No. [redacted] 7
23

LIBRARY OF CONGRESS

(۴۵)

کلیسیه

رشوتی که عیسی است از وی عبور
رمز و ایهام است و ایماء بصیر

23

مثنوی معنوی مولوی کہنہ صد سالہ را بجشد فوی

این نہ نجست و نہ رسیست نہ خواب وحی حق والله اعلم

بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

هذا كتاب المثنوى وهو اصول اصول الدين فى
كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر و
شرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة
يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان
ذو العيون والاعصان فيها عين تسمى عند ابناء السبيل
السلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات
خير مثاما واحسن مقيلا الابرار منه ياكلون ويشربون
والاحرار فيه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر
شراب للصابرين حسرة على آل فرعون والكافرين
كما قال تعالى يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا وانه شفاء
الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة
الارزاق وتطييب الاخلاق بايدى سفرة كرام برره
ممنوعون ان يمسه الا المطهرون لا ياتيه الباطل من بين
ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظا

فيها مصباح

وسوارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل
دل على الكثير والجرعة تدل على العذير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف
المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهد
في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرايب والنوادر وغرر المقالات
ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني
لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي
وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى والمتقين مغيث الورى امين
الملة والدين وديعة الله بين خليقته وصفوته في برئته ووصاياه بلسنه وخبايا غيبه
صفيه مفتاح خزاين العرش امين كنوز العرش ابو الفضايل حسام الدين حسن بن
محمد بن الحسين المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت فريد الزمان صديق بن الصديق
رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم لما قال امسك كرديا
واصبحت غريبا قدس الله روحه وارواح اخلاقه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب
التفت عليه ردارها وحسب ارخت النجوم له اصوارها لم نزل فنادهم قبلة الاقبال توجه
اليها بنوا الولاة وكعبة الامال تطوف بها

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جدایی‌ها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت خوشحالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و ترياقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند
قصه‌های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند مگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا

بالب همساز خود گر خفتی — همچو نی من گفتیها گفتمی — هر که او از هم زبانی شد جدا — بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

چونک گل رفت و گلستان در گذشت — نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت — جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای — زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پروای او — من چگونه هوش دارم پیش و پس — چون نباشد نور یار من عنس

نور او در من و پیسر و تخ و فوق — بر سر و بر کردم چون تاج و طوق — عشق خواهد کین سخن بیرون بود — آینه غماز نبود چون بود

آینه دانی چرا غماز نیست — زانک زنگار از رخش ممتاز نیست — بشنو بیدای دوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن آن پادشاه بر کنیزک و خوابیدن پادشاه او را و رنجور شدن کنیزک و تدبیر پادشاه در معالجت او

بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه شد روزی سوار — با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه در شاهراه — شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون پر طپید — آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت بالانش نبود — آن کنیزک را بخر بر خود نهاد

شه طلبکان جمع کرد از چپ و راست — کوزه بودش آب می‌آمد بدست

هر که درمان کرد جان مر او را — جان من سهلست جان جانم اوست

عاجز شدن حکیمان از معالجت کردن کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا و در خواب دیدن پادشاه ولی را

داد مال و آن کنیزک را خرید — چون خرید او را و برخوردار شد

یافت پالان کرگ خر را در ربود — کوزه بودش آب می‌آمد بدست

گفت جان هر دو در دست شماست — جان من سهلست جان جانم اوست

برد در روی کنیز و مر جان مرا — جمله گفتندش که جان بازی کنم

کر خدا خواهد نگردد عاجز بشر

نی همین کش که عارض جانستنیست — ای بسا ناورده استثنا بگفت

گشت رنج افزون و حبت جانها روا — آن کنیزک از مرض چون موی شد

روغن بادام خشکی می‌فزود — از بلیله قبض شد اطلاق رفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجت کردن کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا و در خواب دیدن پادشاه ولی را

من چگویم چون تو میدانی نهان — آنکه گفتی چونک میدانم بسرت

بار دیگر ما غلط کردیم راه — چون برآورد از میان جانش دمش

دید در خواب او که پیری رو نمود — گفت ای شه مژده حاجاتت روا

صادقش دان کان امین آمد بحق — در علاجش سحر مطلق را بهل

چونک ایدا و حکیم حاذقست — در فرا جش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده گاه و روز شد — آفتاب از چرخ اختر سوز شد — بود آمد در منظر شه مشتهر — تا به پیند آنچه ننمودند سر

دید شخصی فاضلی پر مایه — آفتابی در میان سایه — میرسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان — تو جهانی پر خیالی همچنان — بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مه رویان بستان خداست — آن خیالی را که شه در خواب دید — در رخ مهمان همان آمد پدید

شه بجای جاجبان در پیش رفت — پیش آن مهمان غیب خویش رفت — هر دو بحری آشنا آموخته — هر دو جان بی دوحش بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن — لیک تا کار از کار خیزد در جهان — ای مرا تو مصطفی من چون عمر — از برای خدمتت بندم کمر

از خدا خواهیم توفیق و ادب — از خدا خواهیم توفیق و ادب — بی ادب محروم گشت از فضل رب — بی ادب محروم گشت از فضل رب

بی ادب خود رانه شها داشتند — بی ادب خود را نه شها داشتند — بلک آتش در همه آفاق زد — بلک آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید — بی صداع و بی فروخت و بی خرید — نور نشان از آسمان در میرسید — نور نشان از آسمان در میرسید

در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گشتند کو سیر و عدس — بعد ازان زان خوان نشد کس متمتع — بعد ازان زان خوان نشد کس متمتع

منقطع شد خوان و نان از آسمان — ماند رنج زرع و بیل و داسمان — بازگستاخان ادب لگدا — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

بازگستاخان ادب لگدا — چون گدایان زلهها برداشتند — دایمست و کم نگردد از زمین — دایمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری — گعنبا شد پیش خوان مهتری — آن در رحمت بر ایشان شد فراز — آن در رحمت بر ایشان شد فراز

آب بر نابد ستد منع زکوة — وز زنا افتد وبا اندر حیوة — آن زبی باکی و گستاخیست هم — آن زبی باکی و گستاخیست هم

هر که گستاخی کند در راه دوست — ره زن مردان شد و نامرد اوست — ره زن مردان بود کو در غریق — ره زن مردان بود کو در غریق

از ادب پر نور گشت این افلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک — شد عزازیلی ز جرأت رد باب — شد عزازیلی ز جرأت رد باب

دست بگشاد و کنارانش گرفت — دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچو عشق آمد در دل و جانش گرفت — همچو عشق آمد در دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — وز مقام و راه پرسیدن گرفت — پرس پرسان می کشیدش تا بصدر — گفت گنجی یافتم از بی بصر

گفت ای هدیه حق و دفع حرج — معنی الصبر مفتاح الفرج — ای لقای تو جواب هر سوال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

تر جمانی هر چه مارا در دلست — دست گیری هر که پایش در گلست — مرحبا یا مجتبی یا مرتضا — آن لتعتب جار التضا ضاق التضا

آنت مولی القوم من لا یشتهی — گفت آری کلا لاین لم تنتهی — بردن پادشاه آن ولی را بر سر بیمار تا حال او به بیند

چون گذشت از مجلس و خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم — قصه رنجور و رنجوری بخواند — بعد ازان در پیش رنجور نشاند

رنگ روی و نبض و قاروره بدید — هم علامات و هم اسباب شنید — گفت هر داروکه ایشان کرده اند — آن عمارت نیست ویران کرده اند

ازخداوندولی التوفیق درخواست توفیق درعبادت
ادب درهمه حالها و بیان کردن دُخامت ضررهای ادبی

ز بحر بود نداز احوال درون — از شعیب و اللہ تمام بنگر و ون
بخش از صفرا و از سودا بتو — بوی هر بیزم بدید آید زدو
عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است — عاقبت ما را بدان شه رهبر است
گرچه تفسیر زبان روشن گر است — لیک عشق بی زبان روشن تر است
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
از وی ار سایه نشانی میدهد — شمس هر دم نور جانی میدهد
خود غرض در جان چون شمس است شمس — شمس جانی باقی فی الله امین است
لیک آن شمسی که بیند پیش و پس — بنود شمس در دهن و در خاطر
چون حدیث روی شمس الدین رسید — شمس چارم زآسمان سر در کشید
این تنفس جان دامنم برتافت — بوی پیراهن ز یوسف یافت
تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و جان و دیده صد چندان شود
کل شیء قاله غیر المتقی — ان تکلف او تصلف لایلیق
شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقتی دگر
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا کش از شرط طریق
گفتمش پوشیده خوشتر سر ما — خود تو در ضمن حکایت کو شدا
گفت مکشوف و برهنه بی غلول — باز گو و فهم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه کو سخن — می نخسپم با صنم در یک رسن
ارزو میخواه لیک اندازه خواه — می نتابد کوه را یک برگ کاه
قصه آن شوب و خون ریزی مجو — پیش ازین از شمس تبریزی مگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه
باکنیزک جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را — خبر طبیب و جزو نان بیمار نه
کس نیارد گوش در دیوار نه — نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
خانه خالی ماند یک دیار نه — که علاج آن هر شهری جداست

وآندران شهر از قرابت کیستت — خویشی و پیوندگی با چیستت — دست بر نبضش نهاد و دید سست — بازمی پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پا شد رود — پای خود در ابر پر زانو نهد — وز سر سوزن همی جوید سرش — ور نیابد می کند نابالب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب — خار در دل چون بود آید بجوا — خار در دل کی بدیدی هر خسی — دستگیری بودی غمخوار کی

کس بزیر پوی خس خاری نهد — خود اندر رفع آن بر می جهد — بر جهد آن خار محکم تر زند — عاقلی باید که خاری برکند

خود بهر دفع خار از سوزد درد — جسته می آند اخت صد جا زخم کرد — آن حکیم خار چین استاد بود — دست میزد جا بجا می آزمود

زان کنیزک بر مثال داستان — بازمی پرسید حال دوستان — با حکیم آن قصه ها می گفت فاش — از مقام و خواجگان و شهرهاش

سوی قصه گفتنش میدادت گوش — سوی نبض و جستنش میداد هوش — تا که نبض از نام کرد دیگر جهان — او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را بر شمرد — بعد ازان شهری دگر را نام برد — گفت چون بیرون شدی از شهر تنگ — در کدامین شهر بودستی تو شنگ

نام شهری گفت و زان هم در گذشت — رنگ روی و نبض او دیگر گشت — خواجگان و شهرها را یک بیک — باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد — نی رگش جنبید و نه رخ زرد گشت — نبض او بر حال خود بُدی گر بلند — تا بپرسید از سمرقند و چقند

نبض جست و رنگ بگرفت و هراس — گفت کوی او کدامست از گذر — چون ز رنجور آن حکیم این را بیافت — آصل آن درد و بتیار را بیافت

گفت شاد باش و فارغ و ایمن که من — او سه پل گفت و کوی و غاتفر — گفت دانستم که رنجت چیست زود — در خلاصت سحر با خواهم نمود

هان و هان این راز را با کس مگو — آن کنم تا تو که بازان با چمن — من غم تو میخورم تو غم مخور — بر تو من مشفق ترم از صد پدر

گرچه شه بر تو کند پرسش حثیث — چونک اسرارت نهان در دل بود — آن مراد ت زود تر حاصل شود

زود کرد دبا مراد خویش جفت — دانه چون اندر زمین پنهان شود — سبز او سرسبزی بستان شود

پروریش کی یافتی ز ابر و هوا — وعدهای و لطفهای آن حکیم — کردان رنجور را ایمن ز بیم

وعدها باشد مجازی تا سه گیر — وعد آبل کرم کیرد زوان — وعد نابل شد رنج روان

در یافتن آن ولی رنج کنیزک و عرض کردن رنج را پیش شاه

شاه رازان شمه آگاه کرد — گفت تدبیر آن بود کان مرد را

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند با وردن زرگر

پند او را از دل و جان بر گزید — شه فرستاد آن طرف یک دو رسول

پیش آن زرگر زشاهنشه بشیر — کای لطیف استاد کامل معرفت

اختیارت کرد زیرا مهتری — اینک این خلعت بگیر و زر دهیم

تنگ فلان شاه از برآی زرگری — چون پیابی خاص باشی و ندیم

حکیمش

مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید
آب تلذذی برنشست و شاد تاخت — خونهای خویش را خلعت شناخت
در خیالش ملک و غزو و قهری — گفته عزرائیل زو آری بری
سوی شاه منشاه برد فندش نیاز — تا بسوزد بر سر شمع طراز
پس کنیزک گفت ای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده
شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن سرو صحبت جوی را
بعد ازان از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر می گداخت
چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندک اندک بر دل او سرد شد
کاشکی آن تنگ بودی یکسری — تا نرفتی بر روی آن بدگوهری
دشمن طاوس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او
ای من آن رو باه صحرا کز کمین — سر بریدش برای پوستین
آنک کشتستم پی بادون من — می ندانه کو بخسبد خون من
گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او ان سایه باز
این بگفت و رفت دردم زیر خاک — آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
عشق زنده در روان و در بصر — هر زمان باشد جوانتر تازه تر
عشق آن باقی کزین جله انبیاست — یا فتد از عشق او کار و کیا
کشتن آن مرد بر دست حکیم — پیر آنرا در نیابد عام خلق
او نکشتش از برای طمع شاه — تا نیست دست او دست خداست
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — همچو جان پاک احمد با احد
آنکه او جان بخشد از نکبتش رواست — تو رها کن بدگمانی و ببرد
تا بماند جانت خندان تا ابد — تا بر اید نفس از کوره صفا
شاه آن خون از پی شهوت نکرد — آنک از حق یابد او وحی و جواب
بهر امنیت این کشاکش و ین جفا — همچو اسماعیل پیش سر ببر

پایان آنک کشتن و زر دادن مرد زرگر با شاگرد آلهی بود نه بهوای نفس و تامل فاید

آندر آمد شادمان در راه او — بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
ای شده آندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا سر التقا
چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آورد ش ببرد آن طبیب
شاه دید او را بسی تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد
تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع آن آتش کند
مدت شش ماه میراندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام
چون زر بخوری جمال او نماند — خون دختر در وبال او نماند
عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود
خون دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او
گفت من آن آهوم کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان
بر نشست امروز و فردا بر دوید — خون چون من پس چنین ضایع چرا
این جهان کوه است و فعل ما ندا — سوی ما آید ندا ها را صدا
وان که عشق مردگان پاینده است — آنک مرده سوی ما آینده است
عشق آن زنده گزین کو باقیست — ز شراب جان فزایش ساقیست
تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با حکیمان کار ها دشوار نیست
تا نیاید امر و الهام اله — نی پی آمید بود نی زینهار
هر چه فرماید بود عین صواب — شاد و خندان پیش تیغش جان بده
که بدست خویش خوبانشان کشند — در صفای عشق کی هلد پا لودگی
تا مجو شد بر سر آرد زر زرید — تا نپنداری که بهر سیم و زر

گر بنودی کارش الهام آله — او پسی بودی در آینده نه شاه
گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد در پستی در شکست خضر هست
آن کل سرخست تو خونش مخوان — مست غفلت او تو مجنونش مخوان
می بلرزد عرش از مدح متی — بدگمان گردد ز مدحش متقی
آن کسی را کش چنین شاهی کشد — سوی تخت و بهترین جایی کشد
لرزد از حجام و نیش آن طبل خام — مادر مشفق در ان غم شاد کام

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

تو قیاس پس از خویش میگیری ولیک — دور دور افتاده ای بنگر تو نیک
بود تبالی مر او را طوطیی — خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی
گربه برجست ناگه در دکان — بهر موشی طوطیک از بیم جان
از سوی خانه بیامد خواجه اش — بر دکان بنشست فارغ خواجه وش
روز کی چندی سخن کوتاه کرد — مر تبال از مذاقت آه کرد
دست من بشکسته بودی ای زبان — چون زدم من بر سر ان خوش زبان
بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بشسته بد نومید وار
می نمود آن مرغ را هر گون شگفت — تا که باشد کاندر آید او بگفت
طوطی اندر گفت آمد آن زمان — بانگ بر درویش زد کای فلان
از قیاسش خنده آمد خلق را — گو چو خود پنداشت صاحب دلق را
جمله عالم زین سخن گمراه شد — کم کسی زابدال حق آگاه شد
گشته اینک ما بشر ایشان بشر — ما چو ایشان بسته خوانیم و خور
هر دو یک گل خورد زنبور از محل — لیک شد زان نیش و زین یک عسل
هر دو نی خوردند از یک آب خور — این یکی خالی و ان پر از شکر
این خورد گردد پلیدی ز و جدا — وان خورد گردد همه نور خدا
هر دو صورت گر بهم ماند رواست — آب تلخ و آب شیرین را صفاست

تمام

گر چه بیگ ما بشر ایشان بشر — ما چو ایشان بسته خوانیم و خور
هر دو یک گل خورد زنبور از محل — لیک شد زان نیش و زین یک عسل
هر دو نی خوردند از یک آب خور — این یکی خالی و ان پر از شکر
این خورد گردد پلیدی ز و جدا — وان خورد گردد همه نور خدا
هر دو صورت گر بهم ماند رواست — آب تلخ و آب شیرین را صفاست

پاک بود از شهوت و حرص و هوا — نیک گردد او لیک نیک بد نما
هم موسی با همه نور و هنر — شد ازان محجوب شعبی پر هنر
گر بدی خون مسلمان کام او — کافرم گر بردی من نام او
شاه بود و شاه پس آگاه بود — خاص بود و خاصه الله بود
گر ندیدی سود او در قهر او — کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
ما در مشفق در ان غم شاد کام — نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه اندر وهم ناید آن دهد

سحر را با معجزه کرده قیاس — سامریان با موسی از آستینها — بر گرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف — رحمة الله این عمل را شد عطا — لعنة الله آن عمل را در قفا

کافران اندر مری پوزینه طبع — آفتی آمد درون سینه طبع — آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او — فرق را کی داند آن آستینه رو — بر سر آستینه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز — از پی استینه آید می بتاز — با منافق مومنان در برده تاز

مومنان را بد بود عاقبت — بر منافق مات آمد آخرت — هر دو با هم مرد و ری و را زنند

هر یکی سوی مقام خود روند — هر یکی بر وفق نام خود روند — ور منافق خوانیش آتش شود

نام او محبوب از ذات و بست — نام او مبغوض ز افعال پست — لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش زین نام دون — همچو گردم می خلد در آندرون — پس چرا در وی مذاق دوزخیست

زشتی آن نام بد از حرف نیست — لیکی آن آب بد از ظرف نیست — بحر معنی عین علم الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان — در میانشان برزخ لا یبغیان — بر گذر زین هر دو رو تا اصل ان

ز آنک این هر دو ز یک اصل روان — بی محک هر گز ندانی ز اغتباب — مر یقین را باز داند او ز شک

هر که در جانش خدا نهد محک — امکه آرامد که پیرونش نهد — چون در آمد حس زنده پی برد

در هزاران لقمه یک خاشاک فرد — حس دینی نردبان آسمان — صحت آن حس بجوید از طبیب

صحت این حس بجوید از رسول — صحت آن حس زنخوت پاک بدن — بعد ازان ویرانی آباد این کند

راه جان مر جسم را ویران کند — وز همین کبخش کند معمور تن — بعد ازان در جوی آن کرد آب خورد

آب را ببرید و جو را پاک کرد — پوست تازه بعد ازانش بر دمید — بعد ازان بر ساختش صد برج و سد

قلعه ویران کرد از کافرستند — این که گفتم از ضرورت می جهد — خر که چرانی نباشد کار دین

که چنین بنماید و که ضد این — بل چنین چیزان که غرق اوست دوست — وین یکی را روی او خود روی اوست

آن یکی را روی با شد سوی دوست — گر نه این نام اشتیاق دوزخیست — پس چرا در وی مذاق دوزخیست

چون نبی ابلیس آدم روی هست — بوکه گردی تو ز خدمت روشناس — پس بهر دستی نشاید داد دست

زانک صیاد آورد بانگ صفیر — تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر — از هوا آید بپابد دام خویش

حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون — کار مردان روشنی و گرمیست

شیر پشمین از برای گد کنند — بو مسلم را لقب احمد کنند — بو مسلم را لقب کذاب ماند

بر محمد زان اولوالالباب ماند

آن شراب حق رحیقش مسک ناب
بود شاهی در جهودان ظلم ساز
شاه اوّل کرد در راه خدا
چون درون رفت اوّل اندر خانه رود
گفت آستا آن دو شیشه بنهِ زود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
خشم و شهوت مرد را اوّل کند
چون دهد قاضی بدل رشوت فراز
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت
او وزیری داشت رهزن عشوه‌ده
مکر کُش ایشان نه آن کشتن بود
شاه گفتش بس بگو تدبیر چیست
گفت ای شه گوش و دیده پیش را
بر منادی گاه کن یک کار تو
پس بگویم من ز سِرّ نصرانیم
شاه واقف گشت از ایمان من
شاه بویی برد از ایمان من
من ازان روزن بدیدم حال تو
بهر عیسی جان سپارم بر دهم
حیف می آید مرا کان دین پاک
برق اگرچه نور آید در نظر
دور دورِ عیسیست ای مردمان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت

حکایت پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

عهد عیسی بود و نوبت آن او
گفت آستا احولی را کاگذار
احول گفت ازان دو شیشه بر کدام
گفت ای آستا مرا طعنه مزن
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
شاه از حقد جهود انه چنان

آموختن وزیر مکر شاه را

گفت ترسایان پناه جان کنند
سِرّ نهانست اندر صد غلاف
تا نماند در جهان نصرانیی
بعد ازان در زیر دار آور مرا
انگهم از خود بران تا شهر دور

تلبیس وزیر با نصرانیان

خواستم تا دین ز شر پنهان کنم
گفت وعظ تو چو درمان سود نیست
گر بنودی جان عیسی جان ام
جان دریغم نیست از عیسی و لیک
شکر ایزد را او عیسی را که ما
از جهود و از جهودان رسته‌ایم
چون وزیران مکر را بر شه بخواند

قبول کردن شاه مکر وزیر را

جان موسی او و موسی جان او
رو برون آر از دواتی آن شیشه را
پیش تو آرم بکن شرحش تمام
گفت آستا زان دو یک اندر بشکن
چون شکست آن شیشه را واشکست
صد حجاب از دل بسوی دیده شد
گشت احول کالامان یا رب امان
که پناهم دین موسی را و پشت
دین خود را از ملک پنهان کنند
ظاهرش با تو چو تو با طن خلاف
نی سوید ادهم و نه پنهانیی
تا بخواهد یک شفاعت کردرا
تا در اندازم در ایشان شر و شور
ای خدای راز دان می دانیم
آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
از دل تو با دل من روز نیست
او جهود انه بکردی پاک رام
واتغم از علم و دینش نیک نیک
کشته‌ایم این دین حق را از عنا
تا بنه تاری میانرا بسته‌ام
از دلش اندیشه را کلی ببرد
خلق اندر کار روی ماند بسکفت

راند او را اجانب نصر انیان
او پیان می کرد با ایشان براز
بهر این بعضی صحابه از رسول
فضل طاعت را بجستندی ازو
موسکافان نصاری همچنان
دل بدو دادند تر سایان تمام
او پسر دجال یک چشم لعین
دم بدم ماشیهٔ دام تو ایم
ما درین انبار گندم می کنیم
موش تا انبار ما خوه زدست
بشنو از اخبار آن صدر صدور
ریزه ریزه صدق هر روزه جوا
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
هر شبی از دام تین ارواح
می بهندار ارواح هر شب زین قفس
بی غم و اندیشه و سود و زیان
حفنهٔ از احوال دینی روز و شب
شمه زین حال عارف وانمود
نور صنعیری باز دام اندر کشی
غالق الاصباح آسرافیل وار
آب جانها را کند غاری زرین
کاش چون اصحاب کهف این روح را
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان

کرد در دعوت شروع او بعد ازان
سر املکیون و زنار و نماز
ملتمس بودند مکر تش غول
عیب ظاهر هم بجستندی گر کو

متابعت نصاری و زبر را

خود چه باشد قوت تقلید عام
ای خدا فریاد رس نعم المعین
هر یکی گرباز و سیر اغی شویم
گندم جمع آمد کم می کنیم
از فش انبار ما ویران شدست
لاصلوة تم الا بالحضور
جمع نی ناید درین انبار ما
می نهد انگشت بر استارگان
می رهانی میکنی الواح را
فارغان از حاکم و محکوم کیس
نه خیال این فلان و آن فلان
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
خلق را هم خواب حسی در ربود
جمله را در آرد و در داور کشی
جمله را در صورت آرد زان دیار
سر النوم اخ الموتست این
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
پهلوی تو پیش تو هست این زمان

صد هزاران مرد ترسا پیش او
او بظاهر واعظ احکام بود
گرچه آمیزد ز اعراض نهان
مو بمو و ذره ذره مکر نفس

در درون سینه مهرش کاشتند
صد هزاران دام و دانست ای خدا
می رهانی هر زمان ما را و باز
می نبینند پشیم آخر ما بهوش
آول ای جان دفع شر موش کن
گر نه موشی دزد در انبار ماست
پس بسا ره آتش از آتش جهید
می کشد استارگان را نزد یک
گر هزاران دام باشد در قدم
شب ز زندان بنجر زندانیان
حال عارف این بود پنجو ابهم
هر که او پنجه نه پیچد در رقم
رفته در صحرای بچون جانشان
چونک نور صبحدم سر بر زند
روحهای منبسط را تن کند
لیک بهر آنکه روزا پیند باز
تا ازین طوفان بیداری و هوش
یار با او غار با او در سرود

اندک اندک جمع شد در کیش او
لیک در باطن صغیر و دام بود
در عبارتها و در اخلاص جان
می شناسیدند چون کل از گرگ
وعظ او را خیره گشتندی بجان
نایب عیسیش می پنداشتند
ما چو مرغان حریص بی نوا
سوی دامی میپریدیم از هوش
کین خلل در کند مست از مکر
وانگهان در جمع گندم جوش کن
گندم اعمال چل ساله کجاست
وان دل سوزیده بدریافت وحید
تا که نقره زد چو اغی از فلک
چون تو با مایی نباشد هیچ غم
شب ز دولت همچو سلطانیان
گفت ایزد هم رقود زین مرم
فعل پندارد بجنبش از قلم
روحشان آسوده و ابدان نهان
گرگس زرین کردون پر زند
مرتنی را باز آبستن کند
بر نهد بر پاشان بند دراز
وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
مهر بر گوشت و بر چشم حسود

نظر آوردن قصهٔ لیلی و مجنون از سوال خلیفهٔ بغداد

گفت لیلی را خلیفه کان تویی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی
گر تو مجنون شد پریشان و غوی

از ذکر خوبان تو آفرون نیستی
مست پنداری چو در بند ان ما
مست پنداریش از خوب آنست نیز

چون بحق پیدار بنود جان ما
نه بسوی آسمان راه سفر
هر که پیدار است او در خواب نیست

نه صفای ماندش لطف و فر
پس ز شهوت ریزد او بر دیو آب
جان همه روز از لگد کوب خیال

دیو را چون خور پندارد بخواب
آه از ان نقش بدید نابدید
غنچهٔ او باشد که او از بیم خیال

ضعف سر پیچد از ان وین بلعجب
می دود چندانک بی مایه شود
چونک تخم نسل را داد شوره ریخت

آبلهی صیاد آن سایه شود
ترکش خالی شود زان چوب و چوب
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت

تیر انداز د بسوی سایه او
وا رهاند از خیال سایه اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا

سایهٔ یزدان چو باشد دایه اش
ناری از دامن آخر زمان
کیف ما اظل نقش اولیاست

دامن او گیر زود تربی گمان
لا اُحِبُّ الآفلین کو چون خلیل
روز سایه آفتابی را بیاب

آمد این وادی مرو بی این دلیل
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو

ره بدانی جانب این شور و غیس
با سعادت جفت دارد از حسد
غنچهٔ زین صعب تر در راه نیست

کو زاد م ننگ دارد از حسد
از حسد آلوده باشد خان و مان
کز حسد خانهٔ حسد آمد دو لیک

این حسد خانهٔ حسد آمد بدان
گنج نور ست از طلسمش خاکی است
زان حسد بر دل سیاهتها رسد

طهر آپیتی نشان پاکیست
خاک شو مردان حق را زیر پا

بیان حسد وزیر بر مکر او

آن وزیر کز حسد بود خشک و زار
تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنک از بن حسد

هر کسی کو از حسد پیشی کند
خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد

بوی آن بویست کان دینی بود
چونک بویی برد و شکر آن نکرد
زهر او در جان مسکینان رسید

پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز
بوی او را جانب کوی برد

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین کشتهٔ آن کافر ست
گفتها میگفت او آمیخته
گفت او را کز پی حلوا مرو

هر که صاحب ذوق بود ار گفت او
گذتی می دید بلعجب خفت او
هر که باشد زشت گفتش زشت دان

مین مشو مغرور را گفت نکو
زانک دارد صد بدی در زیر او
مرده هر چه گوید آن از نیست جان

گفت انسان پاره آنسان بود — پاره از نان چیست دان نان بود — زان علی فرمود نقل جاهلان — بر فرا اهل همچو نیست ای فلان

بر چنان منبر مه لنگیس گو — تو بتین میدان که او بر کو نشست — باید ش خود را بشستن زان حدث — نا نماز فرض او بنود عبث

طاهرش میگفت در ره چیست شو — ور اثری گفت جا نزا ایست شو — طاهر تره کز اسفیدست و نو — دست و جامه هم پلیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ رو ایست از شرر — تو ز فعل او پلیه کاری مکن — برق اگر نوری نماید در نظر — لیک مست از خاصیت دزدد بصر

هر که جز آگاه صاحب ذوق بود — گفت او در کردن او طوق بود — مدت شش ماه در هجران شاه — شد وزیر آتباع عیسی را پناه

دین و دل کلی بدو بسپرده خلق — پیش امر و نهی حکمش مرده خلق — در میان شاه و او بیگانه ها — شاه را پنهان بدی آرا مها

ذکر آمر و نهی و پیغام شاه نهانی بوزیر

گفت اینک اندران کارم شما — گاه فکنم در دین عیسی فتنه ها — قوم عیسی را بدار اندر دار و گیر

هر فریبی کز امیری را رسید — بند کشته میر خود را از طمع — این ده و دود بد امیر قومشان

تخلیط وزیر در احکام انجیل

آعتماد جمله بر گفتار او — نقش هر طومار دیگر مسلکی — حکمهای هر یکی نوعی دگر

ساخت طوماری بنام هر یکی — آن دیگر توبه و شرط رجوع — در یکی گفته ریاضت سودنیست

در یکی راه ریاضت را رجوع — شرک باشد از تو تا معبود تو — جز توکل جز که تسلیم تمام

در یکی گفته که جود و جوع تو — ور نه اندیشه توکل تهمت است — در یکی گفته که آمر و نهیهاست

در یکی گفته که واجب خدمتست — قدرت او را بدانیم آن زمان — در یکی گفته که عجز خود مبین

تا که عجز خود به بینم اندران — قدرت او نعمت او دانکه هست — در یکی گفته کزین دو در گذر

قدرت خود بین که این قدرت از وست — گین نظر چون شمع آمد جمع را — از نظر چون بگذری و از خیال

در یکی گفته بکش این شمع را — تا عوض بینی نظر را صد هزار — که ز کشتن شمع جان افزون شود

در یکی گفته بکش با کی مدار — پیش آمد پیش او دنیا و پیش — در یکی گفته که رنجت داد حق

ترک دنیا به که گردد از تو بد — خویشتن را در مسکنین در زجر — در یکی گفته که بگذار آن خود

بر تو آسان کرد و خویش از تو بکبر — هر یکی را مدتی چون جان شدست — گر مبر کردن حق زه بدی

راههای مختلف آسان شدست — که حیات دل غذای جان بود — هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت

در یکی گفته میسر آن بود — جز خسارت پیش نارد هیچ او — آن میسر نبود اندر عاقبت

جز پشیمانی نیارد در ربح او — تمام آن باشد میسر عاقبت

تو مقصر از مپرس باز دان
در یکی گفته که آستادی طلب
عاقبت بنگر جمال این و آن
عاقبت پینی نیابی در حسب

عاقبت دیدن مر هر کون ملتی
در یکی گفته که آستانم توی
لابوم کشتند اسیر زلتی
ور نه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که این جمله یکیست
زانکه آستار اشناسانم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو
زر و سیر خود گیر و سر گردان مشو

هر یکی قولیست ضد دیگری
هر که او دیند آخول مردمیست
در یکی گفته که صد یک چون بود
این که اندیشد مگر مجنون بود

زین نمط زین نوع ده طومار گشت
چون یکی باشد بکوز زهر و شکر
نا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو از گلزار و خدمت بو بری

بیان انکه اختلاف در صورت روش است نه از جهت راه

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
و ز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صد رنگ از ان خم صفا
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

نیست یکرنگی کز و خیزد ضلال
بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ساده و یک رنگ کشتی چون صباست

کیست دریا چیست ماهی مثل چیست
تا بدان ماند خدا آغر و چیل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود
ما میانرا با پوست جنگهاست

چند باران عطا باران شتت
تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته
سجده آرد پیش آن اکرام جود

پر تو ذاتش زده بر ماو طین
تا که شد دانه پذیرندهٔ زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی
تا که آبر و بحر جود آموخته

این امانت زان امانت یافتست
کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان ناورد از خلق نو بهار
بی خیانت جنس آن بر داشتی

آن جوادی که جادی پر ابداد
این خبرها دین امانت وی سداد
مر جادی را کند فضلش خبیر
خاک پر ها را نکرده اشکار

جان و دل را طاقت آن حس نیست
باکه گویم در جهان یک کوش نیست
هر کجا کوشی بدا زوی جسم گشت
عاقلانرا کرده فهر او ضریر

معجز بخش است چه بود سیمیا
این شناکفتن زمن ترک شناست
هر کجا سنگی بدا زوی لشم گشت
کین دلیل هستی و هستی خطاست

چیست هستی پیش او کو زر و کبود
گر نبودی کور زو بکداختی
گر می خورشید را نشناختی
کی فسردی همچو یخ زین ناصبیت

بیان حیارت وزیر در ین مکر

پنجه میزد با قدیم نا گزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست کرد اندم بدم

چونک چشمت را نجود بینا کند
کر جهان بیشت عظیم و بی نهیست
پیش قدرت ذرهٔ میدان نهیست

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
این جهان محدود و آن لایتناهی خود چیست
نقش و صورت پیش آن معنی چه شیست

این جهان خود حبس جانهای شماست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را
پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود
با چنین غالب خداوندی کسی
چون نمیرد کر نباشد او خسی

پس دل چون کوه را انگیخت او
ای بسا کنج اکنان کنج کاو
کان خیال اندیشش را شد کمین

گاو کبود تا تو ز پیش او شوی ... خاک چیود تا خشیش او شوی ... فهم خاطر تیز کردن نیست راه ... چون شکسته می نگیرد فضل شاه

چون زنی از فاخته شد زود زود ... مسخ کرد او را خدا او زه کرد ... عورتی را زه کردن مسخ بود ... خاک کل کشتن نه مسخت ای عنود

روح می بردت سوی چرخ برین ... سوی آب کل شدی در اسفلین ... خویشتن را مسخ کردی زین سبول ... زان وجودی که بدان رستی عقول

پس بگو زین مسخ کردن چون بود ... پیش مسخ این بغایت دون بود ... آب همت سوی گردون تاختی ... آدم مسجود را انشا ختی

آخر ادم زاده ای ناظف ... چند پنداری تو پستی را شرف ... این جهان را پر کنم از خود همی ... چند گویی من بگیرم عالمی

گر جهان پر برف گردد سر بسر ... تابد خورشید از یک شه شرار ... وز پی او صد وزیر و صد هزار ... نیست گردانند خدا در یک نظر

عین آن تخییل را حکمت کند ... عین آن زهر آب را شربت کند ... آن گمان انگیز را ایمان کند ... مهرها رویاند از آسیب کین

پرورد در آتش آبریم را ... ای بنی روح پاز دیم را ... در خرابی گنجها پنهان کند ... خار را گل چهرها رجان کند

از سبب سازیش من سودایم ... وز خیالاتش چو سیر فسطایم

بقیه مکر وزیر در اغوای و اضلال نصاری و در خلوت نشستن و لابه کردن مریدان و در افتادن ایشان

کمر دیگران وزیر از خود بست ... وغظ کفتار زبان و کوش جو ... پند اندر کوش حس دون کنید

در مریدان در فکند از شوق سوز ... تا نگردد این گمان باطن کرست ... حس بی حس و بی کوش و بی فکرت شوید

لابه وزاری بهم کردند و او ... از جمال خواب بویی کی برید ... سیر پر و نیست قول و فعل ما

از سر اکرام و از بهر خدا ... عیسیی جان پای بر دریا نهاد ... سیر جسم خشک بر خشکی قناد

گفت جانم از مجان دور نیست ... گاه کوه و گاه دریا چون گاه ... آب حیوانرا کجا خواهی تو یافت

دفع کردن وزیر و پیدا شدن

گفت آی یاران سحرگان گفت و گو ... حس خشکی دید کز خشکی بزاد ... موج دریا را کجا خواهی شکافت

چونکه عمر اندر رز خشکی گذشت ... سیر باطن هست بالای سما ... الله الله خلق را فریاد رس

موج خاکی و دم و فهم و فکر ما
موج آبی محو سکر ست و فنا

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
تا در این سکری از آن جامی تو کو

بنگر کردن مریدان شیخ را بوزیر که خلوت بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
این فریب و این خیالها تا کو

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی ست
طعمهٔ هر مرغ آخر می کی ست

چونک دانها بر آرد بعد ازان
هم بخود گردد دلش جویای نان

چون برارد پر بخود هم بر پرد
بی تکلف بی صفیر هیکل وید

گوش ما هوشست چون تو نیستی
خشک ما بحرست چون دریا تویی

ای تو مارا در فلک تا ری کی ست
با تو ای ماه فلک تا ری کی ست

صورت رفعت برای جسمهاست
صورت رفعت بود افلاک را

دیگر بار اعراض مریدان بر خلوت وزیر و بنگار

گفت همتهای خود کوته کنید
چند را در جان و در دل ره کنید

که کمال با کمال انکار چیست
ور نیم این زحمت و آزار چیست

جواب گفتن وزیر که من خلوت نمی کنم

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
آه آمست از میان جان ما

اشک دیدست از فراق تو روان
ما چو چنگیم و تو زخمی میزنی

ما چو شطرنجیم اندر بر دو مات
بر دو مات ماز تست ای خوش صفات

ما عدمهاییم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما

حمله شان پیدا و ناپیداست باد
آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

لذت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را

ور بگیری کیست جست و جو کند
نقش با نقاش چون نیرو کند

ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو ناگفته ما می شنود

پیش قدرت جمله خلق بارکه
عاجزان چون پیش سوزن کارکه

دست نی تا دست جنباند بدفع
نطق نی تا دم زند در ضر و نفع

گر بر آنم تیر آن نی ز ماست
ما کمان و تیر انداز ش خداست

تا ازین هستی ازان جامی تو کو
تا در این سکری از آن سکری تو کو

بنگر کردن مریدان شیخ را بوزیر که خلوت بشکن

تندتی خاموش خوکن خو مشو
این فریب و این خیالها تا کو

بر ضعیفان قدر قوت کار نیست
چار پا را قدر طاقت بار نیست

طفل مسکین را ازان نان کی دهند
طفل را کز نان دهی بر جای شیر

تخمهٔ هر مرغ آخر می کی ست
مرغ پر نارسته چون پران شود

گوش ما را لطف تو خوش می کند
دیو را نطق تو خاموش می کند

ای سماک از تو منور ماسمک
با تو ما را خاک بهتر از فلک

صورت رفعت بود افلاک را
صورت رفعت روان پاک را

دیگر بار اعراض مریدان بر خلوت وزیر و بنگار

جسمها در پیش معنی آسمانست
چند را در جان و در دل ره کنید

گر بگویم آسمان را من زمین
گر امینم متهم نبود امین

زانک مشغولم با حوال درون
من نخواهم شد ازین خلوت برون

جواب گفتن وزیر که من خلوت نمی کنم

گفت ما چون کفش آغاریست
آه آمست از میان جان ما

گر بدو گر چه نبد داند یکیست
طفل با دایه نه استیر دو لیک

ما چو چنگیم و تو زخمی میزنی
ما چو نایم و نوا از ماز نیست

تا که ما باشیم با تو در میان
ما که باشیم ای تو ما را جان جان

حمله خان از باد و باشد دم بدم
ما همه شیران ولی شیر علم

هستی ما جمله از ایجاد تست
باد ما و بود ما از باد تست

نقل و باده و جام خود را او مکیر
لذت انعام خود را او مکیر

اندر اکرام و سخای خود نگر
مسکر اندر ما مکن در ما نظر

عاجز و بسته چو کودک در شکم
نقش با شد پیش نقاش و قلم

کانچه نقش دیو و که آدم کند
نقش دیو و که آدم کند

ذکر جباری برای زاریست
این نه جبر این معنی جباریست

زاری ما شد دلیل اضطرار — فجلت ما شد دلیل اختیار — گر بنودی اختیار این شرم چیست — وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر آمد وان وشاگرد آن جواب — خاطر از تدبیر پاکردان مپاب — ور تو گویی غافلست از چیر او — ماه حق پنهان کند در آبرا و

مت این را خوش جواب آریشوی — بگذری از گفت و در دین بگروی — حسرت و زاری که تیمارست — وقت بیماری همه پیدارست

آن زمان که میشوی بیمار تو — میکنی از جوم استغفار تو — می نماید بر تو زشتی کنه — می کنی توبه که باز آیم بره

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین — جز که طاعت نبودم کار کزین — پس تعنیت این که بیماری ترا — می بخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل دانای اصل خو — هر کرا درد نیست او بُردست بو — هر که او بیدارتر پردرد تر — هر که آه آگاه تر رخ زرد تر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو — بینش زجر خیاریت کو — چوب بسیار آزماید عادی چون کند

کی گرفتار بلا شادی کند — کی اسیر حبس آزادی کند — ور تو می بینی که پایت بسته اند — بر تو سرهنگان شه بنشسته اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان — زانک نبود طبع خوی عاجزان — چون تو جبر او نمی بینی بکو — ور همی بینی نشان دید کو

در همان کاری که مسلمیست بدان — قدرت خود را همی بینی عیان — در همان کاری که مسلمیست خواست — اندران جبری شوی کین از خداست

آنیا در کار غیبی جبر بند — کافران در کار دنیا جبر بند — انیا را کار غیبی آختیار — جاهلانرا کار دنیی اختیار

زانک هر مرغی بسوی جنس خویش — می پرد او در پس و جان مپرش — کافران چون جنس سجین آمدند — سجن دنیا را نحوش این آمدند

آنیا چون جنس علیین بُدند — سوی علیین جان و دل شدند — این سخن پایان ندارد لیک ما — باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مر بیدانرا از نقض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد — کای مریدان از من این معلوم باد

پیغام — که مرا عیسی چنین معلوم کرد — کز همه خویشان و یاران گرد فرد — وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین با کفت و کویم کار نیست — روی در دیوار کن تنها نشین — رخت بر چارم سما بر برده ام

بعد ازین دیدار من در غیب دان — آن وداع ای دوستان من مرده ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب — من نسوزم در عنا و در تعب — پهلوی عیسی نشینم بعد ازین

ولی عهد ساختن وزیر مر امیری را جدا جدا

وانگهانی آن امیر انرا بخواند — یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی — نا پسر خی و خلیفه من توی — گرد عیسی جمله را اشیاع تو

مر امیری گوگشد کردن بگیر — یا بکش یا خود همی دارش اسیر — لیک تا من زنده ام این را مگو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن — دعوی شاهی و استیلا مکن — تا نمیرم این ریاست را مجو

مر امیری را چنین گفت او جدا — نیست نا پسر بجز تو در دین خدا — یک بیک بر خوان برآمت این فصیح

هر یکی را او یکی طومار داد — هر یکی را ضد دگر بودش مراد — هر چه انرا گفت این را گفت نیز

متن آن طومارها بد مختلف — همچو شکل حرفها یا تا الف

ضد همدیگر ز پایان تا بسر — شرح داد پیشتیم این را اگر — حکم این طومار ضد حکم آن — پیش از ین کردیم ما این را بیان

کشتن وزیر خویش را در خلوت بعد چهل روز

بعد ازان چل روز دیگر در بیست — بر سر کورش قیامت گاه شد — خلق چندان جمع شد بر گور او — کشت خود را در وجود خود پدید

چونک خلق از مرگ او آگاه شد — از عرب وز ترک و ز رومی و کرد — خاک او کردند بر سرهای خویش — مؤمنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد — کرده خون را از دو دیده خود روی — جمله از درد فراقش در فغان — در دو او دیدند درمان جای خویش

آن خلایق بر سر گورش همی — هم شتابان و هم مهان و هم کهان

طلب کردن آن امت عیسی ولی عهد را

بعد ما سی خلق گفتند ای مهان — دست و دامن را بدست او دهیم — چونکه شد خورشید و ما را گرگ داغ — از شما کو هین ولی عهد این زمان

تا بجای او نشانیمش امیر — تا بجایی اوفتد با کار کار — چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب — چون بنود بر مقام او چراغ

چونک شد از پیش دیده وصل یار — تا نیابد از دو مانع یار کار — نی غلط گفتم که نایب بامنست — بوی گل را از که جویم از گلاب

چون خدا اندر نیابد در عیان — نایب خصم است این پیغمبران — دوایست — کرد و پنداری قبیح آمد ز خویش

نی دو باشد تا تو بی صورت بر پیش او یک گشت گر صورت پرست — چون بصورت بنگری چشمت دوست — تو بنورش در نگر کان یک تو است

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد — چون رسد در نورش نظر اندا ختم — دو چراغ ار حاضر اید در مکان — هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق شان کرد نور هر یکی — پیش از ین کردیم ما این را بیان — چون بنورش روی آری یکی آید — چون بنورش روی آری یکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — گشت خود را در وجود خود پدید — در معانی جزو او افزاید نیست — در معانی جزو او افزاید نیست

آنجا دیار و یار و یاران خوش است — نمونگان جامه دران در شور او — صورت سرکش گدازان گردد — تا به بینی زیر او وحدت چو گنج

نور تو نگذارد از بی غایتهای او — در دو او دیدند درمان جای خویش — او نمایدم بدلها خویش را — او بدوزد خرقه درویش را

بیان آنکه انبیا علیهم السلام که لا یفرق

منبسط بودیم یک جوهر همه — یک گهر بودیم همچون آفتاب — بی سر و بی پا بدیم آن سر همه — بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایهای کنگره — گنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را کی کشی من از نوی — لیک ترسم تا نلغزد خاطری — نکتها چون تیغ فولاد است تیز — چون نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا — زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا نگویی خوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمامی داستان — در وفاداری جمیع راستان — گر پس آن پیشوا برخواستند — بر مقامش نایبی میخواستند

مُنازعت آرای دوازده گانه و فصل نصاری

یک امیری زان امیران پیش رفت — نایب عیسی منم اندر زمن — اینک این طومار برهان منست — پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد منم — دعوی او بر خلافت همچنین — از بغل او نیز طومار نمود — گین نیابت بعد ازین آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین — نایب عیسی منم اندر زمن — اینک این طومار برهان منست — تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار — بر کشیده نیزهای آب دار — یک یکی را تیغ و طومار یدست — در هم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد گرد ساکشه شد — تا زسرهای برین پشته شد — خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه آندر هوا زین گرد خواست

تخمهای فتنها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان کشته بود — جوزها بشکست هر کو مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تنست — چون انار و سیب را بشکشت — آنچه شیرینست باشد نار دانک — وانچه پوسیدست بنود غیر خاشاک

آنچه با مغزیست خود پیدا شود — وانچه بی مغزیست خود در سوا شود — رو بمعنی کوش ای صورت پرست — زانک معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا — هم عطایا بی وهم باشی فتا — جان بی معنی درین تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف آندر بود با قیمتست — چون برون شد سوختن را آلتست — بنگر اول تا نگردد کارزار — تیغ چوبین را مبر در کارزار

گر بود چوبین برود دیگر طلب — ور چو الماس است پیش آباطر — تیغ در زرداد خانه اولیاست — دیدن ایشان شمار اکیمیاست

جمله دانایان همی گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین — گر انباری می خری خندان بجز — تا ندهد خنده ز دانه او خبر

ای مبارک خنده کو از دهانش — می نماید همچو دُر از درج جانش — نامبارک خنده آن لاله بود — کز دهان آن سیاهی دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند — گر تو سنگ صخره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الا بهر دل خوشان — کوی نومیدی مرو کامیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد — مین غذای دل بده از بهر دلی — رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی — تا زانعامش بیابی رفعتی

تعظیم مدح مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی — آن سر سنجیران بحر صفا — بود ذکر حیلها و شکل او — بود ذکر عزو صوم و اکل او

طائفه نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب — بوسه دادندی بدان نام شریف — رو نهادندی بدان وصف لطیف

آندرین فشه که گشتم آن گروه — ایمن از شر امیر وان ژوه — در پناه نام احمد مستجیر — زیر سنگ آمد ولیکن سنگ زیر

نسل ایشان نیز هم پیدا شد — نام احمد ناصر آمد یار شد — وان گروه دیگر از نصرانیان — از پی طومارهای کج چپان

نام احمد داشتندی پشتهان — هم مخبط دنیشان و جگلان — پشتهان و خوار گشتند از فنی — از وزیر تیره رای شوم ظن

نام احمد این چنین یاری کند — تا که نورش چه نکهداری کند — نام احمد چون حصاری شد حصین — تا چه باشد ذات آن روح الامین

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر — کاندر افتاد از بلای آن وزیر — یک مشی دیگر زنیل آن جهود — در هلاک قوم عیسی رو نمود

حکایت پادشاه جهود که بعد ازان پدید آمد و نصاری را می کشت

گر خبرداری ازین دیگر خروج — این شه دیگر قدم بروی نهاد — سوی او تنزین رود هر پاعنی

سنت بد گر شه اول نهاد — هر که او بنهاد نا خوش زشتی

نیکوان رفتند و پستیها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند — تا قیامت هر که آن خیش بداند — در وجود آید بود رویش بدان

کز کرم رست این آب شیرین و خوش — در خلایق میرود تا نفخ صور — نیکو ابراهیمست میراث از خوشاب — آنچه میراثست آورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان از بی نیازی — شعلها از کوه هر سو می‌پرید — شعلها باکوهران کردان بود — شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن کرد خانه می‌دود — زانک خور برجی ببرجی می‌رود — هر کرا با آخری پیوستگیست — ور را با آخر خود هم تکیست

طالعش گر ذره باشد بر طرب — میل کلی دارد و عشق و طلب — ور بود مریخی خون ریز خو — جنگ و بهتان و خصومت جوید او

آخران پن از ورای اخران — کاخر اق و نحس نبود آندران — سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان پستمر

راسخان در تاب آنوار خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا — هر که باشد طالع او آن نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب زو غالب و مغلوب جو — نور غالب ایمن از نقص و عتق — در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را اجزا بنها — منقلبان برداشته دامانها — وان نثار نور را وا یافته — روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان ز عشقی ناپر است — زان نثار نور بی بهره شده — جز وبالا را رویها سوی کلست — بلبلانرا عشق بازی با گلست

کاو را رنگ از برون و مر را — از درون چو رنگ سرخ و زرد را — رنگهای نیک از زخم صفاست — رنگ زشتان از سیاب جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی آن رنگ کثیف — آنچه از دریا بدریا میرود — از هم آنجا کامد آنجا میرود

از سر کهسیلهای تیز رو — آتش کردن پادشاه جهود و بت در پهلوی آتش نهادن — از تن ماجان عشق آمیز رو

آن جهود سنگ بین چه رای کرد — که هر که بت را سجده کردی از آتش پرستی و آلا در آتش انداختی — پهلوی آتش بتی برپای کرد

کانکه این بت را سجود آورد و پرست — ور نیارد در دل آتش پرست — او ب بفرمود بتی دیگر بنا

ما در تهایت نقص شماست — زانک این بت ما ز آن بت ما ز ماست — چون سزای آن بت نقش او بدید — آن شرار از آب می‌گیرد قرار

سنگ و آهن زاب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود — آهن و سنگست نفس و بت شرار — در درون سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را در نارشان نبود گذار — آب چشمه نار را بیرون کشد — قطرهاشان کبر نمرود و جهود

آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تا ابد باقی بود — سنگ و آهن چشمه نار ندود — نفس مر آب سیر را چشمه دان

آن بت منحوس چون سنگ سیاه — نفس سنگ چشمه برشاه راه — بت بسیاه است در گوزه نهان — آب چشمه میرهاند بی درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل — صد سپه را بشکند یکپاره سنگ — قصه دوزخ بخوان یابهنت در

هر نفس مکری و در هر نفسی ازان — غرقه صد فرعون با فرعونیان — صورت نفس اربجویی ای پسر — آب ایمانرا ز فرعونان مریز

دست را آند راحد واحد بزن — در خدای موسی و موسی گریز — ای برادر واره از بوجهل تن

اورد ن آن پادشاه جهود زنی با طفلی و آنداختن

آن طفل را در آتش و بسیخ آمدن و خبر یافتن کردن خلق در افتادن با آتش

بانگ زد آن طفل آنی لم تمت — طفل را و بستند در آتش درفکندند
رحمتست این سر برآور زنده شد — آذرا ای مادر اینجا من خوشم
سخت خوفم بود افتادن ز تو — چون بزادم رستم از زندان تنگ
چون بدیدم آذرین آتش سکون — آذرین آتش بدیدم عالمی
وان جهان هست بر شکل ثبات — آذرا مادر بحق مادری
آذرا مادر که اقبال آمدست — قدرت آن سنگ بدیدی آذرا
گر طرب خود نیستم پروای تو — آذر آید ای همه پروانه وار
غیر عذب دین عذابست آن همه — خلق خود را بعد ازان بچوشتن
پر همی شد جان خلقان زین سکوه — تا چنان شد کان عوانان خلق را
زانک شیرین کردن مر تلخ او — کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند
شد پشیمان زین سبب رنجور دل — آنچه می مالید در روی کسان
باز خود را هم سیه رو دید سگر

کج ماندن دهان آن شخص که نام محمد مصطفی را صلی الله علیه وسلم بمسخره خوانده بود از جهل

ای ترا الطاف علم من لدن — من ترا افسوس میکردم ز جهل
سایش آذر طعنهٔ پاکان برد — چون خدا خواهد که مان یاری کند
کم زند در عیب معیوبان نفس — ای خنک چشمی که آن گریان اوست
مرد آخر بین مبارک بنده ایست — هر کجا آبی روان سبزه شود
تا ز صحن جانت بر روید حضر — رحمت فرمود سید غفور کرد

پیش بت دان آتش اندر شعله‌ور — پس بت دان آتش اندر شعله‌ور
ورنه در آتش بسوزی بی سخن — ورنه در آتش بسوزی بی سخن
زن بترسید و دل از ایمان بکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند
گرچه در صورت میان آتشم — گرچه در صورت میان آتشم
تا به بینی عشرت خاصان حق — تا به بینی عشرت خاصان حق
کاندر آتش یافت شد او یاسمین — کاندر آتش یافت شد او یاسمین
در جهان خوش هوای خوب رنگ — در جهان خوش هوای خوب رنگ
ذره ذره اندرو عیسی دمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی
چون که این آذر ندارد آذری — چون که این آذر ندارد آذری
تا به بینی قدرت و لطف خدا — تا به بینی قدرت و لطف خدا
کاتش اندر شاه بنهاد دست خوان — کاتش اندر شاه بنهاد دست خوان
آذرین آتش که دارد صد بهار — آذرین آتش که دارد صد بهار
می نکندند اندر آتش مرد و زن — می نکندند اندر آتش مرد و زن
منع می کردند کاتش در میا — منع می کردند کاتش در میا
در فنای جسم صادق‌تر شدند — در فنای جسم صادق‌تر شدند
جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان — جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
شد دریده زان او آنشان دهت — شد دریده زان او آنشان دهت
مر محمد را دهانش کج بساز — مر محمد را دهانش کج بساز
من بدم افسوس را منسوب و اهل — من بدم افسوس را منسوب و اهل
میل مارا جانب زاری کند — میل مارا جانب زاری کند
وی همایون دل که او بریان اوست — وی همایون دل که او بریان اوست
هر کجا اشکی روان رحمت بود — هر کجا اشکی روان رحمت بود
پس ز جوآت توبه کرد آن روی زرد — پس ز جوآت توبه کرد آن روی زرد

رحم خواهی رحم کن بر اشک بار
رو بآتش کرد شه کای تند خوی
می نبخشایی تو بر آتش پرست
چشم بندست ای عجب یا بانو
گفت آتش من همانم آتشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
ور بجز که بگذرد دیگانه روی
آتش طبعت اگر عکسین کند
چون بجز اید عین غم شادی شود
پیش حق آتش همیشه در قیام
آهن و سنگ ستم بر هم زن
کین سبب را آن سبب آورد پیش
این سبب را آن سبب عامل کند
این سبب چیود بتازی کورسن
این سپاهای سبیها در جهان
باد آتش میشود از امر حق
گر نبودی واقف از حق جان باد
بود کرد مومنان خطی کشید
همچنین شبان راعی می کشید
هیچ گرگی در نرفتی اندران
همچنین باد اجل با عارفان
زاتش شهوت نسوزد اهل دین
خاک فارونرا چو فرمان در رسید

عتاب کردن آن پادشاه جهود در آتش را

ای جهان سوز طبیعی خوت کوی
چون نمی سوزی چه شد خاصیت
گاه که می پرستدت خود چون پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چون بسوزاند چنین شعله بلند
جادویی کردت کسی یا کیمیاست

جواب دادن آتش پادشاه جهود را از امر حق

تیغ حتم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان
حمله پند از سگان شیر جوی
من ز سگ کم نیستم در بندگی
سنورش از امر ملیک دین کند
چونک غم پنهی تو استغفار کن
عین بند پای آزادی شود
آب و خاک و باد و آتش بنده اند
همچو عاشق روز و شب بی جا مدام
سنگ بر آهن زنی پیرون جهد
کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب امدلیک
بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند
بارگاهی بی پر و عاطل کند
این سبب را حرم آمد علتها
اندرین چه این رسن آمد لغن
گردش چرخ این رسن را علت است
هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا غلامی صفو و سرگردان چو چرخ
هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر

قصه بادکه در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

نرم می شد بادکانجا می رسید
هر که پیرون بود زان خط جمله را
گرد بر گرد ره سیخی بدید
چون بجمعه می شد او وقت نماز
گوسفندی هم نکشتی زان نشان
باد و حص گرگ و حرص گوسفند
نرم خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابرهیم را دندان نزد
با قیا نرا برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت
باز رو سیمش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی جهید

لطف خواهی بر ضعیفان رحمت آر
یا زبخت ما مکن کر شد نیت
چون بسوزی چیست قادر نیستی
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
اندر آ تا تو به بینی تا بشم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
غم بامر خالق آمد کار کن
با من و تو مرده باحق زنده اند
هم بامر حق قدم بیرون نهند
تو بالاتر نگر ای مرد نیک
ان سببها زین سببها برترند
وان سببها راست محرم انبیا
چرخ کرد از اندیدن زلیست
تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
فرق کی کردی میان قوم عاد
پاره پاره می گشت اندر هوا
تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز
دایهٔ مرد خدا را بود بند
چون کز بینهٔ حق بود چونش کند
آل موسی را ز قبطی می شناخت
بال و پر بگشاد مرغی شد پدید

مرغ جانت شد ز نفخ صدق دل — کوه طور از نور موسی شد برقص — ز نقص صوفی کامل شد درست او

طرز انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت ناصحان خویش

هست تسبیحت بجان آب و گل — مرکب استیزه را چندین مران — ناصحانرا دست بست و بند کرد — جسم موسی از کلوخی بود نیز

چیه عجب گر کوه صوفی شد ز تیز — پای دار ای سگ که قهر مارشید — بعد از ان آتش چهل گز بر فروخت — خوک که طرز و فن انکارش نبود

این عجایب دید آن شاه جهود — سوی اصل خویش رفتند آتشها — هم ز آتش زاده بودند آن فریق — ظلم را پیوند در پیوند کرد

ناصحان کشت از حد مکذران — سوخت آن آتش خود آیشانرا خوش — آنک بود ست آمد آبها و — حلقه کرد و آن جهود انرا ببوخت

بانگ آمد کار چون آنجا رسید — آصلها و فرعها را در بیست — آبها در حوض اگر زندانیست — جزو با را سوی کل باشد طریق

آصل ایشان بود آتش زانتباه — اندک اندک تا نه پیند برد شان — وین نفس جانهای مارا همچنان — با وی آمد مر اورا زود

آتشی بودند مومن نور رو — تا الیه یصعد الطیب الکلم — آندک اندک فرد فرد از حبس جهان — با دنشانش میکند کان نیست

مادر فرزند جویای وی ست — ثم یأتینا مکافات العمال — متحنا منا الی دار البقا — آندران قصه طلب کن حصه را

می رباندش می برد تا معدنش — صاعد آمنا الی حیث علم — آن کی بنال العبد تا نالها — وآنکه در آن قصه طلب کن حصه را

فرع — هاکذی نفسرج و منزل دایما — صنعف ذلک رحمة من ذو الجلال — پارسی گویم یعنی این کشش — بوده آمد از شیر اندر کشش

چشم هر قومی بسوی مانده است — ذاقلا زالت علیه قایما — ذوق جنس از جنس خود باشد یقین — گز وظیفه ما نزاد اریم سیر

یا مگر آن قابل سنجیده بود — کان طرف یک روز دوشی راند اند — ذوق جنس از جنس خود باشد یقین — تا مگر دد تلخ بر ما این کیا

نقش جنسیت ندارد آب و نان — چون بد و پیوست جنس آن شود — همچو آب و نان که جنس ما نبود — من کزیدم ز خم مار و گزدم

آنک ما تندست باشد عاریت — ز اعتبار آخر آنرا جنس دان — ور نه جنس باشد ذوقها — آن مگر ماند باشد جنس را

تشنه را کر ذوق آید از آب — عاقبت باقی نباشد عاریت — مرغ را کر ذوق آید از صغیر — چونکه جنس خود نیابد شد نفور

تا زر آندودیت از ره نکند — چون رسد در وی کزیند جوی آب — منقلبان کر خوش شوند از زر قلب — لیک آن رسوا شود در دار ضرب

طایفه نجیر در وادی خوش — تا خیال کژ ترا چه نکند — از کلیله باز جو این قصه را — وآندران قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد کشش نجیران شیر

بس که آن شیر از کمین در می ربود — آن دو ابر جمله ناخوش گشته بود — حیله کردند آمدند ایشان بشیر — بوده آمد از شیر اندر کشش

جواب گفتن شیر نجیر انرا و فایده جهد کشش

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها بس دیده ام از زید و عمر — من هلاک فعل و مکر مردمم — من گزیده ز خم مار و گزدمم

مردم نفس آز درونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین — گوش من لا یلدغ المؤمن شنید — قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن پیغمبر ان توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر — الحذر دفع بلیس بشنو ز من قدر
در حذر سوزیدن و در دست شر — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبر ست — با توکل زانوی اشتر ببند
ور فر الکاسب حبیب الله شنو — تا حبیب حق شوی این بهتر ست
قوم گفتندش سبب از ضعف خلق — تا نگردد بر قدر خلق تو تهمت
نیست کس را از توکل خود گزیر — بس چهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله دام بود — حیله فرعون ازین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش — رو فدا کن دید خود در دید دوست
دید مارا دید او نعم العوض — مرکبش خر کردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پا نمود — می پرید از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند — گفت الخلق عیال الله آله
آنک او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد — هست جبری بودن ایجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ — بی زبان معلوم شد او را مراد
دست هم چون پیل اشارتهای اوست — در وفای آن اشارت جان بده
قابل امر و نهی قابل شوی — قابلی مقبول کرد اندر ترا
شکر نعمت قدرتت افزون کند — جبر نعمت از کفت بیرون کند
همین مخسب ای کاهل سست اعتبار — جبر تو خشتن بود در ره مخسب
جبر خشتن در میان ره مزن — تا نه بینی آن در و در گه مخسب
این قدر عقلی که داری کم شود — بر سرت دایم بریزد تقل و زاد
کر توکل میکنی رو کار کن — مرد پنداری و چون بینی زنی
می بر د بی شکر را در قعر نار — کشت کن پس تکیه بر جبار کن

ترجیح نهادن پیغمبر ان توکل را بر جهد و اکتساب

رو توکل کن توکل بهترست — با قضا پنجه مزن ای تندو تیز

ترجیح نهادن پیغمبر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

این سبب هم سنت پیغمبرست — گفت پیغمبر با واز بلند
از توکل در سبب کاهل مشو — در توکل جهد و کسب اولیترست

ترجیح نهادن پیغمبر ان توکل و تسلیم را بر جهد و اکتساب بار دگر

چیست از تسلیم خود محبوبتر — بس گریزند از بلا سوی بلا
آنک جان پنداشت چون آشا بود — در ببست و دشمنش در خانه بود
و انک او می جست اندر خانه بس — دیده ها چون بسی علت در و دست
یا بی اندر دید او کل غرض — طفل تا گیرد او تا پو یا نبود
در عنا افتاد و در کور و کبود — جانهای خلق پیش از دست و پا
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند — با عیال حضرتم و شیر خواه

باز ترجیح نهادن پیغمبر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

نردبانی پیش پای ما نهاد — پا به پا به رفت باید سوی بام
دست داری چون کنی پنهان تو حک — خواجه چون پیلی بدست بنده داد
آخر اندیشی عیار نهای اوست — چون اشارتهاش را بر جان نهی
بار بردار و ز توکارت دهد — حاملی محمول کرد اندر ترا
قابل امر و نهی قابل شوی — وصل جویی بعد ازان واصل سوی
شکر نعمت قدرتت افزون کند — جبر نعمت از کفت بیرون کند
همین مخسب ای کاهل سست اعتبار — جبر تو خشتن بود در ره مخسب
جبر خشتن در میان ره مزن — تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
این قدر عقلی که داری کم شود — ور اشارتهاش را بینی زنی
سه که عقل از وی پر د دم شود — ز انک بی شکری بود شوم و شنار

باز ترجیح نهادن پیغمبر ان توکل و تسلیم را بر جهد و اکتساب

غلبه بروی بانگها برداشتند — کان حریصان که بیهها داشتند — کرده مکر و حیله آن قوم خبیث — صد هزاران قرن زاغاز جهان — صد هزاران در هزاران مرد و زن

جز که آن قسمت که رفت از ازل — همچو اژدر پاک شد دندی دهان — مکر با کردند آن قوم وکروه

کسب خر نامی مدان ای مرد کار — ور ز ما باور نداری این حدیث — کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال

ساده مردی چاشتگاهی در رسید — روی تمو از شکال و از عمل — جمله اثها وند از تدبیر و کار

پنجه نکرستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و کریختن او و در سرای سلیمان علیه السلام و تفسیر آن ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

رویش از غم زرد و سر در پیش بود — یک نظر انداخت بر خشم و کین — کفت هین از من چه میخواهی بخواه

کفت عزرائیل در من این چنین — بو که بندد کان طرف شد جان برد — تک زد و بیشی کریزد از خلق

تا مرا از پنجهٔ بندستان برد — حرص و کوشش را تو مهمان شان مبر — با در افزود تا او را شتاب

ترس درویشی مثال آن هراس — شه سلیمان کفت عزرائیل را — کان مسلمان از چه سبب

روز دیکر وقت دیوان و لقا — تا شود آوان او از خان و مان — کفتش ای شاه جهان بی زوال

ای عجب این کرده باشی بهر آن — از تعجب دیدمش در رهکذر — دی مرا فرمود حق کامروز جان

من درو از خشم کی کردم نظر — در تفکر رفته سر کردان شدم — از عجب کفتم کرا و را صدر ست

دیدمش اینجا و بس حیران شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم — تو همه کار جهان را اینچنین

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

از که بکریزیم از که ای محال — جهدهای انبیا و مومنین — حیلهاشان جمله حال اندر لطیف

شیر کفت آری ولیکن هم بدین — تا بدین ساعت ز اغاز جهان — حق تعالی جهدهاشان راست کرد

سعی ابرار و جهاد مومنان — حیلهاشان چون آمد لطیف — تا قصاص نیچه زدن بنود جهاد

دامهاشان مرغ کردونی کرفت — نقصهاشان جمله افزونی کرفت — جهد میکن تا توانی ای کیا

تا قضا پنجه زدن بنود دعا — زانک این را هم قضا بر جانها — کاقوم من کر زیان کردست پس

سر بسته ست این سر را نبند — یک دو روزی کر به کن تا وا رهند — بد محالی حبست کو دینی بحبست

کمرها در کسب دنیا بار دست — کمرها در ترک دنیا وار دست — کمر آن باشد که زندان حفره کرد

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان — حبست دنیا از خدا غافلن

مال را گر بهر حق باشی حمول — آب در کشتی هلاک کشتست — آب اندر زیر کشتی پشتست

چونک مال و ملک را راز دان — نیم مال صالح خواندش رسول — از دل پر باد خوش آب رفت

با دو درویشی چو در باطن بود — زان سلیمان خویش را مسکین نخواند — کوزه سر بسته اندر آب رفت

پس دهان و دل ببند و مهر کن — هر مهر آب جهان پاکن بود — گر چه جمله این جهان ملک تست

کسب کن جهدی نمای و سعی کن — پر کنش از بادیه من لدن — جهد حجتست و دوا حجتست و درد

متقرر شدن نزد جهد و اکتساب بر توکل و تسلیم

زین نمط پیمار برهان گفت شیر — گر جواب آن چه یابان گشتند پیر — رو به او آموده خرگوش و شغال

عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نجنبند از زمان — قسم هر روزش بیابد بی ضرر

قرعه بر هر کو فتادی روز رو — سوی آن شیر اوریدندی چو بوز — چون بخرگوش آمد این سیاست بدرد

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رمش بر شیر و جواب گفتن خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که چندین گاه ما — تا بهشتم آسمان افروخت علم — تا امان یابد بگیرم جانتان

تو مجو بدنامی ما ای عنود — پوز بندی ساخت آن کو سالهٔ را — همچنین تا مخلصی میجوئدشان

گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بگیرد شیر زان علم بلند — کز فلک راه برون شو دیده بود

هر همیر در میان امتان — زشت نیست — گر بصورت آدمی انسان بدی

مردمش چون مردمک دیدند خود — جان بی معنیست از صورت بهست — نامتابان را

اعتراض کردن نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار — خوش بسنگر اندر صورت او چه گمست — جان گمست آن صورت

معجبی یا خود قضایمان در پیست — چون سگ اصحاب را دانند دست — وصف صورت نیست اندر خاصها

انکار کردن نخجیران بر سخن خرگوش نخجیر ازا

گفت ای یاران خشم الهام داد — مر ضعیفی را قوی را رایی فتاد — آنچه حق آموخت مرزنبور را

خانها سازد پر از حلوای تر — حق بر و آن علم را بگشاد در — آنچه حق آموخت کرم پیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهشتم آسمان افروخت علم — نام و ناموس ملک در هیچ گمست

زاهد ششصد هزاران ساله را — پوز بندی ساخت آن کو سالهٔ را — نماند اندر شیر علم دین شدید

علمهای اهل حس شد پوز بند — تا نگیرد شیر زان علم بلند — قطع دل را نیکی کو مرفتاد

چند صورت آخر ای صورت پرست — جان بی معنیست از صورت بهست — گر بصورت آدمی انسان بدی

نقش بر دیوار نقش آدمست — بنگر اندر صورت او چه گمست — جان گمست آن صورت نامتابان را

شد سر شیران عالم جمله پست — چون سگ اصحاب را دانند دست — رو بجو آن کو هم کم یابد را

نور

چه زیانستش ازان نقش نغو — چونک جانش غرق شد در بحر نور — عالم و عادل همه معنیست بس

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت علم و منافع آن

میز ندبرتن ز سوی لامکان — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار — گوش خر بفروش و دیگر گوش خر

این سخن پایان ندارد هوشدار — شیر گیری ساز ی خر گوش بین — خاتم ملک سلیمانست علم

رو تو رو به بازی خرگوش بین — خلق دریا و جبال و اهل دشت — ز و پلنگ و شیر ترسان همچو موش

آدمی از زین هنر بیچاره گشت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت — آدمی را دشمن پنهان نیست

زو پری و دیو و سباعها گرفت — میرسد بر دل بهر دم گوشتان — بهر غسل ار در روی در جو پیار

خلق پنهان ز شتشان و خوبشان — چونک در تو می خلد دانی که چه — خار خار و جیهای و سوسه

گرچه پنهان خار در آبست پست — خود به بینی شان و مشکل حل شود — تا سخنهای کیان رد کرده

باش تا جسهای تو مبدل شود

باز جستن مجبران از خرگوش اندیشهٔ اورا

بعد ازان گشتکای خرگوش چست — باز گو رازی که اندیشیده — مشورت آور اگر هشیاری دهد

ای که با شیری تو در بیشه — منع کردن و پنهان کردن خرگوش راز را از آشیان

گفت پیغمبر بکن ای رای زن — جفت طاق آید گهی که طاق جفت — از صفا کردم زنی با آینه

گفت مر رازی نشاید باز گفت — از وفا با و از وفا با هیبت — کین سر را خصمند پیدا و عدو

در پیان این سه گم جنبان لبت — گل بر جا و ز الا ثنین شاع — گر دو پر پرنده را بندی بهم

چون بگویی با یکی دو آلوداع — در کفایت با غلط افتد مشو — مشورت را هیچ پیوسته مدر

مشورت دارند سر پوشیده خو — ماند اند خصم سر تا پای را — او جواب خویش بگرفتی ازو

در شمالی بسته گشتی رای را

قصهٔ مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن — خاک رامی کند و می گوید بتیز — گفت من گشتم که عهد آن خسان

ماند دیر — خاک رامی کند و می گوید بتیز — سخت درماند امیر پیش ریش

زین سبب کاندر شدن او — چند بتوپید مرا این دم چند — لفظها و نامها چون دامهاست

دهدمنه ایشان مرا از خر فکند — قحط معنی در میان نامها — سنج حکمت شود حکمت طلب

راه هموارست و زیرش دامها — سخت کم یابست رو اندر بجو — چون معلم بود عقلش زائدا

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — عقل او از روح محفوظی شود

لوح حافظ لوح محفوظی شود

عقل

قفل چون جبریل گوید احمدا — گر یکی گامی نهم سوزد مرا — تو مرا بگذار و زین پس پس مران — حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاملی بی‌بهره و صبر — او همی داند که گیرد پای جبر — هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ — چون جبر چیود بستن آشفته را — تا که پیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود بشکسته — هر که می‌خندی چو پا را بسته — وانکه پایش در ره کوشش شکست — در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بُد او مقبول شد — تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو — بعد ازین باشد مرا اختر او — گر ترا اشکال آید در نظر — پس تو شک داری در آنش در البصر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان — ای هوا را تازه کرده هر زمان — تا هوا تازست ایمان تازه نیست — کین هوا جز فعل این دروازه نیست

کرده تاویل حرف بکر را — خویش را تاویل کن تو ذکر را — بر هوا تاویل قرآن میکنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی

قصهٔ تاویل بر کبک و عکس

ماند احوالت بدان طرفه عکس — ذرهٔ خود را بدیده آفتاب — وصف باز از اشتینده در بیان

از خود او سرمست گشته بی‌خبر — همچو کشتیبان همی افتد ثبور — گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام

آن یکی بر برگ کاه و بول خر — مرد کشتیبان و اهل رای و فن — بر سپر دریا همی راند او عَمَد

ابلهی این دریا و این کشتی و من — آن نظر که هند او را راست کو — عالمش چندان بود که هست اوست

بود بی‌حد آن جمین نسبت بدو — فهم او بول خر و تصویر خس — گر عکس تاویل بگذارد برای

صاحب تاویل باطل چون عکس — روح او نه در خور صورت بود — همچو آن خر کو ز بر شیر زود

آن عکس نبود کش این عبرت بود

تنبیه بدن شیر از دیر آمدن خر گوش

شیر عکیفت از سر تندی و خشم — تیغ چون بین شان شم را فاخته کرد — زین سپس من نشنوم این دمدمه

گمرهای جبریانم بسته کرد — پوست شان بر کن که ان خود پوست نیست — پوست چو دکه‌های رنگ رنگ

بردران ای دل تو این پندار را — این سخن چون نقش و معنی همچو جان — پوست باشد مغز را چون پوست

این سخن چون پوست معنی مغز دان — هر چه بنویسی فنا کرد و شتاب — نقش آب است ار تجا جویی ازان

چون قلم از باد بُد دفتر ز آب — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست — خوش بود پیغامهای گردکا

باد در مردم هوا و آرزوست — خوکیا و خطبهای آبنا — بانگ کوس پادشاهان از هوا

خطبهٔ شاهان بکرد و وان کیا — نام احمد تا ابد برمیزنند — نام احمد نام جملهٔ انبیاست

از در مهانام شاهان برکنند — چونک صد آمد نود پیش ماست — باز گردی و پستهای خود کزان

کوز سر تا پای باشد پای دار — باز نامهٔ انبیا از کبر ماست

قصهٔ خر گوش کو و شیر نر — در شدن خر گوش پیش تاخیر کرد

رجوع بقصهٔ مکر خر گوش

این سخن پایان ندارد ای پسر — تا نه عالمهاست در سودای عقل
بعد ازان شد بعد تاخیر دراز — تا نشد پر بر پسر دریا چو شد
تا چه عالمهاست در سودای عقل — هر چه صورت می وسیلت سازدش
تا نشد پر بر پسر دریا چو شد — در فغان و حسبت و جوان خیره سر
هر چه صورت می وسیلت سازدش — اسب خود را یاوه داند آن جوان
در فغان و حسبت و جوان خیره سر — آری این اسلست لیکن اسب کو
اسب خود را یاوه داند آن جوان — کی بهینی پیش ازان سرخ و زرد و بور را
آری این اسلست لیکن اسب کو — چونک شب از رنگها مستور بود
کی بهینی پیش ازان سرخ و زرد و بور را — این برون از آفتاب و از نمها
چونک شب از رنگها مستور بود — باز نور نور دل نور خداست
این برون از آفتاب و از نمها — شب نبد نور و ندیدی رنگها
باز نور نور دل نور خداست — کر نظر بر نور بود انکه بر نگ
شب نبد نور و ندیدی رنگها — پس نهانها بصد پیدا شود
کر نظر بر نور بود انکه بر نگ — نور حق را نیست ضدی در وجود
پس نهانها بصد پیدا شود — صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
نور حق را نیست ضدی در وجود — لیک چون موج سخن دیدی لطیف
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — از سخن صورت بزاد و بنگرد
لیک چون موج سخن دیدی لطیف — پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتست
از سخن صورت بزاد و بنگرد — هر نفس نو می شود دنیا و ما
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتست — آن ز تیزی پنبه سکل آمدست
هر نفس نو می شود دنیا و ما — آن دراز می آنش از تیزی صنع

صورت ما اندرین بحر عذاب — مکر را با خویشتن تزویر کرد
عقل پنهانست و ظاهر عالمی — تا کبوش شیر گوید یک دو راز
تا نه پندد دل دهندهٔ راز را — میرود چون کاسها بر روی آب
آب خود را یاوه داند آن سبیز — صورت ما موج پا از وی نمی
کانک دزدیده سب مار الکوهیست — تا نه بیند تیر دور انداز را
جان زید اسبی و نر دیکیست کم — می دواند اسب خود را بیتر
لیک چون هر رنگ کم شد هوش تو — این که زیر زانست ای خواجه
نیست دید رنگ از دیده برون — چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
نور نور چشم از نور دلست — شد ز نور ان رنگها روپوش تو
شب ندیدی نور کان بی رنگ بود — همچنین رنگ خیال اندرون
دیدن نورست و انکه دید رنگ — نور چشم از نور دلها حاصلست
رنج و غم حق از پی آن آفرید — رنگ چون مهره کور و کبود
پس بصد نور دانستی تو نور — این بصد نور دانی بی رنگ
لا جرم ابصار ما لاتدرکیست — تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
این سخن و اوراز اندیشه خواست — ضد ضد را می نماید در وجود
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — و ضد در رنگ پین تو از موسی و کهن
صورت ازبی صورتی آمد برون — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
فکر ما تیزست از هو در هوا — از سخن و اوراز او صورت بساخت
عمر همچون جوی نو نو میرسید — باز شد کآنا الیه راجعون
شاخ آتش را بجنبانی بشب — در هوا کی پاید آید تا خدا
طالب این سر اگر علامه ایست — مستمری می نماید در خرد
نکتهٔ حسام الدین که شافی نامه ایست — در نظر آتش نماید بس دراز

شیر اندر آتش و در خشم و شور
می دوید بی دشت و کشتاخ او
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بیم خرگوشی که باشد کین چنین
گفت خرگوش الامان غدر ست
گفت چه عذر ای فصوص آلهیان
عذر احمق برتر از جوش بود
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
بحر کان آبی بهر جو میدهد
گفت من دارم گرم در جای او
من بوقت چاشت در راه آمدم
شیری آمد در راه قصد بنده کرد
گفت شاه شه که باشد شرم دار
گفتمش بگذار تا باری دگر
لابها کردم بسی سودی نکرد
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد
گر وظیفه بایدت ره پاک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست
آمد آمد چون قلاوزی بپیش
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه
دام مکر او کمند شیر بود
پشه نمرود را بینیم پر
حال فرعونی که ها مانرا شنود

رسیدن خرگوش بشیر

خشمگین و تند و تیز و ترش رو
گر شکستن آمدن تهمت بود
بانگ برزد شیر هان ای ناخلف
من که گاو از ابسی بدریده ام
آمر مارا افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوشی کن

رسیدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بروی

این زمان آیند در پیش شما
مرغ بی وقتی سرت باید برید
عذر نادان ز هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش بود
عذر آشتم دیده را گوش دار
خاصه از بهر رکوه جاه خود
هر خسی را بر سپر رو می نهد
کم نخواهد کشت در بازین کرم
جامه هر کس بُرم بالای او
گفت بیشو گر نباشم جای لطف
با رفیق خود سوی شا آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ماند نشاشیم
پیش من تو یا دو سه ناکس میار
هم ترا او هم شهت را بر درم
روی شه هیچ برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از رفتی سه چندان بد کند من
حال من این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

پیش در شو گر همی گویی ترا
نا شنای او و صد چون او دهم
تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود
اینت خرگوشی چو آبی زیرکا
آب کاهی را بها مون می برد
طرفه خرگوشی که شیری می ربود
موسی فرعون را در رود نیل
می شکافد بی محابا مغز شیر
حال آنک قول دشمن را شنود
حال نمرودی که شیطانرا شنود
دشمن ار چه دوستانه گوید ست
دام دان گر چه زدانه گوید ست

دیدگان خرگوش گر آید فرود
وز دلیری رفع مرز میت بود
من که گوش پیل نر مالیده ام
غره این شیرای خرگوش کن
گر دهد عفو خداوندیت دست
عذر آحمق را نمی باید شنید
من نه خرگوشم که در گوشم پنی
گر می را تو مران از راه خود
از کرم دریا نگردد پیش و کم
سر نهادم پیش اژدرهای غیب
جهت و همره کرده بودندان نفر
خواجه تاشان کِرا آن در کهیم
گر تو با یارت بکردی از درم
ورنه قربانی تواند کیش من
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
حق همی گویم ترا و الحق مُر
هین بیا و دفع این بی باک کن
ور هر و غت این سزای تو دهم
چاه را او دام جانش کرده بود
آب کوری را عجب چون می برد
می برد با لشکر جم تا نیل
هین بخوای ایک شد یار حسود
دام دان گر چه زدانه گوید ست

گر ترا فیدی دهد آن زمرد ان ‌ ور بتابد لطفی کند آن قهرد ان ‌ چون قضا آید نه بینی غیر پوست ‌ دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن ‌ ناله و تسبیح و روزه ساز کن ‌ ناله میکن تو که علام الغیوب ‌ زیر سنگ مکر بد جان را مکوب

یا کریم العفو ستار الغیوب ‌ انتقام از مامکش اندر دنوب ‌ گر سگی کردیم ای شیر آفرین ‌ شیر را امکار بر مازین مکین

آب خوش را صورت آبی مده ‌ اندر آتش صورت آبی منه ‌ از شراب قهر چون مستی دهی ‌ نیستان را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دیدنم ‌ تا نمایند سنگ کوه پشم پشم ‌ چیست مستی حسها مبدل شدن ‌ چوب کز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنک چون قضا نازل شود چشمهای روشن کسته شود

چون سلیمان ز اسپر اپرده زدند ‌ جمله مرغان پیش او می امدند

هم زبان و محرم خود یافتند ‌ با سلیمان گشته افصح من لدن ‌ هم زبانی خویشی و پیوندیست ‌ مرد با نامحرمان چون بندیست

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک ‌ ای بسا هندو و ترک و هم زبان ‌ پس زبان محرمان چون دیگرست ‌ هم دلی از هم زبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل ‌ صد هزاران ترجمان زاید ز دل ‌ جمله مرغان هر یکی از کار خود ‌ از هنر و زدانش و آسرار خود

با سلیمان یک بیک وا می نمود ‌ از برای عرضه خود را می ستود ‌ از تکبر و از منی خویش بیش ‌ بهر آن تا عرضه دهد او را به پیش

چون بیاید برده را خواجه ‌ عرضه دارد از هنر دیبا چه ‌ چونک دارد از خود انبان تنگ ‌ خود کند بیمار و شل و کور و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه اش ‌ وان بیان صنعت و اندیشه اش ‌ گفت ای شه یک هنر کان منست ‌ باز گویم گفت گوته بهترست

گفت بر گو تا کدامست آن هنر ‌ گفت من انگه که باشم اوج تر ‌ بگذرم از اوج باشم بین یقین ‌ هدیه پیشم آب در قعر زمین

تا کجا است و چه تفتیش چه رنگ ‌ از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ ‌ ای سلیمان بهر لشکر گاه را ‌ در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای زیبا رفیق ‌ در بیابانهای بی آب عمیق ‌ در سفر شفا تو بی اصحاب را ‌ تا چه باشد بهر لشکر آب را

حسد زاغ و طعنه او در حق هدهد

زاغ چون بشنید آمد در حسد ‌ خاصه خود لافی در و عین محال ‌ گر مرا و را این نظر بودی مدام ‌ با سلیمان گفت کو کی گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال ‌ چون قیس آمد ز شدی ناکام او ‌ پس سلیمان گفت ای هدهد ‌ چون ندیدی زیر هشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او ‌ روا است ‌ کز تو در اول فتح این در دوغ ‌ خواست

جواب کشتن هدهد طعنه زاغ را

چون نمایی هشتی ای خورده دوغ ‌ قول دشمن مشنو از بهر خدا ‌ گر نباشد اینک دعوی میکنم ‌ پیش من لافی زدی و انگه دروغ

گفت ای شه بر من عور گدا ‌ گر هزاران عقل دارد کافرست ‌ در تو ناکافی بود از کافران ‌ من نهادم سر بر این کردم

زاغ کو حکم قضا را منکرست ‌ گر نپوشد چشم عقل را قضا ‌ چون قضا آید شود دانش بخواب ‌ جای خشم و خشونی چون کافران

من به بینم دام را آندر هوا ‌ ۱ افتاد

ذکر آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را مراعات تصریح نهی و ترک تاویل آن خوردن گندم و مبتلا شدن او

بوالبشر کو علم الاسما بکست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد
که اول موصنت اول بدید
که آخر کافر او را شد پدید
بر هر چیزی بر مناظر هر شش
اسم هر چیزی ز دانا تا شنو
بد عمر را نام انجابت پرست
لیک مومن بود نامش در الست
ترد موسی نام چوبش بد عصا
صورتی بود این منی کاندر عدم
پیش حق موجود نه پیش و نه کم
آنکه بد نزدیک ما نامش نهی
در ابر عاقبت نامی نهد
نی بران کو عاریت نامی نهد
حاصل آمد آن حقیقت نام ما
چون ملک آنوار حق زو دی بیافت
در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چشم آدم چون بنور پاک دید
این همه دانسته چون آمد قضا
دانش تک نهی شد بر وی خطا
این چنین آدم که ناشی می برم
در دلش تاویل چون ترجیح یافت
طمع در جرت سوی گندم شتافت
کای عجب نهی از پی تحریم بود
چون ز جرت باز آمد شد براه
دید بر وی در درخت از کار گاه
با عبا تر پای چون در خار رفت
این قضا ابری بد و خورشید پوش
شیر و اژدر ها بدو زو همچو موش
ربنا انا ظلمنا گفت و آه
ای خنک آنکو نکو کاری گرفت
زور را انگذاشت او زاری گرفت
من اگر دامی نه بینم کاجکم
گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت
از کرم دان این کمی تر ساندت
تا بملک ابدی نشاندت
این نخ پایان ندارد گشت دیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون که نزدیک چاه رسید

چونک نزد چاه آمد شیر دید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
رنگ رویم را نمی بینی چو زر
گفت پیغمبر بتمییز کسان
رنگ روی سرخ دارد بانگ تگرگ
آنچه در هر چه دراید بشکند

پای را واپس کشش پیش آندرا
تا ندرون خود می دهد رنگم خبر
رنگ و بو غماز آمد چون جرس
مرد مخنی له اطی الپیان
رنگ روی زرد دارد صبر و فکر
هر درخت از بیخ و از بن برکند

صد هزاران علمش اندر هر دمست
تا بپایان جان آورا دادست
آنک چستش خواند او کاهل نشد
بر همه علم علم الاسما شنو
نزد خالق بود نامش اژدها
پیش حق بودی تو کین دم نامنی
پیش حضرت کان بود آنجا نما
جان و سر نامها کشتش بدید
گر بپایم تا قیامت قاصرم
یا بتا ویلی بر و تو سیم بود
در دو فرصت یافت کل را بر دو
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
من نه شها جاهلم در راه حکم
هم قضا دست بگیرد دعا قنت
بر فراز چرخ خرگاهت زند
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر
گزره آن خرگوش ماند و پا کشید
جان من لرزید و دل از جای رفت
چشم عارف سوی پیما ماند و
تا بدانی بانگ در از بانگ خر
رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ رو و قوت و سیما برد
آدمی و جانور جامد نبات

این خود او آند و کلیات ازو
آفتابی کو برآید نارگون
ماه کو افزود و زاختر در جمال
ای سبا که زین بلای مرد و زن
آب خوش کو روح را تشنه شد
خاک در باز اضطراب و جوش آد
که حضیض که خیط و که میانه گاه آوج
چونک کلیات را رنجست و درد
این عجب نبود که میش از گرگ جست
ضد از ضد است این عم جهان
چون جهان رنجور و زندانی بود
شیر کعشق تو زآسیب مرض
پای را واپس کشیدی تو چو را
قحط چه بگزید مر کو عاقلست
گفت زخم من مرا و را عامه ست
تا به پشتی تو ای کان کرم
چونک در چه بنگرید اندر آب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
در فتاد اندر چهی کو ژرف بود
مر که ظالم تر چهش با هول تر
گرد خود چون گرم پله بر تنید
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
گر بدندانش کنی پر خون

زرد کرده رنگ و فا سد کرده بو
ساعتی دیگر شود او سرنگون
شد ز رنج دق او همچون هلال
کشته است او در جهان چون یک درنگ
در غریزی زرد و تلخ و تیره شد
فهم کن بندیلهای هوش او
اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
جزو ایشان چون بنا شد کار زود
این عجب که میش دل در گرگ بست
جنگ اضداد است عمر جاودان
چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر از سبب پا و واپس کشیدن خرگوش

می دمی باز چه ای پر فن مرا
زانک خلوت را صفاهای دلست
تو به پیش کان شیر ار چه حاضرست
چشم بگشایم چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و خرگوش را

شکل شیری در برش خرگوش شد
زانک ظلمش بر سرش آینه بود
عدل فرمودست بد تر را بتر
بهر خود چه میکنی اندازه کن
نی خبر طیرا الی بیلت رسید
در دو ندانت بگیرد چون اژدها

تا جهان که صابرست و که شکور
اختر انی تافته بر چار طاق
این زمین با سکون با ادب
این هوا با روح آمد متقرن
آتشی کو باد دارد در بروت
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست
از خود ای جزوی ز کلها منبسط
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع
زندگانی زاشتی ضدهاست
لطف حق این شیر را او کور را
خواند بر شیر او ازین روبندها

گفت آن شیر اندرین چه مانعست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلقی
گفت من سوزنده ام زان آتشی
چونکه شیر اندر برخویش کشید

چونک خصم خویش را در آب دید
چاه مظلم کشت ظلم ظالمان
ای که تو از جاه ظلمی میکنی
بر ضعیفان تا تو بی خصمی مدان
گر ضعیفی در زمین خواهد امان
شیر خود را دید در چه زور غلو

پوستینان که حله پوشد کاهلو
لحظه لحظه مبتلای احتراق
اندر آرد زلزلش در لرزوب
چون قضا آمد دوا گشت و غفل
هم یکی بادی برو خواند بمیرد
حال او چون حال فرزندان
فهم مسکین حالت هر منبسط
زآب و خاک و آتش و باد آن جمع
مرگ آن کاندر میانشان جنگ خواست
الف داد است این دو ضد دور را
گفت من پس مانده ام زین بندها
این سبب کو خاص کار ماست غرض
آندرین قلعه زافت ایمنست
سر ببرد آنکس که ببرد پای خلق
تو مگر آندر برخویشم کشی
در پناه شیر رسوی چه دوید
اندر آب از شیر و او در تافت
مرورا بگذاشت اندر چه دوید
این چنین گفتند جمله عالمان
از برای خویش چاهی میکنی
از نبی ذا جاءکم نصر الله بخوان
غلغل افتد در سپاه اسمان
خویش را نشناخت آن دم

عکس خود را او عدوی خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیری کشید
اندر ایشان تا نه بینی پستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو
در خود آن بد را نمی بینی عیان — ورنه دشمن بودی خود را ایجان
چون بتعجیل خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
هر که دندان ضعینی میکند — کار آن شیر غلط بین میکند
نیکویی را او ندیدی از بدی — غم خوشت اما ز تن پس تو بدی
پیش چشمت داشتی شیشه کبود — زان سبب عالم کبودت می نمود
مومن از بینور نور الله بنود — عیب مومن را بر ینه می نمود
اندکی اندک آب بر آتش بزن — تا نشود نار تو نور ای بوالحزن
آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوندان تست
این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست

مژده بردن خوگوش بنخجیران بچاه افتادن شیر

چونک خوگوش بنخجیران رسید — می دوید او شادمان و بابرش
سبزه و رقصان درهوا چون شاخ و برگ — شاخ و برگ از اهتزاز چون شد
تا بجایی درخت اشتاخته شد — با زبان شطا و شکر خدا
تا درخت اشتلغط آمد فاستوا — جانهای بسته آندرآب و گل
همچو رقص بیدلی نقصان شوند — جسمشان در رقص و جانها خود بمپرس
تنگ شیری که ز خوگوشی بماند — در چنین تنگی و انگه ای عجب
نفس چون خوگوش خوب ره خورد — نفس خوگوش بصحرا در چوا
گا بشر و یا خوم او جار البشر — مژده مژده ای گروه عیش ساز
کند قهر ایزدش دندانها — مژده مژده کز قضا ظالم بچاه
همچو خس جارو ب مرکش هم — آنک خو ظلمش دگر کاری نشود

جمع شدن نخجیران سوی خوگوش و ثنا گفتن او را

عکس خود را او عدوی خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیری کشید
اندر ایشان تا نه بینی پستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو
در خود آن بد را نمی بینی عیان — ورنه دشمن بودی خود را ایجان
چون بتعجیل خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
هر که دندان ضعینی میکند — کار آن شیر غلط بین میکند
نیکویی را او ندیدی از بدی — غم خوشت اما ز تن پس تو بدی
پیش چشمت داشتی شیشه کبود — زان سبب عالم کبودت می نمود
مومن از بینور نور الله بنود — عیب مومن را بر ینه می نمود
اندکی اندک آب بر آتش بزن — تا نشود نار تو نور ای بوالحزن
آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوندان تست
این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست

مژده بردن خوگوش بنخجیران بچاه افتادن شیر

چونک خوگوش بنخجیران رسید — می دوید او شادمان و بابرش
سبزه و رقصان درهوا چون شاخ و برگ — شاخ و برگ از اهتزاز چون شد
تا بجایی درخت اشتاخته شد — با زبان شطا و شکر خدا
تا درخت اشتلغط آمد فاستوا — جانهای بسته آندرآب و گل
همچو رقص بیدلی نقصان شوند — جسمشان در رقص و جانها خود بمپرس
تنگ شیری که ز خوگوشی بماند — در چنین تنگی و انگه ای عجب
نفس چون خوگوش خوب ره خورد — نفس خوگوش بصحرا در چوا
گا بشر و یا خوم او جار البشر — مژده مژده ای گروه عیش ساز
کند قهر ایزدش دندانها — مژده مژده کز قضا ظالم بچاه
همچو خس جارو ب مرکش هم — آنک خو ظلمش دگر کاری نشود

جمع شدن نخجیران سوی خوگوش و ثنا گفتن او را

ای لبا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد بدانشان ای فلان
آن تویی وان زخم بر خود میزنی — بر خود آن ساعت تو لعنت می کنی
حمله با خود میکنی ای پاره مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
شیر را در قعر چاه افتاد که بود — نقش او آنکش دگر کس می نمود
ای بدید عکس بد بر روی عم — عکس حال تست این از غم مرم
تو منشان آینه تیکدیگرند — این خبر از مصطفی بی آورند
زخویش کز نه کوری این کبودی ز خویش — خویش را بدان مکوس را تو پیش
چونک تو بنظر نور الله بدی — در بدی از نیکویی غافل شدی
تو بزن با آب طهور — تا نشود این نار عالم جمله نور
گر تو خواهی آتش آبی خوش شود — ور بخواهی آب هم آتش شود
ای طلب تو این طلب را داده — ای شمار و حد عطا با داده
سوی نخجیران روان شد تا بدشت — چرخ میزد شادمان تا مرغزار
سر برآورد و حریف باد شد — می پرید هر رو بر کی جدا
چون رهند از آب و گلها شاد دل — آنک کرد جان از انها خود بمپرس
فخر دین خواجی که خوانندت لقب — تو بتعجیل این چه چون و چرا
کان سبک دوزخ بدوزخ رفت باز — اوشها و از عدل و لطف باد
آه مظلومش گرفت و سوخت زود — جان ما از قید محنت وارهید

جمله گردند او چو شمعی در میان — سجده گردندش همه صحرا بیان
تو فرشته آسمانی یا پری — یا تو عزرائیل شیران نری
راند حق این آب را در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا مرهم جانها شود — باز گو قصه که درمانها شود
باز گو آن قصه کو شادی نماست — روح ما را قوت و دل را جاست
قوتم بخشید و دلرا نور داد — نور دل مردست و یارا زور داد
حق بد و در نوبت آن تایید را — از برحق میرسید تفضیلها

پند دادن خوگوش بچه را که بولیت ده روزه بود

هین بمالک نوبتی شادی مکن — ای تو بسته نوبت آزادی مکن
برتر از نوبت ملوک یاقتند — دور دایم روحها را ساقتند
یک دو روز چه که دنیا ساعتست — هر که ترکش کرد اندر راحتست

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

بر سکان بگذار این مردار را — ترک این شرب اربکوبی یک دو روز
ای شهان کشتیم ما خصم برون — ماند خصمی زو بتر در اندرون
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست — کو بدریاها نگردد کم و کاست
سنگها و کافران سنگ دل — آن در آید اندر و خوار و خجل
سیر گشتی سیر کو بدنی منور — اینت آتش اینت تابش اینت سور
حق قدم بر وی نهد از لامکان — آنکه او پاکست شود از کن فکان
این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود کِه گمان او گشد
راست شو چون تیر و ارهین گمان — کز گمان ره راست بجهد بی گمان
قد رجعنا من جهاد الاصغریم — با نبی اندر جهاد اکبریم

آمدن رسول روم بامیر المومنین عمر و دیدن کرامات او را

سهل شیری دان که صفها بشکند — در مدینه از بیابان نفوذل
بر عمر آمد ز قیصر یک رسول — مر عمر را قصر جان روبیست
قوم گفتندش که او را قصر نیست — چونک در چشم دلت درستست مو
ای برادر چون به بینی قصر او — چشم دل از موی علت پاک دار

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش — شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
هر چه هستی جان ما قربان تست — دست بردی دست و بازو بیت درست
باز گو تا چون بکالیدی تمکر — آن عوانرا چون بمالیدی بمکر
باز گو کز ظلم آن اشتم نما — صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تا بید خدا بود ای مهان — ورنه خوکوشی که باشد در جهان
از برحق میرسید تفضیلها — باز هم از حق رسید تبدیلها
می نماید اهل ظن و دیدرا — بر تر از منت انجش نوبت زند
آنکه ملکش برتر از نوبت نهند — در کنی اندر شراب خلد پوز
معنی اترکوا ترکا خوش کن — بعد ازان جام تبارا نوش کن
خود بشکن شیشهٔ پندار را — شیر باطن بخ خوکوشی بیست
کم نگردد سور آن خلق سوز — تا ز حق آید مرا در را این مزید
معده اش نوه زنان هل من مزید — طبع کل دارد همیشه جزوها
این کانرا باژگون کن گر تو هاست — روی آورد م بپیکار درون
تا بناخن برکنم این کوه قاف — شیر آزاد ان که خودرا بشکند
تا منی آب و رخت را آنجا کشد — همچو درویشان مراورا کاره ایست
واکنهان دیدار قصرش چشم دار

پاک

هر کرامت از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک
هر کرا باشد ز سینه فتح باب
هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسه بد خواه را
کی به بینی تو وجه الله را
دوسر انگشت خود بر چشم نه
او ز هر شهری به بیند آفتاب

حق بدیدست از میان دیگران
همچو ماه آندر میان اختران
نور ز چشم انگشت را بردار هین
هیچ بینی در جهان انصاف ده

گر نه بینی این جهان معدوم نیست
عیب بو انگشت نفس شوم نیست
روی و سر در جامها پیچید و گفت
وانگهانی هر چه میخواهی بپین

نوح را گفتند امت کو ثواب
گفت او از انسوی استغنا شتاب
چونک دید دوست نبود کور به
لاجرم بادین و نادین آمدند

آدمی دیدست و باقی پوست است
دید آنست آنکه دید دوست است
دوست گو باقی مباشد دور به
چون رسول روم ازین الفاظ تر

در سماع آورد و شد مشتاق تر
دیده را بر بستن عمر کند آشت
هر طرف آندر پی آن مرد کار
می شد و پرسان او دیوانه وار

حبت او را چون ز دل جوینده بود
گین چنین مردی بود اندر جهان

باش رسول روم امیر المؤمنین عمر را در سایه نخل خرما

دید اعرابی زنی او را نخیل
گفت نک عمر بزیر آن نخیل

آمد او آنجا و از دور ایستاد
زیر خرما بن ز خلق آن او جدا

مهر و هیبت هست ضد یکدگر
عمر را دید و در لرزه فتاد

از شهانم هیبت و ترسی نبود
هیبتی زان خشه آمد بر رسول

بیش شد تیغم در مصاف و کارزار
این دو ضد را جمع دید اندر چکد

گفت با خود من شهانرا دیده ام
بی سلاح این مرد خشه بر زمین

هیبت این مرد هوش من ربود
رقه ام در بیشه شیر و پلنگ

هیچو شیر آن دم که باشد کارزار
گر ان پس که خورد م بس زدم زخم

من بهیبت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست

ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بر مت دست بست

سلام کردن رسول روم امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه

هر که ترسد از خدمت عمر را و سلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

پس علیکش گفت و او را پیش خواند
لاتخف نوا ست نزل خایفان

هر که ترسدم ورا ایمن کنند
مرد دل ترسنده را ساکن کنند

آن دل از جا رفته را دلداد کرد
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس

در نوازشهای حق ابدال را
خاطر ویرانش را آباد کرد

جلوه پیند شاه و غیر شاه نیز
بعد از ان کشش بنجهای دقیق

هست بسیار اهل حال از صوفیان
تا بدانند او مقام و حال را

حال چون جلوست زان زیبا عروس
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصانرا عروس
خلوت اندر شاه آمد با عروس

نادرست اهل مقام اندر میان
از مناز لهای جانش یاد داد

وز سنوحهای روانش یاد داد

وز زمانی کان زمان خالی بدست — وز زمان قدس کا جلالی بدست — از هوایی کاندران سیمرغ روح — پیش ازین دیدست پرواز فتوح

هر یکی پروازش از آفاق پیش — وز امید و همت مشتاق پیش — چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب در کهی — دید آن مرشد که آن ارشاد داشت — تخم پاکی اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد کوشش کای امیر المؤمنین — گفت بر حی جان فسون خواند نفیس — جان زبالا چون درآید بر زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفص — خویش متعلق میزند سوی وجود — چون فسون او عدم را زود زود — چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود — باز بر موجود آفسونی چو خواند — زود او را در عدم دواسپه راند

گفت در گوش کل و خندانش کرد — گفت با سنگ و عقیقی کانش کرد — گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد کنه مخوف — در رخ خورشید افتد صد کسوف — گو چو مشک از دیده اشک راند

تا بگوش خاک حق چه خوانده است — گو در اقب گشت و خاکش مانده است — حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوبش آنجا در دوگان — آن کم گو گفت یا خود ضد آن — زان دو یک را برگزیند زین کنند

گر نخوانی در تردد هوش جان — کم فشاران پنبه را در گوش جان — تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان — وحی چبود گفتی از حس نهان — گوش جان و حس جان جز این مدان

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد — وانک عاشق نیست جبرش جبر کرد — این معیت با حمت و جبر نیست

در بود این جبر جبر عامه نیست — جبر این آمال خود کامه نیست — جبر را ایشان شناسند ای پسر

عیب آینده بر ایشان کشت فاش — ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش — آختیار و جبر ایشان دیگر است

مست بیرون قطره خود را دو بحر دل — در صدف دُرهای خود مست و ستبر — طبع ناف آهوست آن قوم را

تو بگو کین ناف بیرون خون بود — خون رود در ناف مشکی چون بود — تو بگو کین مشک بیرون مختصر

آختیار و جبر در تو بد خیال — چون در ایشان رفت شد نور جلال — در تن تو مردم شد او روح شاد

در دل سنو نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل — تان چه در سنست او باشد جدا

گوشت پاره آدمی از زور جان — می شکافد کوه را بحر روان — قوت جانست این ای راست خوان

گر کشاید دل سر انبان راز — جان بسوی عرش پرد تر کتاز — زور جان کوه کن شق القمر

اضافه کردن آدم علیه السلام زلت را بخود که ربنا ظلمنا انفسنا و اضافه کردن ابلیس علیه اللعنه گناه را بحق که بما اغویتنی

فعل حق و فعل ما هر دو بهم — فعل ما امنیت و ان پند امنیت — آتش آفروزد بسوزد زین جهان

گر نبا شد فعل ما اندر میان — پس مگو کس را چرا کردی چنان — این مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعالها را موجد است — فعل ما آثار خلق ایزد است — ناطقی یا جرف پند ما غرض — کی شود یک دم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت و شد غافل ز حرف — طرف — آن زمان که پیش بینی آن زمان — تو پس خود کی به بینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان — پیش و پس یکدم نه بیند هیچ آن — خق محیط مرد و آمد ای پسر — وا مدر آرد کارش از کاری دگر

گفت شیطان که بما اغویتنی — چون بود جان خالق این هر دو فن — گفت آدم که ظلمنا نفسنا — او ز فعل خود نبد غافل چو ما

در کمنه او از ادب پنهانش کرد — کرد فعل خود نهان دیو دنی — بعد توبه کششش ای آدم تو من — آفریدم در تو آن جرم و محن

فی که تقدیر و قضای من بد آن — زان کنه بر خود زدن او بر نخورد — گفت نر شیدم ادب نگذاشتم — گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد قصد لوزینه خورد — آن نهان — طیبات از بهر که للطیبین — یار را خوش کن بر نجان و بچین

تا بدانی جبر را از اختیار — چون بوقت عذر کردی آن نهان — دست کو لرزان بود از ارتعاش — وانکه دستی را تو جنبانی ز جاش

لیک شوان کرد این با او قیاس — هر که آرد قصد لوزینه خورد — زان پشیمانی که لرزانیدیش — مر تعش را کی پشیمان دید کش

تا ضعیفی ره برد آنجا که مد — بحث عقلی کرد و مرجان بود — آن گمان باشد که بحث جان بود

باده جا ز اقوام دیگر ست — آن زمان که بحث عقلی ساز بود — آن عمر با بوالحکم هم از بود

بوالحکم بوجهل شد در بحث آن — سوی عقل و سوی حس او کاملست — جاهلت گر چه خود نسبت بجان او

بحث جانی یا عجب یا بوالعجب — ضوء جان آمد نماند ای مقتضا — لازم و ملزوم و باقی مقتضا

تفسیر و مثنوی معکوس اینجا کنیم

از عصا و از عصاکش عار عار

ما ازین قصه برون خود کی شدیم — گر بجهل آییم آن زندان او — ور بعلم آییم آن ایوان او

ور بهشیاری بدستان دیم — ور بگریم ابر پر زرق دیم — ور بخندیم آن نفس برق دیم

ور بصلح و عذر عکس مهر اوست — ما کیم اندر جهان هیچ هیچ — چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ

روشنی اندر دلش آمد پدید — محو شد پیش سؤال و جواب — گشت فارغ از خطا و از صواب

دیگر بار سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از سبب آبتلای روم باین آب و گل

اصل را دریافت بگذشت از فروع — جان صافی بسته ابدان شده — گفت تو بحث سکر فی میکنی — بهر حکمت کرد در پرسش شروع

گفت با عمر چه حکمت بود در — بند حرفی کرده تو با در را — از برای فایده این کرده — حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده — چون نر بیند آنچه مارا دیده شد — صد هزاران پیش آن یک اندکی — معنیی پابند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را — آنک ازوی فایده زاید شد — تو که خود از فایده در پرده

آن دم لطفش که جان جانهاست — چون بود خالی ز معنی کان تراست — از دم بخوت که جز و خوهاست — فایده شد کل کل خالی ورا

تو که جزوی کار تو با فایده است — پس چرا در طعن کل آری تو ده — کفت را گر فایده بنود مکو — ور بود اهل اعتراض و شکر گو

طوق سگر حق چو در گردن بود — نی جدال و رو ترش کردن بود — گر ترش رو بودن آمد شکر کس — پس چه سر که شکر گوئی نیست بس

سر که را گر راه باید در جگر — کو بشوی سر کنگبین را از شکر — معنی اندر شو خوباخبط نیست — چون قلاوز است اندر ضبط نیست

معنی من اراد ان یجالس مع الله فلیجالس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام — آن رسول اینجا رسید و شاه شد — نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد — نان مرده زنده کشت و باجزر — واله چون آمد بخاک او کشت

چون تعلق یافت نان با جان نور — کشت بینایی و بگسیرکشت کان — ذات ظلمانی او انوار شد

شکل سرمه چونک شد در دیدگان — مرد کشت و زندگی از وی بجست — در وجود زندگی پیوسته شد

وای آن مرده که باز زنده نشست — ماهیان بحر پاک کبریا — باز روان آنجا آمیختی

مست قرآن حالهای آنجا — مرغ جانت شکل آید در قفص — آنجا و آولیا را دین کیر

ور پذیرایی چو برخوانی قصص — آنبیا و رهبر شایستند — می نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفسها رسته اند — چون کز این ره نیست چاره این قفص — که ره رستن ترا آنست این

ما بدین زیستیم از تنگی قفص — قصهٔ بازرگان که طوطی محبوسش او بود و او را پیغام دادن بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت — تا که نان بیرون کنند از اشتهار

کاشتها رخلق بندی محکمست — در قفص محبوس زیبا طوطیی — در ره این از بند آهن کی کمست

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق — کفت بهر تو چه آرم کوی زود — تا بدانی شرط این بحر عمیق

بود بازرگانی او را طوطیی — کارمت از خطهٔ هندوستان — سوی هندوستان شدن آغاز کرد

سه غلام و سه کنیزک را ز جود — از قضای آسمان در حبس ماست — جمله را وعده بداد آن نیک مرد

کفت طوطی را چه خواهی ارمغان — جان دهم اینجا بمیرم در فراق — چون به پیغی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست — من درین حبس و شما در کلستان — وز شما چاره ره و آرشاد خواست

کفت می شاید که من در اشتیاق — یاد آرید ای مهان زین مرغزار — که شما بر سبزه و که بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان — ای خوشا یاران یار را میمون بود — یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کان لیلی و این مجنون بود — من قدحها میخورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من — کر همی خواهی که بدهی دادمن — چون بخوردی جرعه بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو — وعدهای آن لب چون قند کو
ای بدی که تو کنی از خشم و جنگ — با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
نار ترا میست نورت چون بود — مائمت این تا که سورت چون بود
نام و ترسم که او با در کند — وز کرم این جور را تکمیر کند
والله از زین خار در بستان شوم — همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این چه بلبل این چه بحر و کشتیست — جمله ناخوشها ز عشق او خوشست
قصهٔ طوطی جان زیشان بود

صفت آنچه طوطی غول را آمد

کو یکی مرغ ضعیف بی گناه — وآمد رون او سلیمان پاد شاه
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا — یا ربی زو بشنود لبیک از خدا
هر دمی او را یکی معراج خاص — بر سر فرقش نهد صد تاج خاص
لامکانی کی که در وهم آید آت — هر زمان از وی خیالی زاید آت
شرح این کوته کن و زین رخ بتاب — دم فرو بند و الله اعلم بالصواب

دیدن خواجه تاجر طوطیان مثل پیشه را و پیغام آن طوطی رسانیدن

مرد با زرکان پذیرفت آن پیام — آن سلام و آن امانت باز داد
چونک در آقصای هندستان رسید — گفت رقم در هلاکت جانور
مرکب انشاند و پس آواز داد — سوختم بیچاره را زین گفت خام
شد پشیمان خواجه از گفت خیر — که ز روی نقل و که از روی لاف
این چو اکردم چه دادم پند را — زان سخنها عالمی را سوختند
سنگ و آهن را فرو بر هم کزاند — جانها در اصل خود عیسی دمست
ظالمان قومی که چشمان دوختند — یکدمش زحمت و دیگر مرهمست
گر سخن خواهی که گویی چون شکر — صبر کن و زهر آن حلوا مخر
هر که صبر آورد کردون برترود — صبر باشد مشتهای زیرکان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس الله روحه

تو صاحب نفسی ای خواجه میان خاک خون مپز — که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گر فراق تند باد از بد نبیست — گر تو با بد بد کنی بس فرق چیست
ای جفای تو ز دولت خوبتر — و اشتهام تو ز جان محبوب تر
از حلاوتها که دارد جور تو — وز لطافت کیست بنهاد و غور تو
عاشقم بر لطف و بر قهرت بجد — ای عجب من عاشق این هر دو ضد
ای عجب بلبل چو بگشاید دهان — تا خورد هم خار را با گلستان
عاشق گلست و خود گلستان اوست — عاشق خویشست و عشق خویش جست
چون بنالد از پی لشکر و گله — گو کسی کو محرم مرغان بود
زلت او به ز طاعت نزد حق — افکند اندر نعت کردون غلغله
صورتش بر خاک و جان بر لامکان — پیش کوشش جمله آبا ها خلق
بل مکان و لامکان در حکم او — لامکانی فوق وهم سالکان
باز میکردیم ما ای دوستان — همچو در حکم بهشتی چار جو
سوی مرغ و تا بود مندوستان — کو رساند سوی جنس وی سلام
طوطی چندی دران صحرا بدید — طوطی چندی دران صحرا بدید
او فتاد و مرد و بگسستش نفس — او فتاد و مرد و بگسستش نفس
این مکر دو جسم بود و روح یک — این مکر دو جسم بود و روح یک
آنچه بگذارد ز زبان چون گذشت — آنچه بگذارد ز زبان چون گذشت
این زبان چون سنگ و چون آهن شدست — در میان پنبه چون باشد شرار
زانک تاریکست و سر سوی پنبه زار — رو بهان مرده را شیران کند
عالمی را یک سخن ویران کند — گفت هر جانی بسیح اسانتی
گر حجاب از جانها بر خاستی — هست حلوا ارزوی کودکان
صبر باشد مشتهای زیرکان — هر که حلوا خورد و اپس تر رود

صاحب دل راند ارد آن زبان
گفت پیغمبر که ای طالب جری
چون نه پسباح و نه در تابه ای
کاملی گر خاک گیری زر شود
دست ناقص دست شیطان و دیو
هر چه گیرد علت علت شود
ساحران در عهد فرعون لعین
لیک موسی را مقدم داشتند
گفت نی اول شمای ساحران
ساحران چون حق او بشناختند
چون تو گوشی از زبان بی حسی تو
مدتی می باید ش لب دوختن
گر اصلی گوش نبودی آغاز کوش
وادخلوا الابیات من ابوابها
مبدءست او نه تابع استادنی
زین سخن گر نیستی همخانه ره
آدم از فردوس پس و از بالای
کز نسل آدمی و ز صلب او
تو چه دانی قدر آب دیدگان
طفل جان از سیر شیطان پاک کن
تخمه کان نور افزود و دو کال
علم و حکمت زاید از تخمه حلال
هیچ گندم کاری و جو بر دهد

گر خورد او زهر قاتل را عیان
هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در پیچکن خویش از خود در ربای
ناقص از زر برد خاکستر شود
زانک اندر دام تکلیف و ریو
گبر گیرد کامل ملت شود

تعظیم ساحران موسی را علیه السلام که گفتند اول تو عصا بیفکن

ساحران او را مکرم داشتند
انگیزد آن مکرها را در میان
دست و پا در بوم آن دریا زنند
گوشها را حق بفرمود انصتوا
از سخن تا او سخن آموختن
لال باشد کی کند در نطق جوش
واطلبوا الاغراض من اسبابها
مسند جمله ورا استادنی
دلتی و اشکی گیر و پر انه
پای ما چان از برای عذر رفت
در طلب می باش اندر طلب او
عاشقی نانی تو چون نادیدگان
بعد از انش با ملک انبار کن
آن بود آورده از کسب حلال
عشق و رقت نو آید از تخمه حلال
دیده ای بس کو گزیده خود دهد

زانک صحت یافت و زپرهیز رست
در تمز و دیست آتش در مرو
او ز آتش ورد آخر آورد
چون قبول حق شدی ای مرد راست
جهل آید پیش او دانش شود
ای مری کرده پیاده با سوار

زانک گفتش که فرمان آن تست
این قدر تعظیم دنیا نز اوید
گفتنه و تمه است کامل را حلال
کودک اول چون بزاید شیر نوش
ور نه باشد گوش نی نی میکند
زانک اول سمع باید نطق را
نطق کان موقوف را سمع است
باقیان هم در حروف و در مقال
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست
بهر گریه آدم آمد بر زمین
زانش دل واب دیده نقل سان
گر تو این ابنان زنان خالی کنی
تا نو تاریک و ملول و تیره
روغنی کاید چراغ ما کشد
چون ز تخمه تو حسد بینی و دام
تخمه تخمست و برش اندیشها

طالب مسکین میان تب درست
رفت خواهی اول ابریم شو
وز زیانها سود بر سر آورد
دست تو در کار ها دست خداست
جهل شد علمی که در ناقص رود
سر بخواهی برد اکنون پای دار
چون مری کردند با موسی بکین
گر همی خواهی عصا بیفکن نخست
گر مری آن دست و پاها شان برید
تو نه کامل مخوری باشش حلال
مدتی خاموش باشد جمله گوش
خوشتش زانگ گبی میکند
سوی منطق از ره گوش اندر آ
جز که نطق خالق بی طمع
طالب استاد و محتاج مثال
اشک تر باشد دم توبت پرست
تا بود گریان و نالان و حزین
بوستان از ابر و خورشید است یار
پر ز گوهرهای اجلالی کنی
زانک باد یو لعین همشیره
آب دانش چون هوای را کشد
جهل و غفلت زاید از اندام حرام
تخمه بخ و کوهرش اندیشها

میل خدمت عزم رفتن از جهان — این سخن پایان ندارد ای کیا

رجوع بازرگان بخانه و بازراندن حکایت طوطی و آنچه از هندستان بود و مردن آن طوطی هندستان

آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو — گفت نی من خود پشیمانم ازان

بردم از بی دانشی و از نشاف — گفت ای خواجه پشیمانی زچیست

باگروه طوطیان همتای تو — آن یکی طوطی زهردت بوی برد

لیک چون گویم پشیمانی چه سود — نکته کان جست ناگه از زبان

بند باید کرد سیلی را ز سر — چون گذشت از سر جهانی در گذشت

آن موالید بحکم خالق است — بی شریکی جمله مخلوق خداست

عمر را برگرفت تیرش همچو نمر — مدت سالی همی زایید در

دردهای زاید آنجا تا اجل — زان موالید وجع چون نر و او

گرچه هست آن جمله صنع کردگار — همچنین کشت و دوام و اجتماع

چون پشیمان شد ولی زان آب رفت — آویا را هست قدرت از آله

تا از و نه سیخ سوزد نه کباب — از همه دلها که آن نکته شنید

باز خوان من آیة او ننسها — آیة ما ننسخ من آیة او ننسها

بر همه دلهای خلقان حاضرند — چون نبیسان است او را در نظر

از بنی خوانید تا انسو نکوا — صاحب ده پادشاه جسمهاست

پس نباشد مردم الا مرده یک — من تمام این را بنا دارم گفت از ان

با ویست و او رسد فریاد شان — آن همه اندیشه ها شان نهی

آن صدفها را پر از دُر میکند — صد هزاران نیک و بد را ان یهی

تا ذخایر آسباب بکشاید بتو — پیشه ور زرگر آنجا منگر نشد

سوی خصم آید روز رستخیز — پیشها و خلقها از بهر خواب

هم بدانجا شد که بود آن چون و چیز — چون کبوترهای پیک از شهرها

بحث بازرگان و طوطی کین با

بازآمد سوی خانه شادکام — آن کنیزک را بخشید او نشان

دست خود خایان و انگشتان گزان — گر جهان ویران کند منبود شگفت

چیست آنکین خشم و غم را مقتضیت — آن موالید ار چه نسبتشان بجاست

زهره اش بردرید و لرزه بدو درد — در دها را حق بود خالق نرد

همچو تیری جست ناگه از کمان — زید را از اول سبب قتال کو

تیر جسته باز آرندش ز راه — آن موالید ست حق را مستطاع

آن سخن را محو کرد و نابدید — قدرت نسیان نهاد نشان بدان

کار شوان کرد کرباشد ستر — صاحب دل شاه دلهای شماست

منع می آید ز صاحب درگران — میکند هر شب ز دلها شان تهی

می شناسد از هدایت جانها — خوی آن خوش خو بابن منکر نشد

واپس آید هم بخصم خود شتاب — سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن طوطی بازرگان حرکات طوطی هندرا و مُردن در قفس و نوحهٔ خواجه تا جه برد وی

هر چه پنهی سوی اصل خود رود
بخود سوی کل خود راجع شود

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه
هم بلرزید و فتاد و کشت سرد

خواجه چون دید ش فتاده همچنین
خواجه برجست و کرپها را درید

گفت ای طوطی خوب و خوش چنین
ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوب الحان من
کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کار زار یافتم
چون تویی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
گرچه هر چه گویش آن مشکنید

ای زبان هم گنج بی پایان توی
هم انیس وحشت هجران توی

چند آنامت می دهی ای بی امان
در چو آگاهم کن چرا

یا جواب من بگو یا داده
ای دریغا روز روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من
خیز و لا اُقسم بخوان تا فی کنید

از کبد فارغ بدم با روی او
وز و جود نقد خود بر بندست

غیرت حق بود با حق چاره نیست
آنکه افزون در پیان دم دست

ای دریغا اشک من دریا بُدی
تر جان فکرت و همراز من

گرچه روزی داد نا داد آمدم
پیشتر زآغاز خود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان
می پذیری ظلم چون داد از تو

ای که جانرا بهر تن می سوختی
تا ز من آتش زند در هر حسی

سوخته چون قابل آتش بود
کان چنان جانی نهان شد زیر

چون زنم دم کاتش دل تیز شد
چون بود او چون قدح گیرد بدست

شیر هیبتی کز صفت بیرون بود
گویدم مندیش خود پیدا رمن

خوش نشین ای قافیه اندیشِ من
حرف چون خار و دیوار رزان

حرف و گفت و صوت را برهم زنم
با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگنجم با خلیل
حق ز غیرت نیز بی ما هم تر د

بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید

این چه بود این چه کشی چنین
ای دریغا مرغ خوش اوازِ من

روح روح و روضه و رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بُدی

زود رو از روی او برتافتم
ای زبان تو خود زبانی مر مرا

چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند

ای زبان هم زنج بی درمان توی
هم صفیر خدعهٔ مرغان توی

ای توزه کرده بکین من کمان
تک بپرانیدهٔ مرغ مرا

یا مرا اسباب شادی داده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من

زانتها پرسیده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا آید

وز زبد صافی بدم در جوی او
این دریغ من خیال دیدنست

گر دلی کز عشق حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیرت

تا نثار و لبر زیبا بُدی
طوطی من مرغ زیرک سار من

روز اول گفته تا یاد آمدم
طوطیی کاید ز وحی اوراز او

عکس آنرا دیده تو بر این و آن
می بر و شادیت را نوشاد ازو

سوختی تن را و جان افروختی
سوخته من سوخته خواهد کسی

سوخته چون قابل آتش بود
ای دریغا ای دریغ

سوختن کآتش گهش بود
انکه خود هشیار او تندست و

شیر هجر آشفته و خون ریز شد
تا قیامت اندیشم و دلدار من

از بسیط مرغزار افزون بود
حرف چون تا تو اندیشی از آن

قافیه دولت تویی در پیش من
آن دمی کز دی پرسیدم تو

تا که بی این هر سه با تو دم زنم
و آن عسی را که نداند جبرئیل

ما چه باشد در لغت اثبات نفی — من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
جمله شاهان بنده بندهٔ خودند — جمله خلقان مرده زندهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار — تا کند ناکام ایشان را شکار
تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جوید بعالم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش — او چو گوشت می کشد تو گوش باش
من چه غم دارم که ویرانی بود — زیر ویران گنج سلطانی بود
زیر دریا خوشتر آید یا زبر — تیر او دلکش تر آید یا سپر
گر مراد تو مذاق شکر ست — بی مرادی نه مراد دیگر ست
ما بها و خونبها را یافتیم — جانب جان باختن بشتافتیم
من دلش جسته بصد ناز و دلال — او بهانه کرده با من از ملال
من ندانم آنچه اندیشید او — ای دو دیده دوست را چون دید او
هر که او را زان خدا زان داد بهر — گو مری طفلی بنرصی نان دهد
محابش گشتم نکردم این بیان — ورنه هم لبها ببوزد هم زبان
من ز شیرینی نشینم رو ترش — من ز پرهیزی گذارم خمش
تا که در هر گوش ناید این سخن — تا که شیرینی ما از دو جهان

من کسی در نا کسی در یافتم — بی کسی در بی کسی در یافتم
جمله شاهان پست پست خویش را — جمله خلقان مست مست خویش را
هر که عاشق دید پیش معشوق آن — کو بنسبت هست هم این دم آن
بی دلان را دل اسیر بیدلان — جمله معشوقان همه عاشقان
بند کن چون پر سبیل سیلابی کند — ورنه رسوایی و ویرانی کند
غرق حق باید که باشد غرق تر — همچو موج بحر جان زیر و زبر
پس زبون و سوسه ها شیطان بود — گر طرب را باز دانی از بلا
هر پرستاری خوبهای صد جلال — خون عالم ریختن او را حلال
ای حیات عاشقان در مردگی — دل نیابی جز که در دل بردگی
گشتم آخر غرق تست این عقل و جان — گفت رو رو با من این افسون مخوان
ای گران جان خوار دیدستی مرا — زانک بس ارزان خریدستی مرا
غرق عشقی ام که غرقه اند در — عشقهای اولین و آخرین
من چو لاکویم مراد الا بود — در حجاب رو ترش ماند نهان
من چو لب کویم لب دریا بود — یک نمی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول خواجه پیغامبر علیه السلام

بهر ج از دوست دور افتی چه کوتاه و چه فربه ایمان — بهر ج از راه وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

و در معنی قول پیغمبر علیه السلام ان سعد الغیور و انا اغیر من سعد الله اغیر منی و من غیرته والفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق — بر دو از عالم درین غیرت سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد — کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که با سلطان بود او همنشین — بر درش شستن بود جیب و جبین
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست — پیش آن خدمت خطا و زلتست
غیرت حق بر مثل گندم بود — گاه غیرت خرمن مردم بود
شرح این بگذارم و گیرم گله — از خجای آن نگارده دله

هر که محراب نمازش کشت عین — سوی ایمان رفتش میدان تو شین
هر که او مر شاه را شد جامه دار — مست گیرد آن بهر شاهش انجار
دست بوسش چون رسند از ما و شما — گر ببوسد پای او باشد کفا
شاه را غیرت بود بر هر که او — بو کند بعد از انک دیدار دو
آن اصل جبر تنها بداند از آله — آن خلقان فرع حق بی اشتباه
نالم ایرا نالها خوش آید ش — از دو عالم ناله و غم باید ش

چون تنم غم از دو پستان او
چون نیم در حلقهٔ پستان او

تا خوش از خوش بود بر جان من
جان فدای یار دل ریحان من

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
تا ز کوه پر شود دو نهر چشم

من ز جان جان شکایت میکنم
من نیم شاکی روایت میکنم

راه بینی کن ای تو فخر راستان
ای تو صدر و من درت را آستان

ای رهید جان تو از ما و من
ای لطیفه روح اندر مرد و زن

این من و ما بهر آن برساختی
تا تو با خود زو خدمت ساختی

تا من و تو با همه یک جان شویم
انگهی مستغرق جانان شویم

چشم چشمانه تو اندر دیدنت
در خیال آرد غم و خندیدنت

گر ز چشمم گر که او بستهٔ غم و خندیدنست
تو مگو کان لایق آن دیدنست

باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم و شادی در و بس میوهاست

دِه ز کوة روی خوب ای خوب روی
شرح جان شرحه شرحه باز گوی

من حلالش کردم ار خوردم بزخت
من همی گشتم حلال او می گریخت

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
همچو چشم مشرقت در جوش یافت

ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بی جان و دل افغان شنو

از غم و شادی بنا شد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما

تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جو رو در اخوان مکن

صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر محبوبی چه الدین نجواه

تافت نور صبح ما از نور تو
در صبوحی با می منصور تو

باده در جوشش گدای جوش ما
چرخ در گردش گدای هوش ما

ما چو زنبوریم قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم

خواجه اندر آتش و در دود و حنین
رجوع بحکایت خواجه تاجر و وطوطی و معنی الخ بکمنه الاشارة

گر تناقض کاه نازوکه نیاز
کاه سودای حیثیت که مجاز

چون بنم در حلقهٔ پستان او
چونک روزم همچو شب بی روز او

جان فدای یار دل ریحان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش

ناز کوه پر شود دو نهر چشم
اشک سکان از بهر او بارند خلق

من نیم شاکی روایت میکنم
دل سیه گوید از و رنجیده ام

آن
ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی یکیست

ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شوند ان یک تویی

تا تو با خود زو خدمت ساختی
تا تو با ما رو تو یک جوهر شوی

انگهی مستغرق جانان شویم
این همه هست و بپا ای ذوالمنن

در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بندهٔ غم و خندیدنست

تو مگو کان لایق آن دیدنست
هر که او بستهٔ غم و خندیدنست

جز غم و شادی در و بس میوهاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست

شرح جان شرحه شرحه باز گوی
گر ز چشمم گر غمزه غمزه

من همی گشتم حلال او می گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان

همچو چشم مشرقت در جوش یافت
چون بهانه داری این شیدات را

از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح کل بگذار از بهر خدا

با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بگو کان نادرست

منزل اندر جو رو در اخوان مکن
جور را حسان رنج و شادی جاد

عذر محبوبی چه الدین نجواه
عذر خواه عقل کل و جان تویی

در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا

چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شدنی ما از و

خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است این حدیث خواجه کو

رجوع بحکایت خواجه تاجر و وطوطی و معنی الخ بکمنه الاشارة

گاه سودای حیثیت که مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند

ای رهیده جان تو از ما و من
ای بهانه سکر لهبات را

ای جهان کهنه را تو جان نو
شرح بلبل کو که شد از کل جدا

از غم و شادی بنا شد جوش ما
تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن
حادثان میرند و حق شان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه
جان جان و تابش مر جان تویی

تافت نور صبح ما از نور تو
باده کیود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ما
غالب از ما مست شدنی ما از و

ما چو زنبوریم قالبها چو موم
تا چه شد احوال آن مرد نکو

خواجه اندر آتش و در دود و حنین
صد پرا کند همی گفت این چنین

گر تناقض کاه نازوکه نیاز
دست را در هر کبا ہی میزند

چشمها

تا کدامش دست گیرد در خطر — دست پایی میزند از بیم سر — دوست دارد دوست این آشفتگی — کوششش بیهوده به از خفتگی

انکه او شاهست او بسکار نیست — ناله از وی طرفه کو بیمار نیست — بهر این فرمود رحمان ای پسر — کل یوم هو فی شان ای پسر

آمد زین ره می تراش و می خراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش — تا دم آخر دمی آخر بود — کر عنایت با تو صاحب سر بود

هر چه کوشد جان که در مرد و زنست — گوش و چشم شاه جان بر روزنست

پرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفص و پریدن او

بعد ازانش از قفص پرون فکند — طوطی مرده جهان پرواز کرد — کافتاب از شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ — بخت تا که بدید اسرار مرغ — روی بالا کرد و گفت ای عندلیب — از پیان حال خود مان ده نصیب

او چه کرد انجا که تو آموختی — ساختی مکری و ما را سوختی — سوختی ما را و تو افروختی — چشم ما از مکر خود بر دوختی

گفت طوطی کو بنعلم پند داد — که رها کن لفظ و آواز و گشاد — زانک آوازت ترا در بند کرد — خویش را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص — مرده شو چون من که تا یابی خلاص — دانه باشی مرغکانت برچنند — غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن کیاه بام شو — هر که کرد او حبس خود را در فراز — صد قضای بد سوی او رو نهاد

بخلها و خشمها و رشکها — بر سرش ریزد چو اب از مشکها — دشمنان او را ز غیرت می درند — دوستان هم روزگارش می برند

او که غافل بود از گشت بهار — او چه داند قیمت این روزگار — در پناه لطف حق باید گریخت — کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی انکه چون پناه — آب و آتش مر ترا کرده سپاه — نوح موسی را نه دریا یار شد — تا بر آعدایشان بکین قهار شد

آتش ابریم را نه قلعه بود — کو یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصد انش را بزخم سنگ راند

وداع کردن طوطی خواجه را و بهند پستان رفتن

گفت ای یحیی سپاد من گریز — بعد ازان گفتش سلام و الوداع — الوداع ای خواجه کردی مرا تمت — تا نپاهت باشم از تشویر تیز

یک دو پندش داد طوطی در فراق — الوداع ای خواجه رفتم با وطن — خواجه گفتش برو در امان الله — کردی ازادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم با وطن — من هم شوی آزاد روزی همچو من — مر مرا اکنون نمودی راه نو — مر ترا کاین ره روست شد رو بسو

خواجه با خود گفت این پند امنست — راه او گیرم که این ره روشنست — جان من کمتر ز طوطی کی بود — جان چنین باید که پندی شنود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای خلق شدن جهت پیروی رب

تن قفص شکلست تن شد جان قفص — در فریب و اخلاص و خارجان قفص — در کمال و فضل و در احسان و جود — آنش گوید مرد و عالم آن تو

انیش گوید نیست چون تو از وجود — آنش گوید نی صنم اینا ز تو — او چو پندد خلق را سر مست خویش — جمله جانها مان طفیل جان تو

انیش خواند کاه عیش و خرمی — آنش داند کاه نوش و مرهمی — لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست — از بگیر و میرو و از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او — در افکند ست اندر اب جو — کمترش خورکان پر انش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار — دود او ظاهر شود پایان کار — تو مگو آن مدح را من کی خرم — از طمع میگوید او بی‌مغز و برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا — روزها سوزد دولت زان سوزها — گرچه دانی کان ز هجران گفت آن — کان طمع کو داشت شد از تو زبان

آن اثر می‌ماندت در آب و روان — در هدیج آن حالتت شد از مون — آن اثر هم روز بابی قی بود — مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک تنها ید چو شیر نیست مدح — بد نماید زانک تلخ افتاد قدح — همچو مطبوحست وجب کانرا خوری — نابدیدی سورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی — این اثر چون او نپاید همچمی — هر ضدی را تو بضد آن بدان — چون نمی‌یابد همی بینی عیان

چون شکر یابد نهان تاثیر او — بعد چندین دنبل آرد نیش جو — اندرون شد پاک از اخلاط کثیف — ور جب و مطبوح خوردی ای حریف

از وفور مدحها فرعون شد — کن ذلیل النفس هونا لا تشد — تا توانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ور نه چون لطفت نماند وین جمال — از تو آید آن حریفانرا ملال — آن جماعت کت همی دادند پند — چون به پیشت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو پیشت بدر — مرده از گور خود برگردد پدر — همچو آن دد که خدا ناشش کشد — تا بدین سالوس دردانش کشد

چونک دژنامی آمد پیش او — دیو را ننگ آید از تفتیش او — دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت — می دوید و می چشاند از میت — چون شدی در خوی دیوی استوار — می گریزد از تو دیوای نابکار

آن کسان کز دامت آویخید — تغییر ماشاء الله کان و ما لم یکن — چون چنین کشتی همه بگریختید

این همه گشتیم لیک اندر سیج — بی عنایات حق و خاصان حق — گر ملک باشد سیاهش ورق

ای خدا از فضل تو حاجت روا — با تو یابد هیچکس نبود روا — تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ئه

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان بدریاهای خویش — قطرهٔ علمست آبذر جان من — دار یابانش از هوا و خاک تن

پیش ازان کین خاکها خشتش کنند — پیش ازان کین بادها نقشش کنند — گر چه چون نقشش کنند تو قادری — کشف ازایشان و ایشانی ازی

قطرهٔ کو در هوا شد یا که رخت — از خزینهٔ قدرت تو کی گردخت — گر درآید در عدم با صد عدم — چون بخواهیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را می‌کشد — بازشان حکم تو پیرون می‌کشد — از عدمها سوی هستی مر زمان — هست یارب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول — غرق میکردند در بحر نعول — باز وقت صبح آن الهیان — برزنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ برگ — در مذمت رفته از دریای مرگ — زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر — در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده — مر عدم را آنچه خوردی باز ده — آنچه خوردی داده ای مرگ سیاه — از نبات و دار و از برگ و گیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر — دم بدم در نوخزانست و بهار — باغ دل را سبز و تر دارد همه — پر ز غنچه و رده و سبزه و گیاه

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ — ز آنبهی کل نهان صحرا و کاخ — بوی آن گلزار سرو و نسترنست — این سخنهایی که از عقل کلست

بوی گل دیدی که آنجا گل شود
بوی مل دیدی که آنجا مل شود
بوی قلاوزست رهبر مرترا
می برد تا خلد و کوثر مر ترا

بود وای چشم باشد نور یار
شد ز بوی دیده یعقوب باز
بوی پیراهن دیده را یاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش
چون نه لیلی چو مجنون کرد فاش
بشنو این پند حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی

تا زرا رویی بباید همچو ورد
چون نداری کرد بد خویی مکرد
زشت باشد روی تا پنهان و باز
سخت باشد چشم تا پینا و باز

پیش یوسف نازش خوبی مکن
خز بنازو آه یعقوبی مکن
معنی ارون ز طوطی بد نیاز
در نیاز و فقر خود را می گداز

تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دل خراش
قصه پرچنگی که در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه
آزمون را یک زمان تو خاک باش

آن شنیدستی که در عهد عمر
در روزبی نوایی از بهر خدا در گورستان چنگ میزد
بود چنگی مطربی در کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی
یک طرب زا آواز خوبش صد شدی
از نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کاواز شن بدن
مردگان را جان در آرد در بدن
گر سماعش بر پرستی پیل را

سازد اسرافیل روز ناله را
جان دهد پوسیده صد ساله را
طالبانرا زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمه را گوش حس
گر تنها گوش حس باشد نجس
گو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمه پری زین عالمست
نغمه دل برتر از هر دو دمست
هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سورة رحمان بخوان
تستطیعوا انتفذوا را یاد دان
اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفس سر بیرون زنید
این خیال و وهم بگسیو افکنید
جان باقی تان نروید و نزاد

گر بگویم شمه زان نغمها
جانها سر برزنند از دخمها
لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقت اولیاست
مرده را زیشان حیات و بقاست
بر جهد ز آواز شان اندر کفن

گوید این آواز ز انها خود جداست
زنده کردن کار آواز خداست
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب
این دمد کو داد مریم را ز جیب
باز گردید از عدم زاواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبد الله بود
گفته او را من رضا و خشم تو

رو که بی تسمع و بی تبصر توی
تفسیر حدیث من کان لله کان الله له
سر تو بی چه جای صاحب سر توی

چون شدی من کان لله از وله
من ترا باشم که کان الله وله
هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا نامم ز مشکاتی دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی
از دم ما گرد آن ظلمت چو چاشت

هر کی تا ریک آمد نا سزا — از فروغ ما شود شمس الضحی — آدمی را او بجویش اسما بنود — دیگر از آدم اسما با نمود

خواه ز آدم گیر نورش خواه از او — خواه از خم گیر می خواه از کدو — کین کدو با خم به پیوستست سخت — نی چو تو شاد ان کدو وی بنگنخت

آب خواه از جو بجو خواه از سبو — کین سبو را هم مدد باشد ز جو — نور خواه از مه بجو خواهی ز خور — نور مه هم ز آفتابست ای پسر

گفت طوبی من رآنی مصطفی — والذی یبصر بمن وجهی را — چون چراغی نور شمعی را کشید — هر که دید او را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ از نقل شد — دیدن آخر لقای اصل بد — خواه از نور پسین لبنان توان — هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

خواه ین نورش ز چراغ آخرین — معنی این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها — خواه ین نورش ز شمع عابرین

گفت پیغمبر که نفحتهای حق — در ربایید این چنین نفحات را — نفحه آمد، شمارا وا برد و رفت — آندرین ایام می آرد دستی

گوش وهش دارید آن اوقات را — در پذیرا ید این چنین نفحات را — نفحه آمد، شمارا وا برد و رفت — مه کرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحه دیگر رسید آگاه باش — در ربایید این چنین نفحات را — نفحه آمد، شمارا وا برد و رفت — تا ازین هم وانمانی خواجه تاش

در بیان روح مخلّف بعبارت اسرار غیب

جان مرده یافت در خود جنبشی — جان ناری یافت از وی انطفا — مرده پوشید از تبای او یقا

همچو جنبشهای خلقان نیست این — کرد ها افتد در زمین و آسمان — زنده هاشان آب کرده در زمان

باز خوان فاینما ان یحملنا — ور نه خود اشفق منها چون بدی — گر نه از بیش دل که خون شدی

نغمه چندی در آمد در بیت — به نغمه گشت لقمانی گرو — وقت نغمه نیست ای لقمان برو

از کف لقمان برون آرید خار — در کف او خار و سایه اش تر نشست — لیکنان از حرص آن بمیر نشست

زانکه بس نان کو ربس نادیده ست — جان لقمان کان گلستان خداست — پای جانش بسته خاری چراست

مصطفی زادی برین اشتر سوار — اشتر آنک کلی در بار ست — کز نشیمش در تو صد گلزار ست

تا چه گل چینی ز خارای مرد یک — ای گشته زین طلب از گو بگو — چند گویی این گلستان کو و کو

پیش ازین کین خار پا بیرون کنی — آدمی گومی مگنجد در جهان — در پس خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی — ای حمیر آتش اندر نه تو نعل — تا ز نعل تو شود این گو بگیل

نام تانیثش نهند این تا ز بان — لیک از تانیث جانزا پاک نیست — روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مونث و ز مذکر برتر ست — این نه آن جانست کافزاید ز نان — یا کهی باشد چنین کاهی چنان

خوش کمندست و خوش و عین خوشی — چون تو شیرین از شکر باشی بود — کان شکر کاهی ز تو غالب بود

چون شکر کردی ز بسیاری وفا — ای بگشته زین طلب از کو بکو — عشق آنجا میشود کم ای رفیق

عشق

عقل جزوی عشق را منکر بود — گرچه نماید که صاحب سر بود — زیرکی ودانائست آفتیست — نافرشته لانشد آدمیست

او بقول وفعل یار ما بود — چون بحکم حال آیی لا بود — لا بود چو او نشد از هست نیست — چونک طوعا لا نشد کرها بایست

چون کلست وندای او کلال — مصطفی فرمود ارحنا یا بلال — ای بلال آفراز بانگ صلوت — زان دمی کاندر دمیدم در دلت

زان دمی کادم ازو مدهوش گشت — هوش اهل آسمان یکسر بهوش — مصطفی مدهوش گشت از بوی صوت — شد نمازش از شب تعریس فوت

سر ازان خواب مبارک برنداشت — تا نماز صبحدم آمد بچاشت — در شب تعریس پیش آن عروس — یافت جان پاک ایشان دسترس

عشق وجان هر دو نهانند و ستیر — گر عروسش خواند ام عیبی مگیر — از ملولی یار خاموش کردمی — گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیک می گوید بگو همین عیب نیست — جز تقاضای قضای غیب نیست — عیب باشد گر نه مند جرگه غیب — عیب کی ماند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول — نی بنسبت با خداوند قبول — گر غرض هم نسبت بخالق حکمتست — چون بما نسبت کنی گوهر شفتست

ور یکی عیبی بود با صد حیات — بر مثال چوب باشد در نبات — در نتاز از هر دو را یکسان شمند — زانک آن هر دو چو جسم وجان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان همچو جان افتاد صاف — گفتشان و نقششان و خاستشان — جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دارشان جسمیست صرف — چون زبان از نزد او است صرف — آن نمک کاندر شد و کل پاک شد — این نمک با قیست از میراث او

آن نمک کردی تحمد الملحت — زان حدیث با نمک او کن فصحت — این نمک باقیست از میراث آن — تا تو ان از وارثان او بجو

پیش تو خشتست تر از خود پیش کو — پیش هستت جان پیش اندیش کو — گر تو خود را پیش و پس داری نگاه — نسبه جسمی و مجردی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست — بی جهتها ذات جان روشنست — بر گشا از نور پاک شه نظر — تا نه بینداری تو چون گوته نظر

گر همی در غم وشادی و بس — ای عدم گو مر عدم را پیش و پس — روز باران است میرو تا بشب — نی ازان باران ولی یاران رب

مصطفی روزی بگورستان گذشت — سوال عایشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت عمر — برجهاز نه مردی از یاران برفت

خاک را در گور آواکنده کرد — صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید و شما سوی گورستان بودید چونست که جامه مبارکت تر نشد — زیر خاک آن دانه او زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان — گوش داران خوش عبارت میکنند — تیز گوشان رازها را بشنوند — غافلان آواز ها را نشنوند

سوی خلقان صد اشارت میکنند — از ضمیر خاک میگویند راز — همچو بطان سر فرو برده بآب — غراب

با زبان سبز و با دست دراز — آن غرابان را خدا طاووس کرد — در زمستانشان اگر چه داد مرگ — کشته طاووسان وبوده خون

در زمستانشان اگر محبوس کرد — این چرا بندیم بر رب کریم — گوری ایشان درون دوستان — زنده شان کرد از بهار روی یار

منکران گفتند هست این قدیم — آن کل از اسرار کل گویا تو — بوی ایشان رغم آنف منکران — حق برویاند باغ وبوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود — گر دعالم می دود پرده دران

مستمعان چون خجل از بوی گل — یا چو نازک مغز از بانگ دهل

چشم می‌دوزند آنجا چشم نی — چشم آن باشد که بیند مأمنی

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — پیش آمد دست بر اومی نهاد

گفت پیغمبر چه میخوایی بشتاب — گفت باران آمد امروز از سحاب

گفت چه بر سر فکندی از ازار — گفت کردم از ردای تو حصار

نیت آن باران ازان ابر شما — هست از ابری و از دیگر سما

این چنین باران ز ابری دیگرست — ناید آن الّا که بر خاصان پدید

هست باران از پی پرورد کی — تخم باران بهاران بو العجب

همچنین سرما و باد و آفتاب — این دم ابدال باشد زان بهار

گر درخت خشک باشد در مکان — گفت پیغمبر که سرمای بهار

زانک با جان شما آن میکند — لیک بگریزید از سردی خزان

راویان این را بظاهر برده اند — آن خزان نزد خدا نفس و هواست

جز تو از کل او کلی شود — گلشنهای اولیا نرم و درشت

گرم و سردش نوبهار زندگیست — بر دل عاشق هزاران غم بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق

قول حکیم خواجه سنایی رحمة الله علیه

معنی اسمانهاست در ولایت جان — کار فرمای آسمان جهان

در ز روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و دریاهاست

باغ را باران پاینری چو تو نیست — آن بهاری باز و پرورد کش کیست

بر تفاوت دان و سر رشته بیاب — همچنین در عیب انواعست این

سبزه زار در دل و جان روید از وی — فعل باران بهاری بادرخت

عیب آن از باد جان افزا مدان — باد کار خویش کرد و پرورید

در معنی این حدیث که اعشموا ابرد الربیع فانه یعمل بالبدن کما یعمل بالشجر کم و اجیئوا ابرد الخریف فانه یعمل بالبدن کما یعمل بالشجر کم

هم بران صورت قناعت کرده اند — پیچ بو ندانند از کان آن گروه

عقل و جان عین نهارست و نقاست — مر ترا عقلیست جزوی در نهان

عقل کل بر تنیس چون علی شود — پس تأویل این بود کانقیاس پاک

تن مپوشان زانک دینت رانقاست — کرم گوید سرد گوید خوش بگیر

مایهٔ صدق و یقین و بندگیست — زان گزو بستان جانها زنده است

دیگر سؤال عائشه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم

برق

خویش را مشغول می‌سازند و عار — چشم می‌دوزند از لمعان برق

چون ز کور و پشتان پیر باز گشت — سوی صدیقه شد و همراز گشت

بر عمامه موی او و روی او — بر گریبان و تن و بازوی او

جامه‌ات را می‌بجوم از طلب — تر نیی پیم ز باران ای عجب

گفت آن نمودای پاک حسیب — چشم پاکت را خدا باران غیب

غیب را آبری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست

رحمت حق در تزلش مضمرست — باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پرورد کی — هست باران ازپی پژمردگی

وین فغانی ناخوش و زردش کند — درزیان و سود و در رنج و غبین

گفتهای اولیا نرم و درشت — زاید از انفاسشان در پنکخت

گرم و سردش نوبهار زندگیست — آنک جانی داشت بر جانش گزید

بر دل عاشق هزاران غم بود — تن مپوشانید یاران زینهار

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود
حکمت باران امروزی چه بود
این زبا را نهای رحمت بود

این از آن لطف بهاریات نبود
یا ز پاییزی ناخوش ذات بود
گفت این از بهر تسکین غمست

کز برآن آتش بماندی آدمی
پس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی از بیدرمان

اُستن این عالم جان غفلتست
هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و جوان

هوشیاری آب و این عالم سنخ
زان جهان اندک ترشح میرسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب

نه بماند در بن این عالم نه عیب
این نیارد حد سوی اغاز رد
مطربی کز وی جهان شد پر طرب

تتمهٔ قصهٔ پیرچنگی و بیان مخلص آن

شد پر از نوایش مرغ جان پران شدی
وز صدایش هوش دل حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد

آن نوایش غیرت زهره بده
همچو آواز فو پیری شده
پشت او خم گشته همچون چنگ خم

گشت آواز لطیف جانفزاش
زشت و نزدکس نیرزیدی بلاش
خود کدامین خوش که او با خود نشد

غیر آواز غریزان در صدور
که بود از عکس دمشان پر صبور
اندرونی کاندرو نهاست از او

کهربای فکر و مر آواز را او
لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیر تر گشت و ضعیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی
لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت و زریده ام صد اعتماد

بنیت کسب آمرز مهمان توام
چنگ بهر توزنم زان توام
چنگ را برداشت شد الله جو

گفت خواهم از خدا آبر لشیم بها
گو بلیکوپی پدیرد قلبها
چنگ را بنهاد و گریان سر نهاد

خواب بردش مرغ جان از خرگهش
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
چنگ زد پسیار و گریان شد چنان

جان او آنجا سرایان ما جرا
کاندر آنجا گر نماندی مر ورا
گشت آواز تن و رنج جهان

بی پر و بی پا سفرها می کردی
بی لب و دندان شکرها می خوری
خوش بدی جانم درین باغ و بهار

چشم بسته عالمی می دیدمی
ورد و ریحان بی کنی می چیدمی
ذکر و فکری فارغ از رنج و دماغ

که در و ایوب از پیا تا بفرق
پاک شد از رنجها چون نور شرق
مرغ آبی غرق دریای خلیل

گین زمان و آسمان بس فراخ
گرد از شکی دلم را شاخ شاخ
مثنوی در جم اگر بودی چو یخ

آن جهان و راهش ار پیدا بدی
کم کسی یک لحظه اینجا بدی
وین جهانی کاندرین خوانم همی

مول مولی نیز در آنجا جان او
آمدی آمد که نی طامع مشو

در خواب دیدن امیر المؤمنین عمر که چندین زر از بیت المال

بهر تهدید ست و عدل پادشا
گر مصیبت بر نژادم آمدست
حرصها بیرون شدی از مردمان

غالب آید پست گردد این جهان
تا نگردد در جهان حقد و حسد
سوی قصهٔ پیر چنگی باز رو

رشته زآوازش خیالات عجب
باز جانش از عشق تشنه گیر شد
آبرویان بر چشم همچون پا لدم

یا کدامین بستگان مفرش شدند
نیستی کین هستها مان هست از و
شد ز بی کسی رهین یک رغیف

باز نگرفتی زمن روزی نوال
سوی کوه پشمان شب آه کو
چنگ با لین کرد و در کوری فتاد

در جهان ساده و صحرای جان
مستی صحرای عشق لاله زار
کرد می با ساکنان چرخ لاغ

عین آبی بی شراب مشتمل
در نگنجیدی در و زان نیم برج
در کشایش پر و بالم بر گشود

چون ز پایت خار بیرون شد ببر
در فضای رحمت و احسان او

بر گبر و بدان برده که در گور پشتان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت — تا که خویش از خواب نوشین وا نشست
در عجب افتاد کین معهود نیست — کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و ندا — فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تا چیست و درنگ — جوهر و اعراض می کردند هست
کر نمی آید بلی زیشان ولی — در پیامش قصه بشنو بی دهان

این زغیب افتاد بی مقصود نیست — سر نهاد و خواب بر دوش خواب دید
خود ندا آنست این بانگ صدا — ترک و کرد و پارسی کو و عرب
فهم کردست آن ندا هم چوب و سنگ — هر دمی آید از و بانگ بالست
آمد نشان از عدم با شد بلی — زانگ کعتم در پیامش چوب و سنگ

تا لیدن پستون خانه چون از برای پیغمبر صلی الله علیه وسلم منبر ساختند که جماعت آنبوه شد و روی مبارک نزا هنگام وعظ نمی بیند و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه وسلم با پستون صریح

استن حنانه از هجر رسول — ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آن جهان — کز چه می نالد پستون باعرض
گفت پیغمبر چه بودست ای ستون — کز فراقت گشت چون پرخون عیون
گفت جانم از فراقت گشت خون — بر سر منبر تو میسازند ساحت
گفت خواهی که شوی نخلی بلند — شرقی و غربی ز تو میوه خورند
گفت آن خواهم که دایم شد بقا — بشنوای عاقل کم از چوبی مباش
تا بدانی هر کرا ایزد بخواند — از همه کار جهان او باز ماند
آنک او را بنود از آسرار داد — کی کند تصدیق او ناله جماد
گر نبینی و اقعان آمر کن — در جهان رد گشته بودی این سخن
شبهه انگیزد آن شیطان دون — در فتد این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود
پای ناپینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سرنگون او بر عصا
با عصا کوران اگر ره دیده اند — در پناه خلق روشن دیده اند
نی ز کوران کشت آبادی و دود — نی عمارت نی تجارتهای سود
این عصا چون دست و قیاسات و دلیل — آن عصا که داد شان پینا خلیل
حلقه کوران بچه کار اندرید — دیده تا نزاید حیله او بردرید
دامن او گیر کو دادت عصا — در نگر کادم چها دید از عصا

بر گبر و بدان برده که در گور پشتان خفته است

تا که خویش از خواب نوشین وا نشست — کامدش از حق ندا جانش شنید
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب — جوهر و اعراض می کردند هست
در پیامش قصه بشنو بی دهان

سر نهاد و خواب بر دوش خواب دید — ترک و کرد و پارسی کو و عرب
هر دمی آید از و بانگ بالست — زانگ کعتم در پیامش چوب و سنگ

تا لیدن پستون خانه چون از برای پیغمبر صلی الله علیه وسلم منبر ساختند که جماعت آنبوه شد و روی مبارک نزا هنگام وعظ نمی بیند و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه وسلم با پستون صریح

گر روی اگر گشت هم پیر و جوان — در تحیر ماند اصحاب رسول
گفت جانم از فراقت گشت خون — مسندت من بودم از من تا حجیر
گفت پیغمبر چه بودست ای ستون — گفت خواهی که شوی نخلی بلند — یاد ران عالم حقت سروی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه خورند — آن پستون را دفن کردند زیر
گفت آن خواهم که دایم شد بقا — بشنوای عاقل کم از چوبی مباش — هر که ابا شد زیر دان کار رو بیار
از همه کار جهان او باز ماند — گوید آری نی ز دل بهر وفاق
کی کند تصدیق او ناله جماد — صد هزاران اهل تقلید و نشان
در جهان رد گشته بودی این سخن — که بظن تقلید و اسند لالشان
در فتد این جمله کوران سرنگون — غیر آن قطب زمان و مدبر
پای استدلالیان چوبین بود — این سواری کو سپهر راشد ظفر
پای چوبین سخت بی تمکین بود — گر نه بینایان بدندی و خموشان
تا نیفتد سرنگون او بر عصا — گر نکردی رحمت و افضالشان
در پناه خلق روشن دیده اند — چون عصا شد آلت حمل و نفیر
نی عمارت نی تجارتهای سود — او عصاشان داد تا پیش آمدید
آن عصا که داد شان پینا خلیل — مغز موسی و احمد را نگر

از عصا ماری و از استون چنین
کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش میخورد
این نبوت چیز نیست از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این فرو
در دل هر مقبلی معقول بین

همچنین گر جز بم آدم دیو و دد
بی بیان و معجزه بی برز و مد
این طریقی بگر نامعقول بین
سر کشیده منکران زیر کیب

تا نباموس و پشیمانی زیند
در تسلسل تا ندانی که کیند
هم ز بهر معجزات آمینا
نقره می مالند نام پادشا

ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن او همچو دربان تخم صرع
همچو قلابان بران نقد سیاه
دم زند دین حق ش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او
هر چه گوید آن بود در فرمان او
فلسفی را زهره نی تا دم زند
دست و پا باشان گواهی میدهد

سنگها اندر کف بوجهل بود
برزبان گر چه که تهمت می نهند
گفت ای احمد بگو کین چیست زود

اظهار معجز مصطفی صلی الله علیه وسلم بسخن آمدن حصبا در کف ابوجهل و گواهی بر رسالت رسول صلی الله علیه وسلم

گر رسولی چیست در دشتم نهان
یا بگو تا بندانمت ماهیچم و راست
گفت بوجهل آن دوم نادرست

گفت چون خواهی بگویم آن چنان
در شهادت گفتن احمد بی درنگ
لا الهه گفت و والا الله گفت

از میان دست او سر پاره سنگ
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت بنود مثل تو ساحر کمر

چون شنید از سنگها بوجهل این
همچو آن شیر شکاری کرد دشت

پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از هاتف غیب و رز بچنگی دادن

خاک بر فرقش که بد کور و لعین
بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ دارم خاص و محترم

باز کرد و حال مطرب گوش دار
منتصد دنیا ربرگ نه تمام
پیش او برگای تو ما را اختیار

بانگ آمد عمر را کای عمر
خرج کن چون خرج شد دیگر بیا
پس عمر زان هیبت آواز حق

ای عمر هر چه ز بیت المال عام
در بغل همیان دوان در جست و جو
کرد کور پشتان دوانه شد بسی

این قدر از بهر ابریشم بها
ماند بگشت و غیر آن پراوند دید
بار دیگر کرد کور پشتان نگشت

سوی کور پشتان عمر نهاد رو
صافی و شایسته و فرخنده ا
پیر چنگی کی بود خاص خدا

گفت این نبود دگر باره دوید
گفت در باطن خدایا از تو دا
آمد او با صد ادب آنجا نشست

گفت حق فرمود ما را بنده ا
گفت در ظلمت دل روشن نیست
چون عمر را دید ماند اندر بگفت

چون بنعش گشتش که غیر پیر
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد

چون عمر را دید ماند اندر بگفت
محتسب بر پیر چنگی اوفتاد
پس عمر گفتش مترس از من مرم

گفت در باطن خدایا از تو دا
تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز

چند بزدان مدحت خوی تو کرد
تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می پرسدت — چون ز تاریخ و عیان بی حدثت — تنگ قرا ضه چند ابریشم بها — خرج کن این را و باز آنجا بیا

پیر گریان گشته چون ازا شنید — دست می خایید و بر خود می طپید — با تنک میزد کای خدای بی نظیر — بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و زحد رفت درد — چنگ را زد بر زمین و فرد کرد — گفت ای بوده حجاب ما ز اله — ای مرا تو راه زن در شاه راه

ای بخورده خون من صد ساله سال — ای ز روی حق سپید و پشت کال — ای خدای با عطای با وفا — رحم کن بر عمر رفته بر جفا

داد حق عمری که هر روزی ازان — کس نداند قیمت آن در جهان — خرج کردم عمر خود را دم بدم — درد میدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پرده عراق — رفت از یادم دم تلخ فراق — وای کز تر تی زیر افکنده خود — خشک شد کشت دل من دون درد

وای کز آواز این بیت و چهار — کاروان بگذشت و بیکه شد سوار — ای خدا فریاد ازین فریاد خواه — داد خواهم نی ز کس زین داد خواه

داد کس چون نی ندادم در جهان — عمر شد شصت و سال از من چنان — داد کس پس از خود و نا هم خبر مگر — زانکه هست از من بمن تر دستگر

کین منی از وی رسیدم دم بدم — پس ورا بینم چو آن شد کم مرا — همچو آن کو با تو با شد زر کشر — سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در نالهٔ او — ای شمردی جوم چندین سالهٔ او — پس عمر گفتش که این زاری تو — هم ز مستی است و هشیاری تو

گردانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که مستی است بمقام استغراق که محو است

راه فانی گشته راهی دیگر است — زانکه هشیاری کنای دیگر است — هست هشیاری ز راه ما مضا — ماضی و مستقبلت پرده خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی — پر گره باشی ازان مرد و حنی — تا گره باقی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوفی هم بطوف افتی چو مرد — چون بخانه آمدی هم با خودی — ای خبرهات از خبرده بی خبر — توبه تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو — گاه بانگ زیر را قبله کنی — گاه گریه زار را قبله زنی

چونک فاروق این نبی آسرار شد — جان پر از آذرون بیدار شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد — همچو جان بی گریه و بی خنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان — کز برون شد از زمین و آسمان — جست و جویی از ورای جست و جو — من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال — غرقه گشته از جلال ذوالجلال — غرقه نی که خلاصی باشدش — یا بحر دریا کسی شناسدش

عقل کل از جزو کو یابستی — گر تقاضا بر تقاضا بستی — چون تقاضا بر تقاضا میرسید — موج آن دریا بدانجا میرسید

چونکه قصه حال پیرانجا رسید — پرده از راز گفت و گو فشاند — نیم گفته در دهان او بماند

ازپی این عیش و عشرت سالها — پرده حالی روی در پرده کشید — همچو خورشید جهان جانبازشان

جان فشان افتاد خورشید بلند — صد هزاران جان بیاید باختن — در شکار تشنه جان بازشان

در وجود آدمی جان و روان — هر زبان نی میشود پر می کشند — جان فشان ای آفتاب معنوی

مبرسد از غیب چون آب روان — مبرسد از غیب نو نو میرسد — هر زمان از غیب نو نو میرسد

ای ز نور روم

ص

وز جهان تن برون شو مبرسد

معنی دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن آنکه منفق مجاهد را جنت نبی مسرف راه هاویه و بوس

گفت پیغمبر که دایم بهر پند
کای خدایا منفقانرا بیک دار
وی خدایا ممسکانرا در جهان
ای بسا امساک کز اتفاق به
تا عوض یابی تو گنج بی کران
امر حق را باز جو کر و اصلی
در بنی انذار اهل غفلتست
بر سر ان مکه در و ب رسول
آن دهم دادن سخی را لالیست
گر بریزد برگهای این چنار
ور نه کار دگر دهد انبار پر
این جهان بفعلیت در اثبات جو
ور نمی دانی شدن زین آشکار

قصه آن خلیفه که از کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود در جهان نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش
رایت اکرام وجود افراشته
در جهان خاک ابر و آب بود
قبلهٔ حاجت در و دروازه اش
هم عرب هم عجم هم ترک و هم روم او را
یک شب اعرابی زنی مر شوی را
نانمان نی نانخورشمان در دو شک
قرص مه را قرص نان پنداشته
خویش و پیکانه شده از مار مان
هر عرب را فخر و غرو نخوت و عطا

اشتر ان قربان همی کردند نا
چون غلامی باغی کو عدل کرد
عدل این باغی و داد ش نزد شاه
بهر این مومن همی کوبید زیم
نان دهی از بهر حق نانت دهند
گر نماند از جود در دست تو مال
وانکه در انبار ماند و صرف کرد
جان شود روئیه پیش تیغ بر

فقر و حاجت از میان برداشته
مظهر بخشایش و باب بود
رقعه در عالم بجود آوازه اش

گفت و از حد برد گفت و گوی را
کوزه مان بی آب پر دیده ز اشک
دست سوی آسمان برداشته
بر مثال پاره ای از نردبان
در عرب تو هیچ خط اندر خطا

دو فرشته خوش منادی میکنند
هر درمشان تو عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
مال حق را جز بامر حق مده
چیره کرد تیغشان بر مصطفا
مال شه بر باغیان او بذل کرد
چه فزاید دوری و رویی سیاه
در نماز اهدنا الصراط المستقیم
جان دهی از بهر حق جانت دهند
کی کند فضل الهت پایمال
اسپش و موش و خواهش خر دهد
جان چو دریای شیرین را بخر
کوش کن باری زمن این داستان
کرد حاتم را غلام جود خویش
داد او از قاف تا قاف آمدند
سوی جود خویش قافله تا قافله
آب حیوان بود و دریای کرم
مانده از جود و سخایش در عجب
جمله در عالم خوش و ما ناخوشیم
شب نهالی و لحاف از ماهتاب
روز و شب از روزی اندیشی جدا
مرد اگوید خمش کن مرگ و حسبک
ما بشحشیر عدم سر گشته ایم

چه خطا بی خطا در آتشیم — چه دوا مادر دوغ را میزنیم — چه عطا ما بر کدایی میزنیم — هر کس را در موارک می زنیم
قحط ده سال ار ندیدی در صور — چشم را بگشا و اندر ما نگر — گر کسی مهمان رسد کر من منم — شب بخسبد نقش ازش برکنیم
زین غط زن ما چو او گفت و گو — پرّ از کدو و عبارت پیش شو — گر غنا و فقر ما کشتیم خوار — سوی چشم از اضطراب و اضطرار
تا بکی با این چنین خواری کشیم — غرقه اندر بحر ژرف آتشیم — ناگه ار روزی در آید مهمان — شرمسار رویها بریم از دی بجان

منور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشانرا شیخ و مکتبشم و وا اصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق ناد انستن و بر بسته را از بر رسته نشناختن

نور ندهد ترا تیره کند — چون ورا نوری نبود اندر قرآن
چه کشد در چشمها الا که پشم — حال ما اینست در قحط و غنا
در دلش ظلمت برونش شش شی — از خدا او را نه بویی نه اثر
او همی گوید ز آب الیم پیش — حرف درویشان بدزدد بیسی
تنگ دارد از درون او نیز پند — بی نوا از نان و خوان آسمان
نا پی حتم خلیفه زاده ایم — الصلا ساده دلان هیچ هیچ
گرد آن در گشته فرد انار سان — دیر باید تا که سر آدمی
خانه عارست و مور و اژدها — چونک پیدا گشت گوهر ی نبود

در بیان آنک نا مراقبه که مرید در حق مدعی مزور اعتقاد بندد که او گبیست و بدین اعتقاد بمراد متمامی برسید که شیخش در خواب ندیده باشد و شیخ بمراد نرسیده و مرید رسیده

لیک ما را قحط نان در ظاهر است — ما چو او چون مدعی پنهان کنیم

رجوع بقصهٔ اعرابی و زن و کمیتهای بوالعجب

چون نمی ماند دمی از او بگو — اندرین عالم هزاران جانور
بر درخت و بر کل شب تا سحر — حمد میخوانند خدا را عمد و سهو
از همه مردار بر بیده امید — همچنین از پشه گیری تا بفیل

این همه غمها که اندر سینهاست — از غبار روی کردار و بود ماست
وانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست — جز ز مرگ از خود بران کو چاره‌ایست
جز ز مرگ ار کشت شیرین مر ترا — وانک شیرین میکند کل را خدا
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد — هر که او تن را پرستد جان ببرد
شب گذشت و صبح ایدای پسر — چند گیری این فسانه را ز سر
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی — وقت میوه تخمتت فاسد شدی
جنت ما بی جنت باید هم — تا برآید در مصالح مصلحت
گر یکی گنش از دو تنگ آید پدید — هر دو جنبش کار ناید مر ترا
راست ناید بر شتر جنت جوال — جنت باید بر مثال همدگر

نصیحت کردن زن مر شوی را که کل از قدم و مقام خود

آفزون مکن که حق جل و علا می فرماید لم تقولون ما لا تفعلون اگرچه این سخنها راست است اما مقام

توکل تراست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زبان دارد و کبر و متعالٌ عند الله نباشد و این

من روم سوی قناعت دل قوی — تو چرا سوی شناعت میروی
زن بروز دبانگ کای ناموس کیش — من فسون تو نخواهم خورد پیش
چند حرف طمطراق و کار و با — کار و حال خود بهین و برم دار
چند دعوی دم و باد و بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
تو مخوانم جنت کمتر ز ن بیل — جنت آنصافم نیم جنت دغل
با سکان بهر حدث در چاپشی — چونکه اسکم تهی در ناپشی
عقل خود را از من افزون دید — تو من کم عقل را چون دید
چونک عقل تو غیلهٔ مردمست — آن ز غفلت آن که مار و کژدمست
هم تو مار و هم فسون مار ای عجب — مار گیر و ماری ای ننگ عرب
مرد افسون گر بخواند چون عدو — او فسون بر مار و مار افسون برو
مرد افسون گر ز حرص کار و با — در نیابد آن زمان افسون مار

مرد قانع از سر اخلاص و سوز — زین نسق سگیت بازن تا بر فروز
تر بهات از دعوی و دعوت مکو — رو سخن از کبر و از نخوت مکو
کبر زشت و از گدایان زشت تر — روز برف و سرد و آنکه جامه تر
از قناعتها تو نام آموختی — تو قرن لاف ای غم و رنج روان
این قناعت چیست جوع کلب دان — چون ملخ را در هوا رک میزنی
چون قدم با شاخ و با بیخ میزنی — تا نگویم آنچه در رگهای تست
سوی من منگر بجو اری پست — ای ز ننگ عقل تو بی عقل تر
همچو گرگ غافل اندر مانجره — مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
خصم مکر و ظلم تو ابله باد — همچو برف از درد و غم بگداختی
زاغ اگر ز شتی خود بشناختی — کی فسون مار کشتی آشکار
گر نبودی دام او افسون مار — آن خود دیدی فسون من بهین

تو بنام حق و فعلهای مرا
ناکنی رسوای شور و شرّ مرا
نام حقّم نیست نی آن ندای تو
نام حق راه ام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من
من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد
یا که همچون من بزندانت برد

منع کردن مرد و زن را که در تقریر نحو اسری منکر و در کار حق بکمال نظر کن و بدیدهٔ نقصان منکر و طعنه مزن بخیال و گمان بد فاسد از بی نوایی

زن ازین گونه خشن گفتارها
خواند بر شوی جوان طومارها

مرد چون این طعنها از زن شنفت
تا چه گفت

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
پس شنیع شد بعد ازان گفتن سخن

مال و زر سر را بود همچون کلاه
فقر فخرست و مرا بر سر زدن

مرد حق باید که باشد چون نظر
چون کلاهش رفت خوشتر باید سر

ور بود عیش بر هنه می کند
بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش
زین برهنه کردن از تو می رمد

ور کدا گوید سخن چون زر کان
کشف دل را و طمعها جامعی

زانک درویشی ورای کار هاست
سوی درویشی بمگریزید ازو

حق تعالی عادلست و عادلان
روزیی دارند ژرف از دو جهان

آتشش سوزد که دارد این گمان
وین یکی را بر سر آتش نهند

از غضب بر من لقبها راند و
نی مزار ان غر پنهانست و ناز

زانک آن دندان عدوی جانست
تاش از سر کوش نبود چار

حاش لله طمع من از خلق نیست
این طمع را کرده ام من سرنگون

چون تو بر گردی و سر گردان شوی
زان فرود آ تا نماند این گمان

دیدا حمد را ابو جهل و بگفت
خانه را کردان به بینی وان بوی

گفت احمد ورا که راستی
زشت نقشی کژ بنی هاسم بگفت

دید صدیقش و بگفت ای اقتاب
راست کژی راست کوشی تا بتاب

گفت احمد راست کژی ای عزیز
نی نشرقی نه غربی خوش بتاب

گفت من آینه ام مصقول دست
راست کوکوشی تو صد کژ را بشست

آن طمع را ماند و رحمت بود
زین تجلّی زانه بر تر آ

تحریر

منع کردن مرد و زن را که در تقریر نحو اسری منکر و در کار حق بکمال نظر کن و بدیدهٔ نقصان منکر و طعنه مزن بخیال و گمان بد فاسد از بی نوایی

کل بود او گر کله سازد پناه
انک زلف و جعد را عنبا شمد

پس برهنه به که پوشیده بضر
وقت عرضه کردن ان بنده به فروش

بل بجامه خدعه ها وی کند
گوید این شرمنده است از بیک و بد

خواجه را مالست و مالش عیب پوش
گر طمع عیبش نبیند طامعی

ره نیابد بکارهٔ او در گمان
کار درویشی ورای فهم تست

دم بدم از حق عطایشان را عطاست
بلک درویشی ورای ملک و مال

کی کند اسپ تگری بر پهلوان
آن یکی را نعمت و کالا دهد

بر خدا و خالق هر دو جهان
فخر و فخری تر کرافت و مجاز

یار گیرد و مار گیرم خواندهٔ
گر بگیرم بر کنم دندان مار

من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون

از قناعت در دل من عالمیست
بر سر آمد دین بینی چنان

در بیان انک چشیدن هر کس از آنچه ولیست از خبرهٔ وجود خود مبند تا به گبود آفتاب گیود نماید و سرخ سرخ نماید چون تا به از رنگها برون اید سبز شود و راست گو باشد

ای رمیده تو ز دنیای نه چیز
خانه ان گفتند ای صدر الورا

نرگس و سنبل در من آن پندگه
ای زن ار طماع می بینی مرا

کو طمع آنجا که آن نعمت بود
سر که مغزوش و نزار ان خان بین

امتحان کن فقر را روزی دو تو
تا بغفر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
زانک در فقر است عز و ذوالجلال

صد هزاران جان تلخی کش بکند
همچو گل آغشته اند در کلشکر
ای در نیغ مرتزا کبخ بدی
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیر است در پستان جان
بی کشنده خوش نمی گردد روان
مستمع چون تشنه و گوینده شد
واغظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تا نیاید بی ملال
صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونک نامحرم در آید از درم
پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در اید محرمی دور از گزند
برگشایند آن ضمیران روی خند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیده بینا کنند

کی بود آواز چنگ زیر و بم
از ضمیر جان من واقف بدی
مشک را حق نهد خوش بو نکرد
بهر این آمد پی آمو نکرد

حق زمین و آسمان برساخت
تو بتر آکن که هستت در سکا
این زمین را از برای چاکران
آسمان را ساکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود
ای پیمبر هیچ تو بر خاستی
خویش را از بهر کور آراستی

کر جها را پر ز مکسون کنم
ترک جنگ و ره زنی ای زنگبو
ور نمی گویی ببرک من بگو

مر مرا چه جای جنگ و ننگ بد
بر سر این ریشها منشم فزن
زخمها بر جان بی خویشم مزن

گر خموش کردی و گر نه ان کنم
زن چو بیداد او را که شد دو تو نیست
کشت کریان کی بود خود کار زشت

گفت از تو کی چنین پنداشتم
از تو من امید دیگر داشتم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن بعذر

زن دوا ماند از طریق پستی
گفت من خاک شما ام نی پستی
حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست از بهر تو است
جسم و جان و هر چه هستم آن تست

جان تو کز بهر خویشم نیست این
از برای پشتم این ناله حزین
تو مرا در دردها بودی دوا

کاش جانت کش روان من فدی
از ضمیر جان من واقف بدی
خویش من دانند که بهر خویش تو

خاک را بر سیم و زر کردم رخون
تو چنین با من ای جانرا سکون
چون تو با من این چنین بودی نظن

تو تبر آکن که هستت در سکا
ای تبر آی تو جانرا عذر خواه
تو که در جان و دلم جا میکنی

بند بر وقف تو دل افروخته است
هر چه گویم بچه گویی سوخته است
یاد میکن آن زمانی را که من

گر کنم تک با یمان آمدم
پیش حکمت از دل و جان آمدم
من سپر انداخ تو با هر چم بزی

من ز عفو تو چرا غی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم
خوی شاهانه ترا بشناختم

از فراق تلخ میگویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
من تهم پیش تو شمشیر کند

عذر خواهم در دو رنت خلق است
ز اعتماد تو دل من جرم جست
در تو از من عذر خواهی چیست هین

برو وقف تو دل افروخته است
یاد میکن آن زمانی را که من
خوی شاهانه ترا بشناختم

گر کنم تک با یمان آمدم
پیش حکمت از دل و جان آمدم
من تهم پیش تو شمشیر کند

من ز عفو تو چرا غی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم
در تو از من عذر خواهی چیست هین

از فراق تلخ میگویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
رحم کن پنهان به جودای خشمگین

عذر خواهم در دو رنت خلق است
ز اعتماد تو دل من جرم جست
ای که خلقت بهتر از ضد انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد
در میانه گریه بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های
از حنینش مرد را شد دل ز جای

چون قرارش ماند و صبرش بجای
زانکه بی گریه بد او خود در بای
شد از آن باران یکی برقی پدید
ز د شراری بر دل مرد وحید

آنک بندهٔ روی خوبش بود مرد
چون بود چون پیش پیش تو لرزان شود
آنک از نارش دل و جان چون بود
آنک از بهرش دلت لرزان بود

آنکه جز خون ریزیش کاری نبود
چونک آید در بنا زو چون بود
آنک در جو روجفا بس جان بکاست
عذر ما چود چو او در عذر خاست

بهر زین للناس پس حق را بسست
چون نهند کردن زی سود او سود
آنک بوکردن زدن نامد از و
خوش در آید با تو چون باشد بکو

رستم زال از بود وز خره پیش
زانچه حق آراست چون داند حجت
چون پی لیکن الیها ش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید

آب غالب شد بر آتش از نهیب
آتشش چو شد چو باشد در حجیب
آنکه عالم مست کوشش آمدی
کلیمی تا حمیرا میر موی

ظاهر ابر زن چو آب از غالبی
باطنا مغلوب و زیر اطالبی
چونک دیگی حایل آید مر و ورا
نیست کرد آن آبرا کردش هوا

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
در بیان این حدیث که فرمود که ما تهن بعقلن العاقل
و لا بجهل الجاهل صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم
مر حیوان را که مست آن از بیست

باز بر زن جاهلان چیره شوند
زانک حیوانیت غالب بر نهاد
مر ورا قوت وصف انسانی بود
غالب آید بخت بر صاحب دلان

کم بود شان رقت و لطف و وداد
تسلیم کردن مرد خود را با بچه الکماس زن بود از
طلب معشیت و آن اعراض را اشارت حق تا نا موس او نشکند
زانک عشق و شهوت وصف حیوانی بود

پر تو حقست و او معشوق نیست
نیست در فرمان امیر زال حیض
خالقست او کو بیا مخلوق نیست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان
تا نداند عقل ما پاداش سر
کز عوانی ساعت مردان عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم
من کنه کارم تو ام رحمن یکن
بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر
گربدم کافر مسلمان می شوم
که اذا جاء القضا عمی البصر

برمکن یکبار کیم از بیخ و بن
نکته و مسئلهٔ آن کیمیا
پرده بدریده کو پیمان ها درد

مرد گفت ای زن پشیمان می شوم
در بیان آنکه موسی و فرعون مردو مسخر بودند
جونکه عذر آرد مسلمان می شود

کفر و ایمان عاشقان کبریا
مشیت را چنانک زهر با پازهر و ظلمت با نور و مناجات کردن فرعون بحضرت حق تا نا موس او نشکند
عاشق اوهم وجود و هم عدم

موسی و فرعون معنی داری
روز موسی پیش حق تابان شده
ظاهر آن ره دار دو این بی ره

زانکه موسی را منور کرده
نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر کردنم

مر مرا زان هم مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه رو کرده
ور نه غل باشد که گوید من منم

ماه جانم را سیه رو کرده

بنهر از ما می‌بود استنام — چون خسوف آمد چه باشند جام را
می‌زنند آن طاس و غوغا میکنند — ماه را زان زخمه رسوا میکنند
خواجه تا شاییم اما تیشه‌ات — می‌شکافد شاخ را در ریشه‌ات
شاخ را بر تیشه دستی هست نی — هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
باز با خود گفت فرعون ای عجب — من نه در یارنبآم جمله شب
چونک زر قلب دهد نومی شوم — چون بموسی میرسم چون میشوم
لحظه‌ها سم کند یکدم سیاه — خود چه باشد غیر این کار آله
پیش چوکانهای حکم کن فکان — می‌دویم اندر مکان و لامکان
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند اشتی
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست — رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
آصل روغن زاب افزون میشود — عاقبت با آب ضد چون میشود
یا بجنگست این برای حکمتست — همچو جنگ خرفروشان صنعتست
آنچه تو کنجش تو هم میکنی — زان تو هم کنج را کم میکنی
در عمارت هستی و جنگی بود — نیست را از هست ناچار نکی بود
تو مگو که من گریزانم ز نیست — بلکه او از تو گریزانست بایست
نعلهای باژگونست ای سلیم — نوبتست فرعون میداند از کلیم

سبب عرمان اشیا از وجهان که خسر الدنیا والآخره

چون چکمک اعتقادی کرده‌ای — در محیط آسمان اندر میان
گفت سایل چون بماند این خاکدان — همچو قندیلی معلق در هوا
چون ز مغناطیس قبه ریخته — در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان یا صفا — کی کشد در خود زمین تیره را
پس ز دفع خاطر اهل کمال — جان فرعونان بماند در ضلال
سر بکش از بندگان ذوالجلال — زانکه دارند از وجود خود ملال
کهربای خویش چون پنهان کنند — زود تسلیم تر اطفال کنند

نوبتم گر رب و سلطان میزنند — مه گرفت و خلق پنهان میزنند
من که فرعونم ز خلقی ای وای من — زخم طاس آن ربی الاعلای من
باز شاخی را موصل میکند — شاخ دیگر را معطل میکند
حق آن قدرت که آن تیشه ترا — از کرم کن این کجها را تو را
در نهان حالی و موزون می‌شوم — پیش آتش چون شبه روهم شوم
ای که قلب و قالبم در حکم اوست — لحظه منزم کند یک لحظه پوست
سبز کردم چونکه گوید کشت باش — زرد کردم چونکه گوید زشت باش
چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد
گر ترا آید بدین نکته سؤال — رنگ کی خالی بود از قیل و قال
چونک روغن را ز آب آسوده‌اند — آب بار و غن چرا ضد کشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل جدا — هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا ز امیت و ز آن چیرا امیت — کنج باید چیست این ویرانیست
چون عمارت دان تو هم ویرانیها — کنج نبود در عمارت جا بها
نی که هست از نیستی فریاد کرد — بلکه نیست آن هست را ایجاد کرد
ظاهر امیخواندت او سوی خود — وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو ورد — قومی اندر گلستان بر رنج و درد
از جهات شش بماند اندر هوا — کاسمان چه و زمین چون زرده‌ا
آن چکمکش گفت کز جذب سما — از جهات شش بماند اندر هوا
زان بماند اندر میان عاصیات — آن دگر گفت آسمان با صافیات
مانده آند این بی‌رهان در این و آن — زان بماند اندر میان عاصیات
کاهلیتی تر اشیدا کنند — مانده آند این بی‌رهان در این و آن
کو اسیر شعبه انسانیست — کاهلیتی تر اشیدا کنند

رتبهٔ انسان بدست اولیا — شعبه چون حیوان شناسش ای کیا
عقل تو چون شتربان خودپرست — می‌کشاند هر طرف در حکم مست
اندر ایشان بنگر آخر زاعتبار — یک قلاوزست و جان صد هزار
یک جهان در شب نماند هیچ دو — مستظر موقوف خورشیدست و روز
اینت دریایی نهان در زیر کاف — یا منه بین بر چنین که زاشتباه
هر سپهر فرد آمد در جهان — فرد برد و صد جهانش در نهان
آنچنان گفتند مردی پیش نیست — وای آنکو عاقبت اندیش نیست

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد — جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل عقلند اولیا و عقلها — بر مثال اشتران تا آنتها
چه قلاوز و چه اشتربان پیاب — دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب
اینت خورشید جهان افروز — شیر نر در پوستین بره
اشتباهی و گمانی در درون — رحمتست از حق ز بهر رهنمون
آنچنان شد فرد دیدند و ضعیف — کی ضعیفت آنکه باشد شد حریف

خیر و بیحم دیدن دیدهای چپس ناقهٔ صالح و صالح را علیه السلام و چون حق تعالی خواهد که لشکری را هلاک کند خصمان را در نظر ایشان خیر نماید و اندک اکثر چه خصم غالب باشد قوله تعالی وَيُقَلِّلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر — ای بریدندش ز جهل آن قوم خر
ناقهٔ الله آب خود در جو و میخ — آب حق را و اشد از حق ریخ
تا بران آمد ز حکم مرگ و دار — ناقهٔ الله و سقیاها چه کرد
روح صالح ناقه و تن اشتر است — نفس کافر مرد را چون پی بر است
روح صالح قابل آفات نیست — زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
حق ازان پیوست با جسمی نهان — تا شش آزارند و بینند امتحان
زان تعلق کرد با جسمی آله — تا که گردد جمله عالم را پناه
گفت صالح چونک کردید این جسد — بعد سه روز از خدا نعمت رسد
رنگ روی جملتان گردد دگر — رنگ رنگ مختلف آید در نظر
در پذیرم کرد و همه روها سیاه — بعد ازان سه در رسد قهر الله
گر تو انیدش کرفش چاره هست — ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس ندانست اندران گره رسید — رفت و در کهسار شد او ناپدید
گر نه ناقه چه باشد خاطرش — گر بجا آرند احسان و برش
چون شنیدند آن وعید منکدر — چشم نهادند انتظار منتظر

از برای آب چون خصمش شدند — تا ن کور و آب کور ایشان بدند
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان — شد کمینه در هلاک طالحان
شخنهٔ قهر خدا ز ایشان بجست — خوبهای اشتر شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است — روح اندر وصل تن چون فاقه است
روح صالح قابل آثار نیست — نوریزدان سبعه کفار نیست
پنجر کاز اراین ازار اوست — آب این خم متصل با آب جوست
ناقهٔ جسم نبی را بندهباش — تا شوی با روح صالح خواجه تاش
بعد سه روز دگر از جانشان — آفتی آید که دارد سرنشان
روز اول رویتان چون زعفران — در دوم رو سرخ همچون ارغوان
گر نشان خواهید از من این وعید — گر نه ناقه بسوی که دوید
چون شنیدند این ازو جمله تنک — در شدند اندر پی اشتر چو سگ
گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست — صورت امید را کردن ز دست
گر بجا آید دلش رستید ازان — ورنه نومید پیاعدر اکزان
روز اول روی خود دیدند زرد — میز و مذاز نا امیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم — توبه و امید توبه کشت کم — شد سیه روی همه روز سیوم — حکم صالح راست شد بی ملجمه

جون همه در نا امیدی رو شدند — همچو مرغان در دو زانو آمدند — در نبی آورد جبریل امین — شرح این زانو زدن را تا همین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند — وز چنین زانو زدن بیمت کنند — منتظر کشتند زخم قهر را — قهر آمد نیت کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت — شهر دید اندر میان دو دو تفت — ناله از اجزای ایشان می شنید — نوحه پیدا نوحه گویان نا پدید

زاستخوانهاشان شنید این ناله ها — اشک خون از چشمها جون ژاله ها — صالح آن بشنید و گریه ساز کرد — نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

گفت ای قوم بباطل زیسته — وز ثمامن پیش حق بگریسته — حق بگفته پند شد بند از هبا — پندایشان بس نماند از دور شان

من بگفته پند شد بند از هبا — شیر پند از بهر جوشد در صفا — بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما — رفته از خاطرم جور شما — در نصیحت من شدم بار دگر — گفته اشال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته — شیر و شهدی با سخن آمیخته — در شما چون زهر کشته این سخن — زانک زهرستان بدید از بیخ و بن

غم شما بود ای قوم فزون — همچکس بر ترک غم نوحه کند — ریش جون بر شد کسی مو بر کند

نوحه آت را می نیرزند آن نفوس — راست خوان کج خوانی ما را مهین — کیف آسا قوم ظالمین

رحمتی بی علتی بر وی بتافت — قطره می بارید و حیران گشته بود — قطره بی علت از دریای جود

بر چنین افسوسیان شاید گرفت — بر چه میگریی بگو بر فعلشان — بر سپاه کینه بد قولشان

بر زبانهای چو زهر و مارشان — بردم و دندان تیز سارانشان — بر دهان و چشم کژ دم خانشان

بر دل تاریک پر زنگارشان — دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ — مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

بر ستیز و تشنج و افسوسشان — سگ کن چون کرد حق محبوسشان — از زبان و گوش و چشم بگذرگر

از پی تقلید و ز رایات عقل — پا نهاده بر سر این پیر عقل — نا نماندشان سفر بر روی کار

تفسیر مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

از بهشت آورد یزدان نبدگان — در میانشان برزخ لا یبغیان — در میانشان کوه قاف انگیخته

اهل نار و نور را این هم دکان — اهل نار و اهل نور آمیخته — در میانشان صد بیابان رابطه — مختلط چون میهمان یک شبه

همچو در کان خاک و زر گر در اختلاط — همچنانک عقد در دو شبه — طعم تلخ و رنگ مظلم قهر وار

بحر را بخش شیرین چون شکر — طعم دیگر تلخ همچون زهر مار — اختلاط جانها در صلح و جنگ

هر دو بر هم میزنند از تخت و تاج — صورت برهم زدن از جسم تنگ — مهرها را می کند زیر و زبر

موجهای صلح برهم میزنند — موجهای جنگ بر شکلی دگر — تلخ و شیرین را کی اندر خورد

مهر تلخان را بشیرینی کشد — قهر شیرین را بتلخی می برد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید — از در چه عاقبت ناید پدید — چشم او پین تواند دید راست — چشم اول بین غرور ست و خطا

ای بسا شیرین که چون شکر بود — یک زهر اندر شکر مضمر بود — آنک زیرک تر به پوشناسدش — وان دگر چون بر لب و دندان زدش

پس بلیش آن رد کند پیش از گلو — گرچه نوشه میزند شیطان گلو — وان دگر را در گلو پیدا کند — وان دگر را در بدن رسوا کند

وان دگر را در خدش سوزش دهد — ذوق آن زخم جگر دوزش دهد — وان دگر را بعد ایام و شهور — وان دگر را بعد مرگ اندر قبور

وردهندش مهلت اندر فعل و مکر — لابد آن پیدا شود یوم النشور — مر نبات و سشکری را در جهان — مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب — نعل یابد رنگ رخشانی و تاب — باز تا سالی کل احمر رسید — باز تا ماهی در و دو ماه اندر رسید

بهر این فرمود حق عز و جل — سورت انعام در ذکر اجل — زین نشیندن مو بموبت کو ثباد — آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن — روح نوپین در تن و ف کهن — نکته دیگر تو بشنو ای رفیق — همچو جان او نخست پیدا و دقیق

در مقامی سست این هم زهرمار — در نضاریف خدای خوشگوار — در مقامی زهر و در جایی دوا — در مقامی کفر و در جایی روا

در مقامی خار و در جایی چو گل — در مقامی گل و در جایی چو مل — در مقامی خوف و در جایی رجا — در مقامی بخل و در جایی سخا

در مقامی فقر و در جایی غنا — در مقامی تهر و در جایی رضا — در مقامی جور و در جایی وفا — در مقامی منع و در جایی عطا

در مقامی دردی و جایی صفا — در مقامی خاک و جایی کیمیا — در مقامی عیب و در جایی هنر — در مقامی سنگ و در جایی گهر

در مقامی حنظل و جایی شکر — در مقامی خشک و در جایی مطر — در مقامی جهل و جایی عین عقل — در مقامی ظلم و جایی محض عدل

گرچه او آنجا گزندجان بود — چون بدینجا در رسد درمان بود — آب در غوره ترش باشد و نمک — چون بشیرینی رسد انگور و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام — در معنی آنک آنچه ولی کامل کند مر بدانرا شاید کرد — در مقامی سرکه نعم الادام

و پس شناختی در همان فعل روا نباشد که حلوا طبیب را زیان ندارد و برخور را زیان دارد سرما و برف انگور را زیان ندارد و غوره را زیان دارد که در راهست قال الله تعالی لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود — ور خورد طالب سیه موشی شود — زر بمیلی از سلیمان آمدست — که من غیر را این ملک دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود — این حسد را خاند اما این نبود — نکته لا ینبغی میخوان بخان — سر من بعدی ز نخل او مدان

ملک اندر ملک دید او صد خطر — مو بمو ملک جهان بدید سر — پیم سر با پیم سر با پیم دین — نیست مارا امتحانی پیش ازین

پس سلیمانی سپی باید که او — بگذرد از صد هزاران رنگ و بو — با چنان قوت که او را بود هم — موج آن ملکش فرو می بست دم

چون بر و بنشست ازین اندوه گرد — پس شفاعت کرد و گفت این ملک را — باکمالی ده که دادی مر مرا

هر کرا بهری و بخشی این کرم — او سلیمانست آنکس هم منم — او بنا شد بعدی او باشد منی — خود منی چبود منم نبی مدعی

مخلص ماجرای عرب وحقیقت او

شرح این فرضست کش لیک من
ماجرای مرد و زن را مخلصی
وین دو پابسته درین خاکی سرا
نفس همچون زن پی چاره گری
گرچه سه قصه این دانست و دام
گر محبت فکرت و معنیستی
تا گواهی داده باشد بیدها
شاهدت که راست گوید در دروغ
آن مرایی در صیام و در صلات
یارب این تمییز ده ما را بخواه
و راثر بنود سبب هم مظهرست
چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات ناکرده تمام
آنک این معنی درین صورت بدید
ترک ماتیات و خاصات کو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
در وجود تو شوم من مبتدم
گفت والله عالم السر الخفی
تا نیابد هرچه بود از پیش بیش
آن گشادیشان کز ادم رو نمود
گفت پیغمبر که حق فرموده است
در دل مومن بگنجم ای عجب
عرش با آن نور و پهنای خویش

باز میجوید درون مخلصی
روز و شب در جنبش و اندر عنا
گاه خاکی جوید و گه سروری
صورت قصه شنو اکنون تمام
صورت صوم و نماز آمد نبی
در محبتهای مضمر در خفا
گاه هست ازمی بود کای زدوغ
تا گمان آید که او مست ولاست
تا بداند آن نشان کج را ز راست
همچو خویشی کز محبت مخبرست
حاجتش ناید پی اعلام مهر
این سخن لیکن بجو تو والسلم
صورت از معنی فزاید و بعید

دل نهادن مرد عرب بر الثما پس زن وسوگند یاد کردن

حکم داری تیغ برکش از غلاف
چون مجیم حب یعنی و بصم
کافرید از خاک آدم را یقین
در سر گرد او علم الاسمای تو
در کشاد آسمانها شان بنود
من نگنجم در خم بالا و پست
کرم آخوای ازان دلها طلب
چون بدید او را برفت از جای خویش

این زن و مردی که نغمست و سرود
زن همی خواهد حریر خانقاه
عقل چون زین فکرها اکاه نیست
گر بپایان معنوی کافی شدی
بهر بهای دو پستان بایکدگر
زانک احسانهای ظاهر شاهدند
دوغ خورده پیشتی پیدا کند
حاصل فعل برونی دیگرست
حس را تمییز دانی چون بود
چونکه نور الله در آید در مشام
تا محبت در درون شعله زند
آنک این معنی درین صورت بدید
در دلالت همچو آیند و درخت

هرچه گویی من ترا فرمان برم
گفت آیا تو بدل یار منی
در سه گز قالب که دادش ذوالمنن
تا ملک چون شد از تدریس او
در فضای عرصه آن پاک جان
در زمین و آسمان و عرش نیز
گفت او خل بی وفا دیگستی
چون بزرگی عرش باشد بایزید

باز میکردم تعصب مرد و زن
تنگ باشیشت بهر تنگ و بدی
یعنی آب روی و نان و خوان و جاه
در دماغش جز غم الله نیست
خلق عالم باطل و عاطل بدی
نیست اندر دو پستی الا صور
بر محبتهای پیرای ارجمند
های و هوی و سر کرانها کند
تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
آنک حس بیند بنور الله شود
و آثر را با سبب را او غلام
ژرف گردد و ز اثر فارغ کند
صورت از معنی قویست و بعید
چون بماهیت روی در روند
شرح ده احوال آن دو ماه رو
در بدو بیک آمد آن شکرم
با علیت کشف سرم میکنی
آنچه در الواح و در ارواح بود
قدس دیگر یافت از تقدیس او
تنگ آمد عرصه هفت آسمان
می نگنجم این یقین دان ای عزیز
جثه من روپتی یا مستی
لیک صورت گیت چون معنی رسید

هر ملک میگفت مارا آفرین — الفتی می بود بر روی زمین — تخم خدمت در زمین می کاشتیم — از ان تعلق ما عجب پنداشتیم

کین تعلق چیست با این خاکیان — چون سرشت ما ز دست آسمان — الف با انوار و با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمات زیست

آدم آن الف از بوی تو بود — زانک جسمت را ز مین بد تار و پود — جسم خاکت را از انجا بافتند — نور پاکت را از آنجا یافتند

انیک جان ما ز روحت یافتست — پیش پیش از خاک این می تافتست — در زمین بودیم و غافل از زمین — غافل از کنجی که بد در وی دفین

چون سفر فرمود ما را از مقام — تلخ شد ما را از ان تحویل کام — تا که تحتها سیحی گفتیم ما — که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را — می فروشی بهر قال و قیل را — حکم حق گسترده بهر ما بساط — که بکوبید از طریق انبساط

هر چه آید بر زبانتان بی حذر — همچو طفلان یکدانه با پدر — زانک این دمهاچه گرمانا گیست — رحمت من بر غضبها سابقست

از پی اظهار این سبق ای ملک — در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک — تا بگویی و بگیرم بر تو من — تا مکوبی و نگیرم بر تو من

صد پدر صد مادر اندر حکم ما — مر تعش زاید در افتد در فنا — حکم ایشان گفته بر حکم ماست — منکر حکم نیارد دم زدن

خود چکویم پیش آن دُر این صدف — نیست الا کف کف کف کف — حق آن کف حق آن دریای صاف — کف روَد آید ولی دریا بجاست

از سر مهر و وفاست این خضوع — حق آنگس که بدو دارم رجوع — گر بپیشت آمتحانست این هوس — کاستحانی نیست بر این گفت و لاف

سر بپوشان تا بدید آید سرم — آر مکن تو هر چه بر دی عادتم — دل بپوشان تا بدید آید دلم — آمتحان را امتحان کن یکنفس

چون کنم دوست من چه چاره است — مُعین کردن زن طریق طلب را از بهر روزی شوهر و قبول کردن او — تا قبول آید مرا چه قابلم

گفت زن یک آشنایی داشتست — شهر بغداد است از وی خوش بهار — گر بپیوندی بدان شه شه شوی — در کمر تا جان من چه کاره است

نام پیر رحمان خلیفه کرد کار — چون نظرشان کیمیایی خود بکاشت — چشم احمد بر ابوبکری زده — عالمی زور و شنایی یافتست

هستین مقبلان چون کیمیاست — بی بهانه سوی او من چون روم — پس بتی باید مرا چون لیلتی — سوی هر مُدبر بکو تا کی روی

گفت من شهر را پذیرا چون شوم — کر مرض آمد طبیبی اندکی — گفت آوه بی بهانه چون روم — او ز یک تصدیق تصدیقی شده

همچو آن مجنون که بشنید از یکی — گفت اَمشی نحو لیلی سابقاً — قل تعالوا گفت حق مارا بدان — هیچ پیشه راست شد بی آلتی

لیتنی کنت طبیباً حاذقاً — روزشان چون روز حالت خوش بدی — گفت چون شاه کرم میدان رود — ور بجانم از عبادت خون شود

شب پر از اگر نظر والت بدی — کار در بی آلتی ویشی است — گفت کی نی آلتی سودا کنم — تا نبود در شم استکنی مرا نشان

زانکه آلت دعویست و پیشی است — نام اسم رحمت کند شاه غنی — تو کوای غیر گفت و کور رنگ — عین بی آلتی آلت شود

پس کوای بایدم در مشکلی — نزد قاضی القضا آن جرح شد — صدق میجوید کواه حال او — تا نیابد نور او بی قال او

راه نمودن زن شوهر را و هدیه بردن عرب سبوی آب را از میان بادیه سوی بغداد بخلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آب است

خویش

گفت زن صدق ان بود کز خویش بود
آب باران است مارا در سبو
این سبوی آبرا بر گیر و رو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
چیست آن کوزه تنن محصور ما
کوزه با پنج لولهٔ پنج حس
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
لولها ببند و بردارش ز خم
او نمی داند کانجا در کدز
رو بر سلطان و کار و بار بین
مرد گفت آری سبو را سر ببند
در نمد در دوز تو این کوزه را
زانک ایشان ز ابهای تلخ و شور
ای که اندر چشمهٔ شورست جات
وربدانی نقلت از آب خدست
بس سبو برداشت آن مرد عرب
زن مصلی باز کرده از نیاز
گرچه شویم آگهست و پر فنست
از دعاهای زن و زاری او
دید درگاهی پر از ابها
بهر کبر و مؤمن و زیبا و زشت
خاصه و عام از سلیمان تا مگور
آنک بی تمت چه با تمت شده

در مغاز بیچ بر زین آب نیست
اندرو آب حواس شور ما
پاک دار این آبرا از هر نجس
پاک بندد باشدش شه مشتری
گفت عضوا عن هوا آن صائم
جوی چیچونست شیرین چون شکر
چون تجری تحتها الانهار بین

گر خویش پر زرد و گوهر هست
ای خداوند این خم و کوزه مرا
تا شود این کوزه منعند سوی بحر
ای نهایت کرده آبش بعد ازا
ریش او پر باد کین هدیه کرا
در میان شهر چون دریا روان
این چنین حسها و ادراکات ما

در نمد دوختن عرب سبوی آب را و مهر کردن برای اعتماد

تا کشاید شه بهدیه روزه را
دایما پر علتند و نیم کور
تو چه دانی شط و جیحون و فرات
پیش تو این نامها چون ابجد است
در سفر شد می کشید او روز و شب
رب سلم ورد کرده در نماز
لبیک گو مر را هزاران همتست
وز غم مرد و گران باری او
اهل حاجت کی پذیرد اابها
همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
زنده گشته چون جهان از بیخ و صو

گفت چنین اندر همه آفاق نیست
مرغ کاب شور باشد مسکنش
ای تو نارسته ازین آبای ط
آبجد و هوز چه داند بدید
بر سبو لرزان بد از آفات دهر
که مگر دارآب ما را از خزان
خود چه باشد گو مر آب کوثر است
سالم از دزدان و وز اسپ
دم بدم مر سوی صاحب حاجتی
دید قومی در نظر آراسته
اهل صورت قرد و گوهر یافته

در بیان آنک چنانک گدا عاشق گرمست کرم گرم

پاک برخیزند از مجهود خویش
ملکت و آسباب و دار و گیر تو
هدیه سازو پیش شاه مشتاب سست
این چنین آبش نباشد نادر
در پذیر از فضل الله اشتری
تا بگیرد کوزه من خوی بحر
پر شود از کوزه من صد جهان
لایق چون او شهی اینست را
پر ز کشتیها و شت ماهیان
قطره باشد در ان بحر صفا
مین که این هدیت ما را سو مند
جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
او چه داند قدر آب روشنش
تو چه دانی شکر و محو و انبساط
بر همه طفلان و معنی نا بدید
تا کشیدش از بیابان تا بشهر
یارب این دُر را بدان دریا رسان
قطره زینست کاصل گوهرست
بر دنا دار الخلافت بی درنگ
یافته زان در عطا و خلعتی
قوم دیگر مشتهر بر خاسته
اهل معنی بی معنی یافته
وانکه با تمت چه با نعمت شده

جای

عاشق کدامست اگر گدا از اصبر پیش بودی کریم بر در او آمدی و اگر کریم را صبر پیش بودی گدا بر در او آمدی

صبر گدا کمال گدا و صبر کریم نقصان کریم است

بانگ می آید که ای طالب بپا — جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی — همچو خوبان کاینه خواهند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود — بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آینه جود ست بان — وان دگر بخشد گدایان را فزاید
پس گدایان آینه جود حقند — او برین در بهر نقش پرده است
لیک درویشی که تشنه غیر شد — او چو غیر و آبله و بی خبر شد
نقش درویشت او نی اهل جان — پیش نقش مرده کمتر خر طبق
ماهی خاکی بود درویش نان — نوت نوشد او نوشد از خدا
عاشق حقست از بهر نوال — ذات بنود وهم اسما و صفات
وصف زاینده ز آو صاف حدست — کی بود از عاشقان دو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود — لیک می ترسم ز آفتهام کهن
در بصر — فهمهای کنهه کوته نظر — طعمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده — زانک هندو را چه صابون و چه
نقش عکسین گر نگاری بر رنق — صورتش خندان و او زان بی نشان
زین غم و شادی که اندر دل خطیست — تا ازان صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرماب بهاست — جامه برون کن درا ای پیش
زانک با جامه درون شو راه نیست — از پیان بر و راز بوالعجب

پیش آمدن حاجبان و بعثیان خلیفه بهر آکرام اعرابی و هدیه پیش او را

چون عرابی از بیابان بعید — بر در دار الخلافه در رسید
پس نقیبان سوی اعرابی شدند — پس کلاب لطف بر روش زدند
حاجت او نهشان شد بی مقال — از کجایی چونی از رنج و تعب
گفت وجهم کرم او جهی دهید — فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدار تان دید از رها — از برحق بهر بخشش آمده

کار ایشان بد عطایش از سوان

بی وجوم از پیش پشتم نهید — پس بد گفتید یا وجه العجب
ای نثار دیدتان دیدار ما — ای که در رونان نشان نهست
ای همه نیظر بنور الله شده

تا زند آن کیمیاهای نظر — بر سر مسهای اشخاص بشر — من غریم از بیابان آمدم — برامید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت — در هاور یکها جانها گرفت — من بدینجا بهر دینار آمدم — چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر آن شخصی سوی نانبا دوید — داد جان چون چشم نانبا را بدید — بهر فرجه شد یکی تا کاشتان — فرجه او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید — آب حیوان از رخ یوسف چشید — رفت موسی کاتشی آرد بدست — آتشی دید او و کزان آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان — بر دوش آن جستن بچارم آسمان — دام آدم دانه گندم شده — تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور — ساعدش یابد و اقبال و فر — طفل شد مکتب پی کسب هنر — برامید لطف یا مهر پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده — ماهیانه داده و بدری شده — آمده عباس حرب از بهر کین — بهر منبع احمد و استیز دین

کشته دین را تا قیامت پشت و رو — در خلافت او و فرزندان او — آمده عمر بعقد مصطفی — تیغ بر کف بسته او میثاقها

کشته اندر شرع امیرالمومنین — پیشوای و مقتدای اهل دین — آن علف کش سوی ویرانها شده — پیچ بر کج تا که رو زد او

تشنه آمد سوی جوی آب خوز — دید اندر جوی خود عکس قمر — من بدین در طالب چیز آمدم — صدر شتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم تحفه بهر نان — بوی نانم برد تا صدر جنان — نان برون راند آدمی را از بهشت — نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون فلک — ی غرض کردم درین دو چون فلک — ی غرض بنود بکردش در جهان — غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه این عشاق او — مانده از کل آنک بد مشتاق او — چونک جزوی عاشقان خوبی شود — زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاوی بندهٔ غیر آمد او — غرقه شد کف در ضعینی در زد او — بیت حاکم تا کند تیمار او — خواجه کار خود کند یا کار او

در بیان آنک عاشق دنیا عاشق گرمی آفتاب است که بر دیوار تافته و هیچ خبر از قرص آفتاب ندارد بینهم و بین ما یشتهون مثل عرب اذا زینت فاذن بالجرة و اذا اسرفت فاسرق الدرة

فاسرق الدرة بدین شد مشتغل — بنده سوی خواجه شد او ماند خار — بوی کل شد سوی کل او ماند خار

او بماند و دور از مطلوب خویش — سعی باطل رنج ضایع پای ریش — همچو صیادی که گیرد سایه — سایه کی گردد ورا سرمایه

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت — کین مدمغ بر که می خندد عجب — انیت باطل انیت پوشیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته بکلست — جزو یک رو نیست پیوسته بکل — ور نه خود باطل بدی نعت رسل

چون رسولان از پی پیوستند — این سخن پایان ندارد ای غلام — روز یکه شد حکایت کن تمام

آن سبوی آب را در پیش داد — بردن عرب هدیه یعنی سبوی آب را به — تخم خدمت را در ان حضرت بکاشت

گفت این هدیه بر سلطان برید — غلامان خلیفه که پیش خلیفه برند — سایل شه را ز خدمت واخرید

آب بهترین و سبوی سبز و نو
زاب باران کز جمع آمد بجو

زانک لطف شاه خوب با خبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها
آب آن لوله روان در کوله‌ها

وز روان حوض آب شور رست و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید

لطف شاهنشاه جان بی وطن
چون اثر کرد ست پن در کل تن

لطف آب بحر کو چون گوهر ست
سنگ ریزش جمله در و گوهر ست

هر سنگاستاد ازان معروف شد
جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد فقیه آن فقه خوان
فقه خواندی اصول اینجا بهان

باز استادی که او نحوی ست
جان شاگردش ازو نحوی بود

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
زین همه انواع دانش زرد رست

حکایت ماجرای نحوی و کشتی بان

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
گفت نیمه عمر تو شد در فنا

باد کشتی را ببرد ابی فکند
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

گفت کل عمرت ای نحوی فنا
زانکه کشتی غرق این گرداب‌ها ست

آب دریا مرده را بر سر نهد
ور بود زنده ز دریا کی رهد

ای که خلقان را چو خر می‌خواندی
این زمان چون خر بدین گل ماندی

آن سبوی آب دانشهای ماست
وین خلیفه دجلهٔ علم خداست

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
در کم آمد یا بی ای مرد شگرف

آن عرب باری بدان معذور بود
کو ز دجله فارغ و بس دور بود

ملک از دجله اگر واقف بدی
آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
داد بخششهای خلعتهای خاص

از ره خشک آمدست و از سفر
از ره دجله بود تر دیدنی تر

همچنان کردند و دادندش سبو
پر ز زر و بردند تا دجله درو

وین عجب‌تر کو پستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود

گفت نیمه عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان زنا

گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو

زانکه کشتی غرق این گرداب‌ها ست
محوی باید نه نحو اینجا بدان

چون بمردی تو ز اوصاف بشر
چون درآرد کل تن را در آب

گر تو علامهٔ زمانی در جهان
چون درآرد کل تن را در آب

ور دخوی را ازان در دو ختیم
خواند آن شاگرد چیست با حصول

ما سبو ها پر بدجله می رویم
جان شاگردش ازو نحوی شود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما
دانش فقرست ساز راه و برک

چون خلیفه دید و احوالش شنید
رو بکشتیبان نهاد آن خود پرست

کین سبو پر زر بدست او دمید
لیک آن دم کرد خاموش از جواب

چون نشستی در نشیند رنج را
گفت نی از من تو سباحی بجو

چون نشستی در نشست و جله دید
گر تو محوی بی خطر در آب ران

آنچنان نقدی غسل را زود
بحر اسرارت نهد بر فرق سر

چون کرسنه ج

کل عالم را سبو دان ای پسر
کو بود از علم و خوبی تا بسر

قطره از دجله خوبی او ست
خاک را تابنده تر ز افلاک کرد

کان نمی گنجد ز خوبی زیر پوست
کنج مخفی بد ز پری چاک کرد

خاک را سلطان اطلس پوش کرد
در بدیدی قطره از دجله جدا

آن سبو را او فنا کردی فنا
پیخوداند بر سبو شکی زدند

ای ز غیرت بر سبو شکی زده
وان سبو از شکست کامل شده

صد در و بستی زین شکست انگیخته
جزو و جزو خم بر قصت و بحال

محال
عقل جزوی را نمود و این بدید
خوش بر بین والله اعلم تا بصواب

چون در معنی زنی با خود کنند
پر فکرت شد کل آلود و گران

زانک کل خواری ترا کل شد چو نان
نا نمانی همچو کل تو در زمین

پشت و بر پیوند و بدرل میشوی
چونکه گشتی سیر مرداری شدی

چونکه گشته می شوی سگ میشوی
هیچ بر پا چو دیواری شدی

چون دی مردار و دیگر دم سگی
آلت اسکار خود جو سگ مدان

زانک سگ چون سیر شد سر کش شود
کمتر کن انداز سگ را استخوان

کی سوی صید و شکار خوش شود
تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت کشت ام احسان شاه
آن عرب را بی نوایی می کشید

در حق آن بی نوای بی پناه
هر چه گوید عاشقی بوی عشق

بوی فقر آید ازان خوش دم دمه
در نگوید قفه فقر آید بوی دین

ای کجی کز راست را آری بدست
گفت کج گر بحر صدفی خاست چیست

همچو دشنام لب معشوقدان
گشته این دشنام نا مطلوب او

طعم قند آید نه نان چون می گری
در لب زرین نیاید موسمی

کی بلد او را برای هر شمن
بلک گیرد اندر آتش افکند

زانک صورت حائلست و راه زن
ذات زرش داد دن ربا نیست

در صداع هر نفس هلکد ارونه
بت پرستی چون بمانی در صور

خواه ترک و خواه هندو یا عرب
منکر اندر نقش و اندر رنگ او

تو سعیدش خوان که هم رنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر

پاندارد با ابد بود دست خویش
بلکه چون آبست هر قطره ازان

نقد حال ما و تست این خوش بین
زانک صوفی با کرو با فر بود

جمله ما یوفک عنه من افک
این دو ظلمانی منکر عقل و حس

دانکه کل را کو نه جو و با ست

جزو کل بینی جزو با نسبت بکل — نی چو بوی گل که باشد جزو کل — لطف بینی لطف جزو کل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال جواب — تشنگان را کی تواند داد آب — گر تو اشکالی بکلی در حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آخما کن اخما زاندیشها — فکر کور و شیر و دلها پیشها — اخما ها برد و اما سر درست — زانک خاریدن فزونی گر رست

اخما اصل دو آمد یقین — اخما کن قوت جان را به بین — قابل این گفتها شو گوشوار — تا که از زر سازمت من گوشوار

حلقه در گوش مه زرگر شوی — تا بماه و تا ثریا بر شوی — اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف جانند چون یا تا الف

در حروف مختلف شو دو شکیب — گرچه از یک روی سر تا پا یکیست — از یکی رو ضد و یک رو متحد — از یکی رو منزل و یک رو جدد

پس قیامت عرض روز اکبر است — عرض او خواهد که باز پرسد است — هر که چون هندوی بد سودای است — روز عرضش نوبت رسوایی است

چون ندارد روی چون آغاز آب — او نخواهد جز شبی همچون نقاب — برگ یک گل چون ندارد خار زاد — شد بهاران دشمن اسرار او

وانک سر تا پا گلست و سوسنست — پس بهار او را دو چشم روشنست — خار بی معنی خزان خواهد خزان

تا پیوشد چشم آن و رنگ این — تا نه بینی رنگ آن در رنگ این — پس خزان او را بهاریست و حیات

باغبان هم داندش آنرا خزان — لیک دید یک به از دید جهان — خود جهان آن یک گیتست و او

پس بسی گوید نقش و نگار — مژده مژده رنگ می آید بهار — تا شود تابان شکوفه چون زره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند — چونک تن بشکست جان سر بر کند — میوه معنی و شکوفه صورتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید — چونکه آن گم گشت این شد در رسید — تا که نان نشکست قوت کی دهد

صفت پیر و شرف او و طاعت و فرمان بُرداری کردن او را

تا هیولیه نشکند با آدویه — بر نمی آید جهان از بی نوکار — گرچه جسم نازکست و بس نزار

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر — لیک سر خیل دلی سر رشته — گرچه جسم نازکست راز ورست

گرچه مصباح نوز جاجه کشته — پر را بگزین و عین راه دان — چون سر رشته بدست گام نشت

بر نویس پس احوال پر راه دان — کو ز حق پرست تر ز ایام پر — پر تا پستان و خلقان تیز راه

کرده آم بخت جوز انام پر — خاصه آن خمری که باشد من لدن — او چنان پرست کش اغاز نیست

خود قوی تر میشود خمر کهن — بی قلاوز اندر آن آشفته — پر را بگزین که بی پر این سفر

آن رهی که بارها تو رفته — پس تر اسر کشته دارد بانگ غول — پس رهی را که ندیدستی تو هیچ

گر نباشد سایه پر ای فضول — از تو دانی تر درین ره بس بدند — غولت از ره افکند اندر کژند

از نبی بشنو ضلال ره روان — که چه شان کرد آن ملبس بدروان — صد نه اران پاره از جا و دری — بر دشان و کرد شان ادبار و کور

استخوانهاشان به بین در سویشان — عبرتی گیر و مران خر سویشان — سوی رهبانان و رهروان خویش

بین مهل خر را و دست از وی بدار — زانک عشق اوست سوی سبزه زار — اور وه در پسکها سوی پیش

دشمن راهست و خر مست علف — ای بسا خر بند را کرد او تلف — گر ندانی ره مرو آنجا خر بجوا راست

شاه ورو تن و انکه خالفوا — آن من لم یعصهن تا لغوا — با هوا و آرزو کم باش دوست عکس آن کن خود بود ان راه راست

این هوا را تشکند اندر جهان — وصیت کردن رسول صلی الله علیه وسلم امیر المومنین — چون بضلالت عن سبیل الله او

علی ابن ابی طالب را رضی الله عنه وکرم الله وجهه که هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بمحبت — هیچ چیزی جز که سایه همرهان

گفت پیغمبر علی را کای علی — عاقل و بنده خاص تا از یشان همه پیش قدم باشی — شیر حق پهلوانی پر دلی

لیک بر پیشی مکن هم اعتمید — اندر آ در سایه نخل امید — گر بگویم تا قیامت نعت او — کشف نیاید بر دازو ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف — یا علی از جمله طاعات راه — هیچ او را غایت و منتها مجو

در بشر روپوش کشته آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب — تو برو در سایه عاقل گریز — هرگز این تو سایه لطف اله

هر کسی در طاعتی بکر بخشید — خویشتن را مخلصی انگیخشید — چون گریزی بر همین تسلیم شو — تا رهی از دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهتر ست — بستی یابی بر همان سایتی که هست — گر چه کشتی بشکند تو دم فرو — همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری نعاق — تا نگوید مر ترا هذا فراق — دست حق میراندش زندش کند — گر چه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند — تا ید الله فوق ایدیهم براند — دست او نی قبضه الله ست — زنده چون جان پایندش کند

هر که شهنا در این ره بر پرید — هم بپاری دل بران ره رسید — عاقبت ما را چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان بی شک شوند

غایبان را چون چنین خلعت دهند — پیش مهمان تا چه نعمتها نهند — غایبان را چون نواله میدهند — پست و ریزند چواب و کل مباش

گو کسی گو پیش شه بند دگر — گو کسی گو مست از بیرون در — چون گریزی بر نازک دل مباش — پس کجا بی صیقل آئینه شوی

در بهر زخمی تو پر کینه شوی — قصه کبودی زدن قزوینی صورت شیر بر شانه کاه و بی طاقت شدن او — در طریق و عادت قزوینیان

این حکایت بشنو از صاحب بیان — مینهند از صورت شیر و پلنگ — بر چنان صورت بپایی نه گزند

بر کف دست و گفتها بی درنگ — وز سر سوزن کبود و بهار نهند — سوی دلاکی بشد قزوینی — که کبودم زن بکن شیر بینی — گفت چه صورت زنم ای پهلوان

طالم شیرست و نقش شیر زن — جهد کن زنگ کبودی پیر زن — گفت بر چه موضعت صورت زنم — گفت بر شانه کهم کن این رقم

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم — با چنین شیر ژیان در عزم و حزم
پهلوان در نالهٔ آمد کای سنی — مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت از دُمکاه آغاز بده ام — گفت دُم بگذار ای دوده ام
شیر بی دُم باش کو ای شیرساز — که دلم پستی گرفت از زخم کاز
بانگ کردش کین چه اندامست ازو — گفت این کوشست ای مرد نکو
جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغانرا ساز کرد
گفت بل اشکم نباشد شیررا — خود چه اشکم می نباید شیررا
بر زمین زد مسوزن آندم او — گفت در عالم کسی را این قبا
چون نداری طاقت سوزن زدن — از چنین شیر ژیان تو دم زدن
گان کردی که رهیدند از وجود — چرخ و مهر و ماهشان آرد بسجود
چون دلش آموخت شیم آفرو — آفتاب اورانیا رد سوی خش
خار جمله لطف چون گل میشود — پیش جوی کو بر گل میرود
چیست توحید خدا آموختش — خویشتن را پیش واحد سوختن
هستیت در هست آن هستی بیار — چون در کیمیا اندر گداز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بسکار بنجیر آن
تا به پشت همدگر پر صیدها — سخت بربندند باز و قیدها
گرچه زیشان شیر نر رانک بود — لیک کرد اکرام و همرهی نمود
این چنین مه راز آخر شکهاست — او میان آخر آن بهر سخاست
در تراز و جو رفتی زر شدست — نی از آنک جو چو زر کو هر شدست
چونک رفتند این جماعت سوی کوه — در رکاب شیر با فر و شکوه
هر که باشد در پی شیر جواب — کم بیابد روز و شب او را کباب
گرگ و روبه را طمع بود از ان — که رود قسمت بعدل شیر دان
هر که باشد شیر اسپار او امیر — او بداند هر چه آید در ضمیر

چونک او موزن فرو بردن گرفت — درد او در شانه کم کردن گرفت
گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو کردی ابتدا
از دم دُمکاه شیرم دم گرفت — دُمکه او دَمکهم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم — بی محابا و مواسایی و رحم
گفت بل کوششش نباشد ای حکیم — کوشش را بگذار و کوته کن کلیم
گفت این سیوم جانب چه اندازیم — گفت این آشکم شیر ای عزیز
خیره شد دلاک و بس حیران بماند — تا بدیر انگشت در دندان بماند
گفت در عالم کسی را این قبا — این چنین شیری خدا خود نافرید
از چنین شیر ژیان تو دم زدن — ای برادر صبر کن بر درد و بیش
چرخ و مهر و ماهشان آرد بسجود — هر که مُرد اندر تن او پس کیر
آفتاب او را نیارد سوی خش — گفت حق در آفتاب منتجم
پیش جوی کو بر گل میرود — چیست تعظیم خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن — گر همی خواهی که بفروزی چو زر
چون در کیمیا اندر گداز — در من و ماسخت کردستی تو در

داند او خود را همی راند خموش — در رخت خند د برای روی پوش — شیر چون دانست آن وسواس شان — وانگفت و داشت آن وهم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم هنرا — مر شمارا ای خسیسان گدا — ضبط شان این است در کالای من

ای عقول و رایتان از رای من — از عطاهای جهان آرای من — چون سگالش او شنید و خیره شد

این چنین ظن خسیسانه بمن — نقش با نقاش چه اسکالد کند — چون منافق سر نپیچد از مرا

وارهانم چرخ را زین بیکسان — مر شمارا بود ای سکان زمن — بر تنمهای شیر این مباش

مال دنیا شد تنمهای حق — تا نماند در جهان این داستان — شیر با این فکر میزد خند خاش — کان تبسم دام خود را بر کند

گفت شیر ای گرگ این را بس مکن — گرد ما را مست و مردود و خلق — معدلت را نو کن ای گرگ کهن

تا پس من باش در قحمت گری — قصه آنکس که در یاری بزد از اندرون آواز آمد که کیست گفت منم گفت چون تو تویی در بیغ — تا بدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو کوهی بهر تست — گشتیام هیچکس از یاران نمی شناسم که او من باشد برو — رو بها خو کوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون کشتی بگو — آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست — بز مرا که بز میانست و وسط — پیش چون من شیر بی مثل و مند

گفت پیش آ ای فری گو خود بگو — چونک من باشم تو گویی جا و تو — گرگ خود چه سگ بود گر خویش بند — در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید خودت از من بزرد — پیش آمد پنجه زد او را بدید — چون ندیدش مغز و تدبیر رشید — فضل آمد مر ترا کردن زدن

کل شیء هالک الا وجهه — این چنین جانرا بباید زار کرد — چون نبودی تو فنا در پیش من — کل شیء را هالک بنود جرا

زانک در الاست او کز لاکد — چون نه در وجه او هستی بجو — هر که اندر وجه ما باشد فنا — ردّ بابست او و بر لا میزند

آن یکی آمد در یاری بزد — هر که در الاست او فانی گشت — هر که بر در او من و ما میزند — یار کشتن کیستی ای معتمد

گفت من کیشم برو هنگام نیست — قصه آنکس که در یاری بزد از اندرون آواز آمد که کیست گفت منم گفت چون تو تویی در بیغ — در چنین جایی مقام خام نیست

خام را خ آتش درد فراق — کشتیام هیچکس از یاران نمی شناسم که او من باشد برو — که پزد که وا رهاند از فراق

چون تویی تو هنوز از تو نرفت — سوختش باید تا او خام رفت — در فراق دوست سوزیدش جگر

پخته گشت آن سوخته پس یار گشت — باز گرد خانه انبار گشت — رفت آن مسکین سالی در سفر — تا بجنبد بی ادب حرفی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست هان — گفت بر در هم تویی ای دلستان — گفت اکنون چون منی ای من درا — نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دو تا — چونک یکتایی درین سوزن درا — رشته را باشد بسوزن احتباط — نیست در خور با جمل هم الخیاط

کی شود با ریگ هستی جمل — جز بمعراض ریاضات و عمل — دست حق باید مرا نرا ای فلان — کوبود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود — هر جنون از یم او ساکن شود — آنکه او را بر حص چه باشد مرده نیز — زنده کرد از افسون آن عزیز

وان عدم گر نمرده مرد نرنجود | در کف ایجاد او مضطر شود | کل یوم هو فی شان ای فلان | مرورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود | کو سه لشکر را روانه می کند | لشکری زا اصلاب سوی امهات | بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری زآرد خام سوی خاکدان | تازه تر و ساده پر کرده جهان | لشکری از خاکدان سوی اجل | تا به پیمد هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد همچنین تاز | سوی آن دریا پاک پاک باز | گفته یارش کاندر آ ای جلیل | بی مخالف چون کل و خار و چنین
رشته شد یکتا غلط کم شد کنون | کرد دو تا بینی حروف کاف و نون | کاف و نون همچون کمند آمد بدون | تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور | گرچه یکتا باشد آن او در اثر | کرد دو تا کرچار پاره را بود | همچو متراض دو تا یکتا بود
این دو انباز ان کار زرا بین | هست در ظاهر خلاف آن اولین | آن یکی کر باس را در آب زد | وان دگر انباز خشتش میکند
باز او آن خشت را تر میکند | گو بیا زا ستیزه برصد منزند | لیک این دو ضد آستیزه نما | یک دل و یک کار آمد ای فتا

روی در کشیدن سخن بسبب ملالت شنوندگان

هر نبی و هر ولی را مسلکیست | سنگهای اسپیار را آب برد | رشک این آب فوق آبهاست | لیک باحق می برد جمله یکیست
چونک جمع مستمع را خواب برد | آب را در جوی اصلی باز راند | ناطقه سوی دهان تعلیم راست | رشک این آب فوق آبهاست
چون شما را حاجت طاحون نماند | تخمها الا نهار تا کلزارها | ای خدا نبهای جانزا ان تمام | ورنه آب نطق را جویی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها | سوی عرصه دور پهنای عدم | عرصه بس پاک و با فضا | تا که سازد جان پاک از سر قدم
تا که سازد جان پاک از سر قدم | زان سبب باشد خیالات اسپا غم | باز هستی تنگتر بود از خیال | تنگ نر آمد خیالات از عدم
تنگ نر آمد که زند آنجا تنک | علت تنگیست ترکیب و عدد | باز هستی جهان حس ورنگ | جانب ترکیب حسها می کشد
گر یکی خواهی بدان جانب برآن | آن کن یک فعل بود دو نون و کاف | زان سوی حس عالم توحید دان | در سخن اضداد معنی بود صاف

ادب کردن شیر مر گرگ را که در شیمت بی ادبی کردی و ادب نگاه داشتن روباه

این سخن پایان ندارد باز گرد | چونک بنود مرده در پیش امیر | بعد ازان روبه بیار و باه کرد | تا نماند دوستری و امتیاز
گرگ را بر کند سر آن سرفراز | شاه گزین چاشت خوردت باشد ای | وین بزا از بهر میان روز را | گفت این را بخش کن از بهر خورد
گفت ای شاه جهان از حال گرگ | شب چره ای شاه با لطف کریم | گفت ای روبه تو عدل افروختی | بخشی باشد شه فیروز را
گفت چونت آزاریم چون تو مایدی | گفت چون در عشق ما کشتی گرو | این چنین قسمت زکه آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ | تا نزا و جمله آشکاری ترا | مه سیه باشد مر ترا بر گیرد رو
روبها چون جملگی ما را شدی | پای بر گردون نهم نه بر ثرا | چون زا نیتی

چون کرفتی عبرت از کرک دنی — پس تو روبه نیستی شیر منی

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند — کرمرا شیر از پی آن کرک خواند

کرمرا اول بغیر مودی که تو — بخش کن این را که جان بر دی ازو

تا شنیدیم ان پیاشهای حق — بر قرون ماضیه اندر سبق

ائت مرحومه زین رو خواندمان — آن رسول حق وصادق در بیان

عاقل از سر بند این بستی و باد — چونک آرد حالت فرعون یاد

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من میچند که من روی پوشم و با خدای میچید در میان این بحقیقت ای محمد ولان

گفت ای سرکشان من شرم نم — گر زروی صورتش می نکروی

چون بدم از حواس بوالبشر — صد هزاران شیر بود او در تنی

زهره ست — چونک من من نیستم این دم

مست اندر نفس این روباه شر — پیش آن روبه نشاید شد دلیر

کر نبودی نوح شیر سرمدی — بس جهانی را چو ابریم زدی

او چو آتش بود و عالم خرمنی — او برون رفته بد از ما و منی

هر که او در پیش این شیر زیان — بی ادب چون کرک بکشاید دهان

زخم یابد همچو کرک از دست شیر — پیش شیر آبله بود کوشش دلیر

قوتم لبسکست چون ایخار زند — چون توانم کرد این سر را بدید

جمله ما و من به پیش او نهید — مالک الملک اوست ملک او را دهید

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست — بی نیاز ست او ز مغز تو و پوست

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت — این همه دولت خک آنکو شناخت

پیش سجان بس نکه دارید دل — تا نگردید از گمان بد خجل

آنک او بی نقش و سادست چو شد — نقشهای غیب را آیینه شد

چون زند او نقد ما را بر محک — پس نقش را باز داند او ز شک

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از — مرک یاران در بلای مختتر

گفت روبه صد سپاس ان شیر را — کز پس آن کرک وا خواند او مرا

پس سپاس آنرا که ما را در جهان — کرد پیدا از پس پشیمان

تا که ما از حال آن کرکان پیش — همچو روبه پاس خود داریم پیش

آشخوان و پشم آن کرکان عیان — بنگرید و پند گیرید ای مهان

عبرتی گیرند از آ ضلال او — من ز جان مردم بجانان می زنم

حق مرا شد سمع و ادراک و بصر — پیش این دم سرکه دم زد کافرست

عرش شیران از دمی نشوی — او چو دو عالم همی دید از زنی

او چو دو عالم همی دید از زنی — او چنان آتش بدان خرمن کاست

فاشمأ منهم برخواندش — تا بدی کایمان و دل مسلم بدی

پیش او روباه بازی کم کنید — شیر و صید شیر خود زان شما ست

از برای بندکان آن بهشت — ملک و دولتها چه کار آید ورا

همچو اندر شیر خالص تار موی — کو به پندد تر و فکر و حیلت و خوی

زانک مومن آینه مومن بود — سر مار ابی کمان موقن بود

پس به پندد نقد را قلب را — چون شود جانش محک نقدها

پیان انک پادشاهان صوفیان را پیش روی خود دارند تا چشمشان روشن کردد و صوفیان صافی مثال آیینه اند

پادشاها نز اچنان عادت بود — این شنیده باشی از یادت بود

دست چشمان پهلوانان بشکند — از انک دل پهلوی چپ تا بند

مثنوی

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام آرمغان از مهمان

مثل

کشش میهمان یوسف را علیه السلام که آینه آورده ام ارمغان تا که تو هم باری که از روی نکوی روی خوب خویش را بمن نمایی و مرا شاد کنی

گفت یوسف مین پیاور از عثمان — او ز شرم این تقاضا زد عثمان — گفت چندان او عثمان چشم ترا — از عثمانی در نظر نامد مرا

جبه را جانب کان چون برم — قطره را سوی عمان چون برم — زیره را سوی کرمان آورم — گر بپیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر چین تو که آنها یار نیست — لایق آن دیدم که من آیینه — پیش تو آرم چو نور سینه

تا به بینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید و ما و آسمان — آیینه آوردمت ای روشنی — تا چو بینی روی خود یادم کنی

آیینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آیینه باشد مشتغل — آیینه چیستی چه باشد چیستی — چیستی بر کو تو آیله نیستی

چیستی اندر نیستی بتوان نمود — مال داران بر فقیر آرند جود — آیینه صافی و نان خود کرست — سوخته هم آیینه آتش زنست

نیستی و نقص هر جایی که هست — آیینه خوبی جمله نقشهاست — چونک جامه چیست دوزنده بود — منظر فرهنگ دوزی شود

تا نتراشیده می یابد خدوع — تا در و گر اصل سازه و با فروع — خواجه اشکسته بند آنجا رود — کار آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور و نزار — آن جمال و صنعت طب آشکار — خواری و دوری مهیا بر ملا — گر بنا شد کی نماید گیتیا

نقصهای آیینه وصف کمال — وان تجارت آیینه عز و جلال — زانک ضد را ضد کند ظاهر یقین — زانک با هر که بدیدست انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود ره اسپه تاخت — زان نمی پرد بسوی ذوالجلال — گر کمالی می برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جانت ای مغرور ضلال — از دل و از دیده ات بیرون رود — تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بدست — وین مرض در نفس هر مخلوق هست — گرچه خود را بس شکسته بیند او — آب صافی دان و سرکین زیر جو

چون بشورانند ترا در امتحان — آب سرکین رنگ کرد در زمان — در تتق چوست سرکین ای فتا — گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پر راه و ان پر فتن — با عنایتهای کل را جوی کن — جوی خود را کی تواند پاک کرد — تا فرو از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ تیشه خویش را — رو بجز آهی سپار این بیش را — بر سر هر ریش جمع آمد مگس — تا نه پندد قیح زشت خویش پس

آن مگس اندیشها و مال تو — ریش تو این ظلمت احوال تو — ور نهد مرهم بران ریش تو پر — آن زمان پاکن بشود در دو نفر

تا که پندارد که صحبت یافتست — پر تو مرهم بدانجا تافتست — هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش — وان ز پر تو دان بدان از اصل خویش

در نازل شدن کاتب وحی بسبب آنک بر تو وحی بر وزد و آیه فتبارک الله احسن الخالقین پیش از پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخواند و در خاطر بگذراند که من هم مثل وحی همی گویم

پیش از عثمان یکی نساخ بود — گو منیخ وحی جدی سبق نمود — چون نبی از وحی فرمودی بتک — او همانرا وا نوشتی در ورق

بر تو آن وحی بروی نافتی — از درون خویش حکمت یافتی — عین آن حکمت بزمودی رسول — زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

گاه گاهی میکو بر رسول پستتیر — هر دمست آن حیرت در ضمیر — بر تواندیشه اش زد بر رسول — قهر حق آورد بر جانش نزول

هم ز شاخی برآمد هم ز دین — شد عدو مصطفی و دین کین — مصطفی فرمود اورا کای عنود — چون پسیه کشتی اگر نو راز تو بود

گر تو بینوع الهی بودیی — این چنین آب پسیه نگشودیی — تا که ناموسش به پیش این و آن — نشکند بر بست این اورادیان

اندرون می‌سوختش هم زین سبب — توبه کردن می‌نیارست ای عجب — آه می‌کرد و نبودش آه سود — تا در آمد تیغ سر را در ربود

کرد حق ناموس را صد من جدید — ای بسا بسته به بند ناپدید — گبر و کز نشان بست آن راه را — که نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به متمحون — نیست آن اغلال ما را از برون — خلقهم سدا فاغشینا هموا — می نه پیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نمی‌داند که او بند قضاست — شاهد تو سد کفت و شد درست — ور شد تو سد کفت و شد درست

ای بسا کفار از سودای دین — سد آن ناموس و کبر آن و این — بند پنهان لیکن از آهن بتر — بند آهن را کند پاره و بتر

بند آهن را توان کردن جدا — بند عیبی را نداند کس دوا — ور ز بینور اکر سینی زند — طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم بینش آما چو از پیشی بود — غم قوی کردد نکردد در دیست — لیک ای ترسم که تو میدی دهد — شرح آن از سینه بیرون می‌جهد

نی مشو نومید خود را شاد کن — پیش آن فریاد رس فریاد کن — کای مجیب العفو از ما عفو کن — ای طبیب ریخ ناسور کهن

عکس حکمت آن شتی را یاوه کرد — خود به پن تا بر نیارد از تو کرد — ای برادر بر تو حکمت جاریست — آن ز ابدالست و بر تو عاریست

کر چه خود در خانه نوری تابناک — آن ز مسایه منور یافتست — شکر کن غره مشو سپنی مکن — کوش دار و هیچ خود بینی مکن

صد هزاران آه کین عاریتی — امتانرا دور کرد از امتی — من غلام آنکه اندر هر رباط — خویش را و اصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد — تا بمسکن در رسید یک روز مرد — کر چه آهن شرخ شد آن شرخ نیست — پر تو عاریت آتش زینست

کر شود پر نور روزن یا سرا — تو مدان روشن بخور خورشید را — هر در و دیوار کو پدرد ز شم — پر تو غیری ندارم این منم

پس بکوید آفتاب ای نارشید — چونک من غایب شوم آید پدید — شاد و خندانیم و بس عالی قدیم — شاد و خندانیم و بس عالی قدیم

فضل تا بستان بکوید کای ائم — خویش را بینید چون من بکذرم — تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر و بال

کوید ش کای فرببه تو کیستی — یک دو روز از پر تو من زیستی — غنج و نازت می‌بکند در جهان — باش تا که من شوم از تو نهان

کرم دارانت ترا کوری کنند — طعمه مور انو مارانت کنند — کبر و از کند تو بینی بشکند — کو همی مردی به پیش تو بپس

پر تو روحست نطق و چشم و کوش — پر تو آتش بود در آب جوش — آنچنانک پر تو جان بر تنست — پر تو آبدال بر جان منست

جان جان چون واکشد یارا رجان — جان چنان کردد که بی جان تن بدان — من ز ان رومی نهم سر بر زمین — تا کوا من بود در یوم دین

یوم دین چون زلزلت زلزالها — این زمین باشد کواهیها دهد — کو تحدث چهره اخبارها — در سخن آید زمین و غارها

فلسفی کوید ز معقولات دون — عقل از دهلیز بی ناید برون — فلسفی غره شود در فکر و ظن — کو بر و سر را بران دیوار زن

نقش

نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

کو بداد او که پر تو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق

فلسفی مرد پور را منکر بود
در همان دم سخرهٔ دیوی شود

هر کرا در دل شک بی جا نشست
در جهان او فلسفی پنهان نشست

الحذر ای مؤمنان کان در سماست
در شمایل عالم بی منتهاست

هر که او را برگ این ایمان بود
همچو برگ از بیم او لرزان بود

چون کند جان باز کونه پوستین
چند و او بلا برآید زاهل دین

پرده ای پندار از ما برگیر
باش تا در امتحان ما را بگیر

باز بان حال گوید زر که پاش
ای فروتر تا برآید روز فاش

دعای بد کردن بلعم باعور بر موسی و قوم او که از این شهر حصار داده اند بی مراد شان باز گردانند

پنجه زد با آدم از ناری که داشت
صحت رنج و بلا افسون او

بلعم باعور را خلق جهان
همچنین بود دست پیدا و نهان

سجده ناورد چو پیش آدمش
ور نه اندر دم دران بیش بدمش

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
الله الله پا منه از حد خویش

این دو و از دو آویخت بر از بلید
تا بدانی کاپنها را نار کیست

تا زنیی تو ولی بر حد خویش
جمله حیوانرا پی انسان بکش

قصهٔ عاد و ثمود از بهر کیست
جمله حیوانات وحشی را دمی

جمله حیوانرا پی انسان بکش
باشد از حیوان انسی دمکی

خون انشان خلق را بابد دوا
زانکه آنسانرا نیند ایشان سزا

پس چه غرت باشدت ای نادر
چونک کشتی حرمتش نبود روا

گر چه خورد انش از آن آموخت بد
هیچ معذورش نمی دارد خرد

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
کی بود معذور رای بار سمی

فلسفی کو منکر خانه است
از حواس اولیا بیگانه است

بلکه عکس آن فساد و فکر او
این خیال منکری را زد بر او

گر ندیدی دیو را خود را بدین
بی جنون نبود کبودی بر جبین

می نماید اعتماد و کار و کاه
آن دل فلسف کند ولیس سیاه

جمله مشهود و دولت در تو است
وه که آن روزی بر آرد از تو دست

بر بلیس و دیو از آن خندیده
که تو خود را اینک مردی دیده

در دکان هر زرنماخند آن سند
زانک سنگ امتحان پنهان شدست

قلب پهلو میزند با زر بشب
انتظار روز میدارد ذهب

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود زابدال و امیر المؤمنین

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری دنیا خواستن و در فتنه افتادن ایشان

کشت رسوا همچو سرکین وقت حاشت
سنجه شد ما قند عیسی در جهان

آنچنان شد که شنیدستی بوخال
تا که باشد این دو بر بافی گوا

کشتگان قهر را شوان شمرد
در تک رهقم زمین زیر آرد آت

شد پیان عز نفس ناطقه
موش خوی موش بود اما شتند

زانک او وحشیست ار عمل جلیل
گام آنسانرا مخالف آمدست

چون شود وحشی بود خوش مساج
همچو وحشی پیش انسان ورماج

زانک بی عقلند و مطرود دلیل

یار غفلی کو رمد از عقل عقل — گر رود از غفلی بحیوانات نقل — همچو آن هاروت و ماروت شهیر — کز نظر خوردند زهر آلود تیر

اعتمادی بود شان از قدس خویش — چیست بر شیر اعتماد کاوریش — گر چه او با شاخ صد چاره کند — شاخ شاخش شیر نیزه پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خار پشت — شیر خواهد کاورا ناچار کشت — گر چه صد حرس درختان برکند — با کیاه، تبر احیان میکند

بر ضعیفی کیاه، ان باد تند — رحم کردای دل تو از قوت مکند — تیشه را از آبنی شاخ درخت — کی مر اورا سر آید بر درخت بخت

لیک بر بر کی نکوبد خویش را — هر که بر بر نیشی نکوبد پیش را — شعله را از آبنی هیزم چه غم — کی زند قصاب را بنوی غم

پیش معنی چیست صورت بین زبون — خرخ را معنیش میدارد نگون — گر دش گردون چو بر تو پاس نیست — گر دش این باد از معنی اوست

گر دش این قالب همچون سپهر — هست از روح مستر ای پسر — تو چنان پاس از خرخ دولابی مگیر — گر دش این باد از معنی اوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس — از که باشد جز ز جان پر هوس — گاه جنبش میکند که خی و دال — گاه صلحش میکند گاهی جدال

همچنین این آب را یزدان پاک — کرد بر فرعون خون سهمناک — همچنین این باد را یزدان ما — کرد بد صلح و مراعات و امان

باز هم آن باد را بر مومنان — گشت المعنی سواد الله شیخ دین — گرد بد صلح و مراعات و امان

جمله اطباق زمین و آسمان — حملها و رقص خاشاک اند آب — هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونک ساکن خواهدش کردن مرا — موج کشد از ساحلش در موج کاه — آن کند با او که آتش با کباه

این سخن پایان ندارد باز ران — سوی ساحل افکند خاشاک را — سوی آن هاروت و ماروت جوان

رجوع بقصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان در چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان — لیک عیب خود ندیدی بخشم — می شدی بر مرد و ظاهر آن زمان

دست خایان گر فتی ز خشم — روبگرداند از ان و خشم کرد — آتشی در وی زد و رخ شد بدید

خویش در آیینه دید آن زشت مرد — که از آن آتش جهانی اخضر است — خویش بین چون از کسی بر می جهید — شکر در خویش تش کبر را

حمیت دین را نشانی دیگر است — رشته آید از شهوت و از مثل ان — حمیت دین خواند او این کبر را — بر سیه کاران غافل منگرید

شکر گوید ای سپاه و چاکران — آن ز عکس عصمت و حفظ حق است — گشت خشمان گر شمارد وش کنید — مر شمارا پیش بیند پر دسما

عصمتی که مر شمارا در تن است — دید در خود حکمت و نور اصول — گر از ان معنی نهم من بر شما — تا نخر بد بر شما دیو لعین

آنچنانک کاتب وحی رسول — بر مراد مر عکی واقف شوی — آن زمن بیند تر خود همین همین — می نشمرد آن بد صفیر بد صدا

لحن مرغانرا اگر واصف شوی — باشد آن بر عکس آن ای ناتوان — خویش را هم لحن مرغان خدا — تو چه دانی کو چه دارد در بیان گلی

گر بدانی از قیاس و از گمان — گر پیامو زی صفیر بلبلی — چون زلب جنبان گاهای آن

آن گری را کنت آخر دون مایه — باشد آن بی سنگ و بی شبه گمان — گر نزار بخور شد همسایه

بعیادت رفتن گربر همسایه ربخور و قیاس او

التب

گفت با خود گر که با گوش کران
من چه دریابم ز گفت آن جوان
خواجه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون به پیش گربلیش جنبان شود
من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم
او ز خواهد گفت خوبم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صحه نوشت کیست بان
از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم پس مبارک باشت او
چونک او آمد شود کارت نکو
مای او را آزمود پیشم ما
هر کجا شد میشود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد
عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
گویی رنجور را خاطر نگر
اندکی رنجیده بود ای پر هنر

گر درآمد پیش رنجور و نشست
بر سر او حوش بی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت سنگ
شد دلش ز ان رنجور پر آزار و تنگ

کین چه سگدست او عدوی ما بدست
گر قیاسی کرد آن کج آمدست
بعد ازان گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد ازان گفت از طبیبان کیست او
گر قیاسی کرد آن کج آمدست
گفت غرا بیل بی آید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو

گر برون آمد بگفت او شادمان
عذر و دلداریش کردم این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست
ماند اینستم گو کان خجاست

خاطر رنجور جویان صد نشط
تا کند پنهانش کند از هر نمط
چون گسی کو خورده باشد آش بد
می بشوراند دلش تا قی کند

گظم غیظ امنیت آنرا تی مکن
تا بپایی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می بجهد او
کین سگ ملعون کژ کژ کفتار کو

تا بریزم بروی آنچه گفته بود
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست
این عیادت بیست دشمن کامیست

تا به بیند دشمن خود را نزار
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسا کایشان ز طاعت کم شدند
دل بر ضوان و ثواب آن بهشتند

خود حقیقت معصیت با شد خفی
بس کذر کورا نپنداری صفی
همچو آن گر گو همی پنداشتست
گو نکویی کرد و آن بر عکس جست

اوشته خوش که خدمت کرد ام
حق همایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروخشت
در دل رنجور خود را سوختست

عائقو النار التی اوقدتم
انکم فی المعصیة اردتم
گفت پیغامبر با عرابی ما
ضل عنکم لم تضل یا فتا

از برای چاره این خو فها
آمد اندر هر نمازی ابتدا
کین نمازم را مبیا میزای خدا
با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بگردد آن ز کو چنین
صحبت دیرینه شد با طل حنین
خواجه پندارد که طاعت میکند
بی خبر کز معصیت جان میکند

این قیاس خویش را آرون کن
کز قیاس تو شود ریشت کهن
خاصه ای خواجه قیاس چون دون
اندران وحی کریست از حد فزون

اول کسی که اندر مقابله نص قیاس آورد
ابلیس لعین بود علیه اللعنه

گوش حس تو بحرف اندر خور است
زانک گوش عیب گیر تو کر است

اول آنکس که قیاسها نمود
من ز نارم او ز خاکی اکدر است
پس قیاس اصل بر فرعش کنیم
پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی شک بهتر است
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلک لا انساب شد
که با نسابش بیان جایست

زهد و تقوی فضل را محراب شد
آن نه میراث جهان غایست

ملک این میراثهای آنیاست — وارث این جانهای فانیاست — پور آن نوح نبی از کفر پاک
زاده خاکی منور شد چو ماه — زاده آتش چو تو بی روی و سیاه — تا بشب قبله را کرد است جبر
لیک با خورشید و کعبه پشت رو — این قیاس و این تحری را مجو — از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یاد گیری چون سبق — نه خیال محض را دانی یقین
آن صطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را — طعن قیاس و صد هوس افزودختی
همچو آن ریحان دلها از نخست — که بپندارا صابت کشته مست — پرده ظنی کو بود آنها ز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد — تک فزود بر دشش تعبر مرگ و درد — در مپیچند از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت فرون — از همه بر بام نحن الصافون — بر منی خویش بن لعنت کنید
هین مبادا غیرت آید از یقین — سرنگون افتید در قعر زمین — بی امان توامانی خود کجاست
این همی کشد و دلشان می طپید — بد کجا آید زمانم العبید — تا که تخم خودنمایی را بکشت
بس بیم کشتگان ارکانیان — پخبر از پاکی روحانیان — بر زمین آیم و شاد و دوان زنم
عدل ورزیم و عبادت آوریم — باز مر شب سوی گردون بر پریم — تا نهیم اندر زمان امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین — ناشویم اعجوبه دور زمان — راست ناید فرق دارد ده یقین

در بیان حال خودپرستی خویش که از جاهلان پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده — سرهم آنجا نه که باده خورده — چونک از میخانه مستی صاف شد
می فتد این سو آن سو در رهی — در کل و می خند دشش مر الهی — او چنین و کودکان اندر پیش
خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رمیده از هوا — گفت دنیا لعب و لهوست و شما
از لعب پرون نرفتی کودکی — بی دکای روح کی باشی ذکی — چون جماع طفل دان آن شهوتی
آن جماع طفل چه دانی بازیی — با جماع رستمی و غازیی — جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله باشمشیر چوبین جنگشان — جمله در لاینفعی آهنگشان — جانشان کشته سواره بر نیی
حامل مذ و خود ز جهل افراشته — راکب و محمول ره پنداشته — باش تا روزی که محمولان حق
تعرج الروح الیهم والملک — من عروج الروح تهتز الفلک — همچو طفلان جانشان دامن سوار
از حق ان الظن لاینفعی رسید — مرکب ظن بر فلکها کی دوید — اغلب الظنین فی ترجیح دا
آنکهی بیند مرکبهای خویش — مرکبی سازیده از پایهای خویش — وهم و حس و فکر و ادراک شما

علیهای

علمهای اهل دل حالت نگفت — علمهای اهل تن آجالشان — علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد تا خیال اسفار او — بار باشد علم کان بنود ز هو — علم کان بنود ز هو بی واسطه — آن بناید همچو رنگ ماشطه

نیک چون این بار را بینگوشی — بار بر گیرند و نخشندت خوشی — همین بکش بهر هوا این بار علم — تا شوی راکب تو بر هموار علم

از هوا پاکی رهی سوی جام هو — ای ز هو قانع شده بر نام هو — از صفت و ز نام چه زاید خیال — وان خیالش هست دلال وصال

دیده دلال بی مدلول هیچ — تا نباشد جاده بنود عول هیچ — هیچ اسمی بی مسما دیده — یا ز کاف و لام کل کل چیده

آسمم خواندی رو مسما را بجو — مه بالای طلب نی ز آب جو — گر ز حرف و نام خواهی بگذری — پاک کن خود را ز خود همین بگیری

همچو آهن زاهنی بی زنگ شو — در ریاضت آیینه بی زنگ شو — خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا به بینی ذات پاک صاف خود

بی کتاب و بی فقیه و بی استا — هست اندر دل علوم آنجا — گفت پیغمبر که هست از آدمم — کو بود هم گوهر و هم محتشم

هم ازان نور بیند جانشان — که من ایشان را همی بینم بدان — بی صحیحین و احادیث و روات — ملک از سر مشرب آب حیات

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورت گری

تیر اینها لگد پیدا بدان — قصه کو از رومیان و چینیان — راز اصحیحا غرابیا بخوان

ور شمالی خواهی از علم نهان — گر شما هایید در دعوی گزین — رومیان گفتند ما تناسش تر — رومیان گفتند بر حکمت تنیم

گفت سلطان امتحان خواهیم این — رومیان در علم واقف تر بدند — چینیان گفتند خود ما هاییم — خاص پیدا رید و یک آن شما

چینیان با رومیان بحث آمدند — زان یکی رومی پیشه چینی دگر — چینیان گفتند یک خانه بما — شه خزینه بار کرد اندر رسد

بود دو خانه متقابل در بدر — چینیان صد رنگ از شه خواستند — رومیان گفتند نه لون و نه رنگ — نیست در خورکار را با ذوق رنگ

هر صباحی از خزینه رنگها — چینیان زر را بنی بردند از عطا — از دو صد رنگی بری رومی هنوز — رنگ چون ابرست و بی رنگی بهشت

در فرو بستند و صیقل میزدند — همچو گردون ساده و صافی شدند — چینیان چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دهلها میزدند

هر چه اندر ابر ضو پنهی و تاب — آن ز اخترداران و ماه و آفتاب — بعد ازان آمد بسوی رومیان — پرده را بالا کشیدند آن زمان

شه درآمد دید آنجا نقشها — می ربود آن عقل را و فهم را — هر چه آنجا بود اینجا به نمود — دیده را از دیده خانه می ربود

عکس آن تصویر بر آن کرد اثر — زد برین صافی شد دیوار ها — لیک صیقل کرده اند آن سینها — پاک کرده آن ز شرک و کینها

رومیان آن صوفیانند ای پدر — نی ز تکرار و کتاب و نی خبر — صورت بی صورتی در حد غیب — آینه ذکرست در مضمون حب

آن صفای آینه لاشک دلست — صورت بی مثلها را قابلست — زانک محدودست محدود آن دل — آینه دل را نباشد حد بدان

گر چه آن صورت نگنجد در فلک — نی بهوش و فرش و دریا و سمک — عکس هر نقشی نتابد تا ابد — نوگر بر دل هم عدد هم بی عدد

عقل آنجا ساکت آمد منفعل — زانک دل با اوست یا خود اوست دل

در صفت بی رنگی صوفیان

تا نیابد نقش نو کاید برد
جمله اشکال نما باید درد
می نماید بی قصوری آن پدر

اهل صیقل رسته انداز بود و رنگ
رایت عین الیقین افراشته
لیک فارغ گشته انداز بود و رنگ

نقش و قشر و علم را بگذاشته
می کنند این قوم بر وی ریش خند
قعر بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله از دو بر داشتند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
چون صدف گشتند ایشان پر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
تا نقوش مثبت جنت نماند
لوح دشمن هم پدید آیات فقر

برترند از عرش و کرسی و خلا
صد نشان از عرش و کرسی و خلا
چه نشان یک عین دیدار خدا

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم که امروز چون برخاستی و جواب گفتن زید پیغمبر را علیه السلام

گفت پیغمبر صباحی زید را
شب نخفتم ز عشق و سوزها
تا ز رو ز شب گذر کردم چنان

گفت عبداً مؤمناً باز او گفت
صد هزاران سال و یک ساعت نگفت
مست ازل را و آبد را یافتم

گفت تشنه بوده ام من روزها
در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون به پندارند سخت

که از آن سو مولد و مأوی تست
مست پیدا چون بت پیش من
یک یک و ای شناسم خلق را

گفت ازین ره کو ره آوردی بیار
پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گذر

هشت جنت هفت دوزخ پیش من
در رحم بودند خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام

که بهشتی کیست که پنهان کیست
یوم تبیض وجوه و تسود وجوه
تن چو مادر طفل جانرا حامله

پیش ازین هر چند جان بی عیب بود
تا چگونه زاید آن جان بطن
زنگیان گویند خود از ماست او

روز زادن روم و زنگ آید پدید
بس نماند اختلاف پیش و پس
گر بود زنگی برندش زنگیان

جمله جانهای گذشته منتظر
آنکه نازاده شناسد او کیست
او مگر پیغمبر آخر زمان بود

چون برآید در جهان جان دگر
لیک عکس جان روی و حش
صد پدر رنگ احسن التقویم را

تا نزاد او مشکلات عالمیست
تا نیامیم از قطار کاروان
یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

آصل آب نطفه است پلید و چوش
چونک زاید پندش زاید و ترک
جمله را چون رهنما خیر من

این سخن پایان ندارد باز را
در رحم پیدا نباشد هندو ترک
جواب گفتن زید حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم که احوال بنده پرسیدنیست از دولت تو اگر اجازت فرمایی بگویم پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود که

مین بگویم یا فرو بندم پیش
روزی پیغمبر صلی الله علیه وسلم

یا رسول الله بگویم تا چه حشر — در جهان پیدا کنم امروز نشر — بل مرا تا پرده‌ها را بردرم — تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید زمن خورشید را — تا نمایم نخل را و بید را — واندهم روز رستاخیز را — تا نقد را و نقد قلب آمیز را

دست‌ها بر دیده اصحاب شمال — وانمایم رنگ کفر و رنگ آل — وانمایم تخت سوراخ نفاق — در صفای ماه بینی خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا — بشنوانم طبل و کوس آن پیا — ورنخ وجنات و برزخ در میان — پیش چشم کافران دارم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش — کاب بر درویش زند با نیکش بکوش — وانکه تشنه کرد کوثر می‌دوند — تا پیش چشم زاختار

می‌بساید دوششان بر دوش من — نوحه‌هاشان میرسد در گوش من — اهل جنت پیش چشم زاختار — گر شد این گوشم ز بانگ آن تباه

دست یکدیگر زیارت می‌کنند — هم زلیها بوسه غارت میکنند — گر شد این گوشم ز بانگ آن تباه — از خسان دنیه و اخس‌تر تباه

این اشارتهاست کو هم از بعول — لیک می‌ترسم ز آزار رسول — همچنین میگفت سرمست و خراب — داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت دم در کش که ابسط کرد شد — عکس حق لایستحی زد شرم شد — آینه تو جست بیرون از علاف — آینه میزان کجا گوید خلاف

آینه میزان کجا بند و تنیس — هر آزار و حیای هیچکس — آینه میزان محکهای سنی — گرد و صد سالش تو خد متهمی

گز برای من بپوشان راستی — تو فزون بنما و منما کاستی — آوت کو بد ریش و سبلت بر محد — آینه میزان و انکه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت — که بما بتوان حیلتت را شناخت — این نباشد ما چه اوریم ای جوان — کی شویم آینه ردی هنکوان

لیک در کش در بند آینه را — گر تجلی کرد سیمای سینه را — گفت آو هیچ کجد در بقل — آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد — نی چنون ماند به پیش نه خرد — لیک یک اصبع چو بر چشمی نهی — پس از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پرده ماه شد — وین نشان سانهای شاهد — تا بپوشاند جهان را لنطه — خسف کرده آفتاب از لنطه

لب به بند و غور دریایی بگر — بحر را خاکی کرده محکوم شر — همچو چشمه ز نجیل و سلسبیل — مست در حکم بهشتی خلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست — آن نه زور ما ز فرمان خداست — هر کجا خواهیم دارد پیش روان — مست در حکم دل و فرمان جان

همچو سحر آندر مراد ساحران — همچو این دو چشمه چشم روان — گر بخواهد رفت سوی زمهریر — ور بخواهد رفت سوی اعتبار

ور بخواهد سوی محسوسات رفت — ور بخواهد سوی ملبوسات رفت — ور بخواهد سوی کلیات راند — ور بخواهد جنس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون پانزه — برمراد اوردل شد جایزه — هر طرف که دل اشارت کرد شان — میرود هر پنج حس در امر شان

دست و پا در امر دل اندر بلا — همچو اندر دست آن موسی عصا — دل بخواهد تا در آید او بر قبض — یا گریزد سوی افزونی و بسط

دل بخواهد دست آید در حساب — با اصابع تا نویسد او کتاب — دست در دست نهانی مانده است — او درون تن را برون نشانده

گر بخواهد بر عدو ماری شود — ور بخواهد بر ولی یاری شود — گر بخواهد کنجد در دو خرد بینی — ور بخواهد همچو گردد بینی

دل چه میکوید پریشان ای عجب | طرفه فضلت طرفه پنهانی سبب | چون سلیمانی دلا در بیشتری | بر پری و دیو زن انگشتری
دل مگر مهر سلیمان یافتست | کو مهار هیچ کس بر تافتست | وه چه بخت و بخت اندام دگر | آنچه اندر گفت ناید می شمر
هیچ حبست از برون مبشور راو | هیچ حبست از درون ما مور راو | گر درین ملکت پری باشد زدیو | خاتم از دست تو بستاند بزور
بعد ازان عالم بگیرد دائما تو | دو جهان محکوم تو چون جسم تو | در زدستت دیو خاتم را ببرد | پادشاهی فوت شد بخت ابتر
بعد ازان داحبر تا شد یا جماد | بر شما مختوم تا یوم التناد | مکر خود را کرتوانگار آوری | از ترا زو آینه جان کی بری

مکر کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان نزد آن پیش خواجه خود که میوها را که از برای تو می آوریم لقمان سیر خورد

بود لقمان پیش خواجه خویشتن | در میان بندگانش خار تن | می فرستاد او غلامان را بباغ | تا که میوه آرد آنش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل | پر معانی تیره صورت همچو لیل | آن غلامان میوهای جمع را | خوش بخوردند از حسد وز طمع را
خواجه را کشتند لقمان خورد آن | خواجه لقمان تنش کشت و گران | چون تفحص کرد لقمان از سبب | در عتاب آن خواجه اش نگشاد لب
گفت لقمان پیدا پیش خدا | بنده خاین نباشد مرتضا | آنچنان نزاکار فرمای کیا | شر بتی را نشش به بهر خود نما
امتحان کن جمله مانرا ای کریم | بعد ازان مارا بصحرا بر ان بر | تو سوار و ما پیاده می دوان
انگهان بنگر تو بد کردار را | گشت سائی خواجه از آب حمیم | مر غلامانرا و خوردند آن زیم
بعد ازان میراندشان در دشتها | می دویدند آن نفر تخت و علا | می در افتادند ایشان از عنا
چونک لقمانرا برآمد قی زناف | می برآمد از وجودش آب صاف | آب می آورد از ایشان میوها
یوم تبلی السرائر کلها | بان منکم کان من لا شیء | پس چه باشد حکمت رب الوجود
نار ازان آمد عذاب کافران | که حجب را نام باشد امتحان | حملهٔ الاسپتار نمام افسحت
ریش بدرا دارد بدیانت رکن | مر سپر خرا نرد دندان سبک | نرم گفتیم و نمی پذیرفت پند
پس تو هر رای که میخواهی برو | محو و هم شکل و صفات دوست شو | زشت رایم زشت حبس و شات
ور ری خواهی ازین بخش عرب | نور خواهی مستعد نور شو | دور خوانی خویش بین و دور شو

بقیهٔ قصهٔ زید با پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم

این سخن پایان ندارد خیر زید | بر براق ناطقه بر بند قید | هر کس از پندار خود پیرو بود
غیب مطلوب حق آمد چند گاه | این دهل زن را بران بر بند راه | مستغل گشته بطاعتهای او
حق همی گوید که تو میدان او | زین عبارت هم نگردانند رو | هم مشرف در عبارتهای او
هم بامیدی مشرف می شوند | چند روزی در رکابش می دوند | خواند آن رحمت بتابد بر همه

حق همی خواهد که از هر دو سری
با رجا و خوف باشد آدمی
این رجا و خوف او را پرده بود
تا پس این پرده چه آورده بود

حق در این پرده خوف و رجا
عیب را شد کروفرش برملا
بر لب جو بر دو طفل یک غذا
که سلیمانست ما هی گیریما

کرویست او از چه فرودست و جنت
ور نه پیمای سلیمانیش چیست
آندرین اندیشه می بود او دو دل
تا سلیمان کشت شاه و مستغل

تیغ بخشش خون آن شیطان بریخت
دیو و دون از تخت ملک او گریخت
کرد هر انگشت خود انگشتری
جمع آمد لشکر دیو و پری

آمد مذاز بهر نظاره رجال
در میانشان آنک بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری
رفت اندیشه کانش یکسری

وهم آنگاهست کان پوسیده است
این تجری از پی نادیده است
شد خیال غیب اندر سینه رفت
چونک حاضر شد خیال او برفت

کرسمایی نورکی بارید هست
هم زمین تاری از و مالیده است
تو منوا با لغیب می باید مرا
زان بستم روزن فانی سرا

چون سگالم آسمانرا در ظهور
چون بگویم هلال تر انیها خطور
تا درین ظلمت تجری کی کنند
هر کسی روجانبی سیی آورند

مدتی معکوس باشد کارها
شحنه را از در آورد در دارها
تا که بس سلطان عالی همتی
بندهٔ بنده خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش
خط غیب آمد در آ شعار خویش
کو که مدح شاه گوید پیش او
تا که در غیبت بود او شرم رو

قلعه دارکی کنار مملکت
دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نبود شد بحال نی گران

غایب از شه در کنار پیشها
همچو حاضر او نکه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران
که بخدمت حاضرند و جان فشان

پس نعینت نیم ذره حفظ کار
به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد
بعد مرگ آندر عیان مردود شد

چونک غیب و غایب و روپوش کرد
پس دهان در بند چون خاموش مرد
ای برادر دست و ادار از سخن
چون خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه
ای شی الاعظم آلشاهد الله
نی بگویم چون قرین شد در بیان
هم خدا و هم ملک هم عالمان

بیشهد الله الملک اهل العلوم
انه یا رب الامن یدوم
چون گواهی داد حق که بد ملک
تا شود اندر گواهی مشترک

زانک شعشاع حضور آفتاب
برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را
برنتابد پس ملایک را چو ما هم یار دان

پس ملایک را چو ما هم یار دان
جلوه کر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما را سمانی یافتیم
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا مه روزه یا که بدر
هر ملک دارد کمال نور و قدر
راجعه نور ثلاث و او رباع
بر مراتب هر ملک را دان شعاع

همچو اعمش نور خود را بر نتافت
آخته او را شمع شد تا نور یافت
همچو پرهای عقول و انس و جان
که بسی فرقست شان اندر میان

پس قرین هر یکی را یک دلیل
آن ملک باشد که ماند شان بود
کفت پیغمبر که اصحابی نجوم
ره روان را شمع و شیطانرا رجوم

هر کسی را کر بدی آن چشم و نور
که کرفتی ز آفتاب برج نور
کی شتافتی جانبی ای بی دلیل
که بدی بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود — گر بدی بر آفتابی چون شهود
چون شما تاریک بودم در نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد
زان ضعیفیم تا تو تابی آوری — که بر د آفتاب آنوری
چون ز علت وارهیدی ای رهین — هر که را بگذار و مینخود انگهین
حکم در دل بعد از ین نه در وسط — حق گفت چون یافت این دل را بسط
نیست حکمت کش این اسرار را — ماه میگوید بابر و خاک وفی
زید را این دم بیابی کو گریخت — حبت از صف نعال و تعل رخت
نی ازو نقشی پیابی نه نشان — نی کهی یابی برای کهکشان
حسها و عقلها شان در درون — موج در موج لدنا محضرون
بی مشانرا داد حق هوشها — حلقه حلقه حلقها در گوشها
آن جلود و آن عظام رمیمه — فارسان گشته غبار انگیخته
هر چه می بینی کنی نادیده — در عدم زاول نه سر بیچیده
می نه بینی صنع یزدانیت را — گو کشید از موی پشانیت را
آن عدم او را همیشه بد نسبت — کار کن دیو اسلیمان زنده است
خوشتین بین چون همی لرزی ز بیم — مر عدم را نیز لرزان میبینم
هر چه جز عشق خدای است هست — گر شکر خوار است آن جان گبد نست
خلق را دو دیده در خاک ممات — صد گمان دارند در آب حیات
در شب تاریک جو آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
سر ز حش کی توان برداشتن — یا چنین صد تخم غفلت کاشتن
تو نمیدانی که خصمانت کنند — نار یان خصم وجود خاکیند
آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آب است و عدو
نار بیرونی بابی نغرد — نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت را چه چاره نور کن — نور کم اطغاء و نار ان کافرین

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

تو که باشی زید هم خود را بیافت — شد حواس و نطق بی پایان ما
چون شب آمد باز وقت یار شد — پای کوبان دست افشان در فنا
جمله آرند از عدم سوی وجود — در عدم آفسرده بودی پای جوش
تا کشیدت اندرین انواع حال — دیو می سازد جهان کالجواب
ور تو دست آری در مباحث مزنی — چیست جان کندن سوی گور آن دنی
جهد کن تا صد گمان کرد د تو — آب حیوان خفت تاریکی بود
در شب بد رنگ بس نیکی بود — خواجه خفت و در شب دزد کار شد
خواب مرده لقمه مرده یار مرده — همچنانک آب خصم جان اوست
نار خصم آب و فرزندان او ست — بعد ازین این نار نار شهوت ست
نار شهوت می نیارامد بآب — کاندر و اصل گناه و زلت ست
چه کشد این نار را نور خدا — نار را بر هم زند ساز اد پست

تا ز نار تفس چون نمرود تو — وارهد این نفس چون عود تو — شهوت ناری برفشم کم نشد — او بماند کم شود هیچ بد

تا که هیزم می نپنی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم کشی — چونک هیزم باز گیری نار مرد — زانک نفی آب سوی نار برد

کی پسیچه کرد از آتش خوی خوب — کو نهد گلکونه از تقوی القلوب — نار پاکان را نداند خود زیان — کی زخاشاکی شود دریا نهان

هر که تریاک خدایی را بخورد — گر خورد زهری مکو پس کو بمرد — گر طبیعت کو پدای رنجور زار — از زفر پرهیز کن پس هوش دار

گر جوابش گویی از جان ای ستم — پس چرا تو میخوری بی تر و پم — آب چشم خویش ریزان سد فزون — آب خم هین خود ز خود خوردن مکون

خود کند رنجور را رنجور تر — وانک معمورست خود معمور تر — گویدش در دل حکیم مهربان — گر قیاسی کرده چون ابلهان

در تو علت می فزاید همچنان — هین مکن با نار هیزم را تو یار — زین دو آتش خانه ات ویران شود — غالب زنده از و بی جان شود

در من ار نار لیست هست آن نور تو — نار صحبت در تن افزاید حضور — نار صحبت چون فزاید از وجود — بی زیانی تن برو صد کوه شود

آتش افتادن در شهر در زمان امیر المؤمنین عمر

آتشی افتاد در عهد عمر — تا زد اندر پر مرغ و لانها — نیم شهر از شعله آتش در گرفت — همچو چوب خشک میخورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانها — بر سر آتش دلیران مو بمند — آتش از استیزه افزون می شدی — آب می تر سید ازان و می گریخت

مشکهای آب و سرکه میزدند — کآتش ما می نمرد از هیچ آب — گفت آن آتش ز آیات خداست — می رسید او را مدد از بی حدی

خلق آمد جانب عمر شتاب — انجمل بگذارید اگر آل منید — خلق گفتندش که در بگشوده ایم — شعله آن آتش از بخل سماست

آب و سرکه چیست نان قسمت کنید — دست از بهر خدا نانک دهید — بهر نخوت و بهر پوشش و بهر ناز — ما سخی و اهل فتوت بوده ایم

گفت نان در ریم و عادت داده اید — تیغ را در دست هر رهزن مدید — اهل دین را باز دان از اهل کین — نی ز بهر تقوی و بهر نیاز

مال تحمست و بهر شوره مه — اهل دین را باز دان از اهل کین — نمکشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — قصه خیو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و انداختن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست مبارک — خواجه پندارد که او خود کار کرد

از علی آموز اخلاص عمل — افتخار هر نبی و هر ولی — او خیو زد بر رخی که روی ماه — شیر حق را دان منزه از دغل

او خیو انداخت بر روی علی — کرد او اندر عزا پس کاهلی — گشت حیران آن مبارز از عمل — زد و شمشیری بر آورد و شتافت

در زمان انداخت شمشیر آن علی — گفت بر من تیغ تیز افراشتی — تو چه دیدی بهتر از پیکار من — سجده آرد پیش او در سجده گاه

گفت بر من تیغ تیز افراشتی — از چه بگذاری مرا بگذاشتی — تو چه دیدی که مرا زان بگذید — وز نمودن عفو رحمت بی محل

تو چه دیدی کین چنین خدمت کشت — کانچنان برقی نمود و بار جست — در شجاعت شیر ربانیستی — نا شدی تو پست در آسکار من

تو چه دیدی برتر از کون و مکان — که به از جان بود و بخشیدیم جان — در مروت کس چه داند چیستی — در دل و جان شعله آمد بدید

در مرثیت ابر موسی بلیه

ابر موسی پر رحمت برکشاد — کامد از وی خوان و نان بی کشت و داد
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا — پنجه و شیرین بوی زحمت بداد
امت احمد که هستند از کرام — کم نشد یک روز زان اهل رجا
هیچ بی تاویل این را در پذیر — تا قیامت هست باقی آن طعام
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست — تا در آید در کلو چون شهد و شیر
ای علی که جمله عقل و دیده — عقل کل منزلت و عقل جزو پیوست
باز گویم که این اسرار هست — ثمره واگو از آنچه دیده
صد هزاران می بچاند روح را — زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
باز گوای باز عرش خوش سگال — که خبر بنود دو با نزا ای رفته کار
آن یکی ماهی سپید پندجهان — تا چه دیدی این زمان از کرد
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز — وان یکی تاریک می بیند جهان
عالم از مژده هزار است و فزون — در تو او بزان و از من درگذر
یا تو واگو آنچه غفلت یافتست — هر نظر را نیست آن مژده و بشر
لیک اگر در گفت آید قرص ماه — تا بگویم آنچه بر من تافتست
ماه می گفتش چو باشد ره نما — شب رو انرا زود تر آرد بر آب
باز باش ای باب بر جوی مراد — چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون گشاده شد دری حیران شود — تا رسد از تو فشوا اندر لباب
تا زدر ویشی نیابی تو گهر — ناگشاده کی هلد اینجا در بست
تا نبینی تا بدت از عیب پر — مرغ امید و طرب پران شود
تا نبینی هیچ می بینی بگو — کی گهر جویی ز در دست تهی

سوال کردن کاغذ از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

وکرم الله وجهه که چون بود که بر خون چون من کسی مظفر شدی شمشیر از دست بنهادختی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان یا ولی — از سر مستی و لذت یا علی
تا نجنبد جان تنی همچون جنین — گر بنرمایا امیر المؤمنین

معنی آخر هر جنین را مدتی
این جنین در جنبش آید زاقتاب
از که این ره تعلق یافت او
زان رسی که سرخ سازد لعل را
زان رسی که پخته سازد میوه را
بازگوای باز غمّاگیر شاه
در محل قهر این رحمت ز چیست
گفت من تیغ از پی حق میزنم
شیر خشم نیستم شیر هوا
رخت خود را من زره بردوختم
من چو تیغم پر گهرهای وصال
که نیم گویم نصب و حلم و داد
با خشم و با دشهوت با داز
با کبر و با عجب و با حلم
جو بیا داو بجنبد میل من
تیغ حلم کردن خشم زدست
چون در آمد علتی اندر غزا
تا که اعطا الله آید جود من
آنچه الله میکند تقلید نیست
گر همی پرم سیه پیم مطار
پیش ازین با خلق گفتش روی نیست
از عرض محرم گوای خویشتن
گر هزاران بنده باشند گوا

میکند از جان بنوبت خدمتی
کاثر خاش جان همی بخشد شتاب
در رحم با آفتاب خوب رو
زان رسی که برق بخشد نعل را
زان رسی که دل دهد کالبد را
ای سیاه اشکن بخود نی با سپاه

جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

فعل من بر دین من آمد گوا
غیر حق را من عدم انگاشتم
زنده کردانم چو کشته در قتال
کوه را کی در رباید تند باد
برد او را که نبود اهل نماز
برد آنرا که نبود از اهل علم
نیست جز عشق خدا سر خیل من
خشم حق بر من همه رحمت سد ست
تیغ را دیدم میان کردن سزا
تا امساک الله آید بود من
نیست تخییل و گمان جو دیدنیست
ور همی گردم سیه پیم مدار
بحر را کی جای آذر جوی نیست
گر گوای بندگان نر زد دو جو
بر نسنجد شرع ایشان را بکار

چون گذشت آید که جان گیرد حنین
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
زان رسی که زر پیاید قوت ازو
از ره پنهان که دور از حس ماست
باز گوای باز پر افروخته
امت وجدی یکی و صد هزار

ماریست اژدر یت در وادی آب
سایه ام من که خدایم آفتاب
چون بپوشد کوه تیغ مرا
آنکه از بادی رود از جا خست
باد عوص و با دکینه باد ناز
کوه هستی من بپنداد او ست
خشم از شاهان و ماشه را غلام
غرق نورم گرچه مستغنم شد و از آب
تا محب آید نام من
بخل من تلد عطا تلد و بس
زاجتهاد و وز تجزی رسته ام
ور کشم باری بدانم تا کجا
پست میکوبم بر اندازه عقول
در شریعت هر گوای بنده را
بنده شهوت بتر تر دیک حق

آنچه اش آن زمان گردد مبین
این جنین تا آفتابش بر نتافت
زان رسی که سنگ شد با قوت ازو
آفتاب چرخ را بس ره نماست
باشه و با ساعدش آموخته
باز گوای بنده بازت را شکار
از دها را دست دادن راه کیست
بنده خشم نه مامور تنم
من چو تیغم آن زننده آفتاب
جاحبم من نیستم او را حجاب
باد از خاکی برد میغ مرا
دانک باد نا موافق خود بست
بر د آن خس کو نبود اهل نماز
ور شوم چون باد با دم باد او ست
خشم را بر بسته ام زین و لگام
روضه خشم گرچه پیشم بو تراب
تا که ابغض الله آید کام من
جمله الله آم نیم من زان پس
آستین بر دامن حق بسته ام
ما هم و خورشید پیشم پیشوا
عیب نبود این بود کار رسول
نیست قدری نزد دعوی و قضا
از غلام خواجگان مشرق

کین بیک لطفی شود از خواجه محو
او زید شیرین و پیرد بخت تو

جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کاو را عور نیست
وان گناه اوست جبر و جور نیست

در خور قعرش نیی بالای من

بس کنم کز این سخن افزون شود
خود جگر چیود که خار او خون شود

غفلت و شغولی بدبختی است

خون شود در روزی و خونش سزست
خون شود روزی که خون مردود نیست

عدل آن باشد که بنده غول نیست

کشت ار سلطان کی شاید در زدن
زان کی بود از کون او خر این خرد

نیست انچا جز صفات حق درا

اندر انکه کار کرد دست فضل حق
زانک رحمت داشت بر خشمش سبق

سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رشته از کیوان و خار پشتان او
چون گلی بشگفت سرو بوستان او

تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی بر از بهر طاعتی
آسمان چیده در هر پاعتی

نی زخاری بر دمد آوراق ورد

نی گناه عمر و قصد رسول
می کشیدش تا بدرگاه قبول

می کشید دولت عوشان

گر بنودی سحر شان در آن وجود
می کشیدندی بنزع اون غنود

معصیت طاعت شد ای قوم

نا امیدی را خدا کردن زدست
چون کز عاشقد طاعت احد

طاعتی اش میکند زعم و شات

زین شود در جوم شیطان رجیم
وز حسد او بطرقد کرد دو نیم

زان کز مارا جایی آورد

چون بر پیغمبران کنه شد طاغتی
کرد او را نامبارک ساعتی

گفت زدی و نخواهدم مرترا

من چنان کردم که بر خوبی خویش
پیش پای خب چه سان سر می نهم

گنجها و ملکهای جاودان

گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بکوش رکابدار امیر المومنین علی رضی الله عنه که کشتن امیر المومنین علی کرم الله وجهه بر دست تو خواهد بودن

نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفت سپا بر بکوشش چاکرم
گرد اگر آن رسول از وحی دوست

گر بر دروزی زکردن این شرم

او همی کوید بکش بنشین مرا
من همی کویم چو مرگ من زتست

که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی افتد بر پیش کانی کریم
تا نیاید از من این فعل خطا

من همی کویم بر آنجا تا بد

من بی کویم بر دجف القلم
مرد اکش از برای حق دونم

هیچ بغضی نیست در جانم زتو

نقش حق را هم بامر حق بشکن
زان قلم بس سر نکون کرد و قلم

آلت حق تو فاعل دست حق

گفت او پس آن قصاص از بهر
بر زجا جه دوست سنگ دوست زن

گر کند بر فعل خود او اعتراض

اعتراض او را رسد بر فعل خود
گفت هم از حق و آن سر خلیست

اندرین شهر حوادث میر اوست

در قضا من چون توانم حیله جست
زانکه در قهرست و در لطف آن احد

در ممالک ملکت تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند — آن شکسته کشته را کی کو کند

هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او کیا بُرد و عوض او در وَرد

باز شب منسوخ شد از نور روز — تا جادی سوخت آن آتش فروز

گرچه ظلمت آورد نوم و سبات — نه درون ظلمتست آب حیات

کز ضد با ضدها آمد پدید — در سویدا نور دایم آورید

صد هزاران سر برید آن دلستان — تا امان یابد پسر اهل جهان

میکند از باغ آن دانا حشیش — تا بماند باغ و میوه خوش خوش

پس زیادتها درون نقصهاست — هر شهید انر احیات اندر فناست

خلق حیوان چون برید شد بعدل — خلق انسان رست و افزونید فضل

خلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و آنوار او

پس کن ای دون همت گوش پنبه — تا کیت باشد حیات جان ببین

گر نداری صبر بر مان جان چرس — کیمیا را گیر و زر گردان بوس

گرچه نان بشکست هر روزه ترا — در شکسته بند بیخ و بر ترا

گر تو آنرا نشکنی گوید بپا — تو در شتش کن نداری دست و پا

آنکه داند دوخت او داند درید — هر چه را بنرخت نیکوتر خرید

خانه را ویران کند زیر و زبر — پس بیک ساعت کند معمورتر

گر بفرمودی قصاصی بر حیات — تا بگفتی نی القصاصات حیات

زانک داند هر که چشمش را گشود — کان کشنده بخر بهر بود

روز پرسش وطعنه کم زن بر دکان — پیش حکم او نه کردن زجان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین

روزی آدم بر بلیسی گوشه بست — خنده زد بر کار ابلیس لعین

خویش پنهی کرد و آمد خود کژین — گفت کو را از پنج و از بُن بر کند

پوستین را باژگونه کرد کند — این چنین کژتاخ هندیشم دگر

گفت آدم توبه کردم زین نظر — توبه کردم می نگیرم زین سخن

رز منسخ آیه او مُحکمست — آفت چیزی عجب دان ای کیا

شب کند منسوخ نور روز را — پس جوادی عین قهر آن فروز را

کی کند منسوخ شغل رزور را — پس جادی آن خود آفروز را

نی در آن ظلمت خود با ناز شد — سنگ سرمایه آواز شد

جنگ پیغمبر مدارا صلح شد — صلح این آخر زمان را جنگ شد

با غبان زان می بُرد شاخ مضر — تا بیابد نخل قامتها ثمر

میکند دندان بدر آن طبیب — تا رهد از درد و بیماری چیب

چون برید کشت حلق ارزق خوار — پر ز قوت و فرحین شد گوسفار

حلق انسان چون بُرد همچنین — تا چه زاید کین گیا پس آن ازین

خلق برین خورد شربت دلی — حلق از کار پسته مرده هر بلی

زان نداری میوه تا نبید — کاب رو بردی پی نان سعید

جامه شویی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محل کار زان

چون شکسته بند آمد دست تو — پس رفو باشد بتن اشکست تو

پس شکستن حق او باشد که او — پسته را گوید برو از پسته رو

خانه را کند و چو بهتر ساخت او — پست کرد و بر فلک افراخت او

گر یکی را سر بَرد از بدن — صد هزاران سر برآرد از زمن

خود کرا زهره بُدی تا او ز خود — بر سر حکم حق تیغ زند

هر که آن تدبیر طوق او شدی — بر سر فرزند هم تیغی زدی

پیش دام حکم عجز خود بدان — طعنه و تشنیع زن بر مگریان

از خجالت وز ریاضت نیکبخت — تو نمیدانی ز اسرار خمی

صد هزاران سر بیک عنبر کنند — صد بلیس نو مسلمان آورد

یا رب این چوات رشد بده — توبه کردم می نگیرم زین سخن

یا غیاث المستغیثین ایدنا — لا تزغ قلبا هدیت بالکرم — وا صرف السوء الذی خط القلم

بگذر از جانان ما شو ایّ بیضا — تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست — ای پناهت غیر هیچ پیچ نیست

رخت ما هم رخت مار اجا کن — دست ما چون پای مار اینجا برد — ای امان تو کسی کی جان برد

در برد جان زین خطرهای عظیم — زانک چون جان او صل جانان شود — تا ابد با خویش کورست و کبود

چون تو تندی راه جان خود ببر — گر تو طعنه میزنی بر بندگان — مر ترا آن میرسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا — ور تو چرخ و عرش را گویی دنی — ور تو کان و بحر را گویی غیر

آن مسبت باکمال تو رسید — گر تو پاکی از خطر ور رستی — نیست نزا موجد معنیتی

آنک روباند تو اند سوختش — می بسوزد هر خزان مر باغ را — یار روباند کل صباغ را

که بسوزیده برون آتازه شو — چشم تر کس کو رشد باز شد بیاض — حلق تشنه ببریده بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع بیشتیم — ما همه بی نفسی و نفسی میزنیم — گر بخوانی ما همه آییم

زان زامه من رمیدستیم ما — تو عصاکش هر کرا که زندگیست — بی عصا و بی عصاکش کور چیست

غیر تو هر چه خوشست و ناخوش — هر کرا آتش بناء و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

باز رو سوی علی و خویش بین — بازکشش بحکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه — وان کرم با خویش و افزونیش

کل شیء ما خلا الله باطل — وکرم الله وجهه و مسامحت کردن با خونی خویش — آن فضل الله عظیم عاطل

گفت دشمن را همی پیم بخشم — روز و شب با وی ندارم هیچ خشم — مرگ در من سخت چیک اندر زد

مرگ بی مرگی بود ما را زوال — برگ بی برگی بود ما را جلال — ظاهرش آبست نهان پاییدست

از رحم زادن جنین را زشتیست — در جهان او را ز تو بشکفتی است — آمر لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانه شیرین بود — تلخ را خود نهی حاجت کی شود — تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانه مردن مر اشیرین همیست — بلهم اجیار لی من آمدست — آن فنی فی موتی حیاتی یافتی

کم افارق موطنی حتی انی — سهو خطا بر قصد کی باشد روا — لم تقل انا الیه الراجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر — افتادن رکابدار امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که ای — سوی وحدت آید از دوران بهر

باز آمد کای علی زود آ بکش — امیر المؤمنین مرا بکش و ازین قضا باز رهان — تا نه بینم آن دم و وقت ترش

من حلالت بیکم خونم بریز — تا نه بیند چشم من آن رستخیز — خنجر اندر کف بخون تو رود

گفت اگر هر ذره آم خونی شود

یک سر موی از تو شوانند برید — چون قلم بر تو چنان خطی نکشید
پیش من این تن ندارد قیمتی — پی تن خویشم فتا این الغیث
او که آن تن را بدین سان میکند — حکم امیری و خلافت کی کند
او امیری را کند جانی دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنک فتح مکه طلسمات پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود و غیر مکه جهت دوستی دنیا بود چونک مذموم است الدنیا جیفة و طالبها کلاب یک بار بود و السلام

جهد پیغمبر بفتح مکه هم — لیک بی غم شو شفیع تو منم
آنکه او از مخزن منت آسمان — خنجر و شمشیر شد ریحان من
از پی نظارهٔ آن حوریان — زان بظاهر کو شد اندر چاه و حکم
خویش را آراسته از بهر او — می‌ندانی آن جهان مهری او

خود در او پروای غیر دوست کو — آنچنان پرگشته از اخلاص خو
والملک و الروح فیها قائلوا — گفت ما زاغیم و همچون زاغ نی
لا تبیع فیها نبی مرسلو — چون خسی آمد بر چشم رسول
چونک مخزنهای افلاک و عقول — پس چه باشد مکه و شام و عراق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند — آبگینه زر دهد چون سازی نحاس
بشکن آن شیشه که بود و زرد را — مرد فارس کرد با او مرد را
گرد دید ابلیس گفت این فرع طین — چون فزاید بر من آتش جهنم
گر نه فرزند بلیسی ای عنید — پس تو میراث آن سگ چون رسید
شیر دنیا جوید استکاری و برک — من نیم سگ شیر حق جویم ز پشت
شد هوای مرگ طوق صادقان — چونک اندر مرگ بینند صد وجود
همچنانک آرزوی هست نیست — که جهود از ابد این دم امتحان
یک جهودک این قدر زهره نداشت — آرزوی مرگ بردن زان بهشت
پس جهودان مال بردند و خراج — چون محمد این علم را بر فرا
آنرا در کلیتان از مر بله — که بمن مارا تو رسوا ای سراج
گفت امیر المومنین با آن جوان — چونک در ظلمت بدیدی مشعله
چون جهو انداختی بر روی من — گفت اکر رایند این را بر زبان
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — این سخن را نیست پایانی پدید
آنچنان پرگشته از اخلاص حق — بی توقف زود تر در نه قدم

کشش امیر المومنین علی کرم الله وجهه با قرب خود که جهود انداخت در روی من خشم من بچشید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن بود و السلام

خواجه روحم نه مملوک تنم — گر بود در حب دنیا منتهم
مرگ من شد بر سگ و نر کسان — چشم و دل بر بست روز امتحان
تا امیر انرا نماید راه و حکم — پر شده آفاق و هر غیب آسمان
فکرت پنهانیت کرد و عیان — کاندرو هم ره نیابد خاص حق
گر در اتو آمرحق پندداشته — مست صباغیم مست باغ نی
دانک میراث بلیس است آن نظر — تا نماید او بر دو اشتیاق
شیر حق آنست کز صورت برست — زرد بینی جمله نور آفتاب
از تمنا مرگ بجهد جو جهود — گر در اتو آمرحق پندداشته
صادقانرا مرگ باشد عزو سود — دانک میراث بلیس است آن نظر
بگذرانند این تمنا بر زبان — شیر حق آنست کز صورت برست
یک جهودی خود نماند در جهان — از تمنا مرگ بجهد جو جهود
دست با من داد چون چشمت دوخت — صادقانرا مرگ باشد عزو سود
زین چه بی بن سرنی باغ ارم — بگذرانند این تمنا بر زبان
که بهنگام نبرد ای پهلوان — یک جهودی خود نماند در جهان
نفس جنبید و تبه شد خوی — دست با من داد چون چشمت دوخت
شرکت اندر کار حق نبود روا — زین چه بی بن سرنی باغ ارم
که بهنگام نبرد ای پهلوان
نفس جنبید و تبه شد خوی
شرکت اندر کار حق نبود روا

زن

تو نگاریدۀ کف موسی پنداری — آن حق کرده من نیستی — نقش حق را بام حق بشکن
کبر کین بشنید نوری شد بدید — در دل او ناگه زنار ش بردید — گفت من تخم جفا می کاشتم
تو ترا زوی احد خو بوده — بل زبانه هر ترازو بوده — تو بتا روآصل و خویشم بوده
من غلام آن چراغ چشم جو — کز چراغت روشنی پذرفت او — من غلام موج آن دریای نور
عرضه کن بر من شهادت را که من — خود ترا دیدم پر آفراز و زمن — قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
او به تیغ حلم چندین خلق را — وا خرید از تیغ چندین حلق را — تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
ای در نیغا نیمه که خورد شد — جوشش فکرت ازان افسرد شد — کندی خورشید آدم را کسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل — ماه او چون میشود پروین گسل — نان چو معنی بود و خوردش نمود
همچو خار سبز کاشتر میخورد — زان خورش صد نوع ولذت می برد — چونک او سبزش رفت و خشک گشت
می دواند کام و لبخش را در نیغ — کان چنان ورد مربی گشت تیغ — نان چو معنی بود بود آن خار سبز
تو بدان عادت که آنرا پیش ازین — خورده بودی ای وجودِ نازنین — برهمان بو میخوری این خشک را
کشت خاک آمیز و خشک و گوشت پیر — زان کیا اکنون پرهیزای شتر
سخت خاک آلوده می آید سخن — آب تیره شد سر چشمه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند — او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو رانی شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت محلبر الاول مسمی معنوی

المجلد الثاني

بسم الله الرحمن الرحيم بيان بعضي حكمت از تا خير مجلد دوم كه اگر جملهٔ حكمت آلهي بنده را معلوم شود در
فرايد آن كار بنده از كار فرو ماند و حكمت بي پايان حق تعالي از ادراك او را ويران كند و بدان كار نيرزد
پس حق سبحانه و تعالي شمهٔ از ان حكمت بي منتها مفهوم او كرداند آنرا پسندد ركن ادراك او سازد و مهار
يعني او كرداند و او را بدان در كار كشد كه اگر او را از ان هيچ فايدهٔ نباشد و او را از ان فايدهٔ خبر نكنند
هوس او هيچ نخيزد زيرا كه جنبانندهٔ از بهر هاي آدميان آنست كه از بهر آن مصلحت كند و اگر جملهٔ حكمت
آن بدو فرو ريزد هم شواند چنانك اگر در پيني شتر هيچ مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود
هم نرود و فرو چيند كما قال الله تعالى وان من شيء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم
خاك بي آب كلوخ نشود و چون آب بسيار باشد هم كلوخ نكرد و همچنين نمك در يك طعام اگر نباشد
بي نمك بود و اگر بسيار بود شور بود و شوان خورد قولهٔ جل وعلا والسماء رفعها ووضع الميزان
بنيران دهد هر چيزي بي حساب و بي ميزان الا كياني را كه از عالم خلق مبدل شده اند كه من لم يرزق
كم يدر وترزق من تشاء بغير حساب پرسيد كسي كه عاشقي چيست گفتم كه چو ما شوي بداني
عشق و محبت بي حسابست و بهمه آن گفته اند صفت حقست و نسبت او به بنده مجازست
كه قولهٔ تبارك وتعالى يحبهم ويحبونه بحبهم تمامست بحبونه كدامست والحمد لله رب العالمين والصلوة
والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد — تا ترا ید بخت نو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شود

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید ز اوج آسمان — چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها خشکته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت — مثنوی که صیقل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود — سال اندر ششصد و شصت و دو بود — بلبلی زینجا بپرّد و باز گشت — بهر این صید معانی باز گشت

ساعد شه گیرد این باز زباد — تا آبد بر خلق این در باز باد — آف این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر سهمیست

این دهان بر بند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان — ای دهان تو خود دهانه دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون — چون در و کامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر دون نبیس — شد فراق صد رحمت طوق لعیس — همچو دیو از وی فرشته می گریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک موئید کنه کوه حبیست — لیک آن مو در دو دیده زشت بود — بود آدم دیده نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم

گر دران آدم بکردی مشورت — در پشیمانی بگفتی معذرت — زانک با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد — گر ز تنهایی چو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنین کردی خدایا را تو بود — آنک در خلوت نظر بر دوست هست — آخر آنرا هم ز یار آموخت هست

خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آید نه بهار — عقل با عقل دگر دو تا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود — یار چشم تست ای مرد سکار — از خس و خاشاک اورا پاک دار

چین بجا روب زبان کردی بکن — چشم را از خس ره آوردی بکن — چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود — روی او زآلودگی ایمن بود

یار آینه است جانرا ادهمن — در رخ آینه ای جان دم مزن — تا نپوشد روی خود را از دمت — دم فرو خوردن بباید همدمت

کم زخاکی چونک خاکی یار یافت — از بهاری صد هزاران آنوار یافت — آن درختی کو شود با یار جفت — از هوای خوش زبر تا پاشگفت

در خزان چون دید او یار خلاف — در کشید او روی و سر زیر لحاف — گفت یا رب بلبلان عاشقیت — چونک او آمد طریق خفتنیت

من بخسبم باشم از اصحاب کهف — به ز دقیانوس باشد خواب کهف — نیمه شان مصروف دقیانوس بود — خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با او نشست — وای بیداری که با باد آن نشست — چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند — بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانک بی یکدیگر از بلبل خاست — غیبت خورشید بیداری کاست — آفتابا ترک این تلخین کنی — تا که تخت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست — خاصه خورشید کالی کان ازوست — روز و شب کردار او روشن ازوست

مطلع الشمسی اگر اسکندری — بعد ازان مهجاروی باز گوهری — بعد ازان مهجاروی مشرق شود — شرقها بر مغرب عاشق شود

ناگفته بود صح

حس خاست سوی مغرب دوان — حس درپاشت سوی مشرق روان — راه حس راه خواست ای یار — ای خوار از تو فراخ شرم دار

هیچ حسّت هست جز این پنج حس — آن چو زر سرخ و این حسها چو مس — آنِ دران بازار کایشان مایه‌اند — حس مس را چون حس زر کی خرند

حس آبدان قوت ظلمت مخور — حس جان از آفتابی می چرد — ای سیر ده رخت حسها سوی غیب — دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفانت آفتاب معرفت — وآفتاب چیخ نبود نیک صنعت — گاه خورشید و گهی دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش — ای فزون از وهمها و زپیش — روح با علمست و با غفلت یار — روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی‌نقش با چندین صور — هم تشبه هم موحد خیره‌سر — گه موحد را صور ره میزند — گه تشبه را موحد میکند

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن — یا صغیر الس‌ن یا رطب البدن — گاه نقش خویش ویران میکند — آن پی تنزیه جانان میکند

چشم حس را هست مذهب اعتزال — دیده غفلت سنی در وصال — سخره حسند اهل اعتزال — خویش را سنی نماند از ضلال

هر که در حس ماند او متخر لیست — گرچه گوید سنی‌ام از جاهلیست — هر که از حس خدا دید آیتی — در برحق هست بهتر طاعتی

هر که بیرون شد ز حس سنی و بست — اهل بینش چشم عقل خویش هست — گر بدیدی حس حیوان شاه را — پس بدیدی کاو و خر الله را

گر بدی حس دیگر مر ترا — جز حس حیوان ز بیرون هوا — پس نه آدم مکرم کی بدی — کی بحس مشترک محرم شدی

نامصور با مصور کی هشت — باطل آمد بی ز صورت رشت — نامصور با مصور پیش اوست — گر همو مغز است بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج — ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج — پرده‌های دیده را دارو صبر — هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینه دل چون شود صافی و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک — هم به بینی نقش و هم نقاش را — فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من — صورتش بت معنی او بت شکن — سنگ بیزد از که چون او شد پدید — در خیال او خیال حق رسید

سنگ معطی را که چون او در رسید — در خیالش جان خیال خود بدید — خاک در کاهست دلم را می‌فریبد — خاک بر وی کز خاکت بشکفت

گفت ار خوبم پدیرم این ازو — ورنه خود خندند بر من زشت رو — چار آن باشد که خود را بشکنم — ور نزاید خنده دامن کی خورم

او جمیلست و محب للجمال — کی جوان نوگزیند پرزال — خوب خوبی را کند جذب این بدان — طیبات از بهر که للطیبین

خوب خوبی را کند جذب این بدان — طیبات و طیبین بر وی بخوان — صاف را هم صافیان راغب شوند — دُرد را هم تیرگان جاذب بوند

زنگ را هم زنگیان جویا شوند — روم را هم رومیان پویا شوند — در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرم گرمی کشید و سرد سرد

قسم باطل با طلا نرمی کشند — ناریان مر ناریا را جاذبند — ناریان مر نوریا را طالبند — نوریان مر نوریا را واطلبند

در هر آن چیزی که تو ناظر شوی — چشم چون بستی ترا جان منست — چشم را از نور روزن صبر نیست

تا نه تو جذب نور چشم بود — چشم باز از تاسه گیرد مر ترا — دانک چشم دل ز هستی برگشاد

آن تقاضای دو چشم دل‌شناس — گو همی جو بید ضیای بی‌قیاس — چون فراق آن دو نور بی‌شباب — تا سه آورد کشادی چشمهاست

پس فراق آن دو نور پایدار — تا سه می‌آرد مر آنرا پاس دار — او چو میخواند مر امن بنگرم — لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کهد — تسخری باشد که او بر وی کهد — گر به بینم روی خود را ای عجب — تا چه رنگم چون بود روزم یا چو شب

نقش جان خویش می‌جستم بسی — هیچ می‌نمود نقشم از کسی — گشتم آخر آینه از بهر چیست — تا بداند هر کسی کو حلیت دیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست — آینهٔ جان نیست الا روی یار — روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو — رو بدریا کار بر ناید ز جو — زین طلب بند بگوی تو رسید — در دمرم را بجز مایین کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دید شد — شد دل نادیده غرق دید شد — آینهٔ کلی ترا دیدم امید — دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم — در دو چشمش راه روشن یافتم — گفت و هم کان خیال تست هان — ذات خود را از خیال خود بدان

نفس من از چشم تو آواز داد — که منم تو تو منی در اتحاد — کاندرین چشم منیر نی زوال — از خیالی راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود — گر به بینی آن خیالی دان و رد — زانک سرمه نیستی در می‌کشد — باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشمشان خانهٔ خیالست و عدم — چشم من چون سرمه دیدار جلال — خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از پیش چشم — چشم را آنگه شناسی از کهر — گر خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس — بر سر کوهی دویدند آن نفر — تا هلال روزه را گیرند فال

ماه روزه گشت در عهد عمر — گفت این مه را ز خیال تو دمید — ور نه من بینا ترم افلاک را

چون عمر بر آسمان مه را ندید — انگهی تو بر مگر سوی هلال — چونک او تر کرد ابرو مه ندید

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال — سوی تو آمد کمتر از گمان — چون یکی مو کژ شد از ابروی تو

گفت آری موی ابرو شد گمان — تا بدعوی لاف دیدم باز زد — چون یکی مو کژ شد او را راه راست

راست کن ابروت را از راستان — سر مکش ای راست رو ز ان استان — موی کژ چون پرده کردون بود

هر که با نار استان هم سنگ سد — در کمی افتاد و علتش دنگ شد — هم ترا زو راتر از زو راست کرد

بر سر اغیار چون شمشیر باش — مین مکن روباه بازی سیر باش — رو اشد از علی الکفار باش

آتش اندر زن بکرکان چون شبند — زانک آن کرکان عدوی یوسفند — تا ز غیرت از تو یاران نگسلند

این چنین تلبیس با بابات کرد — آدمی را این بسه رخ مات کرد — جانا بابا کو بدت ابلیس مین

تا بدم نومیدت دیو لعین — بر سر شطرنج حسبت این عوان — تو مین بازی بجشم هم خوان

زانک فرزین بند با وارد شود — که بگیرد در کلوبت چون فرس — در کلو ماند خس او پا بها — چیست آن خس هر جا و ما بها

در کلوبت مانع آب حیات — مال خس باشد چو هست آن پای بات — گر برد مالت عدوی پر فنی — ره زنی را برده باشد ره زنی

در دزدیدن مار گیر ماری را از مار گیری دیگر

دزدکی از مار گیری مار برد — مار کشت آن دزد را پیش زرار — ز ابلهی آنرا غنیمت می شمرد

وا رهید آن مار گیر از زخم مار — مار گیرش دید پس شناسائیش — گفت از جان مار من پرداختش

در دعا میخواست جانم از دو — کشش پیام باز ستانم از دو — مار گیر حق را کان دغا مردود شد — من زیان پنداشتم آن سود شد

پس دعاها کان زیانت هلاک — التماس کردن عم نبی از علی علیه السلام بزنده کردن اشتر خود را

گشت با عیسی یکی آبله رفیق — گر بدان تو مرده زنده می کنی — مرمرا آموز تا احسان کنم — اشتر خود را بدان جان کنم

گفت ای همراه آن نام بسی — لایق انفاس و گفتار تو نیست — کان نفیس خواهد زبانرا پاکتر — وز فرشته در روش در اکمل تر

گفت خامش شو که این کار تو نیست — تا امین مخزن افلاک شد — خود کرا فتی این عصا در دست راست

عمرها بایست تا دم پاک شد — هم تو بر خوان نام را بر اشتران — گفت عیسی یا رب این اسرار چیست

گفت اگر من نیستم اسرار خوان — چون غم جان نیست این مردار را — مرده خود را رها کرد دست او

چون غم خود نیست این بیمار را — خار روینده جزای کشت اوست — اینک تخم خار کارد در جهان

گر گلی گیرد یکبت خاری شود — ور سوی یاری رود ماری شود — گیمیای زهر مارست آن شقی

آندرز کردن صوفی خادم را در نیمار داشتن بهیمه ولاحول کش آن خادم

صوفیی میگشت در دور افق — دفتر صوفی سواد حرف نیست — همچو صیادی سوی اشکار شد

یک بهیمه داشت در آخور بست — زاد صوفی چیست آثار قدم — کام آمد دید و بر آثار شد

پس مراقب گشت با یاران خویش — بعد ازان خود ناف این ره میبرست — چند کامش کام آمد در خور است

زاد دانشمند آثار قدم — بهتر از صد منزل و گام و وطواط — لاجرم زان کام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف — با تو دیوار است و با ایشان درست — بهر عارف فتحت ابواب است

با تو دیوار است و با ایشان در است — پر اگندی نیست کین عالم نبود — پر اندر خشت پندارش ازان

پر اگندی نیست کین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود — بیشتر از کشت برداشته

پیشتر از نقش جان پر نقطه اند — پیشتر از بحر در ها سفته اند — جانشان در بحر قدرت تا عنق

چون ملایک مانع آن می شدند — بر ملایک خیمه خنبک میزدند — مطلع بر نقش هر که هست شد — پیش ازان که نقش کل پابست شد

پیشتر از افلاک کیوان دیده اند — پیشتر از انها نهان دیده اند — بی دماغ و دل پر از فکرت بدند — بی سپاه و خنبک پر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکر هست — ورنه خود نسبت بدور آن رویست — فکرت از ماضی و مستقبل بود — چون ازین دو رست مشکل حل بود

در دل انکو می را دیده اند — در فنای محض شی را دیده اند — دیده چون بی کیف هر باکیف را — دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگور ها — خورده می را او نموده شور ها — در تموز گرم می پیمند دی — در شعاع شمس پی پیمند فی

این فلک در دور ایشان چو عمه — آفتاب از جود شان زرینت کوزه — چون از ایشان مجتمع پیمی دو تا — هم یکی باشند و هم شش صد هزار

بر مثال موجها اعداد شان — در عدد آورده باشد باد شان — متفرق شد آن آفتاب جانها — در درون روزن آبدانها

چون نظر بر قرص داری خود یکیست — وانکه شد محجوب آبدان دریست — متفرق در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود

روح آنسانی که نفس واحدست — روح حیوانی سفالی جامدست — عقل جزو از فر این آفتابست — واقف این سر بجز الله نیست

عقل را اندر چنین سودا چه کار — گر و ما در زاد با سیمرغ چکار — چونک حق عرشش علیهم نوره — متفرق هرگز نگردد نور او

یک زمان بگذار ای همتا ملال — تا بگویم وصف خالی زان جمال — در بیان ناید جمال خال او — هر دو صورت حیست عکس خال او

چونک من از خال خویش دم زنم — نطق میخواهد که بشکافدتم — همچو موری اندرین خرمن خوشم — تا فرون از خویش باری نکشم

کی گذارد آنکه رشک روییست — تا بگویم آنچه فرض کشتیست — بگرفت پیش آرد و سدی کند — چون کند وز بعد حبر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع بسماع صورت ظاهر حکایت

این زمان بشنو چو مانع شد مگر — مستمع رارفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قفتی — اندران سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مثال — همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر — کمتر از اندر مرتراز نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را — لیک هین از گه جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان بستند — خوان پیاورند گفتند مهمان — از بهیمه یاد آوردند آن زمان

گفت خادم را که تا آخر برو — گفت لاحول این چه افسون گفتنست — از قدیم این کار ها کار منست

گفت ترکن آن جوش را از نخست — گفت لاحول این چه میگویی مهی — از من آموزید این تدبیر ها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش — گفت لاحول این چنین حکمت مبار — چیست تو مهتر آمدی صد مرا

جمله راضی رفته اند از پیش ما — مست مهمان جان ما و خویش ما — گفت آبش ده ولی چون شیر گرم — گفت لاحول از تو ام بگرفت شرم

گفت آمد جو تو کمتر کاهکن — گفت لاحول این سخن کوتاه کن — گفت جایش را بروب از پشک خشک — ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن — یا رسول اهل کمتر گو سخن — گفت بستان شانه پشت خویش را — گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دُم افشار او گو نه مبند — تا ز غلطیدن نیفتد خرد به بند — گفت لاحول ای پدر چندین مناز — بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فکن جُل زود تر — زانکه شب سرماست ای کان هنر — گفت لاحول ای پدر چندین مکن — اشتران در شیر چون بنود مجن

من ز تو استم نرم در فن خود — میهمان آید مرا از بهر بد — لایق هر میهمان خدمت کنم — من ز خدمت چون کُلَه وچون سنم

خادم این گفت و میان راست جست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست — رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد

رفت خادم جانب او بار چند — کرد بر اندر ز صوفی ریش خند — صوفی ازره مانده بود و خواب مست — خواب بهامی دید و با خیم فراز

کان خوش در چنگ گرگی ماند نزد — پاره‌ها از پشت و رانش می ربود — ای عجب آن خادم مشفق کجاست — گفت لاحول این چه مانیخولیاست

باز می دید آن خر آمد زراه دور — گه بجایی در فتاده گه بکور — فاتحه میخواند با التعار عه — گونه گون می دید خوش واقعه

گفت چار چیست یارانِ گزین — دقه اند و جمله در هاسنه اند — باز میگفت ای عجب آن خادمک — نه که با ما کشت هم نان و نمک

من نگردم بادی الا لطف بین — او چرا با ما کند برعکس کین — هر عداوت را سبب باشد پسند — ور نه جنسیت و فا تلقین کند

باز می گفت آدم با لطف و جود — کی بر ان ابلیس چوری کرده بود — آدمی مار و گزدم را چه کرد — گو می خواهد مرا و را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست — این جسد بر خلق آخر روشنست — باز میگفت این گمان بد خطاست — بر بر ادر این چنین ظلم چراست

باز گشتی خرم سوء الظن تست — هر که بدظن نیست کی ماند درست — صوفی آندر وسوسه وان خر جهان — گان چنان باد ای خدای دشمنان

گرنه مسکین میان خاک و سنگ — گر شده پالان دریده پالهنگ — از ره جمله شب بی علف — گاه در جان کندن و گه در تلف

تا سحر خود گرگویان کای الله — جوره ها کردم کم از یک مشت کاه — باز میگفت ای شیخ تا سحر — رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی پندد اندر سیل آب — پس پهلو کشت از شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو — پشتمند از اشتیاق کاه و جو — همچنین در محنت و در درد و سوز — نا لها میکرد از جان تا بروز

روز شد خادم پیامد با مداد — زود پالان چست و بر پشتش نهاد — خر فرو شانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آنچه از آن سگ نمی سزد

سوار شدن صوفی خویش را و در روی افتادن خر

خر بر و افتادن آمد آن زمان — هر زمانش خلق بر می داشتند — کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چونک صوفی بر نشست و بست ران — وان یکی در زیر کامش حب سخت — جمله ریخوریش همی پنداشتند

آن یکی کوشش همی بخشید سخت — وان دگر از نعل او می جست سنگ — وان دگر با چشم او می دید رنگ

باز میگفت ای شیخ این چه رنجست — وی نمیگفتی که سگ ران این خر فتست — گفت آن خر کو بشب لاحول خورد — خر بدین شیوه نداند راه کرد

چونک قوت خوب لاحول بود — شب چو مسجد بود و روز اندر سجود — آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیوست دلهای همه — کم پذیراند دیو مردم دمدمه — از دم دیو آنک او لاحول خورد — همچو آن خر بر سر افتد روی زرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو — وز عدو دوز محب تعظیم و ریو — از ره اسلام و بر پول صراط — بر سر افتند همچو آن خر از خباط

عشوه‌های یار بدمندش همین — دام بین ایمن مرو تو بر زمین — صد هزار ابلیس لاحول آرمین — آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد کو بد ترا ای جان دوست — تا چو قصابی کند از دوست پوست — دم دهد تا پوستت پر دون کند — وای آنک از دشمنان افسون خرد

دم دهد تا ریزدت خون زار زار — همچو شیران صید خود را خوش کنند — تو مکن با عشوهٔ اجنبی خویش کن

هیچ کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان — در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

گیت بیگانه تن خاکی تو — گر برای اوست غمناکی تو — تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهر خود را نه چنین قربهی

گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن کفن آن پیدا شود — مشک را بر تن مزن بر دل بمال — مشک چبود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می نهد — روح را در قعر گلخن می نهد — بر زبان نام حق و در جان او — کفنها از کفر بی ایمان او

ذکر با او همچو بنفشه گلخنست — بر سر سبز گلست و سوسنست — آن نبات اینجا نتین عاریتست — جای آن کل مجلس است و گلشنست

طیبات آمد برای طیبین — للخبیثات الخبیث است این یقین — کفن هر آنها که از کفن کرمند — کورشان پهلوی کین داران بهند

اصل گنج دوزخست و کین تو — جز تو آن گلست و خصم دین تو — چون تو جز و دوزخی پس هوشدار — جز دسوی کل خود گیر و قرار

ور تو جز و جنتی ای نام دار — عیش تو باشد چو جنت پایدار — تلخ با تلخان نتین ملحق شود — کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همان اندیشه‌ای — مایهٔ تو اشکوان و ریشه‌ای — گر کلابی بر سر و چیت زنند — ور بود خاری غذای گلخنی

جنسها با جنسها آمیخته — طبلها در پیش عطاران بهین — جنس را با جنس خود کرده قرین

طبلها بشکست و جانها رمید — گر در آمیزند عود و مشکرش — بر گزیند یک یک از همدیگرش

پیش از این ما همه یکسان بدیم — تا بر آمد آفتاب ابتدا — حق فرستاد انبیا را با ورق — تا گزیدی این دو را بر طبق

چشم داند کوهر و خاشاک را — چشم زان می خلد خاشاکها — قلب و یکرو در جهان بودی روان — چون همه شب بود و ما چون روز دان

زانک روز ست آینهٔ تعریف او — تا به پذیرد اشرفی تشریف او — چشم باید فرق کردن زنگ را — چشم داند لعل را و سنگ را

پس حقیقت روز شد اولیاست — روز پیش مهشان چون سیاهیست — دشمن روز ند این قلاشکان — عاشق روز ند این زرهای کان

عکس پستا ریش شام چشم سوز — حق قیامت را لقب زان روز کرد — روز بنماید جمال سرخ و زرد

زان سبب فرمود زد ان والضحی — والضحی نور ضمیر مصطفی — قول دیگر کین ضحی را خواست دوست — از برای آنک این هم عکس اوست

ور نه بر فانی قسم کیش روا ست — خود فما چه لایقی گفت خداست — از خلیلی لااحب الآفلین — پس فما چون خواست رب العالمین

لااحب الآفلین گفت آن خلیل — کی فما خواهد از ان رب جلیل — باز والليلیت پستاری او — وان تن خاکی ز نکاری او

آفتابش چون برآمد از فلک — یا شب تن گفت بین ما ود عک — وصل پیدا گشت از عین بلا — زان جلاوت شد عبارت ماحلی

هر عبارت خود نشان حالتیست — حال چون دست و عبارت آلتیست — آلت زر گر بدست گشتگر — همچو دانه کشت کرده رنگ در

والت اسکاف پیش برزگر — پیش سنگ که استخوان در پیش جوست — بود انا الحق در لب منصور نور — زور

شد عصا اندر کف موسی گوا — شد عصا اندر کف ساحر بلا — زین سبب عیسی بدان همراه خود — در نیامو زید آن اسم احد

گو نداند نقص بر آلت نهد — سنگ بر کل زن که آتش کی جهد — دست و آلت همچو سنگ و اهنست — جفت باید جفت شرط زادنست

آنک بی جفتیست و بی آلت یکیست — در عدد شکست او خود بی شکیست — آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین — متفق باشد درو و احد و اثنین

آحولی چون رفع شد یکیان شود — دو و سه گویان یکی گویان شود — گر یکی گویی تو در میدان او — گرد بر میگردد از چوگان او

گوی انگه راست بی نقصان شود — که ز زخم دست شه رقصان شود — گوش دار ای احول اینها را بهوش — دار وی دید یکبش از راه گوش

پس کلام پاک در لهای دور — می نیاید میرود تا اصل نور — آن فسون دیو در لهای کژ — میرود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را بگزارد آوری — چون تو نااهلی شود از تو بری — ور چه بنویسی نشانش میکنی — ور چه می لافی بیانش میکنی

او ز تو رو در کشد ای پر ستیز — بند ها را بگسلد بهر گریز — ور بخوانی او به پیچد سوز تو — علم باشد رمز دست آموز تو

باش تا بادشاه بازرا بخانه برد کم پر زن

او نیاید پیش هر نااوستا — سوی آن کم پر گوی آرد نخست — همچو باز شه به پیش روستا

علم بازی جسته کو از سر گرفت — تا که تمتاچی پر داولا در را — دید آن باز خوش خوش زادرا

پاکیش پست و پرش کوتاه کرد — ناخنش ببرید و پیشش کاه کرد — پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند — سوی مادر آکه تیمارت کند — گفت نااهلان نگردند باز — کژ رود جاهل بیشه ای رفیق

روز شه در حبست و جو پیکاه شد — سوی آن کم پر وان خوکاه شد — دید ناکه باز را در دو دو کرد — شه بر و بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این سزای کار تست — که بناشی در وفای ما درست — چون کنی از خلد در دوزخ فرار — غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنک از شاه چنین — خیره بگریزی نجانه کنده پر — بازمی مالید پر بر دست شاه — بی زبان میگفت من کردم گناه

پس کجا زارد کجا نالد لئیم — گر تو پندیری بجز بنک ای کریم — لطف شه جاز اجابت جو کند — زانک شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که بنکهای ما — زشت باشد پیش آن نیکو سما — خدمت خود را مزن اپنداشتی — تو لوای جرم ازان افراشتی

چون نزاد کرد و عادت دیو شد — زان دعا کردن دولت مفقود شد — هم بخن دیدی تو خود را با خدا — ای بسا کو زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین — خویش را شناس هیچ و پیش بین — باز گفت ای شه پشیمان می شوم — توبه کردم نو مسلمان می شوم

آنک تو مستش کنی و شیر گیر — گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر — گرچه ناخن رفت چون باشی مرا — برکن برجم ز خود رشدی مرا

ور چه پرّم رفت چون بنوازیم — چرخ بازی کم کند در بازیم — ور کمر بخشیم کم را بر کشم — وردی تکلم عللها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد نه غم — ملک نمرودی به پر بر هم زنم — در ضعیفی مر ورا بابیل گیر — هر یکی خصم مرا خود پیل گیر

قدر خندق اعلم گردد حریص — خندقم در فعل چون صد منجنیق — گرچه پیلم مست مقدار خود — لیک در پیچانه سر ماند ز خود

رفت موسی در وغا در دید عصایش — زد بران فرعون و بر تسخیر پایش — هر رسولی یک شه کین در زدست — بر همه آفاق شهها بر زدست

نوح چون شمشیر در خوابند ازو — موج طوفان گشت از و شمشیر خو — آحمد اخود چیست اسپاه زمین — ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی خبر — دور دور تست نه دور قمر — دور تست این ز انک موسی کلیم — آرزوی بردد دورت را منم

چونک موسی رونق دور تو دید — گاه در وصبح تجلی سر دمید — گفت یارب این چه دور رحمتست — این گذشت از رحمت اینجا رو بتست

غوطه خور موسیا اندر بحار — وز میان دور احمد سر برار — گفت یا موسی بدان بنمودمت — راه آن خلوت بدان کشودمت

گفت تو زان دوری درین دور ای کلیم — پا مکش زیرا دراز ست این گلیم — من کریم نانم بنمایم بنده را — تا بگیرد طمع آن زنده را

پیش طفلی نه که مادر می — تا شود بیدار و او چیزی خوری — تو گرسنه خفته باشی بیخبر — وان دو پستان می جهد از بهر در

گفت گنج ارحمت مخفیه — خانبخشت آنچه مهد تیه — هر کرامانی که میجویی بجان — او نمودی تا طمع کردی بدان

چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یارب جوی کشتند آشنان — گر نبودی کوشش امت تو هم — می پرستیدی چو اجداد صنم

این سرت وارست از سجد صنم — گر بجویی شکر این رستن بکو — گر بتت باطن همت برهاند او

هر سرت را چون رهاند از بتان — هم بدان قوت تو دلرا وارهان — سر ز شکر دین ازان برتافتی — گر پدر میراث ازان بنیافتی

هر دمیرا تی چه داند قدر مال — رستمی جان کند و بجان یافت زال — چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خوشند و نیز شد تنعمتم

گر نخواهد داد خود فرمایش — چونکه کردم بسته دل بگشایش — رحمتم موقوف آن خوش گریهاست — بعد ازان از بحر رحمت موجهاست

تا نگردید طفل کی جوشد لبن — حلوا غزیدن شیخ احمد خضرویه رحمة الله علیه — تا نگردید آبری کی خند چمن

بو و شیئی دایما او دام دار — از جهت غریمان بالهام حضرت حق جل جلاله — از جز ا نزدی که بود او نام دار

ده هزاری دام کردی از نهان — خرج کردی بر فقیران جهان — هم ز دام او خانقاهی ساخته — خان و مان و خانه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او — ده هزاران پیش بودی دام او — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد — دام او را حق ز هر جا می گزارد

گفت پیغامبر که در بازار ما
دوغه گشته دام بهند اندر دعا

خاصه آن صفتی که جان انفاق کرد
خلق خود قربانی خلاق کرد

پس شهیدان زنده زین روبند خوش
تو بدان قالب بمنگر کبر و ریش

شیخ وامی پرسد اینها این کار کرد
می پسندی داد همچون پای مرد

چونک عمر شیخ با آخر رسید
در وجود خود نشان مرگ دید

قرض خواهان کشته نومید و ترش
درد لها یار شد با درد و رشش

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
لاف حلوا بر امید دانگ زد

تا غریمان چونک حلوا را خورند
یک زمانی تلخ در من ننگرند

گفت او را جمله حلوا بچند
گفت کودک نیم دیناری دهند

او طبق بنهاد آند رپیش شیخ
تو بپین اسرار هر اندیش شیخ

چون طبق خالی شد آن کودک بگفت
گفت دینارم بده ای بافروخت

کودک از غم زد طبق را بر زمین
گریه و زاری برآورد و انین

کاسگی من کرد کلخی کشتی
بر در این خانه نکند کشتی

از غریو کودک آنجا خیر و شر
جمع آمد گشت بر کودک حشر

گر روم من پیش او دست تهی
او مرا بکشد اجازت میدهی

مال ما بردی بظالم می بری
از چه بود این ظلم دیگر بر سری

شیخ فارغ از جفا و از خلاف
در کشیده روی چون مهر لحاف

آنک جان در روی او خندد چو قند
از ترش رویی خلقش چه کرند

در شب مهتاب سنگ راه بر
از سکان و عوعوانشان چه باک

کارک خود می گزارد هر کسی
آب نگذارد صفا هر خسی

مصطفی مه می سگان فدیم شب
ژاژ می خاید زکینه بولهب

بانگ سگ مه کر رسد در گوش ما
خاصه ماهی کو بود خاص آله

هم شدی تو زین کودک دانک چند
همت شیخ آن سخا را کرد بند

کای خدا تو منعما نزاد خلیف
وی خدا تو مُسکنا نزاد تلف

حلق پیش آورد آسماعیل وار
کارد بر حلقش بیارید کرد کار

چون خلف داد پستشان جان بها
جان این از غم درید و شد شفا

تا بود روز اجل میر اجل
وام خواهان کرد او نبشت جمع

شیخ گفت این بدگمانان را نگر
شیخ اشارت کرد خادم را بسر

در زمان خادم برون آمد زدر
گفت نی از صوفیان افزون مجو

گرد اشارت با غریمان کین نوال
بانگ میکرد و فغان و های های

صوفیان طبل خوار لقمه جو
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت

وان غریمان هم بانکار و جحود
جمله کشتندش که این باری چرا

تا نماز دیگر آن کودک کرست
شیخ دیده بست و در دنیی شکست

با اجل خوش با ازل خوش شادکام
فارغ از تشنیع و طعن خاص و عام

آنک جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلک و زخشم او

سنگ وظیفه خود بجای آورد
مه وظیفه خود برخ می کشد

خس خسانه میرود بر روی آب
آب صافی میرود بی اضطراب

آن مسیحا مرده زنده میکند
وان جهود از خشم سیلی میکند

می خورد شد بر لب جو تا سحر
در سماع از بانگ جغدان بیخبر

تا کسی نه بد بکودک هیچ چیز
فوت پران از بن نشتر تیز

شد غماز شام آمد خادمی — یک طبق بر کف ز پیش حاتمی — صاحب مالی و حالی پیش بر — هدیه بنهاد پیشکش و بدرخور

چار صد دینار بر گوشهٔ طبق — نیم دینار دگر آمد در ورق — خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از غطا بگشاد زود — خلق دیدند آن کرامت بی حدود — آه و افغان از همه برخاست زان — کای سر شاهان و شیخان الامان

این چه مهر است این چه سلطانیست باز — ای خداوند خداوندان راز — ماند انبیتم ما را عنو کن — پس پراکنده که رفت از ما سخن

ما چو کوران عصاها می زنیم — لا یهم قند یلها را بشکنیم — ما چو کوران ناشنید و مبتکب خطاب — مر زه کوبان از قیاس خود بجواب

ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خضری زار و زرد — با چنان چشمی که با لامی شتافت — نور چشمش آسمانرا می شکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا — از خلافت چشم موشی آسیا — شیخ فرمود آن همه انکار و قال — من بجل کردم شما را اجلال

سر آن این بود کز حق خواستم — لا یهم بنمود راه راستم — گرچه این دینار پیدا راند کست — لیک موقوف غریو کودکست

تا نگردید کودک حلوا فروش — بحر بخشش در نمی آید بجوش — ای برادر طفل طفل چشم تست — کام خود موقوف زاری دلست

بی تضرع کام یابی مشکلست — گر همی خواهی که مشکل حل شود — کام خود موقوف زاری دان آن — خار را زادی ببکل مبدل شود

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

خلوت آزادی از خوبت رسید — کم گری تا چشم نابیدار خلل — مین بگریان طفل دیده بر جهید — چشم بیند با نه بیند آن جمال

زاهدی را گفت یاری در عمل — گفت زاهد از دو بیرون نیست حال — این چنین چشم شتی کو کور شود

گر بهیند نور حق خود چه عجست — در وصال حق دو دیده مکست — ور نخواهد دید از حق نور رو — نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

غم مخور از دیدگان عیسی ترا ست — چپ رو تا نجستت حق راه راست — عیسی روح تو با تو حاضرست — ذکر او کردیم بهر راستان

لیک هیکار تن پرستخوان — بر دل عیسی منه تو هر زمان — همچو آن ابله که اندر داستان — عیش کم ناید تو در درگاه باش

زندگی تن مجو از عیسیت — کام فرعونی مخواه از موسیت — بر دل خود کم نه اندوه معاش — خاصه چون باشد عزیزی در کهی

این بدن درگاه آمد روح را — یا مثال کشتی آمد نوح را — ترک چون باشد بیاید خرگهی — بر که استیزه نماید اندطریق

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانهای پوسیده بدعای عیسی مریم علیه السلام

چونکه عیسی دید آن ابله رفیق — از برای التماس آن جوان — حکم یزدان از پی آن خام مرد — صورت آن استخوانرا باز برد

می بگیرد پند را از پند پیش — پنجه زد کرد نقش او تباه — کله اش بشکست و مغزش خورد و رد — جوز زفتی کاندرو مغزی نبود

خود نبودی نقص آلا بر نبش — گفت عیسی چون ستایش کو فتی — گفت زان رو که تو زود آشوفتی

گفت بی روزی نبودم رزق خورد — ای لبا کس همچو آن شیر ژیان — صید خود ناخورده رفته از جهان

قیمتش کاهی نرود وخرصش چوکود — عمر فنی وکرده بحصیل وجود — جمع کرده مال رفته سوی کور — دشمنان درمانم او کرده بسور

ای میسر کرده مارا در جهان — سخره پیکار ما را داربان — طعمه بیهوده بهاوان بوده نشست — آنچنان بنمای ما را آنچه هست

گفت آن شیر ای پسر این بس نکار — بود خالص از برای اعتبار — گر مرا روزی بدی اندر جهان — خود چه کار پستی مرا با مردمان

این سزای آنک پا بداب ضاف — همچو خر در جو بمیرد از گزاف — او بجای پا نهد در جوی پر — گای میرآب ما را زنده کن

او بیا بد این چنین پیغمبری — میرآبی زندگانی پروری — چون بمیرد پیش او زاری کنن — خاک بر سر استخوانی را کزان

هین سبک نفس وهوا زنده مخواه — کو اسیر جان تست از دیرگاه — مانع این سگ بود از صید جان — این چه حشمت این که پنهانیش نیست

سگ زنده بر استخوان چون عاشقی — دیو جه دارا زچه بر خون عاشقی — زامتحانها جز که رسوایی نیست — دیده آبرد یکران نوحه گری

سهو باشد طبعها را گاه گاه — این چه طلعت این که گورآمد پناه — مدتی بنشین و بر خود میگری — هر کجا نوحه کنند آنجا نشین

زآبر گریان شاخ سبز و تر شود — زانک شمع از گریه روشن تر شود — زانک تو اولی تری اندر حزین — زانک بر دل نقش تقلید ست بند

زانک ایشان در فراق افتادند — غافل از لعل و بقای کاهند — رو بآب چشم بندش را ببند — گوشت پاره اش دان چو او را خشم بست

زانک تقلید آفت مرد ست — که بود تقلید اگر کوه و فلست — گر ضریر لکنت و تیز خشم ست — از بر وی تا بمی را منع نک

گر سخن گوید ز موبار یک تر — آن سرش را زان سخن بنود خبر — پستی دار د زکف خود مدان — زانک آن جو نیست تشنه آب خوار

همچو جوست او نر آبی میخورد — آب از و بر آب خور زان میکدر — آب در جو زان بمیکد قرار — ز طمع نبود م از ان خبث

همچو نایی ناله زاری کند — نیک بیکاری خریداری کند — نوحه گر باشد مقلد در حدث — گین چو او نود ست دان دیگر صدا

نوحه گر گوید حدیث سوز ناک — لیک گوسوز دل و دامان چاک — از مقلد تا محقق فرقهاست — از بر کاوست و کردون بر حنین

منبع گفتار این پوزی بود — وان مقلد کهنه آموزی بود — هین مشو غره بدین گفت حزین — هر میان هر دو فرقی هست نیک

هم مقلد نیست محروم از ثواب — گاه گاه آبی بود بهر دواب — لیک کافر و مومن خدا گویان یکیست — پیش چشم او نه کم ماند نه بیش

آن گدا گوید خدارا بهر نان — گر بدانستی گدا از بهر خویش — قال را بگذار و در حال آ بجو — ذوق ذوق گشته بودی بی گلو

سالها خواند خدارا بهر خواه — گر بدل در نا قتی عکس لبش — تو بنام حق بشیری می بری — گاو را ای جست شب ان کیست گاو

نام دیوی ره برد در سیاحری — خار بدن روسپنایی شیر را در تاریکی بطن انکه گاو ست — گاو را ای جست شب ان کیست گاو

روسپنایی گاو بر آخر بست — شیر آمد خورد و بر جایش نشست — چونکه آمد روسپنایی سوی گاو — زهره اش بدریدی و دل خون شدی

دست می مالید بر اعضای شیر — پشت و پهلو گاه و بالا گاه زیر — گفت شیر ار روشنی افزون بدی — نی ز نورم پاره پاره گشت طور

این چنین گستاخ از ان خار دم — گو در ین شب گاو می پنداردم — حق همی گوید که ای مغرور دور

که لو انزلنا کتابا بالجبل
از پدر روزما در این شنیدند
شنو این قصه پی تهدید را
صوفیی در خانقه از زه رسید
آخباطش کرد از سهو و خباط
ای تو انگر کرتو سیری بس بخند
گر ضرورت هست مرداری مباح
ولوله افتاد اندر خانقه
هم از خلیفتم و جان داریم ما
وان مسافر نیز از راه دراز
گفت چون می دید میلیتان بوی
دود مطبخ کرد پاها کوفتن
دیر یا بد صوفیی از روزگار
از هزاران اندکی زین صوفیند
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
وز ره تقلید آن صوفی همین
خانقه خالی شد و صوفی بماند
تا رسد در همرهان خوش می شتافت
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
بحث با تو چه کند جحت میار
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
گفت من مغلوب بودم صوفیان
در میان صد گریه کرده بتر ده

لا یضدع ثم انقطع ثم ارتجل
لاجرم غافل در ان پیچیده
از من ار کوه احد واقف بدی
گر تو بی تقلید ازان واقف شوی

فروخش صوفیان بهیمه سما فرا جهت سماع

رکب خود بر دوش آخر کشید
چون قضا آمد چه سود احتیاط
بر گزی آن فقیر دردمند
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
گاه مشبان لوت و سماعت ولوله
دولت امشب میهمان داریم ما
خیمه بود دید آن اقبال و ناز
گر طرب امشب نخواهم کرد کی
از اشتیاق و وجد جان افشاندن
زین سبب صوفی بود پیمار خوار
با یقان از دولت او می زیند
زین حرارت جمله را آغاز کرد
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
گرد از رخت آن مسافر می فشاند
رفت و در آفو خود را نیافت
گفت خادم ریش خر بار کجاست
وانچه من پیمر دمت واپس بیار
باید آن در عاقبت واپس سپرد
حمله آوردند و بودم پیم جان
پیش صد سگ گربه بتر ده

ابگش داد و علف از دست خویش
صوفیان در جوع بودند و فقیر
از سر تقصیر آن صوفی زمه
هم دران دم آن خرک بنمود خشم
چند ازین صبر و ازین در یوزه چند
تخم باطل را ازان می کاشتند
صوفیانش یک بیک بنواختند
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
کاروت افشان قدم میکوفتند
جز نگر آن صوفی کز نور حق
چون سماع آمد ز اول تا کران
زین حرارت پای کوبان تا سحر
جوش بحد چون برف اندر سماع
رفت از جره برون آورد او
گفت کان خادم بابش بر دراست
گفت من خر را بتو نسپرده ام
از تو خواهم آنچه من دادم بتو
ور نه از سر کشی راضی بدین
تو جگر بندی میان گریگان
گفت گیرم کز تو ظالمانه ستدند

ای بصلاح

لوت آوردند و شمع افروختند
چند ازین زنبیل یابد روزه چند
گانک جانش نیست جان پندارد ستند
نزد خدمتهاش خوش می باختند
خانقه تاشتف شد پر دود و گرد
کز سجود صوفیان رای رود شد
پر خرد و فارغست از داد و دق
مطرب آغازید یک ضرب گران
گفت زین خر رفت و خر رفت ای سگ
روز گشت و جمله گشتند الوداع
تا بخسبد بر بندد و آن همرا جو
زانک خود دوش آب کم نوشیده است
من نزا بر خر موکل کرده ام
باز ده آنچه فرستادم بتو
تنگ من و تو خانقه قاضی دین
اندر آو بزدی و جویی زان نشان
تا صد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا
کای خوش رای برندای بی نوا

صد تدارک بود چون حاضر بدی
این زمان هر یک بتعلیمی شدند

چون نیایی و نگویی ای عجب
پیش آمد این چنین ظلمی عجب

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه آن صوفیان باذوق تر

گفت آن را اجله می کشد خوش
مر مرا سم ذوق آمد گفتنش

خاصه تقلید چنین بی حاصلان
همچو آب بر پشم بگذر زاغلان

عکس چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی عکس آب کش

تا نشد تخییل از یاران مبر
از صدف مگسل نگشت آن قطره در

زانک آن تقلید صوفی از طمع
عقل او بربست از نور و لمع

گر طمع در آینه برجا بدی
در نفاق آن آینه چون جا بدی

گر ترا او را نظر بودی بحال
راست کی گشتی ترا او وصف حال

من دلیلم حق شما را مشتری
داد حق دلالیم مر دو سری

گر چه خود بوبکر بخشد صد هزار
گر چه خود بوبکر بخشد صد هزار

تا بدانی کین طمع شد پند گوش
تا بدانی کین طمع شد پند گوش

همچنان باشد که موی اندر بصر
همچنان باشد که موی اندر بصر

این جهان در چشم او مردار شد
این جهان در چشم او مردار شد

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را که در شهر

ماند در زندان و بند بی امان
تا فواز مرگ بود من واخرم

زانک آن تقلید صوفی از طمع
من کرا گیرم گر اقناعی برم

گشت زندانی جهان بر جمله کس
گفت والله آمدم من بارها

هر که او را از رحمت رحمان بود
بازمی گشتم که او خود واقعست

گر گریزی بر امید رحمتی
مر مرا تقلید شان برباد داد

گنج زندان جهان ناگزیر
عکس ذوق آن جماعت می زدی

آدمی را فر بهی هست از خیال
عکس کاذل زد ترا تقلید دان

در میان مار و کژدم مر ترا
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را

تا نخوانی مر ترا حق از کرم
طمع لوت و طمع ذوق آن سماع

بود شخصی مفلسی بی خان و مان
گفت کز زانک از طمع قارون شدی

زهره نی کس را که لختی نان خورد
هر نبی گفت با قوم از صفا

مروت را نهاده زیر پا
حیلت مزدکار مردلاں را

هیچ گنجی بی ددو بی دام نیست
صد هزارا و نباشد مزد من

والله ار سوراخ موشی در دی
مر کرا باشد طمع الکن شود

گر خیالاتی نمایدناخوشی
خوکمر مستی که از حق پر بود

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
لیک آن صوفی ز مستی دور بود

بر دل خلقی از طمع چون کوه قاف
هر که دور از رحمت رحمان بود

او گدا چشمست اگر سلطان بود
گر گریزی بر امید رحمتی

ز ان طرف هم پشت آید آشتی
گنج زندان جهان ناگزیر

نیست بی پا مزدوبی دان الصغیر
آدمی را فربهی هست از خیال

گر خیالاتش بود صاحب جمال
در میان مار و کژدم مر ترا

با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم در تن او مونس بود
کان خیالات کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست
کان خیالات فرّ پوشش آمدست

آن فرح آید ز ایمان بر ضمیر
ضعف ایمان ناامیدی زو جهیر
صبر از ایمان بیابد پر کله
حیث لا صبر فلا إیمان له

گفت پیغمبر خدایش ایمان نداد
هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی بر چشم تو باشد چو مار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانک در چشمت خیال کفر اوست
وان خیال مؤمنی در چشم دوست
گاه جای باشد او گاه جشت
گاه زین یک شخص فعل هر دو هست

نیم او مؤمن بود نیمش کبر
نیم او حرص آورد نیمش هنر
باز منکم کافر کبر کهن
گفت یزدانت ممکم مؤمن

همچو گاوی نیمه جلبه سیاه
نیمه دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه به پندارد کند
وانک آن نیمه به پندد کد کند

از خیال یوسف اخوانش تنور
لیک اندر دیده یعقوب حور
آن خیال بد مر او را زشت دید
جسم فرع و جسم اصلی را ندید

سایه اصلست فرع آما کجا
چشم ظاهر سایه آن چشم دان
هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی آصل تو از لامکان
شش جهت مکر یست زیر این نهان
ششدرست و شش شدر مات تست

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس طامع

با وکیل قاضی آدراک مند
اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی برکنون
باز گو از ما و زین مرد دیون
کاندرین زندان بماند او تیز
از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس
در زمان پیش آید آن دوزخ کلو
باز زندان وارد و آن کاهلیش
ظلّ مولانا ابد پاینده باد
سوی قاضی شد وکیل با نمک
دادهٔ المستغاث المستغاث
گشت ثابت پیش قاضی آن همه
پس تخلص کرد از اعیان خویش
گفت خان و مان من احسان تست
سوی خانه مرد یک خویش شد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام
خود بمیرم من ز دود و پیش و کد
هر کرا قوت هم از ایمان بود
تا که دشمن زاد کاز ای کشم
که بدرویشی کسم نهند دیدشان
تا برآرد از پشیمانی دو دست
از نماز و صوم و صد بیچارگی
وانک هست از قصد این یک غرّه شو
یک سکست و در هزاران میرود
قد هلکنا الله من طغیانه
هر که در وی میرود آن می شود
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون پیاید صورت اید در خیال — تا کشاند آن خیالت در دو بال — که خیال فرجه و کاهی دکان — که خیال علم و کاهی خان و مان

که خیال مکسب و سودا کری — که خیال ماجرا و داوری — که خیال نقش و فر زندوزن — که خیال بوالفضول و بوالحزن

که خیال آسیا و باغ و راغ — که خیال میغ و ماغ و لینه و لاغ — که خیال آشتی و جنگها — که خیال نامها و ننگها

که خیال کالبه و کاهی فراش — که خیال مفرش و کاهی قماش — مین برون کن از سر این تخیلها — مین برو ب از دل چنین تخیلها

مین بگو لاحول لها در هر زمان — از زبان شها نه بل از عین جان — گفت آیا ک اهل زندانت گوا — گفت قاضی مفلسی را دادها

گفت ایشان متهم باشند چون — می گریزند از تو می دزدند خون — از تو میخواهند تا هم دارهند — زین غرض باطل گوا می میدهند

جمله اهل محکمه گشتند ما — هم بادبار و با فلاسش گوا — هر کرا پرسید قاضی حال او — گفت مولا دست از ین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانند فاش — گرد شهر این مفلست و هم قلاش — گو بگو او را مدادیها زنید — طبل افلاسش عیان هر جا زنید

تا کسی نسیه نبخرد و شید بد و — قرض ندهد هیچکس او را دوتو — هر که دعوی آیدش اینجا نعم — سوی زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست — آدمی در حبس دنیا زان بود — تا بود کافلاس او ظاهر شود

مفلسی دیوار ا یزدان ما — گو دغا و مفلست و بد سخن — هیچ با او شرکت و سودا مکن

در کنی او را بهانه آوری — حاضر آورد چون فشر فروخت — آشتر گردی که نیزم می فروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد — آشترش بردند از هنگام چاشت — تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران — صاحب آشتر پی آشتر دوان — تا همه شهرش عیان شد تا حشد

پیش هر حمال و هر بازارگان — کرد مردم جمله در شکلش نگاه — سو بسو و کو بکو بی تا حشد

جملگان آواز با برداشته — کین بدختم جنها کاشته — ده منادی کز بلند آواز بان — ترک و کرد و رومیان و تازیان

ظاهر و باطن ندارد جبه — مفلسی قلبی و غایی دبه — منفلست این و ندارد هیچ چیز — نان ربایی ترکدایی بی حیا

هان و هان با او حریفی کم کنید — چونک پندش کرد ه حکم کنید — ور بحکم آرید این پژمرده را — من نخواهم کرد زندان مرورا

خوش دست و این کلوخ انداز را — باشعار نو دثار شاخ شاخ — عاریت آن تا فریبد عامه را

حرف حکمت در زبان ناحکیم — حیلهای عاریه دان ای سلیم — گر چه در وی حلهٔ پوشیده است — دست تو چون گیرد آن بر بده است

چون شبانه زان شتر اندند پس — گرد کفشش مزدم دور بین — بر نشستی آشترم را از نگاه — جو رها کردم کم از افواج کاه

گفت تا اکنون چه میکردم پس — موش تو کو نیست اندر خانه کس — چرخ افلاسم شیندای پر طمع — تو نشیندی بکوشش بی طمع

طبل افلاسم بچرخ سابعه — رفت و تو نشنیدهٔ این واقعه — گوش تو پر بوده است از طمع خام — پس طمع کری کند گوشای علیم

تا کلوخ

تا کلوخ و سنگ بشنید این جهان — مفلس است و خفتهٔ این قلتبان — تا بشب کشد و بر صاحب‌شتر — بر ترد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا — در حجب پس صورتست و پس صدا — آنچه آن خواهد رساند آن بچشم — از جمال و از کمال و از کرشم

آنچه آن خواهد رساند هم بگوش — از سماع و از بشارت وز خروش — گرچه تو هستی کنون غافل از آن — وقت حاجت حق کند او را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید — از پی هر درد درمان آفرید — لیک زان درمان نه هر یک را دهد — بهر هر دردی بجوشش بی فرمان او

چشم را از چار، جو در لامکان — هین بنه چون چشم کشته سوی جان — گون در چار است و هیچ چاره نی — تا که بگشاید خدایت روزنی

این جهان از بی جهت پیدا شدست — هم ز بی جایی جهانی جایدست — باز گرد از هست سوی نیستی — طالب بی و ربا بیستی

جای دخلست این عدم از دی مرم — جای خرجست این وجود پیش و کم — کارگاه صنع حق چون نیستیست — جز معطل در جهان نیست کیست

یاد ده ما را سخنهای دقیق — کرم خطا کیشم اصلاحش تو کن — هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو

این چنین میناگر بیهاکار است — مصلحی تو ای تو سلطان سخن — گیمیا داری که تبدیلش کنی — گرچه جوی خون بود نیلش کنی

نقشش دادی بجهت وخال وعم — این چنین اکسیر با آهار است — آب و خاکی را چو تو برهم زدی — آدم از آب و گل نقشی تنی آدم زدی

برده از خویش و پیوند و سرشت — با هزاران اندیشه شادی و غم — باز بعضی را دهی دادهٔ — زین غم و شادی رهایی داده

عشق او پیدا و معشوقش نهان — گرده در چشم او هر خوب زشت — هر چه محسوسست او رد میکند — وانچه ناپیداست مسند میکند

آنچه معشوقست صورت نیست آن — یار بیرون مانده او در جهان — هین رها کن عشقهای صورتی — نیست بر صورت نه بر روی رستی

رجعیت — خواه عشق این جهان یا آن جهان — آنچه بر صورت تو عاشق گشته — چون برون شد جان چو ابلیس

صورتش برجاست این سیری — عاشقا دا کو که معشوق تو کیست — آنچه محسوسست اگر معشوقه است — عاشقی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند — کی وفا صورت دگرگون میکند — پرتو خورشید بر دیوار تا — تا بش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم — دل طلب آصلی که او پایدار هست — ای که تو هم عاشقی بر شکل خویش — خویش بر صورت پرستان دیده ریش

پرتو عقلست آن بر حس تو — عاریه میدان ذهب بر حس تو — چون زر اندود است خوبی بر رخش — ور نه چون شد شاهد تو بهره خر

چون فرشته بود بیچون دیو شد — کان ملاحت آن رو عاریه بد — اندک اندک می بستاند آن جمال — اندک اندک خشک می گردد نهال

رو نمونهٔ نکته بخوان — دل طلب کن دل منه بر استخوان — کان جمال دل جمال باقیست — دولتش از آب حیوان سابقیست

خود هم او ساقی و هم آبست و مست — هر سه یک شد چون طلسم تو شکست — آن یکی را تو ندانی از قیاس — بندگی کن ز اژدهم خانا سپاس

معنی تو صورتست و عاریه — بر تناسب شادی و بر قافیه — آن بود معنی که بستاند ترا — بی نیاز از نقش کرداند ترا

نبود آن معنی که کور و کر کند — هر دمی بر نقش عاشق تر کند — کور را قسمت خیال غم فزاست — بهر چشم این خیالات فناست

حرف تر از اصل پران معتمد | خونه پندد و به پالان برزند
خر چو هست آید یقین پالانش را | کم نکرد دنان چو باشد جانش را
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول | خر برهنه بر نشیند کراکب شد رسول
شد خر تن پس تو بر مخمش به بند | چند بکبر پز و زکار د بار چند
هیچ واازر و در غیری برنداشت | هیچکس ندرد و تا تخمی نکاشت
کان فلانی یافت گنجی ناگهان | من همی خواهم چو اجویم دکان
پا مکش از کار کان خود در بهشت | کسب کردن گنج را ماند کشت
کز اگر کنش رسول با وفاق | منع کرد و گفت هست آن از نفاق

مثل در معنی این بیت

اگر را با مگر هم جفت کردند | از ایشان بچه آمد کاشکی نام

آن نخ پی خانه می جست از شتاب | در میانه داشتی مجره دگر
گفت او این را اگر مشغل بدی | خانه تو بودی ای معمار ما
هم عیال تو پاسودی اگر | وز خوشی تر و پراندر آتشند
کاشکی معمور بودی این سرا | بی محک زر را مکن از ظن گزین
این همه عالم طلب کار حوشند | ور ندانی رو مرو شتابه پیش
پر توی بر قلب زد خالص ازین | سوی من آیید تک را و نشان
یا محک باید میان جان خویش | عمر ضایع راه دور و روز دیر
بانگ میدارد که هان ای کاروان | منع کن تا کشف کرد در ازما
چون رسد آنجا به بیند کرک و شیر | رنگ می را باز داند از رنگ کاس
از درون خویش این آواز ها | گو هران بینی بجای پسکها
صبح کاذب را ز صادق وا شناس | تو برو در کار کہ باشد نهان
رنگها بینی بجز این رنگها | عافلست
کارکن در کار کہ باشد نهان | پر و نست از دی
کارکہ چون جای باش عاقلست | پس برون کار کہ پوسید کیست
کارکہ چون جای روشن دیدہ ایست

گر تو بینایی پی خر رو کہ هست | ور رسیدی مهمان روزی ترا
پشت خود گان مال دیگست | گفت آری پهلوی یاران خوشت
تا نگردی تو گرفتار اگر | طالب زر گشته جمله پر و خام
آن خناق از اگر گفتن ببرد | گر محک داری گزین و زنه برو
بانگ غولان هست بانگ آشنا | نام هر یک میبرد غول ای فلان
چون بود آن بانگ غولان ای همام | ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
تا نبود گز دیدگان منعت رنگ | گوهر چه بلک دریا بی شوی
کار چون بر کار کن پرده تنید | پس در آ در کار کہ یعنی عدم
رو بهشتی داشته فرعون عنود

چند ازین پالان گری ای فوپر | در قلبت مایه صد غالبست
وانبی قتیل سافر ما رشیا | خواه در صد سال خوانی سی و بیست
خام خوردن علت آرد در شبر | کسب باید کرد تا تن قادر بست
کو اگر این کردی یا آن دگر | وز اگر گفتن بخیر حسرت ببرد
دوستی برد ش سوی خانه خوان | پهلوی من تو را مسکن شدی
هم پاسودی اگر بودیت جا | لیک ای جان در اگر نتوان نشست
لیک قلب از زر ندانند چشم عام | نرد و تا خویشتن را کن گرو
آشنایی کو کشد سوی فنا | تا کند آن خواجه را از افلان
مال خواهم جاه خواهم آب رو | چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
دیده بید اکند صبر و درنگ | آفتاب چرخ پیمایی شوی
کار چون بر کار کن پرده تنید | خارج این کارشوانیش دید
پس در آ در کار کہ یعنی عدم | تا بینی صنع و صانع را بهم
لا بوم از کار کاش کور بود

لاجرم بنجواست تبدیل قدر — تا قضا را باز گرداند ز در — خود قضا بر سلبت آن خیره مبند — زیر لب میکرد هر دم ریش خند

صد هزاران طفل کشت او بی گنه — تا بگردد حکم تقدیر آن تباه — تا کرا موسی نیابد بر دهن — گر دود در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد موسی را پدید — وز برای قهر او آماده شد — گر بدیدی کارگاه لایزال — دست و پا زن خشک گشتی از خیال

اندرون خانه اش موسی معاف — وز برون میگشت اطفال از گزاف — همچو صاحب نفس کان تن بپرورد — برد گر کس ظن خندی می برد

کین عدو و آن حسود و دشمنست — خود عدو و حاسد او آن نفست — او چو موسی و تنش فرعون او — او به پرون میرود گر کو عدو

ملامت کردن شخصی که مادر خود را کشته بود

نفس اندر خانه تن نازنین — یا بزخم خنجری یا زخم مشت — آن یکی گفتش که از بد گوهری — یا دنا وردی تو حق مادری

آن یکی از خشم مادر را بکشت — او چه کرد آخر بگو ای زشت خو — چیکس گشتست مادر ای عنود — می نگویی که چه کرد آخر چه بود

ای تو مادر را چو کشتی بگو — کشتمش چون خاک شد ما و منست — شهم شد با یکی زان کشتمش — غرق خون در خاک گور آغشتمش

گفت کاری کرد کان عار منست — کشتم اورا زشت از خوی نهای — تای خود برم بهت از نای خلق

گفت انگس را بکش ای مخلشم — من بکشم او را که بهر این دنی — هر دمی قصد عزیزی میکنی

نفس تست آن مادر بد خاصیت — نفس کشتی باز رستی زاقتدار — کس نزاد دشمن نماند در دیار

از وی این دنیای خوش برست تست — کانچنان رانی که نفسی کشته بود — پس چو اشان دشمنان بود و حسود

گر شکال آرد کسی بر گفت ما — دشمن خود بوده اند آن منکران — زخم بر خود میزدند اشیان چنان

گوش نه ای طالب راه صواب — نیست جز خاشاک عدوی افتاب — او عدوی خویش آمد در حجاب

بشنو این اشکال و شبهه را جواب — گز حجاب جسم ازان فرزند خلق — مانع آید لعل را از آفتاب

دشمن آن باشد که قصد جان کند — در حقیقت دشمن جان خود ند — جسم خود را کور و کر کردند خلق

تا بش خورشید او را می کشد — سرنگون می افتد از بام سپهر — نازیانی کرده باشد خواجه را

مانع خورشید جمله کافران — گز حجاب جسم ایشان فرد ند خلق — راه جان و عقل خود را خود زدند

چون غلام هندوی کو کین کشید — از ستیزه خواجه خود را می کشد — عاقبت کبود سیه آخر ازان

گر شود پیدا ردشمن ناطبیب — ور کند کو دک عداوت با ادیب — در دو شاخست مشو تو چار شاخ

کازری گر خشم گیرد از اقارب — ما نبینی کر خشم می گیرد ز آب — ملک از جمله گمها کمریست

گر تزاحق آفریند زشت رو — هان مشو هم زشت رو هم خشم خو — خود چه بالا ملک خون بالا رود

تو حسودی گر فلان من کترم — می فزاید کمتری در اخترم — از حسد میخواست تا بالا رود

آن بلیس از رشک و عار کمتری — خویش را انداخت در خود ابتری

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت — وز حسد خود را ابالا می فراشت — بوالحکم نامش بدد بوجهل شد — ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جهلست و جو — هیچ اهلیت به از خلق نکو — آینه را واسطه زان کرد حق — تا بدید آرد جمال ها در دقیق

زانکه کس را از خدا عاری نبود — حاسد حق هیچ دیّاری نبود — آنکسی کو مثل خود پنداشتی — زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی را اصول — بس چه ناید کسی را از قبول — پس بهر دوری و نبی قائمست — تا قیامت آزمایش دائمست

هر که را خوی نکو با شد بهست — هر کسی کو شیشه دل پاک شست — پس امام حی قایم آن دلیست — خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی ولیست ای پسر — هم نهان و هم نشسته پیش رو — او چو نورست و فروغ جبرئیل — وان دلیلکم از و قندیل اوست

وانکه زین قندیل کم مشکوتماست — نور او در مرتبه ثبهاست — زانک منصف پرده دارد نور حق — پرده های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام — صف صفند این پرده هاشان تا امام — اهل صف آخرین از ضعف خویش — چشمشان طاقت ندارد نور بیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر — تاب ندارد از شعاع بیشتر — روشنی کو حیات اوست — رنج جان و دقه آن احولیست

احولیها اندکی اندک کم شود — چون ز منصف بگذرد پس هم شود — آتشی کا صلاح آمن بازر — کی صلاح آبی و سیب اندر

سیب و آبی خامی دارد خفیف — نی چو آهن تا بشی خواهد لطیف — لیک آهن را لطیفه شعلهاست — کو ز جذب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن غیور تخت کش — زیر تخت و تشت او سرخ و خوش — صاحب آتش بود بی واسطه — در دل آتش رود بی را بطه

بی حجاب آب و فرزندان آب — پچکی زآتش بپا بند و خطاب — همچو پا را در روش پاتابه — واسطه دیگی بود دایما به

پا مکانی در میان تا آن هوا — میشود سوزان دمی گیرد نما — شعلها را با وجودش را بطه است — بس فقیر آنست کو بی واسطست

پس دل عالم دلست ای راکه تن — میرسد از واسطه این دل بمن — دل بنا شد تن چه داند کفت و گو — دل نجوا ند تن چه داند جست و جو

پس نظرگاه شعاع آن آیتست — پس نظرگاه خدا دل بی نمست — با دل صاحب دلی کو معتدست — بازاین دلهای فوقی چون نمست

پس مثال و شرح خواهد این کلام — لیک می ترسم که لغزد فهم عام — این که گفتم هم نبُد جز پخودی — تا نگردد نیکویی تا بدی

امتحان پادشاه با آن دو غلام که نو خریده بود

پای گز با کفش گز بهتر بود — با یکی زان دو سخن گفت و شنید — یافتش زیرک دل و شیرین جواب

پادشاهی دو غلام آرزان خرید — این زبان پرده ست بر درگاه جان — چونک بادی پرده ها در هم کشید

آدمی مخفیست در زیر زبان — گنج زر یا جمله مار و کژدمست — یا در و گنجیست ماری بر گران

کاندران خانه کهر یا کندمست — کز پس یا صد تامل دیگران — گفتی در باطن او دریاستی

بی تامل او سخن گفتی چنان — حق و باطل را ازان فرقان شدی — نور فرقان فرق کردی نورها

نور هر کوهر کزان تابان شدی — فره دزه حق و باطل را جدا

نور کو مه چشم ما را نور شد — هم سوال و هم جواب نور دید
راست کردان چشم را در ما مناب — تا یکی پرسی تو مر را در جواب
هر جوابی کان ز گوش آید بدید — چشم گفت از من شنو آنرا اهل
در شنیدن گوش بتبدیل صفات — در عیان دیدها بتبدیل ذات
تا نسوزی نیست آن عین الیقین — گر یقین خواهی در آتش در نشین

روانه کردن پادشاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر احوال پرسیدن

جد چو گوید طفلکم تغییر نیست — چون بیامد آن دوم در پیش شاه
حبت و جویی کرد از آب اراد — گفت با این شکل و این کند دهان
نی حلیس و یار و هم بقعه بدی — تا علاج آن دهان تو کنیم
نیست لایق وز تو دیده دو حش — با همه نشین دو سه دستان بگو
سوی حمامی که رو خود را بخار — وین دگر را گفت خه تو زیرکی
از تو ما را سرد میگردد آن جسود — گفت کو در گرمست و گرد نشین
راست گویی من ندیدستم چو او — راست کش در نهادش خلقیست
متهم دارم وجود خویش را — باشد او در من به پیند عیبها
کی شدی فارغ وی از اصلاح خویش — غافلند این خلق از خود ای پدر
من نه بینم روی خود را ای همن — آنکسی کو به بیند روی خویش
زانکه دیدش دید خلاقی بود — نور حسی نبود آن نوری که او
آنچنان که گفت عیبت را بگو — تا بدانم که تو غمخوار منی
گرچه هست او را خوی خواجه تاش — عیب او مخر و وفا و مردمی
آن جوانمردی که جانرا هم بداد — صد هزاران جان بخلق آکنده بید
بهر یک جان خسته دلگیر دمی — بر لب جو بخل آب آنرا بود
داند او پاداش خود در یوم دین — که یکی را داده عوض می آیدش

چون سوال این نطر را دانستند

چشم گر کردی دو دیدی قرص ماه — چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
هست هم نور شعاع آن کهد — چشمکی جو در نشین منزل مکن
ور نه قل در گوش بحره شود — تا که شه با آن غلامان خود چه کرد
آن دگر را کرد انشارت که بیا — بود بس کنده دهان دندان سیاه
دور نشین مرکب این سو تر ران — تو حبیب و طبیب پرفنم
تا به بینم صورت علت نگو — صد غلامی در حبشیت نه یکی
چیز و نام دو چنین است و چنین — هر چه گوید من نگویم بهتیست
من نه بینم در وجود خود شها — لاجرم گویند عیب یکدگر
نود او از تو ز خلقانست پیش — نور خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دید او باقی بود — گد خدای ملکت و یار منی
گفت تو هم عیب او گو مو بمو — خوی او صدق و وفا و مردمی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش — چه جوانمردی بود کان هم بدید
گر بدیدی هم بجان بخلش مدی — گو ز جوی آب ناپیدا بود
گفت پیغمبر که هر پس از تبین — هر زمان جودی و گر گون زاید

خود جمله از عوضها دیدست — پس عوض دیدن ضد تن سیدست — بخل نادیدن بود آعواض را — شاه دارد دیده در غواص را

پس بعالم هیچکس بیخود بخیل — زانکه کس چیزی ندارد بی بدیل — پس بخار از چشم آمد نه ز دست — دید دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر انک خود بین نیست او — مست او در بینی اندر عیب جو — عیب کو در عیب جویی خود بدست — با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار — مدح خود در ضمن مدح او بیار — زانک من در امتحان آرم ورا — شرمساری آیدت در ما جرا

قسم یازدهم غلام در صدق وفا می با رخود از طهارت ظن خود نزدیک شاه

گفت نه بالله و الله العظیم — آفرید او شهسواران جلیل — پاکشان کرد از فراخ خاکیان — مالک ملک و برحمان و رحیم

آن خدایی که فرستنا دانبیا — واکمه او بر جله انوار تاخت — آن خداوندی که از خاک ذلیل — نی بجاجت ملک فضل و کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل — پس خلیفه اش کرد آدم کان بدید — آن سنا برقی که از افلاک تافت — تا که آدم معرفت ز املاک یافت

برگرفت از نار و نور صاف ساخت — بی حذر در شعله های نار رفت — نوح از ان گوهر چو در خود داشت — در هوای بحر جان دربار بود

آنک زاد م حبت دست شیث چید — آهن اندر دست او مانند مشک — چونک اسماعیل در جوشش فتاد — پیش دشنه آبدارش سر نهاد

جان ابراهیم ازان انوار ژرف — چشم روشن کرد از بوی پسر — چون سلیمان شد وصالش را طلب — دیو گشتش بند فرمان مطیع

جان داود از شعاعش گرم شد — ملکت فرعون را یک لقمه کرد — یوسف مه رو چو دید آن افتاب — شد چنان بیدار در تعبیر خواب

در قضا یعقوب چون نهاد سر — قرص مه را کرد از اصبع دو نیم — زانش عیسی مریم چو یافت — بر فراز کنبد چارم شتافت

چون عصا از دست موسی اژدها خورد — حق و باطل را ز دل فاروق شد — چون ابوبکر آیت توفیق شد — با چنان شه صاحب صدیق شد

چون محمد یافت آن ملک و نعم — کشت او شیر خدا در فرج جان — چونک عثمان آن حیا نر اعین کشت — نور فایض بود و ذو النورین گشت

چون عمر شیدای آن معشوق شد — خود تعاماتش فرون کشت از عدد — چونک سبطین از شرش واقف بدند — گوشوار عرش ربانی شدند

چون ز درویش مرتضی شد در فنا — شد خلیفه عشق ربانی و بس — پور اد هم مرکب آن سور اند — نام قطب العارفین از حی شنید

چونک کرخی کرخ انور اشد — کشت او خورشید رای قیر طرف — صد هزاران پادشاهان نهان — کشت او سلطان سلطانان داد

آن شقیق از شوق آن راه سکرف — سرکدایی نامشان از بر نخواند — خلق آن نور و حق نورانیان — سر فراز اند زان سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند — بیت لایق نام نوی جویش — خلق آن آبی که این و آن ازوست — کاندران بحر ند چون ماهیان

بحر جان و جان بحار کویش — هست صد چندان از گفتار من — آنچه می دانم ز وصف آن ندیم — معرفتها نسبت بدو باشد چو پوست

که صفای خواجه تاش و یار من — چند گویی این او و آن او — تو چه داری و چه حاصل کرده ای — با ورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون ازان خود بگو — از تنک دریا چه در آورده ای — از تنک دریا چه در آورده ای

روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جان داری که با رد دل شود — در لحد کین چشم را خاک آگند — مست آنکه گور را آروش کند

آن زمان که دست و پایت برد برد — پرده بالت مست تا جان بر پرد — آن زمان کین جان حیوانی نماند — جان باقی بایدت بر جان شاند

شرط من جا بالحسن پی کرد تست — این حس را سوی حضرت برد تست — جوهری داری ز انسان یا دوی — این عرضهای نماز و روزه را

این عرضهای نماز و روزه را — چونک لایبقی زمانین اتفاقا — نقل نتوان کرد هر اعراض را — لیک از جوهر برند اعراض را

یا تبدل کشت جوهر زین عرض — چون ز پرنیری که زایل شد مرض — کشت پرنیر عرض جوهر بجد — شد دهان تلخ ازین پرهیز شهد

از زراعت خاکها سد سنبله — دارد ی موکرد مور اسپسله — آن نکاح زن عرض بد شد فنا — جوهر فرزند حاصل شد زما

جفت کردن اعجب و اشتر را عرض — جوهر گرده بزاییدن عرض — هم عرض دان کیمیا بردن بکار — جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد تنها — زین عرض جوهر بیی باید صفا — پس بگو که من عملها کردم — دخل آن اعمال را بنما مرم

این صنعت کردن عرض باشد حس — سایه نبود را ثبات بی تلبس — گر تو فرمایی عرض بر نقل نیست — گر تو فرمایی عرض بر نقل نیست

پادشاها چون که پاس بندگیست — گر نبودی هر عرض را نقل و حشر — فعل بودی باطل و اقوال هشر

این عرضها نقل شد نوعی دگر — نقل هر چیزی بودی لایقش — لایق بند و بودی سابقش

روز محشر هر عرض را صورتیست — بنگر اندر خود نبودی تو عرض — جنبش خشمی و جهتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانها — آن فلان خانه که ما دیدیم خوش — بود موزون صفه و سقف و درش

آن مهندس وان عرض اندیشها — آلت اصل و آلت پیشه‌ها — جز خیال و جز عرض اندیشه نیست

جمله ابزای جهان را این عرض — در نگر حاصل نشد جز این عرض — اول فکرند آخر در عمل

میرها در فکر دل اول بود — در عمل آخر بظاهر می شود — چون عمل کردی شجر بنشاندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اوست — آن همه از بهر میوه مرتبست — اندر آخر خواجه لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال — نقل اعراضست این علم و سوال — اندرین معنی نیامد نیل اثبات

این عرضها از چه زاید از صور — وین صور هم از چه زاید از فکر — عقل چون شاهست و فکرتها رسل

عالم اول جهان امتحان — عالم ثانی جزای این و آن — آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده ات چون خدمت شاه کرد — آن عرض بی خلعتی شد در نبرد — این از آن و آن از آن آید پدید

گفت شاه نکته چنین گیر المراد — زین عرضهای تو نیک جوهر نزاد — تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانک گر پیدا شدی اشکال فکر — کافر و مومن بگشتی فرق در فکر — نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بت کرد بدی
چون کسی را زهره تسخر بودی
بس قیامت بودی این دنیای ما
در قیامت که کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش تو
لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدانی که منم یک امیر
از امیران خفیه دارم تا ترا زیر

چون همی بخرد پس پاداش کار
وز صور های عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام
نامه را در بر نمی پوشد غلام

گفت پس از گفت من مقصود چیست
چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت بود اظهار آن
زانکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا چه انکرد
بر جهان تنها درنج طلق و درد
یک زمان پیکار شو انی نشست
تا بدی یا نیکی از تو بجست

این تقاضاهای کار از بهر آن
شد موکل تا شود حسرت عیان
پس کلابه بر تن کی ساکن شود
چون سر رشته ضمیرش میکشد

تا نه تو شد نشان آن کشش
بر تو پیکاری بود چون جان کش
این جهان و آن جهان زاید بد
مه سبب ماند اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن هم شد سبب
تا بزاید ز و اثر های عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک
دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید
تا بدید از وی نشان تا بدید
گر ندیدی آن شه جویا دورنیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آن شاه تمام
گفت صحا لک نعیم دایمو
پس لطیف و پس ظریف و خوب رو

پس سوی کاری فرستادش دگر
تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم
بعد ازان گفت ای چو ماه اندر ظلم

ماه روی چند موی مشک بو
یک خوبی نیک خویی نیک خو
ای در اینجا گر نبودی در تو آن
که همی گوید بحق تو فلان

شاد کشتی هر که رویت دیدی
دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رخری زان بگوای پادشاه
گز برای من چه گفت آن دین پناه

گفت اول وصف دور و بت کرد
کاشکارا میچو وردی خوبه درد
خبث آن یار او چو از سر گوش کرد
در زمان دریای خشمش جوش کرد

گفت برآورد و ز خشم او سرخ گشت
تا که موج و هیجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با ما یار بود
در خیانت بس خبث و خار بود

چون دمادم کرد هیجوش چون جرس
دست زد بر لب شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا ازوی بدان
از تو جان کندست و از یارت دهان

پس نشین ای کنده جان از دور تو
تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این کشتند اکابر در جهان
راحت الانسان فی حفظ اللسان

در خبر آمد که تسبیح از ریا
همچو سبزه کو ز لحن شد ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو
با خیال به نیرزد یک تسو

ور بود صورت چنین و ناپدید
چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا کرد و بدان
عالم معنی بماند جاودان

چند باشی عاشق صورت بکو
طالب معنی شود معنی بجو
چند باشی عاشق نقش سبو
یکدر از نقش سبو و آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دُر را کزین گر عاقلی
این صد نهای تو الب در جهان
گرچه جمله زنده اند از سحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر
می کزین گان چه دارد وین چه دارد
زانکه کم یا بست آن در کزین

گر بصورت پیروی کوی بشکل
در بزرگی هست صد چندان که نقش
هست صد چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیده، نماند بر تو این
گر همه اعضا دو چشم آمد کرین

از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد یک دم بر زنگرن

جسم سلطان گر بصورت یک بود
صد هزاران در پیش یک شود

هست محکوم یکی فکر حنی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین

گشته چون سیلی روانه در زمین
لیک چون سیلی جهان را خورد و

پس چه می بینی که از اندیشه
قایمست اندر جهان همچو نشه

کوهها و دشتها و بحرها
هم زمین خود بود و هم مهر و فلک

زنده از وی همچو از دریا سمک
تن سلیمانست و اندیشه چو مور

می نماید پیش چشمت که بزرگ
هم اندیشه چو موش و کوه گرگ

زآبر و برق و رعد داری لرزه
وز جهان فکرتی ای کم ز خر

ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
آدمی خود هستی دیوانه

نقش محضی و ز خود بی بهره
آدمی خود نیستی خرگوره

شخص از ان شد پیش تو بازی و
باش تا روزی که آن فکر و خیال

برکشاید بی حجابی پر و بال
نیست کشته این زمان سر دو سوم

نه سما بینی نه اختر نه وجود
جز خدای واحد حی ودود

تا دهد در را پستیها را فروغ
پادشاهی بنده را از کرم

حشم کردن حشم بر غلام خاص

برگزیده بود بر جمله حشم
جانکی او وطبقه چل امیر

او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح در اصل خویش

بگذر از اینها که نو حادث سدست
کار عارف راست کوئی اجوست

چشم او آنجاست روز و شب کرد
کاینچه آنست شب جز آن نزاد

آنکه بیند حیله خود بر سرش
او درون دام دامی می بند

عاقبت بر روید آن کشت آله
کشت نو کارند بر کشت بجست

تخم خاری فاسد پوسیده ات
بنگر این تدبیر خود را پیش دست

آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار

هر چه آن نه کار حق همچون هیچ
پیش ازان که یوم دین پیدا شود

ماند روز داوری در گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند

کی نماید قوتی با بادحس
گر تو گویی فایده چیست چه بود

که نشود این راغبت بی غایده
در سوالت فایده مست ای غوی

از جهتهای دگر پر عایده ست
ور سوالت را ببینی فایده ناست

وز جهان از یک جهت بی فایده
پس جهان بی فایده آخر چرا

از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد یک دم بر زنگرن

باز شکل و صورت شاه صنی
هست محکوم یکی فکر حنی

هست این اندیشه پیش خلق خود
لیک چون سیلی جهان را خورد و

خانها و قصرها و بقعه ها
کوهها و دشتها و بحرها

پس چرا از آبلهی پیش تو کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور

عالم اندر چشم تو مهول و عظیم
ز آبر و برق و رعد داری لرزه

ز انک نقشی و ز خود بی بهره
آدمی خود نیستی دیوانه

سایه را تو شخص می بینی خیال
شخص از ان شد پیش تو بازی و

کوهها بینی شده چون موم نرم
نیست کشته این زمان سر دو سوم

یک فسانه راست آید با دروغ
تا دهد در را پستیها را فروغ

فایدهٔ تو کر مرا فایدهٔ تست — ور ترا چون فایده است از وی تست
لطف دادودی چنان مطلوب بود — لیک بر محروم نامحبوب بود
هست بر مومن شهید زندگی — بر منافق مردنست و زندگی
لیک آن قوتست از وی عارضی — کردنست و رابضیحت را ضی
قوت اصلی را فزایش کرده است — روی در قوت مرض آورده است
قوت آصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر اورا کی بهاست
روی زرد و پای پشت دل سبک — گر غذای و انگهی ذات الحلک
شد غذای آفتاب از نور عرش — هر حسود و دیو را از دود فرش
دل زهر یا دی غذایی میخورد — جان زهر علمی صفایی مے برد
از نقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری
از قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران سبز ها با آدمی — دل خوشی دین غمی و خرمی
قابل احسان شود اجسام ما — چون برآید از تعرج کام ما
بهترین رنگها سرخی بود — وان ز خورشید ست و زوی مے رسد
قوت اندر فعل آید ز اتفاق — چون قران دیو با اهل نفاق
خلق را طاق و طرم عادت ست — آمر را طاق و طرم ما هیت ست
کردن خود کرده از غم میرهد — برامید غد و روز خود کی
مشرق خورشید برج قیر گون — آفتاب ما ز مشرقها برون
ما که واپس مانده ذات دیم — در دو عالم آفتاب بی فیم
شمس باشد بر سبها مطلع — هم از و جمله سبها منقطع
تو مرا با در مکن کز آفتاب — صبر میدارم و پا می در آب
عین صنع از نقش صانع چون برد — هیچ هست از غیر هستی چون خرد
لیک اب کور کورانه چرد — می نه بیند روضه را زانست رد

چون پی یوسف عالمی را فایده — گرچه برآخوان عبث بد عایده
آب نیل از آب حیوان بد فزون — لیک بر محروم منکر بود خون
چیست در عالم بگو یک نعمتی — که نه محرومند ازوی امتی
چون کسی کو از مرض کل دانشت دوست — گرچه پندارد که آن کل قوت اوست
نوش را بگداشته هم خورده اند — قوت علت هیچو چه بش کرده است
لیک آن علت بد و افتاد دل — گر خورد او را ورو زود ش آن اجل
آن غذای خاصگان حضرتست — خوردن او بی کلو و آلتست
در شهیدان پرورش فرمود حق — آن غذا را نی دهان بد نی طبق
صورت هر آدمی چون کاسه ایست — چشم از معنی او حسا سه ایست
چون پیمانه با شاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین
وز قران خاک با باران ما — میوه ها و سبزه و ریحانها
وز قران خر مے با جان ما — می فزاید خوبی و اچان ما
خون ز خورشید خوش گلگون بود — سرخ و زردی از قران خون بود
هر زمینی کو قرین شد با زحل — شور گشت و کشت را نبود محل
این معانی راست از نوع نهم — بی همه طاق و طرم طاق طرم
از پی طاق و طرم خاری خورند — برامید غد این خواری چشند
چون نمی آیند اینجا که منم — کاندرین غد آفتاب رو شنم
مشرق او نسبت ذرات او — نی برآمد نی فرو شد ذات او
باز گشت شمس می کردم عجب — هم ز فر شمس باشد این سبب
صد هزاران بار بیریدم امید — از که از شمس این شما باور کنید
در شوم نومید نومیدی من — عین صنع آفتابست این سخن
جمله پستیها ازین روضه رویند — گر براق تا زیان ور خود خرند
دانک گر دشها ازان دریابند — مردم آرد رو بدریا می جهند

ای حسن

او ز بحر عذب آب شور خورد — تا که آب شور را او کور کرد — بحر میگوید بدست راست خور — ز آب من ای کور نابینا مبصر

مست دست راست اینجا ظلم راست — کو بداند نیک و بد را کز کجاست — تیر بر دانیست ای تیره گرو — راست میگردی کجی کاهی دو تو

باز غیبی شمس دین بی ناخیم — ورنه ما آن کور را بینا کنیم — هان ضیا الحق حسام الدین تو زود — دار و بیش کن کوری چشم حسود

تو بیای کبریایی تیز فعل — دارویی ظلمت کش استیز فعل — اشک گر بر چشم اعمی بر زند — ظلمت صد ساله را زود برکند

جمله کور از ما دواکن ای حسود — که حسودی بر تو می آرد جمود — ور حسودت را اگرچه خود دمم — جان دهد تا همچنین جان میکنم

آنکه او با شد حسود آفتاب — دانک می رنجد ز بود آفتاب — اینت درد بی دوا کو راست آه — آنت افتاد آید در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او — کی برآید خود مرا او بیکو — باز آن آمد که باز آید بشب — باز کور ست آنکه شد کم کرده راه

راه را کم کرد و در ویران فتاد — باز در ویران برجندان فتاد — او همه نور ست او نور رضا — لیک کورش کرد سه همسایه قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد — در میان جند و ویرانش سپرد — بر سری جندانش بر سر میزنند — پر و بال نازنینش می کنند

قوی قوی افتاده در جندان گمان — باز آمد تا بگیرد جای مان — چون سکان کوی پر خشم و نهیب — آندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من نه در خوردم بجند — صد چنین ویران فدا کردم بجغد — من نخواهم بود اینجا میروم — سوی شاهنشاه راجع میشوم

خویش را کشید ای جندان کرمن — نی مقیم میروم سوی وطن — این خراب آباد در چشم شماست — ورنه مارا ساعدشه باز جاست

جندکان گویند حیلت میکند — تا ز خان و مان و جامان برکند — خانهای ما بگیرد او بمکر — برکند مارا بسالوسی ز در

خود نماید سیر این حیله گرست — والله از جمله حریصان بدتر ست — او خورد از حرص طین را همچو دبس — دنبه میارید ای یاران بجرس

لاف از شه میزند و ز دست شاه — تا برد ما و شما را او ز راه — خود چه جنس شاه باشد مر عکی — مشنوید این کر عقل دارید ای کیا

جنس شاهست او و یا جنس وزیر — هیچ باشد لایق لوزینه سیر — آنچه میگوید ز فعل و مکر و دف — مست سلطان باشد جوبای من

اینت با یجوجیای نا پدید — اینت لاف خام و دام گول گیر — هر که این باور کند او ابله است — دعکی لاغ چه در خورد شه است

کمترین جندان رزند بر روی او — ور ورا یاری کری از شاه کو — گفت باز ار یک پرم بشکنند — باز غم برگ کلی بر من زنند

پنج جندستان شهنشه برکند — خانهاتان جملکی بر سر زند — جند چبود که اگر بازی مرا — دل بر نجاند کند بر من جفا

شه کند تو ده بهر شب وفراز — صد هزاران خرمن از سرهای باز — پاسبان من عنایات دلست — هر کجا که میروم شه در پیش

در دل سلطان خیال من مقیم — بی خیال من دل سلطان سقیم — چون پیر اندم اشه در روش — میکند در اوج جان خوش پرورش

همچو ماه و آفتابی بی پرم — پرده‌های آسمانرا بر درم — روشنی عقلها در فکر تم — آنطرف آسمان از نظر تم

بازم و حیران شود در من سما — جند کبود کو بداند راز ما — شه برای من ز زندان بادکرد — صد هزاران بسته را آزاد کرد

سرخ

یکدم با جذبه با دم پر زکرد — از دم من جذبها را بازکرد — ای خنک جذبی که در پرواز من — فهم کرد از یک نخی راز من

در من آویزید تا بازان شوید — گرچه جذبانید شهبازان شوید — آنک باشد با چنین شاهی حریف — هر کجا افتد چرا باشد غریف

هر که با شاه دو دشش را دواست — گر چو نی نالد نباشد بی نواست — مالک ملکم نیم من طبل خوار — طبل باز من میز ندش بر کنار

طبل باز من ندای آرجعی — حق گواه من برغم مدعی — من ز جنس شهنشه دو رازد — یک دارم در تجلی نور رازد

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات — آب جنس خاک آمد در نبات — باد جنس آتش آمد در قوام — طبع ز اجنس آمد آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما — ای ما شد بهر ای او فنا — چون فنا شد های ما او ماند فرد — پیش پای آب او کردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او — هست بر خاکش نشان پای او — خاک پایش شو برای ان نشان — تا شوی تاج سر کردن کشان

تا کر نعره پد شما را شکل من — ای بسا کس را که صورت راه زد — قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است — تاب نور چشم با بهبست جهت — نور دل با قطره خونی نهفت

شادی اندر کرده غم اندر عکس او — این معانها نه بی کیفیت و چون — غلها در دانش چون زبون

جان کل با جان جزو آمیخت — همچو مریم جان از ان آبست جست — حامله شد از مسیح جان پدر

آن مسیحی نه که بر خشک و تریست — پس ز جان جان چو حامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان

زین جهان زاید جهان دیگری — تا قیامت گر بگویم نشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی بارهست — چون کند تقصیر پس چون دم زند — چونک لبکش زیادت میرسد

هست لبکی کو شوانی بشنید — کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب — لبک سر تا پای نتوانی چشید

بر لب جو بود دیواری بلند — بر سر دیوار تشنه دردمند — از پی آب او چو ماهی زار بود

شد حجاب آب او دیوار او — بر فلک می شد فغان زار او — تا نقش از آب آن دیوار بود

چون خطاب یار شیرین لذیذ — مست کرد آن بانگ آبش چون نبید — ناگهان انداخت او خشتی دران

آب میزد بانگ یعنی می ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا — از صدای بانگ آب آن ممتحن

فایده اول سماع و بانگ آب — کو بود هم تشنگان را چون رباب — تشنه گفت آبا دادو فایده بیست

یا چو بانگ رعد آید بهار — باغ می یابد از و چندین نگار — بانگ او چون بانگ اسرافیل شد

یاد م رحمن بود کان از یمن — میرسد سوی محمد بی دمن — یا چو بر دوش ایام زکات

یا چو بوی یوسف خوب و لطیف — میرسد بر جان یعقوب نحیف — یا چو بوی احمد مرسل بود

یا نسیم روضه دار السلام — سوی عاصی میرسد بی التیام

اصول

یا سوی مس سیه از کیمیا
گر نکمی خشت دیوار بلند
سجده آمد کندن خشت کرب
سجده شوان کرد بر آب حیات
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
ای حسک او را که در ایام پیش
وان جوانی چو باغی سبزه تر
خانه معمور و سقفش پس بلند
هان غنیمت دان جوانی ای پسر
خاک شوره کرد و ویران و سست
آبروان چون پاردم زیر آمد
پشت دو تا گشته دل سست و
خانه ویران کاربی سامان شده
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ
همچنای خوی بد محکم شده
همچو آن مرد درشت خوش سخن
هر زمان آن خار بن افزون شدی
جامهای خلق بردیدی ز خار
گفت آن مرد او را کین را بکن
گفت روزی جامکش کای وعده گر
نی تو میکوبی که فردا این بدان
خار بن در قوت و برخاستن
او جوانتر می شود تو پر منه

پیر پند گاهی ابله بها
پشت تر کرد و بهر دعوه گند
موجب قربت که واسجد واقترب
تا نیابی زین تن خاکی نجات
او کلوخ ژفت تر کند از حجاب
منعتم دارد ز کار و دام خویش
پیر پاند بی دریغی بار و بر
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
سر فرود آرد کمین خشت و مدر
هر کز از شوره نبات خوش نرست
چشم را نم آمد تا ری شده
تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
دل ز ارکان همچو پای ابنان شده
جمله اعضا زرد و لرزان همچو برگ

فسر مودن والی مر شخصی را که خار بن که نشاند از سر راه مردمان بر کن

پای خلق از زخم او پر خون شدی
پای درویشان ز سستی نازرا
گفت آری هر کم زور پیش من
پیش آر د کار ما و زپس منه
که بهر روزی که می یابد زمان
خار کن در پیری و در کاستن
زود باش و روز کار خود مبر

ره کذر یانش ملامت کر شدند
چونک حاکم را خبر شد زین حدیث
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت الایام یا عم یتنا
آن درخت بد جوانتر می شود
خار بن هر روز و هر دم بر و تر
خار بن دان هر کی خوی بد بدست

فایده دیگر که هر خشتی کزین
پشتی دیوار قوی می شود
تا که این دیوار علی کر دنست
بر سر دیوار هر کو خشت تر
او ز بانگ آب پر می تا عنق
آن دران ایام کش قدرت بود
چشمهای شهوت و قوت روان
نور چشم و قوت ابدان بجا
پیش ازان کا یام پیری در رسد
آب زور و آب شهوت منقطع
از تشنج رو چو پشت سوسمار
بر سر ره زاد کم مرکوب سست
عمر ضایع سعی باطل راه دور
روز یکه لاشه لنگ و ره دراز

بر کنم آیم سوی مار معین
فصل او درمان و صلی میشود
مانع این سر فرو آورد نست
زود تر بر میکند خشت ای پدر
نشود پیکانه خربانگ قلیق
با فراغت صحت و قوت بود
بنر میکرد د زمین تن بدان
قصر روشن خانه محکم پر صفا
کردنت بند د بحبل من مسد
او ز حوش و دیکران نا مستمع
رفته نطق و طبع و دندانها ز کار
غم قوی و دل تنک تن نادر
نقش کاهل دل پر تن ناصبور
کار که ویران عمل رفته ز ساز
قوت بر کندن آن کم شده
در میان ره نشانده خار بن
پس نکفتندش بکن این را بکند
یافت آکاهی ز فعل آن خبیث
شد درخت خار او محکم نهاد
گفت عجل لا تماطل دینا
وین کنند بست و مضطر می شود
خار کن هر لحظه زار و خشک تر
بار ها در پای خار آخر زدت

نرست
هر کز از شوره نبات خوش

بارها از خوی خود خسته شدی — حرص نداری سخت بی حد آمدی — گر ز خسته گشتن دیگر کسان — گر ز خلق زشت تو دارد روان

غافلی باری ز زخم خویشتن — تو عذاب خویش و هم همسایه زن — یا تبه بر گیر و مرو اندر بزن — تو علی وار این در خیبر بکن

یا بکلبت وصل کن این خار را — وصل او با نار تو ریحانه را — تا کرا نورا و کشد نار ترا — وصل او کاشن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او موحد است — کشتن آتش ز مومن ممکنست — مصطفی فرمود از کنت جحیم — گو بمو من لا به گر گردد دژیم

گو بیندیش یکدر ز من ای شاه زود — زانکه نورت سوز نارم را ربود — پس هلاک نار نور مومنست — زانکه ضد بی دفع ضد لا یمکنست

نار ضد نور باشد روز عدل — کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل — گر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مومنست — آب حیوان روح پاک موقنست — بس گریزانست نیش تو ازو — زانک تو از آتشی او از آب جو

زاب آتش چون گریزان میشود — کاتشش از آب ویران میشود — حس و فکر تو همه از آتشست — حس و فکر شیخ از نور خوشست

آب نور او چو بر آتش چکد — چکچک از آتش بر آید بر جهد — چون کند چکچک تو کوشش مرک و درد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا — تا نسوزد عدل و احسان ترا — بعد ازان چیزی که کاری بر دهد — لالهٔ و نسرین و نیلوفر شود

باز پنهان میرویم از راه دور — باز گردای خواجه راه ما مگیر — آندرین سر بر بودم ای حسود — که خوت لنگست و راهت دور و دور

سال پیکه گشت و وقت کشتنی — جز بسیه روئی و فعل زشتنی — گرم در بیخ درخت تن فتاد — باید ش بر کند و در آتش نهاد

مهین و مهین ای راه رو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد — این دو روز کرا که عمرت میدهند — پر افشانی بکن در راه جود

این قدر تخمی که ماند ست بکار — تا در آخر بینی آنرا برگ و بار — این قدر عمری که ماند ست تباز — تا بماند زین دو دم عمری دراز

تا نمرد ست این چراغ با کهر — همین فتیله اش ساز و روغن زود بر — همین نکو فردا که فردا ها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام گشت

پند من بشنو که تن بند تو ایست — گفته پرون کن گرت میل نوایست — لب به بند و کف بر زر بر گشا — نجل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخا ست — هر که در شهوت فرو شد بر نخاست — این سخا شاخیست از سرو بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروهٔ الوثقا ست این ترک هوا — بر کشید این شاخ جانرا بر سما — تا برد شاخ سخای خوب خویش — تا به بینی عالم جان جدید

یوسفا چینی و این عالم چو چاه — وین رسن صبرست از ام الگناه — اندرین رسن در زن دو دست — وز رسن غافل مشو یکدم بدست

حمد لله این رسن آویخت — تا به بینی عالم جان جدید — عالم بس آشکارو ناپدید

این جهان زندانست چون یوسفان شتن — خاک بر ما دست بازی میکند — گر ز نمایی پرده پردازی میکند

این که پر کارست و بیکارست و هوش — خاک همچون آلتی در دست یار — با در ادان عالی و عسانی نژاد

چشم خاکی را نجاکت افتد نظر — آب و اندر آب را کو مست یار — هر سواری داند احوال سوار

جسم کل از سبعت و نور دل سوار
بی سوار این آب می ناید بکار

چشم آب از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود

نور حق بر نور حس راکب شود
انگهی جان سوی حق راغب شود

سوی حسی رو که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حسی میکشد سوی ثری
نور حقش میکشد سوی علی

لیک پیدا نیست آن راکب برو
جز بآثار و بگفتار نکو

چونک نور حس بینی بی بچشم
چون به بینی نور آن دینی بچشم

این جهان چون حس تن وآن عاجزی
عاجزی شه کرفت و داد چیزی

کو بمنبش بی برد کاهی بیار
که کلستانش کند کاهی خار

دست پنهان و قلم بین خط کزار
آب در جولان و ناپیدا سوار

تیر را مشکن که این تیر خداست
نیست پرتابی ز دست آکیست

چشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشمت خشمت خون نماید شیر را

آنچه پیدا عاجز و کشته زبون
وانچه ناپیدا چنین شد و چنون

می درد می دوزد این خیاط کو
می دمد می سوزد این بیاط کو

زانک مخلص در خطر باشد مدام
تا ز خود خالص نکردد او تمام

آینه خالص نکشت او مخلص است
مرغ را کر فته او خود متغص است

هیچ آینه دکر آهن نشد
هیچ نانی نکند می فرمن نشد

پخته کردد از تغیر دور شد
او چو برهان محقق نور شد

در عیان خواهی صلاح الدین نمود
دید یار ار کم دهان وا کشود

شیخ فعالست بی آلت چو حق
بار بر دان داد بی کفتی سبق

مهر موشش حاکی انکشتریست
باز آن نقشش نکین خاکیست

این صدا در کوه دلها بانک کیست
کز پرست از بانک این کرکه زیست

هست کز کاوا ز صدتا میکند
بانک او زین کوه دل خالی مباد

پس ادب کن اسب را از خودی
هر کجا خوانی بکوید نی چرا

شاه باید تا بداند راه شاه
جسم اسبان بوکیا و بوجرا

معنی نور علی نور این بود
آب بی راکب نداند رسم راه

نور حق دریا و حس چون شبنمیست
نور حس با نور حق تزئین بود

هست پنهان در سواد دیدکان
زانک محسوسان دون پرده اند عالمیت

چون نخی نبود دصنایی کان چیست
نور حسی که غلیظیست و کران

که ملبدش میکند کاهیش لست
نور حس با این غلیظی مختفیست

که بجنبش می برد کاهیش بر
که ملبدش میکند کاهیش لست

کاجستکش می برد کاهیش بر
تیر پران بین و ناپیدا کمان

جا نهاپیدا و پنهان جان جان
مار میت از رمیت کفت حق

کار حق بر کارها دارد بستی
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر

تیر خون آلوده از خون تو تر
ما شکاریم این چنین دامی کراست

کوی چوکانیم چوکانی کجاست
ساعتی کافر کند صدیق را

ساعتی زاهد کند زندیق را
دانک در رامست دره زن بیحدست

اور ها کاندر امان ایزدست
چونک خالص کشت و مخلص باز رست

در مقام آمن رفت و برد دست
هیچ انکوری دکر غوره نشد

هیچ میوه پخته با کوره نشد
چون ز خود در پستی هم بر همان شدی

چونک بنده بستی سلطان شدی
فقر را از چشم و از سیمای او

دیده هم چشمی که دارد نور هو
دل بدست او چو موم نرم رام

مهر او کر نامه سازد کاه و نام
کاکی از اند ثیره آن زر کرست

سلسله هر حلقه اندر دیکرست
هر کی هست آن حکیم او ستاد

بانک او زین کوه دل خالی مباد
پیر باند کوه ندان او از دو

صد نه اران چشمه آب زلال

چون ز کوه آن لطف پرّان میشود — آنجا در چشمها خون میشود — زان شهنشاه همایون مُغل بود — که سراسر کوه سینا لعل بود

جان پدید آرفت و خود اجزای کوه — تا کم از سنگم آخ ای کردوه — نی ز جان یک چشمه جوشان میشود — نی بدان از بر پوشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی در او — نی صفای جرعه باقی در او — کوهیت یا ز تیشه یا کلند — این چنین که را بگلی بر کنند

بوک بر اجزای او تابد مهی — بوک در وی تاب مهر آید پدید — چون قیامت کوه همه را بر کنند — پس قیامت این کرم کی میکنند

این قیامت زان قیامت کی کمست — آن قیامت زخم و این چون مرهمست — هر که دید این رحم از زخم آن بدی — مهدی کین جست دید او محنتی

ای خنک زشتی که خوبش سد شکست — وای کل رویی که بشکستش خزیف — زنده گردد نان و عین آن شود — تا نمرده چون خزیف جان شود

میزم تیره خویف نار شد — نیز کی رفت و همه انوار شد — در ممکنان چون خرد و فتاد — آن خوی و خرد کی یکسو نهاد

صبغة الله است رنگ خم مشو — پشها یک رنگ کرد اندر دو — از طرب کوبد منم خم لا تلم

آن منم خم خود و را طی کشت — رنگ آتش دارد الا آهنست — رنگ آتش دارد او من دوش او

چون بسر خی کشته همچون زرگان — پس انا النار ست لافش بی زبان — گوید او من آتشم من آتش

آتشم من گر ترا شکست وطن — آزمون کن دست را بر من بزن — روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا — مست مسجود ملایک را چنا — رشته باشد جانش از طغیان کژ

آتش چه آهن چه لب بر بند — ریش تشبیه مشبه بر مخند — بر لب دریا منه کم کو ازان

گر چه صد چون من ندارد تاب بحر — لیک من نشکیم از غرقاب بحر — جان و عقل من فدای بحر باد

تا که پایم میرود راهی در او — چون نماند پا چو بطّانم درو — بی ادب حاضر ز غایت خوشست

ای تن آلوده مکبر حوض کرد — پاک کی گردد برون حوض مرد — پاک کو از حوض مهجور اوفتاد

پاکی او را این حوض نه پایان بود — پاکی با جام کم میزان بود — زانکه دل حوضست لیکن در کمین

پاکی محدود تو خواهد مدد — ورنه اندر خرج کم گردد عدد — آب گفت آلوده را در من شتاب

آب گفت این شرم بی من کی رود — بی من آلوده زایل کی شود — زاب بر آلوده کو پنهان شود

دل ز پایه حوض تن کلناک شد — تن از آب حوض دلها پاک شد — گر دِ پایه حوض دل گر دای بسر

بحر تن با بحر دل برهم زنان — در میانشان برزخ لا یبغیان — گر تو باشی راست و دریائی گرو

پیش شاهان گر خطر باشد بجان — لیک بسگالند عالی همتان — شاه چون شیرین ترا زشکر بود

ای سلامت گر ملامت مر ترا — ای سلامت جو تو نی والهی الوری — جان من کو رست با آتش خوشست

همچو گوره عشق را سوز زنده نیست
هر که او زین گور رسوا شد گور او زنده نیست

چون زغم شادیت افزود دن
روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی سد پشتم ای حبیب

داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس در آن هر هم جنونی دیگرست

آمدن دو پسران به بیمارستان جهت ذوالنون مصری رحمة الله علیه

اینجنین دیوانگی بگسست بند
کاندر و شور و جنون نو بزاد

این چنین ذوالنون مصری راقتاد
پهلوی شور خداوندان پاک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک
بند کردندش بزندان رو نهاد

چونک در ریش عوام آتش فتاد
این گره کور ند شاهان بی نشان

دیده این شاهان ز همه خوف جان
در کف طفلان چنین در یتیم

یک سواره میرود شاه عظیم
واندک اندک خویشتن را وا ربود

آفتابی خویش در ذره نمود
لاجرم مسخور برداری بود

چون قلم در دست غداری بود
از سنه آبا تطرنا بکم

انبیا را کشته قوم راه کم
پس مراورا آمر کی تاند نمود

چون بتول اوست مصلوب جهود
مست از خناب خاین بیشتر

ز خالص را و زرگر را خطر
کز حسد یوسف بگرگان میدهند

یوسفان از مکر اخوان در جهند
داشت بر یوسف همه رشک و کین

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
آمده کانا ذهبنا بیستبق

زخم کرد این گرگ و چه زخم
بی گمان بر صورت گرگان کنند

زانکه حشر حاسدان روز گزند
خم خواران را بود کنده دهان

زانیاران کنده آندام نهان
بر حذر شو زین وجود ارزان دمی

پیشه آمد در وجود آدمی
چونک زر پیش آمد از مس ان زرست

حکم او آن خوست کو غالب شود
ساعتی یوسف رخی همچو قمر

ساعتی گرگی در آید در بشر

شور چندان شد که ناموس فلک
بر کی بی برکی ترا چون برک شد

خلق را تاب جنون او نبود
آنچه خوف دیگران است امن تست

مانع آمکان و اکشیدن این لجام
حلقهای سلسلهٔ تو ذوفنون

چونک حکم اندر کف رندان بود
پس فنون باشد جنون این شد مثل

درج دریای نهان در قطره
جان باقی یافتی در مرگ شد

جملهٔ ذرات در وی محو شد
بط فنوی از پی مرغ خانه ست

چون منهیاتست این کار و کیا
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

جهل ترساپین امان انگیخته
خاصه در زنجیر این میر اجل

چون دل آن شاه زانسان خون بود
گر عدو رحمان بر آتش می تنید

یوسفان از رشک زشتان محمند
میر پرسید از وی جکر بهر امتحان

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
آتش او بیشها را می ربود

گرگ ظالم گرد یوسف می نگشت
گر چه زین ره ننگ میدارند عام

صد هزاران گرگ را این مرگ هست
لاجرم ذوالنون در زندان بود

حشر روح خس چو بردارد خمار
آفتابی هر دمی اندر ذره

کند مخفی کان بدلها میرسید
عالم از وی مست گشت و صحو شد

در وجود دامنه اران گرگ و خوک
لاجرم شد تهلون الا بینا

صورتی کان بر وجودت غالبست
زان خداوندی که گشت او پخته

میرود از سینها در سینها
عصمت و انت فهم چون بود

از ره پنهان صلاح و کینها
کز عدو رحمان بر آتش می تنید

این حسد اندر کمین گرگیست زفت
این حسد در فعل از گرگان گذشت

عاقبت رسوا شود این گرگ زشت
صورت خوکی بود در روز رستاخیز

گشت اندر حشر محسوس و پدید
صالح و ناصالح و خوک و حسوک

هم بران تصویر حشرت واجبست
از ره پنهان صلاح و کینها

محفند

رفت اندر سنگ زادی مبتلا
باشبانان شد بشکاری بدان حرص

صح

رفت از سنگ زادی حرص و آز
رفت تا جوید شکار آن خوش عجوز

زان عجب پیشه که از بیچارگیست
آب بسیار سنگ میشد هموار و رام

دزدی کن از درون مرجان دزد
در سنگ اصحاب خوبی را نمود

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد
سوی زندان بهر پرسش بهر داد

دوستان در قصهٔ مجنون شدند
سوی زندان و در و رایی زدند

کین نکرتا قاصد کند یا حکمتیست
کو درین ره قبله و آبینیست

دور باد از عقل چون دریای او
کاو بر بیماری پوشد ماء او

اوز شرم عامه اندر خانه شد
قاصد از غفلت دیوانه شد

گر بخندم ای فتی وز سازکاو
چون قتیل از کاو عالم از تعاو

تا ز زخم لخت کاوی خوش شوم
همچو مس در کیمیا شد زر سناو

کشته بر جست و بگفت اسرار خود
کین زمان در خصیم برگشته اند

چونک کشته کرد این جسم گران
باز دانند جملهٔ اسرار را

واگشاید خونیان دیو را
تا شود از زخم دشمن جان مبین

کاو تپش خویش را زو تر بکش
تا شود روح حق زندهٔ بهش

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

گو که چونی بحر عقل ذوفنون
چون شود غماسگینه از رخا

وانگیر از ما پنهان کن این سخن
یا بر و پوشش دو غل منمای کرد

راز را اندر میان نه با محب
راز را اندر میان آور رها

با محب صادق و دلخسته ام
رو مکن در ابر پنهان ای مها

فحش اغاز ید و دشنام
در میان نه راز و قصد جان مکن

قهقهه خندید و جنبانید سر
جلگی بگرفت از هم گوب

کی گران گیرد ز رنج دوست دوست
دوستان را رنج کی باشد زیان

رنج و مزد دوستی او را چو پوست
در بلا و محنت و آفت کشی

آزمودن خواجه تمان زیرکی تمان را

دوست همچون زر بلا چون آتشست
زر خالص در دل آتش خوشست

همچو آن تمان که بندهٔ پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه اش میداشتی در کار خویش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش

گرچه بنده بود و بنده زاده بود
خواجه بود و از همه آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن
گر من آن بخشش تو چه خواهی کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا
من دو بنده دارم از ایشان حقیر
وان دو بر تو حاکمان بند و امیر

گفت شه آن دو کیند آن زشت
شاه آن دان کو ز شاهی عار عشت
بی مه و خورشید جانش بار عشت

مخزن آن دارد که مخزن عار اوست
خواجه تمان بظاهر خواجه اش
در حقیقت بندهٔ تمان خواجه اش

در جهان باژ کوه زین بسیست
در نظرشان کوهری کم از خسیست
نام در ننگی عقلشان نزدایدش

یک کره را خود معرف جامه شد
در قبا کو بند کو از عمامه شد
تو ربایدتا شود جاسوس زهد

تو رباید پاک از تقلید و غول
تا نشناسد خلق را از فعل و قول
نقد را مپذیر تا شد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان چو اسپ التعلوب
پیش او کشف است بر رو و حال

در تن کبشک چو در برگ و سپاز
که شود پوشیده آن بر عقل باز
سر مخلوقات چو در پیش او

وانکه بر افلاک زد تارش پود
بر زمین رمش چه دشوارش بود
صوم چود در کف او ای مظلوم

بندهٔ تمان بود شکل خواجه
بندگی بر ظاهرش دیباجه
در غلام خویش پوشاند لباس

خود پوشد جامهای آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام
تا نیابد زو کسی آگه شود

کو بدای بنده تو رو در صدر مین
من بگیرم کیش چون بندهٔ کهین
ور دو تو هیچ تو فکری منه

ترک خدمت خدمت تو دام شتم
تا بنوبت تخم حیلت کاشتم
تا کمان آید که ایشان بنده اند

چشم بر بودند و سیر از خواجگی
وین غلامان هوا بر عکس آن
خویش را بنموده میر عقل جان

آید از خواجه ره افکندگی
پس ازان عالم بدین عالم جهان
تعبهاست بر عکس این بدان

خواجه تمان ازین حال نهان
بود واقف دیده بود از روی شان
از برای مصلحت آن را بهر

مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خشنودی تمان را نا نجست
کس نداند سر این شیر فتی

چه عجب گر سر زند پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی
تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام فرد
واکه از خود نی ز خود چیزی بزد
تا که پیکان از تنش بیرون شود

وقت مرگ از زرق او رامی درند
او بدان مشغول شد جان می برند
از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول کان بهر تست
تا بزاید از تو هر آنچه کهتر تست
هر چه اندیشی و تخصیلی کنی
می درآید در دل از انسو کانی

یار بازرگان چو در آب اوفتد
کشتی مالش بزر قالب اوفتد
هر چه نازلتر بدریا افکند
دست اندر کاله بهتر زند

چونک چیزی فوت خواهد شد در آب
ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
تا ز روی حق نگردی سرمپار
نقد ایمان را بطاعت کوش دار

ظاهر شدن فضل وزیر کی لقمان پیش آنخان کنندگان

چونک نعمت را نگهداری کنی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت
عرض و عفلت را برد دیو دنی
کس سوی لقمان فرستادی زنی

تا که لقمان دست سوی آن برد
نبدهٔ بود او و با او عشق باخت
هر طعامی کاو رسیدی بوی
لیک غایب بود لقمان از میان

ور بخوردی بی دل و بی اشتها
قاصد آنا خواجه بس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی
خوبزه آورده بودند ارمغان

گفت خواجه با غلامی کای فلان
این بود پوندی و بی آشتها
خوبزه آورده بودند ارمغان
چونک لقمان آمد و پیشش نشست

چون برید و داد او را یک برین
زود رو فرزند لقمان را بخوان
از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن بر دهانها نیم هم

دیگری برید گفت این من خورم
همچو شکر خوردش و خون انگبین
این چنین خوش میخوری گر ذوق او
طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون چشید از تلخیش آتش فروخت
تا چه شیرین خوبزه ست این شکرم
بعد ازان گفتش که ای جان و جهان
سپاعتی بخود شد از تلخی آن

نوشش چون کردی تو چندین زهر را
هم زبان کرد آلبه هم حلقی سوخت
جان تو گویی بهر نوش تو عدوست
این چه صبر ست این صبوری از چه روست

چون بنا خوردی بحجت حیلتی
لطف چون انگاشتی این قهر را
گفت من از دست نعمت بخش تو
خورده ام چندانکه پشتم شد دو تو

شرم آید گر یکی تلخ از گفت
که مرا عذر نیست بس کن یا عتی
خورده اند و غرق دانه دام تو
گر ز یکی تلخی کنم فریاد داد

می نشوئم ای تو صاحب معرفت
لذت دست شکر بخش تو داد
واندرین بطبخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود

خاک خواری بر سر اجرام باد
از محبت دردها صافی شود
از محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود

از محبت مسها زر زین شود
از محبت مرده زنده میکند
وز محبت شاه بنده میکند
از محبت دارخستی میشود

وز محبت سرکهها مل میشود
از محبت محبس گلشن میشود
وز محبت خانه روشن میشود
از محبت خار سوسن میشود

وز محبت یار رستی میشود
از محبت نار نوری میشود
وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود

بی محبت موم آهن میشود
از محبت غول هادی میشود
وز محبت نیش نوشی می شود
بی محبت روضه گلخن میشود

از محبت سنگ صحت می شود
وز محبت قهر رحمت می شود
این محبت هم بتجربه دانشست
بی محبت شیر موشی می شود

دانش ناقص کجا این عشق زاد
عشق زاید ناقص آما بر جماد
کی گزافه بر چنین تختی نشست
هر جمادی رنگ مطلوبی چو دید

دانش ناقص نداند فرق را
لاجرم خورشید داند برق را
از صنیری بانگ محبوبی شنید

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول — بود در تاویل نقصان عقول
نقص عقلست آنک بد را بجوز — موجب لعنت نرای دور نیست
کبر و فرعونی مر کبر عنید — جمله از نقصان عقل آمد پدید
برق آخل باشد و بس بیوفا — آخل از باقی ندانی نی صفا
نورهای چرخ میبرد پیت — آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برکف دریا فرس را راندن — نامرا در نور برقی خواندن
عاقبت بینست عقل از خاصیت — بس نباشد گونه پند عاقبت
هم درین بحثی بگردان این نظر — بر کسی کو گرد بخت در نگر
زان یکی کرد اندت حالی بحال — ضد بضد پیدا کند در اشتمال
تا دو پر باشی کرا مرغ یک پرت — عاجز آید در پریدن یکسره
ورنه این خواهی ز آن فرمان برا — کس چه داند تا ترا مقصد کجاست
پایه پایه بر رود بر ماه و خور — تا نماید بند حلقه در بدر
این جهان تن غلط انداز شد — زانک ناقص تر بود در وهم و رخ
قصهٔ شاه و امیر آن وحسد — زانک تکمیل خرد با دور نیست
با غبان ملک با اقبال و بخت — بهر نقصان بدل آمد فرج
کی برابر دارد اندر موقعت — برق خندد بر گدی خندد بکو
شیخ کو بنظر بنور الله شد — برق را خود بخطف الابصار دان
تا غلام خاص را گردن زنند — آن حریصی عاقبت نادیدنست
شاه ازان اسرار واقف آمد — عقل کو مغلوب نفس اوپس شد
مکری میسازند تو می حیله مند — آنکه او خود بنگرد این جور و عهد
از برای شاه دامی دوختند — تا که خوف زاید از ذات الشمال
با کدام استاد اسپنهاد جهان — یار ما کن تا در آیم در کلام
جان آبریم باید تا بنور — چون خلیل از آسمان هفتمین

نمّهٔ حسد آن حشم بران غلام خاص سلطان

بر غلام خاص سلطان خود — دور ماند از جرّ آر کلام
چون درختی را نداند از درخت — آن درختی را که تلخ و رد بود
چون به پیشان بحشم عاقبت — کان درختان را نهایت چیست بر
وز نهایت زرخت ایکاشکی — چشم آلت بین بت از بهر حق
تلخ کو هر شور بختان بوده اند — از حسد جوشان و کف می بر کنند
پخ او را از زمانه بر کنند — چون شود فانی چو جانش شاه بود
همچو بوبکر ربا بی تن زده — در تماشای دل بدگوهران
تا که شر را در قفاعی در کنند — پادشاهی بس عظیم و بی کران
آخر این تدبیر از و آموختند — نحس شاگردی که با استاد خویش
پیش او یکسان نماید او نهان — چشم او بینظر بنور الله شد

زانک ناقص تر بود در وهم و رخ — نیست بر مرحوم لایق بغض و زخ
زانک تکمیل خرد با دور نیست — لیک تکمیل بدن مقدور نیست
بهر نقصان بدل آمد فرج — در نبی کرما علی الاعرج فرج
برق خندد بر گدی خندد بکو — بر کسی کو دل نهد بر نور او
برق را خود بخطف الابصار دان — نور باقی را همه انصار دان
آن حریصی عاقبت نادیدنست — بر دل و بر عقل خود خندد بدست
عقل کو مغلوب نفس اوپس شد — مشتری ماند زحل شد نحس شد
آنکه او خود بنگرد این جور و عهد — او ز نحسی سوی سعدی نشتابد
تا که خوف زاید از ذات الشمال — لذت ذات الیمین بر حی لایزال
یار ما کن تا در آیم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام
جان آبریم باید تا بنور — پند اندر نار فرد و پس وقصور
چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد از لا احب الآفلین
جزم را زان کو ز شهوت باز شد — جزم را زان کو ز شهوت باز شد
بشنو اکنون این حکایت را تمام — بشنو اکنون ازین حکایت را تمام
وان درختی را که تلخ و رد بود — وان درختی را که تلخ ورد بود
گرچه یک پیشند این دم در نظر — گرچه یک پیشند این دم در نظر
چشم آخر بین گشاید در تبت — چشم آخر بین گشاید در تبت
در نهانی مکر می انگیخته — در نهانی مکر می انگیخته
جان او در عصمت الله بود — جان او در عصمت الله بود
میزدی خنبک بدان کوزه گران — میزدی خنبک بدان کوزه گران
در قفاعی کی بگنجد ای خران — در قفاعی کی بگنجد ای خران
همسری اندر نشاید و آید به پیش — همسری اندر نشاید و آید به پیش
پرده های جهل را خارش بود — پرده های جهل را خارش بود

از دل سوراخ چون کهنه کلیم
پرده بندد بر پیش آن حکیم
پرده می خندد بدو با صد دهان
هر دهانی گشته استهزا کنی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از بسته نیستی با من وفا
خود مرا استاد گیر آمن گسل
چو خود شاگرد گیر و کور دل

از منت یاریست در جان و روان
بی منت آبی نمی گیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست
چه استکنی این کارگاه ای بادپست

گویش پنهان زنم آتش زند
نی بقلب از قلب باشد رزق تن
آخر از روزن بهند حال تو
دل گواهی میدهد بر قال تو

زان بروید در نمالد از کرم
هر چه گویی خند دو گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق حالتست
لیک می خندد بدان آسکالتست

پس خدایی را خدایی شد جزا
کاسه زن کوزه بخورانیک نزا
گر بدی باتو ورا خنده رضا
صد هزاران گل شکفتی و ترا

چون دل او در رضا آرد دغل
آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم بهار و هم نهار
در هم آمیزد شکوفه سبز و زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا
افکند اندر جهان بی نوا
چون بدانی تو خزانرا از بهار
چون برانی رز خضر در ثمار

چونک برکی روح خود زرد و سیاه
می ندانی چون بدانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب
میکند رویها سیه همچون کباب

آن عطا رد را ورق ها جان تست
آن سیندی زان سیه میران تست
باز منشوری نویسد سرخ و زرد
تا رهد ارواح از سودا و درد

سرخ و زرد اثما د نسخ نوبهار
چون خط تو پس و فرح در اعتبار

اندرین معنی شنو تو قصه
تا بیابی از معانی حصه

رحمت صد تو بر ان بلقیس باد
از سلیمان چند حرفی یاد دان

خواند او آن نکتهای با شمول
حس چو گفتی دید و دل در یاش دید

عقل با حس زین طلسم شش دریک
چون ندید از وی انیس القمر

خاک زن در دیدهٔ حس من تو
بت پرستش گفت و ضد ما خواند

زانک او کف دید و دریا را ندید
او نمی بیند ز کنجی یک نشو

ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام
هست بحر آن قطره را باشد ابر

کرکف خاکی شود چالاک او
پیش خاکش سر نهد افلاک او

السما انشقت آخر از چه بود
خاک پیش کرسش بکدشت از سجود

آن لطافت پس بدان کز آب تست
خاک پیش کرسش بکدشت از سجود

حاکمست او بیفعل الله ما یشا
ور سلیمان را کند مسکین گدا

ور هوا و نار را سفلی کند
ور زمین و آب را علوی کند

ور هوا و نار را سفلی کند
ور زکل سیبی بکند زاند خار را

گر کند سفلی هوا و نار را
راه گردون را پیاده مطوی کند

پس یقین شد کر تنزل من تشا
خاکیی را کفت پرها برکشا

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت قصه هدهد

که خدایش عقل صد مرد بداد
هدهدی نامه پیاورد و نشان

وز حقارت ننگرید اندر رسول
چشم بدهد دید جان غیبتش دید

چون محمد با ابو جهلان بگفت
کافران دیدند آحد را البشر

دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند

زانک خالی دید و فر دار اندید
خواجهٔ فرد او خالی پیش او

آفتاب آن ذره را کرد غلام
هست بحر آن قطره را باشد ابر

پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونک شد چالاک حق

از یکی چشمی که خاکی برکشود
خاک از دردی نشیند زیر آب

جز عطای مبدع وهاب نیست
کر کند سفلی هوا و نار را

کو زعین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند

تیرکی در دی و ثقلی کند
پس یقین شد کر تنزل من تشا

ارشی

آتشی را گفت رو ابلیس شو — ای ابلیس آتشی رو تاشوی
چار طبع و علت اولا نیم — هست تقدیرم نه علت ای سنیم
عادت خود را بگردانم بوقت — گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم — گویم ای خورشید مر این را بشو
چشمهٔ خورشید را سازم چو مشک — یوغ برگردن نشان به بند خود
متقی می‌خواند از روی کتاب — مانوکم غور را از چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم — جز من بی مثل و با فضل و مفخر
فلسفی و منطقی و پیشه‌ان — گفت آریم آب را اما با کلند
ما بزخم پیل و تیزی تبر — زد طبانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشم تیره ای شقی — نور فایض از دو چشمش نا پدید
گر نبالیدی و مستغفر شدی — نقل توبه رزق هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی وجود — گشت ممکن آمر صعب مستحیل
همچنین برعکس آن انکار رود — چون سنگ افتد توبه آنرا بهر گشت
چون شعیبی کو که او از یک دعا — سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
گر بای مسخ آمد این دغا — هر دو رحمت قسم هر دو دور نیست
هین بهشتی آن بکن قصد کنا — شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی باید میوه را — کی شنیدند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال — کی بگشته عهد بند با سمن
کی چنار ریگ کشاید رد دعا — کی سکوفه آستین پر نثار
کی فروزد لالهٔ رخ را مجون — کی پیاید بلبل و گل بو کند
کی بکوید لکلک آن لک لک بجان — کی نماید خاک امر اصغیر
از کجا آورده اند این حلها — این لطافتها نشان شاهد است
این شود شاد از نشان کو دید شاه — روح انکس کو بهنگام الست

انکار فلسفی بر قرآن ان اصبح ماؤکم غورا

زیر منعم خاک تا بهین شو — آدم خاکی تو بر رو بر سپما
در تصرف دایما من با قیم — کار من بی علتست و بی تتم
این غبار خویش بنشانم بوقت — بحر را گویم که رو پر نار شو
خرخ را گویم فرو شو پیش چشم — هر دو را سازم چو دو آبر سیاه
خشمهٔ خون را بغن سازم مشک — آفتاب و مه چو دو کاو سیاه
چشمها را خشک و خشکستان کنم — آب را در چشمه کر آرد کر
میکند زشت از سوی مکتب زمان — چونک بشنید آیت او از نا سزا
آب را آریم از پستی ز بر — شب نخفت و دید او یک شیر مرد
از بتر نوری بر آرد اصادقی — روز بر جست و دو کو بر کور دید
نور رفته از کرم ظاهر شدی — لیک استغفار هم در دست نیست
راه توبه در دل او بسته بود — از نیاز و اعتماد آن خلیل
مس کند زر را و صیقلی را ببرد — دل بسختی همچو رو سنگ کشت
بهر کشتن خاک سازد کوه را — یا بدریزه متوقف از رسول
خاک قابل را کند سنگ و حصا — هر دلی را سجده هم دستور نیست
که کنم توبه در آیم در بناه — می بباید تاب و آبی توبه را
واجب آید ابر و برق این شوره را — تا نباشد برق دل و آب دو چشم
کی بجوشد چشمهٔ آب زلال — کی گلستان راز گوید با چمن
کی درختی سر فشاند بر هوا — کی سکوفه آستین پر نثار
کی کل از کپه برآرد در زمن — کی پیاید بلبل و گل بو کند
لک چو گوید ملک لک با ستان — کی نماید خاک امر اصغیر
من کریم و من رحیم کلها — این لطافتها نشان شاهد است
چون بدید او را نباشد اتباه — روح انکس کو بهنگام الست

یوغ برگردن بیندد شاه الـ

او شنا سد بوی می گوی می مجوی — چون بجوی راه می چه داند بوی کر

تو به بینی خواب در یک خوش نما — گوید وعده نشانی مر ترا

یک نشانی آنک او باشد سوار — یک نشان آنک تر اگیرد کنار

یک نشانی آنک این خواب از هوس — چون شود فردا نگویی پیش کس

دم فرو بند از سه روز از بهر چیست — کین سکوتت آیت مقصود توست

تا سه شب خامش کن از بهر خدا — این نشان آن بود کین ملک و جاه

وانک بی او روز تو تاریک شد — گر همی خواهی بیابی از الله

رخ نهادی و خواب و زنگ رو — همچو دوکی گردنت باریک شد

زین چنین پنجار گیها صد هزار — سر فدا کردی و کشتی همچو مو

چونک شب این خواب دیدی روز شد — خوی عشاقست ناید در شمار

بر مثال برگ می لرزی گدای — از امید شش روز تو پیروز شد

خواجه خیرست این دو اد و چیست — گر رود روز و نشان ناید بجای

گر بگویم یک نشانی فوت شد — گم شد اینجا که داری کیستت

گوش من صاحبی کم کرده ام — چون نشان شد فوت وقت موت شد

چون طلب کردی بجد آمد نظر — رو بجست و جوی او او رو ام

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق — جد خطا نکند چنین آمد خبر

این نشان در حق او باشد که دید — پیر گفت این سالوس و نفاق

ماهی بیچاره پیش آمد که آب — آن دگر را که نشان آبد بدید

این سخن ناقص بماند بیقرار — این نشانها تا یک آیات الکتاب

می شمارم بر کهای باغ را — دل ندارم بی دلم معذور دار

نحس گیوان یا که سعد مشتری — می شمارم بانگ گبک و زاغ را

ما شمرد معلوم آثار قضا — شما کرد از نشانها سروری

شمه بر اهل سعد و نحسها — شمه بر اهل سعد و نحسها

از شما سد بوی می گوی می مجوی — چون بجوی راه می چه داند بوی کر

تو به بینی خواب در یک خوش نما — گوید وعده نشانی مر ترا

یک نشانی آنک او باشد سوار — یک نشان آنک تر اگیرد کنار

یک نشانی آنک این خواب از هوس — چون شود فردا نگویی پیش کس

دم فرو بند از سه روز از بهر چیست — کین سکوتت آیت مقصود توست

تا سه شب خامش کن از بهر خدا — این نشان آن بود کین ملک و جاه

وانک بی او روز تو تاریک شد — گر همی خواهی بیابی از الله

رخ نهادی و خواب و زنگ رو — همچو دوکی گردنت باریک شد

زین چنین پنجار گیها صد هزار — سر فدا کردی و کشتی همچو مو

چونک شب این خواب دیدی روز شد — خوی عشاقست ناید در شمار

بر مثال برگ می لرزی گدای — از امید شش روز تو پیروز شد

خواجه خیرست این دو اد و چیست — گر رود روز و نشان ناید بجای

گر بگویم یک نشانی فوت شد — گم شد اینجا که داری کیستت

گوش من صاحبی کم کرده ام — چون نشان شد فوت وقت موت شد

چون طلب کردی بجد آمد نظر — رو بجست و جوی او او رو ام

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق — جد خطا نکند چنین آمد خبر

این نشان در حق او باشد که دید — پیر گفت این سالوس و نفاق

ماهی بیچاره پیش آمد که آب — آن دگر را که نشان آبد بدید

این سخن ناقص بماند بیقرار — این نشانها تا یک آیات الکتاب

می شمارم بر کهای باغ را — دل ندارم بی دلم معذور دار

نحس گیوان یا که سعد مشتری — می شمارم بانگ گبک و زاغ را

ما شمرد معلوم آثار قضا — شما کرد از نشانها سروری

شمه بر اهل سعد و نحسها — شمه بر اهل سعد و نحسها

زانکه حکمت همچو ناقه صالح است — همچو دلاله شهانرا دالهاست

که مراد تو شود اینک نشان — پیش تو آید همی فرد افغان

یک نشان آنک بجنبد پیش تو — یک نشان کو دست بندد پیش تو

زان نشان با والد یحیی بگفت — که نیابی تا سه روز اصلا بگفت

همین میاور این نشانی را بگفت — این سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها همچو شهبای دراز — این چه باشد صد نشانی دگر

وانچه دادی هر چه داری در رکاب — وین که میگویی بحر که در نیاز

چند در آتش نشستی همچو عود — چون ز کوره پاک بازان رخ نهاد

چونک اندر خواب دیدی حالها — چند پیش تیغ رفتی همچو خود

چشم گردان کرده از چپ و راست — انکه بودی آرزو پیش لها

میدوی در کوی و بازار و سرا — کان نشانی و علامتها کجاست

گوش پیش خیرست لیکن خیر من — چون کسی کو کم کند کوساله را

بنگری در روی هر مرد سوار — کس نشاید گوید اندر غیر من

دولت بادا مخلد ای سوار — گویدت منگر بمن دیوانه وار

ناگهان آمد سواری بگذرید — رحم کن بر عاشقان معذور دار

او چه میداند در و این سور چیست — پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

هر زمان گر دی نشانی میرسید — اوند اند کین نشان وصل کیست

پس نشانیها که آن در انتهاست — شخص آن جا نزا بود گو آشناست

در نهارا کی تواند کس بشمرد — خاصه انکو عشق ازوی دل برد

در شمار اندر نیاید لیک من — می شمارم بهر رشک ممتحن

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر — شرح باید کرد بهر نفع و ضر

طالع انکس کو باشد مشتری — ناید اندر حصر گر چه بشمری

وانک را طالع ز حال افتاد خشم
اختیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن ز حال افتاده را
زانتشی سوزد مر آن چیزها را

از گرانه شاه ما دستور داد
دید اندر نار مار انور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
نیست لایق رد و قبول تصویرها

لیک مرکز نیست تصویرش خیال
در نیابد ذات مار ابی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از انها جاهلیست

شاه را گوید کسی چون لایقیست
انکار کردن موسی صلوات الرحمان علیه بر مناجات شبان
این چه مدحست این مگر اکفایست

دید موسی یک شبانی را براه
گو همی گفت ای کریم و یا اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

تو کجایی تا ترا خدمت کنم
جامه ات را دور زم و بچه زنم
جامه ات شویم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من
وی پیادت هی هی و میهای من

زین نمط بهر ده میگفت آن شبان
گفت موسی با کیستی ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازوی شد پدید

گفت موسی می تو خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژ ستاین چه کوری آشکار
پنبه اندر دهان خود فشار

کفر تو دین همه عالم را شده کفر
آفتابی را چنینها کی رواست
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
جان پر از شبه کشته روان پر درد

آتشی افکند بسوزد خلق را
حق تعالی زین چنین خدمت منزه است
ژاژ و کژ خائی ترا چون باد هست
چارق او باک که او محتاج پاست

جسم و جان کوره صفات ذوالجلال
من شدم رنجور را او تیمار شد
انک حق گفت او مرا خود داد من
دل بمیراند پس به دارد ورق

هر حق آن بنده این هم بهر تست
گر چه خوش خوی و حلیم و شاکیست
گر چه یک چندی بود زخم سنان
در حق پاکی حق آلایش است

در اکویی بود زخم سنان
دست و پا در حق عاریتی اوست
والده مولود را او حالیست
هر چه مولود است او زین سوی جوست

حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی
عتاب کردن حق جل جلاله با موسی علیه الصلوة والسلام از بهر آن شبان که مناجات می کرد

نی برای وصل کردن آمدی
تا تو انی پا منه اندر فراق
هر کسی را اصطلاحی داده ام
در حق او مدح و در حق تو ذم

ابغض الاشیاء عند الخلاق
در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار | در حق او دُر و در حق تو خار | در حق او نیک و در حق تو بد | در حق او قرب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه | وز گران جانی و چالاکی همه | من نگردم آخر تا سودی کنم | ملک تا بر مهتران جودی کنم
هندیانرا اصطلاح هند مدح | پند یابند آن اصطلاح پند مدح | من نگردم پاک از تشویشان | پاک هم ایشان شوند و در نشان
ما زیانرا نسکریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را | ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانک دل جوهر بود کفش عرض | پس طفیل آمد عرض جوهر عرض | چند ازین الفاظ و اضمار مجاز | سوز خواهد یار رو با سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز | سر بسر فکر و عبارت را بسوز | موسیا آداب دانان دیگرند | سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقانرا هر زمان سوزیست نیست | برده ویران خراج و عشریست | گر خطا گوید ورا خاطی مگو | ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهید از آب اولیتر است | این خطا از صد صواب اولیتر | در درون کعبه رسم قبله نیست | چون غم از غواص را پایه نیست
تو ز سرمستان قلاوز می مجو | جامه چاکانرا چه فرمایی رفو | مذهب عشق از همه دینها جداست | عاشقانرا مذهب و ملت خداست

وحی آمدن بر موسی علیه السلام در عذر خواستن آن شبان

لعل را گر مهر نبود پاک نیست | راز ها پیش گدایان خاک نیست | عشق اندر پای غم چالاک نیست
بعد ازان در سر موسی حق بهشت | بر دل موسی سخنها ریختند | دید و گفتش را بهم آمیختند
چند پوید کشت و چند آمد بخود | بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست | زانک شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرحهای معتبر | هر چه گویم عقلها را بر کنند | ور نویسم بس قلمها بشکنند
چونک موسی این عتاب از حق شنید | بر نشان پای آن سر گشته راند | گرد از ره پایان برافشاند
گام پای مردم شوریده خود | یک قدم چون پیل رفته بر زند | یک قدم چون رخ زبالا تا نشیب
گام چون موجی برافراز د علم | گام بر خاکی نوشته حال خود | همچو رآمالی که ریگی میزند
عاقبت دریافت او را او بدید | گفت فرّ ده ده که دستوری رسید | هیچ آدابی و ترتیبی مجوی
گفت تو دینست و دنیت نور جان | آیمنی و ز تو جهانی در امان | ای معاف یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی ازان بگذشته ام | من کنون در خون دل آغشته ام | من ز سدر و مشها بگذشته ام
تا زیانه بر زدی اسلم بگشت | گنبدی گردون ز گردون برگذشت | محرم ناسوت ما لاهوت ما
حال من اکنون برون از گفتنیست | آنچه میگویم نه احوال منست | نقش نقش آن نقش در آینه ایست
دم که مردنایی اندر نای کرد | در خور نی گشت نی در خورد مرد | هان و هان گر حمد گویی ما بباش
این قبول ذکر تو از رحمتست | چون نماز مستحاضه رحمتست | با غاز او پالود دست خون

خبیث کمون بیا چون خیانت را استعمال
کنیه نیست بجهت آنکه حق تعالی

خون بلیدست و آبی میرود
لیک باطن را نجا پیشها بود
کم نگردد از درون ای هردکار

در سجودت کاشکی رو کردمی
معنی سبحان ربی دانی تو
گای سجودم چون وجودم ناسزا

این زمین از حلم حق دارد اثر
تا نجاست برد و کلها داد بر
تا بپوشد او پلید بهای ما

پس چو کافر دید کو اندر وجود
کمتر و بی پایه تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست

گفت واپس رفته ام من در دهاب
حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نکردمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود
زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه ملیت با خاکش که او

روی واپس کردنش از حرص و آز
روی در ره کردنش صدق و نیاز
در سفر کردن به پیشش رو

چونک کردانید سر سوی زمین
در کمی و خشکی و نقص و عنین
در فریدست و حیات و در نما

ور نگونساری سرت سوی زمین
میل روحت چون سوی بالا بود
در تزاید مرجعت آنجا بود

در پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان آفلی و لا احب الآفلین

گفت موسی ای کریم کارساز
ای که بیکدم ذکر تو عمر دراز
تشنه گر مردیدم اندر آب و گل

که چه مقصودست نقشی ساحتش
وآندرو تخم فساد انداختش
آتش ظلم و فساد آموختش

مایه خونابه و زردابه را
جوشش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست

آن یقین میکوبدم خاموش کن
حرص تو گوید منی چون کن کن
ور ملایک را نمودی سر خویش

عرضه کردی نور آدم را عیان
بر ملایک کرد مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست

سر خون و نطفه سر آدمیست
سائلی هر پیشی آموز از یکیست
لوح را اول بشوید پس بحرف

خون کند دل راز اسکت مستهان
بر نویسد بر وی اسرار نهان
وقت نشستن لوح را باید شناخت

اولین بنیاد را بر می کنند
کل برآرند اول از قعر زمین
کم نگردد از درون ای هردکار

چون نمیدانند ایشان سر کار
هر خود از رنجی رهاند جانم را
هر بدی را تو نکویی ده جزا

میرود حمال در بار گران
میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بارشن

چون گرانیها اساس رحمتست
تلخیها هم پیشوای نعمتست
خفت الجنة بمکاره ها تنها

تخم مایه آتش شاخ تر ست
سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتست

هر که در قصری قرین دولتست
از جزای کار زار و محنتست
هر که دیدی بر رد سیم فرد

بی سبب نپذیرد چو دیده شد گذار
تو که در حسی سبب را کوش دار
انکه بیرون از طبایع جانش اوست

بی سبب نبود زآب و گیا — چشم چشمه معجزات آبنیا — این سبب بیچون طلبیست و علیل — این سبب بیچون چراغت دا فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب — پاک دان زینها چراغ افتاب — رو تو کز گل سازی بهر شفت خان — شفت کردون راز کهکل پاک دان

دوکه چون دلدار ما غم سوز شد — خلوت شب در گذشت و روز شد — خوبتر خلوت بناشد خاه را — جز بدر دول مجو دلخواه را

ترک عیسی کرد و خر پرورده — لاجرم چون خر خرون پرده — طالع خوبیست ای تو خر صفت — طالع عیسیت علم و معرفت

نازه خو بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خوی فرمایدت — رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع رائیل تا بکرید زار زار — تو از ان بستان دوام جان گزار — سالها خوبنده بودی پس بود — زانک خوبنده ز خر واپس بود

زانکه خو و فهم مرادش پیش تست — گو بیا جزیا بد و عقلت بخست — هم مزاج خر شدست این عقل پست — فکرش این که چون علف آرم بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت — در مقام عاقلان منزل گرفت — زانکه غالب عقل بود و خو ضعیف — از سوار زرفت کرد و خو بخیف

چون ز ضعف عقل تو ای خر بها — این خر پژمرد کشت از دو ها — کز زعیسی گشته رنجور دل — هم از و صحت رسد او را بحل

ای مسیح خوش نفس چونی ز ریخ — گر نبودی اندر جهان بی مار سبز — چون بود عیسی ز دیدار جهود — چون بود یوسف ز مکار حسود

تو شب و روز از پی این قوم مر — چون شب و روزی مدد بخشای بمر — آه از ین صفرا یان بی تمیز — چه تمیز اید ز صفرا در دسر

تو همان کن که کند خورشید شرق — ما نخاق و حیله و دزدی و ورق — دفع این صفرا بود سرکنگبین — تو عسل می پر کن و دنیا و دین

سر که افزودیم ما قوم از زجیر — تو عسل افزا کرم را و امگیر — ریگ اندر چشم چه فزاید عما — این مزید از ما چنین آمد زما

آن مزد از تو ابا کل عزیز — گر بیابد از تو مه نا چیز چیز — از تو جمله اید تو می بد خطاب — زانش این ظالمان دل کباب

کان عودی در تو گر آتش زند — این جهانرا عطر و ریحان آکند — تو نه آن عودی کز آتش کم شود — تو نه آن روحی کا سیر غم شود

عود سوزد کان بود از سوز دور — باد کی جمله برد در اصل نور — ای ز تو مر آسمانها را صفا — ای جفای تو نکوتر از وفا

زانک از عاقل جفایی گر رود — از وفای جاهلان بهتر بود — گفت پیغمبر عداوت از خرد — بهتر از مهری که از جاهل رسد

دوستی با مردم دانا نکوست — رنجانیدن امیر آن خشه را که مار در دهانش رفته بود — دشمن دانا بر از نادان دوست

عاقلی میرفت بر اسبی سوار — در دهان خشه میرفت مار — آن سوار آنرا بدید و شد شتاب — تا رهاند خشه را فرصت نیافت

چونکه از غفلش فراوان بد مدد — چند بوسید و بر خشه زد — خشه زان زخم قوی بر جست زود — گشت حیران گفت آیا از چه بود

بر داو را زخم آن دبوس سخت — زود زان شد بز دیک اژدهاش رخت — سیب پوسید و لبی بد ریخته — گفت ازین خورای بدر آمیخته

سیب چندان فرد او را در خورد — کز دهانش باز بیرون می فتاد — بانگ میزد کای امیر آخر بیا — قصد من کردی تو نادیده جفا

گر نزاد از اصلست بر جانم ستیز — تیغ زن بگسار کی خونم بریز — شوم ساعت کر شدم بر تو پدید — ای خنک آنرا که روی تو ندید

بی حجابت بی کنز بی پیش و کم
ملحدان جا پر مدار ند این پستم
می جهید خون از دهانم با سخن
ای خدا آخر مکافاتش بکن

هر زمان میکرد او نفرین نو
اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دیو پیش سوار همچو باد
می دوید و باز بر روی فتاد

ممتلی و خوابناک و پست بد
بر سر و پایش هزاران زخم شد
تا شبانگه می کشید و می کشاد
تا ز صفرائی شدن بر وی فتاد

زود بر آمد خورد و هازشت و نکو
مار با آن خورده پیروزی ازو
چون بدید از خود بردن آن مار را
سجده آورد آن نکو کردار را

سهم آن مار سیاه زشت رفت
چون بدید آن مرد با از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی
یا حسینی یا ولی نعمتی

ای مبارک پا عنی که دیدم
مرده بودم جان نو بخشیدم
من گریزان از تو مانند خران
خو کر نیزه دار تو لیکن از خری

ای خنک آنرا که بیند روی تو
صاحبش در پی نرنجد گر خری
لیک تا کرکش ندرد یا دهش
ای خدا آخر چه بود آن مرتزا

ای خداوند شهنشاه امیر
یا در افتد ناگهان در جوی تو
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
گفت بیهوده شوانستی

بس شنابت گفتی ای خوش خصال
من نگفتم جهل من گفت آن بگیر
گفتش بیهوده ای آشوفتی
خامشا نه بر سرم می کوفتی

شد سرم کالیو عقل از من بجست
گر مرا یک رمز می گفتی ز حال
لیک خامش کرده می آشوفتی
آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی ازان
خاصه این سر را که غلش بگرفت
عفو کن ای خوب روی خوبکار
ترس پس از جانت برآوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم برات
زهره تو آب گشتی در زمان
گر ترا بر گفتمی آوصاف مار
نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز
شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پر دلانرا بر درد
همچو موشی پیش گربه لاشود

آندرونی حیله ماند نی روش
نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو گبر ربا بی تن زنم
دست چون داود و در آهن زنم

تا محال از دست من خالی شود
پس کم ناگفته نان می پرورش
چون ید الله فوق ایدیهم بود
دست مارا دست حق فرمود احد

مرغ پر برکنده را بالی شود
مرغ پر برکنده را بالی شود
دست من بنمود بر گردون سمر
منتر یا بر خوان کر انشق القمر

برگذشت از آسمان هفتمین
برگذشت از آسمان هفتمین
خود بدانی چون برآری سر زجوا
خم نشد و الله اعلم بالصواب

با صنعیان شرح قدرت کی رواست
با صنعیان شرح قدرت کی رواست
می شنیدم فحش و خو میراندم
رب لیس زیرلب میخواندم

نی ترا پروای فی کردن بدی
نی ترا پروای فی کردن بدی
هر زمان میگفت ازدرد درون
ابدی قومی انهم لایعلمون

ترک تو کش مرا معذور دار نی
ترک تو کش مرا معذور دار نی
از خدایا پی بخواهای شریف
قوت سکرت ندارد این ضعیف

کای سعادت کای مرا اقبال گنج
کای سعادت کای مرا اقبال گنج
دشمنی عاقلان زیان بود
زهر ایشان آبشخور جان بود

کان لب و خامه ندارم وان نوا
کان لب و خامه ندارم وان نوا
این حکایت بشنو از بهر مثال

آغاز کردن بر تملق و وفای خر پس

اژدهایی خرس را در می‌کشید — شیر مردی رفت و فریادش رسید — شیر دانند در عالم مدد — آن زمان کافغان مظلومان رسید

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند — آن طرف چون رحمت حق می‌دوند — آن گشتونهای خلقهای جهان — آن طبیبان مرهمهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند — همچو حق بی علت و بی رشوتند — این چه یاری میکنی بیکبارگی — گوید از بهر غم و بیچارگی

مهربانی سد شکار شیر مرد — در جهان دارو بجوید غیر درد — هر کجا درمان دوا آنجا رود — هر کجا بستست آب آنجا رود

آب رحمت بایدت روی پشت — وانگهی از خمر رحمت مست شو — رحمت اندر رحمت آمد سر بسر — بر یکی رحمت فرو مپای بر

چرخ را در زیر پای آر ای شجاع — بشنو از فوق ملک بانگ سماع — پشه و سواس پرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا بر بینی باغ و سرو بستان غیب — دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا کریم الله آید در مشام

هیچ مگذار از بت و صنوا اثر — تا پیابی از جهان طعم شکر — داروی مردی کن و عنین مپوی — تا برون آید صد کون خوب روی

گند تن را زپای جان بکن — تا کند جولان بگرد آن چمن — غل بخل از دست و گردن دور کن — بخت نو دریاب در فرخ کهن

در نمیدانی بکعبه لطف پر — عرضه کن بیچارگی بر چاره گر — زاری و گریه قوی سرمایه است — رحمت کلی قوی تر پایه است

دایه و مادر بهانه جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود — طفل حاجات شما را آفرید — تا بنالید و شود شیری پدید

گفت ادعونی اجبکم بی زاری مباش — تا بجوشد شیرهای مهرهاش — موی موی را دو شیر افشان از او — در غم ما آند یکساعت تو صبر

فی التسمار رز فکم نشنید — اندرین پستی چه بر چسپید — ترس و نومیدیت دان آواز غول — میکشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشید — آن ندا میدان که از بالا رسید — هر ندایی که ترا حرص آورد — بانگ گرگی دان که او مردم خورد

این بلندی نیست از روی مکان — این بلندی هست سوی عقل و جان — هر سبب بالاتر آمد از اثر — سنگ و آهن غایتی آمد از شرر

آن فلانی فوق آن سر کش نشست — گرچه در پهلو بصورت بس نشست — نوقیی اینجاست از روی شرف — جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت گر نا بعید — در عمل فوقی ازین دو لا یقید — وان شرر از روی مقصودی خویش — زامن و سنگست زین رو پیش پیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر — لیک این مردود تند و جان شرر — کان شرر کاندر زمان واپس تر است — در صفت از سنگ و آهن برتر است

در زمان شاخ از شجر سابق تر است — در هنر از شاخ او فایق تر است — چونک مقصود از شجر آمد ثمر — پس ثمر اول بود آخر شجر

آزاد کردن آن مرد خرس را از دست اژدها

فوس چون از اژدها فریاد کرد — شیر مردی کرد از جنبش جدا — شیر مردی خویش را آزاد کرد

چونکه شد بی طاقت او از اژدها — تا که آن فوس از هلاک تن برست — اژدها را او بدین حیلت بکشت

اژدها را او بدین حیلت بشکست — حیلهٔ مردی بهم دارند پشت — نیز فوق حیلهٔ تو حیلهٔ است

حیلهٔ خود را چو دیدی باز رد — هر چه در پستست آمد از علا — گرچه اول چیز کی آرد بلا

روشنی نجشد نظر اندر علا — چشم را سوی بلندی نه هلا
عاقبت بینی که صد بازی بدید — مثل آن بود که بازی پی شنید
سامری وار آن هنر در خود بدید — او ز موسی آن هنر آموخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود — تا که آن بازی و جایش را ربود
هر نخواهی که رود تو پای و پاش — در پناه قطب صاحب رای باش
فکر تو نعمت و فکر اوست جان — نعمت تو قلبست و نعمت اوست کان
ور نخواهی خدمت ابنای جنس — در دبان اژدهایی همچو حرس
بوکه استادی رهاند مر ترا — ور خطر پرون کشاند مر ترا
تو کم از خرسی نه نالی زار زار — خرس رست از دد چون فریاد کرد

گفتن ناپناهی با مردم که من دو کوری دارم

چون دو کوری دارم و من در میان — گفت یک کوریت می ننهم ما
زشت آوازی و کوری شد دو تا — بانگ زشتم مایهٔ غم میشود
مایهٔ خشم و غم و کین می شود — بر دو کوری رحم را دو تا کنند
خلق شد باری بر حمت یک دله — گر دو یکو چون بگفت آواز را
آن سه کوری دوری پیوسته بود — لیک وبا بان گیرد علت دهند
زو دل پر شکین دلان چون موم شد — نالهٔ کافر کز زشتست و شهی
کو ز خون خلق چون سگ مست بود — چونک نالهٔ خرس رحمت کش نبود
یا ز خون بی گناهی خورده — توبه کن و ز خورده استفراغ کن

تمام حکایت خرس و آن ابله که بر وفای خویش اعتماد کرد و بود

خرس را اندر دبستان راه داد — چون سبک اصحاب کهف آن
وان کرم زان مرد مردانه بدید — آن یکی بگذشت و کیش حال پرسید
خارس آمد خرس از دل بستگی — دوستی آبله بتر از دشمنیست
گفت بر خیز سی منه دل ابلها — گفت مر ابلهان عشوه دهند

تصرف از حق میطلب نعم النصیر
شد ملازم در پی آن خوب یار
ای برادر تو از این خرس کمیت
او بهر حیله که دانی راند بیت
این حسودی من از مهرش بهست

گفت پیدا با من بران این خرس را — خرس را انگار این مهل هم جنس را
من کم از خرسی نباشم ای شریف — ترک او کن تا منت باشم حریف
این دلم هرگز نلرزید از گزاف — نور حقست این نه دعوی و لاف
این سخن گفت و بکوشش در شتافت — بدگمانی مرد را آسیدست زفت
گفت رو برمن توکل واره مباش — بوالفضولا معرفت کمتر تراش
گفت خوابستم مرا بگذار رود — گفت آخر یار را منقاد شو
در خیال افتاد مرد از جداد — خشمگین شد زو و کرد او پند رد
با کروبیان بایاران بدین — که بترساندم را از همنشین
خود نیابد هیچ از خبث سرش — یک گمان بد اندر خاطرش
بدگمان و آبله و نااهل بود — در شقاوت او مطبع جهل بود
خرس را بگذیده بر صاحبگمان — روسیه حاصل تبه فاسد خیال
گفت موسی با یکی مست خیال — کشتن موسی علیه السلام آن گوسالهپرست
صد گمانت بود در همنشین — راکه آن خیال اندیشی و خوم تو کجا رفت
صد نه ار ان معجزه دیدی زمن — صد خیالت میزد و دشنک و طن — از خیال و وسوسه شنک آمدی
کرد از دریا برآوردم عیان — تا رهیدی از شر فرعونیان — زآسمان چل سال کاس و خوان رسید
چوب شد بر دست من بر اژدها — آب خون شد بر عدوی نانوا — این و صد چندین ز چندین کرم و برد
بانگ زد گوسالهٔ از جاودی — سجده کردی که خدای من توی — آن توهمات را سیلاب برد
چون نبودی بدگمان در کیش او — چون نهادی سر چنین در پیش او — چون درین تزویر او یکدل شدی
سامری خود که باشد ای مهان — که خدایی برتراشد در جهان — پیش کاوی سجده کردی از خری
کاوی شاید خدایی را بلاف — در رسولی ام تو چون کشتی گزاف — شه بران فهم و کزینش مر ترا ست
چشم در دین ز نور ذوالجلال — آنیت جهل مطلق و عین ضلال — زان عجب دیدی از من بی سبب
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت — کاو همتا را این همه رغبت بسگفت — زانک هر جنسی رباید جنس خود
باطلا را چه رباید باطلی — عاطلا را چه خوش آید عاطلی

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد — جز نمکر از نمکر تا او را خورد
چون محمد را ابوبکر بکو — دید صدقش گفت هذا اصدقوا
چون بند بوجهل از اصحاب درد — دید صد شق القمر باور نکرد
دانک او جاهل بد و در دین بعید — چند بنمودیم و او انداید

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خویش را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت — در دل او پیش می زاید خیال
گفت چون از جد بنده و زجد ال — قصه با طالب بگو برخوان عکس
چون دوایت می فزاید درد نیش — تا پیا موزند عام از سر دران
تو وصیی بر رشاد مردمان — بر عرب اینها سرند و بر حبش
این رئیسان یا رذین که دید خویش — رو بگردانیدی و تنگ آمدی
زین سبب تو از ضریر مهتدی — این نصیحت میکنم بر خشم و جنگ
فرد میکردیم در وقت تنگ — معدنی باشد فزون از صد هزار
یاد الناس معادن روپیار — سینه باید پر از عشق و دود
احمدا اینجا ندارد مال سود — تلخ کی گردی که هستی کان قند
گرد و سه آبله ترا منکر شوند — آنکه حق با شد کواه او را چه غم
گفت ازا قران عالم فارغم — که منم خورشید تابان خلیل
نوت خاشاکان باشد دلیل — در محلی اش در آید نقص و شک
گر شود قلبی خریدار محک — تا که کاه از من یخی یا بد کدار
فارقم فارقم و غرقابل وار — وانیایم هر سبک را از کران
من که میزان خدایم در حساب — من نه کاوم تا که کوساله خرد
گفت جالینوس پس با اصحاب خود — پس بد و گفت آن یکی کای ذوفنون

تملق کردن جالینوس را و ترسیدن جالینوس

این دوا خواهند از بهر جنون — دور از عقلت کمو این گفت تو
جسبکم زد آستین من درید — کز نه جنیت بدی در من ازو

چون ز کرکی وارهد محرم شود — چون سگ کهف از نبی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو — گفت هذا ایس وجه کاذبو
در دمندی کش زبام افتاد طشت — زو نهان کردیم حق نهان نگشت
آینهٔ دل صاف باید تا در و — وا شناسی صورت زشت از نکو

چون سگ کهف از نبی آدم شود — آدم اعرض عنهم پیوسته شد
گفت هذا ایس وجه کاذبو — بهر حق او را نشاید پیشه حق
چون ابوبکر از محمد برد بو — مستمع گشتند و کشتی خوش کبو
در دمندی کش زبام افتاد طشت — زانک الناس علی دین ملوک
آینهٔ دل صاف باید تا در و — تو زیا رانی و وقت تو فراخ
پس رهٔ پند و نصیحت بسته شد — بهتر ست از صد امیر و صد وزیر
چونک اعمی طالب حق آمد — بهتر ست از صد هزاران کان مس
احمدا دیدی که قومی از ملوک — پند او را داد حق چون آب و نان
بل وصیت از پطر و از بتوک — حق برای تو کوا میی بید هد
گاندرین فرصت کم افتد این مناخ — این دلیل آمد که آن خورشید تست
احمدا نزد خدا این یک ضریر — آن دلیل ناکلابی سے بود
معدن لعل و عقیق نکتپس — شب نیم روزم تبابم در جهان
اعمی روشن دل آمد در مسند — وانیایم کین نتوشت آن کنوس
کرد و سه آحمق ترا تهمت نهند — خو خویداری کند چون ضالهٔ
گر خباثی راز خورشید خور ست — ملک از آینهٔ من رفت کرد
گر کلابی را حجل راغب شود — مر مرا تا آن فلان دارد و هد
دزد شب خواهد نه روز این را مدان — گفت در من کرد یک دیوانه رو
آرد را پیدا کم من از سبوس — کی رخ آورد ی بمن آن زشت رو
کاو را داند خدا کو سالهٔ — او گمان دارد که بر من جور کرد

گر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی بجز جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زنی بی شک و شبه

کی پرد مرغی مگر با جنس خود
سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن چکیمی گفت دیدم هم یکی
در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان

چون شدم نزدیک تر حیران ترم
چون بدیدم مرد و ان بودند نیک
خاصه شهبازی که او عرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود
وین دگر خفاشی از سجین بود
آن یکی نوری ز عین عیسی بری

آن یکی ماهی که بر پروین زند
وین دگر کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس

آن یکی تیران شده در لامکان
وین دگر در رکابدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل
وین دگر از بی نوایی مستعل
آن یکی سرور شده زابل زمان

باز بان معنوی گل با حجل
هر زمان گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان

غیرت من بر سر تو دور باش
میزند گاهی خسی از بهر دور باش
ور چو میزی تو با من ای دنی

ملکبا ناز اجای می زید حجل
مر حجل را در چمن خوشتر وطن
گر در آمیزد ز نقصان مینت

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی برگماشت
یک رگم زانشان بدو در ابر همه

یک نشان آدم آن بد در ازل
که ملایک سر بنهدش از مجل
یک نشان دیگر آن گر آن ابلیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی
هم بجود هر ملک میزان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک
هم بیان اوست گر زان بلک
این بخن را نیست پایان بار گرد

تتمهٔ اعتماد مغرور بر تملق خسرس

او بجهت و خرس میراندش پس
وان مگسها باز می آمد دوان
خسته گین شد با مگس خرس و برفت

چند بارش راند از روی جوان
بر رخ خفته گرفته جای باز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد

سنگ آورد و مگس را دید باز
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر آبله مهر خر پس آمد بنین

سنگ موخفته را خشخاش کرد
گفت اوزفت و وفای او بجیف
گر خورد سوگند هم باور مکن

عهد او سست است و پیمان او ضعیف
تو مبین از مکر و سوگندش دروغ
نعش او میرست و عقل او اسیر

چونک بی سوگند گفت و بد دروغ
گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانک نعش آشفته تر کرد و ازان

چونک بی سوگند پیمان بشکند
حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را

چون اسیری بند بر حاکم نهد
میزند بر روی او سوگند را

احفظوا ایمانکم با او مکو — وانک داند عهد با که میکند — تن کند چون تار و گردد او تند

بعیادت رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم بر صحابی رنجور

از صحابه خواجه بیمار شد — در عیادت رفتن او خایده ست — وآنه ران بیماری او چون نارشد

مصطفی آمد عیادت سوی او — چون محل لطف و کرم بر خوی او — خایده آن بار بر تو عاید ست

خایده اول که آن شخص علیل — بر کرم قطبی بود شاه جلیل — چون دو چشم دل نداری ای عنود

چونک کبری هست در عالم مروج — هیچ ویران از مدان خالی ز کج — چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین بود — کج نمی بیند ز هر وجود — شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران بر و لازم شما — هر که با شد کژ پیاده و رسوار — تا نیابد چون دوست کژ دد کژ عدو

ور نگردد دوست کینش کم شود — زانک احسان کینه را مرهم شود — از درازی خایفم ای یار نیک

حاصل آمد این که یار رنج باش — وز درخت و سنگ یاری می تراش — ره زنان را لشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب — من خدم رنجور گشتم نامدی — گای طلوع ماه دیده نور چپ

مشرقت کردم بنور آویزدی — گفت سبحانک منزهی از زیان — این چه رنجوری است این بهر یارب عیان

باز نومیدش که در رنجوریم — چون پرسیدی تو از روی کرم — عقل گم شد این گره را بر گشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین — گشت رنجور و منم او را بهین — هست معذور پیش معذوری من

هر که خواهد هم نشینی با خدا — گو نشین آنجا حضور اولیا — در بلاکی زانک جز دنی گلی

هر گرا دیو از کبر بیان و ابرد — بی گمان پیش پیامبر سر شود — نگر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از یکدگر و بعد ازان ادب ایشان کردن

باغبانی چون نظر در باغ کرد — یک وجب از جمع رفتن یکزمان — دید چون در زان بباغ خود سرد

پسته دی با یک فقیه و صوفی — لیک جمعند و جماعت رحمت ست — هر یکی شوخی فضولی بوقتی

گفت با اینها مرا صد محنت ست — برنیایم یک تنه با سه نفر — پس بر ایشان بخت از حمد کر

هر یکی را من بسوی افکنم — چونک شهاشان کنم سر بر کنم — تا کند یارانش را بی او تباه

گفت ای صوفی برو سوی وثاق — یک کلیم آور برای این رفاق — تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بنوبتوی تو نانی میخوریم — ما بپردانش تو می پریم — سیدست از خاندان مصطفاست

گفت آن صوفی شکم خوار حریص — تا بود با چون شما شاهان جلیس — شوخ بر باغ و رزاغ مازبند

باغ چون خود جان مازان شماست — ای شما بوده مرا چون چشم راست — آه گر یاران نمی باید گزیست

چون برو کردند صوفی را ورفت — خصم شد اندر پیش با چوب رفت — گفت ای سگ تو کرا باشی از ستیز — اندر آیی باغ مردم تیز تیز

این جنیدت گفت یا خود بایزید — از کدامین شیخ و پیرت این رسید — گوف صوفی را چو تنها یافتش — نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک — ای رفیقان پاس خود دارید نیک — ورد ما غیار دانستند هان — نیشتم آغیار تر زین قلبتان

آنچه من خوردم شما را خورد نیست — وین چنین شربت سزای مرد نیست — رفت بر من بر شما هم رفتنیست — چوب قهرش هر شما را خوردنیست

این جهان کوهست گفت و گوی تو — از صدا هم باز آید سوی تو — چون ز صوفی گشت فارغ باغبان — یک بهانه کرد زان پس خلق آن

کای شریف من برو سوی وثاق — کز برای چاشت پختم من رقاق — از در خانه بکو تا چه زر ا — تا بیارد آن رقاق و قاز را

چون برو کردش بگفت ای پر هنر — او شریفی میکند دعوی سر د — ما ذر او را که داند تا که کرد

برزن و بر فضل زن دل می نهید — خویشتن را بر علی و بر نبی — بسته است و از زمانه بس غنی

هر که باشد از زنا و زاینان — هر که بر گردد سرش از چوبها — همچو خود کردند هم خانه را

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول — جان او بُد دور از او لاد رسول — گر نبودی از شیخه مرتدان — کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها نشنید از فقیه — در پیش رفت آن ستمکار سفیه — گفت ای خواجه بدین باغت که خواند — از پیمبر در دیت میراث ماند

شیر را چه می ماند بدو — تو بهر چه می مانی بگو — با شریف آن کرد در دم ملتجی — که کند بر آل یاسین خار ریز

تا چه کین دارند با ما دیو و غول — چون یزید و شمر با آل رسول — شد شریف از زخم آن ظالم خراب — با فقیه او گفت من چشم ز آب

پای دار اکنون که کشتی فرد و کم — چون دُهل شو چوب میخور بر شکم — گر شریف و لایق و محترم نیم — از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دانی بر این صاحب غرض — آحمقی کردی ترا این العوض — شد از و فارغ بیامد کای فقیه — چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتویت اینست ای بر بده دست — کاندر آیی و نکویی آر مست — این چنین رخصت بخواندی در وسیط — باید ست این پسله اندر محیط

گفت حجتت بزن دستت رسید — این سزای آنک از یاران برید — من سزاوارم بدین و صد چنین — تا چرا بریدم از یاران یکین

گوش کردم این همه افسوس تو — چیزکم بر سر کرد شد ناموس تو — زد ورا لعقه بیارو بخت — کرد پیروزش زباغ و درربست

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم

این عیادت از برای این صلهٔ است — وین صله از صد محبت حاملهٔ است

در عیادت شد رسول برپدید — آن صحابی را بحال نزع دید — در حقیقت گشته دور از خدا

چون بشیجه همرهان غمست — کی فراق روی شاهان زان کمست — چون شوی دور از حضور اولیا — تا شوی زان سایه تهتر زافتاب

رو بخت اندر پناه مقبلی — بوک آزادت کند صاحب دلی — ور حضر باشد ازین غافل مشو

در بدر مگرد دمیر و کو بکو — حبت وجو کن حبت وجو کن — گفت و الله اعلم بالصواب

سوی مکه شیخ امت بایزید
او بهر شهری که رفتی از نخست
گفت خلق کاندر سفر هر جا روی
هر که کارد قصد کندم با سدش
قصد کعبه کن چو وقت حج شود
خواجه الاعمال با نیات گفت
گفت شیخ آن نو مرید خویش را
گفت این فرعست آن بایدت نخست
بایزید اندر سفر جستی بسی
دید پیری با قدی همچون هلال
چشم بسته خرقه پشمینه صد طرب
آنکه پیدارست و پیند خواب خوش
گفت عزمت تا کجا ای بایزید
گفت دارم از درم نزه دوست
وین درهمهایش من نه ای جواد
حق آن حی که جان و دیده است
تا که گرد آن خانه را در وی نرفت
خدمت من طاعت و حمد خدا
بایزید اکعبه را در یافتی
آمد از وی بایزید اندر مزید
چون همیر دید آن بیمار را
گفت بیماری مرا این بخت داد
ای مبارک رنج و بیماری و تب

گفتن شیخ بایزید را رحمة الله علیه که کعبه منم گرد من طواف کن

گردی کشتی که اندر شهرهاست
قصد کیجی کن که این سود و زیان
گر بکاری بر نیاید گندمی
قصد در معراج دید دوست بود
خانه نو ساخت روزی یک مرید
روزن از بهر چه کردی ای فتی
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تنج می آید ترا

رجوع بحکایت شیخ بایزید رحمة الله علیه

دید در وی کرد کفار رحال
چون کشایدی نه پیندای عجب
عارفست و خاکش او در دیده کش
رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت هستم سخت برگوشه رده ست
دانک حج کردی و حاصل شدم اد
که مرا بر هیت خود بگزیده است
در اندرین خانه بجز آن حی نرفت
تا نه پنداری که حق از من جداست
صد بهار و غزو صد فرباقتی

دانستن پیغمبر صلی الله علیه وسلم که سبب رنجوری آن شخص چه بود

خوش نوازش کرد یار عار را
کامد این سلطان بر من بامداد
ای مبارک در دو بیداری شب

از برای حج و عمره می دوید
کو بزار کان بصیرت مستکیست
در تنج آید تو این را فرع دان
مردی چو مردی چو مردمی
در تنج عرش و ملایک هم نمود
پیش آمد خانه او را بدید
گفت تا نور اندر آید زین طرق
نیت آنرا کن که آن می بایدت
کو بیابد حضرت وقت خود کسی
همچو خلیلی دیده مند بستان بخوا
دل درون خواب روزن میشود
یا فتش در پیش و هم صاحب کمال
گفت مین با خود چه داری زاد ره
وین نکوتر از طواف حج شمار
صاف کشتی بر صفا شناختی
خلوت من نیز خانه سر اوست
کرد کعبه صدق بر گرد دیده
تا به بینی نور حق اندر بشر
همچو زرین حلقه اندر گوش دار
مشهد منتها آخر رسید
کو بیابد آن دم و او را بدید
از قدوم این شه پر خاصیت
حق چنین رنجوری دادو ستم

درد پشتم داد تا من هم ز خوان
بر جهم من نیم شب لابد شتاب
درد ها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن زخم شاهان خوش خورد
دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج کنج آمد که رحمتها در وست

ای برادر موضع تاریک و سرد
صبر کن تو بر غم و پستی و دهد
چشمهٔ حیوان و جام مستیست

آن بهاران مضمرست اندر خزان
در بهارست آن خزان بگریز ازان
هر و غم باش و با وحشت بساز

آنچه گوید نفس تو کاجی بدست
مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از سیصد زیان

مشورت در کارها واجب بود
تا پشیمانی فراخر کم بود
چلها کردند بسیار آنبیا

نفس میخواهد که تا ویران کند
خلق را کمراه و پر کردان کند
گفته امت مشورت باکه کنم

گفت اگر کودک در آید یا زنی
گو ندارد عقل ورای روشنی
گفت با او مشورت کن هرچه گفت

نفس خود را زن شناس از زن مزن
زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی

گر نماز و روزه می فرماید ت
نفس مکارست مکری زاید ت
مشورت با نفس خویش اندر فعال

بر نیایی با وی و استیزاد او
رو بر یاری بگیر آمیزاد او
عقل قوت گیرد از عقلی دگر

من ز مکر نفس دیدم چیزها
گو برو از بحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را

ای ضیاالحق حسام الدین بیا
گر نرویدی تو از مشوره گیا
از فلک آو بخته شد پرده

این قضا را هم قضا داند علاج
عقل خلقان در قضا بنود رواج
اژدها کشتست آن مار سیاه

اژدها و مار اندر دست تو
شد عصای جان موسی دست تو
حکم خذها لا تخف دارد خدا

هین بده پیضا نمای پادشا
صبح نو بگشاد رخشهای سیاه
دوزخی آفروخت بروی دم فسون

بحر مکاریت بنموده شگفت
دوزخت از مکر بنموده تنفت
زان نماید مختصر در چشم تو

همچنان که لشکر انبوه بود
مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر آیشان زد پیمبر پی خطر

آن غنایت برد و اهل آن بدی
احد اورنه تو بدل می شدی
کم نمودن مر ورا نور و زبود

کم نمود او را و اصحاب ورا
آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد عسری را بدو

کم نمودن لبن خجسته روزبود
گر خوش یارد و طریق آموزبود
آنک حق یارش نباشد در ظفر

وای اگر صدر اکمی بیند ز دور
تا بجانش اندر آید از غرور
زو نماید ذو العقاری حربه

زان نماید شیر نر چون گربه

ماه لیلی اندر افتاد احمق بجنگ — واندر آرد شان بدین حیله بجنگ — تا پای خویش باشد آمد

گاه بر کی می نماید تا تو زود — تف کنی او را برانی در وجود — همین که این گره کوهها بر کند

می نماید تا مکعب این آب جو — صد چو عوج بن عنق شد غرق او — می نماید موج خونش تل مشک

خشک دید آن بحر را فرعون کور — تا دواند و شد از مردی و زور — چون در آید در تک دریا بود

دیدهٔ بینا از لقای حق شود — حق کجا همراه هر احمق شود — فتنه پندوان بود در هر فتول

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان — تیزی کردی بده آخر زمان — جز تیزی تو اندر قصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم — بر دل موران فرن چون مار زخم — حق آنک چرخ چرخ ترا

گرد گرگون کردی و رحمت کنی — پیش ازان کز پنج مارا برکنی — حق آنک دایگی کردی نخست

حق آنک شر ترا صاف آفرید — گرد چندین مشعله در تو بدید — انچنان معمور و باقی داشتت

لنگری دانستم آغاز ترا — اینها کشد آن راز ترا — آدمی داند که خانه حادثست

پیشه کی داند که این باغ از کیست — کو بهاران زاد و مرگش در دیست — کرم کاند رچوب زاید حال

در بداند کرم آن ماهیتش — عقل باشد کرم باشد صورتش — عقل خود رامی نماید رنگها

از ملک بالاست چه جای پری — تو مگس پری به پستی می پری — گر چه عقلت سوی بالا پر زند

علم تقلیدی وبال جان ماست — عاریت دان شیشه کان ماست — زین خود جاهل سیی باید شدن

هر چه بینی سود خود زان می کند — زهر نوشش آب حیوان را بزند — که کسی نماید ترا دشنام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش — فاش بگذر از ناموس و رسوا باش — از مودم عقل دور اندیش را

گفت با دلقک شبی سید اجل — عذر کش دلقک با پرسید که چرا نکاح کردی

با من این را بازمی یابی بگفت — تا نگویی مستور کردم بهت چیست — گفت نه مستور صالح خواستم

خواستم این قحبه را بی موقفت — تا بر بینم چون شود حال و عاقبت — عقل را من آزمودم هم بسی

آن یکی میگفت خواهم عاقلی — بجمله در سخن آوردن پرسایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل تر ازان مجنون عما — بر زنی گشته سوار خنک فلان

می دواند در میان کو دکان — گوی می بازد بروز و شبان — صاحب رایست و آتش پاره

فرّ او کرد و بپا نرا جان سپرد — وآن دگر دیوانگی پنهان سپرد — لیک مرد دیوانه را جان نشمری

حضرتی

او دوان تا جانب آتش کده — تا بسوزد خویش را در آتش کده

ز و جهان کریان و او از خنده مست — بین که این گه کو مها بر کند دست

می نماید قعر دریا خار و خشک — می نماید موج خونش تل مشک

دیدهٔ فرعون کی بینا بود — چون در آید در تک دریا بود

راه پندوان بود در خود بتاک — فتنه پندوان بود در هر فتول

پیش زه آلودی اندر قصد ما — خنجر تیزی تو اندر قصد ما

کرد کردان بر فراز این سرا — حق آنک چرخ چرخ ترا

تا نهال ما زآب و خاک رست — حق آنک دایگی کردی نخست

تا که دیری از ازل پیدا شدست — انچنان معمور و باقی داشتت

عنکبوتی نه که در وی عایشست — آدمی داند که خانه حادثست

کی بداند چوب را وقت نهال — کرم کاند رچوب زاید حال

چون پری دورست ازان فرسنگها — عقل خود رامی نماید رنگها

مرغ تقلیدت بپستی می چرد — گر چه عقلت سوی بالا پر زند

دست در دیو انکی باید زدن — زین خود جاهل سیی باید شدن

سود و سرمایه بمفلس وام ده — که کسی نماید ترا دشنام ده

بعد ازین دیوانه سازم خویش را — از مودم عقل دور اندیش را

قحبه را خواستی تو از عجل — عذر کش دلقک با پرسید که چرا نکاح کردی

قحبه کشتم و زغم تن کاستم — گفت نه مستور صالح خواستم

زین سپس چون جم جنونرا منصبی — عقل را من آزمودم هم بسی

تا کم نیک مشورت در مشکلی — بجمله در سخن آوردن پرسایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

در جهان کنج نهان جان جهان — نیست عاقل تر ازان مجنون عما

آسمان قدرت و آخر پایه — گوی می بازد بروز و شبان

سر منه کو پیاله را چون می — وآن دگر دیوانگی پنهان سپرد

چون ولی آشکارا با تو گفت — صد هزاران عیب و ابرار نهفت
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت — مر ورا ای کور رکی خواهی شناخت
پیش آن چشمی که بازو رهبرست — هر کلیمی را کلیمی در برست
کس نداند از خود او را شناخت — چونک او مر خویش را دیوانه ساخت
کور نشناسد که فرد او کبود — گرچه خود بر وی زند فرد عنود

حکایت

یک سگی در کوی برکور گدا — کور عاجز شد ز بانگ و هم سگ
سگ گزید آهنگ درویشان نخشم — گر ضرورت دم خورد آن حلیم
گای امیر صید وای شهریار شکار — گر ترا بازست دو دیده یقین
گفت او هم از ضرورت گای آید — گور می گیرند یارانت بدشت
گور می جویی تو در کوی یکید — آن سگ عالم شکار گور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال — سگ چو عالم گشت شد چالاک رجف
سگ شناسا شد که میر صید کیست — گور نشناسد نه از بی چشمیست
نیست خود بی چشم تو کور از زمین — نور موسی دید و موسی را نزاد
زخف کرد آنذر هلاک مدعی — خاک و باد و آب و نار باشرر
ما یکایک آن ز غیر حق خبیر — بیخبر از حق و از چندین نذیر
گفت پذیریم جمله زین حیات — گر نه با خلق حی با حق مواست
چون ز کوری در زد او دکاله — میکند آن کور عیبا ناله
کاله حکمت که گم کرده دلست — چون ندارد کو هر چشمش ضیا
ز اهل دل جواز جاد آنرا مجو — تا نکو بد او را که هستم
گفت روزین حلقه کین در باز نیست — تا نکو بد او علامتهای رخت
محتب در نیم شب جایی رسید — چون شنیدی باز پا پی نبصرت

خواندن محتسب مر مست افتاده را در زندان

چون ز آن فهم و آن دانش تو — واند اپیشتی تو سر کین را ز خود
گر ترا باز ست دو دیده یقین — زیر هر پشکی یکی سرمنگ بین
هر ولی را هم ولی شهره کند — هر کرا او خواست با بصره کند
چون ندزدد دزد بینایی ز کور — هیچ یابد دزد را او در عبور
چون ز ند سگ کور صاحب ژنده را — کی شناسد او سگ دزنده را
حمله می آورد چون شیر وغا — آمد آمد کور در تعظیم سگ
کرد تعظیم و تلطف کردشش کریم — کور می گیری تو در کوچه بگشت
این سگ بی مایه قصد کور کرد — سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
بلکه این زانست کز جهلست مست — خست قارون کرد و قارونرا شناخت
پیخبر با ما و با حق باخبر — گند شد زا میز حیوان حمله شان
انس حق را قلب می باید سلیم — گر تو ز دیدم که دزد پر فسم
تا نکو بد او علامتهای رخت — چون شناسی باز پا پی نبصرت
می نداند دزد شیطانرا ز اثر — گای اب کو دک شده رازی بگو
همچو شبخان بود می در دکان — در بن دیوار پستی حفره دید

فتنی

گفت نی مستی چه خوردستی بگو — گفت زان خوردم که مست اندر سبو
گفت آنچه خورده خود حیلت آن — گفت آنچه در سبو محنت آن
گفت او را محتسب هین آه کن — مست مو مو کرد هنگام سخن
آه از درد و غم و بیداریست — مو بمو می‌جوران از شادیست
گفت رو تو از کجا من از کجا — گفت مستی چیره و تا زندان بیا
گر مرا خود قوت رهش بدی — خانه خود رفتمی و این کی شدی
گر مرا رایی و تدبیری بدی — همچو ایشان جاه و توقیری بدی

در سخن آوردن سایل آن شیخ را تا حال معلوم کند

گفت آن سایل که آخر بگویمت — گفت آخر در سبو چیست
راند سوی او که همین زود تر بگو — دوری شد این سؤال و این جواب
او مجال را زدل کشش بدید — گفت مگشا هم درین کوچه زنی
گفت سه گوسند زنده اند رهمان — آن یکی را چون بخواهی کل تراست
وان سیوم هیچ او ترا نبود بدان — تا ترا اسیم نیرآند لگد
باز راند اندر میان کودکان — گه بیا آخر بگو تقریر این
راند سوی او بگفتش بگر خلاص — وانگ نمی آن تو پوچ بود
چون زشوی او شکر کودکان بود — دور شو کاسیم نیند از دلگد
بای و هویی کرد شیخ و باز را — باز بانگش کرد آن سایل بیا
باز راند این سو بگو زود تر چه بود — گفت ای شر با چنین عقل و داد
تو ورای عقل کلی در بیان — گفت این اوباش را پی میزدند
دفع می کردم مرا کشتند نی — با وجود تو حوالت و خلق
در شریعت نیست دستوری که ما — زین ضرورت کج و دیوانه ام
ظاهر را دیوانه و شیدا شدم — روح من کبخت و تن ویرانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد — دانش من جوهر آمد بی عرض
کان قدم نیستان سکرم — علم تعلیمی و تعلیمیست آن

گفت از آنچه خورده ام گفت این حلست — مانند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت من شادم تو از غم میکنی — گفت گفتم آه کن هو میکنی
معرفت متراش و بگذار این سخن — محتسب گفت این ندانم چیز خیز
از برهنه کی توان بردن گرو — گفت مست ای محتسب بگذار رو
همچو شیخان بر سر دکانی — من اگر با عقل و با آرامگانی
هم فتوح و مدد هر روز بدی — هم مرا از پیش و در پیروز بدی

ای سوار و برتنی این سوران — فرس
از چه می پرسی بیانش کن تو خاص
کیست لایق از برای چون منی — گفت لایق از برای چون منی
وان دگر یعنی ترا یعنی خدا — وان دگر یعنی ترا یعنی خدا
که بگفتی برنخیزی تا آید — گه بیا آخر بگو تقریر این
این زمان چه نوع کشتی بر گرین — وانگ نمی آن تو پوچ بود
وانگ صحت آن عیال با ولد — دور شو کاسیم نیند از دلگد
هم اب تو شم بر تو ریزد — باز بانگش کرد آن سایل بیا
یک سوالم ماند ای شاه و کیا — گفت ای شر با چنین عقل و داد
این چه شیدست این چه فعلست این عجب — تا که در شهر خودم قاضی کنند
گر کم از تو در قضا گوید حدیث — زین کروه از عجز بیگانه شدم
گج اگر پیدا کنم دیوانه ام — این نهانی نیست بهر غرض
گه تغوریش متمم دارد فغان

چون نی دیوانه بهر رو نیست — همچو طالب علم دنیای دنیست — طالب علمست بهر علم و خاص — نه که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد — چونک زری یافت از هر کو فت برد — چونک سوی دشت نورش راه نبود — هم دران ظلمات جهدی می نمود

گر خدایش پر دهد آن پر خود — برجهد از موشی و چون مرغان پرد — ور بجوید پر نماند زیر خاک — تا امید از رفتش راه سماک

علم و کشتاری که آن بی جان بود — عاشق روی خریداران بود — گرچه باشد وقت بحث علم رفت — چون خریدارش نباشد مرد و زفت

مشتری من خدایست او مرا — میکشد بالا که الله اشتری — خونبهای من حبایل ذوالجلال — خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران منم پس را بهل — چه خریداری کند یک مشت کل — کل مخور کل را مخور کل را مجو — زانک کل خوارست و ایام زرد رو

دل بجز تا دایما باشی جوان — از تجلی چهره آت چون ارغوان — یا رب این بخشش نه حد کار ماست — لطف تو لطف حق را خود سزاست

دست گیر از دست خود ما را بخر — پرده را بردار و پرده ما مدر — باز خر ما را ازین نخاس پلید — کار دش تا استخوان ما رسید

از چو ما چاکران این بند بخت — گر کشاید ای شه تاج و تخت — این چنین فعل کرا زیبا بود — گه تواند جز که فضل تو کشود

باز خود سوی تو کردانیم سر — چون تو پی از ما بما نزدیکتر — این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و دوده فهم و عقل — جوز اکرام تو شوان کرد نقل — از دو پاره په این نور روان — موج نورش میزند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو — میرود سیلاب حکمت چو بجو — سوی سوراخی که نامش گوشهاست — تا بباغ جان که میوه ش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست — باغ و بستانهای عالم فرع اوست — اصل سرچشمه خوشی آنست ان — زود بنگری تنها الا نهار خوان

تتمه بقیه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آن بیمار را

گفت پیغمبر ان بیمار را — چون عیادت کرد آن یار زار را

که بگو نوع دعایی کرده — چون ز مکر نفس می اشنفته

گفت یادم نیست الا سستی — پیش خاطر آمد او را آن دعا

هم فتد آن روزن که از دل باز دست — آن دعا که گفته آم من بوالفضول

چون گرفتار گنه می آمدم — از تو تهدید و وعیدی می رسید — مجرما نرا از عذاب بس شدید

مضطرب می گشتم و جان پر ز خون — نی مقام صبر و نی راه گریز — نی امید توبه نی جای ستیز

من چو هاروت و چو ماروت حزین — از خطر هاروت و ماروت آشکار — چاه بابل را بگردند اختیار

تا عذاب آخرت انجا کشند — تنگ کردند و بجای خویش بود — سهل تر باشد ز آتش دود و رنج

حد ندارد وصف رنج آن جهان — ای خنک آنکو جهادی میکند — بر بدن زخمی و دادی میکند

تا ز رنج آن جهانی وارهد — بر خود این رنج و عبادت می نهد — من همین گفتم که یارب این عذاب — هم درین عالم بران بر من شتاب

تا دران

ما دران عالم فراغت باشدم | در چنین درخواست حلقه میزدم | این چنین رنجور ریبی پیدام شد | جان من از رنج بی آرام شد
مانده آم از دد کرد از آورد خود | بچر کشتم ز خویش و نیک و بد | گر نمی دیدم کنون من روی تو | ای بسا رک دی خجسته خوی تو
می شدم از دست من بیکار کی | کردیم شاها ز این غمخوار کی | گفت نه ی این دعا دیگر مکن | بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند | گر نهند بر تو چنان کوه بلند | گفت توبه کردم ای سلطان من | از سر دی بنا نم هیچ فن
این جهان تهت و تو موسی دما | از کنه در تیه مانده مبتلا | سالها میبردیم در اخیر | همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی را ره را پیموده اند | آخر اندر گام اول بوده اند | گر دل موسی زما راضی بدی | تیه را راه دگر پیدا شدی
در بگل پیزار بودی او زما | کی رسیدی خانمان هیچ از شما | کی ز سنگی چشمها جوشان شدی | در بیابان و امان جانمدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی | اندرین منزل لهب بر جان زدی | چون دو دل شد موسی اندر کار ما | کاچشم ماست کاهی بار ما
خشمش آتش نیز ندر رخت ما | حلم او رد میکند تیر بلا | کی بود که حلم کردی خشم نیز | نیست این نادر ز لطف ای عزیز
مدح حاضر وحشت از بهر این | نام موسی می برم تا صد چنین | ورنه موسی کے روا دارد کزین | پیش تو یاد آورم از هیچ دین
عهد ما بشکست صد بار و هزار | عهد تو چون کوه ثابت برقرار | عهد ما کاه و بهر بادی زبون | عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
خی آن قوت که بر تلوین ما | رحمتی کن ای امیر لو نها | خویش را دیدیم و رسوایی خویش | آمتحان ما مکن ای شاه پیش
تو مصیبتهای دیگر را نهان | کرده باشی ای کریم امتحان | بی حدی تو در جمال و در کمال | در گذری مابی حدیم و در ضلال
بی حدی خویش بنگر ای کریم | بر گذری چند مشتی لیئیم | بین که از تفریط مایت تار ما | مصر بودیم و یکی دیوار ما
البقیه البقیه ای خدیو | تا نگردد شاه کلی جان دیو | بهر مانی بهر آن لطف نخست | که تو کردی گر پشیمانتر از آن جست
چون نمودی قدرت بنمای رحم | ای نهاده رحمها در شحم و لحم | این دعا گر خشم افزاید ترا | تو دعا تعلیم فرما مهتر ا
آنچنان کادم بشیاد از بهشت | رخصتش دادی که رست از دیو زشت | دیو گر بودی کز آدم بگذرد | برچنین نطعی از و بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه | لعنت حاسد شد آن دیو رمه | بازپی دید و دو صد بازی ندید | بس پشیمان خانه خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران | باد سوی کشت او کردش روان | چشم بندی بود لعنت دیو را | تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زیان حال او شد دیو او | خودتر کوبی بود آدم دیو او | لعنت این باشد که گر پیش کند | حاسد و خود بین و پر کینش کند
تا بداند که هر انکو بد کند | عاقبت باز آید و با خود کند | جمله فرزین بند ها بیند بعکس | مات بروی گردد و نقصان و نکس
زانک گر او هیچ پند خویش را | مهلک و ناسور بیند ریش را | در دجز در زین چنین دیدن درون | در دا و را از حجاب آرد برون
تا بگیرد مادر ایام در زه | طفل در زادن نیابد هیچ ره | این امانت در دل و دین حامله است | وین بضیعتها مثال قابله است

قابله گوید که زن را دو دنیست — درد باید مرد کودک را رهیست — آنک او بی درد باشد ره زنیست — زانک بی دردی انا لی گفتنیست
آن انا بی وقت گفتن لعنتست — آن انا با وقت گفتن رحمتست — آن انا منصور رحمت شد یقین — آن انا فرعون لعنت شد بدین
لاجرم مرغ بی هنگام را — سر بریدن واجبست اعلام را — در جهاد و ترک کردن اس و پس را
آنچنانک تنبیش کردم بر کنی — تا بیابد او ز کشتن ایمنی — تا رهد ما را ز بلای سنگسار
هیچ نگشاد نفس را جز بظل پر — بر کنی دندان پر زهری ز مار — در تو هر قوتی که آید جذب او
مار میت اژدر میت راست دان — دامن آن نفس کش را سخت گیر — چون بگیری سخت آن تو فیش مو
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ — هر چه دارد جان بود مار جان — دست گیرنده و نیست و گردگار — دم بدم آن دم ازو امید دار
گر تو خواهی شرح این وصل و دلا — دیر گیر سخت گیر در حمتش — یکدمت غایب ندارد حضرتش
کان بدی دادن کمال اوست هم — از سر اندیشه بخوان والضحی — ور تو گویی هم بدیها از وست — لیک آن نقصان فضل اوست
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت — من مثالی گویمت ای محتشم — کز دغا شی دو گونه نقشها — نقشهای صاف و نقش نی صفا
زشتی راد غایت زشتی کند — نقش ابلیسان و غولستان زشت — هر دو گونه نقش استادی اوست — زشتی او نیست از آزادی اوست
تا کمال داتش پیدا شود — جمله زشتیها بر دش بر تنند — خوب را در غایت خوبی کشد — حسن عالم چاشنی از وی چشد
پس ازین رو کعبه و ایمان ساجدند — منکر استادیش رسوا شود — و ز تناقض زشت کردن ناقصست — زین سبب خلاق کبر و مخلصست
هست گرها کبر هم بر دان پرست — بر خداوندیش هر دو شاهدند — لیک مومن دان که طوعا ساجدست — زانک جویای رضا و قاصدست
کشت باغی تا که ملک او شود — لیک قصد او مرادی دیگرست — قلعه سلطان عمارت میکند — آنک دعوی امارت میکند
زشت گوید ای شه زشت آفرین — عاقبت خود قلعه سلطان بود — مومن آن قلعه برای پادشا — میکند معمور نی از بهر جاه
حمد لک والشکر لک یا ذوالمنن — مهین قادری و ناظری بر حال من — خوب گوید ای شه خوبان بها — پاک گردانیدیم از عیبها
گفت پیغمبر آن بیمار را — ای تو بر هر پادشاهی پادشاه — کارسازی یفعل الله ما یشا

وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیمار را و دعا آموختن او را

این بگو که مهل کن دشوار را
آبها فی الدار دنیا ناحسن — آبها فی الدار عقبا ناحسن — راه را بر ما چو بستان کن بلطف — منزل خاص خود تو باشی ای شریف
مومنان گویند در حشر ای ملک — نی که دوزخ بود در راه مشترک — ما ندیدیم آنرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی — بس کجا بود آن گدرگاه دنی — پس ملک گوید که آن روضه حضر — که فلان جا دیده آید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاهی و شکاف — بر شما شد باغ و بستان و درخت — چون شما این نیز دوزخ خوی را — آتشی کبر خیره روی را
جهد ها کردید تا شد برصفا — نار را کشتید از بهر خدا — آتش شهوت که شعله میزدی — سبزهٔ توی شد و نور هدی

آتش خشم شما هم حلم شد | آتش جهل شما هم علم شد | آتش حرص شما ایثار شد | وان حسد چون خار بد گلزار شد
مسلمان ذکر و تسبیح آمد رو | خوش سرایان در چمن بر طرف جو | داعیهٔ حق را اجابت کرده اند | وز جحیم نفس آب آورده اند
چون شما این جمله آتشهای خویش | بهر حق کشتید جمله پیش پیش | نفس ناری را چو باغی ساختید | اندر و تخم وفا انداختید
دوزخ ما نیز در حق شما | سبزه و گلشن شد و برگ و نوا | لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربا نیم | پیش او صاف بتا ما فانیم | مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
تا خیال دوست در اسرار ماست | دوستی و جانسپاری کار ماست | بر خط و فرمان او سر می نهیم | جان شیرین را کرو کان می دهیم
هر کجا شمع بلا آفروخت شد | صد هزاران جان عاشق سوختند | عاشقانی کز درون خانه اند | شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با نور و شند | وز بلاها مر ترا چون جوشند | در جهان جان ایشان خانه کن | در فلک خانه کن ای مه نشین
چون عطارد دفتر دل واکند | تا که بر تو سرها پیدا کند | پیش خویشان باش چون آوارهٔ | برمه کامل زن ار مه پارهٔ
جوز را از کل خود پرهیز چیست | با مخالف این همه آمیزش چیست | جنس را این نوع کشته در رهش | عیبها بین عین کشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد | از دروغ و عشوه کی یابی مدد | جابلوسی لغط و شیرینی فریب | می نپنداری می نهی چون زر بجیب
مر ترا سیلی و دشنام شهان | بهتر آید از ثنای کمرهان | صنع شاهان خور مخور شهد خسان | تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک زیشان خلعت و دولت رسد | در پناه روح جان گردد جسد | هر کجا پستی برهنه بی نوا | دانک او بگرفتست از اوپستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش | همچنان کو را ن دل بخاصلش | گر چنان کشتی که آنشا حواستی | خویش را و خلق را آراستی
هر که از آستا کریزد در جهان | او ز دولت می گریزد این بدان | پشتهٔ آموختی در کسب تن | چنگ اندر پیشهٔ دنیا فکن
در جهان پوشیدگی و غنی است | چون برون آیی از نجا چون گنی | پشتهٔ آموز کاندر آخرت | اندر آید کسب و دخل معرفت
آن جهان شهریست پر بازار و | تا نپنداری که کسب اینجا خوش است | حق تعالی گفت کین کسب جهان | پیش آن کسبت لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تنند | شکل میری را اساسی میکنند | کودکان پازند در بازی دکان | سود نبود جز که تغییر زیان
شب شود در خانه آید گرسنه | کودکان رفته بمانده یک تنه | این جهان بازیست و مرگ آن شب | باز کردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه کور و تنها مانده | پر فغان و اشک تا بر خوانده | اندرون کسب دل عشرت و جلب | قابلیت نور حق را ای عمون
گفت خانی خواندت ای نفس خس | چند کسب خس کنی بگذار بس | نفس خس گر جوید از کسب شریف | حیله و مکری بود آنرا در یف
پیدا کردن ابلیس معاویه را که بر جزکه وقت نماز است
در خبر آمد که حال مؤمنان | گر ز یار و تنهای و دم چنته بود | تا کهان تحضی و را پیدا کرد | بود اندر قصر خود خفته شبان
قصر را از اندرون در بسته بود | چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت کاندر قصه کس را زینهار نبود
کیست کین پستاخی و جرات نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید گو
در در و پرده نهان می کرد رو
گفت می تو کیستی نام تو چیست
گفت نام فاش ابلیس شقیست

جواب گفتن ابلیس علیه اللعنه معاویه را

گفت هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
راست گو با من مکوبر عکس و ضد

گفت نی نی این غرض نبود ترا
که بجویی ره نمایا شد مرا
زود چون آید نهان در سنگ
مصطفی چون گوید معنی نیست

من کجا باور کنم آن دزد را
گویدم من پاسبانی میکنم

جواب گفتن ابلیس لعین بار دوم معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم
راه طاعت را بجان پیموده ایم
روزگی زاده ایم از روزگار
نزد کی داند ثواب نزد را

سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان قدس را همدم بدیم
عادت اول کجا از دل رود
آب رحمت خورده ایم اندر بهشت

در سفر کردوم بینی در ختن
از دل تو کی رود حب الوطن
خاطم از مهر اول کی زدل بیرون شود
مهر اول کی زدل بیرون شود

ناف ما از مهر او بریده اند
عشق او در جان ما کاریده اند
عاشقان درگه وی بوده ایم
عاشقان درگه وی بوده ایم

ای بسا کز وی نوازش دیده ایم
در کنار پستان رضا کرده ایم
از عدم مارانه او برداشت
از عدم مارانه او برداشت

در که طفلی که بودم شیر جو
کاموارم را که جنبانید او
حسنهای لطف بر ما می گذشت
حسنهای لطف بر ما می گذشت

خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان او را ز دم واکشود
از که خوردم شیر غیر شیر او
که مرا پرورد جز تدبیر او

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است
قهر بروی چون غباری از غش است
گر عتابی کرد در پای کرم
بسته کی گردید درهای کرم

فرقت از قهرش اگر آمد نبست
بهر قدر وصل او دانست
از برای لطف عالم را بساخت
ذرها را آفتاب او نواخت

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است
تا دهد جانرا فراخش کو شمال
جان بداند قدر ایام وصال

نی برای آنک بر سودی تنم
ور بر منه من قبایی برکنم
آفریدم تا ز من سودی کنند
نازشهدم دست آلودی کنم

کز چنان روی چنین قهر ای عجب
هر کسی مشغول گشته در سبب
چند روزی کو ز پیشم رانده است
چشم من در روی خویش مانده است

لطف سابق را نظاره میکنم
هر چه آن حادث دوبارش میکنم
من سبب را نگذرم کان حادث است
زانک حادث حادثی را باعث است

هر جسد از دوستی چیزد بتن
گر شود با دوست غیری همنشین
ترک سجده از حسد کردم که بود
آن حسد از عشق چیزد نز جحود

چونک بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی کن چه دانم بر فرود
مست شرط دوستی غیرت بری
همچو بعد از عطسه کهش دیر زی

در بلا هم می چشم لذات او
مات او یم مات او یم مات او
آن یکی بازی که بدمن باختم
خویشتن را در بلا انداختم

خوی شش از کل شش چون وا رهد
خاصه که چون مر او را کرده اند
چون رهاند خویشتن را ای پسر
همچکس در شش جهت آرام شد

هر که در شش او درون آتش است
اوش برخواند که خلقی خویش است

خود اگر کفرست و گر ایمان او
هست با حضرت روان او

گفت امیر او را که ایمان راست
خفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو بسوزم چار سو
او بپنداد جمله در دانست گفت

با خدا گفتی شنیدی رو برو
با تو مرغانست لیکن مرغ کر

صد هزاران مرغ را او روزد
از هوا آید شود آنجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
در مکیدی در عذاب واندهان

از تو بودان پیکساری قوم لوط
ای هزاران شهرها انگیخته

عقل فرعون دکی فیلسوف
بر الحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را
سوخته دلها پسیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره
غرق طوفانیم الا من عصم

بس پشاره سعد از تو محترق
پس چو بر صیصا ز تو کافر شتن

گفت آلبیش کشا این غدر را
من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلیم کرد حق
صیرفی ام قیمت او کرده ام

تیکو نزار نمایی میکنم
شاخهای خشک را بر می کنم

این علفهای نهم از بهر چیست
هست در کرکی و آهوی سگی

تو کیاه و اشخوان پیش برز
در کیا جوید تتین آهو رکیت

قهر و لطفی جهت شد با یکدگر
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

کر غذای نفس جوید ابتریست
ور رود در بحر جان پاید گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند
دشمنان شهوات عرضه می کنند

یک راچون بد کنم یزدان نیم
خوب را و زشت را آنیده ام

سوخت هندو آینه از دود دل
جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو
اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا باشد نهال میوه دار
می برم تا وارهد از لبک و مشت

جواب گفتن معاویه ابلیس لعین را

لیک بخش تو از نهانگاهیست
صد هزاران را چو من تو روزدی

گلیست کز دست تو جامه پاره پاره
نعت این باشد که سور انگیزدی

من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر

مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر

دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عادت تو باد دادی در جهان

در بیابان آبه ز تو خورده اند
مغز نمرود از تو آمد ریخته

گور گشت از تو به پندار و دقوق
بو لهب هم از تو ناآهی شده

عات کرده صد هزار آبتیاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت

تو چو گوی و این سلیمان صولجان
کر رهد از مکر تو ای مختشم

بس پشاره جمع از تو مغترق
بس چو بلعم از تو نومید آمده

جواب گفتن ابلیس لعین معاویه را نوبت سیوم

امتحان نقد و قلب کرد حق
قلب را کرمن سیه رو کرده ام

مرید از ما پیشوایی میکنم
تیکو نزار نمایی و ما منم

تا بدید آید که حیوان خبیث کیست
کرکی از آهو چو زاید در سگی

تا که امین سوگند او کاذب تر
کر بسوی اشخوان آید سگت

زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو کیاه و اشخوان ما عرضه کن

ور غذای روح جوید بر درست
کر کند خدمت تن او هست خر

لیک این هر دو پیک کار اند
اینها طاعات عرضه می کنند

داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را چون زشت سازم نیم

کین سیه روی نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود

تا بگویم خوب کو و زشت کو
من کوام بر کو از زندان گجاست

تر بپنهان میکنم من دانه را
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک

خشک گوید با غبار زاگهی ما
مر ترا چه می بُری سر بی خطا
با غبان گوید خمش ای زشت خو
بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم
تو چرا بی جرم می بُری بهم
با غبان گوید اگر مسعود نیی
گاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی کشتیی
اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو تر بود و آصل تو
با درخت خوش نبود وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کنند
آن خوشی اندر نهادش بر زند

جواب گفتن معاویه ابلیس لعین را

کفت ابلیسی راه زن لحنت مکر
مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب ناجرم
هر لباسی کآری کی خرم

کرد رخت من مکرد از کافری
تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن
ور نماید مشتری مکرست و فن

تا چه دارد این حسود اندر کمین
ای خدا فریاد ما را زین عدو
کر یکی فضل و کرم در من دمد
در رباید از من این ره زن دمد

این حدیثش بگذرد ای ابله
دست گیر ار نه کلیم سیئه
من بحجت بر نیایم با بلیس
کوشش بی شریف و بی خسیس

آدمی کر علم الاسما بگشت
در تک چون برق این سبک کم
از بهشت آندا حشش بر روی خاک
چون سمک از دست او شد چون سمک

نوحه آنا ظلمنا می زدی
نیت دستان و فسونش زاهدی
اندرون هر حدیث او شرست
چون سمک از دست او شد صد هزار

مردی مردان بباید در نفس
در زن و مرد او فرو زد هر هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو
صد هزاران سحر در وی مضمرست

زانکه حجت می نگنجد در منی
عین غرض را در بیان نی فنی
گفت هر دیی که باشد بدگمان
از چه آم پیدا کردی راست کو

هر درونی کو خیال اندیش شد
چون دلیل آری خیالیش پیش شد
چون سخن دری رود علت شود
نشنود او راست را با صد نشان

پس جواب تو سکوت است و سکون
هست با آبله سخن گفتن جنون
تیغ غازی گیر را آلت شود
تیغ بهر قطع بس نخجیر نیست

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تو نبال از شر آن نفس لئیم
تو ز حق ترس و ز حق جو قطع بس
گر تو از شر آن نمانی پس نجس

چون نه بینی در خود آن ابلیس را
تو بگو لعنت کنی ابلیس را
تو خوری حلوا ترا دنبل شود
تب بگیرد طبع تو مختل شود

چونک در هر به بینی دیو را
دام بینی این ندانی تو چرا
نیست از ابلیس آن ای غوی
که چو رو به سوی دنبه میروی

چونک الاشیا یمیتک یصم
نفسک السوداء حبط الا غتم
تو کنی بر من منه کژ مژ مبین
میل دنبه چشم عقلت کور کرد

من بدی کردم پشیمانم هنوز
استظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی می برم با درد و سوز
من ز دنبه بیزارم و از حرص و کین

متهم کشتم میان خلق من
زن نعل خود بر من نهد هر دو
کرک بیچاره اگرچه گرسنه است
تا مگر این دی مهم کرد تموز

از ضعیفی خود ندانند راه رفت
خلق گویند تخمه است از لوت
گفت غیر راستی نرهاندت
متهم باشد که او در طنطنه است

راست گوییا واری از چنگ من
ای خیال اندیش پرانند نشها
گفت پیغمبر نشانی داده است
وا وسوی راستی میراندت

گفت چون دانی دروغ و راست را
قلب و نیکو را محک بنهاده است
مگر نشناسند غبار جنگ من
قلب و نیکو را محک بنهاده است

گرچه است الکذب رَیب فی القلوب — لیکن الصدق طمانینة الطروب

در حدیث راست آرام دلست — راست پیغامبر را دانهٔ دلست

چون شود از ریب و علت مستقیم — طعم صدق و کذب را کرده علیم

پس دروغ و عشوه‌ات را کوش کرد — عرعر کشت و زهره قاتل نوش کرد

خلق مست آرزو آمد و هوا — زان پدر آمد دستان ترا

قاضیی بشاندند و می گریست — کشف ناپ قاضیا گریه چیست

شکایت کردن قاضی از آفت قضا و جواب کشف ناپ اورا

این نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارکباد تست

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقعند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند

گفت خصمان واقعند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی

وان دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت آن در گور کرد

تا که رشوت پستدی پیشت نهند — جهل را بی علتی عالم کند

ای سگ ملعون جواب من بگوی — تو چرا بیدار کردی مر مرا

همچو خشخاشی همه خواب آوری — چار میخت کرده‌ام همین راست کو

من ز هر کس آن طمع دارم کراو — من ز حنظل بی نجویم شکری

همچو کبران من نگویم از بتی — من ز سرکین می نجویم بوی مشک

من نجویم پاسبانی را ز دزد — من ز شیطان این نجویم کو ز غدر

از هوا من خوی را و اکرده‌ام — چاشنی گیر دلم شد با فروغ

دیگر بار پرسیدن معاویه از ابلیس که چرا مرا از خواب بیدار کردی

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت پیداری بلیس از مکر غدر — گر دست پیدار میدان ای فلان

از بن دندان نکوشش بهر آن — این جهان تاریک گشتی بی ضیا

گر نماز و کو فروغ آن نیاز — گر نماز از وقت رفتی مر ترا

آن عنین و مرد بودی صد نماز — از عنین و مرد رفتی اشکها

فضیلت حسرت آن مخلص بر فوت شدن نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون — نماز مسجدی برون آمد زود

گشت پرسان کین جماعت را چه بود — آن یکی گفتش که پیغمبر نماز

دل نیارامد ز گفت ار دروغ — آب و روغن هیچ ننود ز دروغ

دل مکر ربخوار باشد بر دیان — گویند اند چاشنی این و آن

حرص آدم چون سوی گندم نمود — از دل آدم سلیمی را ربود

گرد دم از گندم ندانست آن ز بعض — می پرد تمیز از مست هوس

هر که خود را از هوا خوابا زکرد — چشم خود را آشنای را زکرد

گفت نا پ قاضیا گر به زجلیت — گر مرا بیدار کرد اند نجیب

راست را داند حقیقت از دروغ — از پی پیغمبر دولت فراز

هر از و نشیند و کرد استیز و صبر — از دو چشم تو مثال مشکها

در میان آن دو عالم جاهلی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

چون رود در خونشان و مالشان — مردم از مسجد بیی آمد برون

آن چراغ است نور دیدگان — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در میروی ای مرد خام
چونک پیغمبر بدادت السلام
گفت آه و درد از آن آه شد برون
آه او میداد از دل بوی خون

آن یکی گشاده این آه را
وین نماز من ترا باد اعطا
گفت دادم آه و بدرفتم نماز
او پسندد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش یا تفی
که خریدی آب حیوان و شفی
گفت آمد خورد و خواب این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول

بس غراز ملیش بگفت ای میر راد
مگر خود را در میان باید نهاد
گر نمازت فوت می شد این زمان
می زدی از درد دل آه و فغان

آن تاسف وان فغان وان نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا پیدا کردم از نهیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا

گفت اکنون راست گفتی صادقی
تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین
از تو این آید تو این را لایقی

بازآ سیعدی شکارم میکند
عنکبوتی کی بگیرد من تنند
عنکبوتی و پس داری شکار
هم دروغ و دوغ باشد آن تنین

ور بخوانی تو بسوی اکمنین
رو بگیر تا تانی هلا
تو مرا پیدا کردی خواب بود
تا مرا از خیر بهتر راندی

کار تو اینست ای فرد لعین
تو مرا در خیر زان می خواندی
فوت شدن درد با واز دادن آن صاحب خانه که نزدیک آمده بود که درد را بگیرد.
این بدان ماند که شخصی درد دید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش

آندران حمله که نزدیک آمدش
تا در و اندر رهید در یا بدش
زود باش و باز گرد ای مردکار
تا به بینی حال اینجا زار زار

برزن و فرزند من دستی زند
بستن این درد سودم کی کند
برامید شفقت آن نیک خواه
درد را بگذاشت باز آمد براه

گفت اینک بین نشان پای درد
این طرف رفتست درد زن بمرد
گفت ای ابله چه میگویی مرا
من گرفته بودم او را جا بجا

این چه زاریست و چه مرده ای فلان
من چنینه یافتم چون دشمنان
گفت طرآری تو یا خود آلهی
یک دردی و ازین حال آگهی

تو بحق کو من برونم از جهات
در وصال آیات کو تا بینات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کند اندر صفات او نظر

ور بر نگ آب بازآیی ز قعر
پس بلا سی بستدی دادی تو شعر
درد دیگر بانگ کردش که بیا
گفت باشد کان طرف دردی بود

آن مسلمان از کرم می خواندم
گفت ای یار نکو احوال چیست
گفت نشان پای درد قلبان
درد را از بانگ تو بگذاشتم

گفت من از حق نشانت میدهم
خصم خود را می کشیدم موکشان
صنع بیند مرد محجوب از صفات
چونک اندر رقعه چو باشد سرش

طاعت خاصه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

رو وزیری را کند شه محتسب
شه عدوی او بود دیو و محب

آنک زاول محتسب بد خود ورا
بخت در روزی آن بد ست از ابتدا

چون ترا شه زاستانه باز راند
باز سوی آستانه باز راند

کرمرا روزی و قسمت این بدست
پس چرا بر دست آن دولت بدست

یک مثال دیگر آندر گر روی
قصهٔ منافقان و مسجد ساختن ایشان

این چنین کج بازیی در جفت و طاق
با نبی می باختند اهل نفاق

این چنین گژ بازیی می باشد
مسجدی بهر مسجد او ساختند

نزد پیغامبر بلابه آمدند
همچو اشتر پیش او زانو زدند

تا مبارک کرد از اقدام تو
تا قیامت تازه باد ایام تو

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
تا فراوان کرد این خدمت ترا

ساعتی آنجا یکه تشریف ده
شرکیه مان کن ز خود تشریف ده

تا شود شب از جمالت حلهٔ روز
ای جمالت آفتاب جان فروز

لنط گاید بی دل و جان در زبان
همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان

سوی لطف بی دغایان همین رود
گان پل ویران بود نیکو شخ

هر کجا لشکر شکسته می شود
از دو سه پشت محشت می بود

رو بکرداند چو پیند زخمها
رشن او بشکند پشت ترا

بر رسول حق فسونها خواندند
قصد ایشان جز پسه زدن نبود

آن رسول مهربان رحم کیش
خبر دین کی جست ترسا و یهود

می نمود آن مکر ایشان پیش او
جز تبسم جز بلی ناورد پیش

صد هزاران موی مکر و دد مدد
یک تنک زانسان که اندر شیر مو

من نشسته بر کنار آتشی
چشم خوابانید آن دم از همه

چون بران شد تا روان کرد رسول
با فروغ و شعله بس ناجو عول

قصد ایشان جز پسه زدن نبود
غیرت حق بانگ زد مشنو فضول

همچو پروانه شما آن سو دوان
کین خیشان مکر و حیلت کرده اند

مسجدی بر سر دوزخ ساختند
گر برای عز دین احمدی

سقف و فرش و قبه اش آراستند
گای رسول حق برای محسنی

مسجد روز کلیت و روز آبر
تا شعار دین شود پسیار و پر

مسجد و اصحاب مسجد را نواز
ای در بغا کین بخل از جان بدی

هم ز دورش بنگر و اندر گذر
گر قدم را جا هلی بر وی زند

در صف آید با سلاح و مردوار
این درازست و فراوان میشود

سنگرهای آن جماعت یاد کرد
موی را نادیده میکردان لطیف

راست می فرمود آن بحر کرم
همچو پروانه شما آن سو دوان

کین خیشان مکر و حیلت کرده اند
مسجدی بر سر دوزخ ساختند

ای سلب نبود تغیر ناگزیر
محتسب کردن سلب فعل بدست

جبر را از جهل پیش آورده اهل
قسمت خود را فزاید مرد

شاید ار از نعل قرآن بشنوی
مسجدی پاسازیم و بر دان زدی

لیک تعزیتی جماعت خواسته
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

مسجد وقت ضرورت کافتد
زانک بر یاران شود خوش کار مرد

تو مهی شب دیی با ماباز
تا مراد آن نفر حاصل شدی

خوردن و بردن نشاید ای پسر
بشکند پل وان قدم را بشکند

دل برو نهند کاینک یار غار
و آنچه مقصود ست پنهان میشود

رخش دستان و حیل میرانند
در اجابت قاصد از اشاد کرد

شیر را شاباش میکنیت طرب
بر شما من از شما مشفق ترم

مرد و دست من شده پروانه ران
جمله متلوست آبخ او رده اند

با خدا زد دغا با باخشد

قصدشان تعزیت اصحاب رسول — فضل حق را کی شناسد هر فضول

گفت پیغامبر که آری لیک ما — بر سر راهیم بر عزم غزا

دفعشان کرد و سوی غزا تاخت — باد غایان از دو غازی بتاخت

گفت خشکای پیمبر فاش گو — عذر ایشان عذر باشد باش گو

چون نشانی چند از اسرارشان — در میان آورد بد شد کارشان

در منافق مصحفی اندر بغل — سوی پیغمبر بیاورد از دغل

چون ندارد مرد کژ دین و وفا — هر زمانی بشکند سوگند را

نقض مشتاقی و عهد از امتیست — حفظ ایمان و وفا کار تقیست

باز سوگندی دگر خوردند قوم — مهر صوتم مصحف اندر دست و بر لب مهر موم

اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست — اندر آنجا ذکر و صدق و پاره نیست

مهر بر گوش شما بنهاد حق — تا نیابد راه آواز خدا سبق

همچنانک موسی از سوی درخت — بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

چون ز نور وحی دو می ماندند — باز نو سوگند ها می خواندند

باز پیغمبر بنگد پیش صریح — آنک یکی یاران ز یاران رسول

گو کرم گو ستر پوشی و حیا — شومی بازی اصحاب نفاق

دل بدیشان نیست همچون دید چشم — سنگهاش اندر خبث جای تنها

در زمان در روی شاه دو می جهد — گر بگاوی کوشش آبل مجاز

صد کمر بسته ز مکر آن قوم تست — همچو آن اصحاب فیل اندر حبش

آنک سوگند آن کژ انرا سنتست — آنک ایشان زاد و خشم روشنست

گفت پیغامبر که سوگند شما — که بحق این کلام پاک راست

گفت پیغمبر که آواز خدا — بانگ صریح آواز حق می آیدم

از درخت انی انا الله می شنید — چون خدا سوگند را خواند سر

آنک یکی از صحابه ناهنجار که حضرت رسول چرا اشاره نمیکنید

در دلش انکار آمد آن نکول — کین چنین پیران باشد وقار

صد هزاران عیب پوشد اینها — باز در دل زود استغفار کرد

کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق — باز می زاید کای علام السر

ور نه دل را سوزمی این دم بخشم — آنزمان اندیشه خوابش در ربود

میدمید از سنگها دود سیاه — دود در حلقش شد و حلقش بخست

کای خدا اینها نشان سنگدلست — حلم بهتر از چنین حلم ای خدا

تو بتو کند و بود همچون پیاز — هر یکی از دیگری بی مغزتر

از نفاق و زرق و دین نادرست — بهر هدم مسجد اهل صفا

کعبه کردند حق آتش زدش — کعبه کردند قصد از اشتهام

گر بوعظ او جهودان گوش شد — سوی آن مسجد روان کردم روان

زین سفر چون باز کردم انعنان — خنک اندر وعد ماضی زدند

چون پیامد از غزا باز آمدند — تا نگویم رازها را تن زنند

گشتشان نبس بدرون و دمدمند — حاش لله حاشش لله دم زنان

تا صد ان زو باز گشتند ان زمان — زانک سوگند آن کژ انرا سنتست

تا خورد سوگند کین بی جلیتست — زانک ایشان زاد و خشم روشنست

راستیشان را حاجت سوگند نیست — راست گیرم پاک سوگند خدا

گفت پیغامبر که سوگند شما — کان بنای مسجد از بهر خداست

که بحق این کلام پاک راست — میرسد در گوش من همچون صدا

گفت پیغمبر که آواز خدا — همچو صاف از دردی پالاید

بانگ صریح آواز حق می آیدم — با کلام آنوار می آمد پدید

از درخت انی انا الله می شنید — کی نهد اسپر زکف پیداد گر

چون خدا سوگند را خواند سر — فد کدنم گفت با ایشان فصیح

پیکند شان این پیمبر شرمسار — تا نگردد داغ اغراض اردی زرد

تا نگردد داغ اغراض اردی زرد — ور اگذارد بر گمان مصر

آنزمان اندیشه خوابش در ربود — مسجد ایشانش پر کین نمود

دود در حلقش شد و حلقش بخست — از نهیب دود تا از خواب جست

خلم بهتر از چنین حلم ای خدا — که کند از نور را ایمانش جدا

هر یکی از دیگری بی مغزتر — صاد قاز ایک ز دیگر نغزتر

بهر هدم مسجد اهل صفا — صد فریب و مکر کرده بر فنا

کعبه کردند قصد از اشتهام — حالشان چون شد فرو خوان از کلام

متردد ۳۸۳

وسپیه رویان دین را خود جهیز
واقعات ار باز گویم یک بیک
شرع بی تقلید می پذیرفته اند
اشتری گم کردی و جستش جست
ضاله چیود نا قه گم کرده
می دوی این سو و آن سو چشم اب
گای مسلمانان که دیدست اشتری
باز می جویی نشان از هر کسی
آن یکی گوید بریده گوش بود
از برای ژوکانی صد نشان
همچنانک هر کسی در معرفت
وان دگر بر هر دو طعنه می زند
فی الحقیقه در ربا ند این همه
گر بنودی در جهان نقد روان
بر امید راست کژ را می خرند
پس مکو کین جمله دعها باطلند
در میان دلق پوشان یک فقیر
گر نه معیوبات باشد در جهان
تا جران آنها کردند سود
در همه عیبت دانش سود نیست
منکر اندر غبطه این پیچ و پود
یک نظر فارغ مشو در مستفید

نیست الا حیله و مکر و تنین
پس یقین کرد و صفا بر اهل مشک
بی محک آن نقد را بگرفته اند

قصه آن شخص که اشتر ضاله خود را می جست و نشان می پرسید

از گفت یکریخته در سرده
کاروان شد دور و نزدیکست شب
نه پی
جسته پرون با مداد از آخوی
ریش خندت میکند زین هر خسی
وان دگر گوید دلیلش متنوی ست بود

فرقه شدن در میان مذهبهای مخالف و پرون شود مخلص باش

میکند موصوف عینی را صفت
وان دگر از زرق جانی میکند
نی بکلی گم بانند این همه
قلبها را خرج کردن کی توان
زهر در قندی رود آنکه خورند
باطلان بر بوی حق دام دلند
تا کند جان هر شبی را آزمان
آزمان کن و انچه حقست آن کجاست
تا جران باشند جمله اهلیان
تا جران زنگ و بو گو رو کبود
چون همه چولست اینجا عود نیست
بنگر اندر حشر فرعون و ثمود

آزمان کردن مکرر کن نظر

هر ضجایی دید زان مسجد نشان
لیک می ترسم رکشف راز شان
حکمت قرآن چو ضاله مومنست

واقعه ناشدیقین شان سران
نا زپنهان بوده اند از نا زشان
هر کسی در ضاله خود مو قنست
چون بیابی چون بدانی گان تست
اشتر تو زان میان گشته نهان
تو ی اشتر روان گشته بطو ف
ژوکانی می دهم چندین درم
اشتری گم خی روان سوی علف
وان دگر گوید ز کر بی پشم بود
از گزافه هر خسی گردد پشان
با خبی مر گفت او را کرده حج
ناگهان آید که ایشان زان رهند
قلب را آمیخته بهوی زر خریند
این دروغ از راست می گیرد فروغ
کی بود گندم نمای جو فروش
بی حقیقت نیست در عالم خیال
نی همه شبها بود خالی از ان
خیر کان را باز داند از فتن
چونک عیسی نیست چه نا اهل و اهل
هر دو چشم خویش را بینکو بمال
وانکه گوید جمله باطل او بتست
زانک حق فرمود ثم ارجع البصر
بارها بنگر به پیش کل من علیها

چونکه گفت کاندرین مستیف نکو
بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند
دیدن و تمییز باید در پسند

تا پالایم صافها را از دُرد
چند باید عقل ما را رنج برد
آشتی تنهای زمستان و خزان
تا به باب تا بستان بهار همچو جان

بادها و ابرها و برفها
تا پدید آرد عوارض فرقها
تا بدید آرد زمین خاک رنگ
هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هر چه از دیدست این خاکِ ژرم
از خزانه حق و دریای کرم
شخمه تقدیر گوید راست کو
وانچه بر دی شرح داده مو بمو

ژرد یعنی خاک کوبید همچو هیچ
شخمه او را کشد در هیچ هیچ
شخمه گاه از لطف گوید چون شکر
گر برآویزد کند هر چه بتر

تا میان قهر و لطف آن جنبها
ظاهر آید زاتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شخمه گه بهار
وان خزان تخویف و تهدید خدایست

وان زمستان چار میخ معنوی
تا تو ای ژرد خفی ظاهر شوی
پس زمستان ژرد را بنشاند دل
یک زمانی قبض و ژردیش و غلل

زانکه این آب و گلی کابدان ماست
مسکر و ژرد ضیای جان ماست
حق تعالی کرم و سیر و ژرع و ژرد
بر سر مای نهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است
بهر این نیک و بدی کامیخته است

چونک حق و باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر هم دان ریختند
پس محک می باید ش بگزیدند
در خلایق آشتی نها دید

تا شود فاروق این تزویرها
تا بود دستور این تدبیرها
پیش ره ای مادر موسی ورا
وانه آب افکن مندیش از بلا

هر که در روز الست این شیر خورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد
گرچه بر تو این حکایت رو شنست
گر غرض نه این حکایت گفتنست

گر تو بر تمییز طفلت مولعی
این زمان یا ام موسی ارضعی
تا به بیند طعم شیر مادرش
پس بدایه بر فرماید سرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص اشتر جوینده

اشتری گم کرده ای معتمد
لیک دانی که نشانهای خطاست
هر کسی ز اشتر نشانی می دهد

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
هر کرا بیند آجوشش آورده ام
همچو آن گم کرده جوید اشتری

گر بلی من هم شتر گم کرده ام
لیک گفته آن مقلد را عصاست
بهر طمع اشتر این بازی کند

اوشان گر نشناسد ز راست
پس یقین کرد او ز الا ریب فیه
او تبلید تو میگوید همان

چون نشان راست گویند و بیش
راست از غم قوت یابد زور تو
رنگ روی و صحت و زورت بشود

راست از زغم قوت یابد زور تو
خلق و خلق یک تویت صد تو تو
جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگویی راست کشی ای امین
این نشانهای آن آمد یقین
این برائی باشد و قدر و نجات

چون نشانها داد گویی پیش رو
وقت آمنست پیش آهنگ شو
بوی بردی ز اشتری بو کو بگو

پیش انکس کو نه صاحب اشتر است
اندرین حبست شتر بهر تست
جز ز عکس ناقه جوی راست بین

بوی برد از جد گر مبهای او
گر گزافه نیست این مبهای او
اشتری گم کرده است او هم بلی

طمع نامهٔ غیر رو پوشش شد — آنچه زو کم شد فراموشش شد
کاذبی با صادقی چون شد روان — آن دروغش راستی شد ناگهان
چون بدیدش یاد آورد آن خویش — بی طمع شد زاشتر ان یار پیش
او طلب کار شتر آن لحظه گشت — می نجستش تا ندید او را بدشت
گفت آن صادق مرا بگذاشتی — تا باکنون پاس من میداشتی
این زمان هم در دو توکشتم گمان — در طلب از تو جدا گشتم بتن
تا نیابم نبودم طالبش — غالبش
پس کنون مغلوب شد زر — مس
پیش تم چون وسیلت شد بحق — پس زن بر پیش تم هیچ دق
صدق تو آورد در چشمت ترا — در چشمم آورد در صدقی مرا
آن بند پیکار بد گشتی درست — هر یکی دانه که کشتم صد برست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد — با درشتی ساز تا نرمی رسد
لطف در معنی همیشه نارپیش — زان بمه گفت قل کل پیش
خاصه چرخی کین فلک زان تست — گفت آن صادق مرا بگذاشتی

بیان کردن که در هر نفس مسجد ضرار است

چون بدید آمد که آن مسجد نبود — خانهٔ حیلت بُد و دام جهود
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — دانه چون بردام و بزی نیست چود
مسجد اهل فنا کان بُد جاد — آنچه گفتار او بندار اشد داد
پس خیانتی را که اصل اصلهاست — دان که آنجا مذهبها و اصلهاست
کور او مرکز چو کور این خدا — خود چه گویم حال فرقی آنچنان

حکایت آن هندو که با یاران خود جنگ می کرد که بر کار ید و خبر نداشت که خود نیز بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند — در نماز آمد بپیشینی و درد
هر یکی بر بتی تکبیر کرد — همین سخن گفتی و باطل شد نماز
گفت آن هندوی دیگر از نیاز — در نیفتاد م بچه چون این ستم
آن چهارم گفت حمد الله کرمن — پس نماز هر چهاران شد تباه

هر کجا گرمی دود این می دود — موذن آمد زان یکی لطفی بجست
آن ره خوش را ستی شد ناگهان — آن دگر گفت که آن اشتر شناخت
بی طمع شد زاشتر ان یار پیش — آن متعلد شد محق چون بدید
می نجستش تا ندید او را بدشت — بعد ازان شهر روی آغاز کرد
تا باکنون پاس من میداشتی — گفت تا اکنون فسوسی بوده ام
در طلب از تو جدا گشتم بتن — لیک تو می در دیدی وصف شتر
پس کنون مغلوب شد زر — تیاتم شد همه طاعات سنگ
پس زن بر پیش تم هیچ دق — در ترا صدق تو طالب کرده بود
چشمت آورد در صدقی مرا — تخم دولت در زمین می کاشتم
هر یکی دانه که کشتم صد برست — در دسوی خانه شد زر بردست
با درشتی ساز تا نرمی رسد — این دو اشتر نیست این یک اسپ است
زان بمه گفت قل کل پیش — نطق آصطرلاب باشد در حساب

وز طمع هم در صاحب می شود — اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
اشتر خود را که آنجا می چرید — چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
وز طمع در جا بلوسی بوده ام — چشم خود دید آن خود شد چشم پر
نزل فانی شد جد و آیات سنگ — وز جد طلب صدقی کشود
سخره و پیکاری پنداشتم — چو در آمد دیدگان خانهٔ خود
تنگ آمد لفظ معنی پس پرست — چه قدر داند زرخ و آفتاب
آفتاب از آفتابش ذره ای است — مطرح خاشاک و خاکستر کنید
آنچنان لفظه نبخشد نه نجاست — زو دران گفتش اثر داد و تفت
نی حیاتش چون حیات او بود — نی مماتش چون مات او بود
بر مماتت زن کار خود مکن — تا نیازی مسجد اهل ضرار
چون نظر کردی ازیشان آمدی — بهر طاعت راکع و ساجد شدند
گای موذن بانگ گفتی وقت چیست — چه زنی طعنه بر و خود را بکو
عیب جویان پیش کم گردند ازین

ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی کرد آن بر خود خرید
چون نمک بر سر مزن از بهر چیست — رحمت بر خویش نابد کار کیست
گر همان عیبت بود این مباش — تا که آن عیب از تو گردد فاش چیست
سالها ابلیس بیگو نام کیست — گشت رسوا چون که او دانام کیست
تا نزاید این تو معدودی مجو — رو بشو از خوف بس نامی او
این نگر که مبتلا شد جان او — در چهی افتاد تا شد بند تو
آن غزان ترک خون ریز آمدند — قصد کردن غزان بگشتن یک مردی تا آن مرد دیگر نرسد
در هلاک آن یکی شتابا شدند — دست ببستندش که قربانی کنند
وز چه آخر تشنه خون میند — چیست حکم و چه غرض از کشتنم
تا بتر سد او و زر پیدا کند — گفت آخر او ز من مسکین تر است
در مقام احتمال و در شکیم — خود ورا بگشید اول ای شهان
آمدیم آخر زمان در اشتها — آخرین قربانیش از فرد دن
عارض رحمت بجان ما نمود — گشت ایشانرا که ما تر سیم ازان
وز دل چون سنگ او در جان زبون — وز سبک داری فرمانهای او
چون زمان مرتبس را بود دن — وان فرا از نکتهای ناصحان
بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت با وجود انبیا و اولیا
از حسد شان خیره دشمن دار شتن — گر پدید آید خیر تو کوبی کداشت
ور نه کوبی در نگیرد مو لعبت — گر تحمل کرد کوبی عاجزست
مانده ام در تنگنه فرزندزن — نی مرا پروای سیر خاریدنست
تا شوم از اولیا پایان کار — این سخن هم نی زدرد و سوز گفت
از بن دندان کنم کسب حلال — چه حلال ای کشته از اهل ضلال
چاره شان است از دین واز طاعوت نی — ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز الله کریم — ای که صبرت نیست از ناز و نعیم

ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی کرد آن بر خود خرید
چون نمک بر سر مزن از بهر چیست — رحمت بر خویش نابد کار کیست
گر همان عیبت بود این مباش — تا که آن عیب از تو گردد فاش چیست
سالها ابلیس بیگو نام کیست — گشت رسوا چون که او دانام کیست
تا نزاید این تو معدودی مجو — رو بشو از خوف بس نامی او
این نگر که مبتلا شد جان او — در چهی افتاد تا شد بند تو
آن غزان ترک خون ریز آمدند — قصد کردن غزان بگشتن یک مردی تا آن مرد دیگر نرسد
در هلاک آن یکی شتابا شدند — دست ببستندش که قربانی کنند
وز چه آخر تشنه خون میند — چیست حکم و چه غرض از کشتنم
تا بتر سد او و زر پیدا کند — گفت آخر او ز من مسکین تر است
در مقام احتمال و در شکیم — خود ورا بگشید اول ای شهان
آمدیم آخر زمان در اشتها — آخرین قربانیش از فرد دن
عارض رحمت بجان ما نمود — گشت ایشانرا که ما تر سیم ازان
وز دل چون سنگ او در جان زبون — وز سبک داری فرمانهای او
چون زمان مرتبس را بود دن — وان فرا از نکتهای ناصحان
بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت با وجود انبیا و اولیا
از حسد شان خیره دشمن دار شتن — گر پدید آید خیر تو کوبی کداشت
ور نه کوبی در نگیرد مو لعبت — گر تحمل کرد کوبی عاجزست
مانده ام در تنگنه فرزندزن — نی مرا پروای سیر خاریدنست
تا شوم از اولیا پایان کار — این سخن هم نی زدرد و سوز گفت
از بن دندان کنم کسب حلال — چه حلال ای کشته از اهل ضلال
چاره شان است از دین واز طاعوت نی — ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز الله کریم — ای که صبرت نیست از ناز و نعیم

ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی کرد آن بر خود خرید
چون نمک بر سر مزن از بهر چیست — رحمت بر خویش نابد کار کیست
گر همان عیبت بود این مباش — تا که آن عیب از تو گردد فاش چیست
سالها ابلیس بیگو نام کیست — گشت رسوا چون که او دانام کیست
تا نزاید این تو معدودی مجو — رو بشو از خوف بس نامی او
این نگر که مبتلا شد جان او — در چهی افتاد تا شد بند تو
آن غزان ترک خون ریز آمدند — قصد کردن غزان بگشتن یک مردی تا آن مرد دیگر نرسد
در هلاک آن یکی شتابا شدند — دست ببستندش که قربانی کنند
وز چه آخر تشنه خون میند — چیست حکم و چه غرض از کشتنم
تا بتر سد او و زر پیدا کند — گفت آخر او ز من مسکین تر است
در مقام احتمال و در شکیم — خود ورا بگشید اول ای شهان
آمدیم آخر زمان در اشتها — آخرین قربانیش از فرد دن
عارض رحمت بجان ما نمود — گشت ایشانرا که ما تر سیم ازان
وز دل چون سنگ او در جان زبون — وز سبک داری فرمانهای او
چون زمان مرتبس را بود دن — وان فرا از نکتهای ناصحان
بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت با وجود انبیا و اولیا
از حسد شان خیره دشمن دار شتن — گر پدید آید خیر تو کوبی کداشت
ور نه کوبی در نگیرد مو لعبت — گر تحمل کرد کوبی عاجزست
مانده ام در تنگنه فرزندزن — نی مرا پروای سیر خاریدنست
تا شوم از اولیا پایان کار — این سخن هم نی زدرد و سوز گفت
از بن دندان کنم کسب حلال — چه حلال ای کشته از اهل ضلال
چاره شان است از دین واز طاعوت نی — ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز الله کریم — ای که صبرت نیست از ناز و نعیم

زن

ای که صبرت نیست از فرزند خود
صبر چون داری ز حق ذوالمنن

من نخواهم درد و عالم بیکدست
تا به بینم کین دو مجلس زان کیست

چون گزارد لقمه بی دیدار او
بی تماشای کل و گلزار او

آنک گاه نام بُد بَل هم افضل
گر چه برمکرست آن گندد بغل

فکر کاهش کند شد عقلش خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف

وانچه میگوید غفورست و رحیم
منت آن خوجه تنش لنبم

گفت پیری را طبیبی را که من
گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت کز پیریست این ضعف دماغ
گفت هر چیزی که میخوردم نبود گوارا

گفت کز پیریست ای شیخ زراد
چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت آری انقطاع دم بود
گفت کز پیریست در کبحت نشاند

گفت پایم سست شد وز راه ماند
گفت کز پیریست ای پر حلیم

گفت تار یکست چشمم ای حکیم
گر خدا سر در دهد را درمان بداد

ای مدمغ علت این دانش نداد
این غضب وین خشم هم از پیریست

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
تاب یک جرعه ندارد می کند

برنتابد درد سخن زو می کند
خود کیاند آن ولی و آن نبی

از درون پرسیست و زبیرون صبی
چیست این بغض و حیل وین بازی و کین

در نمیدانند شان علم الیقین
صد قیامت در درونشان نهان

بر تو می خندد همین اورا چنان
آنک در اندیشه نابد او خدا

هر چه اندیشی بدید برای فنات
در خبای اهل دل جدی کند

آنجهان تعظیم مسجد می کند
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

تا دل مرد خدا نامد بدرد
جسم دیدند آدمی ها پندا شدند

قصد جنگ اینیا می داشتند
این نشانیها همه چون در تست

شکایت کردن پیری با طبیب از رنجوریها و جواب طبیب اورا

گفت کز پیریست ای شیخ مهین
گفت ضعف معده هم از پیریست

گفت کم شد شهوتم بیکبارگی
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا

گفت ای احمق بدین بر دوختی
تو خر آحمق ز اندک مایگی

چون مر اعضا و اجزا ضعیف
چون نگردد پیری کز حقست

گر نه پیدا آید پیش نیک و بد
ور بداند جزای رستخیز

دوزخ و جنت همه اجزای اوست
بر در این خانه گستاخی ز چیست

آن مجازست این حقیقت ای فلان
مسجدی کان اندرون اولیاست

در تو هست اخلاق آن پاکیزه جان
قصه چوبی و آن کودک که نوحه میکرد در پیش تابوت پدر خویش

گفت هزار آب بهان کو گرد کار
گر خورم نان در کلوخ اندر دمار

که خورد دیگ لحظ آلاکا و وخر
روزگارش رفت و دور دیر شد

آن هم از دستان نقش او نشست
چون غفورست و رحیم این ریش

در زجر م از دماغ خویشتن
گفت پشتم در دمی گیرد عظیم

گفت وقت دم مرا دم گیرد سست
گفت کز پیریست این بیچارگی

گفت کز پیریست این رنج و عنا
از طبیبی تو همین آموختی

بر زمین ماندی ز گوژ پایگی
خویشتن داری و صبرت صد چنین

در درون او حیوة طیبه است
چیست با ایشان خسان منشین

چون ز زندی خویش بر تر پر زنی
هر چه آندیشی تو او بالای اوست

گر همی دانند کاندر خانه کیست
هست مسجد جز درون سینه دان

سجده گاه جمله است آنجا خداست
چون نمی ترسی که باشی تو همان

خود چو زیشانی کجا خواهی بتر

کودکی در پیش نابوت پدر — زار می نالید و به میکوفت سر
می برندت خانهٔ تنگ و زحیر — نی در و قالی و نی دروی حصیر
نی درون معمور و نه سقف و نه بام — نی در و بهر ضیافی هیچ جام
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ — کاندرونی نقش خانه ست و نه رنگ
زین نشق آرصاف خانه می شمرد — وز هوا دیده اشک خونین می فشرد
گفت جوحی را پدر آبله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام — نی درش معمور و نه سقف و نه بام
خانهٔ آن دل که باشد بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا
نی دران دل تافت تا بد آفتاب — نی گشاد عرصه و نی فتح باب
زندهٔ و زنده زادای سوخ سنگ — دل نمی گیرد ترا زین کور تنگ
یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد
او بتسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت روزی الست
هر که دید الله را الله هست — هر که دید آن بحر را او ماهیست
گر تسبیح باشد از ماهی رهید — ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
بر تو خود را میزنند آن ماهیان — چشم بگشا تا به بینی شان عیان
ماهیان را گر نبینی بید بید — گوش تو تسبیحشان آخر شنید
هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
نازلالایی گریزی وصل نیست — زانک لالا را زشاخ فصل نیست
مر درخت را بود ذوقی از ثمر — مر مخنث را بود ذوقی از ذکر
کو بعشق سفل آموزید درس — او بسوی سفل میراند فرس
گر برآید بر فلک از وی مترس — گر چه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس بد — کان علمها تخمهٔ نازاریست
گفت زفتی کودکی را یافت خرد — گفت این باش ای زبای من
من چه گویم هوم مخنث دان مرا — صورت مردان و معنی این چنین

ترسیدن کودکی از آن مخنث و گفتن او که مترس که من نامردم

زرد شد کودک ز بیم و پیش رفت — همچو اشتر بر نشین پیران و را
نامزادی در زیر خاکی آورند — کای پدر آخر کجاآت می برند
نی چراغی در شب و نی روز نان — نی در و دیوی طعام و نی نشان
نی یکی همسایه کو با شد پناه — نی در و از بهر مهمان آن چاه
چون شود در خانهٔ کور و کبود — جسم تو که بوسه گاه خلق بود
والده این را خانهٔ ماهی برند — گفت جوحی با پدر کای ارجمند
خانهٔ مار است بی تزویر و شک — این نشانیها که گفت او یک بیک
لیک کی بیند اورا طاعیان — زین نمط دادند بر خود صد نشان
بی نوا از ذوق سلطان و وجود — تنگ و تاریکست چون جان جهود
آخر از گورتن خود برترا — گور خوشتر از چنین دل مر ترا
زین چه وزندان برآوورد نما — یوسف وقتی و خورشید سما
حبس و زندانش بدی تا معتمن — گر نبودی او تسبیح بطن تو من
بشنو این تسبیحهای ماهیان — گر فراموشت آن تسبیح جان
پس مجوب از نور صبح — این جهان دریاست و تن ماهی روح
تو نه بینی زانک کوری ای پسر — ماهیان جان درین دریا پرند
نه ورا ایشان کبر و کین و نه حسد — ماهیانی جمله روح بی جسد
صبر کن کان هست تسبیح درست — صبر کردن جان تسبیحات تست
مست با مه خوب یک لالای زن — صبر چون پول صراط آنسو بهشت
خاصه صبر از بهر آن شمع چگل — تو چه دانی ذوق صبر ای شیردل
سوی سفل برد اورا فکر او — جز ذکر نی دین او و ذکر او
کز مخنث مرد ناید هیچ کس — او بسوی سفل میراند فرس

آن دُهل را مانی ای زفت چو عاد — که بر و آن شاخ را میکوفت باد
چون ندید آندر دُهل او نر بهی — رو بهی آسکال خود را باد داد
یک سواری با سلاحی بس نهیب — گفت خود کی بد ازین خیلک تهی
تیر اندازی بحکم او را بدید — رو بهان ترسند ز آواز دُهل

قصهٔ ترسیدن تیر اندازان از سواری که در پیش میرفت

پس ز خوف او کمانها بر کشید — هم زدند تیری سوارش بانگ زد
هان و هان منگر تو در زفتی من — گر کمی در وقت جنگ از پیر زن
بس کپ زاکالت پیکار کشت — نی چنان مردی که با پیدا و هشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مرد آن
آن سلاحت حیله و مکر تو است — هم ز تو زاید دمادم جان تو خست
چون یکی لحظه بخوردی بر زفن — ترک فن کو مبطل رب المنن
چون ملایک کوی لا علم لنا — با الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و یک درجوال کردن او و ملامت کردن خلیفه او را

درجوال زفت از دانه بری — او نشسته بر سر هر دو جوال
وآندران پرسش بسی در پاسخست — بعد ازان گفتش که این هر دو جوال
در دو گر یکی نه قوت مردم است — گفت تو چون بار کردی این زمال
در دو گر ریز از پی پاسنگ را — تا سبک گردد جوال دوم شتر
تو چنین عریان پیاده در لغوب — رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
ثمه از حال خود هم عرض کن — این چنین عقل و کفایت کی تراست
بنگر اندر حال و اندر جامه ام — گفت نی ما را کرد کان و کو مکان
گفت رخت چیست باری در دکان — نیست قوت و نی رخوت و نه مکان
گفت پس نقدت بر هم نقد چند — گیمیای پیش عالم با تو است
گفت کجا نهاده باشی هر مکان — گفت والله نیست یا وجه الغوث
پا برهنه سر برهنه می دوم — در دو از بن حکمت و فضل و هنر
پس عرب گفتش که شو دور از برم — دور بر این حکمت شوم زمن

گفت بر و آن شاخ را میکوفت باد
گفت خود کی بد ازین خیلک تهی
رو بهی آسکال خود را باد داد
رو بهان ترسند ز آواز دُهل

گفت خود کی بد ازین خیلک تهی — رو بهی آسکال خود را باد داد
رو بهان ترسند ز آواز دُهل — گفت خود کی بد ازین خیلک تهی

گفت خود کی بد ازین خیلک تهی — رو بهی آسکال خود را باد داد
رو بهان ترسند ز آواز دُهل — گفت خود کی بد ازین خیلک تهی

گفت خود کی بد ازین خیلک تهی — رو بهی آسکال خود را باد داد
رو بهان ترسند ز آواز دُهل — گفت خود کی بد ازین خیلک تهی

گفت خود کی بد ازین خیلک تهی — رو بهی آسکال خود را باد داد
رو بهان ترسند ز آواز دُهل — گفت خود کی بد ازین خیلک تهی

گفت خود کی بد ازین خیلک تهی — رو بهی آسکال خود را باد داد
رو بهان ترسند ز آواز دُهل — گفت خود کی بد ازین خیلک تهی

گفت خود کی بد ازین خیلک تهی — رو بهی آسکال خود را باد داد
رو بهان ترسند ز آواز دُهل — گفت خود کی بد ازین خیلک تهی

ور ترا رهبر پیش من واپس شوم | یا تو آن سو رو من این سو میروم | یک جو الم کندم و دیگر زرت | به بود ز بن حیلهای مر ترا
آحمقی ام بس مبارک آحمقیت | کو دل بابرکت و جانی مستقیت | گر تو خواهی کت شقاوت کم شود | جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع چرد و ز خیال | حکمتی نی فیض نور ذوالجلال | حکمت دینی بود فوق فلک | حکمت دنیا مزاید ظن و شک
روبهان زیرک آخر زمان | پر فروزد خویش بر شهنیان | چله آموزان جگرها سوخته | فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود | باد داده کان بود اکسیر سود | راه آن باشد که پیش آید شهی | شاه آن باشد که از خود شه بود
نقل از آبراهیم ادهم آمدست | نی مخزن با ملبگرشه بود | تا بماند شاهی او سرمدی

کرامات آبراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

دلق خود دی دوخت آن سلطان جان | یک امیری آمد آنجا ناگهان | آن امیر از بندگان شیخ بود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او | شکل دیگر گشته خلق و خلق او | ترک کرد آن ملک منعم امر را
کوزها کرد آنچنان ملکی شگرف | بر گزید این فقر بس تاریک و حرف | شیخ واقف گشت از اندیشه اش
چون رجا و خوف در دلهارو ان | نیست مخفی بر وی اسرار جهان | دل نگه دار ید ای بی حاصلان
پیش آهل تن ادب بر ظاهر است | گه خدا از بیشان نهان و باطن است | پیش آهل دل ادب بر باطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه | با حضور آیی نشینی پا بگاه | پیش بینایان کنی ترک ادب
چون نداری فطنت و نور هدی | بهر کوران روی او پیزن جلی | پیش بینایان حدث بر روی مال
آن شیخ سوزن زود در دریا فکند | خواست سوزن را آبا دار بلند | صد هزاران ماهی آللهبی
سر برآورد و ز دریای حق | گه بگیر ای شیخ سوزنهای حق | روبد و گردد بگنبش ای امیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست | تا بباطن در روی بنگر تو بیست | سوی شهر از باغ شاخی آورند
خاصه باغی کین فلک از برگ اوست | ملک او موقوف و این عالم جو یوست | بر نمی داری سوی آن باغ گام
تا که آن بو جاذب جانت شود | تا که آن بو نور چشمانت شود | تا که آن بو سوی بستانت کشد
چشم نابینات را بینا کند | سینه آت را سینه سینا کند | گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر این بو گفت احمد در عطاش | دایما قرت عینی فی الصلوة | نیج حس با یکدگر پیوسته اند
قوت یک قوت باقی شود | ما بقی را آن یکی ساقی شود | دیدن دیده فزاید عشق را
صدق پیداری مر حس را مشید | حسها را ذوق موقن میشود | چون یکی حس در روش بیکار شد

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس غیر محسوسات دید
کوسفندان خواست رابران

پس بپا پی جمله زانسو می جهند
هر چه بآحس تو گویند آن چنان

تا یکی ز ارخایق ره برند
آن حقیقت را که باشد از عیان

وین تو هم مایه تخیلهاست
چونک دعوی میرود بر ملک تو

هر فلکها را نباشد از تو بد
بس فلک قشر ست و تو روح مغز

دانه زان کیست اورا کن نگاه
باز عقل از روح مخفی تر بود

جسم همچون استین جان همچو دست
تا که جنبشهای موزون سر کند

این نه بینی که ز عقل آگنده است
روح وحی از عقل پنهان تر بود

فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی را مناسبهاست نیز

روح وحیش بد رگ هر جان نشد
چون مناسبهای افعال خضر

زانک موقوفست تا او آن شود
عقل موسی چون شود در جنبش

پیش موسی چون نبود دست خضر
عقل موسی خود که آیت ای عجب

چون بیابد مشتری خوشتر فرود
مشتری علم تحقیقی جهست

مشتری هچد که آید مشتری
در دل آدم را فتد مشتری بود

شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که گوید این خاک

خاک باشد موش را جای معاش
را بها داند ولی در زیر خاک

قدر حاجت موش را عقلی دهد
زانک بی حاجت خداوند مدبر

نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کو

منت کردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این اشکال زن

قدر حاجت مر ورا آلت دهد
پس بپرداز ای محتاج زود

حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد

که مرا مالست و آنبارست و خوان
چشم نهادست حق در کور موش

فارغست او از بصر از خاک در
جز بدو دی او برون ناید ز خاک

گشت غیبی بر همه جهان پدید
در چو از اخرج الملی جان

بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
هیچ تاویلی نگنجد در بیان

معجز آنرا که بود قشر آن او
این بدیهیست آن خفی زین و مکر

حس سوی روح ره نبرد
جنبش حس را بداند زیرکند

زانک او غیبست و زان سر بود
در نیابد عقل کان آمد عزیز

عقل موسی بود در دیدش کدر
عقل موسی خود که آیت ای عجب

دایما بازار او با رونقست
محرم درگش نه دیو و نه پری

در تموز غرق و بی عکس بود
هر طرف هر خاک را کرد دست

می نجنبد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی نا فریدی باشکوه

خیر بی حاجت کی بدید آمد عیان
تا بجوشد در کرم دریای جود

تا ازین حاجت بجنبد رحم درد
زانک حاجت نیست چشمش را بدوش

تا کند خالق ازان در دل شان پاک

ملفوظ طریقه

بعد ازان پر باد و مرغی شود — چون ملایک جانب گردون برد — هر زمان در گلشن شکر خدا — همچو بلبل او برآرد صد نوا

کور را بینم عرا از وصف زشت — ای گزیده دوزخی را تو بهشت — در یکی بینی نهی نور و شنی — اشتوانی را کنی سمع ای غنی

چه تعلق این معانی را بجسم — چه تعلق فهم اشیا را بما سم — لفظ چون دکدست و معنی طایرست — جسم جوی و روح آب سایرست

اورد است و تو کوپی واقفست — او دوانست و تو کوپی عاکفست — گر نه پنی شیر آب از خاکها — چیست بر وی تو ببو خاشاکها

هست خاشاک تو صورتهای فکر — تو ببو در میرسد آشکار بکر — روی آب جوی فکر اندر روش — نیست بی خاشاک محبوب و وحش

قشرها بر روی این آب روان — از ثمار باغ عینی شد دوان — قشرها را مغز اندر باغ جو — ز انتک آب از باغ می آید بجو

گر نه پنی رمش آب حیات — بنگر اندر جوی و در سیر نبات — آب چون ابنه تر آید بر کدر — زو کند قشر صور زو تر کدر

چون نهایت نیز شد این جوردان — می نیاید در ضمیر عارفان — چون نهایت ممتلی شد از شتاب — بس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن مرد پیکانه بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آبلهی یک شیخ را گفت نهاد — مرید از اکجا باشد مغبث — آن یکی گفتش ادب را گوش دار — کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست و سالوس و خبیث — گر ز سیلی تیز گردد صاف او — این چنین بهتان منه بر اهل حق — خود بنود این چنین ظن بر کبار

دور از و دور از اوصاف او — بحر قلزم را ز مردار ی جیف — نیست دون التقلین و حوض خورد — کین خیال تست بر گرد آن ورق

این نباشد و ربود ای مرغ خاک — هر که مرد دست گوی ترس ازان — نفس نمرود ست و عقل جان خلیل — که تواند قطب ایش از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان — و اصلا نرا نیست جز چشم و چراغ — روح در عینیست و نفس اندر دلیل

این دلیل راه رو را بود — بهر طفل تو پدر نانی کند — گرچه عقلش هندسه گیتی کند

گر دلیلی گفت آن مرد وصال — گفت بهر فهم اصحاب جلال — از پی تعلیم آن بسته دهن — گوید او آموز و خطی کلمن

کم نگردد فضل استاد از علو — گر الف چیزی ندارد گوید او — تا بیاموزد زبان ز و علم و فن — جملگی از خود بباید کم شدن

در زبان او بباید آمدن — و ز زبان خود برون باید شدن — آن مرید شیخ بد گوید را — آن یکی گفتش که ای گمره را

پس همه طفلان چو طفلان اویند — لازمست آن پیر را در وقت پند — حوض با دریا اگر پهلو زند — خویش را از نیچ پستی برکند

گفت پیمان من با شاه و با سلطان ستیز — من کمن باشم و با سلطان ستیز — گفت را آهستگی باید گزید — شیخ و نور شیخ را نبود کران

نیست بحری کو کران دارد که تا — تیره گردد او ز مردار شما — ز انکه او مغرست و این دو بو نک ست

پیش هیچد سر محمد دوست لاست — گل شیی غیر وجه آمد فناست — پیش آن سر این سر و تن آبتر

این فناها پرده آن وجه گشت — چون چراغی خفته اندر زیر طشت — بر سر این تن حجاب آن سر ست

کیست کافر غافل از ایمان شیخ — چیست مرده بیخبر از جان شیخ — جان نباشد جز خبر از آزمون

جان نگار

جان ما از جان حیوان بیشتر — از چه زان رو که فزون دارد خبر — پس فزون از جان ما جان ملک — گوهره شد ز آن شریف آمد محک

وز ملک جان خداوندان دل — باشد افزون تو نه بخر را اهل — زان سبب آدم بود مسجود شان — جان او افزون ترست از بود شان

ور نه بهتر را سجود دون تری — آن گر دن هیچ نبود در خوری — کی پسندد عدل و لطف کردگار — کو کلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از اینها — شد مطیعش جان جمله خبرها — مرغ و ماهی و پری و آدمی — زانک او پشت و پناهشان دمی

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

مابیان سوزن کردند گفتش شوند — سوزنا نزد آشنا تابع بوند

گفت آه ما سی زپیران گمست — زآمد ماهی شدش وحی بدید

ماهیان از پی آگه ما بعید — گشت دیوانه ز عشق شیخ باز

پس تو ای ناشسته رو در چشمه — بر ملایک ترکتازی میکنی

بد چه میکوبی تو خیر محض را — شیخ کبود کیمیای بی کران

مس اگر در کیمیا قابل بندد — شیخ کبود عین دریای ازل

دایم آتش را بتر داند ز آب — در بهشتی خار چیهی میکنی

گر بهشت آندر روی تو خار جو — رخنه می جویی ز بد رکاملی

آفتابی کو نتابد در جهان — غیبها از رشک ایشان غیب شد

باری ار دوری ز خدمت بار باش — هر دمت بوی سلامت میرسد

تا کرا آن راحت نسیمی میرسد — جنبش ما کنتم فولوا وجهکم

چون خوی در دل فتد از کام تو — داند او کو نیست این جای معاش

حبس تو از حس خوکمر بدست — چون نمیخواهی گران دل بر کنی

کین روا باشد مرا من مضطرم — این کرفش را نه بینی از غرور

گویدش کاپی که گفتار منست — رفت تا زان او بسوی آب جو

این همی گویند و پندش می دهند — کی ندا کردی که این گفتار کو

تا که بر بندند و بیرونش کشند — غافل آن گفتار را زین پیش چند

آن یکی میگفت در عهد شعیب — که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها — در جواب او فصیح از راه غیب

دعوی آن شخصی که می گفت که خدای تعالی مرا نمی گیرد بگناه، و جواب گفتن شعیب او را

وز کرم نیز دان نمی گیرد او — حق تعالی گفت در گوش شعیب

که نکبتی چند کردم من کنا
وز کرم نگرفت در جرمم آله

چند چندت گیرم و تو پنجه
هر سلاسل ماندهٔ پا تا کبر

بر دلت زنگار بر زنگار ها
جمع شد تا کور شد ز آثار ها

زانک هر چیزی بضد پیدا شود
پر سفیدی آن سیه رسوا شود

مر ترا هم نگ کو زنگی بود
دود را با روشن هم رنگی بود

پس بباید زود تا تیز کنم
تا بنالد زود و گوید یا آله

تو به نیذیرد دگر شیرین شود
بر دلش آن جرم تابی دین شود

آینهٔ عشق را زنگها خوردن گرفت
کو سر عشق را رنگ کم کردن گرفت

چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط

ور سیوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کرده چو جان پر سرش

تا نه بینی فتش شیخت را عیان
تا نه آید بهر پیش او نهند

روز همچون مصطفی شب بولهب
چون شعیب این نکتها با وی بگفت

گفت شیخا مر ترا هم هست غر
زان دم جان در دل او گل شگفت

گاندرو دیوی بگنجد یک سپند
این کرشمه را نشان می جوید او

دور دار این راز شیخ ای غبین
گفت یا رب دفع من میکو بداو

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد پیکانه بر شیخ

خمر خوارست و بد و کارش تباه
دید مش اندر میان مجلسی

تا به بینی فتش شیخت را عیان
شب بر دش بر سر یک روزنی

روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبد الله گشته از چه نام

گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی گفتی که در جام شراب

گاندرو دیوی بگنجد یک سپند
بنگر آنجا هیچ گنجد ذرّه

دور دار این راز شیخ ای غبین
جام می هستی شخت ای فلیو

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه

زنگ تو بر توست ای دیگ سیاه
کرد پیمای درونت را بیاه

کر زند آن دود بر دیگ نوی
آن اثر بنماید ار باشد جوی

چون سیه شد دیگ پیش تا شیر دود
بعد ازان بردی که پند زود زود

روی او از دود داد آبش کند
روی آبش کرد از دود داد

خاک را در چشم اندیشه کند
چون کند اصرار و بد پیشه کند

شست بر آیینه زنگ هیچ نو
آن نوشته خواندنی آید در نظر

کر شکر باشد همیشه عقل کار
جوز ها پر مغز رو در وی مغز نه

اوز تو ی عاریت و مفلسی
کان پیاهی بر سیاهی او فتاد

گفت بنگر فتش و عشرت کردنی
ور نه با او هم نشینی و مجلسی

شب نخوفد با که اندر دست جام
ناامیدی مش ز اکسیر آن نظر

دیو می نیرد شیانان باشتاب
از تنگه همچو خر در گل بماند

این سخن را گر شنید عزم
گفت اگر بگرفت مار آگوشتان

گاندرو دیوی بگنجد بول دیو
جز یکی رمز از برای ابتلاش

لیک یک ذره ندارد ذوق جان
جوز ها پر مغز رو در وی مغز نه

صورت بی جان نباشد جز خیال
کژ کمر باشد همیشه عقل کار

بَرد حالا مال از نور حقست | جام تن بشکست نور مطلقست | نور خورشید ار نپوشد بر حدث | آسمان نورست پندی برد خبث
شیخ گفت این خود نه جایست ومزی | مین بزیر آ منکر امنکر بوی | آمد و دید انگبین خاص بود | گور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پر آن دم و بدید خویش را | رو برای من بجوی ای کیا | گه مرا زخمیت مضطر گشته ام | من زریح از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست مردار پاک | بر سر منکر زلعنت باد خاک | گرد خسمی نه برامد آن مرید | بهر شیخ از سرخمی می می رسید
همه خمخانها او می ندید | گشته بد پر از عسل خم پند | گفت ای رندان چه حالست و چکار | هیچ در خمی نیم نخ تار
جمله رندان نزد ان شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر میزدند | در خرابات آمدی شیخ اجل | جمله مهها از قدومت شد عسل
کرده مبدل توی را از حدث | کن جلیلی جان ما را از خبث | گر شود عالم پر از خون حلال | کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را صلی الله علیه وسلم که تو نبی متصلی بهر جا که می رسی نماز می گزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت | هر کجا بالی نمازی می کنی | گر چه میدانی که طفل ریمجست | پاک کردایند تا شرم طبق
بی مصلی می گزاری تو نماز | هر کجا روی زمین بگشای راز | خلق پیش را پاک گردانید بدان | تو اگر زهری خوری شهدی شود
گفت پیغمبر که از بهر مهان | سجده گاهم را ازان رو لطف حق | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان | در نه مرغی چون گشد مرغیل را
هان هان ترک حسد کن یاران | لطف کشت و نور شد مر نار او | قوت حق بود مر بابیل را | رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
کو بدل گشت و بدل شد کار او | تا بدانی کین صلابت از حقست | گر ترا وسواس آید در دلیل | کاقدم دان کز نشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و عجب شدن موش در خود

لشکری را مر عکی چندی شکست | در ربود و شد روان او از مری | آشتر از خستی چو شد با او روان | موش غره شد که هستم پهلوان
ور کنی با او مری و همسری | گفت بنمایم ترا تو باش خوش | تا بیا مد بر لب جوی بزرگ | گاندر و گشتی ز بون پیل سترگ
موشی اندر کف مهار اشتری | گفت اشتر کای رفیق کوه و دشت | این توقف چیست جرانی چرا | پا بسته دار از آندر جو درا
بر شتر زد پر تواند شد آش | در میان ره مباش و من مزن | گفت این آبست بس ژرف و عمیق | من همی ترسم زغرقاب ای رفیق
موش آنجا استنا د و خشک گشت | پا در و بنهاد آن اشتر شتاب | گفت تا زانو نمت آب ای گرو | از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
تو نقلاوه زی و پیش آ هنک من | که ز زانو تا ز زانو فرقهاست | گر ترا تا زانو آست ای پر هنر | در وا صد گز کدشت از فرق سر
گفت موریست مارا اژدهاست | تا نسوزد جسم و جانت زین شرر | تو مری با مثل خود موشان بکن | با شتر مر موش را نبود سخن
گفت کیتا خی مکن بار دگر | بگدران زین آب مهلک مر مرا | رحم آمد مر شتر را گفت هین | بر جه و بر گو ذبان من ببین
گفت توبه کردم از بهر خدا

کین که شتن شد مسلم و روا — بگذر از صد هزاران چون ترا — چون نه پیرهنستی رو سوی چاه — تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان تن — خود مران کشتی چو کشتی بان تن — تو نه کامل دکان شه ها مکیر — دست خوش می باش تا کردی مُمیر

چونک آزادیت نامد بنده باش — مین مپوش اطلس بر و در ژنده باش — آنچنور را گوش کن خاموش باش — چون زبان حق نکشتی گوش باش

در بکوبی مشکل استفسار کو — با شهنشاهان تو مسکین دار کو — ابتدای گبر و کین از شهوتست — رانحی در شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد — خشم آید بر کسی کت وا کشد — چونک تو کل خار کشتی هر که او — وا کشد از کُل ترا با شد عدو

بت پرستان چونکه کردند بت بنه — ما نخواهان راه خود را ده منه — چونک کرد ابلیس خود را سروری — دید آدم را بخود ننهاد از خری

که به از من پروری دیگر بود — تا که او مسجود چون من کی شود — سروری زهرست جز آن روح را — کو بود در باطن ترياک دار

کوه اگر پر مار شد باکی مدار — کو بود در اندرون ترياک وار — سروری چون شد دماغت را ندیم — مر که بشکستت بود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی — گینها خیزد ترا با او بسی — که مرا از خوی خود برمی کند — خویش را بر من چو سپر در میکند

چون نباشد خوی بد سرکش درو — کی فروزد از خلاف آتش درو — با مخالف او مدارا کی کند — در دل او خویش را جایی کند

زانک خوی بد بکشتست استوار — مور شهوت شد ز عادت همچو مار — مار شهوت را بکش در ابتدا — ورنه اژدرها شود ای تیز خشم

زابتلای این مار شهوت را بکش — لیک هر کس مور بیند مار کی بیند حوش — تو ز صاحب دل کن استفسار خویش

تا نشد زر پس ندانند من سمم — ور نه اژدرها شود ای بیش و کم — جور می کش ای دل از دلدار تو

گیت دلدار آمد اهل دل نیکو بدان — که چو روز و شب جهاند ار جهان — متهم کن بدزدی شاه را

کرامات شیخ که در کشتی متهمش کردند بدزدی

بود در ویشی درون کشتی — عیب کم کو بندهٔ آمد را — ساخته از رخت قوم کشتی

یاوه شد همیان زر او جمله بود — گفت فقیر خفته را جو هم بخود — گرد پیدا کرش زغ صاحب درم

تا که این کشتی دوم دان کم شدست — جمله را جستم شوانی نوبتست — دلق پر ون کن برهنه شو زدلق — تا شود فارغ ز تو او هم خلق

گفت یا رب هر غلامت را چنان — متهم کردند فرمان در رسان — یا غیاثی عند کل کربة — یا معادی عند کل شدة

یا مجیبی عند کل دعوة — یا ملاذی عند کل محنة — چون ببرد آمد دل درویش ازان — سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف — در دهان هر یکی دُری شگرف — صد هزاران ماهی از دریای حق — در دهان هر یکی دُر وجه در

هر یکی دُری خراج ملکتی — گر آلت این ندارد شرکتی — چند در انداخت در کشتی و جست — هر سوار اکرد کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش — او فراز آورج و کشتی آش پیش — گفت رو کشتی شمارا حق مرا — تا نباشد با شما دزدی کدا

تا کرا با شد خسارت زین فراق — من خوشم جفت حق و از خلق طاق — نی مرا او تهمت دزدی نهد — نی مهارم را بخسازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام — از چه دادندت چنین عالی مقام
حاش لله بل ز تعظیم شهان — که بنودم بر فقیران بدگمان
آن فقیری هست کو هیچ هست نیست — بل شئی لکنه بحق هیچ نیست
متهم چیست فی نور لطیف — متهم نفس است فی عقل شریف
متهم چون دارم آنها را که حق — بعد از ان گوید خیالی بود ان
متهم شد فرد و زد آنرا بزمان — نفس سوفسطانی آمد در نشان
آن مقیم جان پاکان می شود — فی قرین جسم حیوان می شود
ور حقیقت بود آن دیدای عجب — ای عجب زین حبس دارد عار و ننگ

تشنیع آن صوفیان بر ان صوفی پس شیخ که پسیار می گوید

تا نگوئی ورم اپسیار گو — پیش شیخ خانقاهی آمدند — شیخ را کشفها داد جان ما
صوفیی را صوفیان بشکست زدند — گفت این صوفی سر خود دارد ران — در سخن گوید پسیار چون جرس
گفت آخر چه کلمه است ای صوفیان — صوفیان کردند پیش شیخ رفت — شیخ رو آورد سوی آن فقیر
در نجنبد هست چون اصحاب کهف — تا فع آمد زا عتذال اخلاطها — گر یکی خلطی فزون شد در عرض
وز خبر خیر الامور اوساطها — کان فراق آرد بتن در غافت — نطق موسی بد بانداز ه لیک
بر قرین خویش مؤاخر صفت — گفت رو مکثری هذا فراق — موسیا پسیار گویی در کدر
آن فروتنی با حضر آمد شتاق — ور نه با من گنگ باش و کور شو — رو بر آنها که هم جنت توانند
موسیا پسیار گویی دور شو — تو بمعنی رفته و بگسسته — چون حدث کردی تو ناکه در نماز
ور نرفتی وز ستیر بشسته — خود نمازت رفت بنشین ای غوی — پاسبان بر خوانباکان بر فرود
ور نرفتی خشک جبان می شوی — جان عریانرا تجلی زبور است — باز عریانان هیکسو باز رو
جامه پوشانرا نظر بر کار زر — گفت این صوفی سر خود دارد ران — در سخن گوید پسیار چون جرس
ور نپوشانی که کل عریان شوی — صوفیان کردند پیش شیخ رفت — شیخ رو آورد سوی آن فقیر

عذر کیش فقیر با شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت — عذرها با آن غرامت کرد جفت — و سوال شیخ را داد او جواب
آن سوالات و جوابات کلیم — کشف حضر بنمود از رب علیم — کشت مشکلهاش حل افزون زیاد
از حضر او پیش هم میراث داشت — در جواب شیخ همت برگماشت — گفت راه اوسط ار چه سهلست
با شتر آن چو منسوب هست کم — لیک باشد موش را جو پیچوم — هر کرا باشد وظیفه چار نان
در خورد هر چار دور از آدمیت — او اسیر حرص ماند لطمیست — هر که او را اشتها ده نان بود
وز حق آزاری بی چیزی حقیر — گفت از تهمت نهادن بر فقیر — و ز حق آزاری بی چیزی حقیر
کز پی تعظیمشان آمد عبس — آن فقیران لطیف خوش نفس — کز پی تعظیمشان آمد عبس
کرد امین مخزن متهم طبق — متهم چون دارم آنها را که حق — کرد امین مخزن متهم طبق
کش زدن سازد نه حجت کیتش — نفس سوفسطانی آمد در نشان — کش زدن سازد نه حجت کیتش
چون متهم چشم نامد روز د — ور حقیقت بود آن دیدای عجب — چون متهم چشم نامد روز د شب
کی بود طاووسیش اندر چاه و ننگ — ای عجب زین حبس دارد عار و ننگ — کی بود طاووسیش اندر چاه و ننگ
من ز صد یک گویم و آن هم چو مو — تو از ین صوفی بجو ای پشوا — تو از ین صوفی بجو ای پشوا
در خورش افزون خورد ابریست پر — در سخن گوید پسیار چون جرس — در خورش افزون خورد ابریست پر
که ز هر حالی که هست او ساط تر — شیخ رو آورد سوی آن فقیر — که ز هر حالی که هست او ساط تر
در تن مردم بدید آید مرض — گر یکی خلطی فزون شد در عرض — در تن مردم بدید آید مرض
هم فزون آمد ز گفت یا ز نیک — نطق موسی بد بانداز ه لیک — هم فزون آمد ز گفت یا ز نیک
چند گویی رو وصال آمد بسر — موسیا پسیار گویی در کدر — چند گویی رو وصال آمد بسر
عاشقان و قصه گفت تو اند — رو بر آنها که هم جنت توانند — عاشقان و قصه گفت تو اند
گو بدت سوی طهارت زو بتاز — چون حدث کردی تو ناکه در نماز — گو بدت سوی طهارت زو بتاز
ماهیا نرا پاسبان حاجت بود — پاسبان بر خوانباکان بر فرود — ماهیا نرا پاسبان حاجت بود
با چو ایشان فارغ از ین خامه شو — باز عریانان هیکسو باز رو — با چو ایشان فارغ از ین خامه شو
جامه کم کن تا ره اوسط روی — گفت این صوفی سر خود دارد ران — جامه کم کن تا ره اوسط روی
چون جوابات حضر خوب و صواب — صوفیان کردند پیش شیخ رفت — چون جوابات حضر خوب و صواب
از پی هر مشکلی مفتاح داد — شیخ رو آورد سوی آن فقیر — از پی هر مشکلی مفتاح داد
لیک اوسط نیز هم با بستست — گر یکی خلطی فزون شد در عرض — لیک اوسط نیز هم با بستست
دو خورد یا سه خورد میست او سط ان — نطق موسی بد بانداز ه لیک — دو خورد یا سه خورد میست او سط ان
شمس خورد میدان که او سط ان بود — هر که او را اشتها ده نان بود — شمس خورد میدان که او سط ان بود

چون مرا پیخاه نان مست آشتی
مرترا آشتی کرده هم دستی
من بپا بصد در بیایم در بخول

آن یکی تا کعبه فارغ میرود
وان یکی تا مسجدی خسته شود
تو بده رکعت نماز آیی ملول

این وسط در با نهایت میشود
که مر آنرا اول و آخر بود
آن یکی در پاک بازی جان بداد

بی نهایت چون ندارد وظرف
کی بود آنرا میان و منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد

منتف دریا کر شود کلی مدید
نیست و پایان شدن را نیست امید
تا که کشته پایکان بر من تنید

آن همه جبر و قلم فانی شود
وین حدیث بی عدد باقی بود
بانگ و پیشه کر شود یکسر قلم

چشم من خفته دلم بیدار دان
شکل بیکار مرا بر کار دان
حالت من خواب را ماند که وی

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب
چشم من خفته دلم در فتح باب
دلم را بانگ جرسی دیگرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو شب بر من همان دم چاشتگاه
بر تو زندان بر من ان زندان چو باغ

پای تو در کل مرا کل گشته کل
مر ترا عالم مرا سور و دهل
من زمینم با تو ساکن در محل

هم نشیب من ز هم سایه منست
بر ترا از اندیشها پایه منست
زانک من زاندیشها بالا شدم

حاکم اندیشه ام محکوم نی
زانک تنها حاکم آمد بر نبی
جمله خلقان بخره اندیشه اند

قاصدا خود را بآندیشه دهم
چون بخواهم در میانشان برجهم
من چو مرغ آوجم اندیشه قفس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند
تا شکسته پایکان بر من تنند
چون طلام گیرد از سفلی صفات

پر من رستست همچون ذات خویش
بر بخسبانم دو پر من از سرش
جعفر طیار پر جاریه است

نزد آن کو هم بذوق دعویست این
نزد دستگان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این نزد دعا

چونک در تو میشود لطف کهر
دم مزن چندانک بتوانی بجر
چونک در معده شود پاکی پلید

کو مر معقول را محسوس کرد
پر پنبا بهر کم غفلی مرد
تفل نه بر حلق و بنهان کن کلید

دعوی که عین آن دعوی کرده صدق خویش است

هر که را روی نعمه شد نور جلال
نیست دعوی گفت معنی لان علی
هر چه خواهد گو بجو ز بوشی حلال

کز تو هستی آشنای جان من
چون شناسی بانگ خویشا وندخود
میتنم مرس از شب که خویش تو ام

این دو دعوی پیش تو معنی بود
کر بگویم نیم شب پیش تو آم
مرد و معنی بود پیش فهم نیک

خوب و آواز خوش گوای مدعاست
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز

بانگ بی آلهام حق کو ز جهل
آلت آواز خویشاوند نیز
جهل او شد مایه انکار او

پیش او دعوی بود گفتار او

پیش ز پیرک کاندر و بس نور هاست
عین این و آن بود معنی راست
تا بتازی گفته یک تازی زبان
گر همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتش معنی بود
گرچه تازی گفتش دعوی بود
یا بگوید صوفی دیدی تو دوش
در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن را نه گفتم خواب در
با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
این سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد آید این خواب و سخن
هیچ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی ها نماید این ولی
جان صاحب واقعه گوید بلی

یا نویسد کاتبی بر کاغذی
کاتب و خط خوانم و هم آن بدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود
هم نوشته شاهد معنی بود

پس چو حکمت ضالهٔ مومن بود
آن ز هر چه بشنود مومن بود
چونک خود را پیش او یابد فتط
چون بود مشک چون کند خود را غلط

تشنه را چون تو بگویی هین بیاب
در فتح آب بستان زود راب
هیچ گوید تشنه کین دعویش رد
از برام ای مدعی مهجور رشد

یا گواه و حجتی بنما که این
حنبش آب است و از ان ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هین ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار
تا که با شیر تو گیرم من قرار
در دل هر آمنی کز حق فریست
روی و آواز پیمبر معجزیست

چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن ضعیف از ذوق آواز غریب
از زبان حق شنید آنی قریب
مادر یحیی بدیم در نهفت
گو الست الوم و رسول آمیست

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

چون بر ابر او فتاد م با برش
پیشتر از وضع حمل خویش گفت
من یقین دیدم در درون تو بیت
کز سجودش در دلم اقبال درد

گفت مریم من در درون خویش هم
کرد حکم سجده ای دو الفطن
این چنین مر آنچنان را سجده کرد
سجده دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن بر این قصه

آنچنان گویند کین افسانه را
خط بکش زیرا دروغ است و خطا
زانک مریم وقت وضع حمل خویش
بود از همخانه دور و هم ز خویش

از برون شهر آن پیرین فسون
نانشسته فارغ بنا مد خود درون
مریم اندر حمل خجلت کس نشد
از برون شهر او واپس شد

چون بزادش انگبانی بر کنار
برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا
گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این نداند کانک اهل خاطر است
مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته به پیوند دست را
غایب آفاق او را حاضر است

پیش و پیم حاضر آمد در نظر
از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه ها بشنیده بود
چون کند مشک چون کند خود را غلط

ور ندیدش نز درون و نز برون
چون سخن پوشید زد منه در بیان
ور نه کی با زاغ لکلک هم زبست
همچو شین بر نقش او خفیده بود

تا همی گفت آن کلیله بی زبان
شد رسول و خواند بر هر دو فسون
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
فهم آن کرد او ز بی حرفی بدل

در میان شیر و کار آن دمنه خون
ور نکی با زاغ لکلک هم زبست
چون ز عکس ماه تو سان شد بر نیل
معنی آمد روی بنهاد و از آست

این کلیله دمنه جمله اعتبار است
ای برادر قصه چون پیمانه است
معنی آمد اندر وی بمثال دانه است

دانۀ معنی بگیرد مرد عقل — نگردد پیمانۀ گوگشت نقل — گرچه گفتی نیست اجماعات کار

ماجرای شمع با پروانۀ تو — ماجرای بلبل و گل گوش دار — پیش تو معنی کز بن زاف نۀ تو

سخن کردن بزبان حال و فهم کردن آن سخن

گرچه گفتی نیست سرگفت بیست — گفت در شطرنج کین خانۀ رخ است — گفت خانه ش از کجا آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت — گفت نحوی زید و عمرو واقد ضرب — گفت چونش کردی ای جوی ادب

عمر را جو می چه بندگان زید خام — گفت این پیمانه معنی بود — گفت مشتمان که پیمانت رود

زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز — گفت نی من این ندانم عمر را — زید چون زد بی گنه، وی خطا

گفت از ناچار لاغی برکشود — زید واقف گشت و دزدش را ببرد — چونک از حد برد او احمد سزد

گفت آنیک راست بد رقم بجان — گر نماید راست در پیش گران — راست دارد این جزای بدجوان

بدید آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگویی آحولی را مه یکیست — گوید آری دوست در وحدت شکیست — او زبد و خند کسی کو بیدواست

بر دروغان جمع می آید دروغ — للخبیثات الخبیثین زد فروغ — دل فراخ آنرا بود دست فراخ

هر که او جنس دروغست ای پسر — راست پیش او بنا شد معتبر — هر کرا دندان صدقی ریشه شد

فرستادن پادشاه قاصدرا بطرف هندوستان بطلب میوۀ درخت حیات

گفت دانایی برای دام چشان — بر درخت و میوه اش شد عاشقی — قاصدی دانا ز دیوان او

هر کسی کز میوۀ آن خود چرد — کز هندوستان برای جست و جو — شهر شهر از بهر این مطلوب گشت

پادشاهی چون شنید از صادقی — کین که گوید جز همه مجنون بند — بس کسان صنعتش زد بند اندر مزاح

سالها میگشت آن قاصد از دو — کی تهی ماند گبا باشد گزاف — ور بماند آنگاه یکی صنعتی دگر

هر کرا پرسید کردش ریش خند — در فلان اقلیم بس مول و شتر — در فلان شهر درختی هست نیز

جست و جوی چون تو زرگ صاف سنگ — می شنود از هر کسی نوعی خبر — بس سیاحت کرد آنجا سالها

می شنودندش بتمسخر گای بر — عاجز آمد عاقبت اندر طلب — هیچ از مقصود اثر پیدا نشد

قاصد شه بسته در جستن کمر — چشمۀ او عاقبت ناجسته شد — کرد عزم بازگشتن سوی شاه

شرح کردن شیخ ثمر آن درخت را با طالب متعلل

چون بسی دید اندران غربت تعب — زاستنان او براه اندر شدم — تا دعای او بود عمر ابن

رشتۀ امید او گسسته شد — تا دعای او بود عمر ابن

بر درشتی عالمی قطبی گریم — گفت من نومید پیش او دوم — چونک نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشمی پر آب — اشک می بارید مانند سحاب — گفت شیخ وقت رحم و رأفتست — نا امیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو گر چه نو مبتدیست — چیست مطلوب تو ز درویشیست — گفت شاه من مرا کرد اختیار — از برای جستن یک شاخ و بار

کو درختی هست نادر در جهات — میوه او مایهٔ آب حیات — سالها جستم ندیدم زو نشان — جز که طنز و تسخر این مر خوشان

شیخ گفت و خوش بخند بدای سلیم — این درخت علم باشد در عظیم — بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوان نی که دریای محیط

تو بصورت رقعهٔ ای بیخبر — زان درخت شاخ معنیئی بیار و آر — کو درختش نام شد کاه آفتاب — کاه بحرش نام گشت و گه سحاب

این یکی کش صد هزار آثار خاست — کمترین آثار او عمر و بقاست — گر چه فرد ست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام شاید بی شمار

آن یکی شخصی ترا با شد پدر — در حق شخصی دگر باشد پسر — در حق دیگر کسی خصم و عدو — در حق دیگر کسی لطف و نکو

در حق دیگر کسی او عم و خال — صد هزاران نام و او یک آدمی — صاحب هر وصفش از وصفش عمی

هر که جوید نام کو صاحب ثمرهٔ است — همچو تو نو مید و اندر تفرقهٔ است — تا بمانی تلخ کام و شور بخت

صورت باطل چه جویی ای جوان — تو چه بر چسبی بدین نام درخت — معنی اندر وی چو مغز ای یار و دوست

رو معانی را طلب ای پهلوان — صورت و نبات بود چون قشر و پوست — چون بمعنی رفت آرام او فتاد

تا صفاتت رو نماید سوی ذات — اختلاف خلق از نام او فتاد — تا معانی تو اسامی را مگیر و

یک درم دادن شخصی آن چهار مرد را و جنگ کردن ایشان بنادانی

آن درین معنی مثالی خوش بگفت — هر یکی از شهری افتاد بهم — فارسی و ترک و رومی و عرب

چار کس را داد مردی یک درم — می بیا تا این بانگوری دهیم — پس عرب گفتا معاد آمد لا

فارسی گفتا که ما چون زین رهیم — می کرفس پیش نه عنب خواهم ازین — آنک روی بد بگفت این قبل را

آن یکی گفت ترک بد گفتا منم — نه سر آن نا مهاغافل بدند — مشت بر هم میزدند از اهلهی

در تنازع آن نفر جنگی شدند — گر بدی آنجا بدادی صلحشان — پس بگفتی او که من زین یک درم

صاحب سری عزیزی صد زبان — این درمتان میکند چندین عمل — یکدرمتان میشود چار از درا

چونک بسیار ید دل را ای دغل — جاره می آید شما را زاتفاق — پس شما خاموش باشید انتظار

گفت هر یک تان دهد جنگ و مزاق — در اثر مایهٔ نزاعست و سخط — گر مری عاریتی ندهد اثر

گر سخن تان می نماید یک نمط — چون خوری سردی فرا آید بدان — زانک آن سردی او دهلیز تست

سر مگر را گر کرم کردی زانش آن — چون خوری گرمی فرا آید جگر — پس ریای شیخ بنه زاخلاص ما

در بروی بسته دو شاب آمدی — تفرقه آرد دم اهل حسد — چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت

از حدیث شیخ جمعیت رسید — گو زبان جملهٔ مرغان شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ — از پی بکرفت و برون آمد ز جنگ — شد کبوتر ایمن از چنگال باز — کو سفند از گرگ نادر داغ راز

او و میانجی شد میان دشمنان — اتحادی شد میان پرنیان — تو چو موری بهر دانه می دوی — همچو سلیمان جو چه می باشی غوی

دانه جو را دانه چون دامی شود — وان سلیمان جوی را هر دو بود — مرغ جانها را درین آخر زمان — نیستان از یکدگر کردیم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما — گو دهد صلح و نماند جور ما — قول ان من آیة را یاد گیر — تا بآلا ما خلا فیها تذیر

گفت خود خالی نبود ست امتی — از خلیفه حق و صاحب همتی — مرغ جانها را چنان بگدل کنند — کز صفاشان بی غش و بی غل کنند

مشفقان کردند همچون والده — سلمو نراکفت نفس واحده — ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

در قبیلی کاوس و خزرج نام داشت — یک ز دیگر جان خون آشام داشت — محو شد در نور اسلام صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان — گفتهای کهنه شان از مصطفی — همچو اعداد عجب در ربوبیتشان

ورزدم المؤمنون اخوة بدند — در شکستند و تن واحد شدند

برخاستن مخالفت و عدوان از میان انصار بر دعای حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

غورة وانگور خندانند لیک — چونک غوره بچه شد بازند تیک — غورة کان سنگ پشت و خام ماند

نی اخی نی نفس واحد باشد او — در شقاوت نحس و ملحد باشد او — گر بگویم آنچه او دارد نهان

گر گبر گور ناهد گور سبز — دود دوزخ از آرم مهجور ریز — غورهای تیک کاشان قاملند

سوی انگوری همی راند تیز — تا دوی بر چیزد و گین و ستیز — پس در انگوری همی در بندپوست

دوست دشمن کرد دو ابراهیم دوات — هیچکس با خویش جنگی در نبشت — آفرین بر عشق کل او شتاب

همچو خاک متفرق در رهگذر — یک سبو شان کرد دست کوزه گر — کاتحاد جسمهای ما و طین

گر نظاره گویم این را در مثال — فهم را ترسم که آرد اختلال — هم سلیمان هست اکنون لیک ما

دور بینی گور دارد مردرا — همچو حفره در سرا دور از سرا — مو لعیم اندر سخنهای دقیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما — در سوال و در جواب آید خطا — همچو مرغی کو کشاید بند دام

او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر گره کاریست خرج — می نگردد او زبون صد دام

با گره کم گوش تا بال و پرت — نکسلد یک یک ازین گره و فرت — صد هزاران مرغ پر هاشان شکست

حال ایشان از نبی خوان ای حبیص — نقبوا فیها بپین لی من محیص — از نزاع ترک و رومی و عرب

تا سلیمانی نشان معنوی — در فتاد بر نخیزد این دوی — جمله مرغان منازع باز وار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد — بین ز هر جانب روان گردید شاد — حیث ما کنتم فولوا وجهکم

نحو هذا الذی کم نهنکم

کور رمغانیم و بس نابینا ختم
گان سلیمانرا دمی نشناختم
لاجرم واماندهٔ ویران شدیم

میکنیم از غایت جهل و عما
قصد آزار عزیزان خدا
همچو جندان دشمن بازان شدیم

بلکه سوی عاجزان کینه کشند
بی خلاف و کینه این مرغان خوش
جمع مرغان گرد سلیمان روند
پر و بال بی گنه کی بر کنند

زاغ ایشان کربصورت زاغ بود
باز همت آمد و مازاغ بود
همدهد ایشان پی تدبیس را
می کشاید راه ضد ملعبس را

وان کبوتر شان ز بازان شکهند
باز بر پیش کبوتر شان نهند
لکلک ایشان که لک لک میزند
آتش توحید در شک میزند

طوطی ایشان ز قند آزاد بود
کز درون قند آبد رویش نرود
بلبل ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او

منطق الطیر آن خاقانی جداست
منطق الطیر سلیمانی کجاست
پای طاووسان ایشان در نظر
بهتر از طاووس پران در حضر

پر آن مرغی که بانگش مطربست
از برای مشربست و مشربست
تو چه دانی نطق مرغانرا چه چیست
چون سلیمانرا ندیدستی دمی

مرغ کوی این پ سلیمان میرود
عاشق ظلمت چو خفاشی بود
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست
وز ثری تا عرش هر کر و فریست

یک کرشمی کرد بدانسو بنگری
همچو کرم قطب مساحت می شوی
با سلیمان خوکن ای خفاش خو
تا کی در ظلمت نمانی تا ابد

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پرورد شان

تخم بطی گرچه مرغ خانه ات
دایه ات خاکی بد و خشکی برست
با سلیمان خوکن ای خفاش خو
از همه لنگی و لوکی میرهد

مادر تو بط آن دریا بدست
دایه را بگذار کو بد دایه است
میل دریا که دل تو آن در ست
گردن پر چو دایه تر پست

میل خشکی جانت را از بن دایه است
تو مترس و سوی دریاران شتاب
دایه را بگذار در خشک و بران
آن طبیعت جانت را از خاطر

گر ترا دایه بتر ساند ز آب
هم بخشک و هم بدریا مانی بتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده
اندر آ در بحر معنی چون بطان

تو ز کر منابنی آدم سبق
جنس حیوان هم ز بحر آمد بیقین
چون خلقنا هم علی البری بدان
نی چو مرغ خانه خانه کنده

تا بنطاره مشکلم باشد بشر
بادل پوی الیه دیده ور
نی هم بر خشک و هم بر آبی بجان
از خلقنا هم علی البری بدان

ما همه مرغ آبیانیم ای غلام
بحر میداند زبان ما تمام
تو بتن حیوان بجانی از ملک
تا ز دریا رو بر آری بال و پر

آن سلیمان پیش جمله حاضرست
لیک غیرت چشم بندد ساعتی
تا ز جهل و خوابناکی وفضول
تا چو داود و آب سازد صد زره

چشم او ماندست در جوی روان
او به پیش ما و ما از وی ملول
چون نداند کو کشاید ابر سعد
آنک او بیند مسبب را عیان
بحر از ذوق آب آسمان
از مسبب لاجرم محروم ماند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه نهاده بود پای خود

زاهدی اندر میان بادیه
در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آبی نرسیدند از بلاد
کی نهند دل بر سبهای جهان

دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود و تر زلاج — از سموم بادیه بود و شش علاج
در نماز ایستاده بد بر روی ریگ — ریگ کز تعفش بجوشد آب دیگ
پا کرپاشش برحریر و حلهات — یا سموم اورا به از باد صباست
مانده بود ایستاده در خطر دراز — با چنین خویشتن مکنت راز
چون ز استغراق باز آمد فقیر — زان جماعت زنده روشن ضمیر
پس پرسیدش که این آب از کجاست — دست را برداشت کز سوی سماست
مشکل ما حل کن ای سلطان دین — تا نبخشد حال تو ما را یقین
چشم را بگشا دو سوی آسمان — گای اجابت کن دعای جاثین
ای فرو ده تو مکان را از لامکان — فی الفور رزقی کرد و عبا
همچو آب از مشک باریدن گرفت — در کرو در غارها مسکن گرفت
ابری بارید چون مشک اشکها — حاجیان جمله کشود دشکها
یک عجایب در بیابان وا نمود — ابر چون مشکی دهن را وا کشود
یک جماعت زین عجایب کارها — می برید از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در از دیاد — زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپدیر انش و خام — تا قصان سرمدی تم الکلام

تمت جلبه الامانی

حاجیان درماندند از دو حشتش — وان سلامت در میان آفتش
کشتی سرمست بر بنهاد دست — یا سواره بر براق و دلدلست
ایستاده تازه رو آمد نماز — با خشوع و با خضوع و با نیاز
پس بماندند آن جماعت چاره‌ساز — تا شود درویش فارغ از نماز
دید کابش می دوید از دست و رو — جامه‌اش تر بود از آثار وضو
گفت هر کاسی که خواهی میرسید — نی ز چاه و نی ز جبل من یشاء
واثقا بشری ز آثارت بجا — تا برم از میان زنارها
رزق جوی زبالا جو کرم — تو زبالا چون گشودی دست دم
در میان این مناجات آبرش — زود پیدا شد چو پل آب خوش

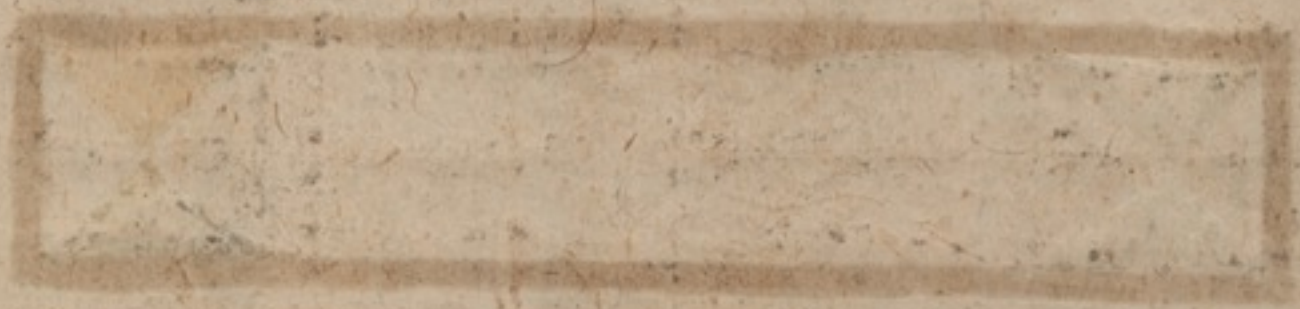

بسم الله الرحمن الرحيم وبفيض فضله نستعين الحكم جنود الله يقوى بها ارواح المريدين ينيره علمهم عن شاپه الجهل
وعدلهم عن شاپه الظلم وجودهم عن شاپه البخل وسلمهم عن شاپه السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآفة وتيسر لهم ما
عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد ويؤمن بينات الانبياء ودلائلهم يخبر عن اسرار وسلطانه المخصوص بالعارفين واداره الملك
النوراني الرحماني الذي الحاكم عن الملك الرحماني الكبري كما قال ان العقل حاكم على الصور الكريمة وحواسها الظاهرة والباطنة
قدروان ذلك الملك حاكم على الملك الدخاني والشهوة الزائمة والسرج المنيرة والرياح المشيبة والارض المدحية والمياه المطرية
ينفع الله بها عباده وزادهم فهما وانعامهم كل قاري على قدر رغبته وينيك الناسك على قدر جوده اجتهاده وينيني المعنى بلاغة
ويصدق بقدر فطانة ريحوا الباذل بقدر موجوده وينيني المجد وعليه ما عرف من فضله ولكن بعقد المعارف المغزية لا يقصر عن طلبه
موضه ما في البحار وتجدني طلب ماعده الجزيرة هل ان يتطوع المعاش بالاشتغال عنه وبوفوه العلم والحاجة ويحول الاغراض بينه
وبين ما يشرع اليه ولن يدرك العلم موثر هوى ولا راكن الى الدعة ولا معرف عن طلبه ولا خائف على نفسه ولا منهم بعيشه الا ان يتعود
يعود بالله ويوثر دينه ودنياه وباحة من كنز الحكمة الاموال العظيمة الهي لا تشكه ولا تورث ميراث الاموال والاثار الجليلة
والجوائز الكريمة والصناع الثمينة شاكر الفضله معظما لعذره محللا لخطره ويستعيد بالله من خاسر الخطوة ومن جهل
يستكثر القليل فما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويتجب بنفسه بما لم يأذن له الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم وان
لم يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الدين ولا يتجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على قليل الفهم
لذلك كنهم من قبل فمن الله عليكم سبحان الله وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين وتخليص الناقصين
وتشبيه المشبهين واوهام المتفكرين وكيفيات الموهمين وله ما لم يعلم وله الحمد والمجد على تلقين اكتساب المشوي الالهي
الرباني وله الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سيما على عباده العارفين يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له حافظون فمن بدله بعد ما
سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين

ای ضیاء الحق حسام الدین یار
قوتت را قوت حق مدد
مستعد کردون کین چنین دام بود
همچنان این قوت آبدال حق
چونک موصوفی بآب جبل
هر مزاجی را عناصر مایه است
ای در اینجا عرصه اجسام خلق
کوه طور اندر تجلی خلق یافت
تو نبخشی آید از هر کس بکس
این کهی نبخشد که اجلالی شوی
کوش انکس نوشد اسرار جلال
باز حیوانرا نبخشد خلق و لب
باز خاکی آمد اگال بشر
برگها را برگ از انعام او
نیست شرح این سخن را منتها
این جهان و ساکنانش منتشر
پس کریم آنست کو خود داد داد
گر همه را اندیک کس پیش نیست
خلق نبخشید او عصای عدل را
مر نبی را چون عصا هم خلق داد
پس زمانی تا بیاء از خلق نیست
شرط تبدیل مزاج آمد بدان
چون مزاج زشت او تبدیل یافت

این سیوم دفتر کو سنت شد نه
نز حرارت وز عروقی کان جهد
نز طناب و استنی قائم بود
هم ز حق دان نز طعام و نز طبق
زانش آماض نکذرجون خلیل
وین مزاجت برتر از هر پایه است
سخت تنگ آمد ندارد خلق خلق
تا کری نوشید می را بر تمات
خلق نبخشی کاریز دانست و بس
از دغا و از دغل خالی شوی
کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
تا کیاهش را خورد اندر طلب
چون جدا شد از بشر روح و بصر
وانکه نزاد از لطف عام او
پا ز کنم بدان این بارها
وان جهان و ساکنانش مستتر
آب حیوانی که ماند تا ابد
چون خیالات عدد اندیش نیست
خورد او چندین عصا و حبل را
تا بخورد او هر خیالی را که زاد
که بجذب مایه او را خلق جست
که مزاج بد بود مرگ بدان
رفت زشتی و درشتی چون سمات

بر کشا کیجه آن اسرار را
آن چراغ شمس کو روشن بود
نور جبریل از مطبخ نبود
جمله شان از نور آن مشکوة اند
کرد دو آتش بر تو هم بر دود سلام
این مزاجت از جهان منبسط
ای ضیاء الحق بجذب رای تو
صار دکا منه و انشق الجبل
خلق نبخشد جسم را او روح را
تا نگوئی سر سلطان را مبین
خلق نبخشد خاک را لطف خدا
چون کیاهش خورد حیوان شرف
در پی دیدم دهانشان جمله باز
رزقها را رزقها او میدهد
جمله عالم آکل و ماکول دان
این جهان و عاشقانش منقطع
با ثبات الصالحات آمد کریم
آکل و ماکول را حلقت و نای
و اندر و افزون نشد آن جمله آکل
پس معانی را چو اعیان حلقهاست
خلق جان از فکر تن خالی شود
چون مزاج آدمی کل خوار شد
دایه کر طفل شیر آموز را

در سیوم دفتر سهل اعذار را
نز فتیل و پنبه و روغن بود
بود از دیدار خلاق ودود
تا ز روح و از ملک بگذشته اند
ای عناصر و مزاجت را غلام
وصف وحدت را کنون شد ملتقط
حلق نبخشد سنگ را حلوای تو
اهل را آتش من جبل رقص جبل
حلق نبخشد بهر عصوت جدا
تا نریزی قند را پیش مگس
تا خورد آب و بروید صد گیا
کشت حیوان لقمه انسان و رفت
گر بکوبم خردشان کرد در هاون
رانک گندم بی غذایی کی دهد
با بقا را متقبل و متقول دان
آهل آن عالم مخلد مجتمع
رشته از صدافت و اخلاص تم
غالب و مغلوب را علت و رای
زانک حیوانی بنوشش اکل و شکل
رازق خلق معانی هم خداست
انکهی روزیش اجلالی شود
زرد و بد رنگ و ستیم و خار شد
با سفت خوشش کند بد خو زرا

گر ببندد راه آن پستان رود — بر گشاید راه صد بستان بر رود
پس حیات ما ست موقوف طعام — اندکی اندک جهد کن تم الکلام
از طعام خون غذایش تیز شد — وز طعام شیر لخمه گبر شد
گر جنین را پس بگفتی در رحم — هست پیرون عالمی بس منظم
کوهها و بحرها و کشتها — پوستنها با غها و دشتها
از جنوب و از شمال و از دبور — با غها دارد عجب و سیهای و سور
خون خوری در چار میخ تنگنا — در میان حبس و آنجا رزق غنا
کین محالست و فریبست و غرور — زانکه وهم کور از این معنی قصور
هم چنین کین خلق عالم اندر جهان — زان جهان آبدال می گویند شان
هیچ در گوش کسی زینسان بر فت — کین طمع آمد حجاب ژرف زفت
همچنان کز آن جنین را طمع خون — کان غذای اوست از اوطان دون
زین همه انواع نعمت ماند فرد — از هزاران نعمت و خوان بعد
آن شنیدی نوکر درمند و شان — وانکه پستان شد حجاب ان
مرد دانا پیش خود شد و چه گفت — چون چنین بد آدمی خون بد غذا
لیک الله الله ای قوم خلیل — از بخس پاکی برد مومن کذا
پیل بچگا مند اندر راه نان — وز طعام لقمه نانی شود
از پی فرزند صد فرسنگ راه — طالب مطلوب پنهانی شود
آویا اطفال خندای پسر — یک زمینی خرمی با عرض و طول
گفت پستانها بنه ای بی خرد — آسمانی بس بلند و پر ضیا
پس بگفتی در رحم کین محالست و غرور — در صنعت ناید عجایبهای آن
هم چنین کین خلق عالم اندر جهان — او بحکم حال خود منکر بدی
هیچ در گوش کسی زینسان بر فت — جنس چیزی چون ندید ادراک او
همچنان کز آن جنین را طمع خون — کین جهان چاهیست تاریک و ضیق
زین همه انواع نعمت ماند فرد — گوش را بند و طمع از استماع
آن شنیدی نوکر درمند و شان — از حدیث این جهان محجوب کرد
مرد دانا پیش خود شد و چه گفت — فصه خوردن کان پیل بچه از حوض و ترک نصیحت ناصحان
لیک الله الله ای قوم خلیل — گر سینه ماند شده پی بر کور
پیل بچگا مند اندر راه نان — گفت میدانم که از جوع و بلا
از پی فرزند صد فرسنگ راه — پیل مست اکنون که این سو میرود
آویا اطفال خندای پسر — بس زعیفند و لطیف و بس سمین
پشت دار از جمله عصیتهای من — آتش و دود آید از خرطوم او
ور نزرگی کردی ای تن چون منی — غاشیه مندیش از نقصانشان
گشت شهرستان چون فردو شان — از برای آن خوار و لیم
صد هزاران آنبیا رحمت بر ست — هان و هان این دلق پوشان منند
صد هزار اندر هزار و یک نشند — بر نکندی یک دعای لوط را
جمله شهرستان ایشان بی مراد — سوی شاهیست این نشان و این خبر
در رهٔ قدسش به بینی بر کدر — خون شود باران و کلها بنفسه
خود به بینی خون شود کوری ورد — از هزاران نعمت و خوان بعد

طرفه گوری دور بین تیز چشم — لیک از آشتر نه بیند غیر شم
مو بمو بینی ز صرفه حرص آنس — رقص بی مقصود دانی هیچ حرص
رقص آنذر خون خود مردان کنند — رقص وجولان بر سر میدان کنند
مطربانشان از درون دف میزنند — بحرها در شورشان کف میزنند
تو نه بینی لیک بهر روشنان — بر کها بر شاخها هم کف زنان
گوش سر بر بند از مزمل دروغ — تا به بینی نقش جان با فر وغ
سر کشد از گوش عیسی در سخن — گشش بگرو بد حق در بینی هو اوّن

بقیّه قصّه متوضّان پل بکمان

این سخن پایان ندارد باز ران — گرد معده هر شبر بوی تند
مردها نز اپل بوی میکنند — وانماید در جزایش قهر و شش
هر کجا بوی برد از طفل خویش — کی برد جان غیر آن کو صادقست
همین که بوبان دهانشان خالقست — نی دهان خوشکردن از دارو دهان
نی دهان در دیدن امکان زان همان — بر سر هر زاژ خاو هر زشان
چند گوید زخمهای گرز شان — زان عمان رنجور باشد آگهی
هم بصورت می نماید که گهی — در جواب آیند هر یک کای عمو
چون نمی بیند کس از یاران او — از نهیب این خیالی شد کنون
چه خیالست این که این خلق میکنند — چشم دشمن بسته زان و چشم دو
آن همی بیند که آن از بهر اوست — از فتحه کبر لو و خشم او
مرغ بی هنگام آمد چشم او — بنگر اندر نزع جان ایمانت را
هر زمان نزعیست بر وی و جهت را — تا که خالی کرد و د و آید خسوف
می شمارد میدهد زر بی وقوف — نماز و اسجد و اقرب یابی عوض
پس نبه بر جای هر دم را عوض — کار هایت ابتر و نان تو خام
عاقبت خواهی تو رفت ای ناتمام — در منی او کنی دفن این منی
ملک خود را در صفا کوری کنی

گر بگویم دین پنهان آفرین شود — خود بگو چون خود که دلها خون شود
رقص آنجا کن که جو در آتشی — پنبه را از ریش شهوت برکنی
چون رهند از دست خود دستی زنند — چون جهند از نقص خود رقصی کنند
تو نه بینی بر کها بر شاخها — کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نه بینی بر کها را کف زدن — گوش دل باید نز این گوشین بدن
هین دهان بر بند از عیب ای عمر — جز حدیث روی او چیزی مگو
سر بر گوشت و خشت آن هنی — رحمت او بر صفت و ما صبی

بقیّه قصّه متوضّان پل بکمان

تا کجا یابد کباب پور خویش — سوی اهل پل و بر آغاز ران
گوشهای بندگان حق خوری — تا نماید اشتهام و زور خویش
وای آن افسونیی کش بوی کبر — عفت ایشان کنی گیرند بری
آب در دوغ نیست مر و پوش را — باشد اندر گور منکر بانکیر
گرز عزرائیل را بنگر اثر — راه حیلت نیست عقل و هوش را
گوید آن رنجور کای یاران من — گر نه بینی سنگ و آهن را صور
نامی پیشم باشد این خیال — حست این بحشیر بر سیاران من
گرزها و تیغها محسوس بد — چه خیالست این که هست از ارکال
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد — پیش پا را و سر شش میکوبد
سر بریدن واجب آید مرغ را — چشم او روشن که خون زیر شد
عمر تو مانند همیان زر تست — کو بفروخت جناند در ا
گرز گه بستانی و نهی بجای — روز و شب ماشد و نیا را عمر تست
در کمال کارها چندین مکوش — اندر آید کوه زان دادن بپای
وان عمارت کردن گور و لحد — جز بکاری کو بود در دین مکوش
خاک او کردی و مدفون عمش — نی لبنک و نی بجو بست و لبد
تا دمت یابد مدد ها از دمش

گور خانه قهرهای وگنگره
نبود از آصحاب معنی این سرم
بنگر اکنون زنده اطلس پوشش را
هیچ اطلس دست گیرد هوشش را

در عذاب منکرست آن جان او
کردم غم در دل غم لان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار
وز درون اندیشها او زار زار

بازگشتن بحکایت پیل بچگان

وان یکی پینی دران دلق کهن
چون نباشد اندرو شکر سخن

گفت ناصح بشنوید این پند من
تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیا و برگها قانع شوید
در شکار فیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن دام نصح
جز سعادت کی بود آنجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم
تا رهانم مرغکان را از ددم

هین مباد اکه طمعتان ره زند
طمع برگ از نیچنانتان برکند
این بگفت و خیره بادی کرد و رفت
گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند اندر جاده
آنذر افتادند چون گرگان مست
پاک خوردند و فروشستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد
از کبابش مانع آمد آن یکن
بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بپیچیدند و جستند آن همه
دید فیلی سهمناک اندر رسید
اولا آمد سوی حارس دوید

بوی میکرد آن دهانش را بیار
چند باری کرد او برگشت و رفت
دور انا زد آن شه پیل ژرفت

پس لب هر خفته را بوی کرد
گرگ کباب فیل زاده خورده بود
برهم آید و نبودش مکر سود

در زمان آن یک بیک ور آن گروه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف
تا نیارد خون ایشانت نبرد

ای خورنده خون خلقی از راه برد
مال ایشان خون ایشان دان یقین
زانک مال از زور را آید همین

مادر آن فیل بچگان کین کشد
فیل بچگان خواره را کینه کشد
فیل بچی خوری ای نارخوار
هم برآرد خصم فیل از تو دمار

بوی رسوا کرد دیگر اندیش را
فیل داند بوی طفل خویش را
انک یابد بوی حق را از یمن
چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون بوی برد از راه دور
چون بیامد از دهان ما بخور
بوی نیک و بد برآید از شما
هم بیابد نیک پوشاند ز ما

تو همی چیبی و بوی آن حرام
بیزند بر آسمان پسبز فام
همره انفاس زشت مپشوی
تا بوگیران کردون میروی

بوی گیر و بوی حرص و بوی آز
در سخن کفش بیابد چون پیاز
گر خورد سوگند من کی خورده ام
از پیاز و سیر تقوی کرده ام

آن دم سوگند غماز کی کند
پس دعا بارد نشود از بوی آن
آن دل گر می نماید در زبان

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگانست نزد محبوب

چون دعا آید جواب آن دعا
گر حدیث گر بود معنیت راست
آن گر می لفظ معنی خداست

آن بلال صدق در بانگ نماز
این خطا اکنون که آغاز نیاست
حق را میخواند و بیش از نیاز

تا نگفتی ای پیمبر نیست راست
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
یک مؤذن گر بود افصح بیان

عیب باشد اول دین و صلاح
ای نبی و ای رسول کردگار
یک دو حرفی از علامات مهست

کای چپان نزد خدائی بلال
بهتر از صد حاد حاد در قیل و قال
وانشو را بند تا من راز تان

گر نداری تو دم خوش درد عا
رو دعا می خواه از اخوان صفا
بهر آن فرمود موسی را خدا

امر حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که هیچ کفر نگفته باشی بدان دهان

کای کلیم الله زمن مچو بتاب
گفت موسی من ندارم آن دهان
گفت مارا از دهان غیر خوان
از دهان غیر بر خوان یا اله
از دهانی که نکردستی گناه

آنچنان کن کان دهانها ترا
در شب و در روزها آرد دعا
پاک کن
ذکر خبث چون پاکی رسید

پاک کن یا دهان خویش را
روح خود را چابک و چالاک کن
رخت بر بندد برون آید پلید

می گریزد ضد ها از ضد ها
شب گریزد چون برآفروزد ضیا
نی پلیدی ماند و نه اندهان

بیان آنکه یاد خدا کردن بنیاز مندی عین لبیک حقست

آن یکی الله میگفتی شبان
این همه الله را لبیک گو
تا که شیرین می شد از ذکرش لبان

گفت شیطانش خموش ای سخن رو
دید در خواب او خضر را در حضر
چند الله میزنی بار روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر
زان سبب ترسم که باشم رد باب
چه پشیمانی از آنکش خوانده ست

گفت لبیکم نمی آید جواب
زیر سر بارت تو لبیک ها ست
وان نیاز و درد و سوزت لبیک ماست

ترس و عشق تو کمند لطف ماست
حیلها و چاره جوئهای تو
جذب ما بود و کشاد آن پای تو

جان جاهل جزر دو جزر دور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند
تا نسالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال
در همه عمرش ندادا و را دمی
تا نسالد سوی حق آن بد گهر

داد اورا جمله ملک جهان
خواندن بی درد از افسردگیست
خواندن با درد از دل بردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را
آن شدن آواز صافی و حزین
کای خداوند جهان دستگیر

نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست
چون سگ کهفی که از مردار رست
بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت میخورد او نیش مار
ای سیاسگ بوست کو را نام سگ
لبیک آمد در دهی آن جام بست

جان بده از بهر این جام بسی
صبر کردن بر این بود درج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و خوی کن بحست
خوم را خود صبر آمد پاد دست
خوم کردن زور و نور انبیاست

گاه باشد کو بهر بادی جهد
کوه هرگز با دراو زنی نهد
گای بر اه ره خوانی همین بیا

رو مقام همرهت باشم رفیق
من فلا و وزم در این راه دقیق
پوستاکم رو سوی آن کوه خو

خوم آن باشد کز نوپدید ترا
چوب و نوشش و دامهای این سرا
سحر خواندی و مدد در کوشش او

که پیامهان مای روشنی
خانه زان تست و تو زان منی
گر نه چوبش دارد و نه نوش او

یا سرم در دست در دست بسر
یار را خواندست آن خائن بسر
خوم آن باشد که گوید نخورام

زر اگر بخشد و گر بستاند دهد
ماهیانا کاه درشتت دهد
زانکه نمکت نوشت دهد با تنها

زرع زرع آن جوز مغوث را برد
صد هزاران عقل را یک نشمرد
گر دهد خودکی دهد آن پرچیل

دیبه و معشوق تو هم دانه تست
وین بر و بنها همه آفانه تست
یار تو خوچین تست و کبیر ات

دعوت ایشان صفیر مرغ دان
گر کند صیاد در حکمن نهان
خوم آن باشد که چون دعوت کنند

مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آیند بر درد شان پوست او
مرغ مرده پیش نهاده گر این

هست بی خوی شیمانی تنش
خوم را مگذار و محکم دار زین
جز مگر دغی که حرزش داد حق

بشنو این افسانه را در شرح دین
فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن او را بلابه
زانکه بی خوی شقاوت بر دهد

ای برادر بود اندر ما مضا
شهری با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی
در دکان او و بر خوانش بدی
هر حواج را که بودی آن زمان

روستا شهری را گفت ای خواجه تنگ
هیچ می نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار

در بهاران فرجه ده خوشتر بود
گشته زار و لاله دلکش بود
تا نبالند شان بپا وقت ثمر

خیل و فرزندان و قوم را بیار
در ده ما باش سه ماه و چهار
حال وعده دادی شهری او را دفع

او بهانه ساختی کامسال مان
غم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساخت کامسال مان

سال دیگر گر توانم وارهید
از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت مشتاق آن عیالم منتظر

باز سه سالی چو لکلک آمدی
تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
خوان نهادش با مداد آن و شان
از خجالت باز گفت او خواجه را

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
لیک هر تحویل آنذر حکم اوست
آدمی چون گشتیست و بادبان

باز سوگندان بدادش کای کریم
گیر فرزندان بیا تا بگذریم
دست او بگرفت سه کرت بنهاد

بعد ده سال دگر سالی چنین
لابهای و وعدهای شیرین
گو دکان خواجه گشته ای پدر

تنها بروی تو ثابت کرده
رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی جان

بس وصیت کرد ما را او نهان — کز کشیدش سوی ده لابه کنان
دوستی نجم دم آخر بود — نیم از وحشت که این خانه شود
صحبتی باشد چو فصل نوبهار — زو عمارتها و دخل بی شمار
خرم آن باشد که ظن بد بری — هر قدم دامست می دان ای فضول
روی صحرا است هموار و فراخ — هر قدم خاریست کم رو کو شاخ
ای کمین و دام صیاد ای عیار — رنبه کی باشد میان کشت زار
چون بکوبستان روی کی رهد — اشخوانشان را پس از هامضاء
چشم اگر داری تو کور از نه مبند — ور نداری چشم دست آور عصا
ور عصای خرم و استدلال هست — بی عصا کش بر سر هر ره مایست
لرز لرزان و تبرز بس احتیاط — می نهند اما نمیخند در خباط
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا — ای زده دی خسته در ناری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشانرا و رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر نعمت حق جل جلاله

سوی معنی هوش کو را راه نیست — چون حسش کردی تو او هم خموش شد
او همی بانگی کند بی هوش و کو — در وفا بودند کمتر از سگان
شکر آن نگزارند آن بدرگان — گر چه بر وی جور و سختی میرود
پاسبان و حارس دری شود — می دهندش آن سگان ادب
ور سگی آید غریبی روز و شب — می گزندش که برو با جای خویش
از در دل و اهل دل آب حیات — چند نوشیدی و واشد چشمهات
پر و بش آنجا دان که جان خرم شود — کارها امیدی آنجا به شود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل — بر در آن مسند عیسی صباح
جمع کشتی ز هر اطراف خلق — جوق جوق مبتلا دیدی زار

کفت حقست این دلی ای سلسبیل — ای شر من احسنت الیه
صبحتی با شد چو شمشیر قطوع — همچو دی در بوستان و در زروع
خرم آن باشد که ظن بد بری — تا کریزی و شوی از بد بری
آن بر کوهی دود کو دام کو — چون بتازد دامش افتد در گلو
آنک میکشی که کو اینک ببین — دست می دیدی نمی دیدی کمین
انکه کشتاخ آمد نداند در کمین — اشخوان و کلهها بشمار ابن من
تا بطاعه پینی آن مستان کور — چون فزود رشد در چاه غرور
آن عصای خرم و استدلال را — چون ندادی دید بیکن پشوا
کام زان سان نه که نا بینا نهند — تا کریزی و ز سگ وارهد
ای زده دی خسته در ناری شده — تو نه خسته نه تو ماری شده

جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

تا بدشان وا رهاند از جناح — داد حق اهل سبا را کز فراغ
شسته بر در برآمید و اشطار — هر یکی را نعمتی زان باغ
او چو فارغ گشتی از امور خویش — هم بدان در باشدش پاس و قرار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا — که برو آنجا که اول منزلست
حاجت این جمله کانتان شد روا — بس غذای شکر و حمد و بخودی
باز آن در را رها کردی ز رص — گر در هر دکان همی کردی ز رص
بر در آن مسکین چو بت دیک — می دوی بهر تزیدای مرد نیک
هان و هان ای مبتلا این در مهل — از ضریر دشمل و لنگ و اهل دل
چاشت پرون آمدی آن جوب کش — حاجت این جمله کانتان شد روا

جملگان چون اشتران بسته پای
بی توقف جمله شادان در روان
از دعای او شدندی خوش روان

هان روان کردید ای رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا
جمله سالم در دو آیم بی رنج و غم
تن درست و شادمان و محترم

سوی خانه خویش گشتندی روان
ازدم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش
باقی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو هموار شد
چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن غسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد

زود شان در یاب و استغفار کن
همچو ابری گریه‌های زار کن
تا که پستانشان سوی تو بگیرند
میوه‌های پخته بر خود وا کنند

هم بران در گرد و کم از سگ مباش
با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم رسکانرا پاسخند
کز دل آندر خانه اول ببند

آن در اول که خوردی اشکوان
سخت گیر و حق گزاری را بمان
می گزندش کز ادب آنجا رود
وز مقام اولین منلع شود

می گزندش که سگ طاغی برد
با ولی نعمت یاغی مشو
بر همان در که چو حلقه بسته باش
پاسبان و چاکب در بر بتاش

صورت نقص وفای ما مباش
سوء فاهی را مکن پهوده فاش
رسکانرا خود وفا آمد شعار
رو سکانرا ننگ و بدنامی مبار

پوفایی چون سگانرا عار بود
پوفایی را چون تو خواهی نمود
بر حقوق حق ندارد کس سبق
پوفایی دان وفا بارد حق

نور را هم نور شو با نار مار
جای گل گل باش جای خار خار
حق ما در بعد ازان شد کین کریم
کرد او را از جنین تا رحم

صورتی کردش درون جسم او
داد در حملش ورا آرام و خو
منفصل را کرد تدبیرش خدا
حق هزاران صنعت و حکمت خلق

تا که مادر بر تو مهر اندا بود
همچو جزو متصل دید او ترا
هر که آن حق را نداند خر بود
انک مادر آفرید و رضع و شیر

با پدر کردش قرین آن جود و کین
پس حق حق سابق از مادر بود
انک دایه و انک نی هم آن تو
تو نبودی که حق ترا بنمود کین

رانک حق من هیچ کرد کهن
ای خداوند قدیم احسان تو
بر شما از خط در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان

داد م از طوفان و از موجش امان
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
موج او در موج که را می ربود
خط کردم من نکردم رد تان

در وجود جد جد جد تان
آب و آتش چون زمین بگرفت بود
آب و آتش چون زمین بگرفت بود
چون سگان هم رسکانرا پاسخند

از گمان بد بدان سو میروی
چون شدی سرپشت پا چون زخم
من ز سهو و بی وفا ها بری
چون فدای پوفایان می شوی

این گمان بد بدا نجا برکه تو
هیشوی در پیش چون خود دو تو
بس کرشمی یار رو همراهان رفت
این گمان بد بدا نجا برکه تو

یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار نیستت رفت در زیر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان
یار نیکت رفت بر چرخ برین

دامن او گیر ای یار دلیر
گو مژه باشد از بالا و زیر
تا چو عیسی سوی گردون برشوی
دامن او گیر ای یار دلیر

با تو جانه در مکان و لامکان
چون بمانی از سر او از دکان
ای برادر از کدورتها صفا
با تو جانه در مکان و لامکان

چو جفا آری فرو پیوند کوشمال — تا ز نقصان وارهی سوی کمال
آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تخویلی ازان عهد کهن
رنج معقولت شود محسوس و فاش — تا نگیری این اشارت را الباش
لفظ من اعرض عنا عن ذکرنا — عیشه ضنکا و نحشر اعمی
او همی گوید عجب دین قبض چیست — قبض آن مظلوم کز شربت گریست
قبض دل قبض عوان شد لاجرم — گشت محسوس و معانی زو علم
رنج پنهان بود و هم شد آشکار — قبض و بسط اندرون هیچ شمار
قبض دیدی چار آن قبض کن — زانک شرها جمله میرویند زین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا

آن سبا اهل جفا بودند خام — که کنی با محسن خود صد جدال
باشد آن کو زان نعمت در ملال — من نخواهم چشم زودم کور کن
لطف کن این بیکوپی را دور کن — نی زمان خوب دنیا تا دو باغ
ما نمی خواهیم این ایوان و باغ — واذا جاء القضا ضاق الفضا
یطلب الانسان فی صیت الغنا — گمان نارد ای انگره
قتل الانسان ما اکفره — از خلد و زرخ او تو چون رهی
خار سه سوزیت و هم سوزش نهی — که به پیش ما و با به از صبا
چون زحد بردند اصحاب سبا — تخم فسق و کافری می کاشتند
قصد خون ناصحان میداشتند — تا نرویند چشم کحل چشم را
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — آن غبارت زاشتهات دور کرد
مکر آن فارس که ابکم بد کرد — سوی فارس رو مرو سوی غبار
گفت خیر آنرا که این کرکش نخورد — او نمیدانست کرد کرگ را
گوسفندان بوی گرگ باکزند — معز حیوانات بوی شیر را
بوی چشم بشر دیدی باز کرد — وانگشتند آن گروه از گرگ کرد
بر درید آن گوسفند از ابلهش — چند چوپانشان بخواندند و بدند

چون تو وردی ترک کردی در روش — بر تو فیضی آید از رنج و تعش
پیش ازان کین قبض رنجوری شود — این که دلگیر است پاکیری شود
در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل رنجه شد
قبض و دلتنگی دلش را می جلد — باد آصر آرا تشش را دم کند
چون بدین قبض التفاتی کم کند — غصه بخت و بر و پیش خ رنج
غصها زندان شدست و جار رنج — تا نروید زشت خاری در چمن
چون نروید زشت خاری در چمن — چون بر اید میوه با اصحاب ده
کارشان کفران نعمت با کرام — من برنج تو چه رنجه میشوی
شکننا خیر لنا من زینا — آن بیابانست خوش کانجا دود
لا نضیق لا یعیش رعدا — افتلوا المعتلم گفت آن غنی
دست اندر پا نهیکو کار زن — از فسون و کفر مانع می شدند
از قضا حلوا شود زهر دها — یعجب الابصار اذا جاء القضا

که برو ما از تو خود چوبان تریم — چون تتبع کردیم هر یک سر بریم — طعمه گر گیم و آن یار رمه — هیزم ناریم و آن غار رمه

همتی بد جا هلیت در دماغ — بانگ شومی بر دهنشان کرد راغ — در چه افتادند همگر دند آه

پوستین یوسفان لبگاه شد — آنچه میکردند یک یک باد شد — چون اسیری بسته اندر کوی تو

چربیلی را بر آهن بسته — پرّ و بالش را بصد جان خسته — گر کشی اورا بگه دان آوری

گه بجوز ایت مارا لوت و لوت — نیست اورا جز لقا الله قوت — نیست اورا قوت جز ذکر و قنوت

زین سگنجه و آتحان او مبتلا — میکند از تو شکایت با خدا — گوید بش نک وقت آمد صبر کن

داد تو خواهیم از مربی جبر — داد که دهد جز خدای داد گر — در فراق روی تو یا ربنا

صالح افتاده در حبس ثمود — ای سعادت بخش جان اولیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا

این فرائی اندر خور اصحاب نیست — کافران گویند در وقت عذاب — هر یکی یا لیتنی کنت تراب

چون بود بی تو کسی کان تو ای — حق سبع گوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر آور صبر به

کاینک آمد وقت پیرون آمدن — نک بلاشان میرسد تو کم خروش — من همی کوشم پی تو تو مکوش

داروی تلخ به از حلوای تو — همین تحمل کن برو خاموش شو — گر ترک جنبان زبان رو کوش شو

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی بسوی ده

آن بکو کان خواجه چون اندر رسید — روستایی در علف شیون کرد — روستایی خواجه را اینجا ببرد

تا زلال خوم خواجه تر شود — مجانش کودکان اندر پسند — تا که خوم خواجه را کالیه کرد

زرنج و تلعب بر دار ظل آب — آن نه یاری بلکه جانبازیست آن — زرنج و تلعب بشادی میزدند آن

مشنو آن را کز زیان دارد نشان — گر برد آن سود صد در صد مگیر — حیله و مکر و دغا سازیست آن

گفت اصحاب نبی را کرم و جود — زانک بر بانک دهل در سنگلاخ — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

زان طلب صرفه زما ایشان ببرند — ماند پیغمبر بخلوت در نماز — جمعه را کردند باطل بی درنگ

چونکه بر یابید از ربانی — قد قضیتم بخ قبح حایجا — با دو سه درویش ثابت در بیا

وان رسول حق را بگذاشتید — صحبت او خیر من لهو و جال — ثم خلیتم بنیاف نما

گه منم رزاق و خیر الرازقین — آنک کندم راز خود روزی دهد — پس گر ابگذاشتی چشمی عیال

از پی کندم جدا کشتی ازان — گه فرشتا دست کندم ز آسمان — کی توکلهات را ضایع نهند

دعوت بازیطا نرا از روی اب بسبوی صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز — تا به پیش دشتهای قندریز
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب — سین به پیرون کم روید از خصم آب
ما بری از دعوت و دعوت ترا — من نخواهم هدیه آت لبستان ترا
خواجه حازم بسی عذر آورید — بس بهانه کرد با دیو مرید
شاه کار نازکم فرموده است — زاشطارم شاه شب نغنوده است
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص — میرسد بر من بجوید مناص
بعد ازان درمان خشمش چون کنم — زنده خود را زین نمط او صد بهانه بازگفت
گر شود ذرات عالم جمله هیچ — با قضای آسمان نسپنجد هیچ
هر چه آید از اسمان سوی زمین — نه مفر دارد نه چاره نه گمین
ور همی طوفان کند باران برد — شهرها را میکند ویران برد
ای که بنوا این زمینی سر مکش — چونک پنهی حکم او می باش خوش
پس که اندر خاک تخمی کاشتیم — گرد خاکی را تنی افراشتیم
اب از بالا به پستی در رود — انگه از پستی بالا بر رود
دانه هر میوه آمد در زمین — بعد ازان سرها بر آورد از کمین
از تواضع چون زکردون شد بزیر — گشت جزو آدمی حی دلپذیر
کز جهان زنده اول آمدیم — باز از پستی سوی بالا شدیم
ذکر و تسبیحات اجزای نهان — غلغلی افکند اندر آسمان
با هزاران خرم خواجه مات شد — زان سفر در معرض آفات شد
چون قضا بیرون کند از خم سر — عاقلان کردند جمله کور و کر
تا پری و دیو در شیشه شود — ملک هاروتی سبا بل در رود
غیر آنک در گریزی در قضا — تا برند از روزی درویش چند
قصه اصحاب ضروان خود این — شب همه شب می سگالیدند مگر
حیله میکردند کز دشمن خویش چند

بط عاقل گوید شکر کای بازرد — آب ما را حصن امنت و حضور
باز را گوید رو و رو باز گرد — از سر عادت دار ای پای مرد
چونک لشکر مست کم ناید بعلم — چونکه لشکر مست کم ناید بعلم
گر پیام آن نکردد مشتظم — گر پیام آن نکرد مشتظم
من نیارم شد بر شه روی زرد — من نیارم شد بر شه روی زرد
تو روا داری که آیم سوی ده — تا در آبرو افکند پیش سلطان کره
زین نمط او صد بهانه باز گفت — حیله اش با حکم حق نغنود و خفت
چون کریزد این زمین از آسمان — چون کند او خویش را از وی نهان
آتش از خورشید می نازد ازو — او به پیش آتش نهاده رو
او شد بتسلیم او ایوب وار — گر اسیرم هر چه پیچو ای بیار
چون خلقتم کشیدی می تراب — خاک باش و جست از و رو بر مهاب
جمله دیگر تو خاکی پیشه گیر — تا کم بر جمله میرانت امیر
کندم از بالا بزیر خاک شد — بعد ازان یک خوشه چالاک شد
اصل نعمتها ز کردون تا بجاست — زیر آمد شد غذای جان پاک
پس صفات آدمی شد آن جماد — برفراز عرش پران گشت شاد
جمله اجزاء تحرک در سکون — تا طغان کانا الیه راجعون
چون قضا آهنگ پی نجات کرد — روپنهایی شهریی را مات کرد
اعتمادش بر ثبات خویش بود — گرچه بر بودیم سیلش در ربود
ماهیان افتاد از دریا برون — دام گیرد مرغ پران را زبون
و آنکسی کاندر قضا اندر گریخت — خون او را هیچ بینی می مریخت

قصه اهل ضروان و حیلت ایشان و بپا پی رحمت تا عتاب آمد خطاب کند

هیچ حیله ندهد از زاری رها — تا برند از روزی درویش چند
پس پرا در حیله جویی ماند مگر — شب همه شب می سگالیدند مگر
روی در رو کرده چندین عمر و گر

خیمه می کردند اسپر از از خدا — آن سگان جاهل از ترس و عمی — خیمه می کشد سر ها آن بدان — گر مبادا که خدا در یابد آن

با کل آینده اسکالند کل — دست کاری منکنید پنهان ز دل — کیف لا یعلم موالک من خلقی — ان فی بحوالک صدفا او ملقی

کیف تغفل عن طعین رعدا — من یعاین این مثواه غدا — انما قد سبطا او صعدا — فغدا تولاه و احصی عددا

گوش کن اکنون حدیث خواجه را — گر سوی ده چون شد و دید او خرا — گوش را اکنون ز غفلت پاک کن — استماع هجر آن غمناک کن

تا چها دید از بلا و از عنا — در ره ده چون شد از شهر او جدا — آن زکاتی دان که عکس را دهی — گوش چون با سوی دانش نهی

گوش تو او را چو راه دم شود — قافله جان شریف از آب و گل — خانه پر دود دارد بر فنی — در و را مکش تا صفا روزنی

این تردد حبس و زندانی بود — دود تلخ از خانه او کم شود — نخل پاری کن تو با بای روی — گر بسوی رب اعلی بر روی

این تردد عقبه راه حیست — کو نبکدارد که جان سوی روست — این بدان و آن بدین سوی کشد — هر یکی کو بد منم راه ورشد

کام آمو را بگیر و رو معاف — ای خنک آنرا که پایش مطلعست — ای تردد میرود در راه راست — ره نمیدانی بجو کاهش بکاست

نی ز دریا ترس و نه از موج و کف — نار سی از کام آهو تا بناف — زین روش بر اوج انور میروی — ای برادر گر بر آذر میروی

خوف آنکس راست کو را خوف نیست — چون شنیدی تو خطاب لا تخف — لا تخف دان چونک خوف آید ترا — تان فرستند چون فرشادت بطش

روان شدن خواجه بسوی ده با عیالان

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت — مرغ غمش سوی ده اشتاب تاخت — اهل و فرزندان سفر را ساخته شد — غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

شاد مانان و شتابان سوی ده — که بری خوردیم از ده تا ده — مقصد ما را چو اکاهی خوشست — رفت را برگاه و عزم اندا خشد

با نه اران آرزو مان خوانده است — بهر ما غرس کرم بنشانده است — ما ذخیره در زمستان در از — یار ما اینجا کریم و دلکش است

بلک بانغ ایثار را ه ما کند — در میان جان خود مان جا کند — عجلوا اصحابنا کی تر بحو — از برا و سوی شهر آریم باز

من رباح الله کو نوا را بجین — ان ربی لا یحب الفرحین — فرحوا مونا بما آتا کموا — غفل مسکنید از دون لا تحزنوا

شاد از وی شو مشو از غیر وی — کوهبار ست و دکر ها ماه دی — هر چه غیر اوست اسپند رنج ست — کل آیت مشغل الیکموا

شاد از غم شو که غم دام لقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست — غم یکی گنجست رنج تو چو کان — کر چه تخت و ملک و مال و تاج ست

کودکان چون بانگ بازی بشنوند — جمله با فکور هم تک می شوند — ای خران کور این سودا بهاست — لیک کی در گیرد این با کودکان

تیر ها پران کمان پنهان ز غیب — کشت پنهان از دو چشم دهقان — تیر ها پنهان نشد لیکن کمان — در کمین این سوی خون آشنا بهاست

کام در صحرای دل باید نهاد — زانکه در صحرای کل نبود گشاد — بر جوانی میرسد صد تیر شب — غم مخور ای دل بباید نهاد

گلشن خوم بکام دوستان — چشمها و کلشن در کلستان — حصن محکم موضع امن و امان — کلشن خوم بکام دوستان

عج الی القلب سریا سیریه — فیه اشجار و عین جاریه

وه مرده مرد را آهن کند — عقل را بی تو رویی روشن کند — قول پیغمبر شنو ای مجتبی — کور عقل آمد وطن در روستا

هر که درده باشد او روزی دو شام — تا بجای عقل او بنود تمام — از حشیش ده جز اینها چه درود — تا بجای آهنستی بادی بود

وانکه مای ماند اندر روستا — روزکاری باشدش جهل و عما — ده چو باسد شیخ و اصل ناشده — دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم بسته در خواس — این رها کن صورت افسانه گیر — کل تو در دانه تو کندم دانه گیر

گربه در ره نیست پر می پشان — گر بران ره نیست این سو بر مران — ظاهرش گیر ار چه ظاهر گربود — عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورتست — بعد ازان جان کو جمال سیرتست — اول هر میوه جز صورت کیست — بعد ازان لذت که معنی زو بتست

اولا خوکا بپا زند و خورند — ترک را ازان پس بمهمان آورند — صورت خوکاه و این معنیت ترک — جز فلک معنیت ملاح و این صورت سمک

رفتن خواجه و قوشش بسوی ده

بهر حق این را رها کن بگذریس — بر پشتوران جانب ده تاختند — شاد مانه سوی صحرا راندند — تا خر خواجه بخسبانند جرس

خواجه و بچگان جهازی ساختند — بی سفرها ماه کی پخته شود — از سفر صدق شود بفزاید دین — ور سفر یابد بپوید صد رهی

کز سفرها ماه گیرد خوشتری — شب ز آخر راه می آموختند — خوب کشه پیش ایشان راه رفت — از نشاط ده شد ره چون بهشت

روز روی از آفتابی سوختند — خار از گلزار دلکش میشود — حنظل از محبوب خرما میشود — خانه از هم خانه صحرا میشود

نکته از شیرین زبان خوش میشنود — ای لبا از ناز بنشان خارکش — ای لبا حمال کشته پشت ریش — از برای دلبر مه روی خویش

ای لبا از ناز بنشان خارکش — تا که شب آید بپوید روی ماه — خواجه تا شب بر دکانی چار میخ — زانکه سردی بر دلش کرد دست تیغ

کرده آهنگر جمال خود سیاه — او بهر خانه شتابی می دود — هر کرا بافد پیوندی بود — برامید زندگانی بود

تا جری در یا و خشکی میرود — برامید دلبر مه روی خوب — برامید زندگانی کن اجتهاد — کو نکرد بعد روزی دو جهاد

آن در و گهر روی آورده بچوب — عاریت باشد در و آن مونسی — انس تو با مادر و بابا کجاست — گر بحق مونستت را داد خاست

مونسی بگزین حسی را از خسی — گر کسی شاید بغیر حق عقد — انس تو با شیر و با پستان نماند — نوبت تو از دو پستان نماند

انس تو با دایه ولالا چه شد — جانب خورشید وارفت آن نشان — بر همان چیزی که افتد آن شعاع — تو بران هم عاشقی آی ای شجاع

آن شعاعی بود بر دیوار شان — آن ز وصف حق چو زر اندود بود — چونک زر با اصل رفت و مستمر ماند — از زری خویشتن مفلس بماند

عشق تو بر هر چه آن موجود بود — پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند — از زر آید در صفایش یا کبش — وز جهالت قلب را کم گوی خوش

طبع سیر آمد طلاق او براند — زیر زینت مایه بی زینت است — زر ز روی قلب تا کان میبرد — سوی آن کان رو تو هم کان میبرد

کان خوشی در قلبها عاریت است — تو بدان خور رو که در خور میبرد — زین سپس بستان تو آب از ناودان — چون ندیدی تو وفا از ناودان

معدن دیده نباشد دام کرگ — کی شناسد معدن آن کرگ ترک — زر کان بردند بسته در کرک — می شناسد مغز دران مغز

مخنثان خندان در رقصان می شوند — سوی آن دولاب چرخی میزنند — چون سگ دیدند مرغی می پرند — جانب دیه صید جا میدهند

چو مجنون کو سگی را می نواخت — نواختن مجنون آن سگ را که منعم کوی لیلی بود — بوسه اش میداد و دیه اش میگداخت

کرد او میکیشت خاضع در طواف — هم جلاب شکرش می داد صاف — بو الفضولی گفت ای مجنون خام — مین چه شیدست این که میدهی مدام

پوز سگ دام پلیدی میخورد — سجده خود را بدم می استرد — عیبهای سگ بسی او برشمرد — عیب من از غیب دان بوشی نبرد

گفت مجنون تو عسس بینی و تن — اندرو می نگرش از چشم من — گین طلسم سنه مولیست این — پاسبان کوچه لیلیست این

تمکش من و دل و جان و شناخت — کو کجا بگزید و منه لگام ساخت — این سگ فرخ رخ کهف منست — بلک او هم در دو هم لهف منست

آن سگی کو باشد اندر کوی او — من بشیرانم سگ موی او — آن سگی کو گشت در کویش مقیم — خاک پایش بر زبیر ان عظیم

ای که شیران و سگانش را غلام — کشف امکان نیست خامش و السلام — گر ز صورت بگذری ای دوستان — خفتت و گلبستان در گلستان

صورت خود چون سگستی سوختی — صورت کل را شکست آموختی — بعد ازان هر صورتی را بشکنی — همچو چهد رباب خیر برکنی

سبعه صورت شد آن خواجه کریم — گوهره می شد بگفتاری سقیم — سوی دام آن تملق شادمان — همچو مرغی سوی دانه امتحان

از کرم دانست آن مرغ حریص — دانه را با دام لیکن شد مجیص — مرغ دانست از کرم آن دانه را — غایت حرصست نی جود آن عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان — سوی آن تزویر پران دوان — گر ز شادی خواجه آگاهیت کم — ترسم ای ره رو که بگماهیت کم

مختصر کردم چو آمد ره بدید — خود بنود آن ده ره دیگر گزید — قرب ماهی ده بده می تاختند — زانگ راه دور نگو نشناختند

هر که در ده بی قلاوزی رود — دور آن راه صد سال اشود — هر که نازد سوی کعبه بی دلیل — همچو آن سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه بی او پشه — ریش خندی شد بشهر و روستا — آدمی سیر بر زند بی والدین — نادری باشد که بر کیخی زند

مال او یابد که کسبی می کند — نادری باشد اندر خافقین — تا که رحمن علم القرآن شود

اهل تن را جمله علم بالقلم — واسطه افزاشت اندل و کرم — مصطفایی کو که جنبش جان شود

آن اذران ره رنجها دیدند و تاب — هر بیضی نیست محرومی ای پسر — چون عذاب مرغ خاکی در غداب

سیر گشته از ده و از روستا — بعد ماهی چند رسیدند آن طرف — بی نوا ایشان پسنوران بی علف

روستایی پس که از بد منتی — میکند بعد الثنا و آفرینی — روی پنهان میکند زیشان روز — تا سری با غش بنگ اپندوز

این چنین ره رو که هم رزق و بهاست — از مسلمانان پنهان اولیاست — روپها باشد که ویران چون کمس — بر سرش نشسته باشد چون عس

چون بر ایشان در فتد خلق گزند — پاسبان ره رهی را دید و خوش بخند — در چنان روی خبیث عاصیه — گفت یزدان نسعها بالنا صیه

چون پرسیدند وخانه اش بشد ... همچو خویشان سوی او خویشی شتافت ... در فرو بستند اهل خانه اش ... خواجه شد زین کژ روی دیوانه وش

لیک هنگام درشتی هم نبود ... چون در افتادی بچه پیری حسود ... بر درش ماندند ایشان پنج روز ... شب ز سرما روز خود دیدار روی سوز

نی ز غفلت بود ماندن نی ز خوی ... ملک بود از اصطبار او روی وی ... با لیمان بسته بیگان زار زار ... شیر داری خود دار از جوع زار

او همی دیدش همی کردش سلام ... که غلام من مرا اینست نام ... گفت باشد من چه دانم تو کیی ... گر پلیدی یا قرین پاکیی

گفت این دم با قیامت سد شبیه ... کو برادر شد بغیر من اجنبیه ... شرح می کردش که من آنم که تو ... تو تنها خوردی ز خوان من دو تو

آن فلان روزت فریدم من متاع ... کل پیر جاوز الاثنین شاع ... بر مهر ما شیند شتند خلق ... شرم دارد ز و چو نعمت جود و حلق

او همی گیش چه خوانی تر بیات ... نی ترا دانم نه نام تو نه جات ... پنجمین شب آبرو باران گرفت ... کاسمان از بارش شد در سکفت

چون رسید آن کارد اندر استخوان ... حلقه زد خواجه که مهتر را بجو ... چون بصد الحاح آمد سوی در ... گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من آن تنها بکداشتم ... تنگ کردم آبخ من پنداشتم ... پنج سالم رنج دیدم پنج روز ... سخت مسکینم درین سرما و سوز

یک جفا از خویش و از بار دو ... در گرانی مست چون سیصد هزار ... جانش خو کرد با لطف و وفا ... زانک دل تنها دبر جوید وفاش

هر چه بر مردم بلا و شدتست ... این تنین دان کز خلاف عادتست ... گفت ای خورشید مهرت از ازل ... گر تو خونم ریختی کردم حلال

امشب باران بماند و گوشه ... تا بیابی در قیامت توشه ... گفت یک گوشه ست زان مانعبان ... مست آنجا گرگ را او پاسبان

در کمین تیر و کمان از بهر گرگ ... تا زند گر آید آن گرگ سترگ ... گر تو این خدمت کنی جاز ان نشست ... ور نه جای دیگری فرمای جست

گفت صد خدمت کنم تو جای دی ... من نجنبم جا ز سی رز کم نی ... گر برآرد گرگ سر پیشش زنم

بهر حق بگذار امشب ای دو دل ... آب باران در سر و در زیر گل ... گوشه خالی بد و او با عیال ... رفت آنجا جای تنگ و بی مجال

چون ملخ بر سمد گرگ شه سوار ... از نهیب سیل اندر کنج غار ... شب همه شب جمله کوبان ای خدا ... این سزا ای آنک شد یار خسان

این سزای آنک شد یار خسان ... ناکسی گردد ز برای ناکسان ... این سزا ای آنک اندر طمع خام ... ترک گوید خدمت خاک کرام

خاک پاکان لیسی و دیوار شان ... بهتر از عام و ز رو کلزار شان ... بند یک مرد و روش دل شوی ... به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک خاک جز بانگ و دهل ... تو نخواهی یافت ای یک سبیل ... شهریان خود ره زنان نسبت بروح ... روستایی چیست کیخی سنی فتوح

این سزای آنک بی تدبیر و عقل ... بانگ غولی آمدش بگزید نقل ... چون پشیمانی ز دل شد تا بناف ... بعد ازان سودی ندارد اعتراف

آن گمان و پندار اندر دست او ... گرگ راجویان همه شب سو بسو ... گرگ بر دی خود مسلط چون شرر ... گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر

هر پشه هم گیک چون گرگی شده ... اندران ویرانه شان زخمی زده ... فرصت آن پشه راندن نیم نود ... از نهیب حمله گرگ عنود

تا نیابد گرگ آسیبی زند ... روستایی ریش خود ابر کند ... این چنین دندان کمان تا نیم یک ... جانشان از ناف می آمد بلب

گمان تمثال گرگی همشه
اندر افتادن ز حیوان بادیست
اندر و اشکال گرگی ظاهرست
کشتهٔ خوکرده ام را در ریاض
شب غلط نماید و مبدل بسی
گفت نی بر من چو روز روشنست
خواجه برجست و پیامد با شگفت
در شب تاریکی شناسی باد خز
خویشتن را عارف و واله کنی
آنچه دی خوردم ازان یادیست
اشک مرداری خورد یعنی مپند
مستی کاید ز بوی شاه فرد
بارکه نهد در جهان خرکره را
همچنان لیس علی الاعمی حرج
لاف درویشی زنی و بی خودی
یاد خوکره چنین رسوات کرد
صد نه اران آمتحانست ای پدر
چون کند دعوی خیاطی کسی
گر نبودی امتحان مرد بدی
مست حق هشیار چون شد او ز بور
پاختی خود را چند و بازپید
خویش را منصور حلاجی کنی
ای خری که از تو خو باور کند

سر بر آورد از فراز پشته
روستایی های کرد و گفت دست
شکل او از گرگی او مجبرست
که مبادت لسبط هرگز انقباض
دید صاپ شب ندارد هرکسی
می شناسم باد خوکره منست
روستایی را ابن سبلت گرفت
چون نشناسی مرا ای خیره سر
خاک در چشم مروت می زنی
این دل از غیر تجبر شادیست
شرع او را سوی معذوران کشید
صد خم می در سرو مغزان کند
در پس که دهد فارسی بوره را
نیست ریحی چون عمی و چون عرج
های و هوی عاشقان ایزدی
مستی نفی ترا اثبات کرد
هرکه گوید من شدم سرهنگ در
افکند در پیش او شه اطلسی
هر مخنث در وغا رستم بدی
مست حق ناید بجز در تاخ صور
روکه نشناسم ترا از کلبید
آتشی در پنبه یاران زنی
خویش را بهر تو کور و کر کند

تیر را بگشاد آن خواجه درشت
ناجوانمرد اکه خر گره منست
گفت نی بادی که جست از فرجدی
گفت نیکوتر تفحص کن شبست
هم شب و هم ابر و هم باران ز ژرف
در جهان هست باد آن باد را
گاو له طرار شید آورده
انگ دانند هم ده و پاله را
که مرا از خویش هم آگاه نیست
عاقل و مجنون حتم یاد آر
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
پس بر و تکلیف چون باشد روا
بار بر گیرد چون آید عرج
سوی خود اعمی شدم در حق بصیر
که زمین را من ندانم ز آسمان
این چنین رسوا کند حق شید را
کر نداند عامه او را ز آمتحان
که بر این را با لباغ فراخ
خود مخنث را زره پوشید کیر
باده حق را راست باشد بی دروغ
بادگی و تنبلی و حرص و آز
که نشناسم عمر از بولهب
خویش را از ره روان گمتر کند

زد بران حیوان که تا افتاد پست
گفت نی این گرگ چون امر منست
می شناسم همچنان گابی زدی
شخصها در شب ز ناظر محجبست
این سپه تاریکی غلط آرد بشگرف
می شناسم چون مسافر زاد را
تنبک و افیون را بهم برخورده
چون نداند همره ده ساله را
در دلم کنجای جز آله نیست
در چنین پوشش معذورم دار
همچو طفلست او معاف و معتقبست
اسب سا قط گشت و شد لی دست و پا
گفت حق لیس علی الاعمی حرج
بس معانی از قلیل و از کثیر
امتحانت کرد و غیرت امتحان
این چنین گبر درمیده صید را
گرگ ناخن زاه جویندش نشان
زامتحان پیدا شود آورد و شاخ
چون به پیند زخم کرد و چون ببر
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ
چون کنی پنهان بمکری شید ساز
باد خرکره نشناسم ز باد شب
تو حریف ره زنانی که مخور

باز پرا زشید و سوی عقل تاز — کی پرد بر آسمان پر مجاز — خویشتن را عارف حق ساختی — عشق با دیو پلیدی باختی

عاشق و معشوق را در رستخیز — دو بد و بند ند و پیش آرند تیز — تو چه خود را کیج و پنجه کرده — خون رز کو خون ما را خورده

رو که نشناسم ترا از من بجه — عارف پنجه شم و بهلول ده — تو تو هم میکنی از قرب حق — که طبق کرد و رنبود از طبق

این نمی بینی که قرب اولیا — صد کرامت دارد و کار و کیا — آهن از داود موی میشود — موم در دست تو چون آهن بود

قرب خلق و رزق بر جمله است عام — قرب وحی عشق دارند این کرام — قرب بر انواع باشد ای پدر — میزند خورشید بر کهسار زر

لیک قربی هست باز رشید را — که از و بنود خبر مرشید را — شاخ خشک و تر قرب آفتاب — آفتاب از هر دو کی آرد حجاب

لیک کو آن قرب شاخ طرای — که ثمار پخته ازوی میخوانی — آنچنان مستی مباش ای بی خرد — کو بعقل آید پشیمانی خورد

ملک زان پستان که چون می میخورند — عقلهای پخته حسرت می برند — ای گرفته همچو گربه موش پیر — کر تو زان می شیر گیری شیر گیر

ای بخورده از خیالی جام هیچ — همچو پستان خیالی بر مسیچ — ای تو زین سو نیستیت آنسو گذار — کربدان سو راه یابی بعد از ان — مینهی این سو و آن سو مست وار — چون نداری مرگ هر زه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او — که بدین سو که بدان سو سر فسند — جمله زین سو آ از ان سو دم زند — ور دمی در خیک خود برش کنی

پس یک سوزن تهی کردی زباد — شاید ار مخلوق را نشناسد او — کام از ذوق تو هم خوش کنی — کی کند چون آب پذیرا ن وفا

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — ایچنین قوبه تن لاغر مباد — کوزها سازی ز برف اندر شتا — اندران خم کرد یکساعت درنگ

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن در میان شغالان

پس برآمد پوستش رنگین شده — آفتاب این رنگها بر تافته — دید خود را سبز و سرخ و زرد و بنفش — که منم طاوس علیین شده

چشم رنگین رونقی خوش یافته — که ترا در سر نشاطی ملتوست — در نشاط از ما کرانه کرده — خویشش را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست — شید کردی تا شدی از خویش دلان — این تکبر از کجا آورده — یک شغالی پیش او شد کای فلان

پس ز شید آورده بی سر میروی — کر می آن ز ابنیا و اولیاست — تا زلاف این خلق را حسرت دهی — بس بگو شیدی ندیدی گر میی

چوب کردن مرد لافی سر بامداد لب و سبلت خود را بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من امروز چنین خورده ام یا چنان

کالشات خلق سوی خود کشند — باز بی شرمی بپا مردغا — که خوشم از درون لبس تا حوش

پوست دنبه باف شخصی مشتهان — رز یعنی سوی سبلت بنگرید — گین گواه صدق گفتار منست

در میان منعمان رفتی که من — که ایا دا لله گید الکافرین — لاف تو مارا در آتش در نهاد

دست بر سبلت نهادی در زمان — هر صباحی چوب کردی سبلتان — گین سپیل چوب تو برکنده باد

اشکمش کژ گشت جواب بی طنین — لوت چوبی خورده ام در انجمن

وین نشان چوب و شبرین خور دنست

گر بنودی لاف زشتت ای گدا — یک کریمی رحم آوردی بما — ور نمودی عیب کم کردی خطا
راست گر گفتی و گر کم یا خطا — یک طبیبی داروی ما ساختی — گفت حق که گرد مجرمان پوشیدم
گفت اندر گر مخب ای مجتلم — آبخ داری وا نما و فا پیشتم — ور نکوپی عیب خود باری خمش
گر تو نقدی یا قلبی بنگشا دهان — هست در رسپنهای امتحان — سنگهای امتحان را بر پیش
گفت یزدان از ولادت تا بجین — یفتنون کل عام مرتین — امتحان بر امتحانست ای پدر

ایمن بود بلعم باعور که امنی نهاد کرد آن حضرت واز انها روی بسیند آمده بود

زامتحانات قضا ایمن مباش — کامنی نهاد رفته بود از ماضی — عاقبت رسوایی آمد باز شان
بلعم باعور و ابلیس لعین — سعدها آتش نوین سبلت می کند — کاینچه پنهان میکنید پیدا شود کن
زانکه بودند ایمن از مکر خدا — کز بهاری لافها ایشان زدند — لاف و اداد کرمها می کنند
او بدعوت میل دولت می کند — وانگهان رحمت بپیش و نوش کن — آن شکم خصم سبال او شده
حیله اجزای تنش خصم و بند — تا بخسبد سوی مارج کرام — مستجاب آمد دعای آن شکم
راستی پیش آر یا خاموش کن — چون مرا خوانی اجابتها کنم — تو دعا را سخت گیری مشغول
گای خدا رسوا کن این لاف لئام — گر به آمد پوست آن دنبه برد — از پی گربه دوپدند و گریخت
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم — آب روی مرد لافی را ببرد — گفت آن دنبه که می جستی بدان
چون شکم خود را بحضرت در برد — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود — خنده آمد حاضران را از ین سخنت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد — تخم رحمت در زمینش کاشتند — او چو ذوق راستی دید از کرام

بقیه قصه آن شغال که در رحم صباغ افتاده بود

گر به آمد پوست آن دنبه ببرد — چون گلستان کشته ام صد رنگ خویش
آب روی مرد لافی را ببرد — منظر لطف خدایی گشته ام
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود — آن شغالان آمدند آنجا بجمع
تخم رحمت در زمینش کاشتند — پس بگشتند ش که طاووسان چنان
با دیه نادیده چون کویم منی — بانگ طاووسان کنی گشتا که لا

منه

خلعت طاووس آید ز آسمان — کی رسی از رشک دعوی بهابدان — همچو فرعونی مرصع کرده ریش — برتر از موسی پریده ز اجتبیش

نشنیدن فرعون ودعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاووسی می کرد

اودم از نقش شغال ساده بود — در خم عالی وجاه افتاده بود
هرکه دید آن حال وجاهش سجده کرد — سجده افسونیانرا او بخورد
گشت مسکین آن گدای زنده دل — وان قبول وسجده خلق از ره بماند
هان ای فرعون نا موسی مکن — عاجزی از جلوه ورسوا شوی
موسی وهارون چو طاووسیان مکن — سرنگون افتاد از بالا بیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب — پوستین شیر را بر خود مپوش
غرّه شیرت بخواند آمتحان — هیچ بر خود ظن طاووسی مبر
زانک طاووسان کند امتحان — خوار وبی رونق بمانی درمیان
گفت یزدان مربی را در مساق — یک نشانی سهل تر زآهل نفاق
گر منافق رفت با شد نقد و مول — امتحانی میکنی ای مشتری
هیزنی دستی بدان کوزه چوا — بانگ چاووشت پیش میدود
بانگ می آید که تعریفش کنند — همچو مصدر فعل نصرت پیش کسند
چون حدیث امتحان رویی نمود — خود چه گویم از نهفت ارائش یکی
خواستم گفت آندران بحثیتها — گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را — وز عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستست واستدراج حق — خوان انعامش جهاند کشود
مست بودند ورمیده از کمند — صرصرش چون کاه که را می ربود
امتحان میکردشان زیر و زبر — چاه وخندق پیش او خوش مسلکیت
آن یکی کوهی بران کوه بلند — بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر آنداز د نظر — بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نر دیک بنماید ورا — تا ز مستی میل جستن زایدش
چونک بجهد در فتد آندر میان — خود بنا بیش خون او را ریخته

کی بود سرمست را زیشها خبر — از سجود واز تحیرهای خلق
برد او را از نظر خود نیک کرد — تو شغالی هیچ طاووسی مکن
مادهٔ بز پیش بران کوه دگر — پر جلوه بر سر و روت زدند
کرد او پدید کرد با لوعه سرا — نقش شیری رفت وپیدا گشت کلب
در میان مرد و کوه بی آمان — نقش شیر وانکه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال و بی هنر

در بیان آمتحان کردن مدعیانرا از لحن قول وتفسیر آیت ولتعرفنهم فی لحن القول

واشناسی مرد را در لحن وقول — چون شغالین کو زیاد آمی عوی
ناشناسی از طنین استکنه را — بانگ استکنه دگر گون زیبود

رجوع بقصهٔ هاروت وماروت ودلبری ایشان بر امتحانات حق

یاد م آمد قصهٔ هاروت زود — پیش ازین زان گفته بودم اندکی
تا کنون وا ماندم از تعویقها — حملهٔ دیگر ز پیمارش قلیل
ای غلام وچاکران هاروت را — مست بودند از تماشای آله
تا چه پیشها کند معراج حق — دانهٔ دامش چنین پستی نمود
های وهوی عاشقانه میزدند — یک کمین وآمتحان در راه بود
کی بود سرمست را زیشها خبر — خندق و میدان بپیش او بگشت
برد او را از نظر خود نیک کرد — تا علف چیند بپیند ناگهان
مادهٔ بز پیش بران کوه دگر — چشم او تاریک کرد در زمان
کرد او پدید کرد با لوعه سرا — از هزاران کرد و کر نپماید ش
در میان مرد و کوه بی آمان — او ز صیادان یکی دیگر بجسته

شسته صیادان میان آن دو کو — ور نه چالاکست و جست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود — پستی شهوت به پیش اندر شرر
باز این پستی شهوت در جهان — او بشهوت الثمانی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور — پر کند جانرا زمی و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را — خم این بادهٔ جهان بشکسته اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور — کارهای بی نهایت کشته اند
بس زمستیها بکوشد ای حریف — عدل را انصاف و عبادات و وفا
این بکوشند و قضا یکفت نیست — هین مرو کوتاه اندر کر بلا
گر ز موی و استخوان مالکان — پس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق کای بندگان جهد شما — جز بوفق و فکرت آن پر منه کار
این قضا بشکفت لیکن کوششان — بخرم آنها را که از خود رسته اند
جز غایت کرد شید چشم را — زار زنی کم کو چه صد فن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد — در جهان والله اعلم بالسداد

حیلت اندیشیدن فرعون در دفع بعثت موسی علیه السلام

جهد فرعونی چو بی توفیق بود — کو کند فرعون و ملکش را فنا
از منجم بود در حکمش هزار — چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که نذری کنیم — رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از نگاه — که مناد بها کنند از شهر بار
کاتصالی جمله آسرا ایلیان — بر شما آسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود — بهر آن پاسبان حشمی برد
پاسبان این بد که نزدیکند هیچ اسیر — تا نه بندد رو بدیواری کنند
ور به بندد روی او مجبرم بود — چون و بیش است آدمی فیاض منع
شد منادی در محلتها روان — کز شهنشه رویت و جود است امید

بمیدان خواندن فرعون قوم بنی اسرائیل را از برای حیلت منع ولادت موسی علیه السلام

چون بگفتند بشنیدند اسرائیلیان — این خبر کشتند جمله شادمان — تشنگان بودند و بس مشتاق آن — راه میدان بر گرفتند آن زمان

حیله را خوردند و آن سو تاختند — خویشتن از بهر جلوه ساختند — از غرض غافل بدند و بیخبر — وز طمع رفتند پر دون پسر بسر

همچنان کاینجا مغول حیله دان — گفت میجوئیم کسی از مصریان — مصر یا تا جمع آرید این طرف — تا در آید آنچه می باید بکف

هر که می آمد بگفت آن بیت این — مین در آ خواجه دران کو شین بنشین — هر کجا بد مصری جمع آمدند — کردن ایشان بدان حیلت زدند

شو می انگ کربی بانگ نماز — داعی الله را بزد دندی بساز — دعوت مکارشان اندر رشید — آلحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و تحتاجان همش — تا بگه دبانگ مخالیت کوش — گرگدایان طامعند و زشت خو — در شکر خواران تو صاحب دل بجو

بانگ درنا گهر باسنگهاست — مخرها اندر میان ننگهاست — پس بجوشیدند اسرائیلیان — از بگه تا جانب میدان دوان

چون بحیلتشان بمیدان برد او — روی خود بنمودشان پس تازه رو — گرد دلداری و بخششها بداد — هم عطایم و عسلها کرد آن قبا

بعد ازان گفت از برای خونبها — جمله در میدان نخسبید امشبان — با بخش دادند خدمتها کنیم — گر تو خواهی یک مه اینجا بس کنیم

شه شبانگه تا بزآمد شادمان — بازگشتن فرعون از میدان سوی شهر پنهان — گاشب آن حیلت و دورند ازین

خازنش عمران بدو اندر خدمتش — که بتوفیق نبی اسرائیل آمده بود از زنانشان در شب حمل — سوی شهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران بدین در خسب تو — مین مرو سوی زن و صحبت مجو — هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

برد عمران هم ز اسرائیلیان — لیک مر فرعون را دل بود و جان — گفت خسبم هم بدین درگاه تو — آنچه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از عمران بد و اقبال او — لیک خود این بد بجزای حال او — که گمان بردی که او عصیان کند — این چنین تقدیر چون عاد و ثمود

شه برفت و او بدان درگاه خفت — خود کجا در خاطر فرعون بود — نیم شب آمد بپرسش خوجه تفت

جمع شدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر بموسی علیه السلام

زن بر و افتاد و بوسیدان لبش — برجهانیدش ز خواب اندر خوش — بوسها باران کرد از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی — گفت کز شوق و قضای ایزدی — برنیامد با خود آن دم هیچ مرد

جفت شد با او امانت را سپرد — گشت بیدار و زن خود دید خوش — آتشی آتش از شاه و ملکش کین کشی

من چو آبرم تو زمین موسی نبات — در کشیدش در کنار ای مهر او — آن مدان از ما مکن بر ما فسوس

آنچه آن فرعون می ترسید ازو — آتشی بر سنگ زد زاد آتشی — مست شد این دم ز کرگس جفت بود

واگمردان هیچ از بنها دم زدن — عاقبت پیدا شود آثار این — چه علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعرها — شاه از هیبت برون جست آنزمان — یا برهنه کین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگ و چه غریو — گفت عمران شاه ما را عرضه داد — قوم اسرائیل اند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند | رقص می آرند و کهنا میزنند | گفت باشد این بود اما لیک | وهم و اندیشه را پر کرد نیک
این صدا جان را تغیر کرد | از غم و آندوه تلخم پر کرد | پیش می آمد پس میرفت شه | جمله شب چون حامله در وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا | سخت از جا برده است این بغزها | زهره ی عمران مسکین را کجا | باز گوید اختلاط خشت را
که زن عمران بهمران در خزید | تا که شد اسپتاره موسی پدید | هر بمیر کاندر آید در رحم | بهم او بر چرخ کرد مشتم

پیدا شدن آن اسپتاره موسی علیه السلام در میدان و غوطه بنجان در میدان

بر فلک پیدا شد آن اشاره اش | رافت آن غلغل و فریاد شه | گفت عمران جانب میدان دوید | کین چه غلغل بود شاه نشه بخفت
روز شد گفتش که ای عمران برو | همچو اصحاب عزا بوشیده خاک | همچو آصحاب عزا آواز شان | بر گرفته از فغان و ساز شان
هر تنجم سر برهنه جامه چاک | گرد ما را دست تقدیر آسیر | این همه کردیم و دولت تیز شد | دشمن شر مست کشت و خیره شد
عذر آورد و گشاد ای امیر | گوری ما بر چنین آسمان | زد اسپتاره آن همه بر سما | ما اسپتاره بار گشتیم از بکا
شب شاره آن پسر آمد عیان | میرد او دستی لبر بر کانواق | کرد عمران خویش پر خشم و ترش | کشت چون دیوانگان بی عقل و هش
با دل غم شاه و عمران در نفاق | گفتهای پس خشن بر جمع راند | خویشتن را ناس و عکس ساخت او
خویشش را اعجمی کرد و براند | از خیال و از طمع لشکر بنفت | سوی میدان شاه را آهنگ تخت | آب روی شاه ما را ریخت
گفتشان شاه مرا بفرستند | شاه را ما فارغ آریم از عما | عاقبت زرها تلف شد کار خام | شد بر فرعون و بر خواندش تمام
دست بر سینه زدید آندم رضا | خواند ایشانرا ز خشم آن دین پناه | گفت ایشانرا که بهر ای خائنان | من بر آویزم شما را ای آمان
چون شنید الفضه شد رویش سیاه | ما لها با دشمنان در باختم | تا که آمد جمله ا سرانیلیان | دور ماندند از ملاقات زنان
خویش را در مصحکه انداختم | این بود یاری و اقبال کرام | سالها ادرار و خلعت می برید | ملکتها را تسلیم می خورید
مال رفت و آب رو و کار خام | فهم کژ آرید و باشیدم قرین | رائیان این بود و فرمنک و نجوم | طبل خوارانید و مکارید و شوم
از برای آنک در روزی چنین | پخ و بنیاد از زمین تان برکنم | من شما را پیزم آتش کنم | عیش رفته بر شما ناخوش کنم
من شما را بردرم و آتش زنم | گر یکی گرت ز ما چیزی پدید | سالها دفع بلاها کرده ایم | وهم حیران آنچه ما ها کرده ایم
سجده کردند و بخشند ای خدیو | نطفه اش جست در رحم اندر خبیث | لیک استغفار این روز و لاد | مانکه داریم ای شاه وقیاد
فوت شد از ما و حلش شد بلند | تا بکرد فوت و بخهد این قضا | نگذاریم این نکه ما را بکش | ای غلام رای تو افکار و هش
روز میلادش رصد بندیم ما | تا پزد تیر حکم خصم دوز | بر قضا مر کو بشیخون آورد | سرنگون آید ز خون خود خورد
تا نبرده می بمرد آن روز روز | خون خود ریزد بلاها را فزود | چون زمین با آسمان خصمی کند | شور و کرد و پیر زن کی برزند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان بکر

نقش با نقاش چون بچه زند — سوی میدان زد برو افکند رخت — بار دیگر شد منادی سوی شهر — کای زنان از ده همی باید بهر

بعد نه مه شد برون آورد تخت — تا پا بد هر کسی چیزی که خواست — ای زنان با طفلکان بیرون روند — تا زداد و بخشش شاهان شوند

مهین زنان امثال اقبال — کودکان را هم کلاه زر دهند — هر که او این ماه زاید بیست عین — کنجها می‌گیرد از شاه گزین

هم زنان را خلعت و صلت دهد — شادمان تا خیمه شاه آمدند — هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر — سوی میدان غاغل از دشتبان و مهتر

آن زنان با طفلکان بیرون شدند — هر چه نر بینه ز مادر بستدند — سر ببندندش که این است احتیاط — تا نزاید خصم و نفزاید خباط

چون زنان جمله بر و گرد آمدند — سیلتان در ریش خود بر می‌کنند

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه آش و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در تنور آتش اندار

خود زن عمران که موسی بر ده بود — دامن اندر چید از آن آشوب زود — بعد از ان دشتبان که آن سگ زود — کرد دیگر بین چه آورد آن زما

بس زنان قابله در خانها — بهر جا سوی فرستادند آن دغا — غر کردندش که آنجا کودکیست — نامد او میدان که در او هم شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست — کودکی دارد دلی اوپر فنیست — پس عوانان آمدند او طفل را — در تنور آنداخت از آلام خدا

وحی آمد سوی زن از داد گر — که ز اهل آن خلیلست این پسر — عصمت یا مار کونی بارد "دا" — لا تکونن آلنار حرّ "را سارد "دا"

زن بوحی انداخت او را در تنور — بر تن موسی نکرد آتش اثر — پس عوانان بی مراد آنسو شدند — باز غازان کزان واقف بدند

الهام آمدن بمادر موسی علیه السلام که موسی را در آب افکن

با عوانان ما جرا بر داشتند — پیش فرعون از برای دانک جند

گای عوانان باز گردیدند طرف — روی در امید دارد مو مکن

در مکن در نیلش و کن اعتماد — کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد پیش کم — موسی اندر صدر خانه بد درون

از جنون بگذشت هر جا بد جنون — ملک شاهان جهان را خورد و بود

لیک از و فرعون تر آمد پدید — این بخورد آنرا بتوفیق خدا

دست شد بالای دست اندر جهان — جمله دریاها چو پیلی پیش آن

حیلها و چاره‌ها چون ژاژ دهاست — محو شد و الله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست — لیک ژاژ دهات مجبور ست جهت

ای دریغ این جمله احوال تو است — خود نکشم صد یکی ز انها درست

گر ز تو گویند وحشت زاید ت — ور می آید از دت سخت از قرین

بیان حقیقت قصه گذشته

تو بر آن فرعون بر خوان این سخن — آنچه کشم جلگی ز افعال تست

وز رغبری آن فسان بنماید ت — چه خراب میکند نفس لعین

حکایت آن مار گیر که از درهای افسرده را فرو خورد و پند آن و در بسیمانها بجهد و بجهد آورد

این جواهاست از نفس زشت — لیک مغلوبی ز جهل ای سخت پشت — آتشت را میزنم فرعون نیست — زشت
کیست حکایت بشنو از تاریخ کو — مار گیری رفت سوی کوهسار — در نه چون فرعون او شعله بود
گرگران و گرشتابنده بود — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود — تا بری زین راز سر پوشیده بو
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — تا با آخر نها بگیرد بوی مار
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — در طلب زن دایما تو مردوار
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — هر طرف را بند شکل بیشته
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — از ره حس دهان پرسان شوید
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — روی جانانرا بجان جویان شوید
پس بپرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — سوی آن سرگاشنای آن بریده
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — دام راحت دایما بی راحتست
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — هر گله از شکر آکه می کنند
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — مار گیری بهر یاری مارجست
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — گرد کوهستان و در ایام برف
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — مار می جست اژدهای مرده دید
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — کوه آمد مار چیران چون شود
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — در شکارش من جگرها خورده ام
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — زنده بود و شکل مرده می نمود
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — تا به بیند جنبش جسم نهان
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — خاکها را جلگی شاید شناخت
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — آن عصا کرد سوی ما اژدها
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — مار ابریم را شریر بن شود
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — گوهمه اژدرها و دیوی کنند
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — گرگران و گرشتابنده بود
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — هر طرف را بند شکل بیشته
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — از ره حس دهان پرسان شوید
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — روی جانانرا بجان جویان شوید
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — سوی آن سرگاشنای آن بریده
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — دام راحت دایما بی راحتست
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — هر گله از شکر آکه می کنند
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — مار گیری بهر یاری مارجست
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — گرد کوهستان و در ایام برف
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — مار می جست اژدهای مرده دید
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — کوه آمد مار چیران چون شود
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — در شکارش من جگرها خورده ام
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — زنده بود و شکل مرده می نمود
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — تا به بیند جنبش جسم نهان
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — خاکها را جلگی شاید شناخت
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — آن عصا کرد سوی ما اژدها
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — مار ابریم را شریر بن شود
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — گوهمه اژدرها و دیوی کنند
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — گرگران و گرشتابنده بود
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — هر طرف را بند شکل بیشته
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — از ره حس دهان پرسان شوید
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — روی جانانرا بجان جویان شوید
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — سوی آن سرگاشنای آن بریده
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — دام راحت دایما بی راحتست
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — هر گله از شکر آکه می کنند
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — مار گیری بهر یاری مارجست
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — گرد کوهستان و در ایام برف
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — مار می جست اژدهای مرده دید
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — کوه آمد مار چیران چون شود
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — در شکارش من جگرها خورده ام
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — زنده بود و شکل مرده می نمود
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — تا به بیند جنبش جسم نهان
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — خاکها را جلگی شاید شناخت
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — آن عصا کرد سوی ما اژدها
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — مار ابریم را شریر بن شود
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — گوهمه اژدرها و دیوی کنند
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — گرگران و گرشتابنده بود
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — هر طرف را بند شکل بیشته
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — از ره حس دهان پرسان شوید
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — روی جانانرا بجان جویان شوید
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — سوی آن سرگاشنای آن بریده
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — دام راحت دایما بی راحتست
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — هر گله از شکر آکه می کنند
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — مار گیری بهر یاری مارجست
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — گرد کوهستان و در ایام برف
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — مار می جست اژدهای مرده دید
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — کوه آمد مار چیران چون شود
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — در شکارش من جگرها خورده ام
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — زنده بود و شکل مرده می نمود
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — تا به بیند جنبش جسم نهان
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — خاکها را جلگی شاید شناخت
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — آن عصا کرد سوی ما اژدها
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — مار ابریم را شریر بن شود
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — گوهمه اژدرها و دیوی کنند
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — گرگران و گرشتابنده بود
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — هر طرف را بند شکل بیشته
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — از ره حس دهان پرسان شوید
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — روی جانانرا بجان جویان شوید
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — سوی آن سرگاشنای آن بریده
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — دام راحت دایما بی راحتست
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — هر گله از شکر آکه می کنند
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — مار گیری بهر یاری مارجست
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — گرد کوهستان و در ایام برف
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — مار می جست اژدهای مرده دید
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — کوه آمد مار چیران چون شود
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — در شکارش من جگرها خورده ام
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — زنده بود و شکل مرده می نمود
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — تا به بیند جنبش جسم نهان
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — خاکها را جلگی شاید شناخت
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — آن عصا کرد سوی ما اژدها
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — مار ابریم را شریر بن شود
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — گوهمه اژدرها و دیوی کنند
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — گرگران و گرشتابنده بود
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — هر طرف را بند شکل بیشته
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — از ره حس دهان پرسان شوید
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — روی جانانرا بجان جویان شوید
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — سوی آن سرگاشنای آن بریده
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — دام راحت دایما بی راحتست
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — هر گله از شکر آکه می کنند
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — مار گیری بهر یاری مارجست
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — گرد کوهستان و در ایام برف
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — مار می جست اژدهای مرده دید
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — کوه آمد مار چیران چون شود
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — در شکارش من جگرها خورده ام
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — زنده بود و شکل مرده می نمود
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — تا به بیند جنبش جسم نهان
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — خاکها را جلگی شاید شناخت
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — آن عصا کرد سوی ما اژدها
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — مار ابریم را شریر بن شود
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — گوهمه اژدرها و دیوی کنند
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — گرگران و گرشتابنده بود
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — هر طرف را بند شکل بیشته
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — از ره حس دهان پرسان شوید
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — روی جانانرا بجان جویان شوید
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — سوی آن سرگاشنای آن بریده
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — دام راحت دایما بی راحتست
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — هر گله از شکر آکه می کنند
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — مار گیری بهر یاری مارجست
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — گرد کوهستان و در ایام برف
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — مار می جست اژدهای مرده دید
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — کوه آمد مار چیران چون شود
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — در شکارش من جگرها خورده ام
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — زنده بود و شکل مرده می نمود
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — تا به بیند جنبش جسم نهان
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — خاکها را جلگی شاید شناخت
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — آن عصا کرد سوی ما اژدها
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — مار ابریم را شریر بن شود
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — گوهمه اژدرها و دیوی کنند
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — گرگران و گرشتابنده بود
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — هر طرف را بند شکل بیشته
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — از ره حس دهان پرسان شوید
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — روی جانانرا بجان جویان شوید
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — سوی آن سرگاشنای آن بریده
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — دام راحت دایما بی راحتست
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — هر گله از شکر آکه می کنند
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — مار گیری بهر یاری مارجست
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — گرد کوهستان و در ایام برف
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — مار می جست اژدهای مرده دید
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — کوه آمد مار چیران چون شود
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — در شکارش من جگرها خورده ام
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — زنده بود و شکل مرده می نمود
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — تا به بیند جنبش جسم نهان
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — خاکها را جلگی شاید شناخت
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — آن عصا کرد سوی ما اژدها
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — مار ابریم را شریر بن شود
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — گوهمه اژدرها و دیوی کنند
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — گرگران و گرشتابنده بود
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — هر طرف را بند شکل بیشته
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — از ره حس دهان پرسان شوید
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — روی جانانرا بجان جویان شوید
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — سوی آن سرگاشنای آن بریده
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — دام راحت دایما بی راحتست
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — هر گله از شکر آکه می کنند
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — مار گیری بهر یاری مارجست
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — گرد کوهستان و در ایام برف
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — مار می جست اژدهای مرده دید
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — کوه آمد مار چیران چون شود
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — در شکارش من جگرها خورده ام
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — زنده بود و شکل مرده می نمود
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — تا به بیند جنبش جسم نهان
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — خاکها را جلگی شاید شناخت
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — آن عصا کرد سوی ما اژدها
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — مار ابریم را شریر بن شود
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — گوهمه اژدرها و دیوی کنند
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — گرگران و گرشتابنده بود
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — هر طرف را بند شکل بیشته
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — از ره حس دهان پرسان شوید
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — روی جانانرا بجان جویان شوید
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — سوی آن سرگاشنای آن بریده
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — دام راحت دایما بی راحتست
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — هر گله از شکر آکه می کنند
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — مار گیری بهر یاری مارجست
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — گرد کوهستان و در ایام برف
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — مار می جست اژدهای مرده دید
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — کوه آمد مار چیران چون شود
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — در شکارش من جگرها خورده ام
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — زنده بود و شکل مرده می نمود
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — تا به بیند جنبش جسم نهان
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — خاکها را جلگی شاید شناخت
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — آن عصا کرد سوی ما اژدها
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — مار ابریم را شریر بن شود
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — گوهمه اژدرها و دیوی کنند
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — گرگران و گرشتابنده بود
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — هر طرف را بند شکل بیشته
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — از ره حس دهان پرسان شوید
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — روی جانانرا بجان جویان شوید
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — سوی آن سرگاشنای آن بریده
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — دام راحت دایما بی راحتست
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — هر گله از شکر آکه می کنند
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — مار گیری بهر یاری مارجست
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — گرد کوهستان و در ایام برف
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — مار می جست اژدهای مرده دید
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — کوه آمد مار چیران چون شود
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — در شکارش من جگرها خورده ام
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — زنده بود و شکل مرده می نمود
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — تا به بیند جنبش جسم نهان
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — خاکها را جلگی شاید شناخت
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — آن عصا کرد سوی ما اژدها
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — مار ابریم را شریر بن شود
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — گوهمه اژدرها و دیوی کنند
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — گرگران و گرشتابنده بود
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — هر طرف را بند شکل بیشته
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — از ره حس دهان پرسان شوید
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — روی جانانرا بجان جویان شوید
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — سوی آن سرگاشنای آن بریده
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — دام راحت دایما بی راحتست
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — هر گله از شکر آکه می کنند
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — مار گیری بهر یاری مارجست
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — گرد کوهستان و در ایام برف
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — مار می جست اژدهای مرده دید
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — کوه آمد مار چیران چون شود
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — در شکارش من جگرها خورده ام
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — زنده بود و شکل مرده می نمود
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — تا به بیند جنبش جسم نهان
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — خاکها را جلگی شاید شناخت
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — آن عصا کرد سوی ما اژدها
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — مار ابریم را شریر بن شود
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — گوهمه اژدرها و دیوی کنند
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — گرگران و گرشتابنده بود
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — لیک و لوک و حشمه شکل دیو بود
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — بوی گردن گیر هر سو بینی رشته
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — هر طرف را بند شکل بیشته
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — از ره حس دهان پرسان شوید
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — روی جانانرا بجان جویان شوید
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — سوی آن سرگاشنای آن بریده
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — دام راحت دایما بی راحتست
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — هر گله از شکر آکه می کنند
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — مار گیری بهر یاری مارجست
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — گرد کوهستان و در ایام برف
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — مار می جست اژدهای مرده دید
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — کوه آمد مار چیران چون شود
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
اژدها افسرده دید او عظیم — مار گیر از بهر جرانی خلق — سوی بغداد آمد از بهر شکفت
خویش را نشناخت مسکین آدمی — صد هزاران مار و کژدم جان شود — در شکارش من جگرها خورده ام
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — گفت کز روح خدا لا تیأسوا — زنده بود و شکل مرده می نمود
پرسش پرس از مرده کانی جان دهید — هر کجا لطفی بهبیند از کسی — تا به بیند جنبش جسم نهان
زشتهای خلق بهر خوبیست — خشمهای خلق بهر مهر خاست — خاکها را جلگی شاید شناخت
بوی برد از جزو کل را ای ندیم — بهر یاری مار جوید آدمی — آن عصا کر

باد حال سلیمانی شود — بحر با موسی سخن رانی شود
سنگ بر احمد سلامی میکند — کوه یحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیر و باهشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم
از جمادی سوی جان جان شوید — غلغل اجزای عالم بشنوید
چون ندارد جان تو قندیلها — بهر پنهش کرده تاویلها
ملک مرپنهنده دید ار آن — وقت غیرت میکند تسبیح خوان
این بود تاویل اهل اعتزال — وان آنکس کو ندارد نور حال
تا بیفتاد آمد آن هنگامه جو — تا نهد هنگامه برچارسو
مار گیری اژدها آورده است — بوالعجب نادر شکاری کرده است
مشط ایشان داد و هم مشطر — تا که جمع آیند خلقی منتشر
جمع آمد صد هزاران ژاژخا — خلقه گشته پشت پا بر پشت پا
چون همی خرانه جنبانید او — می کشید ند اهل هنگامه غلو
لبشه بودش بارسنهای غلیظ — اژدها کز زهر برافسرده بود
وز غلوی خلق و مکر و طمطراق — تا فت بر آن مار خورشید عراق
مرده بود او زندگیش آورد — اژدها از خویش خندیدن گرفت
با تجمل ها اکیمخت شد — حملکان از جنبشش بگریختند
بند پا بگسست و بیرون شد ز زیر — اژدهای ژرف غران همچو شیر
مار گیر از ترس بر جا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت
اژدها تا یک لقمه کرد آن گنج را — سهل باشد خون خوردن صبح را
نفت اژدرهاست او کی مرده است — از غم بی آلتی افسرده است
آنکه او پیناد فرعونی کند — راه صد موسی و صد هارون زند
اژدها را دارد او در برف فراق — مین نکش او را نجورشید عراق
مات کن او را و او را ایمن شو — رحم کم کن نیست او را اهل صلات

باد حال سلیمانی شود — بحر با موسی سخن رانی شود
سنگ بر احمد سلامی میکند — کوه یحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیر و باهشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم
از جمادی سوی جان جان شوید — غلغل اجزای عالم بشنوید
چون ندارد جان تو قندیلها — بهر پنهش کرده تاویلها
ملک مرپنهنده دید ار آن — وقت غیرت میکند تسبیح خوان
این بود تاویل اهل اعتزال — وان آنکس کو ندارد نور حال
تا بیفتاد آمد آن هنگامه جو — تا نهد هنگامه برچارسو
مار گیری اژدها آورده است — بوالعجب نادر شکاری کرده است
مشط ایشان داد و هم مشطر — تا که جمع آیند خلقی منتشر
جمع آمد صد هزاران ژاژخا — خلقه گشته پشت پا بر پشت پا
چون همی خرانه جنبانید او — می کشیدند اهل هنگامه غلو
لبشه بودش بارسنهای غلیظ — اژدها کز زهر برافسرده بود
وز غلوی خلق و مکر و طمطراق — تا فت بر آن مار خورشید عراق
مرده بود او زندگیش آورد — اژدها از خویش خندیدن گرفت
با تجمل ها اکیمخت شد — حملکان از جنبشش بگریختند
بند پا بگسست و بیرون شد ز زیر — اژدهای ژرف غران همچو شیر
مار گیر از ترس بر جا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت
اژدها تا یک لقمه کرد آن گنج را — سهل باشد خون خوردن صبح را
نفت اژدرهاست او کی مرده است — از غم بی آلتی افسرده است
آنکه او پیناد فرعونی کند — راه صد موسی و صد هارون زند
اژدها را دارد او در برف فراق — مین نکش او را نجورشید عراق
مات کن او را و او را ایمن شو — رحم کم کن نیست او را اهل صلات

خاک مار و نرا چو ماری درکشد — آستین خانه آید در رشد
جملگی ذرات عالم در نهان — با تو می گویند روز ان و شبان
چون شما سوی جمادی میروید — محرم جان جادان چون شوید
فاش تسبیح جمادات آید — وسوسه تاویلها نماید ت
که غرض تسبیح ظاهر کی بود — دعوی ظاهر خیال و غی بود
پس چو از تسبیح یادت میکند — آن دلالت همچو گفتی میرند
این سخن پایان ندارد مار گیر — می کشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط رود هنگامه نهاد — غلغلی در شهر بغداد اوفتاد
جمع بروی شد هزاران خام و پخ — صید او گشته چو او از ابلهیش
مردم هنگامه افزون تر شود — کدیه و تزویر تیکوتر رود
ره ماند از ان خبرتی را زادم — رفته در هم چون قیامت خاص و عام
دار دها کز زهر برافسرده بود — زیر صد کوه پلاس و پرده بود
در درنگ و اشتیاق و انتظار — وز هیاهوی و فغان بی شمار
آفتاب کرم سیرش کرم کرد — رفت از اعضای او اغلاظ و برد
خلق را از جنبش آن مار اژدها — شد تحیر صد هزار اندر هزار
می گریست او بند و زان بانگ بلند — هر طرف میرفت چاچاقی بهند
در نهایت بس خلایق کشته شد — از فتاد گشتگان صد پشته شد
گرگ را بیدار کردان کور دش — رفت ناوان سوی عزیز اهیل خویش
خویش را بر استنی بجهد و بشت — استخوان خورده را در هم شکست
که بیاید آلت فرعون او — که بآمر او همی رفت آب جو
گر کمست این اژدها از دست فعل — پشه کرد ز جاه و مال او صفر
تا فسرده می بماند اژدهات — لقمه او پی چو او پا بد بجات
کان تف خورشید شهوت پرورند — آن خناش و در یکیت پرورند

خاک مار و نرا چو ماری درکشد — آستین خانه آید در رشد
جملگی ذرات عالم در نهان — با تو می گویند روز ان و شبان
چون شما سوی جمادی میروید — محرم جان جادان چون شوید
فاش تسبیح جمادات آید — وسوسه تاویلها نماید ت
که غرض تسبیح ظاهر کی بود — دعوی ظاهر خیال و غی بود
پس چو از تسبیح یادت میکند — آن دلالت همچو گفتی میرند
این سخن پایان ندارد مار گیر — می کشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط رود هنگامه نهاد — غلغلی در شهر بغداد اوفتاد
جمع بروی شد هزاران خام و پخ — صید او گشته چو او از ابلهیش
مردم هنگامه افزون تر شود — کدیه و تزویر تیکوتر رود
ره ماند از ان خبرتی را زادم — رفته در هم چون قیامت خاص و عام
دار دها کز زهر برافسرده بود — زیر صد کوه پلاس و پرده بود
در درنگ و اشتیاق و انتظار — وز هیاهوی و فغان بی شمار
آفتاب کرم سیرش کرم کرد — رفت از اعضای او اغلاظ و برد
خلق را از جنبش آن مار اژدها — شد تحیر صد هزار اندر هزار
می گریست او بند و زان بانگ بلند — هر طرف میرفت چاچاقی بهند
در نهایت بس خلایق کشته شد — از فتاد گشتگان صد پشته شد
گرگ را بیدار کردان کور دش — رفت ناوان سوی عزیز اهیل خویش
خویش را بر استنی بجهد و بشت — استخوان خورده را در هم شکست
که بیاید آلت فرعون او — که بآمر او همی رفت آب جو
گر کمست این اژدها از دست فعل — پشه کرد ز جاه و مال او صفر
تا فسرده می بماند اژدهات — لقمه او پی چو او پا بد بجات
کان تف خورشید شهوت پرورند — آن خناش و در یکیت پرورند

می کشش اورا در جهاد و در قتال — داد وا رانید یک یک الوصال — چونک آن مرد از دیار او گریخت — در هوای کرم و خویش شد آن بریخت

لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز — نیست هم چندان که ما گفتیم نیز — تو طمع داری که او را بی خبر — بسته داری در و ثاق و در و فا

هر خسی را این تمنا کی رسید — صد هزاران خلق زار در های او — در مزیت کشته شد که وای او

از طمع هم خویشتن را باد داد — تتمه شد والله اعلم بالرشاد

بهند بدکردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم — خلق را کشتی و افکندی دو نیم — وز مزیت کشته شد مردم زنی

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت — گر بر این سینه مرد و زن گرفت — از خلافت مرد و مانه امنیت بد

من هم از شرت اگر پیش میخرم — در مکافات تو دیگی می پزم — با بجز فی پس روی کردم ترا

تو بدان غره مشو کش پاس چیست — در دل خلقان مرا پس آنچ چیست — خار کردی صحنگه غواشوی

جواب گفتن موسی مر فرعون را در بهند بدکه می کردش

همچو تو سالوس پیاران بدند — گر بریزد خونم آرامش پاک تست — راضیم من شاکرم من ای حریف

گفت با آم خشم اشراک تست — پیش حق مطلوب و محبوب پسند — از سخن میگویم این ورنه خدا

پیش خلقان خوار و زار و پیش چند — تا بگو شد او نی که من خشمه آم — عاقبت در مصر ما رسوا شدند

پاسخ دادن فرعون موسی را

عزت آن اوست بند کانش — از همه غافلتری تو ای فلان — سوی سیا خود را خوندی همین برو

ماست وان این — تا که جهل تو نمایم شهر را — این نخواهد شد بروزی دو روز

گفت فرعون این ورق را حکم — خلق را میخواندی بر عکس شد — شرف این طرف رسوا و پس چی

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

وا بخرید آند اهل جهان — جمع آرم ساحران دهر را — از پسیه روبان کند فردا ترا

گفت موسی این مرا دستور نیست — بنده فرمانم بدانم کار نیست — من چکاره نصرتم من بندام

گر تو چیزی وا خود دانی بهست — بیزنم با تو بجد تا زندام — او کند مر خصم را از حص جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن بموسی علیه السلام

بیزنم تا در رسید حکم خدا — عشوه کم ده تو کم بهای باد — حق تعالی وحی کردش در زمان

گفت نی نی مهلتم باید نهاد — تا بسگالد مکر را از نوع نوع — تا بگو شد او نی که من خشمه آم

این چهل روزش بده مهلت بطوع — وانچه آفریند من برهم زنم — آب را آرند من آتش کنم

حیلها شانرا همه برهم زنم — آنچه آندر وهم ناید آن کنم — تو مترس و مهلتش ده دوم دران

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند

مهر پیوندند من ویران کنم — مهلتش ده منشَ مهراس ازان — من چکاره نصرتم من بندام

گفت آم آمد بر و مهلت ترا — تیز رو کوشش ره بگرفته آم — او کند مر خصم را از حص جدا

این چهل روزش بده مهلت بطوع — نوش خوشش گیرند من ناخوش کنم — مهلتش ده منشَ مهراس ازان

حیلها شانرا همه برهم زنم — گوسپه گرد آر و صد حیلت بساز — تیز رو کوشش ره بگرفته آم

مهر پیوندند من ویران کنم — من بجای خود شدم رستی بلا — نوش خوشش گیرند من ناخوش کنم

گفت آم آمد بر و مهلت ترا — گوسپه گرد آر و صد حیلت بساز

او همی شد از دها اندر عجب — چون سگ صیاد او را بد محب
سنگ و آهن را بدم در می کشید — خود همی خایید و آتش می جهید
گفت می انداخت چون اشتر زگام — خطه بر مه کرزدی شد خود حرام
چون بتوم خود رسیدی آن محبا — شدق او بگرفت و شد باز او عصا
ای عجب چون می نپیندان ساه — عالمی پر آفتاب و چاشتگاه
من از ایشان خیره ایشان هم رمن — از بهاران خار شان بر من سمن
دسته گل بستم و بردم به پیش — هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
خفته پندار با پندیش ما — تا به پیداری به پیند خوابها را
چرتی باید که روید فکر را — خورده اجرت فکر را و ذکر را
راجعون گفت و رجوع اینسان بود — گه گله و اکرده و خانه رود
پیش افتد آن بزلنگ پسین — اصحک الرجعی و جوالعابثین
پاشکسته بروند اینان نخج — از حج را آیت پنهان تا فرج
دانشی باید که اصلش زان سست — زانک هر فرعی با صلش رهبرست
پس چرا علمی بیاموزی تو مرد — گفت باید سینه را زان پاک کرد
آخرون السابقون باشی ازین — بر شجر سابق بود میوه لطیف
چون ملایک کوی لا علم لنا — تا بگیرد دست تو علمنا

بیان آنک آبادانی در خواهیست

گر بناشی نام دار اندر بلاد — از برای حفظ گنجینه زر است
اندرین ویران که آن معروف نیست — موضع معروف کی بنهند گنج
خاطر آرد بس سگال اینجا لیک — بگسلد اسگال را استور تنگ
هم ازان سو جو جواب آی مرتضا — مست عشقش آیتی اسگال سوز
تو ازین سو و ازان سو چون گدا — کین سوال آمد ازان سو مر ترا
وقت مرگ و درد ازان سو می خنی — گوشه بی گوشه دل شه رهبرست
این ازان آمد که حق را بی گمان — ای که معنی چه میجوی صدا
هر که شناسد بود داع بر ان — هم ازان سو جو که وقت درد تو
چونک در دت رفت چونی اعجمی — وقت محنت گشته آمد کو
هر که شناسد بود داع بر ان — وان که در عقل و گمان هشتش حجاب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم — سنگ را می کرد خورد او ره رهم
در هوا میرفت هم بالای برج — کز هزیمت می شد از وی روم و کرج
زاغ زاغ دندان او دل می شکست — جان پر ان سیه می شد ز دست
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب — پیش ما خورشید و پیش خصم شب
چشم باز و گوش باز و این دکا — خیره ام در چشم بندی خدا
پیششان بردم بسی جام رحیق — سنگ شد آبش بپیش ان فریق
آن نصیب جان پنجو شان تو — چونک با خورشید پیدا کی شود
وشمن این خواب خوش شد فکر حلق — تا نخسبد فکرتش بستت حلق
هر که کاملتر بود او در هنر — او بمعنی بس بصورت بیشتر
چونک واکردید کله از ورود — پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
از کزافه کی شدند آن قوم لیک — فخر را دادند و بخریدند ننگ
دل ز دانشها بشستند این فریق — زانک آن دانش ندادند این طریق
هر پری بر عرض دریا کی پرد — مالدن علم لدنی بی پرد
بس مجو پیشی ازین سر لنگ باش — وقت واکشتن تو پیش آهنگ باش
گر چه میوه آخر آید در وجود — اولست او زانک او مقصود بود
گر درین مکتب نداری تو هجی — همچو احمد بر تر ار نور رجی

تم تمه والله اعلم بالعباد
زین قبل آمد فرج در زین رباط
هر خیالی را برو بدنور روز
تا ب لا شرقی ولا غربی ازو
هیشوی در ذکر بار پی دو تو
چونک محنت رفت گویی را کجه
گاه پوشیدست و گه بدرید جیب

عقل جزوی کاه و خرمن کرمکان
عقل کلی این ازو پر المنان

عقل بز و میش و منه حیرت خر
عقل بگزیدش و منه حیرت خر

رو بجو اری نه بجو اری ای پسر

ما چه خود را در سخن آغشته ایم
گر حکایت ما حکایت گشته ایم

من عدم واف نه کردم در چنین
آن اساطیر اولین که گفت عاق

حرف قه آنرا بدو آثار نفاق

این حکایت نیست پیش هوشیار
وصف حالست و حضور یار غار

ماضی و مستقبلش نسبت بتست
ماضی و مستقبل و حال از کجاست

هر دو یک باشد تو پنداری که دو

یک تنی او را پسر ما را پدر
نام زید و بوعمران زبر

سبت زیر و زبر شد زان دو کس

نیست مثل آن مثالت این سخن
قاصر از معنی تو حرف کهن

چون لب جویست مکسالت بمند

این سخن پایان ندارد باز گرد

فرستادن فرعون بدایین بطلب ساحران

سوی فرعون مدمغ تاخت کرد

چونک موسی باز گشت او با بماند
آهل رای و مشورت را پیش خواند

مر کسی کردند عرض فکر را

عاقبت با مان بی سامان دو
رای پیش آورد و کردش رهنمون

ساحر ان را جمع باید کرد زود

مصلحت آنست کز اطراف مصر
جمع آردشان شره و صراف مصر

مر نواحی هر طرف که ساحری بدنام دار

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
کرد پران سوی او ده پیک کار

سحر ایشان در دل شب مستمر

بیم برد و مشتری آگر شده
در سفر ها رفته بر خمی سوار

وان به پیموده فروشیده شتاب

چون با ایشان آمد آن پیغام شاه
دست از حسرت بر خها بر زده

کرده و در بحر کشته مستوی

نیست با ایشان بغیر از یک عصا
کو همی کرد و با مرش از ژدها

بر شتر و بر قصر شه موکب زدند

چاره می باید انذر ساحری
تا بود کز این دو ساحر جان بری

زین دو کس جمله بافغان آمدند

عزم جنبیت چو چندان کرفت
مر برانو بر نهاد اندر سکفت

ترس و قهری در دل ایشان فتاد

بعد ازان گفتند ای ما را پناه
کور با باکو تو ما را رهنما

جمله مشکل را دوز انو جاد و دانست

خواندن دو پسر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را علیه السلام

بعد ازان گفتند ای بابا بجا
جز عصایی و ز عصا شو روی

بس سه روزه راه شد از بهر شما

گرد و مرد او را بتبگ آورد و اند
ور خدایی باشد ای خان مدر

شاه پیغامی فرستاد از دو جا

نیست با ایشان سلاح و لشکری
در شب دیجور خورشیدی رسید

آب روی ما پیش لشکر بر دو اید

آن اگر بحرست ما را دو خبر
تو جهان را پر ستان در فرم

گرچه در صورت بخاکی خفته

نا امید انیم امیدی رسید
هم خبر ده تا که ما مجمع کنیم

خویش را بر کیمیایی بر زنیم

از ضلال آیم در راه رشد
راند کاینم و کرم ما را کشد

گشتان

کشان در خواب گاه اوالاد
فاش و مطلق گشم و پستور نیست
یک نشانی و انمایم با شما
آن زمان که حشه باشند ان حکم
در نبتوانند برد آن ایزدی
این نشان راست دادم جان باب
چونک چوبان حشت گرگ این مرد
جادویی که حق کند حشت و راست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق
من کتاب و معجزت را حافظم
من ترا اندر دو عالم راقمم
کس نتاند پیش و کم کردن در و
رونق را روز روز افزون کنم
از هراس و ترس کفار لعین
چاکرانت شهرها گیرند و جا
ای رسول ما تو جادو نیستی
تو اگر در زیر خاکی حشته
قاصدان را بر عصا بش دست نی
آنچنان کردند از ان اذون گرگ
هر دو بوسیدند کورش را و رفت
چون بمبر از بهر این کار آمدند
بس نشان دادند شان فرمود
بهر نازش بسته او دو چشم

جواب کفش سیاه کرده با فرزندان خود

لیک راز ارپیش چشم دور نیست
تا شوید اشما را این خفا
آن عصا گیرید و بکند آرید هم
او رسول ذو الجلال مهتدیست
بر نویسن الله اعلم بالصواب
چون نجنبد جمله او ساکن شود
جادویی خواندن قرآن حق را خطاست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی صلی الله علیه وسلم نمودن بجواب موسی و فاصدان تغییر قرآن با آن دو سیاه بچه که در قصد بردن عصای موسی بودند

تو به از من حاصلی دیگر بجو
نام تو بر نقش و زر بر زنم
دین تو پنهان بود در زیر زمین
دین تو گیرند مای تا مای
صادقی هم فرقه موسیستی
چون عصا بش دان تو ای گشته
تو نجنبت ای شه مبارک حرکتی
او بجنبد و بجنبت اقبالش بجنبت

قصه روان شدن آن دو سیاه بچه که از پدر رخصت یافتند و ارشاد

طالب موسی و جای او شدند
که برو در زیر نخلستان بجو
عرش و فرشش جمله در زیر نظر

لیک بنمایم شما را آیتی
نور چشمانم چو آنجا که رسید
گرد بر دیدش عصا او سیاحرت
گر جهان فرعون گیرد شرق و
جان بابا چون نجنبد ساحری
لیک جنبانی که جنبانش خداست
جان بابا این نشان خاطرت

تبر و محراب سازم بهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند
من منارها برکشم آفاق را
تا قیامت باقیش داریم ما
مست قرآن و ترا چون عصا
آن بجنبد نور تو در آسمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند
جان بابا چون نجنبد ساحری خراب شد

اشتیاق اقتادگان را دید در
چون بیامد دید در خرما بنان
ای بسا بیدار چشم خفته دل

نیست ممکن ظاهر این را دادم
تا شوید اگر زر پنهان کنیتی
از مقام خشش اگر شوید
چاره ساحر شما را حاضرست
سر نگون آرد خدایش گاه خشم
سحر و مکرش را بنا شد رهبری
گرگ را آنجا امید ورد کجا
گر بمیرد نیز خشش را فرغت
گر بمیری تو بمیرد این سبق
پیش و کم کن راز قرآن را فضم
طاعنا را از حدیث ما منم
در حقیقت قهر من شد قهر تو
چون نماز آرند پنهان تر شوند
کور گردانم دو چشم عاق را
تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
کوه ها را در کشد چون اژدها
بهر پیکار تو زه کرده کمان
قوس نورت بهر دورش میکند
کار او بی رونق و بی آب شد
تا بمیرد از بهر آن پیکار زشت
موسی اندر زیر نخلی خفته بود
خفته کان بود بیدار جهان
خود چه ماند چشم اهل آب و گل

آنک دل بیدار دارد در جسم و سر — گر نخسپد بر گشاید صد بصر
گر دلت بیدار شدی خوب خویش — بیست غایب باطنت از منع و شین
شاه بیدار است حارس حشمگیر — جان فدای خفتگان دل بصیر
چون بدیدندش که خفته است و دراز — بهر دزدی عصا کردند ساز
اندکی چون پیشتر کردند ساز — اندر آمد آن عصاها را ستز
بعد ازان شد ازدها و حمله کرد — سر دوان بگرفته و روی زرد
پس تعطیشان شد که هست از آسمان — زانک میدیدند حد ساحران
پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی از برای عذر آن
محرم شاهیم ما را عفو خواه — ای تو خاص الخاص درگاه الله
در گذر از ما که ما کردیم بد — ای ترا الطاف و فضل بی عدد
من شما را خود ندیدم ای دو تا — اعجمی یابد خود از اعتذار
آنچه باشد وشما را از فزون — جمع آید از درون و از برون
پیش فرعون آمدند آن ساحران — جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و شرمنها با فتش و دست بر سینه زدن در مقهر خصم او
وعدها شان کرد و پیشی هم بداد — گر فزون آید آنذر امتحان
بعد ازانشان گفت هین ای سابقان — غالب آیم و شود کارشان تباه
پس بگفتندش باقبال تو شاه — کین حکایتهاست گر بیشین بدست
ذکر موسی بند خاطرها شدست — باید این دو خصم را در خویش جست
موسی و فرعون در هستی تست — لیک نورش نیست دیگر زان سرشت
این سگال و این فضیله دیگرست — ای تو خاص الخاص درگاه الله
گر نظر در زر داری و اری — اختلاف کردن در چگونگی پیل
از نظرگاهیست ای مغز وجود — اختلاف مومن و کافر و یهود
از برای دیدنش مردم بسی — آنذران ظلمت همی شد هر کسی
آن یکی را کف بخز طوم او فتاد — گفت همچو بادزانست این نهاد

گر ترا اهل دل نه بیدار یابش — طالب دل باش و در هیکار بابش
گفت پیغامبر که چشمم خفته نیست — لیک کی خسبد دلم اندر دو سه
ذکر تسبیح و دعا و استغفار آن مشنوی
گر نپذیرد هر که خسبد چشم من — وصف بیداری دل از مغزی
ساحران قصد عصاها کردند زود — گر نپذیرد با بدشدن و انگه ربود
آنچنان برخود بلرزید آن عصا — کان دو بر جا خشک گشتند از دوا
رو در افتادن گرفتند از نهیب — غلط غلطان منهزم اندر نشیب
بعد ازان اطلاق و تبشان شد پدید — کارشان بانزع و جان کندن رسید
کامتحان کردیم ما را کی رسید — امتحان تو اگر بنود چه دید
عفو کرد و در زمان بنگو شدند — پیش موسی بر زمین سر نهادند
گفت موسی عفو کردم ای کرام — گشت دوزخ برتن و جانشان حرام
همچنان بیگانه شکل و آشنا — در بزد آمد بهر پاداشها
پس زمین را بوسه دادند و شدند — انتظار وقت فرصت می بدند
دادشان شه بخشهای بی کران — بندگان و حشم و اسب و نقد و زان
گر بدر دیده جود و سخا — کیست ندارد پای ما اندر جهان
ما درین فن صد دریم و پهلوان — نور موسی نقد تست ای یار من
ذکر موسی بهر پوشیدست لیک — نور دیگر نیست دیگر شد سراج
تا قیامت هست از موسی نتاج — زانک در شیشه ست اعداد دوی
گر نظر در شیشه داری کم شوی — از دویی اعداد جسم مستهی

آن یکی را کف چو بر پایش رسید — گفت شکل فیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست
در کف هر یک اگر شمعی بُدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی
جسم دریا دیگر ست و کف دگر — کف بهل و زدیده در دریا نگر
ما چو کشتیهاییم بر میبینیم — تیره جسیم و چو آب او روشنیم
آب را آبیست کو میراندش — روح را رو حیست کو میخواندش
آدم و حوا کجا بود آن زمان — که خدا افکند این زه در کمان
گر بگویم آن بلغزد پای تو — ور نگویم هیچ ازان ای وای تو
بسته پایی چون گیا اندر زمین — سر بجنبانی مبادی بی یقین
چون کنی پا را جهاتت زین گلست — این جهاتت را روش بس مشکلست
فارغ و مستغنی از کل سوی دل — میروی بی قید و حر از اهل کل
بسته شیر زمینی چون جهود — چون طعام خویش از توت العلیق
تا بدیر اگر دی از جان نور را — تا به بینی بی حجب مستور را
آنچنان کز نیست در هست آمدی — مین بگو چون آمدی هست آمدی
موش را بگذار و انگه گو مشو — گوش را بر بند و انگه گو مشو
این جهان همچون درخت ای گرام — عابر و چون میوه های بیخام
چونک بیخ و کشت شیرین لبان — پست کرد شاخ تر را بعد ازان
سخت گیری و تعصب خاستست — تا چنینی کار خون آشامیست
نی تو گویی هم بگوش جویدستین — نی من و نی غیر من ای هم تو من
بشنوی از خویش پنداری فلان — با تو اندر خواب گفتست آن نهان
آن تویی رفتست کان نه قصد تست — قلزمست و غرقه گاه صد تواست
دم فرو تا بشنوی از دم زنان — آنچه ناید در بیان و در زبان
دم فرو تا بشنوی زان منتقام — الصلا ای پاک باز ان الصلا

همچنین هر یک بجزوی کو رسید — فهم آن میکرد هر جا می رسید
از نظر که گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب کرد این الف
چشم حس همچون کف دست ست و بس — نیست کف را بر کل او دست رس
خنبش دریا ز کهنا روز و شب — کف همی بیند و دریایی عجب
ای تو در کشتی تن رفته بخواب — آب را دیدی نگر در آب آب
موسی و عیسی کجا بُد کاقتاب — کشتی موجودات را میداد آب
این سخن هم ناقص و هم ابتر ست — آن سخن کو نیست ناقص زان سرست
ور بگویم در مثال صورتی — هم دران صورت بجویی ای فتی
لیک پایت میتند تا نتلی کنی — تا نگردی پا را ازین کل برکنی
چون حیات از حق بگیری ای دوی — بس غنی گردی ز کل در دل روی
شیر خواره چون ز دایه بگسلد — قوت خواره شد مر او را او اهلد
حرف حکمت خور چو شد نور بشر — ای تو نور بی حجب را نا پدید پر
چون ستاره سیر بر گردون کنی — ملک بر گردون سفر بی چون کنی
راههای آمدن یادت نماند — لیک رمزی بر تو برخوانیم خواند
نی بگویم زانک تو خامی هنوز — در بهاری و ندیدستی تموز
سخت گیرد خامها مر شاخ را — زانک در خامی نشاید کاخ را
چونک در اقبال شیرین شد دهان — سر شد بر آدمی ملک جهان
چیز دیگر ماند آما گفتنش — با تو روح القدس کو بدی ملتش
همچو آن وقتی که خواب اندر روی — تو بپیش خود بپیشش خود شوی
تو یکی دو نیستی ای خوش رفیق — ملک گردونی و دریای عمیق
خود چه جای حد و پندار ی و خواب — دم فرو والله اعلم بالصواب
دم فرو تا بشنوی زان اقتضا — آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم فرو تا بشنوی اسرار حال — از زبان بی زبان که تم تعال

قصّه کردن نهادن کنعان پدر خویش را و هلاک شدن او

دم خون تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان که شنا میکرد او
تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم
دست و پا و آشنا آموز لات

باد قهرست و بلای شمع کش
عاصمت این گه مرا از سر کنند

هین مگو کین کوه کاهست این زمان
که طمع کردی که من زین دود دام

خویش را نهاد بر امان
فرخذا را خویشی و انبار نیست

من بجز شمع تو شمعی افروختم
نی پدر دارد نی فرزند و ننه ع

جز که شمع حق نمی باید خمش
نیستم مولود پر امین مناز

جز بحق خویش را نهاد امان
جز خضوع و بندگی و اضطرار

من بری ام از تو در سر دو سرا
چند از اینها گفته باشم هر کسی

اندرین درگاه کی را نار کیست
گفت با چه زبان دارد گری

ناز بابایان کی خواهد کشید
نی پدر از نصح کنعان سر کشید

ناز را بگذار اینجا ای فتی
نوح گفت ای پادشاه بردبار

باز میگویی بحبل آسیفته
دل نهادم بر امید من سلیم

خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
چونک دندان تو کرمش در فتاد

همچنین میداد او پند لطیف
گفت پرّ ارم ز پرّ ذات تو

اندرین کشتی بدند و موج تیز
زنده از تو شاد از تو عالمی

وعده کردی مر ورا تو با رها
گفت او از اهل و خویشانت بود

تا که باقی تن نگردد زار و زو
ثر می دانی که چونم با تو من

متصل نی منفصل نی این کمال
تو نگنجی در کنار فکرتی

با تو میگفتیم نه با ایشان سخن
روی در اطلال کرده ظاهرا

زانک اطلال و دیم و بد بدند
تا شنا بشنوم من نام تو

کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا بشین

هین مکن کین موج طوفان بلاست
گفت نی رفتم بدان کوه بلند

گفت من پند ترا کی بشنوم
هین مکن با ما که روز ما نزیست

لم یلد لم یولدست او از قدم
نیستم مولود پر امین مناز

خر خضوع و بندگی و اضطرار
آندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت با چه زبان دارد گری
تا جواب سر دو بشنودی بسی

نی پدر از نصح کنعان سر کشید
بشنوی کی پند تو پند پدر

نوح گفت ای پادشاه بردبار
نی دمی در گوش آن او پر شد

دل نهادم بر امید من سلیم
ورا خر و دو سیلت برد بار

چونک دندان تو کرمش در فتاد
پس چرا بر بود سیل از من کلیم

گفت پرّ ارم ز پرّ ذات تو
نیست دندان برکنش ای اوستاد

زنده از تو شاد از تو عالمی
غیر بنود انک باشد مات تو

ما میانیم و تو دریای حیات
معتدی بی واسطه بی حایلی

پیش ازین طوفان و بعد انشان مرا
زنده ایم از لطفت ای بیکر صفات

ای سخن بخش تو و آن کهن
تو مخاطب بوده در ما حاجرا

او کرا میگوید این مدحت کرا
گاه با اطلال و گاهی با دمن

نی صدا پی نی ندا پی میزدند
واسطه اطلال را برداشتی

عاشقم بر نام جان آرام تو
گر صدا چون کوه واگوید خوا

مر نبی زان دوست دارد کو را
تا نباشی بشنود نام خدا

آن کرپت مثال سنگ لاخ | موش را شاید نه ما را در مناخ | من بگویم او نگردد یار من | بی صدا ماندم کفت ار من
باز مین آن به که هموارش کنی | منت همدم با قدم یارش کنی | کفت ای نوح ار تو خواهی جمله را | حشر کردانم برآرم از ثری
بهر کفتانی دل تو خوش کنم | لیک از آحوالت آکه می کنم | کفت نی نی را صنم که تو مرا | هم کنی غرقه اکر با پدر ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم | حکم تو جانست چون جان میکشم | هنکرم کس را و کر هم هنکرم | او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در سنگ و صبر | عاشق مصنوع کی باشد چو کبر | عاشق صنع خدا با فر بود | عاشق مصنوع خود کافر بود

تلقین میان دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیکر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سوالی کرد سایل مر مرا | زانک اویید عاشق هر ما جرا
کفت کمتر الرضا بالکفر کفر | چون پیمبر کفت کفت او هست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا | کر بدین راضی شوم باشد شقاق
در دینم راضی بود آن هم زیان | هست آثار قضا این کفر را
پس قضا ای جان از منهی بدان | نی ازان رو که نزاع و خشم ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست | هر دو کی باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست | هم تواند زشت کردن هم نکو
کر کشایم بحث این را من بساز | نقش خدمت نقش دیکر می شود
آن یکی رد و دو موآمد شتاب | پیش یک آینه دار مستطاب
کفت کز ریشم سعیدی کن جدا | کفت خود بکزین و اکاری صفا
آن سوالست و جواب او کزین | حمله کرد او بر ای کبر را
کفت سیلی زن سوالت میکنم | یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این سوال از تو همی پرسم بکو | از قضا کاه تو ای فخر کیا
کفت از رد این فراغت ننکم | نیت صاحب در در این فکر مبین
در صحابه کم بدی حاضر کسی | کر چه شوقی بود جانشان را بسی
زانک چون مغزش در اکند تو رسید | مغز چون اکند شان شد پوست کم
مغز علم افزود و کاهد پوستش | وحی برق و نور سوزنده بیست
چون تجلی کرد او صاف قدیم | جمله فانی از صحابه می شنود

مثل در بیان انک حیرت مانع بحث و فکر نیست

که عروسی نو کزیدم ای فتا | ریش او بر بید و کل پیش نهاد
که سپید اینها ندارد مرد و من | آن یکی زد سیلی و زید را
بس جوابم کوی و انکه میزنم | بر قفای تو زدم آمد طراق
حل کن اشکال مرا ای یک خرد | این طراق از دست من بود یا دست
کاندرین بحث و تفکر نیستم | تو کر بی درد می اندیشی این

حکایت

پوستها شد بس رقیق و دوا کنید | قشر جوز و پستق و بادام هم
زانکه عاشق را بسوزد دوستش | وصف مطلوبی چو ضد طالبیست
پس بسوزد وصف حادث را کلیم | ربع قرآن هر کرا محفوظ بود

جمع صورت با چنین معنی در ظرف
آمد استغنا مراعات نیاز
خود عصا معشوق عیان می‌شود
باز صندوقی پر از قرآن بهشت
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
چون شدی بر بامهای آسمان
جهل باشد بر نهادن صیقلی
آن یکی یاری به پیش خود نشاند
پنهان در نامه در مدح و ثنا
گریه و افغان و خون و درد و خویش
دوری و رنجوری از جانان دو هست
گفت معشوق این اگر بهر منست
گفت اینجا حاضری اما و لیک
من از این خشمه زلالی خورده‌ام
گفت پس من نیستم معشوق تو
پس نیم کلی ترا مطلوب من
هست معشوق آنک او بیگانه بود
مر ترا حالست نه موقوف حال
منتهی بود که موقوف است او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست
حالها موقوف عزم و رای اوست
آنک یکدم کم دمی کامل بود

هست ممکن جز ز سلطانی شگرف
جمع چندین است چون گردد ز هم
گوهر خود صندوق قرآن می‌بود
زانک صندوقی بود خالی بدست
گشت دلاله به پیش مرد و زن
سهل باشد حبست و جوری نزد جان
آینه روشن که شد صاف و جلی

داستان مشغول شدن عاشق بمعشوق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن

ذکر و پیغام رسول از مغز و پوست
وقت وصل این عرض ضایع کردنست
من نمی‌یابم نصیب خویش یک
دیده و دل زاب تازه کرده‌ام
من بیلغار و مرادت در قفا
جز و مقصودم ترا اندر زمن
مبتدا او منتهایت او بود
بندهٔ او ماه باشد ماه و سال
منتظر نشسته باشد حال جو
خار و نشتر نرگس و نسرین شود
گر بحال افزون و کاهی در گمست
زنده از نفخ مسیح اسمای اوست
نیست معبود جلیل آمل بود

در خفی مستی مراعات ادب
چند چندین از نیاز افتاد باز
گفت خود کوران صنادید تنید
باز صندوقی که خالی شد ز باز
چون مطلوبت رسید ای گل ملیح
جز برای یاری و تعلیم غیر
پیش سلطان خوش نشسته از قبول
همچنین میخواند با معشوق خود
من بهشت حاضر و تو نامه خوان
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی
عاشقی تو بر من و بر حالتی
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی
چون بیابی آشن یابی مشو
چون بگوید حال را فرخان کند
گیمیای حال باشد دست او
گو بود سلطان حال اندر رهش
صوفی ابن الوقت باشد در مثال
عاشق حالی نه عاشق بر منی
و انکه آمل باشد و که آن و این

خوب باشد و ربود باشد عجب
باز در وقت تحیر امتیاز
از حروف مصحف و ذکر و نذر
به ز صندوقی که پر موشست و مار
شد طلبکاری تو اکنون قبیح
سهل باشد دادن خیر از بعد خیر
زشت باشد جستن نامه رسول
نامه پر رون کرد و پیش یار خواند
زاری و مسکینی و بس لابها
خواری و پرزاری و نااهل و خویش
تا که پر رون شد ز حصر و حد و عد
هست این یاری نشان عاشقان
هست این دم گرچه پیشم در وصال
راه آبم را مکن زه زه زنی
حالت اندر دست بنود یافتی
عشق بر نقدست بر صندوقی نی
هم نبوید او بود هم نیز پیر
دست جنباند شود مست او
نی چو تو محروم از حال و کشش
لیک صافی فارغست از وقت و حال
بر امید حال بر من می‌تنی
نیست دلبر لاجرم آن آفلین

انک او کاهی خوش و که ناخوشست — بگذر ماني آب و بگذر آتشست — برج مه باشد ولیکن ماه نی — نقش بت باشد ولی آگاه نی

نیست صوفی صفا چون این وقت — وقت را هیچون پدر کرده بخت — مست صافی غرق عشق ذوالجلال — این کس پس فارغ شد از اوصاف حال

غرقه نوری که او لم یولد است — لم یلد لم یولد آن ایزد است — روحنین عشقی بجو کز زنده‌ست — ورنه وقت مختلف را بنده‌ست

منکر اندر نقش خوب درشت خو — منکر اندر عشق و در مطلوب خویش — منکر آنک تو چتری یا صنعت — منکر اندر همت خود ای سریش

تو بهر حالی که باشی می طلب — آب می جو دایما ای خشک لب — کان لب خشک تو ای امید ده — گو بآخر بر سر من سبز شد

خشکی لب هست پیغامی ز آب — که بمات آرد یقین این اضطراب — کین طلبکاری مبارک خشیست — این طلب در راه حق مانع نیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست — این سیاه لفرت و اماوات تست — این طلب چون خسروی در صباح — میزند بر نعل که ای آید صباح

گرچه آلت نیست تو می طلب — هست آلت حاجت اندر راه رب — هر کرا بینی طلب کار ای پسر — یار او شو پیش او آندار سر

گر جوار طالبان طالب شوی — ور ظلال غالبان غالب شوی — گر یکی مور سلیمانی بجست — منکر اندر جستن او نیست

هر چه داری تو ز مال و بیشه‌ای — نی طلب بود اول و اندیشه‌ای — هر که چیزی جست آخر یافت او — چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پای ای پسر — یافتی و شد میسر بی خطر — هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب — تا پایی هر چه خواهی ای عجب

عاقبت خواینده و یابنده بود — چونک در جستن شتابنده بود — در طلب چالاک شو دین فتح باب — می طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن شخص که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز دعا و تضرع میکرد که بار خدایا مرا روزی حلال بده بی سعی و رنج بردن

آن یکی در عهد داود نبی — نزد هر دانا و پیش هر غنی

این دعا میکرد و دایم کای خدا — شوقی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی — زخم خواری پشت جنبی مسئلی

برخوان پشت و ریش بی مرا — روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه جسم در وجود — روزی بنوشته نوعی دگر

هر کرا پایست جوید روزیی — آبرا باران بسوی آن زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو — آبرا راند بسوی آن دو تو

روزیی خواهم بناکه بی تعب — که ندارم من ز کوشش جز طلب

خلق می خندید بر گفتار او — بر طمع خامی و بر پیکار او

راه روزی کسب و رنجست و تعب — هرگز این نادر نشد و رشد عجب

اطلبوا الرزاق من اسبابها — فاد خلوا الاوطان من ابوابها

بار اسبان و اشتران توان نهاد — کاهلم چون آفریدی ای ملی

چشم اندر پایه اقبال وجود — کاهلان و سایه خسبان را مکر

هر کرا پایست کن دلسوزیی — رزق را ایران بسوی آن خزین

آبرا راند بسوی آن دوتو — طفل را چون پا نباشد مادرش

کو مدارم من ز کوشش جز طلب — مدتی بسیار می کرد این دعا

بر طمع خامی و بر پیکار او — کو چه میکوبد عجب این سندان

هرگز این نادر نشد و رشد عجب — هر کسی را روزی داد و طلب

شاه و سلطان و رسول حق کنون — هست داود و نبی ذو فنون

باچنین عزی ونازی کاندرو ... | بر کرم پرستش عنایتهای او ... | معجز انش نه شمار و نی عدد ... | موج بخشایش مدد آمد مدد
هست در فرمان او از وحش و طیر ... | در همه روی زمین او راست سیر ... | هیچکس را خود زآدم تا کنون ... | کی بدست آواز چون صد ارغنون
کو بمیراند بهر وعطی دو بهست ... | آدمی را صورت خوش کرد و بست ... | پیش و آموخ جمع کرده این زمان ... | سوی تدبیر کرش مشغل این زبان
کو وعرغان هم رسایل باد شش ... | هر دو آندر وقت دعوت محرمش ... | این وصد چندین مر او را معجزات ... | روی رویش در جهات و بی جهات
باهمه تمکین خداروزی او ... | کرده باشد بسته اندر جیب و جو ... | بی زره بافی و ریحی روز پیش ... | می نیاید بی همه پیروز پیش
این چنین مخذول واپس مانده ... | خانه کنده دون کردون را نهاده ... | این چنین مدبر همی خواهد که او ... | گنج یابد تا رود پایش فرو
زآدمی خواهد که بی رنجش رود ... | بی تجارت پر شود دامن ز سود ... | این چنین کیمی درآمد در جهان ... | که برآرم بر فلک بی نردبان
آن همی کوشش تنسخر تنگ بگیر ... | که رسیدست دولتی و آندر پذیر ... | وان همی خندید مارا هم بدو ... | آنچه یابی هدیه از سالار ده
او از این تشبیح و دم و این و پس ... | کم نمی گردد ز دعا و جا بلوس ... | تا که شد در شهر معروف و شهیر ... | گو زآبان نی چو دید پیغمبر
شد مثل در خام طمعی آن گدا ... | او از این خواهش نمی آمد جدا ... | کم نمی گردد ز دعا و ابتهال ... | کرد اجابت مستعان ذوالجلال

دیدن کاو در خانه دعا کننده بالحاح فال آلبنی علیه السلام
ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که غیر خواست
والحاح خواننده را بهست آنچه می خواهد از و

بی توقف بی تامل بی امان ... | چون سرش برید شد سوی مصاب

عذر کعش نظر کننده و مدد خواستن

یا تقاضا را بهل بر ما منه ... | چون ز مغلس ز تقاضا میکنی
ز هره کی دارد که آید در نظر ... | نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
ذات بی تمیز و با تمیز را ... | هر یکی تشبیح بر نوعی دگر
آن جماد اندر عبادت او ستا ... | ملک ستا دو دو ملت هر یکی
نیست آگه چون بود دو پاره رود ... | چونک از تشبیح ناطق غافلم
هست جبری را ضد آن در مناص ... | پستی از تشبیح جبری بی خبر
هیچ از حال او وز آمر تو هم ... | وان سبب کو بد که او را چه خبر
جنس از ناجنس پیدا می کند ... | قهر را از لطف داند هر کسی

چون تقاضا میکنم اتمام این ... | بنده آمر تو اند از ترس و بیم
ز رنجش بخدای شاه غنی ... | کو بداند از حال او این بخیر
آدمی مسکر ز تشبیح جماد ... | بخیر از حمد کر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال حمد کر ... | چون بداند تسبیح صامت دم
هست تسنی را یکی تشبیح خاص ... | جبری از تشبیح پستی نی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم ... | جنبشان افکند یزدان در فغان
گو هر یک مهیا می کند ... | خواه دانا خواه نادان پاکی

یک لطفی قهر در پنهان شده
یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانی

مثال ظن و یقین در علم

با تو میان زین دو کانی می پرند
ناقص آمد ظن پرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون
چون ز ظن وارست علمش رهنمود

علم را دو پر کانرا یک پر درست
با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رهنمود

اُفت و خیزان می پرد مرغ گمان
نی علی وجهی یکی او مستقیم
با دو پر بر می پرد چون جبرئیل

بعد ازان یکشی سوی یا پستیم
بر ره پرّدان و دین پستوی
او نکرد و کرم نرّاز گفتشان

گر همه عالم بگویندش تویی
گوه پنداری و تو برگ کهی
او نیندیشد گمان از ظنشان

ور همی گویند او را کمتری
گویدش با کمّی کشتی تو جنت
هیچ یک ذره نیندیشد خیال

یک گمان آمد بلک کرد در پا و گوه
مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت
مشتری بان بوی و حکایت معلم

گودکان مکتبی از اوستاد
که بگیر د چند روزا دو ری
نا ریم از حبس وارنگی گاه

مشورت کردند در تعویق کار
گش بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست

چون بی آید ورا رنجوری
اندکی او در خیال افتد ازین
چون درآیی از در مکتب بگو

آن یکی زیرک نر این تدبیر کرد
گر خیالی عاقلی مجنون شود
ان سیوم وان چارم و پنج چنین

تو برادرهم مدد کن همچنین
متفق گویند یا بد پستعد
هر یکی گفتند شاباش ای ذکی

آن خیالش اندکی افزون شود
که نگردداند سخی با یک رفیق
بعد ازان پس گویند دادان جمله را

تا چو می گودک چه پی این خبر
عقل او در پیش پیرفت از همه
آن ثقاوت هست در عقل بشر

متفق گشتند در عهد و پشق
در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرة و نزد معتزله متساویست بتفاوت عقول که بتحصیل علمست

عقل این گودک بچه داند همه
که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه تعلیم پیش و کم کند

زین قبل فرمود احمد در مقال
کو ندارد تجربه در پیلکی
بگذرد ز اندیشه و ز ان کار

اختلاف عقلها در اصل بود
پر با صد تجربه بوبی برد
خود فزون آن به که آن از فطرت

بر خلاف قول اهل اعتزال
در وهم افکندن گودکان استاد را از جهت خلاصی

باطل است این زانکه رای گودکی
بر دمید اندیشه زان طفل خرد
تو بگو داد خدا بهتر بود

کشش بود در دل محک رهایی
سوی لانه خود یک پری پرند
باز بر پرّد دو گامی یا فزون
شد دو پر آن مرغ پرها برگشود
بی گمان و بی نکر بی قال و قیل
جان طلاق او نکرد و چشمشان
او نکرد و در دمندار گفتشان
نه بطبع طاعنان رنجور حال
رنج دید و بند و ملال و اجتهاد
تا معلم در فتد در اضطرار
مست او چون سنگ خارا برقرار
این اثر یا از هوا یا از بیت
خیر باشد اوستا احوال تو
در پی ماغ نمایند و چنین
با نخست بر غایت مسکنی
تا که غمازی نگوید ما چرا
که میان شاهدان آندر صور
در زبان پنهان بود چون رز حال
بر وفای شیخان باید ستود
تا یکی را از یکی اعلم کنند
عاجز آید فکرها در اضطرار
یا ز افزونی که جهد و فکرتست
یا که لنگی را هوا را نرود

روز کشت و آمدند آن کودکان — برهمین فکرت سوی مکتب روان — جمله استادند بیرون منتظر — تا در آید اول آن یار مصر

زانکه منع او بدست آن رای را — ای مقلد تو مجو پیشی بران — کو بود منبع ز نور آسمان

او در آمد گفت استا را سلام — گفت استا نیست رنجی مر ترا — خوبرو بنشین مگو یاوه ها

نی کرد اما غبار وهم بد — اندر آمد دیگری گفت این چنین — اندکی آن وهم افزون شد بدین

هم چنین تا وهم او قوت گرفت — پیکار شدن فرعون هم از تعظیم خلقان — ماند اندر حال خود اندر سکفت

سجده خلق از زن و از طفل و مرد — زد دل فرعون را رنجور کرد — آنچنان کردش ز رو نمی منهمک

که بدعوی خدایی شد دلیر — گفت هر یک خداوند و ملک — زانکه در ظلمات او را شد وطن

هر زمین کز نیم گز راهی بود — اژدها کشت و نمی شد هیچ سیر — گرد و گرد عرصه اش بودی بشوی

ملک می افتی ز لرز دل بهم — آدمی بی وهم آیین میرود — تو پس و پیش را نگر بنگر بهم

گشت استا پست از وهم زبم — بر سر دیوار عالی گر روی — من بدین عالم نپرسیدم نگفت

رنجور شدن استا دو بوم و خیال

خود مرا گه نگردد از رنگ من — بر جهد و می کشاید او کلیم — پیچ گز بام من افتاد طشت

آمد و در را بکوبید و بزد — قصد دارد تا رباید از رنگ من — که مبادا ذات بیگانه رباید

کودکان آندر پی آن او شتاد — خشمگین بازن که مهر اوست مست — می ندانی حال من از آخراق

گفت کوری رنگ و حال من ببین — او بجست و جلوه خود مست کرد — می نه بینی این تغیر در مزاج

گفت زن ای خواجه عیبی نیست — گفت زن چیزست چون زود آمدی — تا بدانی که ندارم من گنه

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم — تو درون خانه از بغض و نفاق — تا بجستم که سر من شد گران

گفت رو نه تو ری نه آبنیت — گفت ای خر تو هنوزی در لجاج — که عدو زور تر ز این می سزد

زن تو تف کرد و وهش بیرنگ زد — گفت ای خواجه بیارم اینه — ور نگویم جد شود این ما جرا

در جامه خواب افتادن استا و نالیدن

جامه خواب آورد و کسته و ان عجوز — جامه خواب اندر رسوز — گر بگویم متهم دارد مرا

فال بد ربخور کرد اندر دمی — آدمی را گر بنوشد شربتی — قول نشمرد قبول او یقین

گر بگویم او خیالی بد زند — فعل دارد او که خلوت میکند — وز درون خانه بیرون میکند

جامه خواب افکند و استا او فتاد — آه آه و ناله از وی می نزاد — کودکان آنجا نشستند و نهان

کین سخن کردیم وهم زندانیم — بد بنا بد بود و ما بد بانیم — بین و کر اندیشه باید نمود

گفت آن زیرک که ای قوم پسند — دوم بار بوهم افکندن کودکان استا را — درس خوانیدش بآواز بلند

چون همی خواهند بخت ای کودکان
باشد ما را پشتبان در راه و زان
ارزو کرد و دریابد بهر دانک

گفت آن استا راست میگوید تو را
در سر افزون شدم پیروزشوید
دور باد از تو رجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانها
خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر
همچو مرغان در هوای دانها

مادر انشان خشمگین گشته و گفت
روز کتاب و شما با لهو و لعب
عذر آوردند کای مادر تو چیست

از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و شکستیم ویله
مادران گفتند مکرست و دروغ

ما صباح آییم پرسش او شتاب
تا به بینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید

با مداد ان مادران کودکان
پرسش استاد هم گوشه روان
خفته آن استا چو رنجوران گران

هم عرق کرده ز بیماری لحاف
نالان نالان روگشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او

خیر باشد او شما را داد سر
جان ما را بند زین دی خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین

من بدم غافل ز شغل و قال و قیل
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی

از زنان مصر یوسف شد سمر
که ز مشغولی نشد زو شان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب
که ببرد دست و پایانش صواب
او همان دست آورد در کرد دار

در بیان آنک این تن روح را چون لباسیست و این تن آستین دست روح است

خود نه پندد دست رفته در ضرر
غیر ظاهر دست و پایی دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف

تا بدانی کین تن آمد در پسیس
حکایت آن درویش که در کهسار مقیم بود و بعبادت حق مشغول بود

روح را تو حید الله خوبترست
آن تویی که بی بدن داری بدن
بود درویشی بکهساری مقیم

چون ز خالق میرسید او را شغول
همچنانک سهل شد مار حضر
آنچنانک عاشقی بر سروری

عاشقت آن خواجه بر انگیزد ز رود
هر کسی را بهر کاری ساختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود

خار و خس نی آب را بادی کند
که بر بینی میل خود سوی شما
عاقلان خود را نهادند پیش کیست

جاهلان آخر بسر بر میزنند
ور بر بینی میل خود سوی زمین
دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بروفق عاقبت کش با خواسته تازد

ز ابتدا ه کار آخر را ببین
که ترا زود ه که بر سنجم زری
آن یکی آمد به پیش زرگری

گفت خواجه رو مرا غربال بین — گفت میزان ده بدین تسخر مباش — گفت جاروبی ندارم در دکان — گفت بس بس این مصاحک تا نپنداری که بی معنیستم

من ترا زو بی که می خواهم بده — خویشتن را کر مکن هم سوی محبه — من نشیندم لیک پیری مرتعش — دست از ضعفت لرزان چون گان

فهم کردم لیک پیری ناتوان — دست چون لرزد بریزد زر خود — پس بگو بی خواجه جاروبی بیار — تا بجویم زر خود را در غبار

وین زر تو هم فتاضه خورده‌اند — بعد ازان غربال جویی ای حری — من ز اول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو از بخارا والسلام

پس بر و بی خاک را جمع آوری — وانگه آخر بین چه با معنی بود — گر نه اول سنگ در پایان کار — آنذر آخر او نکرد و شد شمار

هر که اول بین بود اعمی بود — حکم چون بر عاقبت اندیشی است — عاقبت بینان بوند اهل رشاد — در نگر والله اعلم بالسداد

این سخن پایان ندارد هین بگو — قصهٔ آن مرد زاهد باز گو — گن تمام اکنون حدیث شیخ فرد — گفتاندران کهسار بود شاخ خورد

آنذران که بود اشجار و ثمار — بخیهٔ قصهٔ آن زاهد کوی که نذر کرده بود که میوه کوی از درخت باز نکنم و درخت را بیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان و آن خورم که باد افکنده باشد — بس مرو در کوی آنجا بی شمار

گفت یارب نذر کردم با تو من — تا ذر آمد امتحانات قضا — زین سبب فرمود اشتاکسند — عهد کردم که نچینم زین بطن

خود نچینم میوه را در کل حین — اختیار جملگان پست منست — هر زمان دلرا دگر میلی دهم — نی چنین چیزی را نگویم که بچین

جز ازان میوه که باد آنذارد بین — کل شیء عن مرادی لایحید — در حدیث دیگر این دل دان چنان — من بچینم از درخت مستعش

مدتی بر نذر خود بودش وفا — آن نه از وی ملک از جایی رود — پس چرا این شوی بر رای دل — گر بخواهد ور نخواهد می خورند

زانکه حکم کار در دست منست — چاه مینی و نبینوانی حذر — نیست خود از مرغ پران این عجب — چشم باز و گوش باز و دام پیش

تکل اصباح لنا شان جدید — پس بر و بی خاک را جمع آوری — بسته بندد دام تقضا را بصورت بنهان و پیدا — سر برهنه در بلا افتاده به

هر زمان دلرا دگر رایی بود — هر که اول بین بود اعمی بود — افتنه و املاک خود بنوخته — و رعشش نایاب و دل ایلش

آن هم از تاثیر حکمت و قدر — والنگه آخر بین چه با معنی بود — کام دشمن میرود او با ردار — خان و مان رفته شده بدنام و خوار

این عجب کو دام بیند هم وتد — پادشاهی بندهٔ درویشی است — کاالخلاص والخلاص والخلاص — این دعا میخواهد او از عام و خاص

پیش آندر دلق مهتر زاده — قصهٔ آن مرد زاهد باز گو — وز کدامین بند می جویی خلاص — از کدامین خصم میخواهی مناص

در هوای نابکاری سوخته — گن تمام اکنون حدیث شیخ فرد — هر که آول سنگ در پایان کار — عاقبت بینان بوند اهل رشاد

گر چه پیدا نیست آن در مکمنت — بدتر از زندان و بند آهنست
ای عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیر آن آهنگران
دید بر پشت عیال بولهب — تنگ بندم گفت حمالهٔ حطب
یا قیاسش جمله تا ویلی کنند — کین ز بهر شوکت ایشان منند
گر دعایی گستی تا وارهم — از چنین بند گران بیرون جهم
داند و پوشد بآمرزد الجلال — گر بنا شد کشف راز حق جلال

مضطر شدن آن بنده نذر کرده بکندن امرود از درخت

پنج روز آن باد آمرودی ببرد — باز صبری کرد و خود را وا کشید
بر سر شاخی مرودی چند دید — کرد زاهد را ز مذهب شوخ و شید
جوع و ضعف و قوت حکم خدا — چونک از آمرود بن میوه بچید
هم در آن دم کو شمال حق رسید — چشم او بگشود و گوش او کشید
عهد را با بد وفا ای جان من — تا نمانی شرمسار و ممتحن
نذر را با بد وفا چو بسته دار — یا نکن نذری که نتوانی وفا
غیرت حق کو شمالش داد زود — عهدها را از کرم دارد روا
پیش از آن بد بند آنجا باد تست — زانک مسطور است او فوا بالعهود
هم در آنجا پای چپ بادت بخواست — بخش میکردند در دنیای خویش
دست زاهد هم بریده شد غلط — شیخ را غماز آگه کرد زود
این فلان شیخست زاهد ذوالجلال — شیخ آمد پا برهنه عذر خواه

منتهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

کفت میدانم سبب این نیش را — پاش را میخواست کردن هم سقط
من شکستم عهد و دانستم بدست — دست او را تو چرا کردی جدا
قسم من بود این ترا کردم حلال — کرد نادانستی ترا بنمود مال
ای لبا مرغی پرند و پا چو مو — گر بریده خلق او هم خلق او
ای لبا ماهی در آب اندرون — گشته از وصف کلوخا خود کلوخ

در زمان آمد سواری از کمین — آن عوان بدرید جامه تیز تیز
مین بجل کن رو از این کار زشت — من شکستم وعد و ایمان او
دست ما و پای ما موقوف تست — روا است
دانک او دانست او فرمان روا
ای لبا مرغی ز معده در معض
ای لبا ماهی ز بر ده بدن

ز انک آهنگر مر آنرا بشکند — خود کرم خشت زندان برکند
بر کلوی بسته حبل من مسد — که بدید آید از و هر نا بدید
گشته نالان شد ز پیش او — چون نداند او شی را از سعید
از مجاعت شد زبون و تن اسیر — ز آتش جوعش صبوری میگریخت
نفس را بر خوردن آن حیر کرد — کرد خود را در چنان عهدی تبه
آمتی نهاست در راه ای پسر — بر خطر منشین و بیرون ده پلا
عهد را بشکست و شد در دام اسیر — در میان آورد بی مر سیم و زر
مردم شیخ در افتادند زود — جمله را بر بد و غوغایی بخاست
بانگ بر زد بر عوان کافو بهین — پیش شیخ داد آکاهش تفت
ای کریم و پیر و را اهل رشد — پس بفرمود او را داشتند
با دای والی فدای حکم او — با خدا بسیاران بچیدن کجاست
بر کنار بام محبوس قفص — شوی فریج و کلو رسوا شده

ای بسا قاضی خیر نیک خو — کز کلو وزر شوی او زرد رو — بلک در هاروت و هاروت روان
باز پرسید از بهر این کرد اخراز — دید در خود کاهلی اندر نماز — از سبب آن پیشه کرد آن دلستان
گفت تا سالی نخواهم خورد آب — آنچنان کرد و خدایش داد تاب — این کمر جهد او بهر دین
چون بریده شد برای حق دو دست — مرد زاهد را در شکوی ببست — شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل باش او بهر دو دست

در عریش آمدی سر کرده پیش — این چو اکردی شتاب اندر شتاب
لبیک مخفی دار این را ای کیا — تا نمیرم من مگو این با کسی
منقطع گشتند بر بافندگش — گفت حکمت را تو دانی کرد کار
کاندرین غم بر تو منکر می شدند — گر نکردی بندگی طرار وار
وز ضلالت در گمان بد رونمد — این کرامت را بدیدم آشکار
رو نگردانند از جناب آسمان — من ترا بی این کرامتها رها
وین چراغ از بهر آن نهاد — تو ازان بگذشته گرد مرد مکن

سلب آلت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

کرد تهدید سیاست بر زمین — گر برم دست و پاتان از خلاف
وهم و تخویف بعید و وسواس گمان — که برد شان لرزه و تخویف و ترس
بر در پرچه نور دل بنشستند — سایه خود را از خود داشته اند
خود کو بد آندرین کلبه احسان — اصل این ترکیب را چون دیده اند
کرد رود در خواب دستی پاک تر — گر بخواب اندر برد پرید کان
تن درستی چون کمک خیری بیشم — حاصل آمد در خواب نقصان بدن
گفت پیغمبر که حلم از نبیست — از ره تقلید کردی تو قبول
سایه نور است اصل نور حق — ای عضد خواب و بیداریت ان و آن
پنجه زان گوشت در خواب دوم — گوزه گر گوزه را بشکند
با نزاران ترس پس آید براه — ور بنا دید عرض راه را

پا و زانو بیش نلرزد مردمی
خرقهٔ تن را بدرد ژنده همت
خوشتر از تجرید بدرانش بنوروز
گفت استر باشتر کای خویش افتی
من همی افتم برو در سر دوی
گفت چشم من ز تو روشن تر است
پس همه پستی و بالایی ترا
تو نه بینی پیش خود یک دو گام
چون جنین را در شکم حق جا دهد
تا چهل سالش بجذب جزوها
جامع این جزوها حور شید بود
تا بدانی کان ز دو غائب شد است
عین عزیز اندر نگر اندر درخت
دست نی و جزو بر هم می نهد
ریسمان و سوزنی نی وقت دوز
تا نه بینی جامعی آدم ترا
بر حواس خود بلرزی وقت خواب
بود شیخی رهنمایی مقتدا
گفت پیغمبر که شیخی رفته پیش
ما ز مرگ و هجر فرزندان چون
چون ترا رحمی نباشد در دلی
چون بیارایند روز حشر تخت
دست ما و دامن تست ای رهان

زهر خندی کز و دارد امید
ور نه مار ابتر در و زخمی بهست

حکایت آستر باشتر که من بسیار بر روی افتم

در فراز و نشیب و راه دقیق
خواه در خشکی و خواه اندر نمی
بعد ازان هم از بلندی با نظر
دیده ام را وا نمایدم آله
دانه بینی و نه بینی رنج دام
جذب اجزا در مزاج او نهد
خلق را بصری دهد، باشد در نما
بی غذا خیزد ترا در اندرون

اجتماع خلق عزیز بعد از پوسیدن باذن الله تعالی

که پس از صد سال ریزد بر سرش
پاره ها را اجتماعی مبدهد
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
تا نلرزی وقت مردن را تمام

خلق ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

آسمانی شمع بر روی زمین
چون نبی باشد میان قوم خویش
نوحه میداریم با پشتی دوتو
پس چه امید ستمان از تو کنون
ما با میدتوایم آن روز سخت
که نماند هیچ محرم را امان

تو نبینی بر سر و حوش پری
این سبب را باز گو با من که چیست
چون بر آیم بر سر کوه بلند
هر قدم من از سر پیشش نهم
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر
از خورش او جذب اجزا میکند
جذب آجزا روح را تعلیم کرد
آن زمانی کاندرایی تو ز خواب

چون پیمبر در میان امتان
یک صباحی گفتشان اهل بیت او
تو نمی گریی نمی زاری چرا
ما با میدتوایم ای پیشوا
در چنان روز و شب بی زینهار
گفت پیغمبر که روز رستخیز

گر ز هر بانگی و غولی پشتم
خویش در آرم ای عدوی ناکار
نیست ای فرعون بی الهام هیچ
من نیم آیم بسر در چون غوی
تا بدانم من که چون باید بزیست
آن غنیمه بر پشتم هوشمند
ور غثاری و از فتادن وارهم
فی المقام و المنازل و المسیر
تا ز رو پوشد چشم خود را بی تنی
چون ندانند جذب اجزا اساه
موش و حبش رفته را خواهند شناخت
باز آید چون نفرمایید که عد
آن سر و دم و دو دست و پاش را
کو همی دوزد کهن بی سوزنی
تا نماند شرم آن در یوم دین
از خوانت جمله حسبهای تی
گرچه میکرد و پریشان و خوار
در کشاکش روضه دارانجنان
سخت دل چونی بگو ای جان خویش
یا که رحمی نیست اندر دل ترا
که بنگداری تو مارا در عنا
ما با کرام تو آیم امیدوار
کی کند ارحم مجرمانرا اشک ریز

من شنیع عاصیان باشم بجان
صالحان امتم خود فارغند
هیچ واز وزر غیری برنداشت
شیخ کبود پر معنی موسپید
چونک هستی اش نماند پر او
عیسی آندر مهد بردارد نفیر
چون یکی موی سیه کان وصف اوست
گر سر مویی زوصفش یافتیست
لیک با این جمله چون بی شفقتی
شیخ گفت اورا میندار ای رضی
برمحمد کفار را رحمتست
آن سگی را کو کزد کویم دعا
زان پیاورد اولیا را بر زمین
جهد نماید ازین سو بهرسند
رحمت جوشش قرین کشته بکل
تا کرا جزو ست او نداند راه بحر
چون نداند راه یم چون زه برد
گفت پس چون رحم داری بر همه
چون گواه رحم اشک دیده ها
جمله گردند ایشان وحی اند
گرچه پیوندند از دور زمان
خلق آندر خواب می بینند شان
حس اسیر عقل باشد ای فلان

نار ها نمشان زاشکنجه گران
از شعاعستهای من رو در کنند
من نیم واز رحم ایم برفراشت
معنی این موبدان ای بی امید
گر سیه مو باشد و در خود دو
که جوان ناگشته ماشیخ و پیر
نیست بر وی شیخ و معقول خدا شت
او نه عرشیست او آفاقیست
بهر فرزندان پر آبی رقیق

غدر کیش شیخ از بهر ناکر بستن بر فرزندان خود

که چه جای جان کافر نعمتست
که ازین خو وارهانش ای خدا
تا کند شان رحمة للعالمین
چون نشد گوید خدایا در مسند
رحمت هادی بود در راه سیل
هر عذیری را کند آشنا بحر
سوی دریا خلق را چون آورد
همچو چوپانی بکرد این رمه
دیدهٔ تو بی نم کریه چراست
غایب و پنهان زچشم دل کیند
با منند و کرد من بازی کنان
من به بیداری همی بینم عیان
عقل اسیر روح باشد هم بدان

عاصیان و اهل کبایر را بهد
ملک ایشانرا شفاعتها بود
انک بی وزرست شیخ ای جوان
هست آن موی سیه هستی او
هست از موی سیه وصف نشر
کو رهید از بغض او صاف نشر
چون بود موئیش سفید ار با خود است
ما نمی امید واران نوازیم
یا مگر خود دل سنگی سوزدش را

برسگانم رحمت و بخشایش است
این سگ ار زانم دران اندیشه دار
خلق را خواند سوی درگاه خاص
رحمت جوی بود مر عام را
رحمت جوی بکل پیوسته شو
منقل کرد د بحر انگاه او
در کند دعوت بتغلبی بود
چون نداری نوحه بر فرزند خویش
روبزن کرد و بکبشش ای عجوز
من چو پیشان معین پیش پیش
گر به از هجران بود یا از فراق
زین جهان خود را دمی پنهان کنم
دست بسته عقل را جا بنار کرد

واره انم از عذاب و نقص عهد
کعشان چون حکم نافذ میرود
در قبول حق چو اندر کف کان
نار بستی اش نماند نار مو
نیست آن از موی ریش و موی سر
شیخ بنود کهل باشد ای پسر
او نه پیرست و که خاص ایزدست
ریزه چین رحم و احسان تو ایم
باز گو ای شیخ مارا ماجرا
که ندارم مهر دل رحم سخیف
که چو از سنگها شان مالش است
که بنا شند از خلایق سنگسار
خلق را خواند که وا فرکن خلاص
رحمت کلی بود مر تام را
رحمت کل را تو هادی بین و رو
ره برد تا بحر همچون سیل و جو
نز عیان و وحی و تا بیدی بود
چونک فصاد اجلشان زد بمس
خود نباشد فضل دی همچون تموز
از چه رو دورا کنم همچون نور بش
با عزیزان در وصال و اعتناق
برکند حرص را از درخت افشان کنم
کار های بسته را هم ساز کرد

هستها و اندیشه بر آب صفا
آب را مردم کند پوشیده او
صد هزاران کیمیا خلق افرید
آب پیدا می شود پیش خرد

خس پس آینه بود جو چون حباب
پس حواس چیره محکوم تن شدند
مرد مهمان کرد صبر و ناکهان
خس فزاید از هوا بر آب ما

بود در ایام آن شیخ فقیر
هم به پیداری به بیند خوابها
که ز مصحف کور بیخوانده در است
خلق کشاید مرد و دست عقل را

گفت اینی ای عجب مصحف تو راست
آنچه میخوانی بر ان افتاده
ناگه غیبیها سر از جان برکند

اوست شها مصحفی آدینه شد
گفت اکنون زحمل تن جدا
سم ز کردون برکشاید با بها

صبر کرد و بود چندی در رنج
نشستم حافظ را نوری بدید
مرد زاهد رنج کشته چند رنج برد

صبر تلخ آمد ولیکن شکرست
آمد از حضرت ندا کای مرد کار
که بجو صبر آدم بذید

رفت لقمان سوی داود و صفا
که ز مصحف کور بیخواند در است
گمیای بیچو صبر آدم بذید

صنعت زره آدرا کم دین بود
آنچه میخوانی بر ان افتاده
جست از جا و عجایب را بدید

باز با خود گفت صبر او نیز هست
گفت اکنون زحمل تن جدا
چون بیخوانی سطور

در پرسی دیر تر حاصل شود
نشستم حافظ را نوری بدید
که نظر بر حرف داری مستند

پس زره سازید و او بپوشید او
آمد از حضرت ندا کای مرد کار
بر قرارت لیس حریصم من زجان

گفت لقمان صبر هم بیکو دیست
صد هزاران کیمیا خلق افرید
که بکیرم مصحف و خوانم عیان

خواندن ضریر مصحف را و بینا شدن او وقت قرآت

مصحفی در خانه پیر ضریر
مهمان شد پیش او وقت بمرد
گفت اینی ای عجب مصحف تو راست

چونکه نابینا ست این از درس چیست
اندرین اندیشه سوی پیش فرود
آنچه میخوانی بر ان افتاده

من ز هم کیتاخ یا آمیخته
یا پر هم یا خشم صبری کنم
گفت اکنون زحمل تن جدا

کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر نیکوست ای برادر صبر کن
نشستم حافظ را نوری بدید

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقها می ساخت از سوال کردن

دید کو میکرد زر آهن حلقها
جمله را بر عمد کرا و می فکند
که بجو صبر آدم بذید

در تحیر دید و سواسش فزود
کین چه شاید بود و این پر هم ازو
جست از جا و عجایب را بدید

صبر تا منصود از و تر رهبر ست
چون بپرسی زود تر کشف شود
چون بیخوانی سطور

سهل از بی صبریت مشکل شود
چونک لقمان تن بزد هم در زمان
که نظر بر حرف داری مستند

پیش لقمان کرد صبر خود عیان
گفت این بیکو لباست ای فتا
برقرارت لیس حریصم من زجان

کو پناه و داغ هر جاهلیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان
که بکیرم مصحف و خوانم عیان

بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن بنظر

گشت کشتش تیره مشکل بی کمان
نیم شب آواز قرآنرا شنید
که بجو صبر آدم بذید

گشت بی صبر و از و آن حال جست
گفت ایا ای عجب با چشم کور
جست از جا و عجایب را بدید

دست را بر حرف آن بنهاد و خواند
آصبعت در سر سدا میکند
چون همی بینی همی خوانی سطور

این عجب پیداری از صنع خدا
من ز خوف در خواهم کای مستعان
که نظر بر حرف داری مستند

در دو دیده وقت خواندن بی کمان
باز دو دیده ام را آن زمان
برقرارت لیس حریصم من زجان

ای بصر ربی بما آمید وار
چشم ظلمت و امیدی خوش ترا
که بکیرم مصحف و خوانم عیان

هر زمان که قصد خواندن باسمت — باز مصحفها فرآرت با بهشت
همچنان کردم هر آنگاهی که من — واکشایم مصحف آندر حال این
باز بخشد پیشم راشاد فرد — در زمان همچون چراغ شب نورد
گر بسوزد باغ انگورت دهد — در بیان ماءِ سورت دهد
لا نقلم واعتراض از ما برفت — چون عوض می آید و منصوبه رفت
زانک بی جشمی نبخشد روشنی — این چنین کوریست چشم روشنی
بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان — صفت بعضی از اولیا که راضیند باحکام حق تعالی جل جلاله
زاولیا آمل دعا خود دیگرند — گر همی دوزند وگاهی میدرند
از قضا که همت رام آن کرام — جستن دفع قضاشان شد حرام
چین وظنی بر دل ایشان کسود — که پوشد از غمی جامه کبود
زهر در حلقوم شان شکر بود — سنگ را در رامشان گوهر بود
کفر باشد نزد شان کردن دعا — سوال کردن بهلول آن درویش را
گفت بهلول آن یکی درویش را — چونی ای درویش واقف کن مرا
سیل وجوها برمراد او رود — آخر ان زانسان که او خواهد بود
هر کجا خواهد فرستد تعزیت — هر کرا خواهد بخشد تهنیت
هیچ دندانی نخندد در جهان — بی رضای وامر آن فرمان روان
بی مراد او نجنبد هیچ رگ — در جهان زاوج ثریا تا سمک
این وصد چندین ای صادق ولیک — شرح کو این را بیان کن تا بمک
آنچنانش شرح کن این را تمام — که ازان هم بهره بردارد عوام
تا نماند هیچ مهمان بینوا — هر کسی یابد غذای خود جدا
گفت این باری بتین سد شش نعام — که جهان در آمر یزدانست رام
از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه را خش گاد خلوا
در زمینها و اسمانها ذره — پر نجنباند نجنبد پرّه

من دران دم دادمی چشم ترا — تا فرو خوانی معظم جوهرا
آن خبری کو نشد غائل زکار — آن کرامی پادشاه کردگار
زین سبب بنود دلی را اعتراض — هر چه بستاند فرستد اعتراض
کان غمها را دل مستی دهد — آن مثل بی دست را دستی دهد
چونک بی آتش همی گرمی رسد — راضیم گر آتش مارا کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی — گر چرا غت شد چه افغان میکنی
قوم دیگر می شناسم زاولیا — که دعا نشان پسنده باشد از دعا
در قضا ذوقی همی یابند خاص — گفتشان آید طلب کردن خلاص
هر چه آید پیش ایشان خوش بود — آب حیوان کرده از آتش بود
جملگی بیکبان بودشان نیک وبد — این چه باشد این رضی ظن خود
گای آله از ما بگردان این قضا — گای آله از ما بگردان این قضا
کفت چون باشد کسی کو جاودان — برمراد او رود کار جهان
زندگی و مرگ پر فرمان او — برمراد او روانه کو بکو
پالکان راه هم بر کام او — ماندگان راه هم در دام او
بی رضای او نجنبد هیچ برگ — بی قضای او نیاید هیچ مرگ
کفت ای شه راست گفتی همچنین — در فرو سیمای تو پیداست این
آنچنانک فاضل و مرد فضول — چون بگوش آرد کند از را قبول
باطن کامل چو خوان پاشی بود — خوانش بر هر گونه آشی بود
همچو قرآن که بمعنی هست پر — خاص راو عام را مطعم در و
هیچ برکی می نبیند از درخت — بی قضا و حکم آن سلطان بخت
میل رغبت کان زمام اوست — جنبش آن امر رام آن عنست
جو بجز مان قدیم نافدش — شرح شوان کرد و جلدی نیست حوش

گوا شمرد برگ درخانه ز اتمام — بی نهایت کی شود در نطق رام — این قدر بشنو که چون کلی کار — نی نگردد چیز بی امر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد — حکم اورا بنده و خواننده شد — بی تکلف نی پی فرد و ثواب — بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود — نی پی ذوق و حیات مستلذ — هر کجا آرد قضا را مسلکیت — زندگی و مردگی پیش یکیست

بهر یزدان می زید نی بهر کس — بهر یزدان می مرد نه خوف و رنج — هست ایمانش برای خواست او — نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفشش هم برای او بود — نی ز و بیم آنک در آتش رود — این چنین آمد ز اصل آن خوی او — بی ریاضت نی بحسب جوی او

انچنان خندد که بیند او رضا — همچو حلوای عسل او را قضا — مرگ او و درک فرزندان او — بهر حق پیش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن یار وفا — چون قطایف پیش زندانی نوا — بندگی خوی خلیفه این بود — نی جهان بر آمر و فرمانش رود

پس چه لابه کند اندر دعا — که بگردان ای خداوند این قضا — پس نگوید لو دعا آلا مکر — در دعا پیمد رضای دادگر

آن شناعت وان دعا نز رحم خود — میکند آن بنده صاحب رشد — زخم خود را او همان دم سوخت — که چراغ عشق حق افروخت

دوزخ آوصاف او عشوت او — سوخت مر آوصاف خود را منو بمو — هر طوقی این فروقی کی شناخت — جز فوقی کاندرین دولت بتاخت

در بیان قصهٔ فوقی و کرامتش

این فوقی داشت خوش دیباجه — عاشقی صاحب کرامت خواجه

بر زمین می شد چو مه بر آسمان — شب روان گشته از و روشن روان — در مقامی میکنی کم ساختی — کم دو روز اندر دمی انداختی

گفت اگر در خانه باشم دو روز — عشق آن میکن کند در من فروز — غرّه المکن احاذرها انا — اثقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعوذ حلق قلبی بالمکان — کی یکون خالصاً فی الامتحان — روز اندر سیر و شب در نماز — جشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بد خوئی — مشتغی از هر دو زن نی از دوئی — مشتغی بر خلق و نافع همچو آب — خوش شفیعی و دعایش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستعر — بهتر از مادر پسی نز از پدر — گفت پیغمبر شما را ای مهان — خوش پدر پستم شفیق مهربان

زان سبب که حلبه اجزای مسند — جزو را از کل چرا برمیکنند — جزو کز کل قطع شد بیکار شد — عضو گر تن دور شد مردار شد

تا نه پیوندد بکل بار دگر — مرده باشد بود شش از جان خبر — ور بجنبد نیست آن از خود سند — عضو نو بر بد هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد میگیرد رود — این نه آن کلست کو ناقص شود — قطع و وصل او نیاید در مثال — چرنا قص گشته شد بهر مثال

مرغکی را در مثالی شیر خواند — شیر مثل او نباشد گرچه راند — از مثال و مثل فرق اویران — جانب قصهٔ فوقی ای جوان

بازگشتن بقصهٔ فوقی

آنک در فتوی امام خلقی بود — هم ز دین داری او دین نیک خورد — با چنین تقوی و آورا دو قیام — گوی قصه از فرشته می ربود

آنک او در سیر مه را مات کرد — که دمی بر بندهٔ خاصی زدی — این همی گفتی چو پیر فرتی بر آه — طالب خاصان حقی بودی مدام

در سفر اکثر ز ادش آن بدی — این همی گفتی که ای رب غنی — کن قرین خاصگان یا آله

یارب آنہارا کہ نشناسندم

خصر نشین کیستی کہ ای صدر عین
او ہمی کیستی کہ ای دانای راز
ہمچو داود دم بود نیچہ مراست
شہوت و حرص زان بیشی بود
آن یکی حرص از کمال بردیش
ہمچو پستستی کز آبش سیر نیست
بی نہایت حضرتست این بارگاہ
از کلیم حق بیاموز ای کریم
موسیا تو خوم خود در اوشکن
آن تو با تست و تو واقف بر من
بردم تا مجمع البحرین من
سالہا پیمودم و با سالہا
این سخن پایان ندارد ای عمو
آن دقوقی رحمۃ اللہ علیہ
عاشق
پا برہنہ رفتہ ام در خار و سنگ
این رہ و منزل ز کوتاہ و دراز
تو سفر کردی ز نطفہ تا بعقل
سیر جان ہر کس نہ بیند جان من
گفت روزی می شدم مشتاق وار
چون رسیدم سوی یک ساحل بکام
منت شمع از دور دیدم ناگہان
خیرہ گشتم خیرگی ہم خیرہ گشت

بندہ وابستہ میان خون و گلم
این چہ عشقست این چہ استسقاست این
تو نگشودی در دلم را ہیچ باز
طمع در نیچہ خرینم ہم بخاست
وان حبر ان نمک و بد کشتی بود
وان دگر حرص اقتضاح تو سرد
در مر آنجا یافتی با تندہ راست
بی نہایت حضرتست این بارگاہ
از کلیم حق بیاموز ای کریم
موسیا تو خوم خود در اوشکن
آن تو با تست و تو واقف بر من
بردم تا مجمع البحرین من
سالہا پیمودم و با سالہا
این سخن پایان ندارد ای عمو
آن دقوقی رحمۃ اللہ علیہ
عاشق
پا برہنہ رفتہ ام در خار و سنگ
این رہ و منزل ز کوتاہ و دراز
تو سفر کردی ز نطفہ تا بعقل
سیر جان ہر کس نہ بیند جان من
گفت روزی می شدم مشتاق وار
چون رسیدم سوی یک ساحل بکام
منت شمع از دور دیدم ناگہان
خیرہ گشتم خیرگی ہم خیرہ گشت

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

پس چہ میکوبید ز مشتاقی کلیم
در پی نیکو پی سر گشتہ
آسمانا چند پیمایی زمین
تا شوم مصحوب سلطان زمن
سالہا چیود ہزار ان سالہا

با چنین جاہی چنین پیغمبری
کہنتابی رشتہ از خوف و رجا
گفت موسی این علامت کم کنید
اجعل الخضر لاتری سبیا
بیرون یعنی بی آرزو بدان

رجوع کردن باز بقصہ دقوقی

گفت سافرت مدی فی الخاطئین
زانک پیخ دبو دم و چیر ان و دیک
دل چہ داند کوست مست دلنواز
نہ بگامی بود و نہ منزل نہ نقل
لیک سیر جسم باشد در علن
تا بہ پیغمبر بشر آنوار یا

سال و مہ کردم سفر در عشق ما
تو مبین این پا بہا را بر زمین
این دراز و کوتہ آوصاف تنست
سیر جان ہیچون بود بی دور و دیر
سیر جسمانہ رہا کرد او کنون
آفتابی در ج آنور فرخ

نمودن مثال منت شمع سوی ساحل

آنور ان ساحل شتابیدم بران
موج حیرت عقل را از سر گذشت

نور شعلہ ہر یکی شمعی ازان
کین چگونہ شمعہا آفروختست

خلق جویان چراغی از خود
پیش آن شمعی که برمه می فروزد
چشم بندست این عجب بر دیدها

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

بازمی دیدم که شد آن هفت یک
مستی و حیرانی من رفت شد
اتصالی بد میان شمعها
بازآن یکپاره دیگر هفت شد
سالها نتوان نمودن از زبان
آنک یکدم هفتش آرد در ادراک
آنک یک دیدن کند ادراک آن
زانک لا احصی شمار من علیک
پیشتر رفتم روان کان شمعها
انک پایانی ندارد رو الیک
تا بپشتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی پنجاه بیش و بی عتل اندر زمین
می شدم مدهوش و بیهوش و خراب

باز نمودن این شمعها در نظر سخت مرد

باز با هوش آمدم بر جایتم
نور شان می شد بسی فوق النجوم
پیش آن انوار نور روز درد
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
کین چنین چون شد چگونست این عجب
پیشتر رفتم که هیکو بنگرم
باز چون آن چشم اندر صنع رب

باز شدن آن شمعها هفت درخت سبز

باز هر یک مرد شد شکل درخت
برگ هم کم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده
زا بنی برگ پنهان گشته شاخ
زیر تر از کاه و ما هی بد بعین
پیچ هر یک رفته در قعر زمین
نیستان از شاخ حذان روی تر
میوه که برسگافیدی ز زور

مخفی شدن این درختان از چشم خلق

این عجب تر که بر ایشان میگذشت
صد هزاران خلق از صحرا و دشت
زار زدی پا بر جان ما زدند
سایه آنرا نمی دیدند هیچ
صد نتو بر دیده های هیچ هیچ
خشم کرده قهر حق بر دیده ها
ذره را پاینده و خورشید فانی
یک ز لطف و کرم نو میدنی
سیب پوسیده همی بینند خلق
در هم افتاده پنهان خشک و خلق
باتک می آمد ز سوی هر درخت
سوی ما آید قوم شوربخت
کر کسی بیگانه کین سوزد تو را
ما ازین اشجار پیوسته شویم
مغز این بیکین ز سودای دراز
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
خلق گوناگون با صد رای و عقل
یک قدم آلوده بی یا دیده تعقل
یا منم دیوانه و خیره شده
دیو چیزی مرد را بر سر زده
خواب چیود بر درختان میزدم
میوه آن می خورم چون بنگرم

بند شان میکرد و میدی من بشد
نور آن اشکافی جیب فلک
کان نیاید در زبان و گفت ما
سالها نتوان شنیدن آن بگوش
خود چه چیزند از نشان کبریا
او فتادم بر سر خاک زمین
در روش گویی نه سر نه پا ستم
از صلابت نور خود را می زدند
تا چه حالست این که میگردم
چشم از بیزی ایشان نیک بخت
سدره چیود از خلایق برون شده
عقل از اشکاشان زبر و زبر
همچو آب از میوه جستی بر فلک
وز کلیمی سایه بان می ساختند
که نه بیند ماه را مانند سها
نخنه می ریزد چه سحرست این خدا
دم بدم با لیت قومی یعلمون
چشمشان بستم کلا لا وزر
از قضا الله دیوانه شدست
خلق را این پرده اضلال حیات
عاقلان وزیرکانشان از نفاق
کشته مسکر زین چنین باغی و
چشم می مالم بهر لحظه که من
خواب بینم یا خیال اندر زمن
باز من چون بنگرم در سنگران
کر همی گیرند زین بستان گران

باکمال احتیاج و افتقار — از زر دی پنج غوره جان سبار — از اشتیاق وحوص یک برگ درخت — میزند آن بی نوایان آه سخت

در همه عمرت زان درختان و ثمار — زین خلایق صد هزار اندر هزار — باز میگویم عجب من بحزدم — دست در شاخ خیالی در زدم

همچنین اذا استیئس الرسل را بکو — ما ظنوا انهم قد کذبوا — این قرآنات خوان که تخییب کذب — این بود که خویش پندد مخجب

در گمان افتاد جان آنها — از اشتیاق مشکری آشیانها — جایهم بعد التشکل بضرنا — ترکشان کو بر درخت جان برا

می خورد می داد برانگشت رود — هر دم و هر لحظه سحر امور تست — خلق گویند ای عجب این پانک چیست — چونک صحرا از درخت و بر بهشت

کج گشتم از غم سود ابیان — که نیز دیک شما با غست و خوان — جشم می مالیم و آنجا باغ نیست — این بیابانی و بس مشکل ریست

ای عجب چندین دراز کیست دکو — چون بود پهوده و زخود هست کو — من همی گویم جوابشان ای عجب — انچنین مهری چو از حق صعب

زین تنازعها محمد در عجب — در تعجب نیز مانده بولهب — زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف — تا چه خواهد کرد سلطان سکرف

یک درخت شدن آن هفت درخت

ای دقوقی پتر ترزان همین خموش — چند گویی چند چون فحطست کوش

گفت راندم پیشتر من بیگمان — باز شد آن هفت جا مد یک درخت — من چه سان می گشتم از حیرت همی

بعد ازان دیدم درختان در نماز — صف کشیده مدوجاعت کرده ساز — هفت می شد فرد می شد هر دمی — دیگران اندر پی او در قیام

آن قیام و آن رکوع و سجود — از درختان پس سنگم می نمود — یک درخت از پیش ماند اما همان — گفت او هم شجر رایسجدان

آن درختانرا نه زانو نه میان — این چه تر تیب نمازست ایجان — یاد کردم قول حق را آن زمان — می عجب داری ز کار ما هنوز

باز هفت فرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنجا هفت فرد — آمد الهام خدا کای نا فروز — جمله در قعده پی یزدان فرد

جشم می مالم کر آن هفت ارسلان — تا کیا سند و چه دارند از نهان — کردم ایشانرا سلام از راه شاه

قوم گفتند جواب آن سلام — چون بنزدیکی رسیدم من بدام — هفت آخر چون مرا بشناختند

از ضمیر من بدانستند زود — کای دقوقی فخری و تاج کرام — پاسخ دادند خندان کای عزیز

یکدگر را بنگریدند از فروز — یکدگر را بنگریدند از فروز — گفتم از سوی حقایق بسگفید

کی شود پوشیده راز حق و راست — کی شود پوشیده راز حق و راست — بعد ازان گشتند سار آرزو نشست

آن زاستغنای آن نز جاهلی — آن زاستغنای آن نز جاهلی — تا شود آن حل بصحبتهای پاک

مشکلاتی دارم از دور زمن — مشکلاتی دارم از دور زمن — خویش را در خاک کلی محو کرد

خلوتی و صحبتی کرد از کرم — خلوتی و صحبتی کرد از کرم — پیش اصل خویش چون بجوئش شد

برگشاد و لسبط شد مرکب براند — برگشاد و لسبط شد مرکب براند — پاعتی با آن گروه مجتبا

تف دل زین سرچنین گردن بخاست — تف دل زین سرچنین گردن بخاست — چون رقیب کشتم و از خود جدا

سرچنین کردند همچنین فرمان ترا — سرچنین کردند همچنین فرمان ترا

هم دران ساعت ز ساعت رست جان — چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی — چون نماند محرم بیچون سوی

ساعتی بیرون شو از ساعت ولا — ساعت ازلی ساعتی آگاه نیست — زانکش آن سو جز تحیر راه نیست

مر عمر را در طویله خاص او — منتصب بر سر طویله را بصفی — جز بدستوری نیابد را بصفی

از هوس کز از طویله یک بلد — در زمان آخر چنان کز حق جوی — گوشهٔ افسار او آنسو کشد

حافظا تر اگر نه بینی ای عیار — اختیارت را به بین بی اختیار — اختیاری میکنی و دست و پا

ام کردن دقوقی را به پیش رفتن و امامت کردن

روی در انکار حافظ برده — همین نماز آمد دقوقی پیش شو — ای یگانه همین دو گانه برگزار

این سخن پایان ندارد دیر زد — چشم روشن می بباید پیشوا — در شریعت مست مکروه ای کیا

ای امام چشم روشن در صلا — چشم روشن به وکر باشد یقین — کور را پرهیز بنود این قدر

گر چه حافظ باشد و حبر و فقیه — هیچ مؤمن را مباد ام چشم کور — کوریٔ باطن بود کان اشرور

او پلیدی را نداند در عبور — کور باطن از نجاسات نهان — این نجاست معنوی ظاهر ازآبی رود

کور ظاهر در پلیدیٔ ظاهر است — چون نجاسات بواطن شد عیان — چون نجس خواندست کافر را خدا

جز بآب چشم شو آن شستن آن — این نجاست بنیست بر ظاهر در حلق دین — این نجاست بر پیش آید بدست

ظاهر کافر ملوث نیست زین — هر دماغ حور و رضوان پر شود — این که میگویم بعذر فهم تست

بلکه بر پیش آسمانها بر رود — چون سبو بشکست ریزد آب از او — این سبو را هیچ سور ا خست ژرف

فهم آبست و وجود تن سبو — می نشیندی راست تنها دی تو هم — از دهان نطق تو فهمت را برد

آم غضوا غضه آبصارکم — می کشاید آب فهم مضمرت — گر ز دریا آب را بیرون کنی

مدخل اعواض را و ابدال را — کان عوضها وان بدلها بجز را

آبرها هم از برونش می برند — باز هر یا آن عوضها می کشد

باز آمدن بمدح

که ملک وارکان چو تو شاهی نزاد — تو نبدا در آمدی در جان و دل — از کجا آید ز بعد خسر جیا

قصد من زانها نبودی زاقتضا — خانه خود را شناسد خود دعا — از کجا داند اصحاب رشد

حق نهاد است این حکایات و مثل — گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل — مانده ای مخلص درون این کتاب

ای دل و جان از تو نم تو خجل — ای دل و جان از تو نم تو خجل

تو نبنام هر که خواهی کن بشن — لیک پیدا پرده خدا اهد المتقل

حق پذیرد گر بود دارد معاف — گر دو چشم کور یک قطره گزاف — مرغ دماسی داند آن الهام را — که پستو دم مجمل آن خوش نام را

تا بروآید حسودان کم وزد — تا خیالش را بدندان کم گزد — خود خیالش را کجا یابد حسود — در وثاق موش طوطی کم غنود

آن خیال او بود در اختیال — موی ابروی بست آن بی همال — مدح تو گویم برون از بیخ و بُنت — برنویس اکنون دو توقی پیش تخت

در تحیات و سلام صالحین — پیش رفتن دو توقی با امامت آن قوم — مدح جمله انبیا آمد عجین

مدحها شد جملگی آمیخته — گو زبان یک لکن در ریخته — گیشها زین روی جز یک گیشت نیست — زانک خود ممدوح جز یک پیش نیست

زانک هر مدحی بسوی حق رود — بر صُوَر و اشخاص عاریت بود — مدحها چون مستمع را کی کند — لیک برپنداشت کم و می شوند

همچو نوری تافته بر حایطی — حایط آن انوار را چون رابطی — لاجرم چون نور سوی اصل راند — ضال مه کم کرد و اپشایش غاند

باز جایی عکس خاصی می نمود — سرپچه در کرد و آزامی پشود — در حقیقت مادح ماهست او — گرچه جهل او بعکسش کرد رو

مدح او مر راست نی آن عکس را — گر شعاعت گشت کم و آن دلبر — مه بالا برد و او پنداشت زیر

زین نمط خلقان پریشان میشوند — شهوت رانده پشیمان میشوند — زانک شهوت با خیالی راند — وز حقیقت دور تر وا مانده اند

با خیالی میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود — چون براندی شهوتی پرّت بخت — ماند و کشتی وان خیال از کو گذشت

پر نکه دار و چنین شهوت مران — تا بر ملت برد سوی جنان — خلق پندارند عشرت میکنند — بر خیالی پَر خود بر می کنند

دام دار شرح این نکته شدم — افتدا کردن آن قوم از پس دو توقی — مهلتم ده معبرم زان تن زدم

پیش رشد آن دو توقی در نماز — قوم همچون اطلس و او چون طراز — افتدا کردند آن شاهان قطار — در شدی آن مقتدای نام دار

چونک با تکبیرها مقرون شدند — همچو قربان از جهان بیرون شدند — وقت رنج الله اکبر میکنی — همچنین در رنج نفس کشتی

یعنی تکبیر اینست ای همام — کای خدا پیش تو ما قربان شام — تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر پیش تخیل

کشته کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز — چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز — آمد این مهلت که دادم مر ترا — گر چه خود را اندر آن پایان دهد

غم خود را در چه پایان دهد — قوت و قوت در چه فانی کرده — هیچ حس را در کجا بالوده — چشم و گوش و هوش و گوهرهای خویش

چه خریدی و چه کردی خرج خویش — دست بر باد اوفتت چون پیل و کلید — منت بخشیدم ز خود آن کی شدند

همچنین پیغامهای درد گین — در رکوع از شرم پیچی بخواند — در قیام این گفتها دارد رجوع — وز خجالت شد دو تا اندر رکوع

قوت آشادن از خجلت نماند — باز آ اندر رو فتد آن خام کار — باز فرمان آیدش بردار سر — از رکوع و پاسخ حق برخور

سر برآرد از رکوع او شرمسار — باز آ آید ورا بردار سر — از سجود دو داده از کرده خبر

سر برآورد او و دگر ره پیش رفت
نوبت پا ایستادن نبود و نیست
نعمت دادم بگو شکرش چه بود
رو بدست راست آرد در سلام
اینها را او سلامی میکنند
یعنی ای شاهان شفاعت کین کنیم
اینها گویند روز چاره رفت
رو بگرداند بسوی دست چپ
نی ازین سوئی ازان سو چاره چیست
گر همه نومید گشتم ای خدا
بچه بیرون آور از بیضه نماز
چون دقوقی در امامت کرد ساز
ناگهان جنبش سوی دریا فتاد
هم شب و هم آبرو هم موج عظیم
اهل کشتی از مهابت کاسته
با خدا با صد تضرع آن زمان
گوشه گیری خاست این بندگی
زاهد و فاسق شدند آن دم همی
در دعا ایشان و در زاری و آه
مرگ و خسک ای اهل انکار و نفاق
یاد تان ناید که روزی در خطر
راست فرمودست با ما مصطفا
کارها را آغاز اگر عیبست و سیر

بازآمد رو فتند او همچو مار
کان خطاب هیبتی بر جان زدش
دادمت سرمایه همین نجاستی
بازگویید سر برآرد و بازگو
پس نشیند قعده زان بار گران
چون نه سرمایه بود او را نه سود

بیان اشارت سلام بسوی دست راست وچپ در قیامت و از هیبت محاسبهٔ انبیا علیهم السلام و از خویش و بتبار خود استعانت خواستن و جواب گفتن ایشان

چاره آنجا بود و دست افزار رفت
در بتبار و خویش گویند ش که خیز
چاره کان بیچاره دل صد پاره شد
اول و آخر نوبی و پشما
رخ بی هنگامی ای بدبخت زار
همین جواب خویش گو با کردگار
از همه نومید شد مسکین کیا
در نماز این خویش را اشارتهاست

شنیدن دقوقی در نماز افغان این کشتی غرق شدگان

واندران ساحل درآمد در نماز
چون شنید از روی دریا داد داد
این سه تاریکی و از غرقاب بیم
نعره و واویلها برخواسته
خیرها و نذرها کرده بجان
آن زمان دیده دران صد زندگی
همچو در هنگام جان کندن شقی
بر فلک زیشان شده دود سیاه
عافیت خواهد بدن این اتفاق
دیشتان بگرفت یزدان از قدر
قطب و شاهنشاه دریای صفا
عاقل اول دید و آخر آن مغز

وان جماعت در پی او در قیام
در میان موج دید او کشتی
تند بادی همچو عزرائیل خواست
دیشها در نوحه بر سر میزدند
سر برهنه در بجو آنها که هیچ
از همه امید بریده تمام
نی ز چشمان چاره و نی زرا ز داشت
دیو آن دم از عداوت در زمین
چشمشان تر باشد از بعد خلاص
این همی آمد ندا از دیو لبک
کالبد جاهل دید خواهد عافیت
اولش پوشیده باشد و اوخر آن

که بخواهم جست از تو موبمو
جمله تش گوید سخن گو با بیان
شافعی جوید که گوید عذر زود
سوی جمع انبیا و آن کرام
استغاثت را طلب کردن مدد
سخت در گل ماندش پا و گلیم
ترک ما گو خون ما اندر مشو
ما کیم ای خواجه دست از ما بدار
پس برآ بر دو دست اندر دعا
تا بدانی کین بجز اهل شقین
سر فرو چون رخ بی تعظیم و ساز
امت زیبا قدم و بگزین امام
در قضا و در بلا و زشتی
موجها آشوفت اندر چپ و راست
کافر و ملحد همه مخلص شدند
و ایشان قبله ندید از هیچ سو
دیشتان و خال و عم و یار و مهام
چلها چون رد هنگام دعاست
بانگ زد کای سگ ترسان عین
که شوید از بهر شهوت دیو خاص
این سخن را نشنود جز گوش پاک
عاقلان بینند ز اول مر عاقبت
عاقل و جاهل نه بیند در عیان

کرنه بینی واقعه غیبی اعود — خرم را سیلاب کی آنذر رود

تصورات مرد حازم

خرم چبود بدگمانی در جهان — دم بدم دیدن بلای ناگهان — مرد را آبر بود در پیشه کشید

او چه اندیشد دران بردن به — تو همان اندیش ای استاد دین — جان جا مشغول کار و پیشها

اینچنانک از فقر می ترسد خلق — زیر آب شور رفته تا بحلق — گنجها شان کشت کشتی در زمین

دعا و شفاعت کردن دقوقی در خلاص کشتی

جمله کیشان خوف غم در عین غم — رحم او جوشید و اشک او دوید — در پی پستی فتاده در عدم

چون دقوقی آن قیامت را بدید — ای رسیده دست تو در بحر و بر — دستشان گیر ای شه و بنگر نشان

خوش سلامتشان بساحل بازبرد — ای بداده رایگان صد جسم و روس — ای کریم و ای رحیم پر مدد

نی ز رشوت بخش کرد و نی بحیل — تو توانی عفو کردن ای رحیم — پیش استحقاق بخشیده عطا

ای عظیم از ما کنان بان عظیم — در چنین ظلمت پواغ او دمی — ما ز آز و حرص خود را سوختیم

حرمت اشک دعا آموختی — آن زمان چون ما دران بحر و فا — دست گیر و وه عنا تو فیق ده

همچنین میرفت بر لغطش دعا — اشک میرفت از دو چشمش وان دعا — اشک پیرفت از دو چشمش وان دعا

آن دعای پنجوان خود دیگرست — آن دعا زو نیست گفت و آور ست — آن دعا حق میکند چون او فناست

واسطه مخلوق نی اندر میان — پنجه زان لابه کردن جسم و جان — بندگان حق رحیم و بردبار

مهربان بی رشوتی یاری کنان — مشفقان غمخوار کان صاحب دلان — از ترحم دست گیر آن شافعان

همین بجو این قوم را ای مبتلا — همین غنیمت دار شان پیش از بلا — رست کشتی از دم آن پهلوان

که مکر باز و لی ایشان در حذر — بر هدف انداخت تیری از مکمن — پار هاند رو بهان را از شکار

عشقها با دم خود باز زندگین — میر هاند جان ما را در کمین — در ضلالت بوسها بر دم نهند

رو بها پا را نگه دارد از کلوخ — پا چو نبود دم چسود ای چشم شوخ — ما چو روبا بیم و پای ما کراج

حیلهٔ باریک ما چون دم ماست — عشقها بازیم با دم چب و راست — دم بجنبانیم و اسپندلال و مکر — میر هاند آن ز صد کون ابشام

طالب حیرانی خلقان شدیم — دست طمع اندر الوهیت زدیم — تا که حیران ماند از ما عم و بکر

در کوی و در چهی ای قلتبان — دست و اکیر از فرنپ دیگران — این نیی نیم ما کاندر کوشیم

ای نجیم حبس چار و نج و شش — نغز جایی دیگر از ایکبش — بعد ازان دامان خلقان گیر و کش

چون ندادت بندگی دولت پست — میل شاهی از کجا ات خواست — بوسه گاهی یا نتی ما را ببر

روبهان این دم حیلت را اهل — وقف کن دل بر خداوند دل
تو دلا منظور حق آن دم شوی — که چو جزوی سوی کل خود روی
تو همی گویی مرا دل نیست — دل فدای عشق باشد نی پیست
زانک گر آبست معلوب گلست — پس دل خود را مگو کین هم دلست
پاک گشته آن ز کل صافی شده — در فزونی آمد و وافی شده
آب ما محبوس کل ماندست بین — بحر رحمت جذب کن ما را ازین
لاف تو محرومم میدارد ترا — ترک آن پندار کن در من درا
کل رها کن پای خود از دست کل — کل بماند خشک و او شد مستقل
همچنین هر شهوتی اندر جهان — خواه مال و جاه خواهی آب دان
هر یکی زینها ترا سیتی کند — چون نیابی آن خارت میزند
جز بمقدار ضرورت زو مگیر — تا نگردد غالب و بر تو امیر
آنچنانک آب از کل سر کشد — که منم آب و چرا جویم مدد
خود روا داری که آن دل یابد این — که بود در عشق شیر و انگبین
پس بود دل جوهر و عالم عرض — سایهٔ دل چون بود دل را غرض
یا خیالاتی که در ظلمات او — می پرستندش برای گفت و گو
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام — در یکی باشد که امست آن کدام
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود — زر همی افشانند از احسان وجود
هر کرا دامن درست و معدهٔ — آن نثار دل بدانجا میرسد
تا ندرد دامنت زان سنگها — تا بدانی نقد را از رنگها
از خیال سیم و زر چون زر بود — دامن صدقت دهد دفع فرود

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت کردن دقوقی

پر عقل آمد نه آن موی سفید — شد نماز آن جماعت هم تمام
چون رمید آن کشتی و آمد بکام — از پس پشت دقوقی مستتر
هر یکی با همدگر گفتند سر — فج فجی افتادشان با همدگر
گفت هر یک من نکردستم کنون — سنگ پر کردی تو دامن از جهان
این دعا نه از درون نه از برون — کی نماید کودکانرا سنگ سنگ

روبهان تو سوی چشمهٔ شتاب — در پناه شیر کم ناید کباب
نیست بر صورت که آن آب روان — حق همی گوید نظرمان بر دلست
لیک زان آبت نشاید داد آب — در گل تیره یقین هم آب هست
آن دل اندر حال یابد سیمبر — آن دلی کز آسمانها برترست
رسته از زندان گل بحری شده — ترک کل کرده سوی بحر آمده
لیک می لافی که من آبی خوشم — بحر گوید من ترا در خود کشم
گل گرفته پای او و می کشد — آب و گل خواهد که در دریا رود
جذب تو نقل شراب ناب را — آن کشیدن چیست از گل آب را
خواه ملک و خانه فرزندان و زن — خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
که بدان مقصود پستی آمدست — آن خمار غم دلیل آن سدست
حاجت غیری ندارم واصلم — سرکشیدی تو که من صاحب دلم
لاجرم دل زاهل دل برداشتی — دل تو این آلوده را پنداشتی
هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست — لطف شیر و انگبین عکس دلست
یا زبون این گل و آب سیاه — آن دلی کو عاشق مالست و جاه
دل نظرگاه خدا و انگاه کو — دل نباشد غیر آن دریای نور
تا شود آن ریزه چون کوی درد — ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
میکند بر اهل عالم زاختیار — از سلام حق سلامتها نثار
همچو منه در دامنت سنگ مجوز — دامن تو از بیا زست و حضور
هم ز سنگ پیسم و زر چون کودکان — سنگ پر کردی تو دامن از جهان
تا بکی دعقل و امنشان بخشک — کی نماید کودکانرا سنگ سنگ
مو نمی گنجد درین بحث و امید — کین فضولی کیست از مای بدر
این دعا نه از درون نه از برون

گفت ما تا کین امام ما زدرد
او حضوری بوده است از ابتدا
یک از ایشان نماند بیدم بر مقام
در قبا بودند کوی آب گشت
در تحیر ماندم کان قوم را
سالها در حسرت ایشان بماند
خوار زین می خسپد اینجا ای فلان
تو همان دیدی که ابلیس لعین
ای دقوقی با دو چشم همچو جو
از همه کار جهان پرداخته
هر که دل پاک باشد زاعتلال
یاد م آمد این حکایت کان فقیر
از خدا میخواست روزی حلال
هم بگو پیش کجا خواهد گریخت
همین چرا کشتی بگو کاو مرا
سالها بودست کار من دعا
آن دعای کهنه ام شد مستجاب
میکشیدش تا بر او رد دینی
حجت بارد رها کن ای دغا
گفت با حق من دعاها کرده ام
گفت گر داید همین ای مومنین
ای مسلمانان دعا مال مرا
گر چنین بودی که این ضیر

بوالعصولانه مناجاتی بکرد
کرد بر مختار مطلق اعتراض
رفته بودند از مقام خود تمام
نی نشان پای نی کردی بدست
چون بپوشاند حق بر چشم ما
عرها در شوق ایشان اشک راند
که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان
گفت من از آتشم آدم ز طین
همین بهر امید آیش زابجو
گو وگو میکو بجان چون فاخته

بازگشتن و شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج و مستجاب شدن دعای او

بی سگال کسب و بی رنج و ملال
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
آبله طرا را بانصاف اندرا
تا که بر پستا دکاوی را خدا
قسمت من بود خوردم نک جواب

پیش ازین گفتیم بعضی حال او
صاحب کاوش گرفت و گفت همین
گفت من روزی ز حق میخواستم
من بدیدم کاو را بر خاستم
خشم در رفت و گریبانش گرفت

رفتن هر دو خصم نزد داود نبی علیه السلام

عقل در تن آورو با خویش آ
اندرین لابه بسی خون خورده ام
ژاژ میخند و فشارات همین
چون ازان او کند بهر خدا
محتشم گشته بذی و امیر

این چه میگویی دعا چون دخمه
من یقین دانم دعا شد مستجاب
ای دغا تا چند خایی ژار ژار
گر چنین بودی همه عالم بدین
روز و شب آندر دعا اندر ثنا

گفت آن دیگر که ای یاران بین
چون نظر کردم ز پس که بنگرم
تی بچپ تی راست تی بالا و زیر
در قباب حق شدند آن دیده
آنچنان پنهان شدند از چشم او
تو نگویی مرد حق اندر نظر
کار ازین ویران شدست ای مرد عام
چشم ابلیسانه را یکدم ببند
همین بجو که رکن دولت خفتست
نیک بنگر اندرین ای مخجب

هر دو اعما گر دد حق بر اسخب
آن دعا اش پر و دنا دو الجلال
روز و شب می کرد افغان و نفیر
لیک تعویقی آمد و شد رنج تو
ای بظلم کاو من کشته زمین
قبله را از لابه می آراستم
روزی من بود کشتم خاستم
چند شبی زد بر رویش با سنگ
گر پیا ای ظالم کج غیبی
بر سر و ریش من و خود ای نوند
سر بزن بر سنگ ای منکر خطا

مجتبی قاطع بگو چون بود دعا
یک دعا املاک بودندی یکین
لابه پیازان که نوحان داد خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد بدرشتی
ای کشاینده تو نکشاینده بتی

خلق کشد این مسلمان راست گوست
وین فرو شنده نه دعا ظالم توست

هیچ بخشش با وصلیت یا عطا
یا ز حبس این شود ملکی ترا

آنرا در حبس و در زندان او
ورنه گاوش را بد حجت مجو

من دعا کرده ام زین آرزو
واقعه ما را که داند غیر تو

من نمیکردم گزافه آن دعا
همچو یوسف دیده بودم خوابها

اعتمادش بود بر خواب درست
در چه و زندان جز از رای نخست

اعتمادی داشت او بر خواب خویش
که چو شمعی میفروزید پیش

که تو روزی شه شوی ای پور ازان
تا بمالی این جفا بر روی شان

قرنی و راحتی و پیوندی
در میان جان فتادش زان پسی

هر جا که بعد از انش میرسید
او بدان قوت بشادی می تپید

تا نباشد در بلاشان اعتراض
نی ز اندوهی خفتان انقباض

نکته حکمی که تلخی می دهد
کاشکر آنرا کو ارش می نهد

هر که خوابی دید در روزی الست
مست باشد از رطاعات مست

گفت نصدیقی بکن دیوانه او
شد گواه مستی و لسوزاو

زار زردی ناقه صد فاقه برو
می نماید کو پیش تا رمو

ور بشد شد در تردد صد دله
یکزمان شکر شش و سالی گله

وام دار شرح این نکته کرد
ور شما نسنت ز آلام نشرح شنو

رجوع بقصهٔ مدعی گاوران طالب روزی حلال

گفت گورم خواند زین رو هم دعا
جز نجایق که به کی آورده ام

من دعا گورانه کی میکرده ام
او بناز جان و اخلاصم ندید

آن یکی گورم ز گوران بشمرید
مقتضای عشق این باشد بگو

گورم از غیر خدا بیناید و
خواب بنمودی و کشتی منگ

آنچنانک یوسف صدیق را
در الطف تو هم خوابی نمود

ای کشاینده تو نکشاینده بتی
خلق کشد این مسلمان راست گوست

هیچ بخشش با وصلیت یا عطا
یا ز حبس این شود ملکی ترا

آنرا در حبس و در زندان او
ورنه گاوش را بد حجت مجو

من دعا کرده ام زین آرزو
واقعه ما را که داند غیر تو

من نمیکردم گزافه آن دعا
همچو یوسف دیده بودم خوابها

اعتمادش بود بر خواب درست
در چه و زندان جز از رای نخست

اعتمادی داشت او بر خواب خویش
که چو شمعی میفروزید پیش

که تو روزی شه شوی ای پور ازان
تا بمالی این جفا بر روی شان

قرنی و راحتی و پیوندی
در میان جان فتادش زان پسی

هر جا که بعد از انش میرسید
او بدان قوت بشادی می تپید

تا نباشد در بلاشان اعتراض
نی ز اندوهی خفتان انقباض

نکته حکمی که تلخی می دهد
کاشکر آنرا کو ارش می نهد

هر که خوابی دید در روزی الست
مست باشد از رطاعات مست

گفت نصدیقی بکن دیوانه او
شد گواه مستی و لسوزاو

زار زردی ناقه صد فاقه برو
می نماید کو پیش تا رمو

ور بشد شد در تردد صد دله
یکزمان شکر شش و سالی گله

وام دار شرح این نکته کرد
ور شما نسنت ز آلام نشرح شنو

رجوع بقصهٔ مدعی گاوران طالب روزی حلال

گفت گورم خواند زین رو هم دعا
جز نجایق که به کی آورده ام

من دعا گورانه کی میکرده ام
او بناز جان و اخلاصم ندید

آن یکی گورم ز گوران بشمرید
مقتضای عشق این باشد بگو

گورم از غیر خدا بیناید و
خواب بنمودی و کشتی منگ

آنچنانک یوسف صدیق را
در الطف تو هم خوابی نمود

ملکب گوران بود لابه دعا
جز لب نانی نیابد از عطا

این دعا کی باشد از اسباب ملک
خود شریعت کی کشید این را بسلک

در کدامین دفتر است این شرح تو
کاو ورد م باز ده یا حبس رو

او بسوی آسمان میکرد رو
کای خداوند کریم لطف خو

در دل من تو دعا انداختی
صد امید آنرا در دلم افراختی

دیده یوسف آفتاب و اختران
پیش او سجده کنان چون حاکران

ز اعتماد آن بنودش هیچ غم
از غلامی و ز ملامت بیش و کم

چون در افکندند یوسف را بچاه
بانگ آمد بر سمیع اورا ازاله

قابیل این بانگ نا بد در نظر
لیک دل بشناخت قابیل را اثر

چاه شد بر وی بدان بانگ خلیل
گلشن و برزی چو آتش بر خلیل

همچنانک ذوق آن بانگ الست
در دل هر مؤمنی تا حشر هست

لقمه تلخی چو کوهر شکر شود
خار ریحان سنگ کوهر میشود

لقمه را ز انکار او قی میکند
گلشکر آنرا که بنود میکند

میکشد چون اشتر مست آن خوال
بی فتور و بی گران و بی ملال

اشتر از قوت چو شیر نر شده
زیر ثقل بار اندک خورشده

در الست آنگو چنین خوانی بدین
آندرین دنیا نشد بنده مرید

پای پیش و پای پس در راه دین
می نهد با صد تردد بی یقین

ور نشانستت ز آلام نشرح شنو
خر بسوی مدعی گاوران

چون ندارد شرح این معنی بیان
بس بلیسانه فسانست خدای

می ندانند خلق اسرار مرا — نا اژ پندارند گفتار مرا
خصم گیتش رو بمن کن چون بگو — روچه سوی آسمان کردی عمو
باکدامین روی چون دل مرده — روی سوی آسمانها کرده
کای خدا این بنده را رسوا مکن — گر بدم هم شرم من پیدا مکن
پیش خلق این را اگر خود قدرتست — پیش تو همچون هواء رو سنتست
چونک داوود نبی آمد برون — شد بدن داوود علیه السلام سخن هر دو خصم را و سوال کردن از مدعی
مدعی گفت ای نبی ایزد داد — گاو من در خانه او در فتاد
گفت داوودش بگو ای تو الکریم — چون تلف کردی تو ملک مجرم
گفت ای داوود بودم من غیب سال — روز و شب اندر دعا و در سوال
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند — گو دکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این قدر — تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
چشم من تاریک شد نی بهر تو — شادی ایمان قبول آمد فتوت
گفت داوود آن سخنها را بشو — بعد این جمله دعا و این ضجاج
تو روا داری که من بی حجتی — گشتم آنرا تا دهم در سر کژ آن
حکم کردن داوود پیغمبر علیه السلام بر کشندهٔ گاو
کعب را بیچون زراعت دان عمو — بهم اندر شرع باطل گشتی
رو بده مال مسلمان کج مگو — تا نگاری دخل نبود زان تو
پس ز دل آهی برآورد و بگفت — رو بجو دام و بده باطل مجو
نضرع آن شخص از داوری داوود نبی علیه السلام
این بگفت و گریه شد در های های — در دل داوود انداز این فزود
تا دل داوود بیرون شد ز جای — در دلش نه آنچه تو اندر دلم
پرسم این احوال از دانای راز — گفت هین آمرزای خواجهٔ گاو
بپرسید بی واسطه نامه خدا — خوی دارم در نماز آن التفات
اصل دین ای بنده روزن کندنست — نامه و باران و نور از روزنم
عکس خورشید برونست از رجا — نور این دانی که چیوان دیدنم

غیر علام سرو پیشا غیب — ای ز پندارند کفتار مرا
لاف عشق و لاف قربت میزنی — خشمدی آری غلط می افکنی
آن مسلمان می نهد رو بر زمین — علفی در شهر افتاد از زمین
من همی خواندم ترا با صد نیاز — تو همی دانی که شهای دراز
چون فرستادی نکردم من خطا — گاو میخواند از من ای خدا
گفت میں چونست این احوال چون — گشتم آنرا تا دهم در سر کژ آن
گشته و خورده پیان کن مرا — گاو من در خانه او در فتاد
تا که یک سو گردد این دعوی کا — گشت گاو من پرستش گه چرا
روزنی خواهم حلال و بی عنا — چون تلف کردی تو ملک مجرم
که چه میگفت آن گدای ژنده دلق — همین پراکنده مگو حجت میار
گاو می اندر خانه آن مرد و زن — این همی جستم ز یزدان گاه خدا
که دعای من شنید آن غیب دان — هم موید آن پرسش هم پنهان ز خلق
حجت شرعی ازین دعوی بگو — بعد این جمله دعا و این ضجاج
دیو آنرا چون پستانی حارثی — گشتم آنرا تا دهم در سر کژ آن
ور نه این پیدا شد بر تو درست — گاو میخواند از من ای خدا
گر همی گوید اصحاب رستم — گاو می اندر خانه او در فتاد
کای خدای هر کجا طاقت و جفت — گشت گاو من پرستش گه چرا
اندر افکندی ز راز منقطع — همین پراکنده مگو حجت میار
مهلتش ده وین دعاوی را مکاو — تا که یک سو گردد این دعوی کا
مغنی قرة عینی فی الصلوة — روزنی خواهم حلال و بی عنا
می فتد در خانه آم از معدنم — که چه میگفت آن گدای ژنده دلق
تیشه زن در کندن روزن بلا — گاو می اندر خانه آن مرد و زن
پس چه گر منا بود بر آدم — این همی جستم ز یزدان گاه خدا

من چو خورشیدم درون نور غرق — می ندانم کرد نور از خویش فرق — رفتم بهر نماز اندر خلا — بهر تعلیمت رهم خلق را

گر تو نهم تا راست کرد این جهان — حرب خدعه این بود ای پهلوان — نیست دستوری و گر نه ریختی — کرد از دریای را انگیختی

همچنین مکنت داود این نشست — خواست کشتن عقل خلقان محترق — پس گریبانش کشید از پس یکی — که بو حدا بنشین نبود شکی

با خود آمد گفت را کو تا که کرد — در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه خجست پیدا شود — لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فروبست و برفت انگه شتاب — سوی محراب و دعای مستجاب — حق نمودش آنچه نمودش تمام — کشت واقف بر سر این اتمام

دید احوالی که کس واقف نبود — راز پنهانی که جز رانی فرود — روز دیگر هر دو خصمان آمدند — پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجرا ها باز رفت — زود زد آن مدعی تشنیع رفت — کین چنین ظلم صریح ناسزا — میرود در عهد پیغمبر بلا

کاو کشته خورد بوی نرسی ز هم — در جواب آفرود که تو بر این نیم — که چه چندین سال بودم در دعا — من طلب کردم ز حق دادا و مرا

ای رسول حق چنین باشد روا — حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب کاو که از سر این کاو برخیز و تشنیع صاحب کاو بر داود علیه السلام — ملک من بُد کاو و چون دادش خدا

گفت داود و دش خشمش کن رهل — روخمش کن حق پرستاری بدان — گفت وا ویلی چه حکمت و داد — این مسلمانرا ز کاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر نوای جوان — که معطر شد زمین و آسمان — برسکان کو راین اشیم نرفت — از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آواز ه عدلت چنان — کا الصلا سکام ظلمست الصلا — این چنین ظلم و جفا بر من مکن — زین نقدی سنگ و گر نشناخت بفت

همچنین تشنیع میزد بر ملا — حکم کردن داود پیغمبر علیه السلام بر صاحب کاو که جمله مال خود بوی ده — یا نبی الله مکو زین پس سخن

بعد ازان داود گفتش کای عنود — که بهر دم میکنی ظلمی فزود — یکدمی دیگر بدین تشنیع را — جمله مالت بوده زود زود

ور نه کارت سخت گردد و کمیت — ظلمت آمد اندک اندک در طهور — رانده از درگاه صدر پیشگاه — تا نگردد ظاهر از حق آیتت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید — بندگان او شدند افزون مکن — سنگ بر سینه همی زد با دو دست — باز داود ش به پیش خویش خواند

گفت چون بخت بنود ای بخت گور — گر ضمیر کار او غافل بدند — ظالم از مظلوم کی داند کسی — ای دریغ از چون تو بی خاک بیا

رو که فرزندان تو با خبث تو — ظالم از مظلوم آنگه یابد نشان — ور نه آن ظالم که نسبت از درون — می دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند — ظالم از مظلوم آنگه یابد نشان — شرم پیرا زاست بی سنگ ابد آن — گو بود سخره هوا پیچون خسی

ظالم از مظلوم آنگه یابد نشان — سنگ همیشه حمله بر مسکین برد — روی در داود کرد ندان فرش — خصم مظلومان بود او از جنون

سنگ همیشه حمله بر مسکین برد — از کمین سنگ سان سوی داود — غزم کردن داود نخواندن خلق دران صحرا که راز — گو نگیرد صید از همسایگان

عامه مظلوم کش ظالم پرست — گای نبی مجتبی بر حاشیش — گای نبی مجتبی بر حاشیش — گای نبی مجتبی بر حاشیش

این نشاید از تو کین ظلمت فاش — قهر کردی بی گناهی را بلاش — قهر کردی بی گناهی را بلاش — قهر کردی بی گناهی را بلاش

گفت ای یاران زمان آن رسید — آشکار کند و محنتهای همه را قطع کند

حمله برخیزید تا برون رویم — سوی صحرا و بدان ها مون رویم

سخت را سیخ خیمه گاه و میخ او — بوی خون بی آید از سیخ او

مال او برداشت این قلتشان — وین غلام اوست ای آزادگان

تا کنون حکم خدا پوشید راز — آخر از ناشکری این بی نیاز

بی نوایان را یکی تخمه بخست — یا دنا و رد او زخمهای نخست

او بخود برداشت پرده از گناه — ور زری پوشید جرم او آله

ظلم مستور ست در اسرار جان — می نهد ظالم به پیش مردمان

پس هم آنجا دست و پا اندر زنند — که به بینند ظالم که دارم شاهها

گواهی دادن دست و پا بر پسر ظالمان هم در دنیا

چون برون رفتند سوی آن درخت — در فلان صحرا درختی ست درخت

تا کنم وحی جرم او پیدا کنم — که بگو تو اعتمادت وا بگیر

خواجه را کشتی و بردی مال او — که بپوید اکنون مرا ای دست و پا

هر چه زود آید ماده یا که نر — نالوای راز بر صحرا زند

خواجه را کشتی بپرسم زار زار — کوه ست پیداست حاجت نیست این

تنگ سرش با کارد در زیر زمین — که به بینند منم آصحاب نار

چون برون رفتند سوی آن درخت — بهر کاوی کرد چندین التباس

چون برون رفتند سوی آن درخت — یا ربی نامد از و روزی پدید

عاقله جانم تو بودی از الست — می نهد ظالم به پیش مردمان

پیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

پس لوای عدل بر صحرا زنم — گفت ای سگ باب این را کشته

گرد بزدان آشکارا حال تو — آن زنت او را کنیزک بوده است

ملک وارث باشد آنها نه پسر — تو غلامی کشت و کار ت مال او

هر آنجا خواجه گویان زنهار — کارد از اشتاب کردی زیر خاک

باز گوید این زمین را هم چنین — نام این سگ هم نوشته کار دیر

همچنین کردند و چون لشکر شکافتند — در زمین آن کاردها سر یافتند — ولوله در خلق افتاد آن زمان — هر یکی زنار بر بید از میان

جمله از داود کشته عذرخواه — قصاص شدن داود علیه السلام خونی را — زانک بد ظن کشته بودند از نهان

بعد ازان کفش بپای او دواند — هم بدان تیغش بفرمودان قصاص — کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حکم حق گرچه مواسا با کند — لیک از حد چون بشد سر بر کند — میل حبست وجوی و کشف و مشکلی

اقتضای داوری رب دین — سر برآرد از ضمیر آن و این — همچنانک چون شد از کفر ارکشت

جوشش خون باشد این و آنها — خارش دلها و بحث و ماجرا — معجزهٔ داوود شد فاش و دو تو

خلق جمله پر برسنه آمدند — سر بسجده بر زمین بر می زدند — از تو ما صد کون عجایب دیدیم

سنگ با تو در سخن آمد شهید — گر برای عز و جاهم هم بکید — صد هزاران مرد را بر هم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد — هر یکی مر خصم را خون خوار شد — چون زره سازی ترا معلوم شد

گوه با تو هم رسایل در شکور — با تو میخوانند چون مفتی زبور — از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی تر زین همه گین آیت — زندگی بخشی که سر مدفاعیست — گر بخشد مرده را جان آبد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد — پیان آنک نفس آدمی بجای آن شخص خونیست — هر یکی از تو خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهانی زنده کن — که مدعی کاو کشته بود و آن کاو کشندهٔ قبلست — خواجه را کشت او را بنده شد

مدعی کاو نفس تست ای مهین — و داوود حقست یا شیخ که نایب حقست که — خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده کاو عقل تست رو — بتوانت و یاری او تواند ظالم را کشتن — برکشند کاو تن منکر مشو

عقل امیرست و وحی خواجه رخش — روزی بی رنج او موقوف چیست — انک بکشد کاو تن کاصل بد نیست

نفس گوید چون تو کشتی کاو من — روزی بی رنج او موقوف چیست — نفس خونی خواجه کشت و مشو

روزی بی رنج میدانی که چیست — قوت آرد راحت دارد ترا — گنج قتل کاو دان ای گیج کاو

دوش چیزی خورده ام فردا تمام — دادمی در دست فهم تو زمام — هر چه می اید ز پنهان خوانت آ

چشم بر آسباب از چه دوختیم — گر خوش چشمان کرشم آموختیم — در سبب منگر بدان افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند — معجزات خویش بر گیوان زدند — بی زراعت خویش کندم یافتند

ریگها هم آرد شد بی سعیشان — پشم بز آبریشم آمد کشکشان — عذر درویش و هلاک بوالهب

مرغ با پیلی دو سه سنگ افکند — لشکر زفت حبش را بشکند — سنگ مرغی کوه با لا بر زند

پیل را سوراخ سوراخ افکند — حیله قرآن ست در قطع سبب — سنگ مرغی کوه با لا بر زند

دم کاو کشته بر معقول زن — تا شود زنده همان دم در کمین — خلق بر بین جهد از جای خویش — خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین زآغاز قرآن تا تمام — نقض ابیا بست و علت والسلام — کشف این نز عقل کار افزا شود — بند کی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی — شهسوار عقل عقل آمد صفی — عقلت مغزو عقل پوست پوست — معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال — مغز غواص را حلال آمد حلال — چونک قشر عقل صد برهان دهد — عقل کل کی کام بی ایقان دهد

عقل دقها کند یکسر سیاه — عقل عقل آفاق دارد در زمان — از سیاهی نور سنجیدی فاریافت — نور جانش بر دل و جان بار یافت

این سیاه و این سفید ار صد هزار — زان سبب قدرست کو چون بد نیافت — قیمت ایمان و کیسه از زر است — بی زری ایمان و کیسه ابتر است

همچنان که قدر تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود — گر بدی جان زنده و بی پرتو کیست — هیچ کشتی کافرا نامش نهاد

همچنین بگذر که ناطقه چون میکند — تا بتقرب بعد ما آبی رسد — گرچه در قرنی سخن آری بود — لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم توریت و انجیل و زبور — شد گواه صدق قرآن ای شکور — روزی بی برگ جویی بی چشید — کز بهشتت آورد جبریل صید

بلکه رزقی از خداوند بهشت — بی صداع باغبان بی رنج و کشت — زانک نفع نان درین نان داد نیست — مذمت آن نفع بی تو سیط بود

ذوق پنهان نقش نان چون بی نواست — نان بی سفره ولی را بهر راست — ذوق جانی کی بری بی سعی جست — جز بعدل پرکان داود درست

نفس چون با پر پیند کام تو — از پی دندان شود او رام تو — صاحب آن کاو رام انگاه شد — گرز دم داود او آگاه شد

عقل وقتی غالب آید در شکار — بر سگ نفست که با شد سر بسر — نفس اژدرهاست با صد زور و فن — روی پر او را ز مرد دیده کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها — دستش از دامان مکن یکدم رها — خاک شود در پیش شیخ با صفا — تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب کار را خواهی زبون — چون خران سنجش زن انجا ای حرون — چون بزه دیک ولی ابله شود — آن زبون صد گونه شیطانی کند

صد زبان و هر زبانش صد لغت — زرق و دستانش بیاید در صفت — مدعی کاو نفس آمد فصیح — صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد آلا شاه را — نفس را تسبیح و مصحف در یمین — خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف سالوس او با او بمکن — خویش با او هم سر و همسر مکن — وآنچه انداز او نزاد در قفر او

عقل نورانی و نیکو طالبست — نفس ظلمانی و لیکن عالبست — زانک او در خانه عقل تو برد — گرچه ملک اوست لیکن سند زبون

او درون خانه عقل تو قریب — بر در خود سگ بود شیر مهیب — باشش تا پیشران سوی پدر روند — وین سگان کور آنجا بگروند

نفس سگ را می نداند عام شهر — او نگردد جز بوحی القلب مهر — جز مگر داود کو شیخت بود — جز مگر داود کو شیخت بود

گو مبدل کشت و چون تن نگذرد — هر کراخش در مقام خود نشاند — یار علت میشود علت یقین

هر خسی دعوی داود دی کند — هر کبی تمییز کف در دی زند — از صیادی بشنود آواز طیر — مرغ آبله میکند آن سوی سیر

نقد را از قلب نشناسند عوام — همین از دبگر نزاد اگرچه معصوم است — رشته و بر بسته پیش او یکیست — گر نبیند وعوی کند او را شکیست

این چنین کس کز دکی مطلقست — چونش این تمییز نبود احمقست — همین از دبگر نزاد چون آهوست — سوی او شتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بگوهی بر شکفت — در پیت کس نیست چه گریزی ز خطر — با شبانی آنچنان همی ساخت حیف — شیر گوید خون او خواهد ریخت

آن شکیبش از پی دید و گفت خیر — پس بجد جد عیسی را بخواند — گز پی رضای حق یک لحظه بایست — گز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند — نی پیت شیرونی خصم و خوف و بیم — گفت گر آحمق گریزانم ببرد — که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سوی گریزی ای کریم — که فسون غیب را مادی و پستی — گفت آری گفت آن شه بر تو — میر هانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نیستی — چون بخوانی تو فسون بر مرده — بر جهد چون شیر صید آورده — گفت آری آن منم کشها که تو — که شود کور و کر از بوی مشوی

بردمی بروی سبک تا جان شود — بر هوا اندر زمان پران شود — گفت آری گفت پس ای روح پاک — نی ز کل مرغان کنی ای خوب رو

با چنین برهان که باشد در جهان — گو نباشدم ترا از بندگان — گفت عیسی که بذات پاک حق — هر چه خواهی میکنی از کیمیا پاک

حرمت ذات و صفات پاک او — که برو گردون گریان چاک او — کان فسون و اسم اعظم را که من — مبدع تن خالق جان در شتی

بر که سنگین بخواندم شد شگاف — خرقه را بدرید بر خود تا ناف — بر تن مرده بخواندم گشت حی — بر کرو بر کور خواندم سد حسن

خواندم او را بر دل احمق نشید — صد هزاران بار رو در مالی نهاد — بر گشت — بر سر لاشی بخواندم گشت شی

گفت حکمت چیست کاغاز احمقی — سود کرد اینجا نیامد در شتی — سنگ خارا گشت و زان خو — ریگ شد گر دی نرویید هیچ

گفت رنج احمقی قهر خداست — رنج گوری نیست قهر ان انتقاست — آن یکی گیجست و این رنجی دگر — این نشد او را و او را شد دوا

بر سر آرد رنج زخم احمقی — رحم بنود چاره جوی ان شقی — آبتلا رنجیست کو رحم آورد — احمقی رنجی که رحم از دل برد

ز احمقان بگریز چون عیسی ز بخت — صحبت احمق بسی خونها که ریخت — زانک داغ اوست مهر او گردد ات — چاره بروی نیارد برد دست

گر میت را زود دو سردی دهد — همچو انگبر زیر گون سنگی نهد — اندک اندک آب را از دو هوا — وین چنین دزدد هم احمق از شما آن گریز عیسوی نز بیم بود — ایمنیت او از پی تعلیم بود

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان

یاد دم آمد قصهٔ اهل سبا — گز دم احمق صبا شان شد رها — آن سبا ماند بشهری پس کران — زان چه غم خورشید با ذرات را

کودکان آفتابها می آورند — درج در افشانشان بس سرو بند — مر لها کو بند در افشانها — در فسانه بشنوی از کودکان

بود شهری بس عظیم و مه دلی — وسع او قدر سه کوزه پیش نی — بس عظیم و بس فراخ و بس در ان — کنج همچو در همه ویرانها

مردم ده شهر مجموع اندرو — یک از جمله سه تن ناشسته رو — آندرو نوع خلایق بی شمار — سخت زفت زفت ماند بیا

یک آن جمله سه خام پخته خوار

جان ناکنده بجانان تاختن — کرمزار انست باشد نیم تن — آن یکی بس دور بین و دیده — از سلیمان کور و دیده پای مور

وان دگر بس تیز گوش و نکته گیر — گنج زر دیست یک جو سنگ زر — وان دگر عور و برهنه لاشه باز — لیک دامنهای جامه او دراز

گفت کو را نیک بینا می پسند — من همی بینم که چه قومند و چند — گفت گر آری شنیدم بانگشان — که چه میگویند پند او نهان

آن برهنه گفت نرسان زین منم — گور گفت اینک بزودیک آمدند — خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

گر همی گوید که آری مشعله — میشود نزدیک نزدیکان هله — گر طمع برند من نا ایمنم

شهر را آشفته و پرون آمدند — در مزیت در دمی اندر شدند — گوشت بروی ذره نی پیش نرند

مرغ مرده خشک و وز زخم کلاغ — استخوانها زار گشته چون پیاغ — بی سر و بن سبک شتابا فتند

بر سر آتش نهادند آن سه تن — مرغ فربه را بدیگ اندر فگند — گاستخوان شد پخته لحمش نی خبر

زان همی خوردند خون آرسیدشان — هر یکی از خوردنش چون پیل مست — چون سه پیلی بس بزرگ و مهر شدند

آنچنان کز فربهی هر یک جوان — در نگنجیدی ز زفتی در جهان — از شکاف در برون جستند و رفت

راه مرگ خلق ناپیدا چنین — در نظر ناید که آن بیچارگیست — آن شکاف در که مست ان محتشی

بر در ار جویی پیابی آن شکاف — شرح آن گور دورپین و گربز شنو و برهنه دامن دراز — سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

ای ضیا الحق حسام الدین عیان — باز باید کرد شرح این بیان — ای پسر هر محتشر افسانه نیست

حرص ما پنهانست پندت مو بمو — عیب خلقان و بگوید کو بکو — آشنا را رای هر بیگانه نیست

گر تامل را دان که مرگ ما و شما — مرگ خود نشنید و نقل خود ندید — عیب خود یک ذره چشم کور او

مرد دنیا مغلیست و ترسناک — هیچ او را نیست از دزدان نمک — عور می ترسد که دامانش برند

آن زمان داند غنی کش نیست زر — هم دگی داند که شد او بی هنر — وقت مرگش که برد صد نوحه پیش

گر پشیمانی پاره گریبان نشود — باز گر بازش دهی خندان نشود — چون کنار کودکی پر از سفال

مختشم چون عاریت بر اعلیک دید — بس بران مال دروغین بی طبید — چون نباشد طفل را دانش دثار

چون ز خوانش بر جهاند گوش کش — بس ز گوش خویش تشنج آیدش — خواب می بیند که او را هست مال

ازپی آن عالمان ذوفنون — گفت ایزد در نبی لایعلمون — همچنان لرزانی این عالمان

گوید او که روزگارم می برند — خود ندانند روزگار سود مند — هر یکی ترسان ز دزدی کیسی

عور ترسان که منم دامن کشان — چون رهانم دامن از چنگالشان — گوید از کارم برآوردند خلق

داند او خاصیت هر جوهری
خود ندانی که پجوزی با عجوز

این روا دان نا روا دانی دلیک
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدیا دخمها دانسته
گر بدانی که کنی در یوم دین

آن اصول دین بدانستی تو لیک
گر بدانی آصل خود ای مرد مه

اصلشان بد بود آن اهل سبا
ی رمیدندی ز آسباب لقا

داد شان چندین ضیاع و باغ و راغ
تنگ می شد معبر راه و گذار

آن نثار میوه ژه رای کرفت
پر شدی تا خواست از میوه فشان

باد آن میوه فشاندی کسی
بر سپر و روی رونده میزد

رد کلخی تاب از پری زر
تخمه بودی کرک صحرا از نوا

کشته ایمن شهر از دزدی کرک
آتش سوزنده آش صابون زدی

در تنور انداختندی جامه را
کر زیادت می شد آن یو ما بهم

مانع آیم از سخنهای مهم
آنجا برندی آمر فاستم

چیزده پیغمبر آنجا آمدند
مرکب لشکر از بخشد چو کوا

لشکر نعمت واجب آید در خرد
کز چنین نعمت بلشکری لب کنند

سر بخشد لشکر خواهد سجده
صد هزاران کل زخاری بر کنند

قوم کفته لشکر ما را برد غول
که نه طاغمان حرش آید نه خطا

ما نمی خواهیم نعمتها و باغ
لشکر چه کویم بر کوبند بین

آنها کشته در دل علتیست
طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر
کشت ناخوش هر چه بروی کف زدی

هر که او شد آشنا و مار تو
پیش تو او بس مهراست و مخترم

این هم از تاثیر آن بیمار تست
کر لشکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود
مرک کردد زان حیاتت عاقبت

چون غذایی که زوی دل زنده شد
چون شکارت شد بر تو خوار شد

در بیان جوهر خود چون خری
کر همی دانم پجو زو لا بجو

تو روا یا نا روا بی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست

لشکری سعدی تو با ما نا شسته
جان جمله علمها اینست این

بنکر آندر اصل خود کو چیست نیک
از اصولیست اصول خویشتن

صفت خرمی اهل سبا و ناسکری آنان

وز چپ و از راست از بهر فراغ
پس کری افتاد از پری هزار

از پری میوه ره رو در شکفت
سلسله بر سر از درختانشان

پرسشی زان میوه و انعامها
خوشهای زفت تا زیر آمدی

بسته بودی در میان زرین کمر
سنک کلیچه کوفتی در زیر پا

پر ز نثر سیمی هم از کرک سترک
جامه ایشان اکر چرکن شدی

بعد یکساعت شدی خوش با صفا
کر بکویم شرح نعمتهای قوم

آمدن پیغمبران حق علیهم السلام بنصیحت اهل سبا

کمر بها تراجله و بهری شدند
که بها نعمت فزون شد شکر کوی

ور نه بکشاید در خشم ابد
همین کرم پسندد و این خود کمی کند

یا بخشد شکر خواهد قعده
شکر نعمت نعمت افزون کند

ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پر مرده کشتیم از عطا

ما نمی خواهیم اسباب و فراغ
نعمت چه سیر شد جانمان از

که ازان در حق شناسی افتست
نعمت از وی جملکی علت شود

جمله ناخوش کشت صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی

شد حقیر و خوار در دیده از تو
هر که او با تو نباشد با تو هم

زهر او در جمله جانان تمار تست
دفع آن علت باید کرد زود

آب حیوان کر رسد آتش شود
کیمای مرک و خشت آن صنعت

چون بیامد در تن تو کنده شد
بس عزیزی که بنا زا سکار شد

آشنایی دو عاقل از صفا — چون شود هر دم فزون با شد ولا — آشنایی تن با نفس پست — تو نه تن میدان که هر دم کمتر است

زانکه نفسش کرد علت می‌تند — معرفت را زود فاسد میکند — گر بخواهی دوست را فردا بتر — دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی — هر چه گیری تو مرض را آلتی — گر بگیری گوهری پستکی شود — ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکته بکر لطیف — بعد ترکت گشت بی ذوق و کثیف — که من این را پیش ازین دانسته‌ام — چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر — باز فردا زان شوی سیر و نفیر — دفع علت کن چو علت جوشود — هر حدیثی کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد برگ نو — بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو — ما طبیبانیم شاگردان حق — بحر قلزم دید ما را قعر نی

آن طبیبان طبیعت دیگرند — که بدل از راه نبضی بنگرند — ما بدل بی واسطه جوشن بنگریم — گر فراست سخت عالی منظریم

آن طبیبان غذا آند و ثمار — جان حیوانی بدیشان استوار — ما طبیبان فعالیم و مقال — مُلهم ما پرتو نور جلال

کین چنین فعلی ترا نافع بود — وانچنان فعلی زره قاطع بود — این چنین قولی ترا پیش آورد — وانچنان قولی ترا پیش آورد

آن طبیبا نرا بود بو لی دلیل — وین دلیل ما بود وحی جلیل — دست فردی می نخواهیم از کسی — دست فرد ما رسد از متدی

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

مین بلا بیماری نامور را — کو گواه اهل طب و مامعی — چون شما بسته همین خواب و خور اید — دارد ی مالیک پیک رنجور را

قوم گفتند ای گزیده مدعی — کی شما صیاد سیمرغ دلید — چون شما در دام این آب و گلید — همچو ما باشید در دو می چرید

چون شما در دام این آب و گلید — گردن اندر کوش و افتادن مدوغ — حد جاه و سیوری دارد بران — که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف دروغ — می نه پسند این گهر در دست ما — آیتی نست این گهر دلخلق را — مایه کوری حجاب روست

دعوی ما را شنیدید و شما — گو نمی پسند گهر چنین گواست — آفتابی در سخن آمد که چیز — ماش کرد اینم گرد چشمها

هر که گوید گو گواهش گو است — گوید ت ای گور از خی دیده خواه — روز روشن هر که جوید داوری — که برآمد روز برجه گم ستیز

تو بگویی آفتاب گو گواست — که صباحست و تو اندر پرده — گور ی خود را مکن زین کف خاش — عین حسنش گور یش دارد بلاغ

ور نمی بینی گانی بردده — خویش رسوا کردنست روز ای گجو — صبر و خاموشی جذوب رحمتست — خامش و در انتظار فضل باش

در بیان روز کش روز کو — آید از جانان جزای انصتوا — گر نخوانی نکس پیش این طبیب — وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بشنو تا بر جان تو — بدل جان و بدل جاه و بدل — بر زمین زن سر و زر را ای لبیب

گفت آفرون ترا تو بفروشش و بخر — خود نه پسند و شوید از دی خجل — که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبا نرا که دارید دل — تا بمشک و عنبر آگنده شوید — لبیک اکرام طبیبان از بهشت

این طبیبا نرا بجان بنده شوید

منتهم داشتن آن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر — که خدا ناپ کند از زبد و بکر
مغز خر خوردیم تا ما چون شما — پشه را داریم همسر از شما
این چه نسبت این چه پیوندی بود — تا که در عقل و دماغی در رود
خود کجا گور ریسمان گو آسمان — ما کجا این گفت بیهوده کی
حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند
این بدان ماند که خرگوشی بگفت — که پیل را بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از بن چشمه
گر ز رمه پیلان بدان چشمه زلال — آب خذر کنی چنانک در کلیله و دمنه تمام قصه گفته است
جمله محرومان و خوف از چشمه دور — حیله کردند چون کم بود زور
که بیا را بع عشرای شاه پیل — تا درون چشمه یابی این دلیل
ماه میگوید که ای پیلان روید — چشمه زان ماست زان نگریزید
ترک این چشمه بگو بیدور روید — تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
آن فلان شب حاضر آی شاه پیل — تا درون چشمه یابی این دلیل
چونک زد خرطوم پیل آن آب را — مضطرب شد آب و وهم کرد اضطرا
پیل با ور کرد از وی این خطا — چون درون چشمه نر کرد اضطرا
آنجا گفتند آوه بند جان — جواب گفتن آنها علیهم السلام طعن ایشانرا و مثل آوردن
ای دریغا که دوا در رنجتان — گشت زهر قهر جان آمنجتان
چه ربیسی جست خواهیم از شما — که ریاستمان فرونست از شما
ای دریغ آن دیده کور و کبود — کافتابی آمد و ذره نمود
چشم دیوانه بهارش دی نمود — زان طرف چندید کو را خانه بود
ای بسا معشوق کاید ناشناخت — پیش بد بختی نداند عشق باخت
احمقانرا این چنین وهمان نرا — می پراند کمر با نرا راه راست
چون بشاید شکمان انبار حق — چون نشاید رند همراز ملک
یا کمر مرده تراشیده شماست — پشه زنده تراشیده خداست
تی دران دم نعمتی و دولتی — نی دران سر لذتی و راحتی

از سر که بانگ زد خرگوش زال — ظلمت افزود از جواب آن چشم را
شاه پیلان من رسولم سوی شما — چه شرف یابد رکشی بحر در
ور نه من تا ن کور کردن تاختم — آن آدمی که بود بی مثل و ندید
یک نشان آنست کاندر چشمه ما — ای بسا دولت که آید ناگهان
چونکه سنت وحشت از مه بگذرد — ای غلط ده دیده را فرمان ما
ترس ترسان باز گشتند آن رمه — چون درست سنگین شمارا قبله شد
ما نه زان پیلان گولیم ای گبی — پشه مرده همچو ما شد شریک
عاشق خویشیم و صنعت کرد خویش — ای بسا دولت که آید ناگهان
گرد سر گردان بود آن دم مار — ای غلط ده دیده را فرمان ما

آب و گل کو خالق افلاک کو — من رسول شاه باید جنس او
زاشتاب چرخ چیود ذره را — گو بما کو پشه کو کل کو خدا
این چه زرقست این چه بندست و دغا — ما کجا این گفت بیهوده کی
می نگیرد دستمزد ما این دا شتان
من رسول ماهم و با ماه جنت
جمله بخیر ان بدند اندر وبال
سوی پیلان در شب غرا بلال
بر رسولان بند و زجر و خشم بیست
گفتم از گردن برون انداختم
مضطرب گردد ز پیل آب خواه
شاه پیل آمد ز چشمه می چرید
بعد ازان نامد یکی زنشان همه
کاضطراب ما همان آرد بگو
سخت تر گردای سفیهان بندتان
چون خدا بگماشت پرده خشم را
خاصه کشتنی ز سر کین کشته پیر
دیده آبلیس جز طینی ندید
پیش بی دولت بگردد اورزه
وین تقلب قلب را سوء القضاست
لعنت و کوری شمارا قبله شد
چون نشاید رند همراز ملک
دم مار از سر مار ست پیش
لا تعبدو در خورند آن مرد و مار

مثل

آنچنان گوید حکیم غزنوی
در خور آمد شخص خر با گوش خر

کم فضولی کن تو از حکم قدر
پنگان با جان که خی تبر آمدش

وصف مرجانی مناسب با سدفش
شد مناسب حرفها کو حق نویست

شد مناسب وصفها در خوب و زشت
گلک دل با قبض و بسطی زین بیان

اصبع لطفت و قهرش در میان اصبعیست
فرق تو بر چار راه مجمعیست

جمله قصد و خبثشت زین
زین تقلب هر قلم آگاه نیست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود

آنچه در گوش و دهل آوا بخشد
بیان آنک هر کس را از سد مثل آوردن خاصه در کارهای

کی رسند آن این مثلها ساحتش
سوی آن درگاه پاک آندا حتش

تو چه دانی هر چیزی تا تو کل
یا بزلفی یا رخی آری مثل

چون چنان شاهی نداند هر چه
تو چه دانی آفت دام و حبوب

آن مثالت را چو از دریا کند
تا پیاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال اندیش کشته قوم عاد
گاستخوانشان خود دو بر دو باد

این مثال آورد هر بدبخت دون
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

مثلها زدن قوم نوح با شهری در زمان کشتی ساختن نوح

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
میکند کشتی چنانکه دانی البته است

در بیابانی که چاه آب نیست
این یکی میگفت این کشتی بنا

آن یکی میگفت دنیا ساکن است
وان یکی میگفت پایش کج بجست

آن یکی میگفت کین مسکت تهیست
وان دگر میگفت کین خود لابه ایست

او همی گفت این بزرگان خدا
آن یکی میگفت پالانش کجاست

این مثل بشنو که شب دزدی بعید
آن یکی میگفت هیکاری مکن

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی درین نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

نیم بیداری که او رنجور بود
طبطبق آهسته اش را می شنود

خیره باشد نیمشب چه میکنی
تو کنی گفتا دهل زن می زنی

در آلهی نامه گر خوش بشنوی

شد مناسب جانها با وصفها
پس مناسب دانش همچون جشم و ره

چون قلم در دست کاتب ای حسین
در میان اصبعین کیستی

غم و فسخت هم ز غم و فسخ او
قدر خود پیدا کند در تنگ و بد

تا ازل اندر خلیل بگذ بخشد
که بعلم و سیر و جهاد آمیخت

از دهانش بدر آن لب می گشود
چون کند موسی فضولی مدخل

تا که شد ملعون حق تا یوم دین
تا که شه معنی خورش عجول

تا که آند آب دریا شد سقط
که از ایشان پست شد صد خاندان

صد مثل گوا زپی تسخر بتاخت
وان یکی میگفت پرش هم بساز

وان یکی میگفت پالش کج چراست
یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر

این پسر بکها نخواهد گشت راست
در بن دیوار خفره می برید

گفت اورا در چه کاری ای پسر
گفت گو بانگ دهل ای بوالفضول

گفت فرد اشتری این بانگ را — نوحه و اجرما و ویلیا — من چو رفتم بشتری بانگ دهل — آن زمان واقف شوی از خرد و کل

آن درو غست و کژو برساخته — بر آن کژ راتر هم نشناخته — در غلط افتاده ای بی هم خام — پخته شو در آتش حق و اسلم

جواب آن که منکر آن گشت از رسالت خرگوش و پیغام رسانیدن به پیل از ماه آسمانی

بر آن خرگوش دان دو فضول — که به پیش من آمد رسول — که به پیش کول را محروم کرد — زاب حیوانی که از وی خضر خورد

باز کونه کرده ام معنیش را — گفت کشتی مستعد شو بیش را — که بترسانند پیلانرا اشغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری بیار — اضطراب ما بگفتی در رسال — با مهی که شد ز بوشش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه ملک — خشیت پیلان زمه در اضطراب — این چه ماند آخر ای کوران خام — چه ملوک و چه گدا چه کنبد

چه بلا دو چه جبال و چه بحار — چه مه و چه پیل و چه لیل و نهار — چه ثرا و آب چه باد و چه نار — چه خریف و صیف چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و فرمان اوست — همچو گوی در خم چوگان اوست — آفتاب و آفتاب و آفتاب — این چه میگویم منگر تنگ بخواب

صد نهاد ان شهر را خشم شهان — سرنگون کرد ست ای بدگر کنان — گوه بر خود می شکافد صد شکاف — آفتابی از کشوفش در شکاف

خشم دلها کرد عالم را خراب — خشم مردان خشک کرد اند سحاب — بنگرید ای مردکان بی خنوط — در سیاستگاه شهر شان لوط

پیل خود چیود که سیمرغ پران — اضعف مرغان ابابیلست راو — پیل را برید و بند پر در فو

گیست کو نشنید آن طوفان نوح — ریخت شان لشکست و اندر آب کوح — در ده ده آشان بری کنخت

گیست کو نشنید احوال ثمود — وانک صرصر عادیانرا می ربود — چشم باری در چنان پیلان کشا — که ندیدی پیل کش آندر وغا

آنچنان پیلان شاهان ظلوم — زیر خشم دل همیشه در رجوم — تا ابد از ظلمتی در ظلمتی — میروند و نیست غوثی رحمتی

نام ننگ و بد مکن نشنیده اید — جمله دیدند و شما نادیده اید — آن دیده را دیده می آرید لیک — چشمتان را او گشاید درک نیک

گیر عالم پر بود خورشید و نور — چون روی در ظلمتی مانند گور — بی نصیب ای از ان نور عظیم — بسته روزن باشی از ماه کریم

تو اندرون خانه رفتستی بکاخ — چه کند دارد جهانهای فراخ — جان که اندر وصف گرگی ماند راو — چون نماید وصف یوسف را بگو

لحن داود و دی بشنک و که رسید — گوش آن سنگین دلانش کم شنید — آفرین بر عقل و بر انصاف باد — مر زمان و الله اعلم بالرشاد

صد قوا رسلا کرامًا یا سبا — صد قوا روحًا سبا ها من سبا — صد قوم هم سوی شان طی لوط — یا منوکم من جحار القارعه

صد قوم هم بدور زاهره — قبل ان یلتقوکم بالسرار — صد قوم هم مصابیح الدجا — اگر موهم هم مفاتیح الفرج

صد قوا من لیس منکم خیر حکم — لا تصلوا الا تصلوا اغیرکم — یا رسی گویم همین تا زی سهل — سندوی آن ترک باشد ای ابل

همین کوا پیهای شاهان شنوید — بگریزید از آسمانها بگروید — یا بحال او گمان بنگرید — یا سوی آخر بجزمی در پرید

معنی حزم و مثال مرد حازم

خزم چیود در دو تدبیر اختیاط — از دوان گیری که دورست از نشاط

آن یکی گوید درین ره نیست آب — آن دگر گوید دروغست این مدان

خزم آن باشد که برگیری تو آب — گر بود در راه آب این را بجز

ای خلیفه زادگان دادی شنید — آن عدویی گر پدر زمان گزید

آن شه شطرنج دل را مات کرد — چند جا بندش کرفت اندر نبرد

این چنین کردست با آن بهلوان — مار و با بای مار آن خسود

کرد شان آنجا برهنه خوار و زار — کز شک چشم او روید نیشش

تو قباسی گیر طرار ایش را — الحذر ای کل پرستان از شرش

کو همی پندد شما را از کمین — چونک دیدی دانه بگریز ای حمام

زانک مرغی گو بترک دانه گفت — ور نه چون خوردی در افتادی بدام

شاد مرغی گو بترک دانه گفت — گر ریاض قدس مهرش کل شکفت

دخامت کار آن مرغ که ترک خزم کرد از هوا

بار دیگر سوی این دام آمدست — یک نظر او سوی صحرا می کند

باز مرغی فوق دیوار دشت — باز مرغی کان نژد در اکدا شت

این نظر با آن نظر حالیش کرد — مر که اورا معتدی سازد بدست

شاد پر و بال او بخراشد — خزم آرد راضی و او راز خزم

زانک شاه حازمان آمد دلش — باز ت آن تواب لطف آزاد کرد

بارها در دام حرص افتاده — چونک جنتی را بر خود آورم

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا — چون ربابد غارتی از جنت شری

جنت کردیم آن عمل را با اثر — تا زمان بکشاد تواب آن کرم

بار دیگر سوی این دام آمدست — گفت هین بگریز زود و این مهنه

باز چون پروانه نسیان رسید — گم کن ای پروانه نسیان و سکی

چون رهیدی شکر آن باید کرد — تا ترا چون شکر گویی بخشد او

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد — چند اندر رنجها و اندر بلا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم — چون خلاصی داد جنت زانجنان

از دوان گیری که دورست از نشاط — که بهر شب جشمه بینی روان

ور نباشد وای بر بخت ستیز — سوی زندان آش زعلین گشید

تا بکشتی در فکندش روی زرد — تاج و پیرایه بجالاکی ربود

که چرا اندر بوده لاست ثبت — تیغ لاحولی زنید اندر سرش

ور نه چون خوردی در افتادی بدام — گر ریاض قدس مهرش کل شکفت

حکایت مذکر کردن سکان در زمستان جهت خانه ساختن

سنگ زمستان چو شنید این سخن — زخم سرما خورده کرد انديشه اش
چونک تابستان بپاید من بخنک — بهر سرما خانه سازم ز سنگ
گو بیا و چون رفت بیند جویش را — در کدامین خانه گنج ای گبر
گو بیندیش دل خانه ساز ای عمو — گو بیا و در خانه کی گنج بگو
سازم از تو به بگویی خانه — در زمستان باشدم گاشانه
سنگ نعمت خوشتر از نعمت بود — سنگر پاره کی سوی نعمت بود
نعمت آرد غفلت و سکر اشتباه — صد نعمت کن حرام سنگر شاه

منع کردن ایشان را از بصحبت و تجربه خانه آوردن

سیر نوشی از طعام و نقل حق — گو بگو بیند این قدر کز من منم
قوم گفتند ای نصوحان سن بود — آنچه گفتند اندرین ره کس نبود
نقش ما این کرد این تصویر کرد — وین نخواهد شد بگفت گو دگر
خاک را گویی صفات آب کیر — آب را گویی عسل شو پاک شو
قلب را گویی که عین و پاک شو — یا که اکسیری شود و چالاک شو
آسمان را داد دوران و صفا — آب و گل را تیره روی و اعما
قسمتی کرد است هر یک را رهی — کی تواند آسمان را دز دی کرد

باز جواب آنبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند کاری آفرید — وصفهایی که بیان زان سر رسید
سنگ را گویی که زر شو مهد است — مس را گویی که زر شو راه نیست
رنجها دادست کانرا چاره هست — آن بمثل کیمی و قطن و عمیست
این دواها ساخت بهر ابتلاف — نیست این در دو دواها از گزاف
قوم گفتند ای رسولان رنجها — بلکه اغلب رنجها را چاره هست

تکرر کردن ایشان رنجهای جبر پانه را

سالها زان سان همی کشتند رنج — سخت تر میکشت زان لحظه بدی
سنده چون شد آب ناید در جگر — گر خورد دریا رود جایی کسر
انبیا گفتند نومیدی بدست — لا بوم اما پس کبر دست و پا

باز جواب انبیا علیهم السلام جبر پانه را

از چنین محزن نشاید ناامید — دست در فتراک این زحمت زنید
بعد از آن گشاد شد سختی گذشت — ای بسا کار را که اول صعب گشت

خانه از سنگ باید کرد نم — استخوانها بهن کرد و پوست شاد
گاهلی پیری غسری خود را به — هم آید خرد کرد در نورد
همچو سنگ سودای خانه از تو شد — زانک سنگر آرد تن را تا کوی در
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر — تا شود از تو شکم خواری دقیق
کس نداند برد بر خالق بستی — کهنه را صد سال کوبی باش نو
پیشه را گویی که سوی باد رو — خاتنی آب و تراب و خاکیان
کی تواند آب و گل صنعت خرید — کی کهی کرد د بهبودت چون کهی
که کسی معوض میکرد در ضی — خاک را گویی که گل شو جایز است
آن بمثل لقمه و در دست — چون بجد جویی پاید او بدست
نیست آن رنجی که پاید بر دوا — آخر از وی ذره زایل شدی
نشنکی را تشنه کند آن پرستا — فضل و رحمتهای باری بیحد است

بعد نومیدی بسی امید هاست — از پس ظلمت بسی خورشید هاست
هیچ مارا با قبولی کار نیست — کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
جان برای آمد او داریم ما — گر ببرّد کو بداو کاریم ما
مژدهٔ تبلیغ و رسالاتش از اوست — رشت و دشمن زو شدی از بهر دوست
دل فروبسته ملول آنگس بود — گر فزای یار در محبس بود
در دل ما لاله زار و گلشنیست — پیری و پژمردگی را راه نیست
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست — که دراز و کوته از ما مشکلیست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف — پیششان یک روز نه اندر دو صف
چون نباشد روز و شب در ماه و سال — کی بود پیری و سیری و ملال
هر مدیر آرد چو جعل انگاس ورد — کی بوهم آرد چو جعل انگاس ورد
دوزخ آمد روی کی آرد بهشت — هیچ نامد خوی خوب از روی زشت
راههای صعب پایان برده ایم — زین سبب راه را بر اهل آسان کرده ایم
قوم گشتند از شما سعد خودیت — بخش ما بید و ضدیت و مرتدیت
ذوق جمعیت که بود در اتفاق — شد ز فال زشتشان صد افتراق
هر کجا افسانهٔ غم گستریست — هر کجا آوازهٔ مستکبریست
در مثال قصه و فال شماست — هر کجا اندر جهان فال بدیست

باز مکرر کردن آن قوم اعتراض را

اینها گفتند فال زشت و بد — جان ما فارغ بُد از اندیشها
هر بانی مر ترا آگاه کرد — طوطی نقل و شکر بودیم ما
از پیان فال بد خود من ترا — هر کجا اندر جهان فال بدیست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

گر طبیبی گوید ت غوره مخور — از پیان جانستان دارو مبد
در منجم گوید ت آمروز هیچ — که بجه زود ارنه از در هات خورد
این نجوم ما نشد هرگز خلاف — میبرم پیام علاف تو در
دور می بینم و آتش از کران — حمله می آرد بسوی مکران

گر تو جایی خفته باشی بیخرد — ازدها در قصد تو در میخزد
تو بگوی فال بد چون میزنی — فال چه بر جه به پیش در روشنی
چون نه آگه گشتست از تنها — گو بدید اینجا ندید اشتل جهان
تو بگوی فال بد چون میزنی — پس تو ناصح را مشوم میکنی
صد ره ار بینی دروغ اخری — یک دو بار ار راست آید مخری
آن طبیب و آن منجم از گمان — میکند آگاه و ما خود از عیان
تو همی گویی خمش کن زین مقال — گر زبان ماست فال شوم فال

ای که نصح ناصحان را نشنوی — فال بد باشد هر جا میروی
گوش خاموش عمگنیم مکن — گو بیا و خوش باش خود رفت این سخن
چیست بد گویی همین بود ای فلان — چون بندیدی گریبان در فغان
او بگو بد زانکه می آزرده — تو بگویی نیک شادم کرده
از لئیمی حق آن ننشناختی — مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
نفس را زین صبر میکن منکبش — گو لئیمست و نسازد بنگویش
که لئیمان در جفا صافی شوند — با کریمی کز کنی احسان سزد

حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران آن باشد

مست زندان صومعه آزادرنج — افعی پرشت تو بر پی رود
مسجد طاعاتشان بس دوزخست — چون زند افعی دهان بر گردنت
آدمی را هست در هر کار دست — نامه آن جد نمودی و بدی
گرچه مقصود از کتاب این فرود — نار بالا هم تو نیکی میزدی
گر تو منبی ساختی شمشیر را — گفت من کردم چو انمردی بلند
معبد مرد کریم اکر رشته — نار هامون مرزا زین خشت بند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید — بد کند با تو چو تو بیکو بی کنی
زانک جباران بدند و سرفراز — هر یکی را از عوض مقصد دهد
آنجا نک حق زلجم واستخوان — چون وفا پیشند خود جانی شوند
آهل دنی سجده ایشان کنند — که رود اکر شود حق را مقیم
لایق این حضرت پاکی نبید — شد عبادت کاه کردنکش بشر
کر به باشد شحنه هر موش خو — جز عبادت نیست مقصود از جهان
ربی الاعلاست رودان مهارن — علم بود دانش را رشاد و سود
رو به پیش کاسه لیس دیک لیس — لیک هر یک آدمی را معبدست
حاصل این آمد که بوکن ای کریم — هر کریما نرا بده تا برد همد
زین سبب بندکاهل محنت شاکرند — تا فسرو آرند سر قوم زجر

حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران آن باشد

پای بند فرع پیکانه فحست — چون عبادت بود مقصود از بشر
لیک از و مقصود این خدمت بدست — ما خلقت الجن و الانس الا بخوان
گر تو آش بالش کبی هم میشود — لیک مقصودش از بالش بود
بر کزیدی بر نظر ادبیرا — گرچه مقصود از بشر علم و بدست
معبد مرد لئیم النعمتست — مر لئیمان را بزن تا سر نهند
دوزخ آنها را و اینها را فرهمد — ساخت موسی قدس در باب صغیر

بیان آنک حق سبحانه و تعالی ملوک را سبب مسخ کردانیدن جهان زان ساخته است که ایشان مسخ حق بناشند

چونک سجده کبر بارا دشمنند — ساخت بر کین دلکی محراب شان
بشکر باکان شما خالی نه اند — آن سکان را این چنین خاصع شوند
موش کبود تا زیر آن برند او — خوف ایشان از کلاب حق بود
رب ادنی در حذر زین آلهان — موش کی ترسد ز شیران مصاف
توش خداوندی نعمت با لئیم — لب کن ار شرحی بکویم دور دست
با لئیمان تا نهد کردن لئیم — با لئیمی پس چون احسان کند
اهل نعمت طاغیند و ماکرند — مست طاغی را بکل زین قیاس

اوز بامی پیندش اکر کند — نیکی کرده جمله شادی کردنست
نامه آن جد نمودی و بدی — نار هامون مرزا زین خشت بند
بد کند با تو چو تو بیکو بی کنی — هر یکی را از عوض مقصد دهد
چون وفا پیشند خود جانی شوند — که رود اکر شود حق را مقیم
شد عبادت کاه کردنکش بشر — جز عبادت نیست مقصود از جهان
علم بود دانش را رشاد و سود — لیک هر یک آدمی را معبدست
هر کریما نرا بده تا برد همد — تا فسرو آرند سر قوم زجر
دوزخ آن باب صغیرست و بناز — از شهان باب صغیری ساخت بان
نام آن محراب مر و پهلوان — شیر را عارست کور اکبر و بند
خوفشان کی زاقتاب حق بود — ملک آن آهوکیان مشک ناب
جشم کبر دموهم داند که هست — چون لئیمان نفس بد کمران کنند
هست طاغی را بکل زین قیاس — هست شاکر خسته تصاب عنا

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ نهی

شکری کوید ز املاک و نعم
صوفیی بر منج روزی سفره دید
چونک در دشوار او پسیار شد
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
عشق آن بی نان غذای عاشقیست
بال نی و کرد عالم می پرند
عاشقان اند رعدم خیمه زدند
آدمی کی بود از بوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل
کاپتان باشد بر آبراهیم نار
نزد عاشق درد و غم حلوا بود
واینکه دردی بود او را بد بود
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست
عشق باشد لوت و پوت جانها
آنک بستد بر من را می شناخت
ای لب عالم ز دانش بی نصیب
زانک پر آهن ز دستش عار بود
قسمت حق تست روزی را بدان
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت
دیده بان دل به بند در مجال
دامن فضلش بگیر کن گور وار
دامن او آمرزگار جان دوست
او عجب ماند که ذوق او چه جست

شکری کوید ز املاک و نعم
قحطها و درد و هار انگبت دوا
تا که چندین مست و بیخود می شدند
تا مجوشی که عاشق نیستی
عاشقانرا آمست بی سرمایه سود
دست بر بده همی زین بیل باف
گر پری را بوی باشد لوت و پوت
تو بینا بی آن ز صد من لوت خوش
غره گر باشد ز فرعون عوان
لیک بر مرغان دیگر سوزجان
وانچه او از بوی یوسف می کشید
وان یکش از فخر او چه میکند
لا صلوة گفت الا بالتطهر
بوی یوسف میرسیدش دور جا
چونک بد یعقوب می بوید پدر
گرچه باشد مستمع از جنس عام
در کف او از برای مشتریست
یک خیال نیک باغ او شده
پس که داند جای گلشنهای او
کو بود مرصاد در بند عدم
بند کردی راه هر ناجوش حال
وان یکی بهلوی او اندر عذاب
مین چو از دی که اینجا صد دواست

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ نهی

بانگ میزد نک نوای بی نوا
کنج کنج و های موی میزدند
گفت رو دو نفس بی معنیشی
عاشقانرا کار بنود با وجود
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
شهر خواره کی شناسد دون لوت
یا بداند بو آن پری بوی کش
جاده باشد بحر زآسر ایلان
پر سمندر باشد آتش خانه دان
آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
این ز عشقش خوش در یچه میکند
روی ناشسته نه بیند روی حور
جوع یوسف بود آن یعقوب را
وانک صد فرسنگ آنسو بود او
مستمع از وی همی یابد مشام
جاریه پیش نخاسی سر بریست
یک خیال نیک باغ او شده
پس که داند جای گلشنهای او
کی رسد جاسوس را آنجا قدم
گر بدیدی مطلقش را احتمال
آن یکی در روغز ار جوی آب
مین چو اشکی که اینجا چشمهاست

همین بیا جانا که پایت بسته نیست | گویدش نی نی نیارم تو بیا نیست | همنشینا همین در آن اندر چمن | گوید ای جان من نیارم آمدن

میر شد محتاج کرما به بحر | مخصوص بودن یعقوب بخشیدن جام جنی از روی یوسف | بانگ زد سنقر بلا بردار سر

طاس و آبزار و کل از الوان پر | تا نگیرما به رویم ای ناگزیر | سنقر آمد طاس و ابزار نگر | برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بدو دیانگ صلا | آمد اندر کوس سنقر بر ملا | بود سنقر سخت مولع در غزا | گفت ای میر من ای نیک نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن | ناگزارم فرض خوانم بانگ کن | رفت سنقر میر بر دکان نشست | مشطر تا سنقر آید زیر دست

چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و روزیا فارغ شدند | سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت | میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون | گفت می نگذاردم ای ذوفنون | صبر کن نک آمدم ای روشنی | پیشتم غافل که در گوش منی

منت نوبت صبر کرد و بانگ کرد | تا کرما خبر گشت آن نشناس مرد | پاسخش این بد که می نگذاردم | تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر پیش نماند | کرترا واداشت آنجا کت نشاند | گفت آنکه بسته است او هم مرا در اندرون | بسته است او هم مرا در آندرون

انگت نگذارد ترا کایی درون | هم نگذارد مرا کایم برون | انگت نگذارد کزین سو بانهی | او بدان سو بست پای این رهی

ما میا نرا الجرم نگذارد در برون | خاکیا نرا الجرم نگذارد در درون | آصل ما هی آب حیوان از کجاست | حیلهٔ تدبیر آنجا باطلست

قفل زفتست و کشاینده خدا | دست در تسلیم زن واندر رضا | ذره ذره گر شود مفتاحها | این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود خویش پدر | پای آن بخت جوان از پیر خویش | چون فراموش خودی یاد آیدت | بنده گشتی آنکه آزادت کند

گر تو خواهی حرّی و دل زندگی | بندگی کن بندگی کن بندگی | از خودی بگذر که تا یابی خدا | فانی حق شو که تا یابی بقا

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پدید آمدن آیهٔ ایشان

گر ترا باید وصال را ایمنی | در دمیدن در قفس تا کی همین | جنبش خلق از قضا و از عدوا | محو شو والله اعلم بالیقین

آنیا کشد با خاطر کرچند | ماهی از سر کنده باشد تا دمی | لیک هم میدان و حرفی زان بخند | میدهیم این راد آنرا وعده نیست

چند گویم آمن سر دی زغی | جهد کن چند انک بینی چستی | چون نهی بر پشت کشتی بار را | تیزی دندان ز سنور معده را

نقش اوّل را مدان برنقش دوم | تو نمیدانی کزین دو کیستی | گر بگویی تا ندانی من کیم | چونک بلغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمیدانی که از هر دو کیی | غرقه در بحر باخود ناچیی | من نخواهم رفت این زیان کان | بر توکل میکنی آن کار را

من درین ره ناچیم یا غرقه ام | کشف کردان کز کدامین فرقه ام | تا جز نبسذه طبع شبه جان | سر نخواهم تافت در کشتی بیم

هیچ بازرگانی ناید ز تو | زانک در عینست سر این دورو | چون بر بوکست جمله کارها | برامید خشک همچون دیگران

بل زبان دارد که محرومست و خوار | نور او باید که باشد شعله خوار | در طلب نه سود دارد نه زیان | کار دین او لی کزین باید رها

بیان آنک ایمان مقلد خوفست ورجا

نیست دستوری بر بیخ فرع باب
جز امید الله اعلم بالصواب

راعی ار پیشه امیدست و بوک
بر امید بوک روزی میرود

بوک روزی بنودت چون بری
چون نکردی دست اندر حرث و

گویی ار چه خوف و عمان هست بیش
دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کار دین ای بدگمان
در چه سودند انبیا و اولیا

این دکان رفتش چه گمانشان رود
بحر آنرا رام شد حمال شد

آمدم آن مرده زنده شده
نار آنرا بنده و محکوم شد

قوم دیگر بخت پنهان میبرند
شهره خلقان ظاهر میشوند

این همه دارند چشم هیچکس
نامشان نشنوند آبدال هم

یا بمیدانی گرههای خدا
هر طرف که بنگری اعلام اوست

چون گریهی گوید آتش درا
آنرا زود و ملکو سوزد مرا

ازاینش بفرزند مالک امید
دید او دستارخانرا زرد و خام

چرکن و الوده گفت ای خادمه
آن زمان دستارخانرا میشمند

جمله مهمانان دران حیران شدند
پاک و براق و سفید از چرک دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز
بس بمالید آنرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب
جان عاشق را چها خواهد کشاد

هر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
تا نگوئی حال خود با این و عم

چون نکندی زود آن از گفت وی
چون در افکندی در آتش ای سنی

گفت دارم بر کریمان اعتماد
در فکندم از کمال اعتماد

میبری چیست که گر او کوبدم
زاعتمادم بر کرم راز دان

ای برادر خود بدین اکسیر زن
آن دلی باشد که کم زاسکم بود

بیان آنک رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالی اولیا اخفیا

می نبینند بر لقاشان مکس
هم کرامتشان ایشان در حرم

گر ترا میخوانند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست

حکایت مندیل در تنور آتش انداختن انس بن مالک

گر بمهمانی او شخصی بدست
او حکایت کرد کز بعد طعام

اندر افکند در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند

اشکار و دود و کند او بدید
بعد یکساعت برآورد از تنور

چون بسوزید و متاعش پاک نیز
گفت زانک مصطفا دستم بران

با چنان دست ولی کن افترا
چون چنین دستی را چنین تشریف داد

خاک بر دان باش ای جان نزد
بعد ازان کشتند با آن خادمه

گیرم آن بر دست بر اسرار لی
این چنین دستارخان قیمتی

نیستم ز اکرام ایشان نا امید
از عباد الله دارم بس امید

در رو اندر عین آتش شو بدم
هر دو آنرا زم نه این دستارخان

کم بناید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود

قصه فریاد رسیدن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبانرا از تشنگی بیرون انداخته و هیچ چاره نداشتند

قدر

اندران وادی گروهی از عرب — خشک شد از قحط بار انسان قرب — در میان آن بیابان ماندند — کاروانی مرگ بر خود خواندند

تا کهانی آن مغیث هر دو کون — مصطفی پیدا شد از زهر عیون — دید آنجا کاروانی بس بزرگ — بر تف ره یک ره صعب و سترگ

اشتر انشا را ز بان آویخته — خلق اندر ریگ هر سو ریخته — رحمش آمد گفت هین زود روید — چند باری سوی آن کشتان دوید

که سیاهی بر شتر مشک آورد — سوی میر خود بزودی می برد — ان شتربان سیه را با شتر — سوی من آرید با فرمان مر

سوی کشتان آمدند آن طالبان — بعد یکساعت بدیدند آنچنان — بنده می شد سیه با اشتری — راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند میخواند ترا — این طرف فخر البشر خیر الوری — گفت من نشناسم او را که کیست — گفت او آن ماه روی فرخنده خو

نوعها تعریف کردندش که هست — گفت ما نا او مگر آن شاعر است — که گروهی را زبون کرد او بسحر — من نیایم جانب او نیم شبر

کش کشانش آوریدندان طرف — او فغان برداشت در شیون و تف — چون کشیدندش به پیش آن عزیز — گفت تو شید آب و بر دارید ریز

جمله را زان مشک او سیراب کرد — اشتران و هر کسی زان آب خورد — راویه پر کرد مشک از مشک راو — آبر کردون خشک شد از اشک او

این کسی دیدست کز یک راویه — سرد کرده سوز چندان ماویه — آن کسی دیدست کز یک مشک آب — کشت چندین مشک پر از اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل — میرسید از لامکان تا اصل او — آب از جوشش همی کرد هوا — آن هوا کرد از سپردی آبها

لیک بی علت به پیرون زین حکم — آب روید نه تکوین از عدم — تو ز طفلی چون سببها دیده — در سبب از جهل در چسپیده

با سببها از مسبب غافلی — سوی این روپوشها دان حایلی — چون سببها رفت بر سر میزنی — آنها و رتنها می کنی

رب میگوید برو سوی سبب — چون ز صنعم یاد کردی ای عجب — گفت زین پس من ترا هم بنگرم — سوی سبب وان دمدمه

گویدش رد و الیعاد و کار تست — ای تو اندر توبه و میثاق سست — لیک من این بنگرم رحمت کنم — رحمتم برتست و بر رحمت تنم

گرده روپوش مشک خود را — از کرم این دم چه میخوانی مرا — وز تو بد عهدی و تقصیر و خطا — عهد بد و بدهم عطا

ای غلام اکنون تو پر کن مشک خود — لیک معذوری همین را دیده — با محمد چیست این ای سحر خو — حاصل آنک در سبب چسپیده

آن سیه چیران شد از برهان او — قافله چیران شدند از کار او — غرقه کردی هم عرب هم کرد را — زان نظر روپوشها هم بردرید

مشک آن غلام پر آب کردن و سفید کردانیدن آن غلام سیاه را بمعجز

زان نظر روپوشها هم بردرید — می دمید از لامکان ایمان او — چشمه دید از هوا بریزان شده — دست و پایش ماند از رفتن جدا

تا معین چشمه عینی بدید — چشمها پر آب کرد آنم غلام — وقت حیرت نیست بیش از حیرت است

زلزله افکند در جانش آله — باز بهر مصلحت باز ش کشید — که بجویش آ باز روای مستفید

این زمان در ره در اجلالش و — دستهای مصطفی بر رو نهاد — بوسهای عاشقانه پس بداد

مصطفی دست مبارک بر سرش — آن زمان مالید و کرد او فرخش — شد سفید و ساده آن زنگی حبش

بوسنی شد در کمال و در جمال — کفش اکنون رو بده و اکوی حال — او همی شد بی سر و بی پا و هوش

پس بیامد با دو مشک پر روان — دید خواجه علام خود را سفید و خوشنا حش که او شست

خواجه در ره مشک بشسته بود — و کفش که غلام مرا تو کشتی و خونت کرفت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند — از تحیر اهل آن ده را بخواند — راوبه با اشتر ما آست این

این یکی بد ریست می آید دوان — هیچ مدان بر تو زر روز از روش نور — کو غلام ما مکر سر کشته شد

یا مکر او را بکشت این بدکهر — اشتر ش آورد اینجا از قدر — چون بیامد پیش کفش کفش بیتی

کو غلام را چه کردی راست کو — کر بکشتی و انما حلت مجو — کفت اکر کشتم بتو چون آمدم

کفت نی نی در نکر دیا مشت — راست باید کفت سر دست این قفت — کو غلام من بکفت اینک منم

هین چه میکویی غلام من کجاست — هین بخواهی رست از من جو براست — کفت اسرار ترا با آن غلام

زان زمانی که خریدی تو مرا — تا بدانی که همانم در وجود

رنک دیکر شد ولیکن جان پاک — تا باکنون باز کویم ما جرا — تن شناسان زود ما را کم کنند

جان شناسان از عدد ها فارغند — فارغ از رنکست و از ارکان و خاک — جان شناسان جان جانبرا شناسند

چون ملک با عقل یک سر اند — غرقه دریای هیچ و اند و چند — یا بینش شو نه فرزند فنا ست

آن ملک چون مرغ بال و پر کرفت — بهر حکمت را دو صورت کشته اند — در پی هم همچو دنبال و سرند

هم ملک هم عقل حق را واحدی — وان ز خود بکذشت پر و فر کرفت — لاجرم هر دو مناصر آمدند

انک آدم را بدن دید او رمید — هر دو آدم را معین ساجدی — نفس و شیطان بود از اول واحدی

آن پیان اکنون چو خر در کل بماند — وانک نور مؤمن دید او حمید — آن دو دیده روشنان بودند ازین

کیک کر در ده بکوشه یک کس است — چون نشاید بر بهود انجیل خواند — کی توان با شیشه کفش از عمر

پیان آنک حضرت حق سبحانه و تعالی هر چه داد و آفرید
از سموات و ارضی همه را بایستند عای حاجت آفرید
خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که آمن یجیب
المضطر اذا دعاه و اضطراب کواه استحقاقست

مکر برا چند دست و پا نهی — در نیابی تا مضطر شرح و کفت

هرچه روید از پی محتاج روست — تا پیابد طالبی چیزی که جست — حق تعالی کین سموات آفرید — از برای دفع حاجات آفرید

هر که جویا شد پیابد عاقبت — مایه عشق است و دوست اصل رحمت — هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا خفتی نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود — هر کجا بستست آب آنجا رود — آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک کلم — کی روان گردد ز پستان شیر او — رو بدین بالا و پستیها بدو — تا شوی تشنه حرارت را کرو

بعد ازان از بانگ زنبور هوا — بانگ آب جو بنوشی ای کیا — حاجت تو کم نباشد آرمش — آب را گیری سوی او می کشش

گوش گیری آب را تو می کشی — سوی باغ خشک تا یابد خوشی — زرع جانرا کش جو امر مصطفیست — ابر رحمت پر ز آب کوثرست

آمدن آن زن کافره با طفل شیر خواره نزد پیغامبر صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن آن طفل عیسی وار بمنجات رسول صلی الله علیه وسلم

تا ز مامه زن کافر همراه — تشنه باش الله اعلم بالصواب

هم ازان ده یک زن آمد با خمار — یا رسول الله قد جیا الیک — مادرش از خشم گفتش بهر چیست — سوی پیغمبر دوان شد زانتخار

گفت کودک سلام الله علیک — که زبانت کشت در طفلی فخر بر — گفت حق آموخت انکه جبرئیل — کودکی دو ماهه زن را در کنار

این گیت آموخت ای طفل صغیر — می نه پنی کن بالا منظرت — ایستاده بر سر تو جبرئیل — گیت کیفذ این شهادتها بگوش

گفت کو گفتا بالای سرت — بر سرت تابان چو بدر کاملی — می بپاسوزد مرا وصف رسول — در پیان با جبرئیل هم رسیل

گفت می پنی تو گفتا که بلی — چیست نامت باز گو ای مطمئن — گفت نامم پیش حق عبد العزیز — وز اله عزی پیش این بگشت حز

پس رسولش گفت ای طفل وصیح — حق انک داد ست این پیغمبری — کودک دو ماهه چون ماهر بز — در پس بالغ گزه چون اصحاب صدر

من ز غزی پاک و بیزارم ز بری — تا دماغ طفل و مادر بوکشید — هر دوی گشتند ز خوف سقوط — جان سپردن بر برین بوی خنوط

پس خنوط آن دم ز جنت در رسید — حامد و نامیش صد صدق بود — آنکسی را کش خدا حافظ بود — درغ و نمامی و وراحارس شود

آن کسی را کش معوف حق بود — مصطفی بشنید از سوی علا

ربودن غراب موزه رسول صلی الله علیه وسلم و بر هوا بردن و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بودند کاواز صلا — موزه را بر بود یک موزه ربای — دست سوی موزه کرد آن خوش خطاب

خواست آبی و وضو را تازه کرد — پس نگون کرد و ازو ماری فتاد — در فتاد از موزه یک مار سیاه

هر دو پاشست و بموزه کرد رای — گفت هین بستان و در سوی نماز — از ضرورت گردم آن گشتا خیی

موزه را سوی هوا برداد جهید — بی ضرورت کش مخوانی دیو بد — بی رسولش شکر کرد و گفت ما

پس غراب آن موزه را آورد باز — موزه را بر بود و آمد همچو باز — دست و رویش شست از آن آب وضا

وای کو گستاخ پایی بر نهد — موزه را بر بود از دستش غراب

زان غرابت شد غرابش نیکخواه — من ز آدب دارم شکسته شاخ بی

این جزا دیدم و بود آن خود دعا

موزه بزبودی زمن در رمید
نوغم بزی و من درغ شدم
گر چه هر عینی خدا ما را نمود
دل دران نخطه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت از تو رست
دیدم آن عیب را هم عکس تست
مار در موزه بر پین و در هوا
نیست بر من عکس تست ای مصطفا

عکس نورانی همه روشن بود
عکس ظلمانی همه کلخن بود
عکس عبد الله هم نوری بود
عکس پیکانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان من
وجه عبرت کردش از این حکایت که آن مع العسر یسرا
پهلوی هر کس که خواهی می نشین

عبرت این قصه ای جان وتر را
تا کرا راضی باشی از حکم خدا
تا کرا زیرک بابی و نیکوگمان
چون بر پینی واقعهٔ بدناگهان

دیگران کردند زردا زو هم آن
تو چو گل خندان چه سود و چه زیان
زانک گل کز ترک برگش میکنی
خنده نکند ارد نکرد د منتهی

گوید از خاری چرا افتد نعم
خنده رامن خود ز خار آرم دوا
هر چه از تو یابد کرد دار قضا
تو بتن دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح
فی فؤادی عند اتیان الترح
آن غمانش را غمابی دان که او
در ربود آن موزه را ای نیک خو

تا رهاند پاکش را از رنج ما
ای خنک عقلی که باشد بی خطا
گفت لا تاسو علی ما فاتکم
ان اتی السر جان وارد ی سیاتکم

گفت هر چه آن فوت شد غمگین مشو
زانک گر شد کهنه آید بار نو
گر بلا آید ترا آنده مبر
ور زیان بینی غم آن هم مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ
آن بلا دفع زیانهای شرک
عبرتی حاصل کنم در دین خود
تا نبود کز بانگ حیوانات دود

گفت موسی را یکی مرد جوان
آن چپا موزم زبان جانوران
باشد از نذر پر هیزی مقام
بو کر حیوانات را ادری دگر

چون زبانهای بنی آدم همه
در پی ایست و نان و دو مدمه
گفت پز دان تو بده بایست او
عبرتی دیدار از یزدان طلب

گفت موسی رو کدر کن زین هوس
کین خطر دارد بسی در پیش و پس
گفت ای موسی چو نور تو بتافت
گرم تر گردد همی از منع مرد

گرم تر شد مرد از ان منعش که گرد
لا تئسنا لطفت بنما شدای جواد
این زمان قایم مقام حتی توی
مر مرا محروم کردن زین مراد

گفت موسی یارب این مرد پلیم
سخره کردستش نکرد پور رحیم
گر چپا موزم زبان کارش بود
گفت یارب او پشیمانی خورد

رو نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت ای موسی چپا موزش که ما
گفت یارب او پشیمانی خورد
زان عناد و زان غنی مردود شد

که ز قدرت صبرها بدرود شد
عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فخر از ین رو مخز آمد جاودان
از بلای نفس پر حرص و غمان

که بجوی ماند دست نارسان
آدمی را فقر عجز آمد امان
آن غم آید زار زوهای فضول
کلشکر نکوارد آن بچاره را

که بدو خو کرده است ای صید غول
آرزوی کل بود کل خواره را
گفت پز دان تو بده بایست او
برکش از اختیار آن دست او

وحی آمدن از جی سبحانه و تعالی که چپا موزش چیزی
که اسپند عامی کند یا بعضی ازان
اختیار آمد عبادت را ملک
ور نه می کرد د بنا خواه این فلک

گر دوش او را نه آبجو نه غنا — گاختیار آمد هر وقت خشا — جمله عالم خود مسیح آمدند — نیست آن تشبیح چیزی فرهمند
تیغ در دستش نه از عجز است نکن — تا که غازی گردد او یارا زن — زانک گر مناشد آدم زاختیار — نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبور وار — کافران خود کان زهری همچو مار — زانک مؤمن خورد بگزیده نبات — تا که نحلی گشت زین او حیات
باز کافر خورد شربت از ضدید — هم ز قوتش زهر شد در وی پدید — آهل الهام خدا عین الحیات — آهل تبدیل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زری — زاختیار است و حفاظ الهی — جمله زندان چونک در زندان شوند — متقی و زاهد و خوش خوان شوند
چونک قدرت رفت کاسد شد عمل — همین که تا سرمایه پنداشند اجل — قدرت سرمایه سود است همین — وقت قدرت را نکه دانرو به بین
آدمی بر خنگ گر مناسوار — در کف ترکش غنان اختیار — باز موسی داد پند او را ز مهر — کز مراودت زرد خواهد گشت چهر
ترک این سودا بکن در حین بترس — دیو داد سنت برای مکر درس — همین بر رو در دست این الم — کین مراودت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سنگ کو در طلب — فانی شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و سنگ — نطق مرغ خانگی کا بل درست
گفت موسی همین تو دانی رو — نطق این سر دو شود بر تو پدید — با مداوان از برای امتحان — ایستاد و مشط بر استاد آن
خادمه سنو بپیش اند و نهاد — پاره نان پیش آن دادا و داد — در ربود آن را خروس دور کرد — گفت سنگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه گندم نه ای خورد و من — عاجزم از دانه خوردن در وطن — گندم جو را و باقی حبوب — طوف می نه ای خورد و من نه ای
این لب نانی که قسم عاشقان — جواب دادن خروس سنگ را — می ربایی این قدر را از دهان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور — که خدا بدهد عوض زینت دگر — روز فردا خیر خور کم کن خزن
مرسکان را عید باشد مرگ اسب — روز دی وافر بود بی جهد و کسب — اسب این خواجه مشط خواهد شدن
روز دیگر همچنان نان را ربود — آن خروس و سنگ بر دو لب گشود — اسب را بفروخت چون شد مرد — مش سنگ شد آن خروس روی زرد
آب کش گفتی مشط گردد گیاه — گوز اخبر گوی محرومی ز راست — کای خروس عشوه ده چندت دروغ — ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب را بفروخت او چون شد جوان — آن زبان انداخت او در دکان — گفت آن را آن خروس با خبر — که مشط شد اسب او جای دگر
زود اشتر را فروشید آن عبوس — بافت از غم و ز زبان اندم تخلص — روز ثالث گفت آن سنگ با خروس — لیک فردا اشترش کرد د مشط
تا بگی گویی دروغ بی فروغ — خوردی ای نا اهل کاذب دو دروغ — گفت آن بفروخت اشتر را شتاب — ای اسیر کاذبان با طیل و کوس
چون غلام او بمرد و نا بها — برسنگ خواهند ریزند اقربا — این شنیدند و آن غلامش را فروخت — لیک فردا اشترش غلام آید مضا
شکرها می کرد و شادیها کنان — رستم از هر واقعه اندر زمن — تا زبان درغ و سنگ آموختم — رست از خران و درخ را بر فروخت
روز دیگر آن سنگ محروم گفت — کای خروس پس ژاژ خاکر طاق و جفت — چند و چند آخر دروغ و مکر تو — دید شور انقضا را و و خشم
خود بنیرزد جز دروغ از رو گرفت — خود بنیرزد جز دروغ از رو گرفت

جنس

گفت حاشا از من و از غیر من — که یکی بیند از دروغی ممتحن
حاضر و سان چون نمودن است سهو — هم رفیق آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابم از درون — در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما راحتی پی با تست نماز — در اذان آن متصل مامی شود
گفت نا هنگام حی علی الفلاح — آن خود سن جان حی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری — خون خود را ریخت اندر پای تست
یک ازان دفع زیانها می شدی — صید می تو مال و سر را منحنی
اعجمی چون گشته اند رقضا — کاو خواهد کشت وارث در چنین
صاحب خانه بخواهد مرد رفت — روز فردا تا که رسید ت لوت
پاره های نان و لالیک طعام — بر مساکین و سایلان ریزد سبک
مرگ اب واشتر و مرگ غلام — مال آفزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چرا — چون کند تن را سقیم و بالکی
دست کی جنبد باثیار عمل — آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت — که فقیری بی عوض گوید که گیر
نا نه پندارد کرد کی که سپ پست — بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می کند — که بگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام — خانه بخانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام — من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق سد است — زان بود اسرار حقش اندرو
مرد ان تن در ریاضت رند گشت — می شنید او از خوش این حدیث
چون شنید انبیا دوان شد — بر در موسی کلیم الله رفت
روی می مالید بر خاک آن رحیم — که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بنمود خواهش خود آن تو — گفت و انبا نها را کن دو تو

خجل شدن خوس از سگ بسبب دروغ شدن بدان سه وعده که بسگ داده بود

پاسبان آفتابند اولیا — که نگیرد ایزد دروغی ممتحن
گر کنی با لای ما طشتی نگون — گر بنا هنگام سهوی مان رود
داد هد یه آدمی را در جهاز — انک معصوم آمد و پاک از غلط
خون ما را میکند خوار و مباح — او گریزاند عالش را و لیک
شد زیان مشتری آن یک سری — پس شتابان در سیاست گستری
جسم و مال ماست جانها را فدی — لیک فردا خواهد او مردن بتن
می گریزانی زداور مال را

خبر کردن خوس سگ را از مرگ خواجه

در میان کوی یابد خاص و عام — کاو فتد با نی و نا نهای تنگ
بد قضا کردان این مغرور خام — از زیان مال و درد آن گرید سخت
کان بلا بر تن بجای جانهاست — نا بجای خود بیابد سالکی
نا نه پندارد او را جانش بدل — انک بدهد بی امید سود ها
نور کشت و نابش مطلق گرفت — کو غنی است و جز او جمله فقیر
او بپاز کنده را اند هد زدست — این همه بازار هست از بهر این عوض
و اندرون دل عوضهای تند — یک سلامی شنوی ای مرد دین
یک سلامی ای برادر و السلام — جز سلام حق مبین او را بجو
هم سلام حق شنیدم هم پیام — دین سلام با قیان بر بری آن
کاتش اندر دود مان خود زد — مرده است از خود شده زنده ترست
رنج این تن روح را پاینده کرد — گوش بنها د و بدان مرد حدیث

دویدن شخص پیش موسی بزنهار خواستن چون از خوس خبر مرگ خود بشنید

چونک آشا کشته بر جمله رحیم — بر مسلمانان زبان اید دراز

من درون خشت دیدم این قضا — که در آ اینجا عیان شد مر ترا — عاقل اوّل بیند آخر را بدل — اندر آ اکنون بیند از دانش مثل

باز زاری کرد کای بنگو خصال — مر ورا بر سر زن بر رو مال — از من آن آمد که بودم ناشتر — ناشتر را تو ده چون اجر را

گفت پیری جست از شاخی بسر — نیست سنت کاید آن او را بسر — لیک در خواهم ز بنگو داوری — تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونک با ایمان روی پا نهند — هم دران دم حال برخواجه بگشت — تا دلش شوریده و اورده طشت

شورش مرگست نه مبض طعام — قی چه سودت دارد ای بد نخ خام — چار کس بردند تا سوی وثاق — ساق می مالید آن بر تشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی — خویشتن بر تیغ پولادی زنی — شرم ناید تیغ را از جان تو — آن تشت این ای برادر آن تو

موسی آمد در مناجات آنجا — دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را که با ایمان از دنیا برود — کای خدا ایمان از آن مستان مبر

پادشاهی کن بر و بخشا کرا — دفع پندارید کوشش را و نیست — دست را بر اژدها آنگس زند — کهو کرد و خیره روزی و علو

گفتمش این علم نه در خورد تست — که ز کشش لب تواند دوخت — در خور دریا نشد جز درع آب — که عصا در دست اژدرها کند

تیغ غیب آنرا سپر دا مو حش — اجابت کردن دعای موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان از دنیا برود — فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغ آبی نبود — این زمان زنده کیم بهتر ترا — گفت موسی این جهان مردنست — غرقه گشت و دست گیرش ای ودود

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم — بازگشت عاریت پس کی شود — رحمتی افشان بر ایشان هم کنون — ور تو خواهی این زمان زنده کنش

ملک جمله مردگان خاک را — سود جان باشد رها ندازو بها — پس ریاضت را جان سودای — آن جهان انگیز کا نجا رونست

این فنا جا چون جهان بود نیست — سر نبشتهٔ شکرانه و ای کا میاب — چون چشت دادان ریاضت صبر کن — در نهان خانه لدنا محضرون

تا بدانی که زبان چشم و حال — حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنا لید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای مجاهدات تست ترا — چون بمیرد اوفتد در آتش ید

در ریاضت آمدت بی اختیار — نعمتم زو تر رود از حوض و فرح — پیش مردان خدا کردی نفیر — چون نکردی او کشیدت امر کن

این حکایت بشنو و وعطی کثر — آتشی در جان او افتاد ژرف — تا شبی بنمود او را حق جای — تا نکردی خسته از نقص و ضرر

آن زنی مر سال زایندی پسر — کاصل نعمتهاست و مجمع باغها — ور نه لاغش را ت چه جای باغ — پیش از شش مه بنودی غرور

پانزده یا چارده کشتی تباه — که بر دبوانگ او حیران بود — حاصل آن زن دید او را مشتهد — تا که کرد آن زن کر افغان الی

نه مهم بارست و نه جایم فرح — این شکایت آن زن از درد دور — ز ان تجلی آن ضعیف ار بشکند

بست فرزند چنین در گور — با غنی بنمری خوشی بی طنتی — کفت نور غیب را بر دا ن اغ

باغ گشم نعمت بی کهف را — گفت نور غیب را بر دا ن اغ — ز ان تجلی آن ضعیف ار بشکند

مثل نبود بی مثال ان بود

دید در قصری نوشته نام خویش — آن خود دانست آن محبوب کیش — بعد ازان کشتند کین بخت ورا — کو بجان بازی بحر صادق نخواست

خدمت بسیار می بایست کرد — ور تو آنرا برخوری زین حاشت خورد — چون تو کاهل بودی اندر انجا — آن مصلحتها عوض داد ت خدا

گفت یارب پانصد سال وفرود — این چنین دیدبز از من نوجوان — اندران باغ او چو آمد پیش خویش — خویش را دید او بسی فرزندان

گفت ازمن کم شد از تو کم نشد — بی دو چشم عیب کس مردم نشد — تو نکردی قصد و از بهتی دوید — خون افزون تا زبب جانت رسید

مغز مرد میوه بهت از پوست — پوست دان تن را و مغزان آدمی — مغز مغزی دارد آخر آدمی — زان دمی یک دمی اورا طلب کن

در آمدن حمزه رضی الله عنه در روب بی زره

آمدن آخر حمزه چون در صف شدی — در فکندی در صف و تمییز خویش — خلق پرسیدندکای عم رسول — ای مُنزه بر صف شکن شاه فحول

پیش بازو تن برهنه پیش تیر — تهلکه خواندی زبهر نام خدا — پس چرا تو خویش را در تهلکه — می درانداز ی چنین در معرکه

نی تو لاتلقوا بایدیکم الی — تو نمی رقصی سوی صف بی زره — چون شدی پر و ضعیف و پیچنی — پرده های لاالی تیز نی

چون جوان بردی و زفت و سخت زه — می نمایی دار و گیر و آهنان — تیغ حرمت می ندارد پیر را — کی بود تمییز تیغ و تیر را

لاالی و اربی تیغ و سنان — کشته کرد خوار بر دست عدو — زین نسق غمخوار کان نخجیر را — پند می داد مذاو را از غیر

کی روا باشد که شیری همچو تو — زین نسق غمخوار کان نخجیر را — پند می داد مذاو را از غیر

جواب حمزه رضی الله عنه خلق را

گفت حمزه چونک بودم من جوان — پیش از درها برهنه کی شدم — لیکن از نور محمد من کنون — ترک می دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود — پر همی بینم ز نور حق سپاه — خیمه در خیمه طناب اندر طناب — شکر آنک کرد پیدارم زخواب

از برون حس لشکر کاهشاه — امر لاتلقوا بایکم داد و بدست — وانک مردن پیش او شد فتح باب — سار عوا آید مرا و را در خطاب

انک مردن پیش چشمش تهلکه است — العجل ای حشر پنهان سار عوا — الصلا ای لطف پنهان افروا — البلا یا قهر پنهان اطرحوا

آلحذر ای مرگ پنهان بار عوا — هر که پوسف دید جان کرد ش فدا — مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست — پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آیینه را خوش رنگ نیست — پیش زنگی آیینه هم زنگ نیست — آنک می ترسی ز مرگ اندر فرار — آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار

روی زشت تست نی رخسار مرگ — جان تو همچون درخت و مرگ بر — از تو رستست ار نکوست ار بدست — ناخوش و خوش بر ضمیرت از خود است

گر ز خاری خسته خود گشته — ور حریر و قزی خود در رشته — لیک بنود فعل همرنگ جزا — هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

فرد فرد وران نمی ماند بکار — کان عرض وین جوهر است و پایدار — آن همه سختی و زورست و عرق — وین همه سیمست و زرست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی — تو همی گویی که من آزاده ام — بر کسی من تهمتی ننهاده ام — آن ز ناکرده و خواصد چوب بود

تو گمانی کرده شکلی دگر — دانه کشتی دانه کی ماند بر — گو بیاد من کی زدم او را بخود

نی جزای این زنا بود این بلا
چوب کی ماند زمارا در خلا

تو بجای آن عصا آب منی
چون پشیمانی شد آن تخم سخن

هیچ ماند آب آن فرزند را
هیچ ماند نشکر رفته ذرا

چونک پرّید از دهانش رنگ حق
رفت جنت ساخت رب الفلق

چون زدستت رفت آبا رو کنون
کشت این دست آن طرف بخل و خیانت بین

ذوق طاعت کشت جوی انگبین
مستی و شوق تو جوی جرعه بین

این سببها چون بفرمان تو بود
چار رجه رحم نزا فرمان نمود

چون منی دان کز درخت جان تست
نسل آن در آم تو آبند جست

آن صفت بر آم تو بود این جهان
هم بر آم تست آن جویها روان

چون بآم تست اینجا این صفات
پس در آم تست آنجا این نجات

چون ز خشم آتش تو در دهای
مایهٔ نار جهنم آمدی

آتش تو قصد مردم می کند
تا ز کژوی زاد بر مردم تند

اولیا را داشتی در اشطار
اشطار رسیچرت کشت بار

مشطر مانی دران روز دراز
در حساب و اشطار جان گداز

خشم تو تنّین سعیر دوزخست
همین یکش این دوزخت را کین مخ

گر تو بی نوری کنی حکمی بدست
آتش رندست و کور خاکیست

تا نه بینی نور دین ایمن مباش
کاتش پنهان شود یک روز فاش

آب آتش را کشد کاتش نخ
می بسوزد نسل فرزندان او

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
یک ضدانند و آب و رو غشند

همچو مکر و سوسهٔ وحی الست
هر دو معجونند لیکن فرق هست

گر تو صرّاف دلی فکرت شناس
فکر کن سرد و فکر چون نحاس

آن یکی یاری همه را گفت
حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

مکر هر کس کو فرود شد یا خرد
همچو سحرست و ز راهم می برد

مار کی ماند عصا را ای کلیم
در دکی ماند دوا را ای حکیم

یار شد با مار شد آن آب تو
زان عصا چونست این اعجاب تو

چون سجودی یار کوی مرد گشت
شد دران عالم سجود او بهشت

حمد و تسبیحت بماند مرغ را
گرچه نطقه مرغ با دست و پرا

آب صبرت جوی آب خلد شد
جوی شیر خلد مهرست و وُدّ

این سببها آن اثرها را نماند
کس نداند خویش جای آن نشاند

هر طرف خواهی روانش میکنی
آن صفت چون بُد جهانش میکنی

می دود بر آم تو فرزند تو
کو مم خبروت که کردی در کرو

آن درختان هم ترا فرمان برند
کان درختان با صفات یار بند

چون زدستت زخم بر مظلوم رست
آن درختی کشت و از رقوم رست

آتشت اینجا چو آدم سوز بود
آخر از وی زاد مردان وزود

آن نخهای چو مار و کژدمت
مار و کژدم کشت و میکرد دمت

وعدهٔ فردای دلبر فردای تو
اشطار حشرت آمد وای تو

کاسمانرا مشطر میدانستی
تخم فردا را ره روم میکاشتی

کشتن این مار نبود جز بنور
نور کُل اطفانا نخن الشکور

آن تکلف باشد و رویش مهین
نار را نکشد بغیر نور دین

نور آبی دان و هم بر آب خیز
چونک داری آب از آتش مریز

سوی آن مرغابیان رو زود زود
تا ترا در آب حیوانی کشند

هر یکی مر آصل خود را بنده اند
احتیاطی کن بهم مانده اند

هر دو دلالان بازار ضمیر
رختها را می شناسند ای امیر

ور ندانی این دو فکرت از کجاست
لا خلا بر کوی و شبّاب و مران

گر نمی باعیسها در بیع جفت
شرط کن سه روز خود را اختیار

که تمامی هست از رحمن یقین — هست تخییلات ز شیطان لعین — پیش سگ نه تو نه نان افکنی — بوکند آنکه خوردان آمعتنی

او به بینی بوکند ما با خرد — هم بهوشش بنعل منتقد — با تمامی کشت موجود از خدا — تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود از کن فیکون — صد زمین و چرخ آورد برون — آدمی را اندک اندک ای همام — تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود اندر یکنفس — از عدم پران کند پنجاه کس — عیسی قادر بود کز نیک دعا — بی توقف بر جهاند مرده را

خالق عیسی نبود اندکی او — بی توقف مردم آرد تو بتو — این تمامی از پی تعلیم تست — که طلب آهسته باید سنگست

جونیک کوچک که دایم میرود — نی بخس کرد و نه کند می شود — زین تمامی زاید اقبال و سرور — این تمامی پیشه دولت چون پرد

وغ کی ماند به پیشه ای عنید — گر چه از پیشه همی آید پدید — پاش تا آجزای تو چون پیشها — وغها زاینده اندر انتها

پیشه مار ارچه ماند در شبه — پیشه گنجشک را دورست ره — دانی ای عاقل که ماند شش بشش — در نوشتن لیک در نقطه به بین

دانی آبی را بدانه سیب نیز — گر چه ماند فرقها بین ای عزیز — بر کها همرنگ باشد در نظر — میوها به یک بود نوعی دگر

بر کهای جسمها مانده آند — لیک هر جانی بر یعی زنده آند — خلق در بازار یکسان میروند — آن یکی در ذوق دیگر در دمند

وفات باقش بلال رضی الله عنه باشادی

همچنان در مرگ یکسان میروم — رنگ مرگ افتاد بر روی بلال — خفت او دید ش بگفتا واگرب — نیم در خسران و نیمی خسروم

چون بلال از ضعف شد چون زر زلیت — تو چه دانی مرگ چون عشرت و حیست — این همی گفت و خوش در عین گفت — پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم زار زار — می گواهی داد از گفتار او — هر سیه دل می سپیه دیدی ورا — نرگس و کبرک و لاله می شگفت

تا بر و چشم پر آنوار او — مردم دیده سیاه آمد چرا — مردم نادیده آمد روسیاه — مردم دیده بود مرآت ما — خود که بیند مردم دیده ترا — در جهان جز مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده ش ندید — پس بغیر او که در نگنش رسید — پس بخواه جمله مقلد آمدند — در صفات مردم دیده بلند

گفت خیتش الفراق ای خوبرو — گفت نی نی الوصالست این وصال — گفت حبت امشب غریبی میروی — از بتار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من — میرسد خود از غنی در وطن — گفت آندم حلقه خاص خدا — گفت رویت را کجا مینم ما

حلقه خاصش بتو پیوسته است — گر نظر بالا کنی نه سوی پست — آندران حلقه ز رب العالمین — نور می تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران کشت این خانه ز غ — گفت آندم مه نگردد منکسف — گردویران تا کند معمورتر — قوم ابنه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول جنس خرب — پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب — من کدا بودم درین خانه چو چاه — شاه بگشتم قصر باید بهر شاه

حکمت ویران شدن تن بمرگ

قصرها خود مر شهان را ماست — چون شهان رفتند اندر لامکان — مرده را خانه مکان گوری بست

اینها را تنگ آمد این جهان — مرد کان را این جهان بنمود قفر — طاقتش زفت و بمعنی تنگ تر

گر بنودی تنگ این افغان ز جیست
چون دو تا شد مه که در وی بیش نیست

ظالم از ظلم طبیعت باز رست
در زندانی ز فکر حبس رست

چشم بند آمد فراخ و تنگ تنگ
در زمان از خواب چون برخاست فراخ

همچو گرمابه که تنگ و بود
این زمین و آسمان بس فراخ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ
و تشبیه خواب که خلاصست ازین تنگی

گر چه گرمابه عریضست و طویل
زان تنش تنگ آید جان و دل

یا کفش تنگ پوشی ای غوی
در بیابان فراخی بپروی

هر که دید او مر ترا از دور گفت
کو دران صحرا چو لاله بر شکفت

خواب تو آن کفش بیرون کردنست
که زمانی جانت آزاد از تنست

خواب می بینند و آنجا خواب نی
در عدم در میروند و تاب نی

چنگ و لوکم چون چنین اندر رخ
نه مهی کشتم شد این نقلان مهم

مادر طبعم زد و در کرد خویش
میکند زه تا رهد بره ز نیش

در دزه گر رنج آبستان بود
بر چنین اشکستن زندان بود

هر چه زیر چرخ هستند اهتمام
از جماد و از بهیمه وز نبات

آنچه کوشد انداز خانه کسان
جمله از خانه خود کی داند آن

آنچه بیند در چهنت اهل دل
تا برون ناید نبیند دیدنت

غفلت از تن بودن چون رود
آن فراخی بیابان تنگ شد

چون زمین برخاست از جو فلک
او نمی داند که تو چون ظلمان

دود پیوسته هم از بیزم بود
نی زآتشهای پیوسته شود

هر گرانی و کسل خود از تنست
جان ز خفت جمله در پرسد منست

رو سفید از قوت بلغم بود
باشد از سودا کر رو ترش بود

مغز کو از پوستها آواره نیست
از طبیب و علت او را خبر نیست

علت اولی بنا شد دین او
علت جز وی ندارد کین او

بی مکان باشد چو ارواح تنها
بیان آنک هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی است همه از تنست که از ارضی و سفلیست

نی شب و نی سایه باشد نی فلک
هر کجا سایست شب یا سایکه

جان ز خفت جمله در پرسد منست
وهم افتد در خطا و در غلط

باشد از سودا کر رو ترش بود
روی پرسرخ از غلبه خونها بود

از طبیب و علت او را خبر نیست
در حبشیت خالی آثار اوست

چون دوم بار آدمی زاد ذی
می برد چون آفتاب اندر افق

بل عقول ماست سایهای او
عقل باشد در اصابتها فقط

روی زرد از حبشی صفرا بود
یک ز خو علت نپیند اهل هوش

پای خود بر فرق علتها نهاد
با عروس صدق و سیرت چون شود

می فتد چون سایه اندر پای او

نشیمن نص با قیاس

مجتهد سر که که باشد نص شناس — از قیاس آنجا نماید غیرتی — نص وحی روح قدسی دان یقین — آندران صورت نبیند نشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی — روح اورا کی شود زیر نظر — لیک جان در عقل تاثیری کند — ز ان قیاس و عقل جزوی بحث ماند

عقل از جان گشت با ادراک و هنر — کو یم و کشتی و کو طوفان نوح — عقل اثر را روح پندارد دوم — ز ان اثر آن عقل را پیری کند

نوح و ار ا صد تنی زد در نور روح — تا که نورش سوی قرص افکند شد — ز انک این نوری که اندر ساعت است — نور خور از قرص خود دورست یک

ز ان نعیم قرص سالکی خرسند شد — غرقه آن نور باشد دایما — نه سحابش ره زند نه خود حجاب — بیست دایم روز و شب او را فلت

وانک اندر قرص دارد پاس و جا — با مبدل گشت کز خاک بود — ز انک خاکی را بنا شد تاب آن — وارهیده از فراق سینه کوب

این چنین که اصلش از افلاک بود — آنچنان سوزد که ناید زو ثمر — دایم اندر آب کار ماهیست — که زند بر وی شعاعش جا بدان

کز زند بر خاک دایم تاب خور — مار را از سحر ماهی میکند — ماهیان قعر دریای جلال — مار را با او کجا همرا هیست

لیک بر که مارهای پر فنند — نحس آنجا رفت و بنکو فال شد — زهر آنجا رفت و شکر شد یقین — بحر شان آموخته سحر حلال

پس محال از تاب ایشان حال شد — خاک از تاب مکدر زر شود — سنگ آنجا رفت و گوهر شد یقین

تا قیامت گر بگویم این کلام — مستمع خواهند اسرار اجل — صد قیامت بگذرد وین ناتمام

بر ملولان این مکرر گر شود — از رسالتشان چگونه برخوری — نزد من عمر مکرر بر دشت

شمع از برق مکرر بر شود — کامدنشان ز آن روان بلند — از رسالت باز می ماند رسول

این رسولان ضمیر راست گو — صدقه سلطان پنهان دانکیر — چاکری خواهند از اهل جهان

با آدبهاشان نخاله آوری — اسبشان اندر خندق آتش جهید — تا نباشی پیششان را کم دوتو

مر ادبهاشان نمی آید پسند — همچو آتش خشک و تر را سوخته — از تو پابندای مزور مینشی

لیک بابی زعمها ضمیر — صدقه سلطان پنهان دانکیر — بر ملولان منکر و اندر جهان

فرح آن ترکی که استیزه نهد — کرم کرداند فرس را آنچنان — که کند آمنک روح آسمان

چشم را از غر و غیرت دوخته — گر پشیمانی بروید از عدم — آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم — اسب پندبانک و بوی شیر را — چون به پند کری صاحب قدم

اسب پند بانک و بوی شیر را — بل عدوی خویش را به جانور — گرچه حیوانست آلا نما در ا

بل عدوی خویش را به جانور — روز خاشاک بنا رو بر پرید — خود بداند از نشان و از اثر

آداب المتعلمین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

شناختن هر حیوان بوی عدوی خویش را و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که از و حذر کردن ممکن نیست و مقاتله ممکن نی

خاک از تاب مکدر زر شود — گر هزاران طالبند و یک ملول — از رسالت باز می ماند رسول

مستمع خواهند اسرار اجل — نخوتی دارند و کبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان

از رسالتشان چگونه برخوری — کی رساند آن امانت را بتو — تا نباشی پیششان را کم دوتو

کامدنشان ز آن روان بلند — نه کدایانند کز هر خدمتی — از تو پابندای مزور مینشی

صدقه سلطان پنهان دانکیر — اسب خود را ای رسول آسمان — بر ملولان منکر و اندر جهان

اسبشان اندر خندق آتش جهید — کرم کرداند فرس را آنچنان — که کند آمنک روح آسمان

همچو آتش خشک و تر را سوخته — گر پشیمانی بروید از عدم — آتش اول در پشیمانی زند

شب برون آمد چو هر ذان دید — از همه محروم تر خاشاک بود — که عدوی آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم خود — نی بنفرین داندش مهجور کرد — آنکه آن خورشید از احسان خود — بر ندرآند ز قهرش نار و پود

آفتابی کی بکرداند شعاش — زبرای غصه و قهر خفاش — غایت لطف و کمال او بود — گر نه خفاشش بگا مانع شود

دشمنی کبری بجد خویش کیر — تا بود ممکن که گردانی اسیر — قطره با قلزم چه ستیزه کند — آلهت اورش خود بر می کند

حیلت او از سبالش نگذرد — خنجر حجن قمر چون بر درد — ای عدوی آفتاب آفتاب — ای عدوی آفتاب این بد عذاب

ای عدوی آفتابی گر فرش — می بلرزد آفتاب و اخترش — تو عدوی او نه خصم خودی — چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از سوز شت او کم شود — یا ز درد سوزشت پر غم شود — رحمتش نه رحمت آدم بود — کی فراج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق باشد غصه ناک — رحمت حق از غم و غصه است پاک — رحمت چون جان دان ای پدر — تا بداند روم از وی جز اثر

ظاهرست آثار و میوه رحمتش — فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن آن چیز — لیک کی داند جز او ما میتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال — جز که گویی هست این حلوا ترا — کس نداند جز بآثار و مثال — طفل را نبود ز وطی زن خبر

طفل ماهیت نداند لذتش را — مثل ماهیات حلوا ای مطاع — جز که گویی هست آن خود چون بود — لیک نسبت کرد از روی خوشی

کی بود ماهیت ذوق جماع — گر نداند ماهیت با عین حال — با تو آن عاقل چو تو کودک وشی

تا بداند کودکانرا از مثال — آن رسول حق و نور روح را — پس اگر گویی بدانم دور نیست — ور بگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را — وان امامان جمله در محرابها — گر بگویی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتابها — گر چه ماهیت نشد از لوح کشف — نام او خوانند در قرآن صبح — قصه اش گویند از ماضی فصیح

راست گو دانیش تو از روی وصف — پشه کی داند ز فیل ای فیلسوف — ور بگویی من چه دانم نوح را — همچو آوی داند او را ای فتا

مور لنگم من چه دانم فیل را — حالت عامه بود در پای تو — این سخن هم راست از روی آن — که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو — دور تر از وهم و استبصار کو — زانک ماهیات و سر سرّ آن — پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود سر حق و ذات او — می زند دیلی محالی کم شنو — چونک او معنی نماند از محرمان — ذات و صنعی چیست کان ماند نهان

عقل بحثی گوید آن دورست و کو — نی که اول هم محالت می نمود — قطب گوید هر نزا ای پست حال — آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت بر کشود — چون رهایندت ز رنج و زندان — چون رهایندت زده زندان کرم — تره را بر خود مکن حبس و چشم

چون خلاصی یافتی از صد بلا — نفی آن یک چیز و اثباتش رواست — عجز را بر خود مکن رنج و عنا

ماهیت ادریت ار نسبت است — نفی او اثبات تست و سر دو — چون جهت شد مختلف نسبت دو تا

آن تو افکندی چو بر دست تو بود — تو نه افکندی که قوت حق نمود

زور آدم زاده را حدی بود
مشت خاکی مشت لشکر کی شود

بیوفون الا بنا اضداد دیم
مثل عالا تشتبه لولادیم

لیک از رشک و حسد پنهان کنند
خویشتن را بر ندانم نیز مند

آنهم تحت قبابی کامنون
جز که پیش دانشان ندانند ازمون

کفت قابیل و جهان در پیش بست
مشت از روی تجای ذات او

مشت باشد ذات او تا تو اکر
در دو صد من شهد اکر یک دانه حل

پس شیری آمویی پیهوش شد
نبض عاشق بی ادب نبود جهد

هم بنسبت دان وفاق ای مستجب
چون بباطن بکری دعوی کجا

او ز روی لفظ نحوی فاعلست
در بخارا بنده صدر جهان

مدت ده سال سر کردان بکشت
از پس ده سال او از اشتیاق

کفت نا به فرقتم زین پیش نماند
با دجان افزا و خرم کردد و با

عقل ترا کل از فراق دوستان
کر بمیرم از فراق چون شوار

هر چه از دی شاد کردی در جهان
از تو هم بهبد تو دل بر وی منه

مسئله وتجای درویش

نیست کشته وصف او در وصف من
چون ز بازه شمع پیش آفتاب

بر زنی هیزم بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی بدید ترا

چون در افکندی و در وی کشت حل
نیست باشد طعم حل چون می چشی

هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار نه

خویش را در کونه شی می نهند
بی ادب نزنیست کس زو در جهان

این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنکری

او دعوی پیش آن سلطان فاش
عاشق رنده رید اکر فاعل بود

ور نه مفعولست و مونش فاعلیت
فاعل چه کو چنان مشهور شد

فصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا کریخت از بیم جان و باز عشقش کشید که کار جهان سهل باشد عاشقانرا

صبر کی داند خداعت را بشناسد
از فراق این خاکها شوره بود

آتش خاکستری کرد دهبا
باغ چون جنت شود دار المرض

همچو تیر انداز بشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست

تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس

از فراق او بیندیش ای زمان
زانک کشتی شاد بس کس شاد شد

پیش کو بهبد تو خود از وی بجه
همچو مرغی کو پیش از فوت ملک

زین دو نسبت نفی و اثباتش روا
منکران با صد دلیل و صد نشان

همچو فرزندان خود دانندشان
کفت لا یعرفهم غیری قدر

پس چو یعرف کفت حق جای دکر
که بدانی و ندانی نوح را

هم بنسبت کر این معنوح را
در بود درویش آن درویش زیست

مست باشد مست با بیند در حساب
کرده باشد آفتاب او را فنا

نیست باشد روشنی بدید ترا
مست یک دانه کران چون بکشی

نیست باشد طعم حل چون می چشی
جوشش عشقست نز ترک ادب

این قیاس ناقصان بر کار نه
با ادب تر نیست کس زو در جهان

بی ادب نزنیست کس زو در جهان
کر بود دعوی عشقش هم بری

بی ادب باشد چو ظاهر بنکری
لیک فاعل نیست کر عاطل بود

فاعل چه کو چنان مشهور شد
فاعلیها جمله از وی دور شد

فاعل رنده رید اکر فاعل بود
متهم شد کشت از صدر جهان

فاعل چه کو چنان مشهور شد
که خراسان کر تهیشان کاه بود

کشت بی طاقت ز آلام فراق
آب زرد و کندهٔ و تیره شود

باغ چون جنت شود دار المرض
زرد و ریزان برک او اندر حوض

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست
پر از فرقت چنان لرزان شدست

پس ز شرح سوز او کم زن نفس
تب سلم تب سلم کو بس بس

زانک کشتی شاد بس کس شاد شد
آواز وی حبست همچون باد شد

همچو مرغی کو پیش از فوت ملک
نفس را کالعود با لرحن بملک

دید مریم صورتی بس جانفزا — جان ربایی دلربایی دلگشا — پیش او برجست برروی زمین — چون مه و خورشید آن الاامین

از زمین بر رست خوبی بی نقاب — آنچنان کز شرق روید آفتاب — گوبر من بود تر پسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان — دست از حیرت بریدی چون زنان — چون خیالی کز برآرد سبزه زال

گشت مریم بیخود و در بیخودی — گفت رقم در پناه ایزدی — در مهابت رفت بردن سوی غیب

چون جهانرا دید ملکی بیقرار — حاز مانه ساخت زان حضرت حصار — تا بگاه ملک حصنی باسدش

از پناه حق حصاری بر ندید — پوز تنگه نزد یک آن در بر کشید — چون بدید او غمزهای غنج سوز

شاه و لشکر حلقه در گوش شده — خسروان موش بهوش شده — صد هزاران شاه مملوکش رقم

زهره نی مر زهره را تا دم زند — غنج کلکش چون به پیکم زند — من چه گویم که مرا در دو بخست

دود آن نارم دلیلم من بدود — دور از آن شه باطل ما عبر وا — خود بنا شد آفتابی را دلیل

سایه کبود تا دلیل او بود — این سنگش که دلیل او بود — این حلالت در دلالت صادق

جمله ادراکات بر خرهای لنگ — اوسوار باد پران چون خدنگ — گر گریزد پس نیابد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی — وقت میدانست وقت جام نی — آن یکی وهمی چو بازی می پرد

وان دگر اندر زناجم هم زبان — وان دگر چون کشتی بابادبان — هر شکاری می نمایدشان زدور

چونک ناپیدا شود جیران شوند — همچو خُفدان سوی هم بر وان شوند — مشطم چشمی بهم یک چشم باز

چون نماند دیر گویند از ملال — صید بود آن خود عجب با خود خیال — مصلحت آنست گر یک غنج

گر بنودی شب همه خلقان ز راز — خویشتن را سوختندی زانتهاز — از هوس وز وهم سود اندوختن

شب بدید آید چو کنج رحمتی — تا رهند از وهم خود یکساعتی — چونک قبضی آید ای راه رو

زانک در خرجی دران لسبط و گشاد — خرج را دخلی نباید زاعتداد — گر همیشه فصل تابستان بدی

مینشش را سوختی از پنج و بن — گر دکر نازه بکشتی آن کهن — گر دکانِ خندان و دانایان ترش

گرترش رویست آن دی مشفقست — صیف خندانست و گرما محرقست — چونک قبض آید تو در وی بسط بین

چشم کودک همچو خربر آبوست — چشم عاقل در حساب آبوست — او در آخر چوب می بندد علف

آن علف تلخست کین قصاب داد — بهر لحم ما ترا در پی نهاد — روز حکمت خور علف کانرا خدا

فهم نان کردی نه حکمت ای ربی — زانچه حق گفت کلوا من رزقه — رزق حق حکمت بود در هر بنت

چون مه و خورشید آن الامین — روح پاک و عقل کل در آستین — آن صلاح نست آتش دل مشو

گوبر من بود تر پسید از فساد — صد هزاران برق را داده بدق — سوزش خورشید در بستان زدی

چون خیالی کز برآرد سبزه زال — دم کهم را دمکه او سوخت است — غم جگر را باشد و شادی وش

در مهابت رفت بردن سوی غیب — جز که نور آفتاب مستطیل — تازه باش و چین مپیچ بر جبین

که نیابد خصم راه متصدش — جمله آدراکات او پس ساخت است — وین ز قصاب آفرش بند تلف

که از و می شد جگرها نیز دوز — وز کر نیز داو بگیرد پیش ره — وان یکی چون تیر مغفری درد

صد هزاران برق را داده بدق — وان یکی چون تیر مغفری درد — جمله جمله میگریزند آن طیر

دم کهم را دمکه او سوخت است — تا که پیدا کرد آن صید نیاز — قوتی گیرند و زور از راستی

جز که نور آفتاب مستطیل — هر کسی دادی بدن را سوختش — آن صلاح نست آتش دل مشو

جمله آدراکات او پس ساخت است — گر گریزد پس نیابد پیش ره — سوزش خورشید در بستان زدی

وز کر نیز داو بگیرد پیش ره — وان یکی چون تیر مغفری درد — غم جگر را باشد و شادی وش

وان یکی چون تیر مغفری درد — جمله جمله میگریزند آن طیر — تازه باش و چین مپیچ بر جبین

جمله جمله میگریزند آن طیر — تا که پیدا کرد آن صید نیاز — وین ز قصاب آفرش بند تلف

تا که پیدا کرد آن صید نیاز — قوتی گیرند و زور از راستی — بی غرض داد ست از محض عطا

قوتی گیرند و زور از راستی — هر کسی دادی بدن را سوختش — کان کلوا گیرد نگیرد اعانت

این دبان بستی دبانی باز شد — کو خورندهٔ لنتهای راز شد — گر ز شیر دیو تن را وا بری — در نظام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم هم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام — در الٰهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور — زانک عاقل غم خورد کودک مگر — صد شادی میوهٔ باغ غمست — این فتوح زحمت و آن غم رحمتست

غم چو مینی در کنارش کش چو عشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق — عاقل از انگور می پندد همی — عاشق از معدوم شی پندد همی

جنگ می کردند حمالان بر بر — تو مکش تا من کشم حملش چو شیر — زانکه زان رنجش سبے دیدند سود — حمل را هر یک ز دیگر می ربود

مزد حق کو مزد آن بی مایه کو — این دهد گنجت فزود و آن نشود — گنج زری که چو خسبی زیر ریگ — با تو باشد آن بنا شد و در ریگ

پیش پیش آن جنازه ت میرود — موی پیش کور روغن می شود — بهر روز مرگ این دم مژده باش — تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

روی چون گلنار و رخ لعلین مدار — غم چو آبینه ست پیش بین پیش بین — گاندرین ضد می نماید روی ضد

زود دهد یعنی گشاده کرد وقت — این دو وصف از پنجهٔ دست بین — بعد قبض مشت بسط آید یقین

با همه بسط او بود چون مبتلا — زین دو وصفش کار یک مشطم — چون پر مرغ این دو حال او را فهم

کشش روح القدس مریم را که من رسول خلق نبوآشته
مشو و پنهان مشو از من که فرمان حق اینست

چونک چوبی در کنارش کش چو عشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق — همچنانک بر زمین آن جا بیان

چونک مریم مضطرب شد بیکران — از چنین خوش محرمان خود در کمش — این همی گفت و زبانه نور پاک — که امین حضرتم از من مرم

بانگ بر وی زد نمودار کرم — در عدم من شاهم و صاحب علم — خود بین و بنگاه من در نیستست — از لبش می شد پیا پی بر سماک

از سر آذر ازان عزت سرکش — هم بلالم هم خیال آید ز دم — چون خیالی در دلت آمد بیاش — یک سوار نقش من پیش منست

از وجودم می گریزی در عدم — کو بود چون صبح کاذب آفلی — من چو صبح صادقی از نور رب — هر کجا که می گریزی با توأم

ور همانگه که نقشت مشکلم — که زلاحول این طرف افتاده ام — ور ز لاحولی که پیش قول بود — نک زلاحولی گه دردسر شب

جز خیال عارضی باطلی — من نگاریده نه نیاهم در بتی — ور اصل و غذا لاحول بود — تو ز لاحولی گه آیی سوی غذ

مین مکن لاحول عمران زاده ام — آن پناهم من که مخلصهات بود — یار را اغیار پنداری بسے — شادی را نام بنهادی بغے

تو همی گیری پناه از من بحق — تو بر یار و ندانی عشق باخت — این چنین لطفی که دارد یار ما — تو گریزانی ازو ای سست وفا

آفتی نبود بتر از ناشناخت — چونک بی عقلیم این زخم ماست — این چنین لطفی چو نیلی میرود — چونک فرعونم چو خون میشود

این چنین مسکین که زلف مهر ماست — چونک عاذ دیم نخلش دار ماست — تو نمی بینی که یار ربرد یار — چونک با او ضد شوی گردد چو مار

این چنین تخلی که لطف یار ماست — یوسفم گرگ توأم ای پرنیان — شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا می رود آن سو خته

خون همی گوید من آیم همین مرز — او چنان بد جز که او منظر نشد

سخت بی صبر و در آتش دان تیز
این بخارا منبع دانش بود
خز بخاری در بخارای دلش
فرقت صدر جهان ارجان او
وارد م آنجا پنجم پیش او
کشته و مرده به پیشت چون قمی
غُنَّ لی یا منیتی لحن الشجون
غدرت یا عبدی البناء وحبا
دم بدم در سوز بریان میشوم
مسکن یارست و شهر شاه من
گفت معشوقی بعاشق کای فتی
پس کدامین شهر از انها خوشتر
هر کجا باشد شه ما را بساط
با تو دوزخ جنت است ای جانتوا
هر کجا تو با منی من خوش دلم
پس دراز آمد سخن در اشتطاط
گفت او را ناصحی ای پیر خیر
او نگر پس را بغل دوشش را
او ز تو آهن همی خاید ز خشم
چون رسیدی و خدایت
چون موکل نیست بر تو هیچکس
هر موکل را موکل مخلصیست
بپذیرد او را که بین او را بزن

غم کردن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

پس بخارا میت هر کآنش بود
راه نذهد جز تو مد مشکلش
پاره پاره کرده بود ارکان او
پیش ان صدر بگوید پیش او
به که شاه زندگان جایی دگر
ابرکی یا ناقتی تم السرور
بنم ما روحت یا ریح الصبا
هر چه باداباد ما آنجا میرویم

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوش یافتی و ابنوه تر و پر نعمت تر و دلکش تر و جواب دادن عاشق او را

هست صحرا گر بود سیم الخلاط
با تو زندان گلشنست ای دلربا
ور بود در قعر کوری منزلم
هر کجا که پوستی باشد چو ماه
شد جهنم با تو رضوان و نعیم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و نقد بد کردن ولاابالی گفتن او

همچو پروانه مسوزان خویش را
او همی جوید ترا بهر بهشت
سوی زندان میروی چون فاقدی
از پی بسته کشت زرخیست
ور نه او در بند سگ طبعی چرا
زان عوانان نهان انجان من

چون بخارا میروی دیوانه
میکند او نیز از بهر تو کار
بر تو کرده گون موکل ایدی
عشق پنهان کرده بود او را بهر
خشم شاه عشق بر جایش نشست
هر که بینی در زیانی میرود

روسوی صدر جهان کن می گریز
تا بخواری در بخارا نگری
وای انکس را که بر دی فسه
کافرا کشتم دگر ره میکردم
زنده کن یا پس بر ما را چو هش
بی تو شهر بس نمی نه بهر عیش خوش
اشهر لی یا نفس ودّا قد مضا
سوی آن صدری که میرت و مطاع
جان من عزم بخارا میکند
پیش عاشق این بود حب الوطن
تو بغربت دیده بس شهرها
گفت آن شهری که در وی دلبرست
جنتست ار چه کرباشد قعر چاه
با تو شد ریحان و گل خار و جحیم
که ترا با من سر و سودا بود
عاشق صدر جهان شد پنج بار
عاقبت اندیش اگر داری تمیز
لابن زنجیر و زندان خانه
او سگ تحطست و تو انبان اوی
عقل با پستی گرایشان گم زدی
آن موکل را نمی دید آن تذیر
بر عوانی و سیه رو نپس
گرچه تنها با عوانی میرود

گر از دو واقف شوی ای ماهجان — پیش آن سلطان پسلطانان شدی — رنجتی بر سر به پیش شاه جاک — تا امان دیدی زدیو سهمناک

میرویدی خویش را ای کم ز مور — زان ندیدی تو موکل را تو کور — غرقه گشتی زان دروغین پر و بال — پر و بالی کرد سوی وبال

پر سبک دارد رود بالا کند — چون ملک آلوده شد کی پر کند — جهد کن پر را ملک آلوده مکن — تیک کوشش کرشه و بندم کهن

گفت ای ناصح خمش کن چند چند — لا ابالی گفتش ناصح و عاذل را ز غلوی عشق — پند کم ده زانکه بس سخت است بند

سخت تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو — آن طرف کز عشق بی افزود دود — بو حنیفه شافعی در وی نگرد

تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنه زارم بجوان خویشتن — عاشقانرا هر زمانی مردنیست — مردن عشاق خود یک نوع زیست

او دو صد جان دارد از نور هدا — وان دو صد را میکند هر دم فدا — هر یکی جانرا بسانده زو نهاد — از پی خوان عشق آشامها

گر بریزد خون من آن دوست او — پای کوبان جان برافشانم برو — آز مودم دل من در زندگیست — چون نارم زین زندگی پاینده کیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیات فی حیات — یا منیر الخبر یا روح النجاه — اجتذب روحی وجدلی باللقا

لی حبیب حبه بصمی الحشا — کو بشا یمشی علی عینی مشا — پارسی گو گرچه تازی خوشتر است — عشق را خود صد زبان دیگر است

بوی آن دلبر چو یزدان می شود — این زبانها جمله حیران میشود — بس کنم دلبر درآمد در خطاب — گوش شو والله اعلم بالصواب

چونک عاشق توبه کرد اکنون ترس — گرچه این عاشق نجارا میرود — نی مدرس ونی بآخر میرود

عاشقانرا شد مدرس این دوست — خامشند و نوحه نگذارشان — هم روند تا عرش و تخت یارشان

در ستان آشوب و جوش و زلزله — سلسله این خوم حمد مشکله — مسئله دورست لیکن دور یار

مسئله کی بیش آرد سد ترا — گردم خلع و سبا را میرود — بدمبین ذکر نجارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی — در نجارا در هنرها بالغی — چون بخواری روبهی زان فارغی

آن نجاری غصه دانش گذاشت — هر که در خلوت به پیش بافت آمد — او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم گاه و جا — دید و بر دانش بود غالب ترا — زان همی دنیا بسوزد عالمرا

زانک دنیا را همی پندد غبی — وین جهانی را همی داند دنی — باز رو سوی حدیث آن جوان — گز غم صد رجهان شد ناتوان

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی نجارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز — آب چون پیش او چون اکسیر — آن بیابان پیش او چون گلستان — دل طپان سوی نجارا کرم و تیز

یک آموزش او همچون حریر — از نجارا یافت آن شد مند میش — ای نجارا عقل افزا بوده — می فتاد از خنده او چون دندان

در سمرقندست قند اما لبش — صد رمیجوم درین صف نعال — چون سواد آن نجارا راه داد — لیکن از من عقل و دین بربود

بدر میجوم از انم چون هلال — در سواد غم بیاضی شد پدید — در سواد آن نجارا راه نیست

ساعتی افتاد بیهوشش و دراز
عقل او پرید در بستان راز
از گلستان نهانی دیده بود
غارت عشقی ز خود پرید بود
رخت غفلت با ثوابت دید و عاقلی
کز جنود لم تروها غافلی

آمدن آن عاشق لاابالی وار بنجارا و ملامت کردن دوستان او را از پیدا نشدن

اندر آمد در بنجار اشادمان
پیش از پیدا شدن بنشین کزین
همچو آن مستی که پرد بر اثیر
نکته کم کن بر دم و افسون جوش
هر که دیدش در بنجار اگفت خیر
کشتی از بهر گناهی متهم
الله الله در بیا در خون خویش
آبلهی آورد ت اینجا یا اجل
هم میرش بودی و هم مختشم
زیرکی و عقل و چالاکیت کو
از بلا بگریختی با صد حیل
مست صد چندین فسونهای قضا
نخس خرگوشی که جوید شیر او
صد ره او مخلص بود از چنگ و دراز
گفت من مستم نیم آدم گشد
گر بیامد مست و هم مستطاب
گر بیا ما پید مرادست و شکم
طبل عشق آب می کوبم چو گل
خیک اشکم گو بدر از موج آب
تا کر عاشق کشته آم این کار و ام
دست همچون دف شکم همچون دهل
از مراد خشم او بگریختم
چون جنین و چون زمین خوکرده ام
بهر عید و ذبح او می پرورد
من پشیمانم که مکر انگیختم
گمرهی جانش چو گوسفند کشته
گاو اگر خسپد اگر چری خورد
آن ارد تم حشر ارواح النظر
گاو موسی بود قربان کشته
پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
یا کرام اذ بجوا هذا البشر
کل شیء هالک الا وجهه
مردم از حیوانی و آدم شدم
گویدم کانا الیه الراجعون
وز ملک هم بایدم جستن زجو
پس عدم گردم عدم چون ارغنون

بر سر درویش کلابی میزدند
از کلاب عشق او غافل بدند
تو فرو ده در خوران غم
باشکر مغزون نه گرچه نیستی
این سخن پایان ندارد پیر را
مار رود سوی بخار آن جوان
پیش معشوق خود و دار الامان
مه کنارش گیرد و گوید بگیر
تا نکشد از جان تو در پاره کین
که ترا میجوید آن شه چسمگین
معتمد بودی مهندس او شناد
شحنهٔ صدر جهان بودی ورا
رشته بودی باز چون آدی شتی
غدر کردی و ز جزا نگریختی
عقل و عاقل را قضا اخمش کند
ای که علت بر عطارد دق کند
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
از قضا بسته شود کراژدها
گرد و صد بارش کند مست و خراب
کاشکی بحر م روان بودی درون
رشکم آید بودمی من جای او
جوجو جوجو خون خورم همچون زمین
روز تا شب خون خورم مانند دیگ
عید قربانست و عاشق گاو میش
جو و جوزم حشر هر آزاده
گاو موسی دان مرا جان داده
در خطاب امزبوه بعضها
برجهید آن کشته زا پیش رجا
وز نما مردم بحیوان بر زدم
از جمادی مردم و نامی شدم
تا بر آرم از ملایک بال و پر
حمله دیگر بمیرم از بشر
واچه اندر وهم ناید آن شوم
بار دیگر از ملک قربان شوم
کاب حیوانی نهان در ظلمتست
مرگ دان آن کر نفاق امتست

جواب گفتن عاشق عادلان و عاقلان را و نهدید کردن کافران

همچو نیلوفر بجوز این طرف جو — همچو نرگس حریص و مرگ جو — مرگ او آبست و او چون بای آب — میخورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق تنگین نمد — کو ز بیم جان ز جانان می رمد — سوی تیغ عشقش ای بنگ زنان — صد هزاران جان نگردد تنگ زنان

چون دیدی کوزه اندر جوی ریز — آب را از جوی کی باشد گریز — آب کوزه چون در آب جو شود — پاوه کرده در وی و چون او شود

وصف او فانی شد و دانش بقا — زین پس نه به شود نه بد لقا — خویش را بر نخل او آویخت — عذر آنرا که از و بگریخت

همچو گویی بیخبر کن در روی در — رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان خود بداشت — جانب آن صدر شد با چشم تر

رفت آن بیدل سوی صدر جهان — بارخی چون زعفران و اشک روان — چونک بود آن عاشق سرمست او

جمله خلقان مشتظر سر در هوا — که بسوزد یا برآویزد ورا — آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید — آخمانه در فتاد از جان برید — روشن اندر روشن اندر روشن است

او بعکس شمعهای آتشیست — لیک شمع عشق چون ان شمع نیست — می نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کُش بود و آن عاشق لاابالی که در و مهمان شد

این حکایت گوش کن ای بنگ بی — که نه فرزندش شدی ای با تیم — سجدی بُد بر کنار شهری

همچکس در وی نخفتی شب ز بیم — صبح آمد خواب را کوتاه کن — صبحدم چون اختران در کور رفت

خویشتن را بنگ از این آگاه کن — که ز صد باشد عدوی جان و جسم — بس که آمد زو غریب و عور رفت

آن دگر کشتی که سحرست و طلسم — وز نه مرگ آنجا کمین بگشاده‌ست — هر کسی کشتی که پر یا بند و بُند

شب مخسب آنجا اگر جان بایدت — که شنیده بود او صیت عجب — اندرو مهمان کشان با تیغ کند

تا یکی مهمان درآمد وقت شب — رشته گیر از کنج جان یک حبه — بر درش که مهمان آنجا مباش

گفت بگریم سر و اشکنبه — تیغ حق با تست ز پای تن جدا — غافلی کاید شمارد کم دهید

چون نمخست بودم از لطف خدا — تا نه بینند با تک نقش این طرف — زانک بس مردانه و جان پرور بود

چون نمرد مرد گفت ای صادقین — ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را بسبب — نقش کم ناید چو من باقیم

قوم گفتند ای مهمان مخسب — حشر در ان مسجد عاشق کُش — صادقم جانرا بر آن افشانم برین

که غریبی و نمیدانی زحال — که ندارین جا هر که خفت آمد ز حال — تا نگوید جان شناست همچو

هر که این مسجد شبی مسکن شدش — هیچ شب مرگ بلاهل آمدش — دیده‌ام و جمله اصحاب تنها

گفت الدین و النصیحة آن رسول — آن نصیحت در لغت ضد علول — نی بتقلید از کسی نشنیده‌ام

بی حمایت این نصیحت از و دان — جواب گفتن عاشق غافلان و نصیحت کردن کانرا — در حلولی خاین و سگ پوستی

اثباتی هست این جا بارها — می نمایمت مکرر از عقل و دا

ازبکی ماتا بصد این دیده‌ایم — این نصیحت راستی در دوستی

گفت او کای ناصحان بی بندم — از جهان زندگی پسر آمدم — بلبلم زخم چوب و زخم خوا — عافیت کم جو تو از بلبل برا

بلبلی نی کو بود خود بر ک جو — بلبلی آم لا ابالی مرک جو — مرک شیرین کشت نقلم زین سرا — چون قفص هشش پریدن مرغ را

آن قفس کو مست عین باغ در — مرغ می بیند گلستان شجر — چون قفس از بیرون کرد قفص — خویش بیه خواند زاد ادی قفص

مرغ را اندر قفس زان سبزه زار — نه خورش ماند نه صبر و نه قرار — مرغ هر سو راخ بیرون میکند — تا بود کین بند از پا برکند

چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفص را در کشایی چون بود — نه چنان مرغ قفص در اند هان — کرد بر کردش بخلقت کر بکان

کر به می بیند بکرد خود قطار — مرغ آلس کشته بود ست از مطار — کی بود او را درین خوف و حزن — آرزویش از قفص بیرون شدن

اوهمی خواهد کزین ناخویش خصیص — عشق جالینوس بر جیوة دنیا بود که منر اویم اینجا بکار — صد قفس باشد بکرد این قفص

آنچنانک گفت جالینوس راد — می آید منری نور زیده است که دران بازار بکار — از هوای این جهان واز نهاد

راضیم کز من نماند نیم جان — آید اینجا خود را با عوام یک پی نیندوالا بر بندند تنه لعبری نیمانند — که ز کون اشتری پنم جهان

چون چنین کش میکشد بیرون کرم — میکریزد از پس سوی شکم — تا عدم دیدست غیر این جهان — در عدم نادیده رو حشری نهان

لطف رویش سوی مصدر میکشید — او متر در پشت مادر می کند — که اگر بیرون نهم زین شهر و کام — ای عجب پنم بدیده این مقام

یا چو چشمه سوزنی راهم بدی — که ز بیرون این رحم دیده شدی — یا دری بودی دران شهر و رخ — که نظاره کردی آندر رحم

آن چنین هم غافلست از عالمی — همچو جالینوس او نامحرمی — او نداند کان رطوبانی که هست — آن مدد از عالم بیرونیست

آنچنانک چار عنصر در جهان — صد مدد دارد ز شهر لامکان — آب و دانه در قفص که نافتست — آن زباغ و عرصه در نافتست

جانهای آینا پند باغ — زین قفص در وقت تقلان و فراغ — پس ز جالینوس واشد فار غند — همچو ماه اندر فلکها بار غند

نور ز جالینوس این گفت افزود — پس جوابم بهر جالینوس بنشت — این جواب آنکس آمد کین بگفت — که بنود ستش دل پر نور خفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو — چون شنید از کر بکان او جو — زان سبب جانشان وطن دید و حرا — اندرین سوراخ دنیایی گرفت

هم درین سوراخ پنهایی گرفت — در خور سوراخ دنیایی گرفت — پشهایی که مراو را در خرید — از لعابی خیمه کی افراشتی

زانک دل برکند از بیرون شدن — بسته شد راه رهیدن از بدن — عنکبوت از طمع عنقا داشتی — سنگبه وسل و جذام و عاشرا

کر به کرده چنگ خود اندر قفص — نام چنگش در دو بر سام و مغص — حبه و قولنج و ماليخوليا — ترک چون قاضی در بخوری کوا

کر چنگبت و مرض چنگال او — میزند بر مرغ پر و بال او — گوشه گوشه می جهد سوی دوا — کر پد پر شد و کر نه گفت خیر

چون رسول آمد ز قاضی این کوا — که همی خواند ترا تا حکم کا — مهلتی خواهی تو ازوی در گریز — چند باشد مهلت آخر شرم دا

جستن مهلت دواو چاره لم — که زنی بر خرقه تن پاره لم — عاقبت آید صباحی خشم دا

عذر خواز شه بخواه ای پر حسد — پیش از انک آیام پری در رسد — وانک در ظلمت برآمد یار کی — برکند زان نور دل یکبار کی

می گریزد از کو او مقصدش — کان کو را سوی قضا میخواندش — ناگهان گیرند او را زار و خوار — گشتنش تا پیش قاضی شرمسار

باز ملامت کردن اهل مسجد مهمان را بسبب حشت در ان مسجد

جانب آن عاشق بخویش راند — کو در ان مسجد چه کرد از امتحان

خوم گشتش مکن جلدی برد — تا نگردد جامه جانت کرو — آن زدور آسان نماید در نظر — که با خر سخت باشد رهگذر

خویشش آویخت بس مردود گشت — وقت هیجا چست آویزد جست — پیشتر از واقعه آسان بود — در دل مردم خیال پیک وبد

چون در آید اندرون کارزار — آن زمان گردد برانگیزد غبار — چون نه پیشی هین مه تو پای پیش — کان اجل گرگست جان تست میش

ورز آبد الی و میشت شیر شد — ایمن آکه ترک تو سر زیر شد — گیست آید ان انک او مبدل شود — خرمش از تشد بریزد ان حل شود

لیک مستی پیشتر گیری در نگان — پیشتر پنداری تو خود را امین بمیان — گفت حق را اهل نفاق باشد ثقیل — با سهم ما یفهم باس شدید

در میان همدگر مردانه اند — در غزا چون غوریان خانه اند — گفت پیغمبر سپهدار غیوب — لا شجاعت للفتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند — وقت جوش حمله چون کف می فکند — وقت ذکر غزو و تشمیر دراز — وقت گرد و فر و تیغش چون مجاز

وقت آید پیشه دل او زخم جو — پس پیک سوزن تهی شد خیک او — من عجب دارم ز جویای صفا — کو رمد در وقت صیقل ارجفا

عشق دعوی و جفا دیدن گواه — چون گواهت خواهد آن فاضی مزاح — بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا بر تو بنامد ای پسر — برنمد چوبی که آزارد ز درد — برنمد از انز دبر کرد زدد

گر بزد در آب را آن گیرکش — تا ز سگسک وارهد خوش پی شود — پیشه را زندان کنی تا می شود

گفت چندان آن تنیمک را زدی — گفت اورا کی زدم ای جان دوست — من بران دیوی زدم کو اندرو ست

مادر ار گوید ترا ترک تو یار — آن کر دیی کز ادب بگریختند — آب و دی و اب و دان ریختند

عادلانشان از وغا وا راندند — لاف و عزت ژاژ خارا کم شنو — با چنینها در صف هیجا مرو

زانک زادوکم جبا لا گفت حق — گر رفاق پشت بر گردان ورق — غازیان بی مغز همچون کوشنند

خویشین را با شما هم صف کنند — پس کریزند و دل صف بشکنند — به که با اهل نفاق آید حشر

مست بادام کم و خویش بجه — بر زسیاری تلخ آمیخته — نقص ازان افتاد که هم دل مهند

کبر ترسان دل بود کو از گمان — میزند بر سنگ زحال آن جهان — کام ترسان می نهد اعمی دلی

چون نداند ره بپا فرچون رود — با تردد ها و دل پر خون رود — اوکند از هم آنجا وقف و

در بداند ره دل با هوش او — کی رود ره های وهمی در گوش او — زانک وقت ضیق و چند افتان

گر چه اندر لاف سحر بابلند | تو ز رعنایان مجو این کار را | تو ز طاوسان مجو صید و شکار

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احد آیید که من یار شما کنم و قبیله خود را یاری خواهم و در وقت ملاقات گریختن او

گر بریزند و ترا تنها هلند | پنج و پنجاه از زره بر تن کنیم | تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسیت و سواست کند | چونک شیطان در سپه شد صید کم | دم دهد تا از تتمات برکند
همچو شیطان کز وساوس در قریش | که پیارم من قبیله خویش را | دم دمید و گفت کردا پیش
تا که احد در هزیمت افکنیم | چون سپه کرد آهد نذار گفت او | خواند افسون کانی جار لکم
چون سپه کرد آهد نذار گفت او | چون سپاه دشمنان نشکنیم | تا بدین هیچا بود پشت شما
دشمنان را عون و یار ما کنم | سوی صف مومنان اندر رمی | هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک آنهی | که همی بینم سپاهی بس گران | کشت جان او ز بیم آن لشکران
پای خود واپس کشیدن میگرفت | دی چرا تو می بگفتی این چنین | او همی بهوا اری اری همی تا زمین
گفت حارث ای سراقه شکل تین | آن زبان لاف بود این وقت جنگ | گفت می بینی جیاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ | وین زمان نامرد و چیزی دیگر هین | که بود تا ان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین | از غلایش خیمگین شد آن لعین | تو بتون رفتی و ما هزم شدیم
چونک حارث با سراقه گفت این | خون آن پنجاه رکان زین بگذرد | چونک از گفت و لیش در دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان و بگفت | پس بگفت انی بری منکم | گوفت اندر سینه اش و انداخت
پس گریزان شد چو هیبت ناخوش | مانع غلست و خصم جان و کیش | نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
در دو صورت خویش را بنمود دو | هر حکمتهاش در صورت شدند | نفس یک حمله کند چون سو سمار
پس بسو راخی گریزد در قرار | هر ز هر سو راخ می آرد برون | نام پنهان کشتن دیو از فتون
واندران سو راخ رفتش شد خنو | چون سر قنفذ و را آمد بدست | که خدا آن دیو را خناس خواند
که سر آن خار پشتک را بماند | دم بدم از بیم صیاد در شست | تا چو فرصت یافت سر آرد بدر
زین چنین مکری شود مارس زبون | روز نا نرا بر تو دستی کی بدی | زان عوان متقضی کو سهو لست
دل ابر وص و آز و افلست | تا عوانا نرا بتهر لست را | در خبر بشنو تو این پند نکو
وین چنینکم لکم آعدا عدو | که چو ابلیس است در لا و نعز | بر تو او از بهر دنیا و برد
آن عذاب سرمدی را سهل کرد | او ز سحر خویش صد چندان کند | سحر کاهی را بصنعت که کند
باز کوهی را چو کاهی می کند | ز شهار انغز کرد اند لغن | چشمها را زشت کرد اند نظن

کار سحر امیست کو دم میزند — هر نفس قلب حقایق میکند — آدمی را خو نماید پاعتی — آدمی پاز د خوی را و آیتی

این چنین ساحر درون تست سیر — آن نبی الوسواس سر پر ستم — آندرین عالم که هست سحرها — ساحر آن هست جاد و پی کشا

آندران صحرا که رست این زهر تر — بنر و بدست تریاق ای پسر — کو بدت تریاق از من جو بسر — که ز زهرم من بتو نزدیک تر

گفتن پیغمبر ایشان را بدان مهمان آن مسجد مهمان کش

گفت او سحر ست و ویرانی تو — سحر او حق گفت آن خوش بهلوان — لیک سحری دفع سحر ساحران — گفت من سحر ست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که آن فی الیمان — گر همه اعراض نعمانی جداست — حاصل آن کز زهر نفس دون مزن — ما بزه تریاق باشد در میان

آن بیان اولیا و اصفیاست — سوی کنج پر کامیل تخریب زن — پس دراز ست این سوی اغاز ران — نوش کن تریاق مرشد جست و تیز

این طلسم سحر نفس اندرشکن — مسجد و مار آمکن زین منبهم — گر بکوبد دشمنی از دشمنی — جانب مهمان مسجد باز ران

هین مکن جلدی بر ای بوالکرم — بر بهانه مسجد او بد سالها — تا بهانه قتل بر مسجد نهند — آتشی بر مازند فردا دنی

که بتر سانند او را اغا بلی — که ز ایام این ز مکر دشمنان — هین برو جلدی مکن سودا مبز — چونک بد نامست مسجد او جهد

تهمتی بر مامنه ای بخت جان — ریش خود بر کنده یک یک بخت زخت — هین برو کوتاه کن این قیل و قال — که نشان بمود کیوانرا بکز

چون تو پسیاران بلا فیده — گفت او سحر ست و ویرانی تو — گفت من سحر ست و دفع سحر او — خویش و مار ادر مینکن در وبال

گفت ای یاران ازین دیوان نیم — گر همه اعراض نعمانی جداست — حاصل آن کز زهر نفس دون مزن — که ز لاحولی ضعیف اید نیم

گودکی کو حارس کشتی بدی — بانگ دف از کشت آن شتری را — طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت — که کوس محمودی بر پشت او زدندی — کشت از مرغان بدان خود گشت

چونک سلطان شاه محمود کریم — برگذر زد آن طرف خیمه عظیم — با سپاهی همچو استاره اثیر — انبه بر وز و صف در ملک کبیر

اشتری بد کو بدی حمال کوش — بختی بد بی شر و همچون عروس — بلک کوس و طبل بر وی روز و شب — می زدند اندر رجوع و در حرب

آندران مزرع در آمد آن شتر — کودک آن طبلک بر داد از حفیظ — عاقلی کعبش زن طبلک که او — پخته طبلست با آتشت خو

پیش او چیود بتو را ک تو طفل — گر کشد او طبل سلطان هست نقل — عاشقم من کشته قربان لا — جان من تو بنگه طبل بلا

خود بتو را کست این تهدیدها — پیش آبخه دیده است این دیدها — ای حریفان من از انها نیستم — گز خیالاتی درین ره ایستم

من چو اسماعیلیانم بی حذر — بل چو اسماعیل آزادم ز سر — فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغامبر که حاذق فی السلف — با لعطبه من یثق بالمخلف — هر که پندد هر عطا را صد عوض — زود در بازد عطا را زین غرض

جمله در بازار زان گشتند بند — تا چه سود افتاد مال خود دهند — زر در انبانها نشسته مشتهر — تا که سود آید بدل آید ضرر

چونک پند کاله در ریخ پیش — سر بگردد عشقش از کالای خویش — گه مر از ان ماندست آن گونه بر — کالهای خویش را ریخ و فرید

همچنین علم و هنرها و حرف — چون ندید افزون از انها در شرف — تا به از جان تست جان باشد عزیز — چون به آمد نام جان شد چیز نیز

لعبت مرد بود جان طفل را — تا نگشت او در بزرگی کفل را — این تصور وین تخیل لعبت است — تا تو طفلی پس برات حاجت است

چون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حبس است و تشویر و جدال — نیست محرم تا بگویم بی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق

مال و تن بر فند ریزان فنا — حق خریدارست که لا اشتری — بر فهازان از ثمن او لا نستیت — که تو بی در مشک یعنی نشستیت

وین عجب طفلیست در تو ای مهین — که نمی پرد بستان بین چنین — هیز ناید در تو ایدال و پیر — هیز ناید در تو ایدال و پیر

چون رسد در علم پس پر پاشود — هر یقین را علم او پویا شود — هر گمان تشنه یقینست ای پسر — علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان — وان یقین جویای دیدست و عیان — زانک هست اندر طریق متقین — از پس کلا پس کو تخلمون

میکشد دانش به بینش ای علم — گر یقین بودی بدیدندی بحسم — اندر الهیکم بخوان ای دون فهم — گر شود علم الیقین عین الیقین

دید زاید از یقین بی امتهال — آنچنان کز ظن می زاید خیال — از گمان واز یقین بالاترم — وز ملامت برنمی گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او — با نهم پگناخ و در خانه روم — با نلرزانم نه کورانه روم

آنچه کل را گفت حق خندانش کرد — با دل من گفت و صد چندانش کرد — آنچه ز دبر سرو قدش راست کرد — وانچه از وی زرکسی نسرین نخورد

وانچه نی را کرد شیرین جان و دل — وانچه خاکی یافت ز و نقش چگل — وانچه آبرو را چنان طرار ساخت — چهره را گلگونه و کلنار ساخت

وز زبانزاد صد افسونگری — وانک کانرا داد زر جعفری — چون هر زراد خانه باز شد — غمزهای چشم تیز انداز شد

بر دلم زد تیر و سودایم کرد — عاشق آنم کز آن اوست — عاشق و جان جاندار یک دست اوست

من نلافم و ربلافم همچو آب — عاشق آنم کز آن اوست — چون بزدم چون خیط مخزن — چون نباشم سخت و لیشت من او

هر کرا خورشید دارد روبرو — هست در آتش کشی ام اضطرار — آشتی کردم در آتش شد گلم — کشت رویش خصم رو و پرده در

هر چه سخت رو بود در جهان — سخت رو باشد نه ترس او را نه غم — روی نگرداند از ترس و هراس — یک تن تنها بزد بر عاملی

سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ — سنگ در سختیست تا باشد سرخ — گان کلوخ از خشت زان یک گفت شد — سنگ از ضعف خدایی سخت شد

گو سخندان که بروند از حساب — زانبهی ایشان نرسد آن قصاب — گلگم راع نی چون راعیست — خلق ماند رمه آن را عیست

از رمه چوپان بترسد در نبرد — لیکشان حافظ بود در گرم و سرد — گر زند بانگی ز قهر او بر رمه — وان ز مهرست آنکه دارد در همه

هر زمان گویم بگیرد بخت تو — که ترا غمگین کم غمگین مشو — من ترا غمگین و گریان زان کنم — تا نگردد چشم بد از روی تو

تلخ گردانم ز غمها خوی تو — نه تو صیادی و چو پای منی — بندهٔ افکندهٔ رای منی

حیله اندیشی که در من در ری — در فراق و حبس من بی کسی — چاره می جوید پی من در دو تو — می شنود دم دوش آه سرد تو

من نتوانم هم کرمنی بی اشعار — ره دهم بنمایمت راه و کذار — تا ازین کرداب دوران واری
لیک پیرینی و لذات مثمر — هست برانداز رنج و سفر — آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری
در نخود دنبکر کر اندر دیگ چون — می جهد بالا چو شد آتش فزون — هر زمانی می برآید دفت جوش
که چرا آتش بمن در میزنی — تمثیل کر بحش مومن و تعجیل و بی صبری او در بلا و رحمت
پیز ند کفگیر کذ با تو کر نی — باضطراب و بیقراری نخود دیگر جوابش در دیگ بگاه جوشش
زان نمی جوشم که مکروه منی — و بسر دیگ بر دویدن تا پرون جهد
تا غدا کردی بپا میزی بجان — بهر خواری هست این امتحان — ابکش بودی بستان بهر دزد
رحمتش سابق بدست از قهر زان — تا ز رحمت کرد اهل امتحان — رحمتش بر قهر زان سابق شدست
زانک بی لذت نروید لحم پوست — چون بروید چه کد از دعشق دوست — زان تقاضا کرد پاید قهرها
باز لطف آمد برای عذر او — تا بکردی غسل و بر جستی ز جو — کو بدای نخود چو بدی در بها
تا که مهمان باز کرد دسگر ساز — پس بشه کوید ز ایثار تو باز — تا بجای نعمتت منعم رسد
من خلیلم تو پسر پیش محک — سر بنه آنی ار انی اذبحک — سر بپیش قهر نه دل برقرار
سر بریدم لیک این سر ان سرست — کر برید کشت و رویدن بر سرست — لیک مقصود ازل تسلیم تست
ای نخودی جوش اندر ابتلا — تا نه هستی و نه خود ماند ترا — اندران بستان اکر خندید تو
کر جدا از آب و باغ کل شوی — تخم کشتی اندرا جا آمدی — شو غذا و قوت و آند لشها
از صفا تش رسته و الله نخست — در صفا تش باز روید جالاک و چست — ز آب و روز خورشید کردون آمدی
آمدی در صورت باران و نبات — پروی اندر صفات مشتاب — چون بزو خورشید و آبرو انجمها بدی
هستی حیوان شدست از مرکب صفات — راست آمد انی فاعلون با ثبات — چون چنین بردست مارا بعد مات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک — تا بدین مواج شد سوی فلک — آنچنان کان طعمه شد قوت بشر
این سخن را تر جمه بهناوری — کفته آید در مقام دیکری — از جمادی بر شدو شد جانور
پس بر و بشرین و خوش با اختیار — نی تلخی و کراهت در دوا — تا تجارت میکند و امی رود
ز آب سرد انکور را فسرده رهد — سردی و افسردکی بیرون نهد — تا ز تلخیها فسرد شویم ترا
سک شکاری نیست او را طوع نیست — خام و ناجوشنده و بی ذوق نیست — پس ز تلخیها همه پرون شوی

گفت بخود چون جنینیت ای سستی
تو درین جوشش چو معمار منی
تا که خود را در دهم در جوشش من
پیل چون در خواب بیند هندرا
آن پرستی کو بدو را کرد پیش ازین
چون بجوشیدم همی دادی ندا
زین دو جوشش قوت حسها شدم
چون شوی تو روح پس یاد کر
زانک از فرآن بسی کر شدند
آن غریب شهر بالا طلب
مسجد اکر کربلای من شوی
کر شد بیدار بضیعت جبرئیل
جبرئیلا کر چه یاری میکنی
جان حیوانی فزاید از علف
باد سوزانست این آتش بدان
لاجرم بر تو بتابد اضطراب
زانک در پر تو نیابد کس ثبات
پیش ازین کین قصه تا مخلص رسد
من رنجم ازین لبیک این لکد
کو ز قرآن کر نه بیند غیر حال
غربتی ناکاه از خرخانه
نیست بحث ذکر و اسرار بلند
شرح حد مقام و منزلی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر منعت بلا واقف شد

کجخلیزم زن کو بس خوش مزنی
چون سلم بر سرم زن زخم داغ
یا ربی یارم دران آغوش من
شود
زانک انسان در غم طاعتی

عذر کفتن که با تو با خود و حکمت در جوشش داشتن که با تو نخود را

پس بدو کفتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر زمن
روح کفتم پس ترا آسا شدم
در جمادی کفتمی زان میدوی
جوش دیکر کن ز چیزانی کذر
از خدایی خواه تا زین نکتها
زان رسن قوی درون چه
سدهٔ
بر رسن رامیت جوی ای غنود

بقیهٔ قصهٔ آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین رو ایکذ ارای بکزیده دار
می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من آفروخته
چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر آذر چا یکم
آتشی بود و چو هیزم شد تلف
کر نکشتی هیزم او مشتری بد
پر تو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثر آمد یقین
سوی معدن باز میکردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بسان
عکسها را کشت سوی انتهات
هین دهان بر بند خمشه لب کشاد

ذکر خیال اندیشیدن قاصر مهمان

خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کردان حکیم غزنوی
این عجب بنود ز اصحاب ضلال
کر شعاع آفتاب پر زنور
سر برون آورد چون طغیانه
کین سخن نیست بنی شنوی
که دو اند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا
که پر زد بر پر د صاحب دلی
چون کتاب الله بیامدیم بر

خوش بجوشم یا دیم دهر اسی
تا نه پنم خواب مندستان و باغ
همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل با تو را نشود آرد دغا
من چو تو بودم در آبخوای زمین
مدتی دیکر درون دیک تن
تا شدی علم و صفات معنوی
در بلغزی و رسی در منتها
چون ترا سودای سر بالا نبود
کفت می رفتم درین مسجد شبی
تا ترا سر بازی کنم منصور وار
بهترم چون عود و عنبر سوخته
من نه آن جانم که کردم پیش و کم
تا ابد معمور و هم عامر بدی
پر تو و سایه و بست اندر زمین
سایه آنت کو نه دی یکدم دراز
خنک آر الله اعلم بالرشاد
دو دو کندی آمد از اهل حسد
بهر محجوبان مثال معنوی
غیر کرمی می نیابد جسم کور
قصه پنجر ست و پی روی
پا بپا تا ملاقات خدا
این چنین طعنه زدند آن کافران

که آشنا طبرست و افسانه ترنج | نیست تخمیتی و تخمینی بلند | کودکان جوز فهمش میکنند | نیست جز آمد پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار | ذکر نمرود و نوح و آبر مم و نار | ذکر آسماعیل و ذبح و جبرئیل | ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش | ذکر یعقوب و زلیخا و غمش | ذکر بلقیس و سلیمان و سبا | ذکر داود و زبور و آوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او | ذکر یونس ذکر لوط و قوم او | ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب | ذکر ادریس و مناجات و جواب | ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا | ذکر آسرائیلیان در تیه لا | ذکر موسی و شجر طور و عصا | خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما | ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا | ذکر فضل احمد و خلق عظیم | که قمر از معجز انشق شد دونیم

تفسیر وان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فاتوا بسورة من مثله و تفسیر قل لئن اجتمعت الانس والجن

ظاهرست و هر یکی شئ می برد | ای سیه روی شئ پر عشق تو | جن تا آن و انس تان و اهل کا | کوه یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم که للقرآن ظهر و بطن ولبطنه بطن الی سبعة بطن

گفت کر آسان نماید این بتو | خوف قرآنرا بدان کر ظاهرست | جز خدای بی نظیر شئ ندید | همچنین تا معنت بطن ای کریم | زیر ظاهر باطنی بس فاخرست
همچنین شان تو یکی سوره یکو | زیر آن باطن یکی بطن ستوم | دید آدم را نه هیچ و گه طین | ظاهر قرآن چو شخص آدمیست | گر دروگردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید | تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین | می شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین | مرد را صد سال عم و خال او | گر بکوشش ظاهر و جانش خنیست | یک سر مویی نه پیند حال او

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهم السلام

آنک گویند اولیا در کر بوند | پیش خلق ایشان فراز صد کنند | پس چرا پنهان شوند کر چون بود | ما ز چشم و دهان پنهان شوند
حاجتش نبود بسوی کس نگشت | گر پیش گربه فلک صد نعل رخت | خرج گردید و ندید او گرد جان | کام خود بر عرج هشتم می نهند
کر بظاهر آن پری پنهان بود | آدمی پنهان تر از پریان بود | نزد عاقل زان پری کر مضمرست | کوز صد دریا و کر افزون بود
آدمی نزدیک عاقل چون بخفت | آدمی همچون عصای موسیست | قلب مومن هست بین الاصبعین | نظاهرش چوبی و لیکن مشک او | چون بود آدم که در غیب و صفیست
آدمی همچون عصای موسیست | در کف حق بهر داد و بهر زین | نظاهرش چوبی و لیکن مشک او | آدمی همچون فسون عیسیست
کون یک لقمه چو بگشاید کلو | تو بیت جامه پوشند آسمان | آدمی خود از پری پنهان ترست

صوت

تو مپین زافسون عیسی حرف و
تو مپین و آن عصا را مهل با
تو زدوری می نه بینی جز که گرد
چون برآمد موسی از اقصای
روی دارد و دو از فرش نامان شده
یا جبال اوبی آمر آمده
ای غریب فرد بی مونس شده
مطرب و قوال و سرنا می کند
نغمه اجزای آن صافی چند
بنگرد در نفس خود صد کنت و کو
بشنوی تا نشنوی زان کو شها
ای سگ طاعن تو عوعو می کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری
کر و را آفسانه می پنداشتند
من کلام حق و تو آیم بذات
تک منم بینوع آن آب حیات
نی بگیرم پند و گفت آن حکیم
انک فرمودست او اندر خطاب
می شخولیدند مردم از نفیر
مادرش پرسید کای کره چرا
پس دلم می لرزد از جا میرود
مین تو کار خویش کن ای احمد
شهره کاریزست پر آب حیات

آن به پین کز وی گریزان گشت موت
آن به پین که بحر خضر ار اشکافت
اندکی پیش آ به پین در کرد
تو مپین افسون آن اهیات
تو زدوری دیده حق سیاه
دیده را کرد او روشن کند

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

کوهها اندر پیش نالان شده
مرد و هم آواز و هم پرده شده
آتش عشق از دلت شعله زده
کوه با داود دمخانه همی
گفت داود ای تو مجرم دیده
مطربان خواهی و قوال و ندیم
کوه به پیشت با دیما پی کند
تا بدانی تا نه چون کرد را روا
مردمی در گوش حسش میرسد
هم نشینان نشنوند او نشنود
هم نشین او نبرد هیچ بو
صد جواب و صد سوال اندر دلیت
که نبرد یک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آواز نشنوی

جواب طعنه زدن بر مثنوی

یا زنخچه قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن بدر
تخم طعن و کافری می کاشتند
خود ببینند انک طعنه میزدند
قوت جان جان و یا قوت دکات
نور خورشیدم فتاده بر شما
تا رها نم عاشقان را از ظلمات
گر چنان کاندازه نان نیکبختی

مثل زدن در رنجیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن پاسبان

بهر آسبان که هلا این آب خور
آن شخولیدن بکره می رسید
می رمی هر ساعتی در استسقا
گفت کره می شخولند این گروه
زاشتاق بغره خرقم میرسید
گفت مادر تا جهان بود است این
زود کاپشان ریش خود بر می کنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ
آبکش تا برد مدد از تو بتاب
آب خضر از جوی نطق اولیا

تو مپین افسون آن اهیات
تو زدوری دیده حق سیاه
دیده را کرد او روشن کند

آن به پین که مرده برجست و گشت
یک قدم واپس نه بنگرد سپاه
گر مهار اردی او بر کنند
کوه طور از مقدمش رقاص
مرد و مطرب مست در عشق شهی
بهر من از همدمان بریده
کوه مهار اپشت آرد آن قدم
بی لب و دندان ولی را نا لها
ای خنک جان کو بعیشش بگرود
میرسد از لامکان نامه لیت
چون مثالش چون بگردی
حرف قرآنرا برون شو ممکنی
ای گرو جهل اکشنه خدا
که شما فانی و افسانه بدید
لیک از خورشید تابنده جدا
جرعه بر گور نان حق ریختی
دل نکردانم بهر طعنی سقیم
کره و مادر بی خورند آب
سر همی برداشت و زخودی رمید
زاشتاق بانگشان دارم شکوه
کار افزایان بدند اندر زمین
پیش ازان کز هجر گردی عاق شاخ
میخوریم ای تشنه غافل بیا

کز نه بینی آب کو را نه بنوش — سوی جو آور سبو در جوی زن
جو فرو بر مشک آب اندیش را — تا کران بینی تو مشک خویش را
کز نه بیند کور آب جو عیان — لیک داند چون سبو بیند کران
زانک مر بادی و آدمی ربود — با دمی نر باید تعلیم فزود
کشتی بی لنگر آمد مر در شر — کز باد شر بیابد او حذر
او مدد بای خرد چون در ربود — از خرد دل در ثنای حق بسود
زانک نور از دل برین دیده نشست — تا چو دل شد دیده تو عاقلست
هین بدان کاب مبارک زاسمان — وحی دلها باشد و صدق بیان
پی رو پیغمبران شو ره سپر — طعمهٔ خلقان همه با دی مخور

تتمهٔ ذکر آن مهمان که در مسجد مذکور به بود

باز گوکان پاک باز شیر مرد — مرد غرقه گشته چون پیدا بجست
خفت در مسجد خود او را خواب کو — خواب مرغ و ماهیان ناسد مرا
نیمشب آواز با مولی شنید — کای تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
تو چو عزم دین کنی با اجتهاد — بانگ آیم بر سرت ای مستفید
که مرو زان سو پیندیش ای غوی — نیز گرت این چنین آواز سخت

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو زبیم بانگ آن دیو لعین — بی نوا کردی زیاران و ابری
مرکب پینی باز گو از چه درانست — که بلا فردا و پس فردا مراست
پس سلاح از علم بندی و حکم — باز عزم دین کنی از بیم جان
باز بگریزی ز راه روشنی — باز یانکی بر زند بر تو ز مکمر
هیبت بانگ شیاطین خلق را — سالها او را بیانکی بنده
این شکوه بانگ آن ملعون بود — تا چنین نومید شد جانشان ز نور
زانک بنود باز صیاد مگس — هیبت بازست بر کبک نجیب
بانگ دیوان گله بان استیاست — عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
تا نیامیزد بهم ظلمات و نور — تا نیامیزد بدین دو بانگ دور

رسیدن بانگ طلسمهای شب مهمان مسجد را

تا نیامیزد بهم پینا و کور — کز نه بینی آب کو را نه بنوش

بشنو اکنون قصهٔ آن باک سخت — که برفت از جا بدان آن بیگسخت — طبل عید
آمد دهلها ی تهی بر رکوب — قسمتان از عید جان شد زخم چوب
بشنو اکنون کین دهل چون بانگ زد — دیگ دولت تا چگونه می پزد
گفت با خود همین ملرزان دل کزین — مرد جان بد دلان بد تر بتین
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا — حاضرم اینک اگر مردی بیا
ریخت چندان زر که تر سید ان بصر — کز پسیاری نگیرد راه در
بعد ازان برخاست آن سیر عنید — تا سحر که زر به پرون می کشید
گنجها بنهاد آن جانباز ازان — کوری ترسایی و ایس خوان
کو دکان اسقالها را بشکنند — نام زر نهند و در دامن کنند
بل زر مضروب ضرب ایزدی — کو نکرد د کاسد آمد سرمدی
آن زری که دل ازو گردد غنی — غالب آید بر قمر در روشنی
سوخت پرش را ولیکن ساختش — پس مبارک آمد و انداختش
چون عنایتهای بر وفر مود بود — نار می پنداشت او خود نور بود
نور ز خود می آبی و آن در تو است — نار و خار و خس باطل زین سواست
نی نظام این جهان نار می نمود — سالکان رفتند و آن خود نور بود
این نماید نور و سوز د نار را — وان بصورت نار و کل نور دار را
شکل شعله نور پاک ساز و آر — وان نخاری نیز خود بر شمع زد
گفته با حق در سحر گه کای احد — حال آن آدار نه ما چون بود
خاطر مجرم ز هائر سان شود — لیک صد امید در ترسش بود
بهر دیگ سرد آذر می رود — نی بدان کز جوش از سر مر رود
بار ده دوزم بار ه در موضع بهم — هر کسی را شربت اندر خور دهم
در خور آن بخ رسته بر کها — در درخت و در لعوس و در نها

ملاقات آن عاشق صدر جهان

کشته بود از عشق آسان آن کند — آه سوزانش سوی گردون شد
حال آن آدار نه ما چون بود — او کنا هی کرد و ما دیدیم لیک
لیک صد امید در ترسش بود — من نترسانم و قح باوه را
نی بدان کز جوش از سر مر رود — آنتا نرا می نترسانم لعیم
هر کسی را شربت اندر خور دهم — هست هر مردی چو بخ اندر خفا
در درخت و در لعوس و در نها — بر فلک بر هاست ز اسجار و غا

طبل عید

گفت چون نترسم چو هست این دهل — تا دهل نترسد که زخم اورسید
شد قیامت عید و بی دینان دهل — ما چو اهل عید خندان همچو گل
چونک بشنید آن دهل آن مرد دید — گفت چون نترسد دلم از طبل عید
وقت آن آمد که حیدر وار من — ملک جان گیرم بر دارم بدن
در زمان بشکست زاو از آن طلسم — زر همی ریزید هر سو قسم قسم
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه — مرد چران شد ز تدبیر آله
دف می کرد و سیمی آمد بدر — با جوال و تو بره باری دگر
این زر ظاهر نجا طر آمدست — در دل هر کور د و ر ز پر ست
آن ندران بازی چو گویی نام زر — آن کند در خاطر کودک گذر
آن زری کین زر ازان زر تابافت — کو مر و نا بندگی و آب یافت
شمع بود آن مسجد و پروانه او — خویش را آنداخت او پروانه خو
همچو موسی بود آن مسعود بخت — کاتشی دید او بسوی آن درخت
مرد حق را چون به بینی ای پسر — تو گمان داری در و نار بشر
او درخت موسیست و پر ضیا — نور خوان نارش مخوان بازی سیا
بس بدان که شمع دین بر میشود — آن نه همچون شمع آتشها بود
این چو سازنده ولی سوزنده — وان که وصلت دل افروزنده
در دل صدر جهان مهر آمد — حاضر انرا نور دور انرا چو نار
رحمت ما را نمیدانست لیک — در دل هر کور د و ر ز پر ست
آنک نترسد من چه ترسانم ورا — آن ندران بازی چو گویی نام زر
خانها نرا ترس بر دارم بجلم — آن کند در خاطر کودک گذر
زان بروید برگها از چوب خشک — آن کهد در خاطر کودک گذر
اصلها ثابت و فرعه فی السما — گوهر و نا بندگی و آب یافت

چون برست از عشق پر بر آسمان — چون نروید در دل صدر جهان — موج میزد بر دلش عشق کهن — زانک از دل تا دل آمد روزنه

کز دل تا دل یقین روزن بود — نی جدا دور و چون دو تن بود — منتصل نبود سفال دو چراغ — نور ایشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود بنا شد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او — یک عشق عاشقان تن زدند — عشق معشوقان خوش و خوبه کند

چون در این دل برق مهر دوست جست — اندر آن دل دوستی همدان که هست — در دل تو مهر حق چون شد دو تو — هست حق را بیگمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید پدید — از یکی دست تو بی دستی دگر — تشنه می نالد که ای آب گوار — آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما — ما ازان او و او هم زان ما — حکمت حق در قضا و در قدر — کرد ما را عاشقان یکدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش — جنس خود جذب حبت و عاشقان جنس خویش — پیش هر جنسی ز عالم جنس خواه — راست همچون کهربا با برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا — با تو ام چون آهن و آهن ربا — آسمان مرد و زمین زن در خرد — هر چه آن اندا خت این می پرورد

چون نماند کز پیش بعد پیشمند او — چون نماند تربیش نم بدهد او — برج خاکی خاک ارضی را مدد — برج آبی تر یش آذر دمد

برج بادی ابر سوی او دهد — تا بخارات و خم را برکشد — برج آتش گرمی خورشید ازو — همچو تا به سرخ زانش پشت ارو

مست سرگردان خلق اندر زمین — همچو دوان گردنکسب بهر زن — وین زمین کز بانو بهایی میکنند — بر ولادات و رضاعش میتنند

پس زمین و چرخ را داد آن حکیم — چونک کار مو شمندان میکنند — گر نه از بهر آن دو دلبر می فزند — پس چرا چون جفت از هم می خزند

بی زمین کی کل بروید و ارغوان — پس چه اندر چرخ آرد در وجود — بهر آن مطلب اندر ماده پرند — تا نپوید تکمیل کار کی کند

میل آذر در دو زن حق زان نهاد — پس چه اندر چرخ آرد در وجود — میل هر جزوی بجزوی هم پرند — زانتحاد هر دو تولیدی دهد

شب چنین با روز اندر اعتناق — پس چه اندر چرخ آرد در وجود — جون دو ضد همند روز و شب ظاهر دو ضد — لیک هر دو در حقیقت متحند

هر یکی خواهان دگر را همچو حوض — ترک جان گوید سوی ما آ همچو کرد — زانک بی شب وصل نبود طبع را — هر دو در جذبند

خاک گوید خاک تن را باز کرد — به کز ان تن واری ز ان بری — جذب هر عنصری جنس خود را که ترکیب آدمی
مختلس شده است با غیر جنسش

جنس ما پیش ما او تیری — کای تری باز آ ز غربت سوی ما — گر چه همچون تو ز هیچ آن آدم — تری جانرا بجویند آبها

گوید آری لیک من پابستهام — از کششهای عناصر بی رسن — مست مشتاد دو دو علت اندرین — مست مشتاد دو دو علت اندرین

گر می تن را همی خواند اینچنین — مرکب در نجوری و علت بکشا — چار رگست این عناصر بسته با — چار رگست این عناصر بسته با

علت آید تا بدن را بگسلد — مردی رنجی نهند در چشم ما — جذبه این اصلها و فرعها — جذبه این اصلها و فرعها

پایشان از همد گر چون باز کرد — جمعشان دارد بصحبت تا اجل — حکمت حق مانع آید زین عجل — حکمت حق مانع آید زین عجل

تا که این ترکیبها را برد رد — مرغ هر عنصر بتن پرواز کرد — مرغ هر جزوی باصل خود پرد — مرغ هر جزوی باصل خود پرد

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
پرزدن پیش از اجلشان سود نیست

گوید این اجزای پست فرشم
چونک هر جزوی بجوید زاشتیاق

میل تن بر سبزه و آب روان
چون بود جان غیر از اندر فراق

منجذب شدن جان بنزد عالم ارواح و تقاضا و میل او بمنفرد شدن و منقطع شدن اجزای اجسام که ایشان بارو کند پای روح‌اند

میل جان اندر حیات و در حیست
غربت من میل ترمن غربتم

میل تن در باغ و راعت و کروم
میل جان آندر ترقی و سرف

زان بود کز اصل او آمد ازان

میل جان در حکمتست و در علوم
کر بگویم شرح این بحد شود

زانک جان لامکان اصلیست

میل عشق و آن شرف نم سوی جان
آدمی چیوان نباتی و جماد

میل تن در کسب و اسباب علف
زین بجب راو بجون راند ان

مثنوی مشاد من کاغذ شود

جان مطلوبش بد و راغب بود
لیک مبل عاشقان لاغر کند

هر مرادی عاشقی سر بی مراد
وان مرادان جذب ایشان میکند

میل معشوقان خوش و خوش فرکند
عشق معشوقان دوزخ افروخته

کاه می کوشد دران راه دراز
تا فت اندر سینه صد رجهان

سلطنت زین لطف مانع آمده
یا کشش زانسو بدانجانب رسید

لب ببند الله اعلم بالحنی
رقه در مخدوم و آن مشغق شده

شرم می آمد که واجو بد ازو
آن کشنده می کشد من چون کنم

آنک می نگذارد ت کین دم زنی
میکشاند مرترا سوی درش

تا جر بابد زفارس اسب خام
گو همی داند که فارس برتر است

فسحت عزایم و نقضها همت با خبر کردن آدمی را آنک مالک و قاهر حقست و کاه کاه عزم او را فسخ ناکردن و ناقد داشتن تا طمع او را برعزم کردن دارد تا باز عزم وی را بشکند و تنبیه بر شیه بود

بی مرادی عاشقی راست می آید ترا
گر بگلی بی مراد ت داشتی

بار دیگر نیت را بشکند
عاقلان از بی مرادیهای خویش

کی شدی پیدا بر و مشهور بیش
چون مرادات همه اشکسته باد

خفت آنچه شنوای خوش سر
عاشقان اشکسته دل در اضطرار

لیک خود کو آن شکسته عاشقان
دل شدی نومید آمل کی کنی

عاشقانش شکری و قندهند
با جبر کشد از مولای خویش

ور نگاریدی امل از عورتش
بس کسی باشد که کام او رواست

بی مرادی شد فلاح و در بهشت
عاقلان اشکسته با صد اختیار

بس شدند اشکسته اش آن صادقان
عاقلانش بندگان بندند

نظر کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم با اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

انبیا گرگ‌ها بهر عاقلان — انبیا طوعًا بهر عاشقان

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر — که همی بردند ایشان در نفیر

دید شان در بند آن آگاه بشر — بر رسول صدق دندانها و لب

زهره نی با آن غضب که دم زنند — می بر د از کافرستانشان نهیب

نی خدایی می‌پسندد نی زری — عالمی را می بُرد جبّار و کلو

با تو ار انکار می رقصد ز راه — خوردن این مردکم از چاره نیست

هم تو ار ان مردو شیر اب ارسلان — یا ز اخر با ست یا خود جا دوئی

نخت ما را بر درید آن بخت او — جا دوئی کردیم ما چون زر گرفت

از بتان و از خدا در خواستیم — نصرتش ده نصرت او را سجو

این دعا چون یار کردیم و صلات — پیش لات و پیش عزّی و منات

که اگر حقست او پیدا ش کن — گر نباشد حق ز بون ما ش کن

چونک دیدیم او منصور بود — ما همه ظلمت بُدیم او نور بود

این جواب ما ست کانچه خا ستید — گشت پیدا که شما نا را ستید

باز این اندیشه را از فکر خویش — کور میکردند و دفع از ذکر خویش

کین تفکر مان هم از ادبار ر ست — هر کسی را غالب آرد روزگار

ما هم از ایام بخت آور شدیم — چون شکست ما بنود ان راست بود

زانک بخت نیک او را در شکست — که نه غم بود ش در ان نه هیچ

چون نشان مؤمنان مغلوبیست — عالمی از فتح و ریحان پر کنی

ور شکستی ناگهان سر کین خو — دولت انا فتحها زد دُهل

آمدش پیغام از دولت که رو — تک فلان قلعه فلان قلعه ترا ست

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ای طاغیان می گفتید که از ما و محمد آنک بر حقست فتح و نصرتش ده و این سخن بدان می گفتید تا گمان آید که شما طالب حقید بی غرض اکنون محمد را صلی الله علیه وسلم نصرت دادیم تا صاحب حق را بشناسند

می نظر کردند در وی زیر زیر — تا همی خاید هر یک از غضب

زانک در زخبر قهر دمند — می کشد شان آن متوکل سوی شهر

نی شعاعت میرسد از سروری — رحمت عالم همی گوید و او

زیر لب طعنه زنان بر کار شاه — چار با کردیم اینجا چار نیست

با دو سه عریان پرست نیم جان — این چنین درماندهٔ ایم از کی ز و نشست

تخت ما شد سرنگون از نخت او — کار او از جا دوئی کرز فت گشت

که بگن ما را اگر نا را ستیم — آنک حق ور است از ما و او

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ای طاغیان می گفتید که از ما و محمد آنک بر حقست فتح و نصرتش ده و این سخن بدان می گفتید تا گمان آید که شما طالب حقید بی غرض اکنون محمد را صلی الله علیه وسلم نصرت دادیم تا صاحب حق را بشناسند

تا صواب او شود در دل درست — خود چه شد گر غالب آمد چند بار

بارها بر وی مظفر آمدم — باز گشتی که گرچه او شکست

داد صد شادی پنهان زیر دست — گو با شکسته نمی مانست هیچ

لیک در اشکست مؤمن خوبیست — گر تو مشک و عنبری را بشکنی

خانها پر کند کرد د سر سبز — وقت واکشت حدیبیه بذل

تو ز منع این طرف غمگین مشو — کاندرین خواری بقدر فتحهاست

سری مراد باز گشتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از حدیبیه که حق سبحانه و تعالی آن فتح کرد که انا فتحنا اگرچه بصورت غلق بود بمعنی فتح بود چنانک شکستن کسی نظامه شکستن اوست و بمعنی درست کردنست

بنگر آو چونک واکردید نیست — بر قرنطیه بر نطر از وی چه رفت

مشکی او را او تکمیل خواهد او ست

فلها هم کرد آن دو تعجب — شد مسلم وز عنایم تعجبها — ورنباشد آن تو بنگر کین فریق — برغم و رنجند و مفتون و عشق

ز هر خواری را چو شکر میخورند — خار غمها را چو اشتر می چرند — بهر عین غم نه از بهر فرج — این تشاغل پیش ایشان چون فرج

آنچنان شادند اندر قعر چاه — که همی ترسند از تخت و کلاه — در فتحی هر یکی صد شهریار — در خزان فاقه صد چون بهار

هر کجا دلبر بود خود همنشین — فوق کردونست نی زیر زمین

تفسیر این خبر که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست در معراج یونس اختیا

آن من بر چرخ و آن او بپست — زانک قرب حق بروست از چپ و راست — قرب نی بالا و پستی رفتنست

نیست را چه جای بالا پست و زیر — نیست رانی زود و نی دور و دیر — کار کاه و کیخ حق در هستیست

حاصل این انگشت ایشان ای کیا — می نماید هیچ با انگشت ما — آنچنان شادند در ذل و تلف

طعنه زدن اسیران که رسول صلی الله علیه وسلم کینه دارست مارا بسته دید و شاد شد و خندید و دعوی نبی کیست و مرحمت می کند و می گوید که سینه مرا الم نشرح پاک کرده و شسته است از اوصاف بشریت و من غزا از عین مهربانی میکنم چنانک انگشت مار گزیده را بر بند مهربانان تا بباقی اعضا تعدی نکند و السلام

برگ بی برگی همه انقطاع اوست — چون نجندد او که مارا بسته دید

آن یکی گفت از خیانت آن بدید — نیست زین زندان و زین بند ایشان

چونک او مبدل شدست و شادیش — چون از این فتح و ظفر بر باد شد

پس بتهر دشمنان چون شاد شد — باف آسمان نصرت و دست ظفر

شاد شد جانش که بر شیران زد — بر بدو بینکند منتی مهربان

ور نه چون خندد که اهل آن جهان — آن اسیران با هم اندر بحث آن

این همی گفتند در زیر زبان — رفت در گوشی که آن بد من لدن

تا موکل نشنود در ما جهد — آنک حامل بود یعقوبی بکشید

بوی پیراهان یوسف را رسید — نشنوند آن بر لوح غیب دان

آن شیاطین بر عیان آسمان — آن نه کانکشتان او باشد دراز

آن محمد خشه و بکتیه زده — همین بمسجد رو بجو رزق از اله

نجم ثاقب کشته حارس دیوان — گفت آن خند و بنوشم از نبرد

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد — چونک من پا بفشرم اندر مصاف

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیر انرا و جواب گفتن

کرده آند ایشان که مر گردن شکاف — نزد عاقل اشتری برناوه داد

خود که آند ایشان که مر گردن شکاف — آن خورد حلوا که روز بشت یار

من شمار ابسته می دیدم چنین — ای دو دیده سوی دکان از نیکبان

آگاه شدن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از طعن ایشان بر شماتت او

آمد سر کرداو کردان شده — ای بنا زیده مملک و خاندان

که بهل دزدی زاحمد سر مکش — ای دو دیده سوی دکان از نیکبان

تا فتاده شخص را از بام طبیعت
پیش چشم کل آیات است
بنگرم در نیست شی پنهم عیان

بنگرم سر عالمی پنهم نهان
آدم و حوا ز پسته از جهان
در شمار اوقات ذرات است
دیده ام پالسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد
آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شمار اسر نکون می دیده ام
پیش ازان کز آب و گل بالیده ام

تو ندیدم تا کنم شادی بران
این همی دیدم دران اقبالمان
بسته قهر حق و انگه چه قهر
خنده می خورد بد و در وی درج زهر

این چنین قندی پر از زهر عدو
خوش بنوشد چت حسد آید بر او
با نشاط آن زهر میگیرد بدوش
مرگتان خیره کرفته هر دو گوش

من نمی کردم غرا از بهر آن
تا طغرا نام فر و کیر جهان
کین جهان جنبه است و مردار و رخیص
بر چنین مردار چون باشم حریص

سبک نیم تا برجم و ورده ش کنم
عیسیم ایم که تا زنده ش کنم
زان همی کردم صفوف جنبک جاک
تا رهانم مر شمارا از هلاک

زان نمی برم کلوهای شتر
که مرا باشد کرو فر در حشر
زان همی برم کلوی چند تا
زان کلوها عالمی یابد رها

تا شما پرواز وارا از جهل خویش
پیش آتش میکشند این جمله کبش
من همی دانم شمارا همچو مست
از در افتادن در آتش باد دست

انک خود را فتحها پنداشتید
نحم منحوسی خود میکاشتید
یکدکر را جد جد می خواندید
سوی از در ها فرس میراندید

قهر می کردید اندر عین قهر
در پیان انک طاغی در عین قاهری مقهور ست
و در عین منصوری ماپسور
خود شما مقهور قهر شیر دهر

نزد قهر خواجه کرد و زر کشید
کی بر و والی شر انکیختی
او بدان مشغول خود والی رسید

کز خواجه آن زمان بکریختی
قاهری نزد مقهور پیش بود
زانک قهر او سر خود را برد

غالبی بر خواجه دام او شود
تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق خیره کشته
در برد و غالبی آغشته

آن تقاصد منهزم کردشان
تا ترا در حلقه می آرد کشان
چون کشایندت بدین شیوه مدام
جامه بینی بعد ازان اندر رخام

مین عنان در کش پی این منهزم
در دمان تا تو نکردی مرد جم
عقل ازین غالب شدن کی کشته شد
چون درین غالب شدن افتاده بید

تیز چشمان و خود بینان بیش
که خدا پیش سرمه کرد از کل خویش
کفت پیغمبر که بشنید از فنون
آهل جنت در حصون منهزمون

از کمال و بخت و سور الظن خویش
نی ز نقص و بد دلی و ضعف و کبش
در فره دادن شنیده در مکون
حکمت لولا رجال مؤمنون

دست کوتاهی ز کفار لعین
فرض شد بهر خلاص مومنین
قصه عهد حدیبه را بخوان
کفت ایدیکم تمامت را بدان

تیز اندر غالبی هم خویش را
دید از مغلوب بر دام کبر پا
زان نمی خندم من از زبخیر تان
که بکردم تا کهان شبکیر تان

زان همی خندم که باز بخیر و غل
می کشمشان سوی سرو بوستان کل
ای عجب کز آتش بی زینهار
بسته می آرد یمتان با بیزه زار

از سوی دوزخ بزنجیر کران
می کشمشان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره بند تند
همچنان بسته بحضرت میکشند

جمله در زنجیر و هم و آفت بلا
پیروند این ره بغیر اولیا
میکشد این راه را پیکار وار
خرکجانی واقف از اسرار کا

جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک و خدمتت آسان شود — گو دکانرا می بری مکتب بزور — زانکه هستند از فنون علم کور

چون شود واقف بمکتب مرد و زود — جانش از رنج فش سکته می شود — میرود کودک بمکتب بی رنج — چون ندید از فن دکان خویش سیخ

چون کند در کیسه دانگی دست فرد — انگهی بخواب کرد و شب نخورد — جهد کن تا فرد طاعت در رسد — بر مطیخان انگبت آید حسد

اثنا گرها متعلد گشته را — اثنا طوعا صعابت گشته را — این محب حق ز بهر عشق تست — وان دگر را بی غرض خود خلق تست

این محب دایه لیک از بهر شیر — وان دگر دل داده بهر آن ستیر — طفل را از حسن او آگاه نی — غیر شیر او را ازو دلخواه نی

وان دگر خود عاشق دایه بود — بی غرض در عشق یک رایه بود — پس محب حق بامید و ترس — دفتر تقلید میخواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق گزید — که ز اغراض و ز علتها جدا ست — گر چنین و گر چنان چون طالبست — جذب حق او را نموی حق جاذبست

گر محب حق بود لغیر و — کی بنالد و ایما من خیر و — تا محب حق بود در لغبنه — لا سواه خالیا من مینه

مرد و را این حبت وجو با زان — این گرفتاری دل زان دلبر است — آمدم اینجا که در صدر جهان — گر نبودی جذب آن عاشق نهان

ناشکیبا کی شدی او از فراق — کی دوان باز آمدی سوی وثاق — میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا ینظر من ذلک الجذب اثر العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

یک حکایت مست اینجا زار — لیک عاجز شد بخاری زاشطار

اعتبار — دوست نبود که نه میجوشد بر ترک — دوست نبود که نه میکوشد بر ترک

ترک او کردیم گو در حبت و جوست — تا که پیش از مرگ بیند روی دوست

تا رهد از مرگ و یابد او بجات — انک خوش آید ترا او مرگ اندر آن — زانک دید دوست آب حیات

هر که دید او بنا شد دفع مرگ — بر دل تربی کرامت دوست است — گمگذران کار را رر سد مرگ

شد نشان صدق ایمان ای فلان — مرگ نیست — چون کرامت رفت مردن نیست شد — نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست — بس درست آید که مردن فرخ است — گر نشد ایمان تو ای جان چنین

گوش دار اکنون که عاشق میرسد — بسته عشق اورا بحبل من متین — چون کرامت رفت ان خود دوست است — که تویی آن من و من آن تو

همچو چوب خشک افتادان مباش — سر دشد از فرق سر تا ناخنش — چون بدید او چهره صدر جهان — گو بیا پرسش از تن فرع جان

گار نامد در بخار امید بخور — جز که بوی آن شه با فر و نور — هر چه کردند از بخور و از کلاب — نه بجنبید و نه آمد در خطاب

گفت عاشق دوست میجوشد بتو — چونکه معشوق آمد آن عاشق بتو — روی او — پس فرو زآمد ز مرکب سوی او

صد چو تو فانیست پیش آن نظر — عاشقی بر نفی خود خواجه مکن — شاه چون دید آن فرع آنست کو — چون بیاید نبود از تو نای و نو

همچو زر و پشه پیش تند باد — داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام — عاشق حق و حق آنست کو — تخمیس آید سایه لا کردد شتاب

سایه و عاشقی بر آفتاب — چون بود و الله اعلم بالسداد

پشه آمد از جلابیه و زکیاه
مرغ و ماهی در پناه عدل تست
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
ای تو در اطباق قدرت سنتی
بس سلیمان گفت ای انصاف جو
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
چون برآمد نور ظلمت نیست شد
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
تا بالا بر نیاید دود ها
زان نهادیم از ممالک مذهبی
گفت پشه داد من از دست باد
ماز ظلم او بتنگی آمدیم
ظلم او بر ما صریحست و عیان
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
من نیارم سر ز فرمان تافتن
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
باد چون شنید آمد تیز تیز
گفت ای شه مرگ من از بود اوست
همچنین جو یای درگاه خدا
سایه‌ها یی که بود جو یای نور
هالک آید پیش و حبس و بیهشست و
میکشید از پیشیش درپیان

وز سلیمان گشت پشه داد خواه
گفت آن کم کشته گر فضلت تخت
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
مشتی مادر کمی و کمتری
داد آنصاف از که منجو ای بکه
گوشه اندر حبس و در زنجیر ماست
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
دیو در بند دست است چون نمود
تا نگردد مضطرب رخ و یهها
تا نیاید بر فلکها بارلی

گای سلیمان معدلت می گستری
داد ده ما را که بس زاریم ما
شهره مادر ضعف و استکثیری
داد ده ما را ازین غم کن جدا
گفت آن ظالم که از بادبروست
چونک ما زادیم ظلم آن روز زود
تنگ شیاطین کسب و خدمت میکنند
ملک زان داد دست ما را کن فکان
تا نمالد خلق سوی آسمان
تا نگردد از ستم جانی ستیم
منگر ای مظلوم سوی آسمان

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه منتظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

نیست ما را چاره کردن جز فغان
آه و حق باید که از جان شوی
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم خود را زو بیار و رسوی من
پشه اغفان کرد از ظلمت پیا
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
از دو داو اوست
خود سیاه این دود من
چون خدا آید شود جوینده لا
نیست گردد چون کند پرتو ظهور
هستی اندر نیستی خود ظل خداست

داد ما و انصاف مایستان از دو
حق مرا گفتست هان ای داد ور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر
گفت قول تست برهان در دست
بین مقابل شو بخصمت روبرو
پس سلیمان گفت ای پشه کجا
او چو آید من کجا یابم قرار
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
عقل کی ماند چو باشد سر دو او
اندرین محضر خود ها شد زدند

بر شیاطین و آدمی زاد و پری
ای نصیب از باغ و کزار ما
شهره تو در لطف و مسکین پروری
دست گیر ای دست تو دست خدا
ظلم کردست و خراشیدست روت
پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
دیگران بسته باصفاد دو بند
تا نمالد خلق سوی آسمان
تا نگردد از ستم جانی ستیم
گاسمان شاهد داری در امان
گو دو دست ظلم بر ما برگشاد
یا لب بسته از دو خون میخوریم
ای کریم عادل انصاف جو
مشنو از خصمان تو بی خصمی دگر
هان و هان بی خصم قول او مگیر
خصم من با دست و او در حکم تست
پاسخش گو و بکن دفع عدو
باش تا بر هر دو را هم من قضا
گو برآرد از نهاد من دعا
لیک زاول زان بقا اندر فناست
کل شیء هالک الا وجهه
چون قلم اینجا رسید سر شکست
اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا
زر نثار آورد مت دامن کشا

ای بدیده در فراقم گرم و سرد
با خود آ از بیخودی و باز گرد

چون بخانه فرغ اشتر یافتند
خانه ویران گشت و ستف اندر فتاد

ناقه چون سر کرد در آب و گلش
نه کل آنجا ماند نه جان و دلش

جاهلست او اندرین مشکل شکار
میکشد خر گوش بشری را کنار

ظلمت او بر خود و بر جان خود
ظلم بین کز عدلها کوری برد

دست او بگرفت کین رقعه دمش
انگبی اید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود این مرده تن
جان من باشد که رو آرد بمن

در دم قصاب و ار این دست را
تا بلد آن مغز نعره پوست را

ای خود ما بیخودی و مستیت
ای زیست ما همیشه هستیت

زانک این لبها ازان دم می رمد
بر لب جوی نهان بر می دمد

چون صلای وصل شنیدن گرفت
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
پرسنان زاید رخ چون آفتاب

کم زبادی نی که از امر سلام
گلستان شد بر خلیل خوش کلام

کم ز چوبی نیست کز دفع عدو
گشت اژدرهای منکر زآن او

بخوبیش آمدن عاشق بهوش و روی آوردن او بمدح و ثنا و شکر معشوق

برجهید و بر طپید و شاد شد
شکر که باز آمدی زان کو وفاست

بشکفید آن روی او و شاد شاد
ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

گفت ای غنای حی جانرا مطاف
گر چه میدانی بصوت حال من

اولین خلعت که خواهی دادنم
کوش خواهم که نهی بر روزنم

صد هزاران بار ای صدر رفیع
زار زار ای گوش تو هوشم پذیر

آن پیوشیدن کم و بیش مرا
عشوه جان بد اندیش مرا

بهر پنهانی ز شوخی غره
حکمها در پیش حکمت ذره

ثانیا بشنو تو ای صدر وجود
گر بسی جستم ترا ثانی نبود

جان تو گاه در فراقم می طپید
جان نامحرم نه پیند روی دوست

فرغ خانه اشتری را بی خرد
من کنم او را ازین جان محترم

خانه در غفت هوش و عقل ما
گفت ای جان رمیده از بلا

کرد فضل عشق آنسانرا فضول
با تو بی لب این زمان من نوشنو

گر بدانستی و دیدی شیررا
گوش بی گوشی درین دم برگشا

جهل او در علمها را او شناخت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا

جان نامحرم نه پیند روی دوست
کم ز آبی نی که شد از آفتاب

من کنم او را ازین جان محترم
کم ز سنگ کوه نبود کز ولا

گفت ای جان رمیده از بلا
زین سبب بگذر نه آن ماند عدم

چونک ز نهارش رسیدم چون رمید
رسم مهمانی بخانه می برد

موش طالب صالح و نافه خدا
زین فزون جویی ظلومست و جهول

کی کنار اندر کشیدی شیررا
ظلم او در علمها را او شناخت

چونک نهارش رسیدم چون رمید
جوهمان جان کز اصل از کوی اوست

رسم مهمانی بخانه می برد
جان که من بخشم به پیند بخشنم

موش طالب صالح و نافه خدا
وصل را ما در کشیدیم الصلا

زین فزون جویی ظلومست و جهول
رازهای گفته ناگویم بگو

بهر راز بیعقل الله عالمش
سبز پوشد سر برآرد از فنا

در رحم طاووس و مرغ خوش سخن
ناقه کان ناقه زاد زاد

عالمی زاد و نزاید دم بدم
در وصال از بند هجر آزاد شد

یک دو چرخی زد بجود اندر فتاد
ای سرافیل قیامنگاه عشق

بنده پرور گوش کن اقوال من
وان تبسمهای جان افزای تو

قلبهای من گران معلوم نیست
اول و آخر ز پیش من بجست

کو پیاثانیث ثلاثه گفته ام

را بجا چون سوخت مار اژدرها — من ندانم خامه از رایحه — خامسا در هجرت ای صدر جهان — از حواس خمسه بودم در زیان

سادسا از شش جهت بی روی تو — کو بیا بارید بر من غم دو تو — سابعا از ثامن دانم ضیاء الحسن — خون همی گرید فلک از نام ما

هر کجا بانی تو خون بر خاکها — بی بری باشد بنفش از چشم ما — گفت من رعدست و این بانگ دو — آبر خواهد تا ببارد بر زمین

من میان گفت و گریه می تنم — یا بگویم یا بگریم چون کنم — گر بگویم فوت میگردد بکا — ور بگریم چون کنم سنگر و شنا

میچکد از دیده خون دل شها — بس چه افتاد است از دیده مرا — این بگفت و گریه در شد آن نحیف — گر برد بگریست هم خس هم شریف

از دلش چندان برآمد ها و هو — حلقه گرد اهل بحار اگرداو — چره گریان چره گویان چره خند — مرد و زن خود و کلان حیران شدند

شهر هم رنگ او شد اشک ریز — مرد و زن در هم شده چون رستخیز — آسمان میگفت آن دم با زمین — گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران کین چه عشقست و چه جان — یا فراق او عجب تر یا وصال — چرخ برخوانده قیامت نامه را — تا مجره بر دریده جامه را

با دو عالم عشق را بیگانگی — آندر و هشتا دو دو دیوانگی — سخت پنهانست و پیدا جوشش — جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هشتا دو دو ملت کیش او — نخت شاهان تخته بندی پیش او — مطرب عشق این زند دف بسماع — بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته عقل را آنجا قدم — بندگی و خواجگی معدوم شد — زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی — تا زهستان پرده ها برداشتی — هر چه گویی ای دم هستی از آن — پرده دیگر بر دو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال — خون بجوشستی محالست و محال — من چو با سودای ایشان محرمم — روز و شب اندر قبض بر میدرم

سخت مست و بیخود و آشفته — دوش ای جان بر چه پهلو خفته — هان و هان مشمار بر نادیده — اولا بر چه طلب کن محرمی

عاشق و مستی بکشاده زبان — الله الله اشتری برنا و دان — چون ز راز و ناز او گوید زبان — یا حمیل الستر خواند آسمان

سر چه در پشم و پنبه آذرست — تا نهی بوشید و پیدا بر درست — چون بگوشم تا سر پنهان کنم — سر برآرد چون علم کاینک منم

رغم آنم کز دم آن مرد و کوش — کای مدمغ چون مے پوشی پوش — گوید ش رو گرچه بوجوشیده — هم چو جان پیدا و بس پوشیده

گوید ار محبوس همست این منم — چون می اندر بزم خنبک مزمنم — گوید ش زان ش که کردی کرد — تا نیابد آفت پستی برد

گوید از جام لطیف آشام من — باز روزم یا نماز شام من — گوید ش واده که نامد شام من

زان عرب بنهاد نام می مدام — زانک سیری نیست می خورد را مدام — عشق چو شد باده تخمی را

چون بجوی تو بتوفیقی حسن — باده آب جان بود آبرنی تن — چون بمیزاید می توفیقی را

آب کرد د ساقی و هم مست آب — چون مکو و الله اعلم بالصواب — پر تو ساقیست کاندر شیشه رفت

آندرین معنی بپرس آن خبره را — کو چنین کی دیده بودی شیشه را — بی تفکر پیش مردانه مایست

حکایت عاشق و درازی هجران و بسیار آمدن آن

یک جوانی بر زنی مجنون بدست — می ندادش روزگار وصل مست
بی دل و شوریده و هم مجنون و مست — تا کرا زو دانگ بیرونی بود
عشق از اول چو اخگونی بود — نامه را تصحیف خواندی پاسخش
در بسوی زن نوشتی کاتبش — پر مرغ از نعت رقعه سوختی
رقعه کر بر پر مرغی دوختی — آتش بیشکست که هم اشطار
بود اول مونس غم اشطار — گاه بستی زو بر آوردی سری
گاه بستی زو بر آوردی سری — گاه او از بستی خوردی بری
چونک بروی سرد گشتی این نهاد — جوششی کردی کرم چشمه آتی
جوششهای فکرتش سیکا بشد — شب روانرا رهنما چون ماه شد
روبکو رستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخن کو را بهین
شحم و لحم زندگان یک ان نمود — آن یکی کریان یکی پر خنده بود
بشنوی از حال های موی را — کی بهینی حالت صد توی را
مجتمع یک ان بود آواز ها — این یکی پر درد و آن پر ناز ها
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط — آن یکی از حق و دیگر زاراط
آن درختی جنبد از زخم تبر — وان درختی دیگر از باد سحر
جوش و نوش هم گست گویدها — جوش صدق و جوش تزویر و ریا
آن دماغی کو بر ان گلشن تند — گاه فریادش بگردون بر شدی
هین بگو احوال آن خسته جگر — چونک بی برگی غربت را بساخت
گان جوان در حبست و جویت سال — ای بسا طوطی کو پای حبس
گفت پیغمبر که چون کوبی دری — لیک اکر یکزنک بینی خاکشان
چون نشینی بر سیر کوی کسی — تو چه دانی تا نروبی فاکشان
سنگ بر آهن زدی آتش بجست — نقش ما کیان بصد ها متصف
گان فلانکس کشت کو و بر نوا — بانک اسبان شنوی اندر مصاف
این بنا شد و بر نیاید نادرست — هر کرا دور از حالت انسان بود
وان صدف بر دو صدف کوهر نزاد — بس غلط کشتم ز دیک در دیک
جوش صدق و جوش تزویر و ریا — کر نداری دیده های روشناس

پاسخ عاشق معشوق را و بیان آنک جوینده یابنده بود من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

از خیال وصل کشته چون خیال — سایه حق بر سر بنده بود
عاقبت زان کو برون آید دری — جمله دانند این اکر تو بکروی
عاقبت بینی تو هم روی کسی — چون ز چاهی سنگی هر روز خاک
این بنا شد و بر نیاید نادرست — آنک روزی هشتش بخت و بجاه
وان صدف بر دو صدف کوهر نزاد — یلعم باغور و ابلیس لعین

آمدن آن

روز و شب بی خواب و بی خور — آن رسول از رشک کشتی زان
خود چرا دارد ز اول عشق کین — از غباری تیز کشتی آن صبا
کاه کشتی نه حیات جان تمام — کر خیال دلبرش همدم بدی
برک بی برکی بسوی او شتافت — ای بسا شیرین روان رویش
نیست یکسان حالت حالاکشان — زانک پنهانست بر حس حالشان
خاک هم یکسان روانشان مختلف — بانک مرغان شنوی اندر طواف
هشش آن آواز ها یکسان بود — زان که سر پوشیده می جوشد چو دیک
رو دماغی دست آور بو — جسم یعقوبان همو روشن کند
که بخارا دور مانیم ای پسر — عاقبت جوینده یابنده بود
هر چه میکاریش روزی بدروی — عاقبت هم در رسی در آب پاک
تنگ دستش مکر در ناداشت — سوء ظن حاسدان عباد تهای دین

صد هزاران آفتاب و ره روان — تابد اندر خاطر آن بدگمان — این دو را چه دگه تاریکی دهد — در دلش آید بار خر این شک نهد

بس کسا که نان دهد دل شاد او — حرکت او کرد دیگر دور کلو — پس تو ای ادبار رو هم نان مخور — تا نمیری همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق تا نهای خورند — زور می یابند و جان می پرورند — تو بدان تا در کجا افتاده — کز نه محرومی و ابله زاده

این جهان پر آفتاب و نور ماست — او بهشت سر فرو برده بچاه — گر چه حجت بس کور روشنی — سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب این نور یافت — تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت — چه رها کن رو بیا بیرون ز چاه — کم ستیز اینجا بدان کالله شوم

هر که اسپیژه کند بر سر فتد — آنچنانک بر بیخ دنا آید — همین مورز اسپیژه رو ز رو کار کن — با توکل کشت کن بشنو سخن

همین ملکو کاینات فلانی کشت کرد — در فلان سالی ملخ کشتش بخورد — پس چو اکارم چو اینجا خوف هست — همین چو آ افشانم این کبدم زد

وانک او نکداشت کشت و کار را — گوری تو پر کند آنبار را — چون دری میکوفت او از سلوتی — عاقبت دریافت روزی خلوتی

حجت از هم پس اوشب بباغ — یا رخ دارایافت چون بنشیخ دواغ — گفت سازنده سبب را آن نفس — ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشتا سا تو شبها کرده — از در دوزخ بهشتم برده — بهر این کردی سبب این کار را — تا ندارم خار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری — هم ز قعر چاه بکشاید دری

هر چه آن بر تو گران هیبت بود — چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه — تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو — ای اخی در دفتر چارم بجو

ای ضیا الحق حسام الدین نوی — همت عالی تو ای مرتجا
کرد این مثنوی را آرزو — تا بدید از جاهلی کش بر کشید
مثنوی را چون تو مبدا بوده — چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
کان ید بوده در ما مضی — مثنوی از تو هزاران سر گرد
در لب و گوش خدا سگر تو بد — زانک مثنوی سگر را زیادت و عده است
گفت واسجد و اقترب بر دان ما — گر زیادت میشود در بین رو بود
با تو ما چون رز بنا بستان خوشیم — خوش بکش این کار و انرا تا بچ
حج زیارت کردن خانه بود — ای امیر الصبر مفتاح الفرج
کین حسام و این ضیا کیست بین — زان ضیا کوم حسام الدین ترا
شمس را قران ضیا خواند ای پسر — نور از ان ماه باشد وین ضیا
بس پس اندر نور مه منهج مدید — آن خورشید این فروغ آن از ضیا
تا که قلب و نقد تیک اید پدید — شمس چون عالی تر آمد خود ز ما
تیک بر قلاب منجوضت و سخت — بس ضیا از نور افزون دان ما
آنچنا بر دشمان بر می تنند — آفتاب اعراض را کامل نمود
در دو قلابست خصم نور و پس — لا بوم بازارها در او ربود
مین ز چارم نورده خورشید وار — تا که نور شش نور رحمة للعالمین
آب نیلست و تعبطی خون نمود — تا بود از غش و از حیله بعید
ای ضیا الحق تو دهی حال او — زانک از و شد کاسد او را نقد و رخت
آنچنا بر دشمان بر می تنند — پس ملایک رب سلم بر زنند
در دو قلابست خصم نور و پس — زین دوای و فریاد رس فریاد رس
مین ز چارم نورده خورشید وار — تا بتابد بر بلا دو بر دیار
آب نیلست و تعبطی خون نمود — قوم موسی را نه خون بود آب بود
ای ضیا الحق تو دهی حال او — حق نمودت پاسخ آحوال او

این حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش میکنی ایخار راست
تا کپ نراندک کن بهر گشان

این حکایت گر نشد ایخا تمام
نمای حکایت آن عاشق که از عیسی گریخت

این سخن پایان ندارد ملخص رسان

آنذران بودیم کان شخص از عیس
در باغی بجهول خود معشوق را در باغ یافت و عیس

چار مین جلدست ارش در نظام

برد اندر باغ آن صاحب جمال
را از شادی دعای خبر کرد و می گفت

راند اندر باغ از خوف او فرس

سایه او را بندا امکان دید
وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

گر غمش این در عنا بد منفعت بسیار

چون چکی روزی که اول از قضا
بر وی فتاد و شد اورا دلربا

همچو عنقا وصف او را می شنید

نی بلا به چار بودش نی ملال
خسته گین و طی طسم بودان نهال

خود مجالش می ندادند خود

چون بدان آسیب در حب آمدند
پیش پاشان می نهند هر روز پند

حق بیارد آول کارش لبی

هم بران بومی تنند و میروند
هر دمی راجی و آپس می شوند

بعد ازان در بست که کاوین بیار

باز در بستدش و آن در پرست
برهمان امید آتش باشدست

گر کشادندش دران روزی دری

وعیس را ساخته بزدان سبب
تا زیم او دود در باغ شب

خود فرو شد پا مکبخش ناگهان

پس فزین میکرد از دوق آن
باثنای حق دعای آن عیس

طالب انگشتری در جوی باغ

از عوانی مرد را آزاد کن
آنچنان که شادم او را شاد کن

پست چندان پیم وز زبر وی بریز

گر چه خوی آن عوان هست اهی خدا
که همان خلقی را خواهد بلا

از عوانی وسکی آش وارهان

ور خبر آید که شه رحمت نمود
از مسلمانان فکند او را بجود

بر مسلمانان شود او زفت شاد

صد چنین آدیار ها دارد عوان
زین چنین فریادرس پا مستعان

گیرد شش قولنج ازین غم در زمان

بر همه زهر و برو تریاق بود
آن عوان پیوندان مشتاق بود

بد بنسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست
هر یکی را با دگر پیوند نیست

هر یکی زاید ز اصل خود جدا

زهر خاران مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق خاکی را بود آن در دو داغ

همچنین بر فی همسرای مرد کار
نسبت این را کی کش تا مزار

در حق شخصی دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق و سنیست
وین بگوید زید گبر و کشتیست

او برین دیگر عمر رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد سکر
پس ورا در چشم عشاقش نگر

پس بجشم طالبان مطلوب را

بل ازو کن عاریت چشم و نظر
پس بچشم او بروی او نگر

گفت کان الله که زین دو الجلال

دلش

چشم او من باشم و دست و دلش

آن یکی واعظ چو برخیزد ز جای
آید ای

دست بر میداشت یارب رحم ران

بر همه کافردلان اهل دبیر

دعوت اهل ضلالت جود نیست

که مرا از شر بخیر آنداختند

باز آوردندی گرگان براه

صد شکایت میکند از رنج خویش

از در ما دور و مطرودت کنند

استعانت جویی از لطف خدا

او بزخم چوب زفت و ملتزست

که بزخم و رنج زفتست و سمین

که ندیدند آن بلا قوم دگر

کند بکشتی ناخوش و ناپاک او

تا شود پاک و لطیف و با فر

علم او بالای تدبیر شماست

پس بگو بد اصطلوني بالثقات

که از آن دوزخ همی لرزد جوما

خشم حق یاد آورد آندم کش عنان

باز گردد ز آن صفت آن لئیم

لیک بنود آن چنین ما معین

ما رهد از مد بر بهانه متهلش

هر چه مکر و مست چون او شد دلیل

حکایت آن واعظ که در اغاز هر وعظی و مذکری دعای خیر بر ظالمان و جنبشان و مفسدان و بد اعتقادان کردی

بر همه کافردلان اهل دبیر

او نکردی آن دعا بر اصفیا

دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت یکویی از بهانا دیدوام

که مرا از شر بخیر آنداختند

هر کهی که رو بدنیا کردی

باز آوردندی گرگان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند

صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد

از در ما دور و مطرودت کنند

در حقیقت هر عدو داروی تست

استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند

او بزخم چوب زفت و ملتزست

تا کرچوشش میزنی به میشود

که بزخم و رنج زفتست و سمین

زان سبب بر انبیا رنج و شکست

که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دار و بلا کش می شود

کند بکشتی ناخوش و ناپاک او

آدمی را پوست نامد بوع دان

تا شود پاک و لطیف و با فر

ور نه می نانی رضا ده ای عیار

علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا یابند بلا شیرین شود

پس بگو بد اصطلوني بالثقات

این عوان در حق غیری سود شد

سوال کردن شخصی از عیسی علیه السلام که در وجود این همه صعبها صعبتر چیست و جواب گفتن عیسی او را

که ازان دوزخ همی لرزد جوما

گفت ازین خشم خدا چو دامان

خشم حق یاد آورد آندم کش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت

باز گردد ز آن صفت آن لئیم

گر چه عالم را ازیشان جارست

لیک بنود آن چنین ما معین

باز گو احوال آن خشمه جگر

چه امیدستش برحمت فی مکر

گفت ترک خشم خویش اندر زمان

چاره بنود این جهانرا از چنین

خشم زشتش از سبع هم در گذشت

این سخن آندر ضلال افکنده بیت

در میان باغ بازشکست قمر

چونکه شهناش بدیدان آن سادهٔ مرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن سوار
کیس نمی جنبد در بیخ جز که باد
باد را دیدی که می جنبد بدان
جز و باد دی کان بحکم ماد رست
جنبش باد نفس کاندر لبست
پس بدان آجوال دیگر بادها
بر کروه عاد صرصر میکند
باد دم را بر تو بنهاد او اساس
مروحه جنبان بی انعام کیس
چونک جز و باد دم باد مروحه
یک کف کندم ز انبار آن چنین
بر سر خرمن بوقت اشتاد
چون نماند دیر آن باد دوران
کز نمی دانند کش راننده اوست
همچنین در درد و در اهها زباد
رقعهٔ تقوید میجو و امنیز
پس یقین در عقل هر دانندهٔ هست
تن بجان خندد نمی بینی تو جان
گفت ادب این بود خود گفته
هر چه زین گوزه تلاود بعد ازین
صوفیی آمد بسوی خانه روز
چون بزد صوفی بحد در چاشتگاه

قصهٔ قصد خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بمرد

که مرو گستاخ ادب را گو بران
گفت آخر خلوتست و خلق نی
گفت حاضر چیست مانع زین سخن
گفت ای شیدا تو آنجا بهر تو
باد جنبانیست اینجا باد ران
مروحه تشریف لطف از پر تست
باد دیزن تا نخیزد از نخست
جنبش این جز و باد ای ساده مرد
تابع تشریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و دشنامی کنی
که ز جزوی کل همی بینند نهان
باد را حق که بهاری میکند
باز بر مودش معطر میکند
میکند یک باد را از بهر سموم
تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر
وز برای قهر مر تشریف مکن
مروحه تقدیر ربانی چرا
نیست آلا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور
فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان
نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا کرد و ز گندم کاهها
جمله را پنی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد
باد را پس کردن زاری چه جست
اهل کشتی همچنین جویای باد
دفع منجواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندبان
در شکنجه طلق زن از بهر چیست
پس همه دانسته اند اهل یقین
آنک با کردند کرد اندیشه هست
گر تو او را می نه بینی در نظر
لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در فتاد
آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و آن دیگر نه

قصهٔ صوفی که زن را با بیگانه بدید و بگرفت

خانه یک در بود و زن با کفش دو
جفت کشته بار پی خویش زن
هر دو در ماندند نه جمله نه را
هیچ مهمودش نبد کو آنزمان

زود او قصد کنار و بوسه کرد
آب حاضر تشنه چون می
ابلهی و ز عاقلان نشنوده
زو برین باد دمی جنباندش
بی تو و بی باد پیزن سر نکرد
گاه دم را میجود و دشنامی کنی
درد ایشان زین لطف عاری میکند
مر صبا را میکند خرم قدوم
بر کروی میشهد و بر تو میشود زهر
پر بنا شد ز امتحان و ابتلا
کی بود از لطف و از انعام دور
کی جهد بی مروحه از باد دران
تا بانباری رود یا چاهها
کز نیاید بانگ درد آید که داد
جمله خواهانش از آن رب العباد
که بده باد ظفر ای کامران
که فرستند باد رب العالمین
فهم کن او را بآظهار اثر
زیر کم آنرو فتد در طلب
زین تر باشد که دید بیش بین
یک نمط خواهد بدن جمله چنین
آنرمان یک حجره از سوراخ دان
سوی خانه باز گردد از دکان

قاصد آن روز بی وقت آن روز — از خیالی کرد با خانه رجوع — اعتماد زن بر آنکه هیچ بار
آن قیاسش راست ناید از قضا — گرچه بسیارست هم بود هنرا — چونک بد کردی مترس این مبار
حکایت آن مرد که در عهد امیر المومنین عمر رسوا شد
چند کای او پوشاند که تا — داد مردی را بجلاد عوان — بانگ زد آن مرد کای مبر دبار
عهد عمر آن امیر مومنان — بار اول قهر بارد در جزا — آولین بارست چون رحم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا — بار پوشید بی اظهار فضل — باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود — آن مبشر کرد آن منذر شود — سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
آن نمیدانست عقل پایی ست — بار با زن نیز این بد کرده بود — که مخافش را کند مرگ فجا
نی طریقی نی فریقی نی امان — دست کرد آن فرشته سوی جان — خشک شد او و حریفش زابلها
گفت صوفی با دل خود که دبیر — از شما کینه کشم آخر بصبر — تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق — اندک اندک چونکه بیماری دقیق — لیک پند اردها بهتر دهم
همچو گفتاری که می گیرندش او — غره آن گفت کین گفتار کو — گشته او منهور از این گفت و گو
این همی گویند و پندش می دهند — او حوالش آسوده که از من غافلند — سمج و دهلیز و ره بالا بنود
نی تنوری که در و پنهان شود — نی حوالی که حجاب آن شود — نی گوونی پشته نی جای گریز
در بیان معشوق خود را از زیر چادر پنهان کردن زن صوفی جهت تلبیس
گفت یزدان وصف آن جایی چرخ — سخت پیدا چون شتر بر نردبان — بهر محشر لاتری فیها عوج
چادر خود را در و افکند زود — از تعجب گفت صوفی چیست این — مرد را زان ساخت در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان — در ببستم تا کسی بیگانه نه — هر گز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر — گفت میلش خویشی و پیوستگیست — در نیابد زود دانا نه
گفت صوفی چیستش همین خدمتی — باز گفت ار آرد باشد یا سبو — لیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست تا دختر به پیش او نشاند — گفت صوفی ما فقیر و زار و کم — میکنم او را جان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست — گفت خاتون مال دار و مختشم — قوم خاتون مال دار و مختشم
کی بود این گونه ایشان در زواج — گفت باید هر دو جفت اندر نکاح — ورنه ننگ آید نماند از تیاج
کی بود هم تک فقیر و احتشام — جامه نبی اطلس و نیم پلاس — عیب باشد نزد اصحاب شناس
با کبوتر باز کی شد هم قفس — کی شود همراز عنقا با مگس
کشتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر

وصلاحست و جواب این را بر پوشیده گفتن شوم

گفت کشتم من چنین عذری و او
ما ز مال و زر ملول و تخمه ام
باز صوفی عذر درویشی بگفت
اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
باز زهد و پاکی و ستر و صلاح
ظاهر او بی جهاز و خادمست
این حکایت را بدان گفتم که تا
چون زن صوفی تو خاین بود
از پی آن گفت حق خود را بصیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع
نیست اینها بر خدا اسم و علم
ور نه تسخر باشد و طنز و دها
طفلک تو زاده را حاجی لقب
تسخر و طنزی برد آن با جنون
من همی دانستمت پیش از لقا
ترمرا چون بره دیدی بی شبان
بی شبان دانسته اند آن طبی را
گی کم از بره کم از بز غاله ام
سر ببر و آن باد پا کرم ای علیم
مشت سالت زان پزد بهتر بخ
خود چه پرسم آنک او باشد بتو
لیک قسم هستی ز تن تون صفا

ما بحرص جسم نه چون عامه ایم
وان مکر را کرد تا بنود نهفت
که ز صد فتنش نمی آید شکوه
دید دو می بیند و خواهد او خطا
او ز ما به داند آندر انتصاح
وز صلاح و ستر او خود عالمست
لاف کم باشی چو رسوا شد خطا
دام مکر آندر دغا بگشوده به

قصد ما شرست و پاکی و صلاح
گفت زن من هم مکر را کرده ام
او همی گوید مرا دم غفلتست
خانه تنگی مقام یک تنی
به ز ما میداند او احوال شتر
شرح پستوری ز ما با شرط مست
مر ترا ای هم بدعوی مستری
تا که ز هر ناشسته رویی لب زنی

گفت نی من نیستم اسباب جو
در دو عالم خود بدان باشد فلاح
بی جهازی را مشهر کرده ام
از شما مقصود صدق و همتست
گا مذر و پنهان نماند سوزنی
وز پس و پیش و بر و دنبال شتر
چون بروید چو روز رو سنبلست
این بدست اجتهاد و اعتقاد
شرم داری و ز خدای خویشتنی
که بود دیدو دیت مردم بذیر
تا نماند لیشی فادی تو زیم
نی مثال علت اولی سقیم
یا سیاه زشت را نام صبیح
تا ندارد آن صفت بنود صحیح
که نگوید روی و لبک بد جمال
دامنش زان درد اگر کم پنجمش
که نظر ما جانکه مالیده اند
که منم حارس پس گزافه کم نگر
داند او بادی که بر من می وزد
من بدل کوریت می دیدم ز دور
که برت پنجم ز جهل و هیچ هیچ

غرض از سمیع و بصیر و علیم کش خدای را

از پی آن گفت حق خود را علیم
اسم مشتقست زاوصاف قدیم
یا علم باشد چی نام و قبیح
گر بگویند این لغتها در مدیح
من همی دانسته ام پیش از دول
چونک چشم مرخ باشد در عمش
عاشقان از درد چون نالیده اند
تا ز غره تیر آمد بر جگر
حارسی دارم که ملکش سرمدی
نفس حیوانی ز حق گرست و کور

مثال دنیا کلخی است و تغوی چون حمام

که تو چونی چون بود او سرنگون
زانکه در کر مابه است و در تجاست
شهوت دنیا مثال کلخنست
اعنیا مانده سر کنک شان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود کز ما به کرم وز با نوا — ترک تو نزا عین آن کز ما به زاد
هر که در تو نست او چون جاد نست — مرورا که صابر ست و حار نست — از لباس و از دخان و از غبار
ور نه بینی روش پوشش را بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر — هست پیدا در رخ زیبای او
گر نداری بر درا رش در بخن — از حدیث نو بدان راز کهن — هست سلسله چو گل بر دم تابش
حرص تو چون آتشست اندر جهان — باز کرده مرز با نه صد دهان — گرچه چون سرکین فروع آتشست
آفتابی که دم از آتش زند — چرخ تو نزا لابی آتش کند — تا بتوان حرص افگند صد شرر
انک گوید حال کرد آورد ام — چیست یعنی چرخ چندین بر دام — در میان تو بنان زین مخرها
گر تو شش سلسله کشیدی تا شب — من کشیدم هشت سلسله بی تعب — بری مشک آرد در و رنجی بدید

قصه آن دباغ که در بازار عطاران رفت و از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد — تا کهان افتاد بیهوش و تبید — تا خود آنجه در از کار شد
چونکه در بازار عطاران رسید — بری عطرش زد ز عطاران بدو — تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد و بی خبر — جمع آمد خلق بر وی آن زمان — خلقان لاحول گو در مان گشتن
آن یکی کف بر دل او می بر اند — او نمید انست کاندر مرتفه — از کلاب آمد در این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر — آن بخور د عود و سکر زد بهم — روان دگر از پوششش میکرد
روان دگر بر نبضش کرتا چون تپد — تا که می خورد ست بانگ خشش — خلق در ماندند اندر پیشش
گر فلان افتاده است اینجا خراب — کس نمید اند که چون مصروع گشت — یا چه شد کورا فتاد از بام طشت
گر بزرد انا پیامد زود دو نیست — اندکی سرکین سگ در استین — خلق را بشگافت آمد باجنین
چون سبب دانی دوا کردن حلیست — چون سبب معلوم نبود در شگفت — دارو ی رنج و در د صد مجلست
دانش اسباب رنج جهل شد — گفت با خود مستش اندر میزد — توی بر تو بوی آن سرکین سگ
غرق دباغ خانه است او روزی طلب — با حدث کرد ست عادت سال و ماه — بوی عطرش لاجرم ساز د تبا
کز خلاف عادتست آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو
گاه بخه عادت داشت تمار — هم از و سرکین سگ دارد ی — کز بدان او را همان معتاد جوست
از کلاب آید جعل را بیهشی — تا صحان او را بعبر با کلاب — می دوا سازند بهر فتح باب
پشت در وی این سخن را بازدان — چون ز عطر وحی گر بشتند گم — بد فعانشان که تطهیر ا بگم
در خور دلایق نباشد ای ثقات

رنج و بیمارست مارا این مثال — نیست بیمار عطرتان مارا مثال
ما بلغو و لهو خود به کشته ایم — در نصیحت خویش را نشنه ایم
رنج را صد تو و افزون میکنید — عقل را دارو و با فیون میکنید
خلق را میرانده از وی آن جوان — گر بپا غارند بصری آشکار
سر بجوشش برد چون از کوه — مالیخ
چونک بوی آن حدث را دا کشید — شورش معدست ما را زین بلاغ
کین بخواند افسون بکوش او دمید — بین که دباغ او فتاده بجود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست — ما علاجش را نه پندند آن کسان
کرم کو زاد یست از سرکین اید — دارد وی مغز پلید آن دیده رود
در رزش نور حق بیشش داد — خلق گشت این فسونی بد سگفت
تو بدان مانی کز ان نوری تهی — که زناز غمزه و ابرو بود
دیگ زائش شد سیاه و دود خام — کاندرون شرک زادندار سنگ
خامی دام گر نخواهی پخت تو — او همه جسمست نی دل چون قشور
گفت عاشق امتحان کردم بگیر — بلک مرغ دانش و فرزانگی
من همی دانستم بی امتحان — برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
آشنا بی نام تو مشهور و فاش — کم نشد یک ذره خامی و نفاق
انبیا را امتحان کرده عدات — غره ها اکنون مریز و تو خام
این جهان بچون خوابست و تو گیج — تا بینم تو حریفی یا ستیز
تا زبانم چون ترانامی نهند — لیک کی باشد خبر چون عیان
جز بدست خود مبرم پا و سر — میکنم هر روز در سود و زیان
در سخن آیا دم این دم را بشد — ای که چشم بد ز چشمان تو دور
گر خطایی امد از ما در وجود — تا زنم بادشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترانامی نهند — آمدم ای مه بشمشیر دو کین
جز بدست خود مبرم پا و سر — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آیا دم این دم را بشد — کر بمانم این بماند همچنین
گر خطایی امد از ما در وجود — چون ز فعل خویش شرمسار

معالجه بردن آن دباغ دباغ را ببوی سرگین سگ

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش بنلبیس و فهم کردن معشوق آن را

رد کردن معشوق عذر عاشق و تلبیس او ظاهر کردن و در روی او مالیدن و شرمسار کردن

درجوابش برگشادان یار لب
گر سوی مار روز و سوی تست شب
حیلهای تیره آمد در اوری
پیش بینایان چرا ای آوری

هرچه در دل داری از مکر و رموز
پیش مار روز روشن است پیدا همچو
گر بپوشیمش ز بندهپروری
تو چرا بی روبی از حدی بری

از پدر آموز کاندم در گناه
خوش فرو آمد بسوی پایگاه
چون بدید او عالم الاسرار را
بر دو پای آستاد استغفار را

بر سر خاکستر آمد بنشست
از بهانه شاخ باشاخی بجست
ربنا آنا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدید از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان
دور باش هر یکی تا آسمان
که هله پیش سلیمان مور باش
تا نبشکافد ترا این دور باش

جز مقام و آشتی یکدم مه است
هیچ حارس در را چون چشم نیست
گور راگر در بندد پا لوده شود
هر دمی رو باز آلوده شود

آدما تو آشتی کور از نظر
لیک اذا جاء القضی عمی البصر
تا گر پنها از قضا افتد چاه
گور را خود این قضا هم راه او

گور را خود این قضا هم راه او
که مرادرا داد فتاد ان طبع و خو
در حدث افتد ندانند بوی چیست
ور مست این بوی یا آن بوی کیست

در کسی بروی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از جان یار
پس دو چشم روشن صاحب نظر
تو ترا صد مادر است و صد پدر

عاصه چشم دل که آن منهاد توست
وین دو چشم حس خوشتر چون نخست
ای در بغا رو زنان بنشسته اند
صد گره زیر زبانم بسته اند

پای بسته چون رود خوش زار و زار
بس گران بند است این معجز و دار
این سخن ناشسته می آید برون
گین سخن درست و غیرت آسیاست

در اگر چه خود و اشکسته بود
تو بپای خود بر آن تخته بود
ای دراز اشکست خود بر بر زمین
کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گشت است
حق کند آخر درستش کو عنیست
گر شکستم ار شکست و ازیم در
بردکان آمد که ابنک نان در است

تو هم ای عاشق چو جرمت کشف شد
آب و روغن ترک کن اشکسته باش
ابنک در زندان خاص آدمند
نفخت انا ظلمنا می دمند

حاجت خود عرض کن محجوب چکو
همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی کرد و راشد عیب پوش
در شیر و سخت رویی رو مکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی
خواست همچون کینه ور تیرک عزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ
دید و نشنود ش از ان الا که سگ

لیک آن صدیق حق معجز بخواست
گفت آن رو خود بنگو بد و گرا
کی رسد همچون تو بی را از منی
آزمایش همچو من یاری کنی

مرتضی را گفت روزی یک عنود
گشت آن جهود امیر المومنین علی ابن ابی طالب را کرم الله
وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا
از سران کوشک خود را بزیر انداز و جواب کنش شاه اورا

بر سر بامی و قصری بس بلند
اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا بتن کرد مرا آتان تو
پیش آرد هر دمی با بندگان

گفت آری او حفیظست و غنی
تا نکرد و جانت زین جولان گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا
پیش آرد هر دمی با بندگان

گفت خود را همین در افکن بزیر
آزمایش کن بحفظ حق تمام
آن خدا را میرسد کو آزمتان
پیش آرد هر دمی با بندگان

پس امیرش گفت خامش شو برو
آزمایش همچو من یاری کنی
بنده را کی زهره باشد کز فضول
خط حق را واقفی ای هوشمند

تا بما مارا نماید آشکار — که چه داریم از عقید و در سرار — امتحان کردم درین جرم و خطا
تا به پیش غایت حکم تو تر — او کرا باشد محال این کرا — مست عذرت از گناه تو بتر
آنک او افراشت سقف آسمان — تو چه دانی کردن او را امتحان — امتحان خود جو کردی ای فلان
ای ندانسته تو شر و خیر را — آمتحان خود را کن آنگه غیر را — پس بدانستی که سنگر خانه را
پس بدان بی امتحانی که آله — سنگری نور شدست نا جایگاه — کودی نور ستد در پایگاه
هیچ عاقل افکند هر بیتین — در میان پنراح پر حمین — هیچ نور ستد سوی آبنار که
بیخ راکه پیشوا و رهبرست — گر ورا دی آمتحان کرد او درست — هم تو کردی ممتحن ای بی یقین
خوات و حیلت شود عریان و فاش — او برهنه کی شود زان افتشاش — برد دزان گر تر ازوش ای فلان
گر قیاس خود تر ازوی نهند — مرد حق را در ترازو نی کنند — پس ترازوی خرد را بر درد
آمتحان بچون تصرف دان درو — تو تصرف بر چنان شاهی مجو — بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی کز بدانست و بدید — نی کز هم نقاش آن بروی پدید — پیش صورتها که در علم و بیست
وسوسه این امتحان چون آمدست — بخت بد دان کامدو کردن زدست — با خدا کردو ورا اندر سجود
سجده کر راتر کن از اشک روان — که خدایا وارهانم زین گمان — مسجد دین تو بر خرنوب شد
همین چو وسواس آمدت در امتحان — باز گرد و روبحق از آن زمان — از گمان امتحان آن وجن

قصه مسجد اقصی و خروب و غرم کردن داود علیه السلم پیش از سلیمان برنا کردن آن مسجد

ای ضیا آلحق حسام الدین بیا — آن مسجد آن مسجد — قصه داود و بر گو دستا
چون در آمد غرم داود و دی تنگ — که بسازد مسجد اقصا ر سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان — مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرم چیست ای دانای کار — خون مظلومان بگردن برده
کز زاوار تو خلقی بی شمار — خون بسی رفتست در آوار تو
گفت مغلوب تو بودم پست تو — بر صدای خوب جان پر دار تو
گفت آن مغلوب معدومست کو — نی کز المغلوب کا المعدوم بود
او منسبت با صفات حق فناست — بهترین پستها افتاد و رفت
هر که او مغلوب اندر لطف ماست — جمله ارواح در تدبیر اوست — جمله اشباح هم تا بثر او
نیست مصنوع ملک مختار و لاست — منتهای اختیار آنست خود — کا ختیارش کرد و ایجا فتقد

اختیاری را نبودی چاشنی — گر نکشتی آخر او محوا زمنی — در جهان کر تتمه و کر سر نشست — لذت او محو فرع لذتست

گرچه از لذات بی تاثیر شد — لذتی بود او و لذت گیر شد — همه کر او مغلوب شد در حوم شد — در بحار رحمت او معدوم شد

نه چنان معدوم کز آبای وجود — هیچ بروی چو بد اندر کار جود — بلک والی گشت موجودات را — بی گمان و بی نفاق و بی ریا

بی مثال و بی گمان و بی نشان — بی زمان و بی چنین و بی چنان — بی شکال و بی سوال و بی جواب — دم فرو و الله اعلم بالصواب

پس خطاب آمد بداود از خدا — کز چنین صنعی بشکر لقمه وا — ره مبر در خود ملال و غم مخور — لیک مسجد را بر آر و پور تو

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة

خاصه اتحاد داود و سلیمان و پیغمبران علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوند ایمان بهیچ نبی

کرده او کرده تست ای حکیم — مومنان را آتصالی دان قدیم

مومنان معدود و لیک ایمان یکی — جسمشان معدود لیکن جان یکی — غیر فهم و جان که در کاه و خست — آدمی را عقل و جانی دیگرست

غیر جان و عقل آدمی — هست جانی در ولی آن دمی — جان حیوانی ندارد اتحاد — تو مجو این اتحاد از روح باد

کر خورد این نان نگردد دو سیر — ور کشد باری نگردد او کران — بلک این شادی کند ادراک او — از حسد میرد چو بیند برک او

جان کرکان و سگان هر یک جداست — متحد جانهای برتر ان خداست — جمع گشتم جانهاشان من یقین — کان یکی جان صد بود صد تن بحسم

همچو آن یک نور خورشید سما — صد بود بسته بصحن خانها — لیک یک باشد همه انوار شان — چونک برگیری تو دیوار از میان

چون نماند جانها را اتحاد — مومنان باشند یعنی واحد — فرق و اشکالات آید زین مثال — زانک نبود مثل آن باشد مثال

فرقها هست از شخص شیر — تا بشخص آدمی زاد و لبیر — لیک در وقت مثال خوش نظر — اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آن شیر نر را مثل شد — هست مثل شیر در جمله حدود — متحد نقشی ندارد این سرا — تا نبود آن ظلمت می نهند

هم شمالی ناقصی دست آورم — تا ز چرانی خود را او فزوم — شب بهر خانه چراغی می نهند — تا نبود آن ظلمت می نهند

آن چراغ این تن بود نورش جو جان — هست محتاج فتیلی این دو آن — آن چراغ نیخ فتیله این حواس — جملگی بر خواب و خورد اساس

بی خور و بی خواب تر بدیم دم — با خور و با خواب نزدیکتر هم — بی فتیل و روغنش نبود بقا — با فتیل و روغن او هم هوا

زانک نور علتی اش ورک جوست — چون زید که روز روشن ورک اوست — جمله حسهای بشر هم بی نقاب — زانکه پیش نور روز محشر لاست

نور حس و جان بی پایان ما — نیست کلی فانی و لا چون کیا — لیک مانند ستاره ماه شاب — جمله محوند از شعاع آفتاب

آنچنانک سوزن زخم درد یک — محو کرد چون در آمد مار لیک — آنچنانک عور آندر آب رست — تا در آب از زخم آن سوزان نجست

چیکند زنبور بر بالا طواف — چون بر آرد سر ندارندش معاف — آب ذکر حق و زنبور این زبان — هست یاد این فلان و آن فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن — تا رهی از فکر و وسواس کهن
آنچنان کز آب آن زنبور شیر — می گریزد از توی گیرد حذر
پس بپایانی کز جهان بگذشتند — لا بمیرند و از صفات اعشانند
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون — خوان جمیع هم لدینا محضرون
روح محجوب از بقا پس در عذاب — روح واصل در بقا پاک از حجاب
روح خود را متصل کن ای فلان — زود با ارواح قدس سالکان
زان همه جبک اندرین اصحاب ما — جبک کس نشنید اندر آبنا
یک بمیرد یک بماند تا برزد — یک بود پژمرده دیگر تازه رو
گر بمیرد این چراغ وطی شود — خانه همچو ظلم کی شود
این مثال جان حیوانی بود — نی مثال جان ربانی بود
نور آن صد خانه را تو یک شمر — کی بماند نور این بی آن دگر
باز چون خورشید جان افضل شود — نور جمله خانها زاهل شود
بر مثال عنکبوتان زشت خو — پرده‌ها کرده ز بهر دام و او
کردن آب از بگیر دیو خورد — ور بگیرد پاش بستاند ز لگد
آن دزین آمنک منکر پست و — کم نشین بر اسب ترسش بی لگام

بقیه قصه بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا — در بنا آمش دمیده می شد گوهر
در بنا هر سنگ کز کوهی کنند — خاش بیرونی همی گفت از درخت
سنگ بی حمال آینده شده — وان در و دیوار زاینده شده
چون در و دیوارتن با کعبت — زنده باشد خانه چون ساکنش هست
زانکه جنت را نه زالت نه بقا — ملک از اعمال دنیا بسته اند
این ز اصل خویش ماند در خلل — وان بناصل خود که علم است و عمل
فرش بی فراش پیچیده شده — خانه بی مکناس روبیده شده
تخت او بسیار بی حمال شد — حلقه و در مطرب و قوال شد

بعد از ان تو طمع آن آب صفا — خود بگیری جملگی سرما بپا
بعد از ان خواهی تو دور از آب باش — گر بسر هم طمع آبی خواجه تاش
در صفات حق صفات جمله شان — همچو آخر پیش حوران بی نشان
محضرون معدوم نبود لیک این — نقشهای روحها دانی بتین
زین چراغ حس حیوان المراد — گفت هان تا نجویی اتحاد
صد چراغ ار روشنی آرد پدید — پس جدا اند و یگانه نیستند
زانکه نور اینها خورشید بود — نور حس ما چراغ و شمع و دود
جان حیوانی بود حی از غذی — هم بمیرد او بهر نبک و بدی
نور آن خانه چو بی این هم بپاست — پس چراغ حس هر خانه جداست
باز از هندوی شب چون بگذرد — در سر هر روزنه نوری بتابد
تا بود خورشید تابان بر افق — هست در هر خانه نور او قلق
این مثال نور آمد مثل نی — مر ترا هادی عدو را ره زنی
گز لباب خویش پرده نور کرد — دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گفت پیغمبر دو چیز آمد ز دین — عقل و دین را مشنو اکنون والسلام
گاندرین ره صبر شرط آخر است — نی فسرده چون بنای دگر
نور زاینگ پاره‌ها تابان شده — نیست چون دیوار ها بی جان و ده
با بهشتی در حدیث و در مقال — شد بنا از طاعت زنده
با بهشتی در سوال و در جواب — بی گمان پس از توبه روبیده شد
در زبانم چون نئی آید چو سود

چو نمک کشت آن مسجد قصی تمام — ز اتمامات سلیمان السلام — چون سلیمان در شدی مرباد عام — مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی کز بکنت و لحن ساز — کز بغل اعنی رکوعی یا نماز — هند فعلی خلق را خداب تر — کو رسد در جان مر با گوش و کر

آن دران وهم امیری کم بود — قصهٔ خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه — در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت — و خطبهٔ وی در بیان آنک ناصح فعال به از ناصح قوال — چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست — رفت بوبکر از دوم پایه نشست — از برای وقت اسلام و کمش

در عثمان آمد او بالای تخت — بر شد و بنشست آن مهجور بخت — کان در نشنید با جای رسول

پس تو چون چستی از ایشان برتری — چون بر تخت نوازنشان کمتری — گفت اگر پایه سیوم را پسرم

ور دوم پایه ستوم من جای جو — گویم مثل ابوبکر ست او — هست بالا این مقام مصطفی

بعد ازان بر جای خطبه آن ددو — تا بتوزب عصر لب خاموش بود — زهره نی کس را که گوید این نخوان

پس نشسته بد بر خاص و عام — پر شد از نور خدا آن صحن و بام — هر که بینا ناظر نورش بدی

پس ز گرمی فهم کردی چشم کور — کز برآمد آفتابی بی فتور — کور ازان خورشید هم گرم آمدی

گر پیش را ضجرتی و جالتی — زان تنش دلراکشادی فسحتی — تا به پیند عین هر شب دیده را

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن — پاره راهست تا پینا شدن — از فرح گوید که من بینا ترم

و انکه او این نور را بینا بود — شرح او کی کار بوسینا بود — این بضیع کور باشد زافتان

وای بروی گر کشاید پرده را — دست چیره خود سرش را برکند — کر بخسبانه بکف پرده عیان

این بتند بر سخن گفتم ترا — ورنه خود دستش کجا و آن کجا — خاره را خایه بدی خالو شدی

از زبان تا چشم کو پاک از رشت — صد هزاران سال گویم اندرشت — این بتند پرست یعنی گبر دین

صد اثر در کاینها از اخران — میرساند قدرتش در هر زمان — هین مشو نومید نور از آسمان

چرخ پا بصد ساله راه مستقین — در اثر نزدیک آمد باز هین — خیر کردون ظلم را نا بجد

در همش آرد چو سایه در ایاب — طول سایه چیست پیش آفتاب — سه هزاران سال و پانصد تا بحل

ظاهر آن اخران قوام سما — باطن ماکشته قوام سما — دم بدم خاصیتش آرد عمل

در بیان آن که حکما گویند که آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند که آدمی عالم کبری است زیرا که آن حکما

ظاهر آن شاخ اصل میوه است — صورت آدمی مصوب بود و علم این حکما در جثهٔ آدمی موصل بود — سوی اخرتهای کردون میرسد

باطنا بهر ثمر شد شاخ هست — پس بمعنی عالم اکبر تویی — پس بصورت عالم اصغر تویی

گر بنودی میل و امید بشر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر — پس بمعنی آن شجر از میوه زاد — گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کادم و انبیا — خلق من باشند در زیر لوا — بهر این فرموده است آن ذوفنون — گر بصورت آلاخون ایشان بنون

گر بصورت من ز آدم زاده ام — من بمعنی جد جدا افتاده ام — گز برای من بُدش سجد ملک — وز پی من رفت بر نتهم فلک

پس ز من زاید در معنی پدر — پس ز میوه زاد در معنی شجر — اولین فکر آمد آخر در عمل — خاصه فکری کان بود وصف ازل

حاصل آمد در یک زمان از آسمان — می دود می آید اندر کاروان — نیست بر این کاروان زه دراز — کین مفازه رفت آید با مفاز

دل بگوید میرود در هر زمان — جسم طبع دل بگیرد در زمان — این دراز و کوته مر جسم راست — چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را بتدبیل کرد — رفتنش نه فرسخ و نه میل کرد — صد امید است این زمان تا روز رستخیز — عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پایه جسمش برهم می زنی — در سفینه خشک بر بحری کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

بهر این فرموده پیغمبر که من — همچو کشتی آمد بطوفان زمن

هر که دست اندر زند یابد خلاص — روز و شب سیاری و در کشتی خرام

ما و اصحابیم چون کشتی نوح — چونک با کشتی تو دور از زشتی

در پناه جان جانبخشی توی — تکیه کم کن برف و بر کام خویش

گرچه شیری چون روی زی دلیل — کشتی اندر خشکه و بر میروی

یک زمانی موج لطفش بال تست — خویش بینی در ضلالی و دلیل

جسم عارف را بدو صیقل جلاست — آتش قهرش دمی خال تست

لیک او بیند نه بیند غیر او — تا بر و روید گل و نسرین و شاد

تا بیابی بوی خلد از یار من — جز بمغز پاک ندهد خلد بو

نی چو معراج زمینی تا قمر — چون محمد بوی رحمن از یمن

خوش براقی گشت جسم بیخشی — ملک چون معراج گلگی تا سکر

پا بکش در کشتی و بر رو روان — سوی بستی آردت گر بنگری

بر در بدی بر بخر پر ز قماش — تا شوی معشوق و جان جاودان

گر بهاری کوهرت بخشش نماند — گر بنودی بحر مایه را نخاس

چون آن هدیه که بلقیس از سبا — جاهدت کو بنده و بینا شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از سبا سوی سلیمان پیغمبر

هدیه بلقیس چل استر بدست — بار آنها جمله خشت زر بدست — چون بصحرای سلیمانی رسید — فرش آنرا جمله زر یافت دید

بر سر زر تا چهل منزل براند — تا که زر را در نظر آبی نماند — بار با گفتند زر واپس برم — سوی مخزن ما چو پیکار آوریم

عرصه کش خاک زر ره دیده بیست — زر بهد به بردن آنجا ایلهیست — ای برده عقل هدیه با آنه — عقل آنجا کمتر است از خاک راه

چون کشادیه شد آنجا بدید — شرمسار پشیمان همی واپس کشید — باز گفتند از کپا دو از رو ا — چیست برمابنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست — آمر و فرمان را نجا آوردنیست — گر نبرماید که این واپس برید — هم بفرمان تحفه را باز آورید

خندش آمد چون سلیمان آن بدید — گر شما من کی طلب کردم ترید — من نمی گویم مرا هدیه دهید — بلکه گویم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه است — که بشر آنرا نیارد نیز خواست — می پرستید آخری کو زر کند — رو بیاورید کو آخر کند

می پرستید آفتاب برج زرا — خار کرده جان عالم نرخ را — آفتاب از آخری طباخ ماست — ابلهی باشد که گویم او خداست

آفتابت گر بکیره چون کنی — آن پسیاهی زو نرود چون روی — نی بدریای خدا آری صداع — که پسیاهی را ببرد او بشعاع

گر گشندت نیم شب خورشید کو — تا بنالی یا امان خواهی ازو — حادثات اغلب بشب واقع شود — وان زمان معبود تو غایب بود

سوی حق از را پشتانه خم شوی — واری از اخران محرم شوی — چون شوی محرم گشایم با تو لب — تا به بینی آفتابی بی نشب

جو روان پاک اورا شرق نی — در طلوعش روز و شب را فرق نی — روز آن باشد که او شارق بود — شب نماند شب جو او بارق بود

چون نماید ذره پیش آفتاب — همچنانست آفتاب اندر لباب — آفتابی را که رخشان می شود — دیده پیشش کند و حیران میشود

همچو ذره پیشش در نور عرش — پیش نوری بی حد موفور عرش — خوار و مسکین بینی او را بتوا — دیده را قوت شود از کرد کا

کیمیایی که ازو یک ماشری — بر دخان افتاد و گشت ان اخری — تا در اکسیری که ازوی نیم تاب — بر طلامی زد بگردش آفتاب

بوالعجب مینا گری کز یک عمل — بست چندین خاصیت را بر زحل — باقی اخترها و کوهرهای جان — هم برین مینا بین ای طالب بدان

دیده حسی درون آفتاب — دیده ربانی جوی و یاب — ناز بون کرد و به پیش آن نظر — شعشعات آفتاب باشرر

کان نظر نوری و این نازی بود — گفت عبد الله شیخ مغربی — نار پیش نور پس ناری بود

صوفیان گفته صادق قال او — شصت سال از شب همیدم ظلمتی — نی بروز و نی بشب نی اعتدال

روی پس ناکرده بیکی لحظه نیش — شب همی رفتیم در دنبال او — او چو ماه بدر ما را پیش رو

روز کشتی پاش را ما پای بوس — چیست مین کو آمد میل کن در سوی — میل کن زیرا که خاری پیش پاست

مشرق را مغربی کرد ایزدی — گشته دو پا لیش چو پاهای عروس — نرم خواش و خار و اسپ جمر

چون بنا شد خار پس نور مجید — کرد مغرب را چو مشرق نور زای — نور خاص و عام را او خار شد

کم هزاران آفتاب آرد پدید — تو بنور او سوی رو در امان — در میان اژدها و گرگ و مان

پیش پیشت میرود آن نور پاک — میکند هر ره زنی را چاک چاک — پر م لا بخری آلبنی راست دان — نور پرسی پس بمن آید بهم بخوان

گرچه کرد د رقیامت او فرو — از خدا آنجا بجوا هد از مون — کو نخشدم بمنع و هم بلاغ — نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه که آورده بودند و دعوت بایمان کردن

باز گردید ای رسولان حمل — زر شما را دل بمن آرید دل

این زر من بر سر آن زر نهید — کوری تن فرج اشتر را دهید

فرج اشتر لایق حلوه زرست — کر نظر آنداز خورشید ست کان

کو نظر کاه شعاع آفتاب — گرچه هم اکنون کر فتا رند

مرغ فشر دانه بر بامست او — تا کر فته مرد را بکر فته دان

آن نظر که سوی دانه میکند — من همی ترسم زتو صبر و هنر

چون کشادی آن نظر اندر تنم — تا بدانی کز تو من غافل نیم

قصه عطاری که سنگ ترازوی او از کل سرشوی بود و دزدیدن مشتری کل خوان از ان کل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار ازاو نادیده کردن

پیش عطاری یکی کل خوار رفت — تا خود ابلوج قند خاص رفت

پس بر عطار آن طرار دلل — موضع سنگ ترازو بود کل

کفت عطار جوان ابلوج من — کز ترا میل شکر بجز پدست

کفت هستم در مهمی قند جو — سنگ چبود کل ز شکر بهتر

همچو آن دلاله کو کفت ای پسر — کان شتیر ه دختر حلوا کرست

کفت بهتر این چنین کر خورد — این به دیه کل وامیوه دست

اندران کفه ترازو زاعتماد — هم بند آن شکر را می شکست

چون بنودش بنشته پیش دور ماند — کل از و پوشیده و دزدیدن کر فت

ترس ترسان کو نیابد ناکهان — که فسونی دزد میین ای روی زرد

کر بدزدی از کل من می بری — من همی ترسم زتو کمتر خوری

کرچه مشغولم جنان احمق نیم — پس بدانی احمق و عاقل که بود

مرغ زان دانه نظر خوش میکند — نی کباب از پهلوی خود میخوری

این نظر از دور چون نیست و نهم — ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدان ملکی که او دامست ژرف — ملک من بر بامم از هر بلکتان

درشکار آرند مرغان شکرف — من سلیمانم نخواهم ملکتان

کین زمان ستید خود مملوک ملک — مالک ملک انک او بهتر ملک — باز گوید ای امیر این جهان — نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بنده این جهان محسوس دان — چند گویی خویش را خواجه نهان — ای رسولان می فرستمشان رسول — تا ز من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دید هدهد عجب — دلداری کردن و نواحش سلیمان علیه السلام مر آن — باز گوید از بیابان ذهب

که چهل منزل بروی زر بدید — رسولانرا و دفع وحشت و آزار از دل ایشان — وز چنین هدیه خجل چون می شدید

تا بداند که بزر طامع نه ایم — و عذر قبول ناکردن هدیه و شرح کردن با ایشان — ما زرا از زر آفرین آورده ایم

آنک گر خواهد همه روی زمین — سر بسر زر گردد و در ثمین — حق برای او کند این زر گزین — روز محشر این زمین را تو گزین

خار غیم از زر که مابس پر فتیم — خاکیانرا سر بسر زرین کنیم — از شما کی که بزر می گزیم — ما شما را کیمیا گر می کنیم

ترک او گیرد اگر ملک بساست — که برون از آب و گل بس ملکهاست — تخته بند ست آنکه تخلش خواند — صد رهندی و بر او مانده

پادشاهی نیستت بر روی خود — پادشاهی چون کنی بر هنک وهد — بی مراد تو شود در پیشت سجد — شرم دار از پیش خود ای گرامید

مالک ملکست هر کش سر نهد — بی جهان خاک صد ملکش دهد — لیک فوق سجده پیش خدا — خوشتر آمد از دو صد دولت ترا

بس بنالی که نخواهم ملکها — ملک آن سجده بسلم کن مرا — پادشاهان جهان از بدرکی — بو برند از شراب بندگی

ورنه آدم وار سر گردان روی — ملک را بر هم زدندی پی در پی — لیک حق بهر ثبات این جهان — مهر شان نهاد بر عقل و زبان

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج — که شناسم از پرستد ارا ز لج — از خراج آرد سیم آری زر چو رنج — آخر آن از تو بماند مر ترا بنج

همره جانت نگردد ملک و زر — رز بره سرمه پرستان بهر نظر — تا به بینی کین جهان جانست نک — بوسخانه آن رسن آری بحلک

تا بگویم چون ز چاه آبی بیام — چونک یا بشری لنا هذا غلام — گمترین آنک نماید سنگ زر

وقت بازی گودکانرا اشتغال — می نماید آن خزفها زر و مال — تا که شد کانها بر ایشان بر بند

آن یکی درویش گفت اندر سحر — دیدن درویش حاجت مشایخ را در خواب و در خواست — خضر با نرا من بدیدم خواب در

کشتم ایشانرا که من روزی حلال — کردن روزی حلال بی مشغول شدن بمکسب و از — از کجا نوشم که بنود ان و بال

مر مرا سوی کهستان راندند — عبادت باز ماندن و ارشاد کردن مشایخ او را بر ان — میوها زان پشه می افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوها — میوهای تلخ و ترش کوی و بروی شیرین شدن ان میوها — در دهان تو بهشتهای ما

هین بجو ز پاک و حلال و بی حسیب — بی صداع و ثقل بالا و نشیب — پس مر ازان رزق نطقی رو نمود

گشتم این فتنست ای رب جهان — بخششی ده از همه خلقان نهان — شد سخن از من دل خویش یافتم

گشتم ار چیزی بنا شد در بهشت — غیر این شادی که دارم در سرشت — هیچ نعمت آرزو ناید دگر

زین پذیرد ارم بجوز و پشکره

ماند و بود از کب یک دو جرام | دو جره در آستین جبه ام | آن یکی در دو پیش بهرام می کشید | خسته و مانده ز پیش در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغ | بهر تثبیت کردن او که این زر ببرم بدان پیرم کش چون من | زین پس از بهر روزیم نیست غم

میوه ممکن ده بر من خوش سدست | روزی یافتم بکرامات شیخ و رنجیدن پیرم کش از ضمیر او | رزق خاص جسم را آمد بدست

چونک من فارغ شدستم از کلو | جبه چندست این بدیم بدل | بردم این زر را بدین تلکین کش | تا دو سه روز کل نشود از قوت جوش

خود ضمیرم را همی دانست او | زانک سمعش داشت نور از شمع راه | بود پیشش سر همه اندیشه | چون چراغی در درون شیشه

هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر | بود بر مضمون دلها او امیر | پس بگفتی لنگید با خود زیرلب | در جواب فکر تم آن بوالعجب

که چنین اندیشی از بهر ملوک | گفت تلکی الرزق لولم ببرزق | من نمی کردم سخن را فهم لیک | بردم پیر و عنایش نیک نیک

سوی من آمد بهیت همچو شیر | تنگ پیرم را نهاد از پشت زیر | پر تو حالی که او پیرم نهاد | لرزه بر هیئت عضو من فتاد

گفت یارب کر ترا خاصان منند | که مبارک دعوت و فرخ پیند | لطف تو خواهم که میسا کر شود | این زمان این تنگ پیرم زر بشود

در زمان دیدم که زر شد همچو آتش بر زمین می تافت خوش | من بران پیخود شدم تا دیر گه | چونک با خویش آمدم من از دله

بعد از آن گفت ای خدا گر این بسی غیبرند و گر بزان زر داشتند | باز این را بند پیرم سبا زود | بی توقف هم بران حالی که بود

در زمان پیرم شد آن اعصان زر | بعد از آن برداشت پیرم | سوی شهر از پیش من او پیر و بخت

خواستم تا در پی آن شه روم | بسته کرد آن هیبت او مرا | پیش خاصان ره نیافت عامه را

ور کسی را ره شود کو سر فشان | بس غنیمت دان تو آن توفیق را | چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله که یابد قرب شاه | چون ز قربانی دهندش سر بشر | پس بکوبد بر ان کاوست این عکد

تا بیابد ثبت این از ران کاوای | بدل شاهانست این رشوتی | بخشش محضست این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام رسولانرا بر تحیل بهجت بلقیس بهر آیمان

همچنانک سه سلیمان در بزد | جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

که پیا بید ای عزیزان زود زود | جوش موجش هر زمانی صد گهی | که بر آمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می شتابد بی خطر | سوی بلقیس و بدین دین بگروید | الصلا گیتم ای اهل رشاد | کین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان من | که فتوحست این زمان فتح و ظفر | پس بگویید ش پیا اینی تمام | زود کان الله یدعو بالسلام

هین پیا ای طالب دولت شتاب | ای که تو طالب نه توهم پیا | تا طلب یابی ازین یار و فا

سبب همجنس آمدن ابراهیم ادهم از نزل کردن ملک و اصحاب

ملک بر هم زن تو آدهم وار زود | حارسان بر بام اندر دار و گیر | قصد شان از حارسان آن شود | تا بیابی همچو آن ملک خلود

حمله بر د آن شه شبانه بر سریر | که کند زان دفع دزدان و زنود

او همیدانست هر کو عاشق است — فارغست از واقعه ایمان و دست

لیک بُد مقصودش از بانگ رباب — همچو مشتاقان خیال آن خطاب

پس حکیمان گفته اند این لحن و صوت — از دوار چرخ بگرفتیم ما

تو مدان کو بندگانرا ذکر و بهشت — نوکرانند هر دو از زشت و خوب

گرچه بر ما ریخت آب و گل سگی — یا دهان آمد از انها چرکی

آب چون آمیخت با بول و گبر — گشت زامیزش فراخی تلخ و تیز

گر نجس شد آب این طبعش نماند — کانش غم را بطبع خود نشاند

قوتی گیرد خیالات ضمیر — یک صورت گیرد از بانگ صفیر

در تحول بود آب آن تشنه راند — آتش عشق از تو ابا گشت تیز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزن جوزی ریخت در جوی آب که در کو بود تا بافتادن آن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب در طرب آورد

آب در پستی است و زتو دور تر — تا تو از بالا فرو آیی بزور

تیز تر بنگر تو بر ظاهر مه آب — قصد من آنست کاید بانگ آب

گرد پای حوض گشتن جاودان — گرد جوی و گرد حوض آب صاف

که ضیا الحق حسام الدین تویی — مثنوی آمد ز اصول و ابتدا

تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو — مثنوی آمد ز اصول و در فروع

جمله آن گشت کردست این قبول — در قبول گشت عز و معتلی

چون قبول آرند شاهان نیک و بد — چون نهالی کاشتی آبش دهد

قصد م از انشاش اوازت نواست — پیش من آوازت اوازت خداست

مست رب الناس را جان بانگ ناس — لیک گشتم ناس من نشناس را

تو سر مردم مدان بیشی دمی — مار میت از رمیت خواند ورا

ترک کن بهر سلیمان نی — میکنم لاحول نی از گفت خویش

در دل از وسواس و انکار آب طن — میکنم لا حول یعنی چار بیت

گر خیالی میکنم در گفت من — چون ترا در دل تصدم گشت

عدل باشد پاسبان گامها — نی بشب چوبک زنان بر بامها

نامه پیرنا و نهند بر دبال — چرکی ماند بدان نامه و رکال

بانگ کرد شهای چرخ است این صفیر — می سراید شش بطبنور و بحلق

ما همه اجزای آدم بوده ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده ایم

لیک چون آمیخت با خاک کرب — کی دهند این زیر و آن بم را طرب

چرکی در آب مشتش در حسد — بول از ان ره وانتشی را می کشد

پس غذای عاشقان آمد سماع — که در و باشد خیال اجتماع

آتش عشق از تو ابا گشت تیز — آنچنان کان آتش آن جوز

بر درخت جوز جوزی می فشاند — بانگ می آمد می دید او حباب

جوز با خود شکی آرد ترا — آب جویش برده باشد تا بدر

هم بدیدم بر سر آب این حباب — همچو حاجی گرد کعبه در طواف

جمله بهر تست و بر تست انتها — میکند زیر لوای تو رجوع

زانکه شاه جان و سلطان دلی — چون کشادش داد بکشا کز

عاشق و معشوق حاشا که جدا — ناس غیر جان جان ناس را

لیک جسمی در تغیر ماند — ملک از وسواس آن اندیشه کش

چون ترا در دل تصدم گشت

چونک گفت من گرفتم در گلو — من خمش کردم تو آن خود بگو — آن یکی ناپی که نی خوش میزدست — ناگهان از مسجدش بانگی بجست

نای در مسجد نهاد او کین بر من زدست — که تو بهتر می زنی بشتاب زن — ای سلمان خود ادب اندر طلبست — نیست الا حمل از بی ادبست

هر گرا پینی شکایت میکند — که فلان کس راست طبع خوبی — این شکایت گر بدانکه بد خواست — که فرآن بد خوی را او بد خواست

از انکه خوش خو آن بود کو در حمول — می نگردد او ز بد خویان ملول — لیک در شرح آن کلام خدا — نی پی چشم و مجازات و هواست

از شکایت نیست مستغنی جان اصلاح — چون شکایت کردن پیغمبران — نا حمولی اینها از آمردان — ورنه حالت بد را حامیان

طبع را کشتند از حمل بدی — نا حمولی گر بود هست ایزدی — ای سلیمان در میان زاغ و باز — حلم حق شو با همه مرغان بساز

بلبل پسیار گو را پر مکن — باز را و گیک را با هم فرن — ای دو صد بلقیس حکمت را زبون — گاه بد تو می انهم لا یعلمون

همچو با بلقیس ورنه بد شود — نهند بد فرستادن سلیمان پیش بلقیس که آصف میفرستد پیش — لشکر حق شود جمله مدد شود

پرده دار تو درست را بر کند — بر سر شرک و تاخیر مکن در هیچ بهر ایمان — جان تو با تو بجان تو حصی کند

جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حقند کامنجان همین — با در ادیدی که با عاد ان چه کرد — آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین — وانچه با قارون نمود آن هم زمین — وانچه آن با پیل با آن پیل کرد — وانچه پشه کله نمرود خورد

انگ سنگ انداخت داود دی — کشت سیصد پاره و لشکر شکست — سنگ می بارید بر اعدای لوط — تا که در آب سیه خوردند غوطه

گر بگویم از جمادات جهان — عاقلانه بازی شمیران — شتری چندان شود که چل شتر — گر کشند عاجز شوند از بار کرد

دست بر کافر گوای میدهد — لشکر حق میشود سر می نهند — او نمود و صد حق بر فعل و در — در میان لشکر اوی بترس

جزو جزوت لشکر حق در وفاق — ور ترا اکنون مطیعند از نفاق — گر بگوید چشم را کو را فشار — در دو چشم از تو برارد صد دمار

وز بدندان کو بد او نمازوال — پس بهینی تو ز دندان همه — باز کن طب را بخوان باب علل — همه بهینی لشکر تن را عمل

ویست — آه گیت — با عاد ان چه کرد — آب را دیدی که در طوفان چه کرد

چونک جان جان بیه جزی — دشمنی با جان جان انسان گیست — خود رها کن لشکر دیو و پری — گر میان جان کنند م صعدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا یابی همه ملک آن تست — خود بدانی چون بر من امتی — که تو بی من نقش کرما بیدی

نقش اگر خود نقش سلطان ناعنست — صورتست از جان خود بی جان تست — زینت اوراز برای دیگران — باز کرده بهد چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته — دیگر از اتو ز خود نشناخته — تو بهر صورت که آیی پیشتی — که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان شها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق — این تو کی باشی تو آن او حدی — که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صد رخویشی فرش خویش و بام خویش — جوهر آن باشد که قایم با خود است — وان عرض باشد که فرع او بجست

گر تو آدم زاده چون او دیش — جمله ذریات را در خود بهین — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

آب

که جهان خمست و دل چون جوی
در بر و شهوت امیر شهوتم
بت شکن بر دست اصل ما
کر درایم ای ری در بشکند
احمد و بوجهل در یک خانه رفت
این جهان شهوتی بتخانه ایست
کافران قلبند و پاکان همچو زر
دست و پا آنداخت زر در بوته خویش
کی توان اندود این خورشید را
جسم مر روپوش باشد مر زمان
خیز بلقیسا چو آدم شاهوار
بر سر بامی نشیند آن نیک نام
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
هین چه پیچید کشد اشتر ان
خود همان بد دیگر او را کس ندید
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
چون رسید اندر سبا این نور شرق
یکدگر را ژاژ ده میداد ند بدان
از سلیمان آن نفس چون نوصور
قصه گویم از سباو شوق و دار
لائفت الا شباح بوم وصلها
امة العشق الخفی فی الامم
ذلة الارواح من اشباحها

عجاب

این جهان حجرست و دل همچو سهر
هین بیا کر من رسولم دعوتی

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لام آنه جهد است
در ایمان تو یکدزه غرض نیست مرا نه در نفس تو و نه در دین تو
نه در ملک تو تو خود بینی چو چشم جانت باز شود

زین شدن تا آن شدن در قلت است
اینها و کافر از لانه ایست
اندرین بوته در اندان دو نفر
در رخ آتش همی خندد درش
باک کل تو بکو آخر مرا
ما چو در بازیم بر این که در نهان

این در آید سر نهد او در ایمان
لیک شهوت بندهٔ ناکان بود
قلب چون آمد سیه شد در زمان
شاه دین را منکر ای نادان توطن
کز بریزی خاک و صد خاکش رش
گر که باشد کو پوشد روی آب

بقیهٔ قصهٔ سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

تق تق دهای هویی شب زبام
این نباشد آدمی ما نار نیست
گفت اشتر بام بر که جست ما ن
چون پری از آدمی شد ناپدید
همچو عنقا در جهان منشور شد
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
بانگ ندایی میرسد از آسمان
مردکان را او رها بیند از قبور

کاههای تند بر بام سرا
سر فرو کردند خوم بو العجب
پس نکشندش که تو بر تخت و جاه
معنیش پنهان و او در پیش خلق
جان مرا عی که آمد سوی قاف
روحهای مرده جمله پر زدند
زان ندا دیها همی کردند خیز
مر ترا باد این سعادت بعد ازین

تتمهٔ قصهٔ اهل سبا و بصیرت و ارشاد سلیمان علیه السلام
آن بلقیس را هر یکی در خد خود و مشکلات دین و دل او
صید کردن به جنس مرغ ضمیری بصیر جنس مرغ و طعمهٔ او

غرة الاشباح من اوهامها
ایها العشاق و المشتاقون
انتم الباقون و البقیا لکم

ایها العشاق

ایها الطیر لون قوموا داعی عشقوا ذاک ریح یوسف فاستنشقوا منطق الطیر سلیمانی بیا بانگ هر مرغی که آید می سرا

چون بر غانت فرستاد است حق لحن هر مرغی به آشنت سبق مرغ جبری را زبان جبر گو مرغ پراشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش داری معاف مرغ غماز را بخوان اوصاف خائف مرکبوتر را حذر فرما ز باز باز را از حلم گو و آخته از

وان خاشی را که ماند او بی نوا میکندش با تو رجعت وا آشنا کبک جنگی را بپا موزان تو صلح مرغ و سا نرا نما اشراق صبح

همچنین میرو زهد تا غاب آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او رو نما والله اعلم بالصواب

چون سلیمان سوی مرغان سبا از شوق ایمان و التیاث همت او از همه منقطع شدن و وقت هجرت الا از تخت یک صیغه ری کرد سبب آن جمله را

جز مکر و غی که نبد بی جان و پر پیش وحی گیر تا کمتر شود چونک بلقیس از دل جان عزم کرد یا چو ماهی کنک بود از اصل و کر

نی غلط گفتم که گر گر میر نهند که بترک نام و ننگ آن عاشقان آن غلامان و کنیزان بناز برز مان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او الجبان پیش چشمش از عشق کلخن می نمود عشق در هنگام استیلا و خشم پیش چشمش همچو پوسین پیاز

باغها و قصرها و آب رود غیرت عشق این بود معنی لا زشت کرداند لطیفها را ز اخشم

هر زمرد را نماید کند نا الا له الا هو اینست این که گر نماید مر ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت بس سلیمان از درش آگاه شد کز دل او تا دل او راه شد

انکسی کو بانک مرغان نشنود وز ضمیر هر کسی آگه نشود نازه معنی ز موران نشنود هم فغان سر دوران نشنود

آنک گوید راز قالت نملة هم بداند راز این طائی همین دید از دورش که این تسلیم کیش ملکش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز که چرا بودش تخت آن عشق و ناز گر چه این کلک و قلم خود بی نیست جنس کانها نرا آموزیست

همچنین هر آلتی پیشه وری مست بی جان موزن جانوری این سبب را من معین نکنمی گر بنودی جشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت گر حدی فزود نقل کردن تخت را امکان نبود خود نکاری بود و تغیر نقشی خط همچو اوصاف بدن با عهد گیر

الاخیر ارذ سری

بس سلیمان گفت گر چه می سرود چون ز وحدت جان برون جست زود جسم را با فر او نبود فری

چون برآید کوه راز شعبه ها سر فرود آرد آفتاب با شرر دم غضرب را که سازد پر ستر

لیک خود با این همه در هر دو حال حبست باید تخت او را انتقال تا نگردد چشمه هنگام لقا کودکانه حبتش کرد روا

مست برجا سهل و او را بس عزیز نا بود بر خوان خواران دیو تیز غیرت جانش شود آن تخت تا پاز همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند هر چه بود او مبتلا گر کجی ها در پسید او تا کجا خاک را و نطفه را و مضغه را پیش چشم ما همی دارد خدا

گر کجی آورد مست ای بد نبت که از ان آید بی حزونبت تو بدان عاشق بدی در دور ان منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار نیست — محتجب انکار شد آثار تو — از دو آبر تر شد این بتمار تو

خاک را تصویر این انکار کیست — نطفه را خصمی انکار از کیست — فکرت و انکار را بهتر بدی

از جمادی چونک انکارت بر است — هم ازین انکار حشرت در بست — گر در و نیش خواجه کوبد خواجه نیست

حلقه زن زین نیست در را بر مبند — پس ز حلقه بر ندارد دست هیچ — گر جماد او حشر صدقش میکند

چند صنعت رفت از انکار تا — آب و گل انکار زاد از بهل اتا — بانگ میزد پیخ کاخبار نیست

من بگویم شرح این با صد دقیق — لیک خاطر لغزد از گفت عمیق — بهر نقل تخت بلقیس ار سبا

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا پیش از قدوم بلقیس

پس سلیمان گفت با لشکر بیان — حاضر آرم پیش تو در یک دمش — گرچه عفریت او پنهاد بحر و بر

گفت عفریتی که تختش را ببین — لیک از آصف نزد فن عفریتیان — گفت حمد الله برین و ضد چنین

گفت آصف من بیاسم اعظمش — گفت آری گول گیری ای دخت — پیش چوب و سنگ تنگی میکنند

حاضر آمد تخت بلقیس ان زمان — دیده از جان جنبشی زاندک اثر — دیده از وقتی که شد حیران و تنگ

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — شیر سنگین را شئی شیری شناخت — از کرم شیر حقیقی کرد جود

قصهٔ باری خواستن حلیمه از بتان چون عجز قطام مصطفی را کم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت و شان حضرت رسالت

ساجد و مسجود از جان بی خبر — نا سپارد آن شهنشه را بجد — چون همی آورد امانت را بیم

نزد خدمت چون بنا موضع بساخت — تاف بر تو آفتابی بس عظیم — ای حطیم امروز آید بر تو زود

گفت گر چه نیست این سنگ رهوار — مخدشم شاهی که پیش او درخت — ای حطیم امروز بی سنگ از تو

قصه را از حلیمه گو بمیت — آیدت از هر نواحی مست شوق — گشته حیران آن حلیمه زان صدا

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — شد پیاپی آن ندا را جان فدا — مصطفی را بر زمین بنهاد او

می گریزانیدش از هر نیک و بد — گر کجا است این شه اسرار کو — گین چنین بانگ بلند از چیست ورا

از هوا بشنید بانگی کای حطیم — جسم لرزان همچو شاخ بید شد — باز آمد سوی آن طفل رشید

ای حطیم امروز آرد در تو رخت — جان پاکان طلب طلب جوق جوق — صد هزاران نور از خورشید جود

شش جهت خالی ز صورت وین ندا — چشم می انداخت آن دم سو بسو — منزل جانهای بالایی شوی

چون ندید او خیره و نومید شد — گر کجا است این شه اسرار کو — نی کسی در پیش نی سوی قفا

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — شد پیاپی آن ندا را جان فدا — تا کند آن بانگ خوش را جست و جو

می گریزانیدش از هر نیک و بد — گر کجا است این شه اسرار کو — میرسد یا رب رسانندهٔ کجاست

از هوا بشنید بانگی کای حطیم — جسم لرزان همچو شاخ بید شد — مصطفی را بر مقام خود ندید

چه ت اندر حیرت آمد بردش آن — گشت بس تاریک از غم عیشش آن — سوی منزلها دوید و بانگ داشت — که که بر در دانه ام غارت گماشت

تا کیان نگشد مرا اعلم نیست — مانند انیستم کای گرد کیست — ریخت چندان اسبک و گرد او فغان — که از دگربان شدند آن دیگران

سینه گربان آنچنان بگریست خوش — حکایت آن پیر عرب که دلالت گر دختر را با شعابت شیطان — کاحران گربان شدند از گریه اش

پیر دوی پیش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد اندر ترا — که چنین آتش زدل افروختی — این حکر ها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را ز ضیم معتمد — بس بیاوردم که بسیارم بجد — چون رسیدم در حطیم آوازها — میرسید و می شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا از صدا — تا بر بینم این ندا آواز کیست — که ندای بس لطیف و بس بیست

نه ز کس دیدم بکرد خود نشان — نه ندا پی منقطع شد یک زمان — چونک واکشتم ز جر تهای دل — طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفت ای فرزند تو اندر مدار — که بگوید کر بخواهد حال طفل — او بداند منزل و تد حال طفل

بس حلیمه گفت که جانم فدا — مهین رهنمای آن شاه نطر — کش بود از حال طفل من خبر

بر دو را پیش غوی کین ضیم — هست از اخبار غیبی معتشم — چون بخدمت پیش او بشتافتیم — ما هزاران کم شده زو یافتیم

پیر کر دو را بجو دو گفت زود — ای خداوند عرب ای بر وجود — گفت ای غوی تو بس اکراهها — کرده تا ریشه ایم از داهها

بر عرب حقست از اکرام تو — فرض گشته تا عرب شد رام تو — این حلیمه سعدی از امید تو — آمد اندر ظل شاه پیر تو

که از و فرزند طفلی کم سد — تام آن کودک محمد آمدست — چون محمد گفت آن جمله بتان — سرنگون گشته و ساجد از زمان

که بر دای پیر این چه حبست و جوست — آن محمد را که غل ما ازوست — ما نگون و سنگسار ایم ازو — ما کپ دو بی عیار ایم ازو

آن خیالاتی که دیدندی زما — وقت فترت کاه کاه اهل هوا — کم شود چون بارگاه او رسید — آب آمد تیمم را درید

دور شوای پیر فشه کم فروز — مهین ز رنگ احدی ما را مسوز — دور شو بهر خدا ای پیر تو — ما نسوزی ز اتش تقدیر تو

این چه دم از دها افشرده ست — هیچ دانی چه خبر آورده ست — زین خبر جوشد دل دریا و کان — زین خبر لرزان شود عرش آسمان

چون شنیدند از سنگها پر این سخن — بس عصا انداخت آن پیر کهن — پر دندانها بهم بر بی زدا

آنچنان کاندر زمستان مرد عور — او همی لرزید و می گفت ای غوی — ز ان عجب کم گرد زن تدبیر را

گفت پیر اگر چه من در محنتم — حیرت اندر حیرت اندر حیرتم — ساعتی با دم خطی میکنند — ساعتی سنگم ادبی میکنند

باد با بوقم سخنهای دمد — سنگ را بین تو که پندم می دهند — کاه طفلم را ربوده غیبیان — غیبیان بنهر پوشش آسمان

از که نالم با که گویم این گله — من شدم سودایی اکنون دون دله — غیرتش از شرح چیزم لب ببست — این قدر گویم که طفلم گم شدست

کر بگویم چیز دیگر من کمم — خلق بندندم بزرخیر جنون — پر کشش کای حلیمه شاد باش — سجده شکر آر و رو را کم خراش

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواست کردن و یافتن او محمد مصطفی را

تو مخور غم که نگردد و پا بوه او — ملک عالم پا وه کردند اندر و — صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان تبان دوخته — چون شدند از نام طفلیت برهنه کون — هر زمان از رشک و غیرت بر زمین

زین رسالت سنگها چون ناله داشت — تا چه خواهد بر کنه کاران گماشت — سنگ بی چه مست در معبود دلش

او که مصطفی این چنین ترسان شدست — با که بر مجبرم جبا خواهند بست

چون خبر در یافت جد مصطفی — از حلیمه در فغانش بر ملا

زد چنان بانگ بلند و نعرها — که بمیلی میرسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست خلق — کای خبر از هر شب و زر از درت

خویشتن را من بغیم فی — تا شوم مقبول این مسعود در

یا سپر و سجده مرا قدری بود — دیده ام آثار لطفت ای کریم

که نمی ماند بما گرچه زماست — من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنک فضل تو درین طفلیش داد — بر وی او در نیست از درهای تو

من همو رامی شفیع آرم بتو — که هم اکنون رخ بتو خواهم نمود

با دو صد اقبال او محفوظ ماست — باطنش را از همه پنهان کنیم

زرکان بود آب و گل مازرگریم — گاه بند کردن سپرش کنیم

که تبرخ و تخت برسازم ازو — زانک افتاد دست در قعده رضا

که چنین شاهی ازو پیدا کنیم — در فغان و در بغیر حسبت و جو

کار ما اینست بر کوری آن — زانک نعمت پیش بی برکان نهم

زانک دارد خاک شکل اغبری — باطنش چون کوه و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — باطنش گوید که بنمایم بایست

ظاهرش با باطنش در جا نشست — خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زانک ظاهر خاک اندوه و بکاست — که نهانها را برآریم از کمین

گرچه دزد از منکری تن نپرند — ما مقرارمیشان از ابتلا

بس عجب فرزند کورا بوده است — کین چنین شاهی زما در خیمه زاد

می‌شکافد آسمان از شادیش — خاک چون سوسن شده زاراد خوش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ — تا شود سعیش خصم بو و رنگ
هر که کوشد بهر ما در امتحان — پشت زیر پا پیش آرد آسمان
تا صدا چون صوفیان رو ترش — تا بنالد با هر نورکش
باغ پنهان کرد باغ آن خارخاش — کای عدوی از دو زین دژ دور باش
تا کشی دو چار روزک عیش تو — کم شوی زین کارخان خار جو
نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد صلی الله علیه وسلم که کجاست بایم و جواب آمدن از کعبه و نشان یافتن او
گفت عبدالمطلب کین دم بگشت — در فلان وادی بیست زیران درخت
از درون کعبه آوازش رسید — زانکه جدش بود از اعیان درش
در رکاب او امیران فرش — تا به پشت آدم آسلاف هم
این سبب خود پوست اورا بوده است — مغز او خود از نسب دوزیست پاک
نور حق را کس نماند از دو بود — کین چنین خلعت که بدهد در نژاد
بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را
خیز بلقیسا بیا دولت نگر — تو بر داری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا در بحر جو — هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا سعادت یار شو — بر تو خوش چون گشت این تخت و بخت
مثل طامع شدن آدمی بدنیا و حرص وی در طلب دنیا و علت او از ارادت بزرگان و حال آنکه آبای جنس وی آنند که بالبیت تومی یعلمون
گفت ای جویان این طفل رمید — بر گمند این دم شکاری صید جو
زانکه جدش بود از اعیان درش — آب شوری جمع کرده چند کور
این سبب خود پوست اورا بوده است — آب بد را دام این کور آن مکن
جمله شیر و شیرگیر و مست نور — کور چه از صید غیر دوست دور

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد صلی الله علیه وسلم که کجاست بایم و جواب آمدن از کعبه و نشان یافتن او

طاهرت با باطنت ای خاک خوش — چونک در جنگند و اندر کش مکش
ظلمتش با نور او شد در قتال — آفتاب جانش را نبود زوال
طاهرت از تر کی افغان کنان — باطن تو گلستان در گلستان
تا بنالد با هر نورکش — عارفان رو ترش چون خار پشت
خارپشتا خار خوارش کرده — هر چو صوفی در گریبان برده
غفل تو گرچه که گودک خوبست — هر دو عالم در طفیل او بدست
چرخ را در خدمتش بنده کنم — ای علیم السر نشان ده راه راست
پس روان شد زود پیر پیشخت — منهزم آن بزم و رزم ملحمت
نیست جنبش از سمک تا کهکشان — برفزاید بر طراز آفتاب
بر لب دریای یزدان در بحین — جاودان از دولت جاور بجو
هر دمی بردار بی سرمایه سود — وز همه ملک سبا نیز ار شود
که منم شاه و رئیس کو لخی — حمله می آورد و دلقش می درد
شد مکر رهبر تا کید خبر — در میان کوی می گیری تو کور
می خورندا ز من همی گردند کور — تو چو سگ چونی بزرقی کور کبر

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار — تا کند او جنس ایشان را شکار — مرغ مرده مضطر آمد در وصل هین — خوانده الغلب لمن اصطبین

مرغ مرده را مر انکو شد شکار — چون به پیش شد شکار شهریار — هر که او زین مرغ مرده سر بتافت — دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او من که بر داری من — عشق تو هین در نگه داری من — من نه مردارم مرا تشنه مکشت — صورت من شبه مرده بگشت

جنبشم زین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ز دست داد گر — هین مرا مرده مپندار ز ظن — در کف شاهم نگر گر بنده

مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی در دمم — کی بماند مرده در قبضهٔ خدا — بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسیم لیکن هر انکو یافت جان — از دم من او بماند جاودان — شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد — شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خویش — پیش پیش — هم پسلمان پل دریا شوم — باز بر فرعون از دریا شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین — هم عصائیست و اژدهای سود — موج و طوفان هم عصائیست کو زدود — طنطنهٔ جاه و پرستان را بخورد

گر عصای خدا را بشمرم — هم عصایی بود پشه در نبرد — گو برآورد از سر و بر دود کرد — ترک کن تا روز چندین می چرند

گر نباشد جاه فرعون و سری — لیک زین شیرین گیای زهر مند — زانک بی برگند در دوزخ کلات

گر نبودی خصم و دشمن در جهان — فربهش کن انگهش کش ای قصاب — تا زید ورنه ز لاغر می کشد ش

پس بماندی لطف بی قهر و بدی — پس کمال پادشاهی کی بدی — بر شهان و پهلوان و اکران

تو اگر خواهی بکن هم ریش خند — چند خواهی زیست ای دوراندیش چند — بر همین در گر شوی بدآمروزبار

هر چه پیچی باشدش گردی دگر — در میان باغ از سر و گز — از برای پختگی نم میخورد

تو گر گز ز عزایی ز عزان — باش و آمیزش مکن با دیگران — ز عزائی اندران جلوازی

در مکن در گرز شلغم نور خویش — گر نکرده با تو او هم طبع و کیش — زانک ارض الله آمد واسعه

خاصه آن ارضی که از بهنای وی — در سفر کم میشود دیو و پری — مستقطع می کرد اوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او — همچو اندر بحر بر یکبار مرو — اندران بحر و بیابان و جبال

گر درون خویش چون جان روان — سر پنهان دارد و پای دوان — آب استاده که سرشش نهان

خیز بلتعسا که بازار پست تیز — زین خسیسان کساد افکن گریز — مستمع خفتست کو نه کن خطاب

خیز بلتعسا پیش از اجل — در نگر شاهی و ملک بی دغل — خیر بلتعسا کنون با اختیار

خیز بلتعسا و شه با قضا — ور نه مرگ آید کشد گوش ترا — خیر بلتعسا بجاه خود بناز

زین خوان تا چند باشی نقل دزد — گر همی دزدی بیا و لعل دزد
ای خنک آنکس کز این ملکت بخست — کو اجل این ملک را اویران
شسته در باطن میان گلستان — ظاهری خاری میان دو بستان
میوها لابه کنان کز من بخور — آب حیوان آمده کز من بخور
چون روان باشی روان دهای نی — میخوری صد لوت و لقمه جای نی
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو بخت — هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
تو بمانی چون گدایان بی نوا — دولت خود هم تو باشی ای مجتبا
تو ز خودکی کم شوی ای خوش خصال — چون تو باشی بخت خوای مبعوثی

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را

تبعلیم روحی خدا جهت حکمتهایی که آورد و مذمت ملایکه و دیو و پری از اشکار اشلیم نزا

تو ز خودکی کم شوی ای خوش خصال — چون تو باشی بخت خوای مبعوثی
ای سلیمان مسجد اقصا بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز
چونک او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمدند در کار داد
یک گروه عشق و قوی بی مراد — می کشدشان سوی دکان و غلم
مست این زنجیر از خوف و دله — می کشدشان سوی کان و بحار
می کشدشان سوی هیک سوی بید — واتخذنا الحبل من اخلافهم
لیس من مستعذر مستغفره — اخگر از رنگ خوش آتش جوشت
آن سیاهی نجم در انگشت نهان — حرص چون شد ماند آن نجم بتا
آن زمان آن نجم اخگری نمود — چون نماند حرص ماند نور رو
حرص کارت را پیاراید بود — پخته پندارد کسی کو هست کول
از آرایش چون نماید جان او — عکس غول حرص و آن خود دام بود
چیزها بفریبد از عکس غیر — فجر باشد ماندهٔ آن اخگر
کودکان را حرص می آرد غرار — تا شوند از دون دل دامن سوار
گرچه می گردم چه می دیدم درین — خط ز عکس حرص نمود اینچنین
ای بسا مسجد برآورده کرام — لیک بنود مسجد اقصاش نام
نصل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بنایش حرص و جنگ نیست

گر همی دزدی بیا و لعل دزد — خواه از آنت یافته ملک خلود
کو اجل این ملک را ویران — خیز بلعبتا بیا باری ببین
ظاهری خاری میان دو بستان — بوستان با او رو آن جا رود
آب حیوان آمده کز من بخور — طوف میکن بر فلک بی پر و بال
می نهنگ غم زنت بر گشت — می نهنگ غم زنت بر گشت
گر تو نیکو بخت باشی هم تو بخت — گر تو نیکو بختی و سلطان رفت
دولت خود هم تو باشی ای مجتبا — چون تو باشی بخت خوای مبعوثی

همچنانک در ره طاعت عبا — خلق دیوانند و شهوت سلسله
تو مبین این خلق را الی سلسله — می کشاندشان سوی کسب و شکار
گفت حق فی جیدها حبل المسد — قد جعلنا الخلق فی اعناقهم
قطه الا طایره فی عنقه — حرص تو هر کار بد چون آتشت
چونک آتش شد سیاهی شد عیان — اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
آن نه حرص کار نامه حرص بود — حرص اندر کار دین و خیر جو
حرص رفت و ماند کار تو کبود — غوره را که پیارایند غول
کند کرد و ز امون دیدان او — از هوس آن دام دانه می نمود
تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر — تاب حرص از کار دنیا چون برفت
تا شوند از دون دل دامن سوار — چون ز کودک رفت آن حرص تنش
خط ز عکس حرص نمود اینچنین — آن بنای ابنیا بی حرص بود
لیک بنود مسجد اقصاش نام — کعبه را گر هدمی غزی فرود
لیک در بنایش حرص و جنگ نیست — نی کنشتان همچو کنشت دیگران

تو کز فتهٔ ملکت کو رو کبود — ملکت شاهان و سلطانان بدین
لیک آن از خلق پنهان میشود — همچو خورشید و چو هر رو چون هلال
نی همید آید بر دم رشت زفت — بخت عریشت روزی بخت نشوی
پس تو چون بختی ز خودکی کم شوی — چونک عین تو ترا شد ملک و مال
جن و انس آمدند در کار داد — می کشدشان سوی دکان و غلم
می کشاندشان سوی کان و بحار — واتخذنا الحبل من اخلافهم
اخگر از رنگ خوش آتش جوشت — حرص چون شد ماند آن نجم بتا
چون نماند حرص ماند نور رو — پخته پندارد کسی کو هست کول
عکس غول حرص و آن خود دام بود — فجر باشد ماندهٔ آن اخگر
بر دکر اطفال خنده آمدش — زان جنان پیوسته رو تنها فرود
آن ز اخلاصات آبر بیم بود — نی مساجدشان ز کسب خان و دکان

ای او بشان نه غضبشان نه بکال — ای نحاس و ای قیاس و ای مثال — مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان — قبلهٔ افعال ما افعالشان — هر یکی را شان یکی فرمی دگر
هر چه گویم من بخوان هیکوی قوم — نقص گشتم کشته ناقص گوی قوم — هر شب جانشان سحر که پین شدست
در ازین دیوان و پریان سر کشند — جمله را افلاک در چنبر کشند — مسجد اقصی بسازید ای کرام
چون سلیمان شد که تا دیران تخت — سنگ ببرند از پی ایوان تخت — دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق
خاتم تو این دست و شوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار — چون سلیمان باش نی وسواس دیر
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سر و سیرت سلیمانی گیست — پس سلیمانی کند بر تو مدام
دست جنباند چو دست او بلیک — دیو هم وقتی سلیمانی کند

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف گردانیدن آن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شوری پیش شاه — از زر سرخ و گرامات و شاه — پس وزیری گفت این اندک بود
شاه مکرم بود فرمودش هزار — ده هزاری کو بکیهم اندکست — قصه گفت آن شاه را او فلسفه
از چو تو شاعر بس از تو بوجود — خانهٔ سنگر و شاشد آن پرش — پس تفحص کرد کین سعی که بود
ده هزارش داد و خلعت در خورش — آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر — در ثنای او یکی شعری دراز

بازآمدن آن شاعر بعد از چند سال با مید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و کشش وزیر دیگر که بعد از وفات آن وزیر نصب کرده بود اندیم حسن نام شاه را که این قدر صله سخت بسیارست و ما را خرجهاست من او را بده یک این خشود کمز

پس بگفتندش فلان الدین وزیر — صد هزاران عاقل اندر وقت درد
بی زبان و لب همه ثنای شاه — بر نخیلی عاجزی گر به تند — گر بدیهندی هزاران بار پیش
بعد سالی چند بهر ارتزاق — جمله پرندگان در اوجها — بیل و کرکث و حجل رو اسکار بز
گفت رفت فقر و تنگی و دود دست — مایه زر یا بندم دی بنم — هر دمش لابه کند این آسمان
در کهی را کار زمودم از کرم — جمله مطوی بمین آن دو دست — وین زمین گوید که دارم برقرار
معنی الله گفت آن سیبویه — والتمنا ها و جدنا ها لدیک — ای سوار
گفت لهنا فی حوایجنا الیک — هیچ دیوانه فلیسوی این کند — حملهٔ نالان شش ان دیوان فرد
ملک جمله ماهیان در مرجها — جمله پرندگان در اوجها — عاقلان جان کی کشیدندی پیش
ملک خاک و باد و آب و شوار — مایه زر یا بندم دی بنم — از دهای رفت و مور و مار نیز
استن من عصمت و حفظ تو است — جمله مطوی بمین آن دو دست — که فرو مگذارم ای خشم گیز مان
ای که بر آبم تو گردی پشتی سوار — وین زمین گوید که دارم برقرار — ای که بر آبم تو گردی پشتی سوار

جلد ۱

جملگان گیسه از زر پر دوختند — دادن حاجت از او آموختند — هر نبی راز و برآورده برات — استجیبوا مینه صبرا او صلات

مین از و خواهید نی از غیر او — آب در هم جو مجو در خشک جو — در بجو اسی از و کریم او دهد — هر کف سایلش سخایم او نهد

آنک معرض را ز زر غاره کند — رو بدو آری بطاعت چون کند — باز دیگر شاعر از سودای داد — روی سوی آن سه محسن نهاد

بد بتر شاعر چه باشد شوخ و شوخ — پیش محسن آورد نهد کرو — محسنان با صد عطا و جود و کرم — زر نهاده شاعر از استظهر

پشتشان شوری به از تنگ شکوه — خاصه شعری کان کهر آرد ز فتوح — آدمی اول حریص نان بود — زانک قوت و نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی عضب و صد حیل — جان نهاده هر کف از حرص امل — چون بنا در کشت مشغولی زنان — عاشق نامست و مدح شاعران

تا که اصل و فضل او را بر دهند — در پیان فضل او مسخر نهند — تا که گردون در زر بخشی او — همچو عنبر بو دهد در گفت و گو

خلق ما بر صورت خود کرد حق — وصف ما بر وصف او کرد سبق — چونک او خلاق سکر و حمد جوست — آدمی را مدح خوبی نیز خوست

خاصه مردحی که در فضلست چست — پر شود زان باد چون خیک درست — و رنباشد اهل زان باد دروغ — خیک بر درید کی گردد فروغ

این مثل از خود نکو شم ای رفیق — این بگفت چون شنید فتح — که چرا فربه شود احمد ز مدح

رفت شاعر سوی آن شاه و برد — مجتنان مردند و ماند آن ظلمها — ای خنک آنرا که این رکب را بدید

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها — گفت پیغمبر خنک آنرا که او — شد ز دنیا ماند از و فضل بکو

مرد محسن نیک احسانش بمرد — وای آنکو مرد و عصیانش بخورد — تا نه پنداری بمرگ او جان ببرد

این رها کن زانک شاعر بر گذر — برد شاعر شوی سوی شهریار — بر امید بخشش و احسان یار

ناز بین شوری پر از درد درست — بر امید و بوی اکرام نخست — چون چنین بد عادت آن شهریار

لیک آن بار آن وزیر پر رجوع — بر براق عزز دینار فرق بود — گشت لیکن سخت بی رحم و بیس

گفت ای شه خزینه جها داریم ما — شاعری را بنود این صله جزا — مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گشتند که او از بهر چیست — ده هزاری زین دلاور را رواست — بعد سلطانی گدایی چون کند

گفت بفشارم ورا اندر فشار — تا شود زار و نزار از انتظار — در ربا بد همچو کلبه رست از چمن

این بمن بگذار کاو را بنده ام — گر تقاضا کرد بودم عاقبش — نرم گردد چون به بیند او ورا

گفت سلطانش بر و فرمان تراست — لیک شادش کن که بیگانه گوی — تو بمن بگذار و فارغ شو شها

گفت او را داد صد او مند بیس — تو بمن بگذار این بر من نویس — شد ز پیشان و دی و آمد بهار

شاعر اندر اشطارش پر شد — پس ز بون این غم و تدبیر شد — تا رهد جانم ترا باشم رهی

گفت اگر نی زر که دشنامم دهی

انتظارم گشت باری کو برو — تا رهد این جان مسکین از گرو — بعد از انش داد در ربع و عشر آن — ماند شاه اندر آنه پشه گران

کان چنان نقد و چنان بسیار بود — این که در ابر اسکنت پشت خمار بود — پس بکشتش که آن دستور زار — رفت از دنیا خدا فروش دها

آن مضاعف زو همی شد وان عطا — کم همی افتاد بخشش را خطا — این زمان او رفت و احسانش بماند — او بمرد الحق ولی احسان نمرد

رفت از ما صاحب زاد و رشید — صاحب سلاخ درویشان رسید — رو بگیر این را و زینهارش کن بدین — تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

ما بصد حیله از و این صله را — بستدیم ای هیچ از جهد ما — رو بایشان کرد و گفت ای مستمان — از کجا آمد بگویید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن — قوم گفتندش که نامش هم حسن — گفت یارب نام آن و نام این — چون یکی آمد دریغ از رب دین

آن حسن باقی که از نیک کلک او — این حسن گزریش است این حسن — می تواند بافید ای جان صد حسن

باچنین صاحب چو شه اضداد کند — شاه و ملکش را بدو رسوا کند

ماندستن هدهد ای این وزیر دون در افساد دولت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در فساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می شد زخم او را — چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ سیر — چون بهامان گرد وزیرش بود او — مشورت کردی که آبش بود جو

پس بکشتی تا کنون بودی خدیو — همچو سنگ منجنیق آمدی است — آن سخن بر شیشه خانه او زدی

هر چه صد روز آن حکیم خوش خطاب — عقل تو دستور و مغلوب هوا — در وجودت ره زند را خدا شست

ناصح ربانی پندت دهد — کین نه بر جا بست مین از جا برد — نیست چندان با خدا شیدا مشو

وای آن شه کو وزیرش این بود — شاد آن شاهی که او را دستگیر — با شد اندر کار جون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود — چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر — نور بر نور است و عبر اندر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر — نی خود یارونه دولت رو ز عرض

من ندیدم خوشتر از لیلام — عقل فاسد روح را آرد بنقل — عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

آن فرشته عقل جون با او بود — عقل جزوی را و زیر خود مگیر — عقل را اندیشه یوم الدین برد

هر هوا را تو وزیر خود مساز — کین هوا پر حرص و حالی بین بود — با دو خرطوم چشم دور از آن

عقل را دو دیده در پایان کار — کر بنوساید نریزد در خزان — پای خود بر اوج گردون نهی

ور چه عقلت هست با عقلی دگر — با رهاش و مشورت کن ای پدر — با دو عقل از بس بلا با رای

نشستن دیو بر مقام سلیمان و شبیه کردن او بکارهای سلیمان و فرقها ظاهر شدن میان هر دو

دیو خود را کرد سلیمان نام — سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن — ملک بر دو مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دید و بود — صورت اندر سر دیوی می نمود — خلق گفتند این سلیمان پیوفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو پنداری است این بیچون سخن — همچنانک آن حسن تا این حسن — دیو مسکینی که حق بر شکل من — صورتی کرد است خوش بر آهرمن

دیو را حق صورت من داده است — تا نه پنداری شمارا اوبدست — گر بدیدا یه بدعوی زینهار — صورت اورا ندارید اعتبار

دیو شان از مکر این مسکین لنگ — می نمود آن عکس بر دیبای رنگ — منبت بازی با تمیز خاصه او — گه برد تمییز و گه لشکر بگو

هیچ حرص و هیچ تلبیس و دغل — می نبندد پرده بر اهل دول — پس بیم گفتند با خود در جواب — باز گونه میروی ای گر خطاب

باز گونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر اسفلین — او اگر معزول گشتست و فقیر — هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را بردهٔ — دوزخی چون زمهریر افردهٔ — ما بهوش و عارض و طرب و طرب — سر کجا که خود همی نبهم دنب

ور بغفلت ما بهم او را چنین — گه منه آن سر برین سر زیررا — همین مکن مسجد مر این او پیررا

گر دمی من شرح این بس جانفزا — هم قناعت کن تو بهد بر این قدر — تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی — وز لقب وز نام در معنی گریز — از لقب وز نام در معنی گریز

پس برش از حد او در فعل او — در میان حد و فعل او را بجو

هر صباحی چون سلیمان آمدی — خاضع اندر مسجد اقصی شدی

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهة عبادت و ارشاد عابدان

تو کیای رشته دیدی پیش او — تا زبان بر گه دنعت برگه او

پس بگفتی نام و نعت خود بگو — تو چه داری چه نامت چیست تا — نام من اینست بر لوح از قدم

گه من آنرا جانم و این را جام — من درین راز سر دار آشکارم — جسم را از ریخ می پردا خشد

عالم و دانا شدند و معتدا — تا گنهای طبیعی پاک شد — خوبد برای فن و محتاج نیست

عقل و حس را سوی بی شوره — عقل جزوی عقل استخراج نیست — اول او لیک عقل آنرا فرد

لیک صاحب وحی تعلیمش دهد — جمله حرفتها نه از وحی رسول — هیچ پیشه رام بی آموختن

داندو آموختش بی اوستا — گر چه اندر مکر موی اشکافد — پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش ازان که در عالم گورکنی و گور بنود

دانشش پیشه ازین عقل اربدی — که ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را — کی نهادی بر سر او هابیل را — که کجا غایب کنم این کشته را — این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان — بر کرفتی تیز می آمد جنان — از هوا زیر آمد و شد او نشان — از پی تعظیم او را گور کن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد — زو در زاغ مرده را در گور کرد — دفن کردش پس بپوشید سر بخاک — زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت تا پیل آه شه بر عقل من — گر بود زاغی زمن آفرون زمن — عقل کل را کفت ما زاغ البصر — عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل ما زاغست نور جاودان — عقل زاغ او پناه دیدگان — جان که او دنبالهٔ زاغان مرد — زاغ او را سوی گورستان برد

همچو روباهی پی این جو زاغ — کو بگورستان برد نه سوی باغ — گر روی رو در پی عیسای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل

تو کیا هی هردم از سودای تو — می دمد بر مسجد اقصای تو — تو سلیمان وار دادا دیو را — پی برازوی پای رد بروی منه

زانک حال این زمین با ثبات — باز گوید با تو انواع نبات — در زمین کز میشکافد رخ و پشت — تر جهان هر زمین بنت و لبنت

پس زمین دل کز بنفشش فکر بود — فکرها اسپار دل را او انمود — گر بخن کش پایم اندر انجمن — صد هزاران گل بروید چون چمن

ور بخن کش پایم آنم من بمرد — میکدیزد نکتها از دل چو خرد — جذبش هر یک بسوی جاذبست — جذب صادق نی چو جذب کاذبست

پیروی کن کمرو و کم در رشد — ریشه پیدا نی و آنگه می کشد — اشتر کوری مهار تو مبین — تو کشش می بین مهارت را مبین

گر شدی محبوب پس جذاب و مهار — پس نماندی این جهان دار الفنا — گر دهی گوئی سبک می دود — سخره دیو سستنه می شود

در پی او کی شدی مانند چیز — پای خود را واکشیدی گر گریز — کاو اگر واقف ز قصابان شدی — کی پی ایشان بدان دکان شدی

کی بخوردی از پی ایشان سبوس — یا بدادی شیر شان از جا بلبوس — در بخوردی او علف مضمش شدی — گر ز مقصود علف واقف بدی

بس ستون این جهان خود علتست — چیست دولت کز دوا دادو بالتست — اولش دود آخرش بخور شدست — خود بین ویرانه بنود مکرفو

تو بجد کاری که بکر فتی بدست — عیش این دم بر تو پوشیده ز پست — زان پی مانی بدادن تن بکار — که پیوشد از تو عیبش کردکار

همچنان فکری که کردی تو در آن — عیب آن فکرت شدست از تو نهان — بر تو کر پیدا شدی زود عیب وش — زور میدی جانت بعد المشرفین

حال کاو فرو پشیمان میشوی — گر بود این حالت اول کی دوی — این پیوشد اول آن بر جان ما — تا کیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید — چشم واکشت و پشیمانی رسید — این پشیمانی قضای دیگرست — آن پشیمانی بهل حق را پرست

ور کنی عادت پشیمان خورشوی — زین پشیمانی پشیمانتر شوی — نیم عمرت در پشیمانی رود — نیم دیگر در پریشانی رود

ترک این فکر و پشیمانی بگو — حال و کار پار نیکو تر بجو — ور بندست بر توت چیرا ست — پس پشیمانیت بر قوت چرا ست

گر همی دانی که ره نیکو ترست — ور ندانی چون بدانی کین بدست — بند را از ضد توان دید ای فتی — بندانی تا ندانی نیک را

از کناه و انگناه هم عاجز بدی — چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست — عاجزی را باز گو کر حد کیست

در نمودی علت آن آرزو — همچنین هر آرزو که می بری — تو ز عیب آن حجابی اندری

وان دگر کاری که در هستی تو زد — گر نمودی عیب آن کار او ترا — کس نبردی کشتکان آن سو ترا

عیب کار بد ز ما پنهان مکن — ای خدای راز دان خوش سخن — عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را رهنما بما
تا نگردیم از روش سرد و دبا
هم بران عادت سلیمان سنی
رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را می جست شما
که به پیند مسجد اندر نوگیا
دل به پیند سر بدان جشم ضنی
آن خشایش که شد از عامه جنی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانو نهاده و مراقب بود یارانش گفتند سر برآور و تفرج آثار رحمة الله کن و جواب گفتن صوفی آن یاران را

صوفیی در باغ از بهر گشاد
سوی این آثار رحمت آر رو
صوفیا سر روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر بغول
عکس لطف آن برین آب و گل است
شد ملول از صورت خوابش فضول

گر چه خوبی آخر اندر زیر سنگ
گوکند از لطف آب اضطراب
این درختان بین و آثار رحیق

آمر حق بشنو که فرمود انظروا
مست از عکس دل و جان رحال
این برون زآثار روآثار نیست

با غها و میوها اندر دلست
بر خیالی میکنند این لاغها
بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب
تا قیامت زین غلط دادا حشاه
پس بخوانندی ایزدش دار الخلود

این غرور آنست یعنی ان خیال
قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و عکنین شدن سلیمان علیه السلام از ان چون بسجن درآمد با او و خاصیت و تاثیر خو دبگفت

برکانی کین بود جنت کده
می گریزند از اصول با غها
گفت آثارش دلست ای بوالهوس
گفت نامت چیست بر گو بی زبان

راست پیندو چه سود است ان نظر
بس بگو ریدستان غر پر اعتماد
با غها و سبزها در عین جان
گفت من رستم مکان و پیر ان سود

جان ادار از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از قضا
گر نبودی عکس آن سرو و بر
پس سلیمان آن زمان دانست زود

شد سعادت مسجد اندر رای فنا
بس سلیمان دید اندر گوشه
جمله مغروران برین عکس آمده
تا که من باشم وجود من بود

نو گیاهی رسته همچون خوشه
دید او نادر گیاهی سبز زشت
چونکه خواب غفلت آید شان بسر
مسجد است آن دل که جمله ساجد است

هیبتی بود از سبزیش نور بصر
پس سلیمانش گرد و حال ان
ای خنک آنرا که پیش مرگ مرد
بر گن از پیش که گر سر برزند

نام من خروب ای شاه جهان
گفت آنرا چیست خاصیت بود
خویش مجرم دان و جرم کو مبین
خویش مجرم دان و جرم کو مبین

هر کجا که من بروییم خان شود
گفت من رستم مکان و پیر ان سود
از پدر آموز ای روشن جبین
از پدر آموز ای روشن جبین

که اجل آمد سفر خواهد نمود
پس سلیمان آن زمان دانست زود
باز از ان ابلیس بحث آغاز کرد
آرزو کنت و ظلمنا پیش ازین

مسجد اقصی مخلل کی شود
تا که من باشم وجود من بود
من خرابی مسجد و آب و گلم
مرترا او مسجدت را بر کند

یا رب خوب مر جا مسجد است
مسجد است آن دل که جمله ساجد است
در خلل تا بد ز آفات زمین
تا نماند زد از تو آن استاد درس

یا رب خوب تو مهر او برد
بر گن از پیش که گر سر برزند
بنود آلا بعد مرگ ما بدان
که بدم من پیش رخ رو کردیم زرد

عاشقا خروب تو آمد گری
همچو طفلان سوی گز چون میخری
همین از دبگر بزودم کن گفت و گو
چون بگویی جا بلم تعلیم داد

این چنین انصاف از نامومنی
نی لوای مکر و حیله بر فراخت

رنگ رنگ تست صباغ توئی — اصل جرم آفت باغ توئی — بین بخوان رب بما اغویتنی — تا نگردد جبری و کژ نگرشی

بر درخت جبر تا کی بر جهی — آخیار خویش را ابتر نهی — محو آن ابلیس و دریاست او — با خدا در جنگ و اندر کینت و کو

چون بود آوراک با چندین جوش — که تو در عصیان همی دامن کشی — آنچنان خوش کس رود در کم هی — کس چنین رضوان رود در کم هی

پست مرده جنگ می کردی دوان — گت همی دادند پند آن و بکران — که صواب اینست و راه اینست و بس — که زند طعنه مر او را هیچکس

کی چنین گوید کسی کو کم جهست — چون چنین جنگد کسی کو بی رهست — هر چه نعمت خواست داری اختیار — هر چه غفلت خواست آری اضطرار

داند او که پنگنخت و محرمست — زیرکی ز ابلیس و عشی از آدم است — زیرکی پسیاحی آمد در جهان — کم رهد غرقست در پایان کار

هل سیاحت را رها کن گیر و کین — نیست چون نیست جو در پایان این — وانگهان دریای ژرف بی بنا — در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص — کم بود آفت بود اغلب خلاص — زیرکی بفروشش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی — حسبی الله گو که الله کافی — همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش — که غرورش داد ابلیس زیرکش

گر برآیم بر سر کوه رشید — منت نوح چرا باید کشید — چون رهی از منتش ای بی رشد — که خدایم منت او میکشد

چون نباشد منتش بر جان ما — چونک شکر و منتش گوید خدا — تو چه دانی ای غرا بر حسد — منت او را خدایم میکشد

کاشکی کو آشنا ناموختی — تا طمع در نوح و کشتی دوختی — کاش چون طفل از حیل جاهل شدی — تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

تا بعلم و نقل کم بودی ملی — علم و وحی دل ربودی از ولی — با چنین نوری که پیش آری گناب — جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون بتیمم با وجود آب دان — علم و نقلی با دم قطب زمان — خویش آبله کن تیمم میرو و بس — رستگی زین آبلهی با بی و بس

اکثر اهل الجنه البله ای پدر — زیرکی چون کبر و باد ابکم بهست — آبلهی شو تا بمانی دل درست

آبلهی نی که بمسخ کی دوست — آبلهی کو واله و حیران اوست — با شد اندر کردن وی طوق دوست

آبلها سند آن زنان دست بر — عقل را قربان کن اندر عشق دو — عقلها با وی ازان سو تاخت کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول — زین سر از حیرت کز این عقلت رود — هر سر موئیت سر و عقلی شود

بیست آن سو رنج و هلکت بر دماغ — شوی دشت از دشت نگذرد سوی دشت — سوی باغ ای سوی نخلت رود

آمد این ره ترک کن طاق و طرب — هر که او بی سر بجنبد دم بود — جنبشش چون جنبش گردم بود

گرد رو و شب کور و زشت و زهرناک — سر بکوب آنرا که سرش این بود — خلق و خوی پشتمرش این بود

گوهش خود صلاح اوست این سر — وا ستان از دست دیو آن سلاح — تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی بلند — دست او را در نه آرد صد گزند

پایان آنک حصول مال و حال مرید کهتر را

چون شمشیر بدست راه زن دادن است

به که آیه علم را ناکس بدست — علم و مال و منصب و جاه جهان
تا نشاند از کف مجنون شمشیر او — جان او مجنون نفس شمشیر او
از فصیحت کی کند صد ارسلان — عیب او مخفیست چون الف لقمان
چونک جاهل شاه حکم او شود — مال و منصب ناکسی کار دبد
پا سنی آرد بنا موضع نهد — شاه را در خانه پیدق نهد
جاه پندارد و در چاه اوفتاد — ره نبیند اندر فلا روزی کند
طفل را فقر چون پری گرفت — که بپا تا ماه پنهانم ترا
چون نمایی چون ندیدستی بمر — آنچنان سرور شد نشنیدم زبم

تفسیر سورهٔ یا ایها النمل

سر مکش اندر کلیم و رد مپوش — که جهان جسمست و سر گردان توش
مین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع اندر شب بود اندر قیام
با سر کشتی بان درین بحر صفا — که تو نوح ثانیی ای مصطفی
خیره و بی سر کا روان زه زده — هر طرف غولیست کشتی بان شده
پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری ابلهان
بد ز بر صد رخنه شد شب رو ازان — سیر را نگذارد از بانگ سگان
این سگان گر ندزانم انصتوا — از سفه وع وع کنان بر بدر تو
نی تو گوشی غایبه اعمی بره — صد ثواب و اجر یابد از اله
پس بکش تو زین جهان پا متقرار — جوق گور انرا قطار اندر قطار
مین روان کن ای امیر المتقین — این خیال اندیشگان را بایقین
بر سر گورش گوریها نهم — او سگر پندارد و وز هرش دهم
چیست خود آلای حق ان بدگمان — پیش پای تره پیلان جهان
خیره و بردم تو بصبور همناک — تا نه اران مرده بر روید ز خاک

دادن تیغی بدست راه زن

فتنه آمد در کف بدگوهران — این چنین باشد عطاکا جمتی کند
واپسان شمشیر را زان زشت خو — جان زشت او جهانسوزی کند
مار کش از سوراخ بر صحرا شتاف — ماه را سر کرند بدآن بی صفا
طالب رسوایی خویش آمدست — عاقلان سر پاکشیده و در گلیم
که برون آ از گلیم ای بوالهب — گر تو داری شمع وحی نشمشمع
بی پناهت شیر اسیر ار بدست — آب را خاصه اندر راه آب
همچو روح الله تنها میروی — ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بانگ میدارند سوی صدر تو — تو ز خشم گر عصای کور را
این همین بمکد ازین شغار بخور را — همین کشت آفریده و یا بد شد
کار هادی این بود تو هادیی — خاتم آخر زمان را شادیی
هر که در مکر تو دارد دل گرو — گردنش را من زنم تو شاد رو
عقلها از نور من افروخته — مکرها از مکر من آموخته
آن چراغ او به پیش صرصرم — خود چه باشد ای مهین مخابرم
چون تو آسرافیل وقتی راست خیز — ریشه ری ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش را بنما قیامت تا منم
در بنا شد اهل این ذکر و صفت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ای در اینجا وقت خرمن کاه شد — یک زمان لذت بما همگاه شد
بیز و بازی اندرین گو تا یکی — بیز و باز ار نه همی آرد یکی
چون جواب آحمق آمد خامشی — این درازی در سخن چون میکشی

پادشاهی بود او را بنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی
گفت شاها هشته جوی آشم کمند
عقل او کم بود و نام او فزون
چون خر پابسته شد از خری
گر بدیدی بر بند آن چشم کور
ور نه شد بیدی ز بند آن خصوص
در حدیث آمد که یزدان مجید
یک نفر را جمله علم و عقل و جود
نیست اندر غنچه‌اش حرص و هوا
یک کروبی دیگر از دانش تهی
او نه بیند خیر که از طبع و علف
نیم خر خود مایل سفلی بود
عقلی ار غالب شود ور نیست شد فرون
این دو قوم آسوده از جنگ و خراب
یک گروه مستغرق مطلق شدند
از ریاضت جست و زهد و اجتهاد
وصف جبریل در ایشان بود و رفت

در بیان آنک ترک الجواب جواب این سخن
که جواب الاحمق بالسکوت شرح این مرد و
درین قصه است که گفته می آید

چون جواب آحمق و بد شد بتر — عقل بودی گر خود کردی طواف
هر دو پایش خسته کردد بر سری — پس بگوید خر که یک بندم بست
بند بر دستش نبستندی بزور — ور ز خرم بند باگه بدی

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملایکه
و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیهم
الشهوت و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل
و الشهوت فمن غلب عقله شهوته فهو خیر
من الملایکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

از شقاوت غافلست و از شرف — این سیوم هست آدمی زاد و بشر
نیم دیگر مایل عقلی شود — تا کدامین غالب آید در برد
از ملایک این بشر در آزمون — شهوت ار غالب شود پس کمتر
وین سیوم با دو مخالف در عذاب — وین بشر هم زامتحان قسمت شدند
همچو عیسی با ملک ملحق شدند — نفس آدم لیک معنی جبرئیل
گو بیا از آدمی خود او نزاد — قسم دیگر با خران ملحق شدند
تنگ بود آن خانه و آن صف رفت — مرد کرد و شخص کو بی جان شود

زین قیامت صد جهان قایم شدند
چون بود جانا دعا ما مستجاب
تنگ می آید بر و عمر دوام
تنگ تر صد ره ز قلت ای غلام
مید بد هر شوره را باران دوم
مرد عقلی بود و شهوت زنده‌تر
بد سگالیدی نکو پنداشتی
ور بجنبد نامش از خط بر زند
تا بدیدی جرم خود کشتی معاف
خود مدان کان دور فعل او رسید
خود ز حبس دست و پا ایمن شدی
او نه خر بودی شدی شیر فحول
خلق عالم را سه گونه آفرید
کان فرشتست و ندانند جز سجود
نور مطلق زنده از عشق خدا
همچو حیوان از علف در فربهی
از فرشته یمنی و یمنی ز خر
زین دو کار نا کدامین برتر است
از بهایم این بشر زان کابرست
آدمی سنگلد و سه آمیخته شدند
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
خشم محض و شهوت مطلق شدند
خوش شود چون جان او بی جان شود

زاغ کرد و چون پی زاغان رود — جسم کرد و جان چو او بی آن رود — زانک جانی کان ندارد دست است — این نخ حقست و صوفی کشته است

او ز حیوانها فزون تر جان کند — در جهان یار یک کار رها کند — لشکر و تلپیسی که داند او تنید — آن ز حیوان در نیاید بدید

جامهای زرکشی را با نقش — در بها از صد در و یاقوت فش — خورده کار رهای علم هندسه — با نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دو نیستش — ره بهفتم آسمان بر نیستش — این همه علم بنای آخرست — که عماد بود کار و راشر است

بهر استسقای حیوان چند روز — نام او کردند این کیجان رموز — علم راه حق و علم منزلش — صاحب دل داند او را یا دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف — آفرید و کرد با دانش ألیف — نام کالانعام کرد آن قوم را — زانک بسته کرد نقطه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم — حسّهای منعکس دارند قوم — ثقیل آمد نوم حیوانی غماند — انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنک خواب او را ربود — چون شد او بیدار عکسش رو نمود — لاجرم اسفل بود آن سافلین — ترک او کن لا أحب الآفلین

زانک استعداد تبدیل نیز بود — بودش از پستی و آنرا فوت کرد

باز حیوانرا چو استعداد نیست — عذر او اندر بهیمی روشنیست

زو چو استعداد شد کان رهبر است — سنگه و بی عقلیش افزون شود

ماند یک فتنی دگر اندر جهان — نیم حیوان نیم حی بارشاد

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش — کرد جالیس اولش با آخرش

همچو مجنون در تنازع با شتر — که شتر چون بد که مجنون خود

همچو مجنونند چون ناقش ببین — میل ناقه بس سوی کرده دوان

یک دم از مجنون ز خود غافل مدی — می نبودش چاره از نیک و بدش

انک او با شد واقف عقل بود — چون بدیدی او مهار خویش زود

فهم کردی زو که عاقل کشت و دهنک — کو ز پس رفتست بس در سنگها

در سه روزه ره بدین آحوالها — ماند مجنون در تردد سالها — ما دو ضد بس همره نالائقیم

نیست بر وفق مراد مهر و مهار — کرد باید از تو صحبت اختیار — گمره آن جان کو فرو ناید زشن

جان ز بیم عشق اندر فاقه تن — تن ز عشق خار بن چون ناقه من — جان گشاید سوی بالا مالها — در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با شی با من ای مرد وطن — پس ز لیلی دور ماندی جان من — روز کارم رفت زین کون و مکان — همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوه ثنی بود این ره تا وصال — مانده ام در راه ز اسیم شصت سال — راه نزدیک و بماندم سخت دیر — گیر گشتم زین سواری سیر سیر

بازتفسیر این آیت که وأما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم رجسا الی رجسهم وقوله یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا

هر غذایی کو خورد مفتوح شد — کربلا در خورد او افزون شود

جالیس عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی لیلی و میل ناقه سوی کره. هوی ناقتی خلقنی و فدای الهوی وانا و ایاها للمخلقاتنا

سرنگون خود را زناشتر در فکند — گفت شه ریدم زغم تا چند چند — تنگ شد بر وی بیابان فراخ — خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر — کز خلل افکند در تن آن دلیر — چون چنان افکند خود را نیوفتی — از قضا آن لحظه پایش بشکست

پای را ببست و کتفا کوشتم — در رخم چوگانش غلطان میزدم — زین کند نوزین چکیم خویش کش — بر سواری کو فرومانده زتن

عشق مولی کی کم از لیلی بود — کوی گشتن بهر او اولی بود — کوی شوی کرد بر پهلوی صدق — غلط غلطان در رخ چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا — وین سفر بر باقه باشد سیر ما — این چنین سیریست مستثنی ز حین — کان فزون از اتجاهد جن و انس

قصه نوشتن بشکایت آن غلام شکایت قضان اجری نسوی پادشاه

این چنین جذبیست نه هر جذب عام — که نهادش فضل احمد والسلام

قصه گو تو کن برای آن غلام — کو سوی شهر برنوشت این پیام

قصه پرجبک و پرستی و کین — هست لایق شاه را انگه بهین

گوشه رو نامه را بگشا بخوان — نامه دیگر نویس و چار کن

لیک فتح نامه تن زان خوان — کار مردانست نی طفلان لعب

جمله بر فهرست قانع گشته ام — تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سر نامه را اکردان حیات — متن نامه سینه را کن امتحان

کو مرا فی هست با اقرار تو — زان نیابد کم که در وی بنگری

کرچه داری در جوال از بهر وحی — باز فرخ خود را ازین بنگار و بنگ

در جوال آن کن که ی باید کشی — می کشی و باشد آن هم مردار بنگ

چون نمی دانی که پر لعلش کنی — هم تهی بهتر که هم چندش نی

یک فقیری رفت با برچیده بود — در عمامه خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظم — ظاهر دستار چون جمله بهست

روی سوی مدرسه کرد از صبوح — در ربود او از سر دستار را

این چنین کرچار پرده می دری — انگهان خوای بر کردم جلال

چونکه بازش کرد انگه می گریست — مانند یک کز گنه در دشت او

حکایت آن فقیر دستار بزرگ و آنکس که ربود دستار او و بانگ زدن فقیر که به بین که چه می بری انگه ببر

چون در آید سوی محفل در چشم — ژندها از جا مهابر اشنه

چون منافق آندرون رسوا و فضوح — پاره پاره دلق و پشمینه پوشش

تا بدین ناموس پاید او فتوح — در تن تاریک مرد جامه کن

پس روان شد تا بسازد کار را — پس فقیرش بانگ بر زد کای پسر

بازکن این هدیه را که می بری — بازکن او را بدست خود بمال

صد هزاران ژنده اندر زیر دست — زان عمامه زفت بالا رفت او

بر رهین زد خرقه را گاهی بیار — زین دغل از ما بر او روی دیار — این چه مکر ست این چه تزویر آن شنید

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی وفایی خود را نمودن بوفایی طمع دارندگان او

گفت پیمودم دغل لیکن ترا — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — کو نمیکو بیند بها من خوش هم

همچنین دنیا اگرچه خوش بگفت — بنگر آن زردی و کرمی خزان — روز دیدی طلعت خورشید خوش

اندرین کون و فسادی او فتاد — حسرتش را هم بپین اندر مخاف — کودکی از چین شد مولای مخلق

ای ز خوبی بها ران لیک تو — سعد پیری پین تنی چون پنبه زار — ای بدیده لوتهای چوب خیر

هر را دیدی بدین خوش چار طاق — آن فریب حسن و رعنایت کو — بر طبش کو عشوه و نرمی چو

گرت چشمین تنان گردد شکار — چون شدی تو صید دانه سد — بس انا ملک سنگ استاد آن

هر خبث را کو که آن خویت کو — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — حیدری کاندر صف پیکار عقل بر

گوید او آن دانه بد من دام — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — زانک او بنمود پیدا دام را

نرگس چشم و خمار همچو جان — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — طوق زرین و حمایل پین بله

طبع تیز و دور پین و محرف — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — هر که آخر پین ترا او مسعود تر

خوش به پین آن کونش اول — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — تا بناشی همچو ابلیس اعوری

پس مکو دنیا بتر در مرم فریفت — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — فعل و دان بر زنان ای بو شجاع

همچنین هر جزو عالم می بجز — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — فضل مردان بر زنان حالی بر

روی هر یک چون مه خاور بپین — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — از جهان دو بانگ می اید بصیر

دید طبعی آدم و بینش ندید — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — من شکوفه خوارم ای فرکیا

ور نه پشه و پیل را بر آدمی — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — بانگ اشکوفه که اینک گل فرو

و د کاندر عاقبت پینی تمست — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — آن یکی بانگی که اینک حاضرم

آن یکی بانگش نشور انبیا — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — چون یکی زین دو جوال اندر شدی

بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — خانه خالی یافت جا را کرفت

این پدر رفتی بماندی زان کبر — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — گر کند فکندی دو اندر قعر چاه

حاضری ام هست چون بنکر درین — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — باز کشتم ما چرا در نصیحت

ای خنک آنکو ز اول ان شنید — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — بانگ زد بهوفایی خویش گفت

نقش آخر زاینه اول بپین — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — وان فسادش گفت رو من لاشم

بس عقول و چشم مردان شنید — آن دغل کون و نصیحت آن تو را — ترک اورا یاد کن وقت عرو

سعد فرداشد عوف رسوای خلق

فضله آنرا به پین در اب ریز

بر سبد کو جلوه و نوی بو

در صناعت عاقبت لرزان شده

آخر او مغلوب موشی میشود

آخر او چون دنب زشت پر خر

پیش تو برکند سلبت خام را

آخر سلسله

هر که آخر پین ترا او معبود تر

نیم پیند نم نی چون ابتری

نیست بهر قوت و کسب و صناع

ترست

زان بود که مرد پایان پین

تا که امین را تو باهی پشقد

کل بریزد من بمانم شاخ خا

بانگ خار او که سوی ما بکوش

بانگ دیگر بنکر اندر آخرم

آن یکی را صید و اندر خورشدی

غیر آتش کژ نماید با سکفت

کوزه تو کوزه خود بولی کشید
کهربا هم هست و هم قناطیس هست
آن یکی چون نیست با آن یار یار
جان ها همان جاذب قبطی شده
کر تو نشناسی کسی را از ظلام
زانک هر کرمه پی مادر رود
آدمی را شیر از پستان رسید
عدل قسمت هست و قسمت کرد نیست
روز آخر شد سبق فردا بود
ای بکرده اعتماد و ایمنی
زرق چون برقست و اندر نور آن
زاده دنیا چو دنیا بی وفاست
خود دو پیغمبر بهم کی صلح شدند
تعس بد عهدست زان رو کشتی
نعس اگرچه زیرکست و خوده دان
تا نیاید وحی تو غره مباش
آن هنرهای دقیق فال فعل
سحرهای ساحران دان جمله را
نور از ان خوردن نبشد افزون
حق ز ایجاد جهان افزون نشد
هست افزونی اثر اظهار او
تکته شد بار یک اینجا ای رفیق
گفت موسی سحر هم چیزان کنند

ان خشت را آب نتواند برد
تا تو آهن پاکهی آیی بدشت
لاجرم شد پهلوی فی چار جار
جان موسی جاذب قبطی شده

بیان انک عارف را غذاست از نور حق تعالی که
انیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله طعام انه یحبی
به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

این عجب که جبر نی و ظلم نیست
راز ما را روز کی گنجا بود
بردم و بر جا بلوسی واستی
راه نتواند دیدن رهروان
گرچه رو آرد بتو آن رو فقا
میوجات از همدگر کی بسته اند
او دنی و قبله گاه او نیست
قبله آش دنیاست او را آرزو
تو بدان کلکونه طال البقاش
قوم فرعونند اجل چون آب نیل
مرگ چون بین دان که چون شد آرد بما
بل همان ساعت که بود پیشت پیش
آنچه اول آن نبود اکنون نشد
نا بدیدی آید صفات کار او

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی
قلنا لا تخف انک انت الاعلی

جبر بودی کی پشیمانی بدی
حاصل آنک در دخول اندر اباب
قبه برپا نخستی از حباب
این جهان و اهل او بی حاصلند
اهل آن عالم چو آن عالم زبر
کی شود پژمرده میوه آن جهان
نعمتها را لاتعیشت این الجمن
آب وحی حق بدین فرده رسید
بانگ وصیتی چو نک او حامل نشد
رونق طاق و طرب بر خشان
جاده و مهارا همه یک لقمه کرد
در اثر افزون شد و در ذات نی
یک اثر آفزون شد از ایجاد حق
هست افزونی هر ذاتی دلیل

در جهان هر چیز چیزی میکشد
بود قناطیس ار تو آهنی
هست موسی پیش قبطی بس دمیم
معده فوگه گشده در اجتذاب

گر ز کافر راه مرشد را رشد
ور کهی بر گهر با هم می تنی
هست همان ملت پیش قبطی بس دمیم
معده آدم جذوب گندم اب
بنگر آنرا کو ش ساز دست اعلام
تا بدان جنبشش پیدا شود
شیر خوار از نیم زیرینه رسید
ظلم بودی که نکهبانی بدی
در نگر والله اعلم بالصواب
آخر آن جنبیت بر وای طناب
هر دو اندر بی وفایی یک دلند
تا ابد با عهد و پیمان نیستند
شادی عیسی نگردد اندها
مرده را در خور بود کور و کفن
شد ز خاک مرده زنده پدید
تا بخور شیدی که آن افعل نشد
یک جهان بر شب غمان ز اصبح خورد
ذات را آفزونی و آفات نی
در بیان این دو افزونیست فرق
که بود حادث بعلتها علیل
یک بنشنو تو مقابلات دقیق
چون کنم کین خلق را همت پست

گفت حق تمییز را پیدا کنم — عقل نی تمییز را پیدا کنم — چونک معجزهات را رخنه کنم — عقل را در دیدنش خانه کنم

دین بخشم عقل بی تمییز را — کور ساند جاهل نا چیز را — گرچه چون دریا برآرد موج و کف — موسیا تو غالب آیی بالتخف

بر دامن عهد خود سحر افتنی — چون عصا شد مار آنها شد خوار — هر کسی را دعوی حسن و ملک — شد ز مار آمد محکها را محک

سحر رفت و منجر موسی گذشت — هر دو را از بام بر داد اضطباط — بانگ طشت سحر جو لعبت نماند — بانگ طشت دین بجو فرصت نماند

چون محک پنهان شدست از مرد و زن — در صف آ ای قلب اکنون لاف زن — وقت لافست و محک چون غایبست — می بزندت از غبن دست

هر دمت غزی و بادی در فرود — لیک چون آمد محک خشنی کبود — قلب میکوبد ز خوت هر دمم — ای زر خالص من از تو کی کم

زر همی گوید بلی ای خواجه باش — لیک می آید محک آماده باش — مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز — زر خالص را چه نقصانست کاز

قلب اگر در خویش آوزین بدی — ان سیه کار خود شد او اول شدی — چون شدی اول سیاه اندر نفاق — دور بودی از نفاق و از شقاق

کیمیای مفضل را طالب بدی — عقل او بر رزق او غالب بدی — چون شکسته دل شدی از جان خویش — جان بر اشکستگان ندیدی پیش

عاقبت را دید او اشکسته شد — از شکسته بند در دم بسته شد — فضل مهها را سوی اکسیر راند — آن زر اندود از کرم بی سر و ماند

ای زر اندوده مکن دعوی بهین — که نماند مشتریت اعمی چنین — نور محشر چشمشان بینا کند — چشم بندی نزار سوا کند

حسرت جانها و رشک دیدهاند — بنگر آنها را که حالی دیدهاند — سر فاسد ز اصل سر بریدهاند

صبح صادق صبح کاذب بهر دو — صبح کاذب صد هزاران کار رو — دادبر باد هلاکت ای جوان

ز جحد مدعی از دعوی و ام کردن او متابعت آنبیا

دای آن جانی که محک و کازیست — دین احمد را تبین برهم زدم — بو مسیلم را بگو کم کن نظیر

هل تو اول لعنت آخر مکن — پس روی کن تا رود در پیش لحد — این قلاوزی مکن از خرص جمع

کین طرف دانست و یا خود وامکاه — دیده کرد و نقش بازو نقش زاغ — گر بخوانی در نخوانی با جواغ

بانگ هدهد کرپیا موزد فنی — راز هدهد کو و پیغام سبا — حرف درویشان و تکمه عارفان

بود شان تمییز کو مظهر کند — لیک حرص و آز کورو کر کند — چار میخ شهر زحمت دور نی

چار میخ حاسدی مغرور نی — چون بهایم هیچ از پیش و پس — عور آن باشد که عالی دیده دید

کو دو چشمش راست پیوند چشم تو — ور کنی یک چشم آدم زاده — نصف قیمت لازمست از جا و

ورنه این زاغان دغل افروختند — بانگ بر پشته ز بر تبدان — تاج شاها باز از تاج ها بهدان

و ملاک امت بشین کربود — کوری کوران ز رحمت دور نیست — کوری وصلت کو معذور نیست

با دو دیده اول و آخر بهین — چون دو چشم کاو در جرم و تلف — همچو یک چشمست کش بنود سرف

زانک چشم آدمی تنها بخود
چشم خود چون اولش بی آب نیست
گرد و چشمش مست حکمش اعور است

این سخن پایان ندارد وآن حنین
بقیهٔ قصه نوشتن آن رقعه را پادشاه در طلب آوردی
می نویسد رقعه در طبع رعین

رفت پیش از نامه نزد مطبخی
گای بخیل از مطبخ شاه سخی
وز پی اش آمد اندر نظیر

گفت بهر مصلحت فرمود دست
نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت هیهات این سخن

مطبخی ده گونه حجت برفراشت
او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون بوی کم آمدش از وقت شام

گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
زود بستی تشنج او سودی نداشت

بر بخی کم زن که آن از خداست
آب از سرچشمه است ای خیره چشم
برگان کم زن که از بازو ست تیر

شد ز خشم و غم درون تقعه
سوی شه بنوشت خشمش رقعه
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

کای زبخل و ابر افزون گفت تو
در قضای حاجت حاجات جو
گوهر جود و سخای شاه گفت

ظاهر رقعه اگرچه مدح بود
بوی خشم از مدح اثرهای نمود
گفت تو خندان بپای خان بهند

رونق کار خسان کاسد شود
همچو میوهٔ تازه زود فاسد شود
که تو دوری دور از نور بهشت

خوش بگردد از مدیحی سینها
چونک در مدّاح باشد کینها
ز انک هست از عالم گون و فساد

بر زبان الحمد اگر آید درون
از زبان تلبیس باشد با فسون
وانگهی الحمد خوان جالاک شود

حکایت آن مدّاح که از جهت ناموس لشکر مدح میکرد و بوی غم و اندوه از آن درون او خلاف دلیل ظاهر او می نمود که آن لشکرها لاف دروغ است

آن یکی با دلق آمد از عراق
من بظاهر پس بباطن ناطرم
باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بُد فراق الا سفر
بود پرّ من پس مبارک مژده ور
گفت خوش باد صد مدیح و ثنا

که خلیفه داد خلعت مرا
که فرستش باد صد مدح و ثنا
گوهر جود و سخای شاه گفت

لشکرها و حد ها را بر شمرد
پس بگفتندش که احوال تُرند
گفت تو خندان بپای خان بهند

تن برهنه سر برهنه میوشه
لشکر را از دیده باید موشه
گو نشان لشکر و حدیه تو

کز زبانت مدح آن شه می تنند
من عطاها از امیر فقیر
که تو دوری دور از نور بهشت

گفت من آثار کردم آنچه داد
بستدم جمله عطاها از امیر
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

حال دادم بستدم عمر دراز
پس بگفتندش مبارک باد دست
چیست اندر باطنت این دود و تف

صد گواهت در درون تو چو خار
گو نشان عشق و ایثار رضا
گرد دستت آنچه کشتی ماضی

خود گر تم حال گم شد میل کو
چشم تو کو بد سیاه و جانو را
گر نماند آن جانو از زق چرا

گر نشان پاک بازی ای پسر — بوی لاف گزمی آید ز خمش — صد نشان باید درون انبار را — صد علامت هست نیکوکار را

مال در انبار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید بکف — تخمهای پاک انگه دخل نی — پس چه واسع باشد ارض الله بگو

گر نکرد دزرع جان یکدانه صید — صحن ارض الله واسع کی شود — گر نروید خوشه از روضات جود — حد نیست

چونک این ارض فنای رنج نیست — چون بود ارض الله آن جنت نیست — این زمین انبار او حوض نبی — دانه که گم کرد آرد مقصد ست

حمد کشتی گر نشان جا مدون — نی برونست هست اثر نی اندرون — حمد عارف مر خدا را بستنست — که گواه حمد او شد پاودست

از چه تا ریگ جسمش بر کشید — وز تنک زندان دنیا اش خرید — آطلس تقوی و نور مو تلف — آیت حمد ست او را بر کتف

وارهیده از جهان عاریه — ساکن گلزار و عین جاریه — بر سر بر تر عالی تمکنش — مجلس و جا و مقام و زینتش

مقصد صوفی که در ویشان در او — جمله سرسبزند و شاد و تازه رو — حمد شان چون حمد گلشن از بهار — صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه — وان گلستان و بگار شان گواه — شاهد شاهد نه اران هر طرف — در گواهی همچو گوهر در صدف

بوی نفرت می بیاید از دلت — وز سر دروغ تا بدای لافی عمت — بو شناسا نند حاذق در مصاف — تو بجلدی های دموکن گزاف

تو ملاف از مشک کان نوی سپاز — از دم تو میکند مکشوف راز — گلشکر خوردم همی گفتی و بری — میز مذ از سیر که یا نه مکری

مست دل ماند ند خانه کلان — خانه دل را نهان همسایگان — از سگانی کو نداند رسم و سهم — مطلع کردند بر اسرار ها

از سگانی که ندارد رسم و سهم — صاحب خانه ندارد هیچ بیم — از نبی برخوان که دیو و خوی او — می برند از حال آنسی سر و بن

از رهی که آنس از و اگاه نیست — در میان ناقدان زرقی مزن — با محک ای قلب دون لافی مزن

هر محک را زه بود در نقد و غش — چون شیاطین با غلیطهای خوش — واقفند از سر ها ای خوب کیش

مسلکی دارند دزدیده درون — دم بدم خبط و زیانی میکنند — صاحب ثقب و سگاف و رو زنند

پس چرا جانهای روشن در جهان — در سرایت کم ز دیوان نیستند — رو جها که خیمه بر کردون زدند

دیو از دا از سوی گردون شود — از شهاب او محق و مطعون شود — سر نگون از بیخ زیر افتند چنان — که شتی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دل سند — از ملکشان سر نگون می افکنند — تو اگر شکی و لنگ و کور دل — آن گمان بر روحهای مهتر

شرم دار و لاف کم زن جان من — که بسی جاسوس هست آن سوی تن — این طپیان بدن دانش وزند — بر ستام تو ز تو واقف ترند

تا ز قاروره همی بندند حال — در یافت طپیان الهی اعراض دل را در سجای مرهم

وبیگانه از سخن و گفت رو رنگ و چشم او همه از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجا لسوم با تصدق

هم ز نبض و هم ز رنگ و دم ز دم — بو برند از تو بهر گونه ستم — پس طپیان الهی در جهان — چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نیمشب هم ز چشمت هم ز رنگ
صد هزاران پیشه در نوبی در درنگ
این طبیعان نو آموزیده خود
که بدین آبا نشان جا حبت بود

کاملان از دور نامت بشنوند
تا بتخم تا رویه دست در رنود
بلکه پیش از زادن تو سالها
دیده باشندت ترا با حالها

این شنیدی داستان بایزید
مژده دادن سلطان بایزید از زادن شیخ ابوالحسن
که ز حال بوالحسن پیشی چه دید

روزی آن سلطان تقوی میکشید
خرقانی رحمها الله پیش از ان لبها و نشان
با مریدان جانب صحرا دوید

بوی خوش آمد ورا از نا گهان
سیرت و صورت او یک بیک و نوشتن تاریخ
در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا نامه مشتاق کرد
نویسان از جهت در یافتن رصد
بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می کشید
جان او از باد داده می چشید
چون عرق بر طارمش پیدا شود

آن ز سردی باد ابا کشته است
از درون کوزه نم بیرون نجست
آب هم او را شراب ناب گشت

چون در و آثار مستی شد پدید
یک مرید او را در ان دم بو سعید
که بر و نیست از حساب نیک و بد

کاه سرخ و که سفید و کاه زرد
میشود در ویت چه حالست و چه درد
بی شک از عنبیست و از کار اجل

ای تو کام جان مر خود کامه
هردم از عنبیت پیام و نامه
میرسد اندر مشام توشی

قطره بر ریز بر مازان سبو
شمه زان گلستان با ما بگو
که ب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای تخت تو حبت خیز
زانچه خوردی جرعه بر ما بر بریز
جز تو ای شه در حریفان می نگر

کی توان نوشید این می زیر دست
می تپین رو در ار سو اگریست
چشم مست خویشش را چون کمند

خود نه آن بوسیست این کاندر جهان
صد هزاران پرده اش دارد نهان
دشت چه گر نه فلک هم در کند

آن سر خم را بکهکل بر مگیر
کین بر نه نیست خود بوئیست بس
آنچه بازت صید کرد از دشت بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن
همچنان مرغی را از بیضه
از بمن می آید بوی خدا

بوی را بین میرسد از جان ویس
بوی رحمان میرسد هم از اویس
مرغنی را راست کرد در پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن زمینی آسمانی گشته بود
چاشنی تلخیش نبود در گذشت

آن هلیله رسته از ما و منی
نقش دارد از هلیله طمغنی
تا چه گفت از وحی غیب آن سیر

قول حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت از بین سو بوی یار می رسد
از من و اندر مقام افزون بود
گفت او نامش گفت نامش بوالحسن

بعد چندین سال می زاید سخن
چیست نامش گفت نامش بوالحسن
حیله اش و اگفت زا بر دو دفن

قد او و رنگ او و شکل او — یک بیک واگفت از گیسو و رو — جسم او همچون حراغی بر زمین — نور او بالای هفت هفتمین

آن شعاع آفتاب آمد ز شان — قرص او اندر چهارم طاق جان — جیلهای روح او را هم نمود — از صفات و از طریق و جای و بود

جیلهٔ تن همچو تن عاریتست — دل بران کم نه که آن بگذاشتست — جیلهٔ روح پلیدی هم فناست — جیلهٔ آن جان طلب کان بر سماست

نقش گل در زیر پیش همچو لاغ — بوی گل بر هفت و ایوان دماغ — مرد خفته در عدم دید و فرق — عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک خریص — پر شده کنعان ز بوی آن قمیص — بر نوشتند آن زمان تاریخ را — از کتاب آرا ستند آن شیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست — زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست — زاد و شد آن شاه و نزد عشق باخت — از عدم پیدا شد و رخ بنمود تخت

زادن شیخ ابو الحسن خرقانی بعد از وفات شیخ بایزید رحمة الله علیهما

از پس آن سالها آمد پدید — بو الحسن بعد از وفات بایزید

جملهٔ خوبها ز امساک وجود — آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا — از چه محفوظست محفوظ از خطا — نی بخوست و نه رملست و نه حواب — وحی دل گو بند از اصوفیان — وحی کبر آنجا که منزلگاه اوست

نقصان آمیزای دل صوفی لذ طعام

از پی رویش عامه در بیان — گر غم فرعش فراغ اصل نی — از خطا و سهو این آمدی

مؤمنا نیطر بنور الله شدی — وز درخت و باغبانی بی خبر — رحم قسم عاجزی بشکسته است

صوفیی از فقر چون درغم شود — بر نتابد سیب آن آسیب را — از یکی اجزای دل شد ناتوان

آنک سرها بشکند او را علو — او قدم بس سست بیرون می نهد — او نه رای قرب و اجری گاه شد

شاد آن صوفی که رزقش کم شود — آفة الآمر از ملایک برتر است — کز نیستان آتش آید بی دریغ

زان جو ای روح چون نقصان شود — کندهٔ آهن بسوزان می کند — کرچه آتش بر هم جسمانیست

همچنان کان شخص از نقصان خویش — عالم تاریک روشن می شود — آسمانها و زمین یک سیب دان

گفت او را نیست آلا در لوت — تو چو کرمی در میان سیب در — آن یکی کرمی دگر در سیب هم

آخر مستست و مردهٔ ماء و منی — جنبش او و اشکافد سیب را — برهاند جنبش او پرده ها

آتشی کاول ز آهن می جهد — دایه اش پنهانست اول لیک اخیر — در پناه پنبه و کبریتها

مرد اول بستهٔ خواب و خور است — آفة الآمر از ملایک برتر است — شعله و نورش برآید بر سها

عالم تاریک روشن می شود — کندهٔ آهن بسوزان می کند — نی ز دودست و نه از روحانیست

جسم را بنمود از آن غرّ بهره
جسم پیش سحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود
چون روان جسم من خون میشود

حدّ جسمت یک دو گز خود بیش نیست
جان تو تا آسمان چون لان بود
تا بسعد اوج سر قندای همام
روح را اندر تصوّر نیم گام

دود دم سنگست پیه چشمتابان
نور روحش تا غنان آسمان
نور بی این جسم می پیچد بجو
جسم این بی نور چون دیو فراق

جان ز ریش و سبلت تن فارغست
لیک تن بی جان بود دم دارد
باز پا بی روح چون آنست این
پشتر رو روح انسانی ببین

یکدر از انسان و هم و قال و قیل
تا ب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید آرام بقدرت یک زمان
من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر
پی جواب نامه خشتی آن پسر

آمدن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

چون جواب نامه نامد خیره گشت
روز و شب بد در تفکر سرنگون
کای عجب چونم نداد آن سرو جواب
روز غم او آب صافی تیز کشت

نی قرارش ماند نی خواب از جنون
گو منافق بود و آب زیرکان
رقعهٔ دیگر نویسم زآزمون
یا خیانت کرد در رقعه برزناب

رقعه پنهان کرد و نمود آن پادشاه
عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ کرد خود نمی گردد کرمن
دیگری جویم رسول ذوفنون

کژ رو زیدن باد بر سلیمان علیه السّلام بسبب زلّت او

بر امید و مطلبی و نامه بر
تا رود آن صاف مار ادبی
ارزنی از وی کمی من کم کنم
کژ رو شد بر تخت سلیمان رفت کژ

باد بر تخت سلیمان لیل کرد
گفت تا جا کژ مرو بر فرق من
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
روز روشن را بدو چون گشت تیره

این ترازو بهر این بنهاد حق
مشت بارش راست کرد و پشت کژ
همچنین تاج سلیمان میل کرد
باز کژ می شد بر و تاج ای فتی

راست می کرد او بدست آن تاج را
پس سلیمان اندرو نه راست کرد
گفت اگر صد ره کنی تو راست من
کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن

بعد از آن تا جش نماندم راست شد
بعد از انش کژ همی کرد او بقصد
مشت کژت کژ نهاد آن مهتر
آنچنانک تاج را میخواست شد

تاج ناطق گشت کای شه باز کن
جون فشاندی بر زکل بردار کن
بر دهانم نه دو دست خود ببند
مرد هانم راز گفت ناسزند

ظن مبر بر دیگری ای دوست کام
آن مکن که می سگالید آن غلام
همچو فرعونی که موسی شه ببود
طفلکان خود را سری می ربود

تو هم از بیرون بدی با دیگران
و اندرون خویش ناخوش همچنان

چو فرعونی تو کور و کور دل
با عدو خویش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را
می‌نوازی این تن پرغرم را

عقل او بر عقل شاهان می‌فزود
حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر گوش و بر چشمش فزود
کز فلاطونست چه آنش کند

حکم حق بر لوح می‌آید پدید
شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود و احوال او
آنچنانک حکم غیب بایزید

همچنان آمد که او فرموده بود
بوالحسن از مردمان اندر شکوه
گر چنین باشد مرید و امتم
در چنین گیرد صباح از زشتم

گفت من نیز خوابش دیده‌ام
وز روان شیخ این شنیده‌ام
هر صباحی رونهادی سوی کوه
استادی ناصحی اندر حضوه

تا مثال شیخ پیشش آمدی
تا که وی کشی شکایش حل شدی
تا یکی روزی پیامد با سجود
کوه بار از برف نو پوشیده بود

قوی بر تو برفها همچون علم
قبه پدید و شد حجابش بیش و کم
بانگش آمد از خطیر شیخ حی
با نماد و عوکل کی نشیبی ایی

همین بیا این سو بر او از زشتها
عالم از برف است روی از من متاب
حال او زان زود شد خوب و بدید
آن عجایب را که اول می‌ندید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعه که اول نوشته بود بیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن به‌گمان
پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه
ای عجب آنجا رسید و یافت را

آن دگر را خواند هم آن خوب‌چهر
رسیدن نامهٔ دیگر پیش شاه و باز جواب ندادن شاه
هم ندادش جواب و تن بزد

خشمگین می‌آورد او را شهریار
او مکرر کرد در تعجیل بار
گفت حاجب آخر او بنده ماست
گر جوابش بر نویسی هم رواست

از بهشتی تر چه کم گردد اگر
بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما آفتست
ور دواجی زشت دارد سودهست

گر چه آموزم کنا، نورانیش
هم کند هر من سرایت علتش
صد کس از کرکین همه کرکین شوند
خاصه آن کز خبثت عقل بند

کبر کم عقلی مباد اکبر را
شعبه‌ایش بی‌آب دارد ابر را
هم بنارد آبر از شوخی او
شهر شد ویران از شوخی او

از گران احمقان طوفان نوح
کرد و بر آن عالمی را داد فصوح
گفت پیغمبر که احمق هرگ هست
او عدوی جانست غول رهزنست

هر کرا او عاقل بود او جان ماست
روح او در بر او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم
ز آنک فیضی دارد از فیاضیم

بنود آن دشنام آن بادی بماند
بنود آن مهمانیش بی‌ما بماند
احمق ار حلوا نهد آندر نیم
من از آن حلوای او اندر تنم

این بتن دان کز لطیف و زشتی
نیست بوسه کون جز احمق نخورد
جامه از دیگس سیه بی‌ما بماند
ما بماند عقلست نی نان و شوی

نیست غیر نور آدم را خور
از خورنان جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک مایه‌ریز
غذای اصل را قابل شوی

عکس آن نورست کین نانها و نان
تا غذای نور را اکمل شوی
چون خوری پاره از ماکول نور
گفتهای نور را آکل شوی

عقل نور عقلست اول مکسبی
از کتاب و از پشتاد و فکر و بحث
خاک ریزی بر سر نان و نتور
از معانی و ز علوم خوب بکر

عقل تو آفرون شود بر دیگران
لیک تو باشی ز حفظ آن گران
گوح محفوظ اوست کو زین در گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمهٔ آن در میان جان بود
چون رسید آب دانش جوش کرد
نه شود کهنه نه دیرینه نه زرد

ور ز بینوعش بود بسته چو غم
گوی بی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها
گو رود از خانه در کوهها

از درون خویشتن جوشید را
راه آبش بسته شد شد بی نوا
زآمد زون خود بجو تو چشمه را
تا ری از پیشش بر ناسزا

قصهٔ آنکس که مشورت می کرد کعبش مشورت با دیگری کن که من عددی توام

مشورت می کرد شخصی با کسی
گز تردد وارهد روز مجلسی

گفت ای جویش نام غیر من مجو
با او بکو عاجز ای مشورت است

من عدیم تو ترا با من میچ
دوست به دوست لاشک خیر جو

من عدوم چاره بنود کز منی
جستن از غیر محل ناجستنیست

من ترا بی هیچ شک خود دشمنم
مست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در سخن
نا نگردد دوست خصم و دشمنیست

خیر کن با خلق بهر ایزدت
در دولت ناید ز کس ناخوش صور

چونک کردی دشمنی پرهیز کن
که تو بی دیرینه دشمن دار من

لیک بود عاقلی و معنوی
عقل بر نفست بند اهرمن

آید و منعش کند وادارد ش
پاسبان و حاکم شهر دلست

همچو گربه باشد او بید ارش
نیست گربه که نقش گربه را

گربه چه شیر شیر انگن بود
نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزدست و پر جامه کنی
که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقل عقل عقل ای جان تو
کل موجودات در فرمان تست

امیر کردن محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم جوانی هذیل را بر سریه

یک سریه می فرستاد رسول
بهر جنگ کافرود دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل

آصل لشکر بی گمان سرور بود
زان بود که ترک سر ورکرده بود

از کسل و زنجل و زباد منی
او سر خود گیره آندر کو همیار

صاحبش دید ی روان گاهی ز سر
باز هست از هر طرف گرگی قوی

اشتوانت را بجایه چون سگر — که نه بینی زندگانی را دگر — آن یکی به آخر بمانی از علف — آتش از بی هیزمی گردد تلف

مین بمگریز از تصرف کردنم — ور گران باری که جان تو منم — تو شتوری هم که نعمت غالبست — حکم غالب را بود ای خود پرست

خر نخواندت اسب خواندت دوالجلال — اسب تازی را عرب گوید نعال — میر آخور بود حق را مصطفی — بهر اشتوران نمی پرحیا

قل تعالوا گفت که من جا فظم — تا ریاضت دیدم من را ضخیم — نفسها را تا مروض کردیم — زین شتوران بس لگدها خوردیم

هر کجا باشد ریاضت بارده — از لگدها آش نباشد چاره — لاجرم اغلب بلا بر انبیاست — که ریاضت دادن جاهل بلاست

سگ سگاند از دم برغار تو — تا پراند دم رکب سلطان شود — قل تعالوا قل تعالوا گفت حق — ای شتوران ملول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب — ای شتوران رمیده از ادب — قل تعالوا قل تعالوا گفت حی — ای شتوران مرده در رگ زدنی

گر بنالند ای بنی عمگین مشو — زان تو بی بمگین و پر از کین مشو — گوش بعضی زین تعالوا پاک کرد — هر شتوری را اصطبلی دیگرست

مثهرم کردند بعضی زین ندا — مست هر آسیی طویله او جدا — منقبض کردند بعضی زین قصص — زانک هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز تا نمتا بلوند — زین سبب در آسمان صف صف شوند — کو دکان گرچه یک مکتب روند — در سبق هر یک ز یک بالا روند

مشرقی و مغربی را جستهاست — منصب دیدار ما حس چشم راست — صد هزاران کو شتها گر صف زنند — جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف کوشتها را منصبی — در سماع حال اخبار دونی — صد هزاران چشم را آن راه نیست — هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یک یک می رود — هر یکی منزل ازان کار دگر — پنج حس ظاهر و پنج اندرون — در صفند اندر قیام و صافون

هر کسی کو از صف دین سر کشید — سوی صنعا کان ناخوشست — تو ز گفتار تعالوا کم مکن — کیمیایی بس شگرفست این سخن

کیمیا را هیچ ازوی وا مگیر — این زیان گر هست آنرا سود گیر — گفت تو سودش کند در ناخوش

همچنین کرمی گرد و ز کشارت نفیر — خواجه باز آ از منی و از سری — سروری کم جو طلب کن سروری

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — ای شتوران ملول اندر سبق — از برای لشکری منصور جلیل

اعتراض کردن نادانی بر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بر امیه کردن آن بذیل را بر آن بره

چون بمیر سروری گردد ذلیل — اعتراض و لانسلم بر فراشت

بر النصولی از حسد طاقت نداشت — رد و از جان زنده اندر رفرفه

خلق را بنگر که چون ظلمانیند — از بنگر جمله اندر تفرقه

ای عجب کز جان بزندان اندرند — پای تا سر غرق سرگین ان حوان

وا یما بهلو بهلو پشوار — نور پنهانست وحست وجو کرا

گر نبودی حبس دینار ناقص — وحشت همچون موکل می رسید

تفرقه جویان و جمع اندر کمین — مست منهاج و نهان در منهجست

در متاع فانیی چون فانیند — از بنگر جمله اندر تفرقه

وانکهی مفتاح زندانش بدست — پای تا سر غرق سرگین ان حوان

پهلوی ارامگاه و کشت زار — نور پنهانست وحست وجو کرا

نه بدی وحشت نه دل حبسی خلاص — وحشت همچون موکل می رسید

تو درین طالب زخ مطلوب بین — مست منهاج و نهان در منهجست

مردکان باغ برجسته زبن — زندگی بخشند، را تو فهم کن — بشنم این زندانیان هر دم بدر — کی بدی گر بنشستی کس فرد در

صد هزار آلودکان آب جو — کی بدندی گر بنودی آب جو — بر زمین پهلوت را آرام نیست — دان که در خانه لحاف و بستر نیست

بی تفکر کاهی نباشد بی قرار — بی خمار اشکن نباشد آن خمار — گفت نی نی یا رسول الله کن — سر در لشکر مکر شیخ کهن

یا رسول الله جوان ار شیر زاد — غیر مرد پر سر لشکر مباد — هم تو گفتی و گفته تو کوا — پر بادید پر بادید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر مکر — مست چندین پر از دل بیشتر — زین درخت آن برگ زردین را مبین — سیلهای بیخته او را بچین

برگهای زرد او خود کی تنهیست — این نشان بخشکی دکا ملیست — برگ زرد ریش و آن موی سفید — بهر عقل بخته می آرد نوید

برگهای نو رسیده سبز فام — شد نشان آنک میوه هست خام — برگ بی برگی نشان عارفیست — زردی رخ رهنمای صیرفیست

آنک آن کل عارضست و لوح خط — او ممکتب گاه و مخبر نو خطاست — وفهای خط او کژ و مژ بود — خوش عقلست اگر تن پیر شود

پای پر از سرعت ار چه ماند باز — یافت عقل او دو پر بر اوج راند — گر مثل خواهی بجعفر در نگر — داد حق بر جای دست و پاش پر

یکدرا از زر کنین سخی شد مجتبی — همچو سیماب این سخن شد مضطرب — زان درون آم صد خموشی خوش بنفس — دست بر لب میزند یعنی مپرس

خامشی بحرست و گفتش همچو جو — از اشارتهای دنیا سر متاب — ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کردان بی ادب — دست میداد شش سخن او را بمهر — که خبر مرزه بود پیش نظر

این خبرها از نظر خود ناپدید — هر حاضر نیست بهر غایبست — این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین — دفع کن دلالگان را بعد ازین — هر که از طفلی گذشت و مرد شد — نامه و دلاله بروی سرد شد

نامه خواندن از پی تعلیم را — حرف کوید از پی تفهیم را — پیش بینا شد خموشی نوع تو — کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نوع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا — لیک اندک گو دراز اندر مکش

در بنرماید که اندر گفت دراز — همچنان شرمین بگو با ام سماک — یا ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونک گوته میکنم من از رشد — او بصد نوعم بگفتن میکشد — ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال — چونک می بینی چه میجویی مقال

این مگر باشد ز حد مشتهاء — استعنی خمر افعلی بی آنها — پرده های زشت این دم جان او — گوش میگوید که قسم گوش کو

قسم تو کرمیست تنگ گودی خشت — جواب گفتن رسول علیه السلام عرب اعتراض کننده را — گفت حرص من ازین افزونتست

در حضور مصطفای قند خو — چون زحد برد آن عرب از گفت و گو — لب گزید آن سرد دم را گفت بس

دست میزد بهر سخن بر دهان — چند گویی پیش دانای نهان — که بجز این را بجای نامه مسپاشت

پیغمبر را ای کنده مخ کنده مخ — زیر بینی می نهی گویی که اخ — تا کرا کالای بدست یابد رواج

تا فرو پی آن مشام پاک را | آن جوین کاشن افلاک را | علم خود را او اگرچه کول ساخت | خویشتن را آند کی باشد شناخت
دیگ را گر باز ماند آتش دهن | گر به را هم شرم باید داشتن | خویشتن گر خفه کرد آن خوب فر | سخت پیدا رست دستار من
چند گویی ای لجوج بی صفا | این فسون و پیش مصطفا | صد هزاران علم دارند این گروه | هر یکی علمی از انها همچو کوه
حلمشان پیدار را ابله کند | زیرک صد چشم را آگه کند | علمشان همچون شراب خوب نغز | نغز نوی بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب بر شکفت | همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت | مرد برنا زان شراب زود گیر | در میان راه می افتند چو پیر
خاصه آن بادی که از خم بیست | نی منی که مستی او یک شبست | انک اصحاب کهف از ثقل و خفت | سیصد و نه سال کم کردند جفت
زان زنان مصر جامی خوردند | دستها را شرحه شرحه کردند | ساحران هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست | زان کروبی کرد پی خود پاو پست
با مریدان فقیر مختشم | با یزید آمد که تک پزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون | تو چنین گفتی و این بود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله | چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد | آن وصیتهاش از خاطر ببرد
ثقل آمد ثقل او آواره شد | شحنه چنان در کنجی خفته شد
عقل سایه حق بود حق آفتاب | کم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود | کردگار آن پری خود چون بود
روی او رفته پری خود او شده | چون پری راست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی | شرح راه از کور که پرسد عمو
شیر گیر ار خون نزه شیر خورد | تو بگویی باد کی گشت این سخن
باده را می بود این شر و شور | تو شنوی پشت آن سخن عاری کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است | آن سخن را با یزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود | چند جویی در زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند | کاردها میزدند بر خویشتن
هر که اندر شیخ تیغی می خلید | وان مریدان خسته در محراب خون

قصه سبحان ما اعظم شانی گفتن بایزید رحمة الله علیه و اعتراض مریدان و جواب مر ایشانرا

لا اله الا انا فاعبدون | چون گذشت آن حال گفتند این سخن
کاردها بر من زنید آن دم بله | حق مرا از تن و من با حقم
هر مریدی کاردی آماده کرد | مست گشت او باز از آن اسرار فرد
صبح آمد شمع او بیکار شد | عقل چون شحنه است چون سلطان رسید
سایه را با آفتاب او چه تاب | چون پری غالب شود بر آدمی
زین سری گر زان سری گوید نبود | چون پری را این دم قانون نبود
ترک خطا الهام نازی گو مشو | چون بخود آید نداند یک لغت
از پری کی با سد آش آدمی | شیر گیر از شیر کی ترسد بگو
تو بگویی این نکرد آن باد کرد | در سخن پرداز و از زر کهن
نور حق را نیست این فرهنگ و زور | گر ترا از تو بکل خالی کند
هر که گوید بخ بخ نکبت او کند فرد | چون همای بخودی پرواز کرد
زان فرو شد گفت کاول گفته بود | نیست اندر جبة ام الا خدا
کاردها بر جسم پاکش میزدند | هر یکی چون ملحدان کردی بگو
باز گونه از تن خود می درید | یک اثر نی در تن آن ذوفنون

هر که او سوی کلوخش زخم برد — خلق خود بر دیده و دیدور آرد
وانک اورا زخم اندر سینه زد — سینه اش بشگافت شد مردود ابد
وانک آگه بود از ان صاحب روان — دل نداد و شش نیازد زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد — جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز کشت و آن مریدان کاشته — نوحها از خانه شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن — کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو کرتن مردم بدی — چون تن مردم ز خنجر کم شدی
با خودی با بی خودی دو چار زد — با خود اندر دین خود خار زد
ای زده بر پیخود ان آن دو الفتار — بر تن خود میزنی کان پوستش دار
زانک بی خود غایت ایمنیست — تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او غانی را و شد آینه — غیر نقش روی غیر انجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور به بینی روی زشت آن بویجی — او نه اینست و نه آن او ساده ای
نقش تو در پیش تو بنهاده ای — ور به بینی عیبی در هم شکست
چون رسید اینجا سخن لب در بست — لب ببند ار چه فصاحت داد داد
دم فرو ان والله اعلم بالرشاد — بر کنار بامی ای مست مدام
آن دم خوش را کنار بام دان — بر زمان خوش هراسان باش تو
هر زمانی که شدی تو کامران — تن مزن تا نیاید بر ولانا که بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال — کز نمی بینی کنار بام را ز
روح می بیند که هستش انتزاع — هر نگانی با کهان کان آمدست — بر کنار گنبد شادی مباش — بر کنار بام خود بنود شکوط — از عبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول بخدمت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

پر تو هستی بی حد شیخ — چون بزد مست و خوش شد این غبی — مست ادب نگذاشت او را در خطاط
نی همه جا بیخود مژی کنند — بی ادب را می جان نزنی کنند — لاجرم بسیار گوشه از نشاط
لیک اغلب چونک خامند و بدند — بر همی راز محرم کرده اند — گر بود عاقل نگوید مشو
تیغ را از دست رهزن بستدند — حکم اغلب را شمر چون اغلبند

بیان رسول صلی الله علیه وسلم آن هذیل را با پیری و سر بسگذی

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر — تو مبین او را جوان بی هنر — ای بسا ریش سپید اندر دلی چو قیر
عقل او را از سوم بارها — سبب تفضیل و اختیار کردن او بر پیران و کاردانان — گرد پیری این جوان در کارها
پیر پر عقل باشد ای پسر — نی سفیدی ریش یا خود موی کار — چونک عقلش نیست او لاشی بود
طفل گر پر عقل چون بود صاحب کمال — پیر باشد در صفت آن خوی خصال — طفل گر شش چون بود عیسی نفس
تا نگردد او ز غفلت و ز ضلال — پاک باشد از غرور و از هوس — می بجوید هم ز پیر او راز خویش
تا نیاید خلق دلیل — ره ندانی تا دلیل و پی مگیر — در علامت جو مدام او دام و پیل
آن سفیدی مو دلیل بختیست — آن مقلد چون ندانند بو دلیل

بهر آن گفتیم ماند پیر را — چونک خواهی کرد بگزین پیر را — آنک آواز پرده تقلید جست — او بنور حق به بیند آنچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان — پوست بشکافد در آید در میان — پیش ظاهر بین چه قلب و چه رصاص — او چه داند حبست اندر فص کص

ای بسا زر پیش گرده بدود — تا رهد از دست هر ناقد و حسود — ای بسا پیش زر اندوده بزر — تا فروشند آن بتقلب مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم — دل به بینیم و بظاهر ننگریم — تا حضیانی که بظاهر می تنند — حکم بر اشکال ظاهر می کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود — حکم آن مومن کنند این قوم زود — پس منافق کاند ین ظاهر گرفت — خون صد مومن به پنهانی بخفت

جهد کن تا پیر عقل او بین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی — از عدم چون عقل زیبا رو نمود — خلعتش داد و هزاران نام داد

کمتر ین زین نامهای خوش نعت — این کر بنود هیچ او محتاج کس — گر بصورت وانماید عقل زه — تیره باشد روز پیش نور او

در مثال آدمی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود — گور شب تاری تر و مظلم تر است — لیک خفاش شقی ظلام خواست

اندک اندک خوی کن با نور روز — ورنه خفاشی بمانی بی فروز — عاشق هر جا شکیل و مشکلیست — دشمن هر جا جواع مقبلیست

ظلمت و اشکال زان جوید دلش — تا که افزون تر نماند حاصلش — تا ترا مشغول آن مشکل کند — وز نهاد زشت خود غافل کند

ملامت عاقل تمام و نیم عاقل مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله — اوست دلیل و پیشوای قافله — هم بدان نوری که جانش زان جهد — تابع خویشت آن پیچین رود

پی رو نور خود ست آن عاقل اش — ور نه خفاشی و بی حاصل اش — عاقلی دادیده خود را داند او

مومن خویشت و ایمان اوست — ما بدو بینا شدو جست او خلیل — خود بنود بش عقل و عاقل را کداست

دست در وی زد چو کور اندر ظلام — آن خری کز عقل خود سنگی نداشت — تا برآید از نشیب خود ببام

نیست عقلش تا دمی زنده بزد — مرده آن عاقل آید او تمام — مرده نی تا دمکه عیسی شود

عقل کامل نیست خود را افگنش — زنده نی تا همدم عیسی بود — سنگ پشت و خام و ترش و زشت بود

زنده نی دم ده نی لاشی بود — غوره باشد نی عنب نه می بود — غوره گر غوره کی در نگذرد — زانک نازل شد بلا از آسمان

جان کو رشد کام هر سوی نهد — عاقبت بنهد ولی بر می جهد — سود ندهد بر جهیدن این زمان — که در و پیما می اشکرف بود

قصه آن آب گیرست ای عنود — مابیان واقف شدند و بیخرد — صورت قصه بر و تن مغز جان

در کلیله خوانده باشی لیک ان — بر کنار شد و بدیدند آن غدیر — پس شتابیدند تا دام آورند

چند صیاد ی سوی آن آب گیر — عزم را بشکل ناخوب کرد — گفت با اینها ندارم مشورت — که یقین دانستم کهذ از مقدرت

آنک عاقل بود عزم راه کرد — گابلی و حبلشان بر تن زند — مشورت را زنده باید تنگو — که تر از زنده کهذ آن زنده کو

مبل زاد و بود بر جانشان نهند — عاقبت نجهد ولی بر می جهد — سود ندهد بر جهیدن این زمان — که در و پیما می اشکرف بود

ای مسافر با مسافر رای زن — زانک پایت لنگ دارد رای زن — از دم حب الوطن نگذرمنست — که وطن آن سوست جان این سوی منست

گر وطن خواهی گذر کن سوی شط — باز گو نه خواندن وضو گفته او را و ضو را — این حدیث راست را کم خوان غلط

در وضو هر عضو را وردی جدا — آمدست اندر خبر بهر دعا — چونک استنشاق میکنی بوی جنت خواه از رب علی

تا ترا آن بو کشد سوی خیال — بوی گل باشد دلیل گلستان — چونک استنجا کنی وقت بخت — این بود یا رب تو زینم پاک کن

دست من انجا رسید این را بشست — دستم اندر شستن جانست جان — کز نشستن غیر تو جان جان — دست فضل تست در جانها روان

حد من این بود گردم من لئیم — زان سوی حد را تو کن ای کریم — از حدث شستم خدایا پوست را — از حوادث تو بشوی این دوست را

آن یکی در وقت استنجا بگفت — حکایت شخصی که بوقت استنجا می گفت اللهم ارضنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین — گر وردی استنجاست و کفش شخصی که سوراخ دعا را کم کرد

گفت شخصی خوب ورد آورده — رائحه جنت کی آید از دی — ای تواضع برده پیش ابلهان — گر بسوراخ دعا کم کرده

این دعا چون ورد بینی تو بود — همچنین مکروه عکسش بشنود — از پی سوراخ بینی زشت کل — تو بکبر بر جنان خونست و جنت — جای آن بو نیست این سوراخ پست — کی از پنجا بوی خلد آید ترا

بوی فردوس و کل و گلزار سر — تو وطن نشناس ای خواجه بخت — گفت آن ماهی زیرک رهگم

همچنین حب الوطن باشد در — چون علی تو آه اندر چاه کن — محرم آن راهم یابست و بس

نیست وقت مشورت هین راه کن — بر جو در ترک این گرداب گیر — این صبور

سوی دریا عزم کن زین آبگیر — می دود تا در تنش یک رگ بود — سینه را پاساخت میرفت

همچو آمو کز پی او سگ بود — راه دور و پنبه پنهان کرفت — خواب خرگوش و سگ اندر پی حطات

رفت آن ماهی ره دریا گرفت — گر نیابد حد ازا هیچ طرف — رنجها پیسا رد بیند و عجائب

خویشتن افکند در دریای ژرف — چون نگشتم همره عاقل چرا — پس چو صیادان بپا ورد ندام

گفت ای من فوت کردم فرصت را — چون کنم چون گشت فوت آن صید از دست — ناگهان رفت و دلیکن چون برفت

این زمان سودی ندارد حسرتم — بر گذشته حسرت آوردن خطاست — باز ناید رفته باد آن هیهاست

قصه آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و سخن محال باور مکن و تدارک اندیش و روزگار مبر

آن یکی مرغی صفینی همچو من — تو بسی آشتر بنو بان خورده — تو نگشتی سیر از انها هرزمن

تو بسی کادان و میشان خورده — هم نگردی سیر از ابنای من

ورا آزاد کردان از کرم — ای جوانمرد کریم محتشم — هل مرا تا که سه پندت بر دهم — تا بدانی زیر کم یا ابلهم

اول آن پندت دهم بر دست تو — بدعت ای جان و دل از دست تو — بر سر دیوار بر هم تا نشین — تماشوی زان پند شاد و خوب و شیرین

زان سیوم پندت دهم من بر درخت — که ازین سر پند گر دی نگسخت — آنچه بر دستت فتد اینست آن — که محالی را ز کس یاور مکن

برگشش چون گفت اول پند او — گشت آزاد و بدان دیوار رفت — گفت دیگر بر کد کشتی غم مخور — چون زنو بگذشت زان حسرت مبر

بعد ازان گفتش که در جسمم کنیم — دو درم سنگست و یک در هفتم — فوت گردی در که روزی زان نبرد — که نباشد مثل آن دُر در وجود

آختشام تو و فرزندان تو — بود آن گوهر بخش جان تو — آنچنانک وقت زادن حامله — نالهٔ دارد خواجه شد در غلغله

کشت غمناک و همی گفت آه آه — این چرا کردم که شد کارم تباه — من چرا آزاد کردم مر ترا — زین حیل از راه بردی مر مرا

مرغ کشتانی نصیحت کرد مت — که مبادا در کد شته زین غمت — چون کد شت و رفت غم چون کی خوری — یا نکردی فهم پندم یا کری

زان دوم پندت بگویم گر سئوال — هیچ تو با در مکن قول محال — من بنم خود سه درم سنگ اسید — دو درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین — باز گو آن پند سه خوب امین — گفت آری خوش عمل کردی بدان — تا بگویم پند ثالث را گران

پند کش با جهول خوابناک — تخم اگنده ن بود در شوره خاک — خاک جهل و جهل پند بر دو فو — تخم حکمت کم دهش ای بی هنر

حکایت آمدن شنیدن آن ماهی پیم عاقل و خود را او ده کردن

زانک جاهل جهل را بندد بود — چونک تو پندش دهی آن نشنود

گفت ماهی وقت رفت بلا — چونک ماند از سایهٔ عاقل جدا — فوت شد از من چنان نیکو فرصت — گو سوی دریا شد و از غم بمیر

لیک زان پندیشم و بر خود زنم — خویشتن را این زمان مرده کنم — پشت زیر و میروم بر آب هین — پس برآرم اسکم چون بر زمین

میروم بر آب چونکه جنس رود — نی بسیاحی چنانک کس رود — مرده کردم خویش را بسپارم آب — مرده کی داند شنا و اضطراب

ورک پیش از ورک امنست ای فتی — این چنین فرمود ما را مصطفی — گفت مو تو را قبلکم من قبل آن — یا تی الموت تموتوا بالغتن

همچنان مردم بشکم بالا فتند — آب می بردش نشیب و که بلند — هر یکی زان قاصدان عصر رود — کای دریغا ما نبی بهتر بدیم

شاد می شد او از ان کین در نهفت — پیش رفت این بازهم رشتم بسفت — پس گرفتش یک صیاد ارجمند — پس بر و تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر اب — ماند آن احمق همی کرد اضطراب — از چه رو از راست می ناید سلیم — تا بجهد خویش بر هاند کلیم

دام افکندند و اندر دام ماند — آحمق او را در ان آتش نشاند — بر سر آتش بپشت تا بر — با حماقت کشت او هم خواهر

او همی جوشید در تف سعیر — عقل مسکینش ایام یا تک پندگیر — او همی گفت از شکنجم وز بلا — همچو جان کافران فریاد ما

باز می گفت که کر این بار من — وارهم زین محنت گردن شکن — می نسازم با دریا می وطن — آب گیری را نسازم من سکن

آب بی حد جویم و ایمن شوم — تا ابد در امن و در صحبت روم — عقل مسکینش حماقت با نواخت — با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفا و عهدها — پیمان آنک عهد آمد حق و فا بی ندارد بیخبر از رنج
عقل را باید آید از پیمان خود — ولو ردوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون

چونک عقلت نیست پشیمان مباش — دشمن و باطل کن مدبر مباش — از نکی عقل پروانه چشیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند — از پشیمانش برآتش میزند — ضبط و درک و حافظی را داد و داشت
چونک کوه نیست نالش چون بود — بی مدبر خود ایا بش چون بود — این تمامی زین عقلی اوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود — نی ز عقل روشن چون گنج بود — چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم
آن ندم از ظلمت غم لب بار — پس کلام اللیل یمحوه النهار — چون برفت آن ظلمت و غم گشت خوش

عقل ضد شهوتست ای پهلوان — پیمان آنک و هم علت عقلست و با او ماند او هست
و هم خوانش آنک شهوت را کدا شت — و ستیز، کهنه است با او و قصه محابای موسی با فرعون

این محک قرآن حال انبیا — و هم قلب و عقل زر نقد ها بیاست — بی محک پیدا نگردد و هم و عقل
عقل را گر آرزه سازد دو نیم — چون محک هر قلب را گوید بیا — تا به بینی خویش را از اسپت من
رفت موسی بر طریق پشتی — همچو زر باشد در آتش او بسیم — و هم فرعون عالم سور را
گفت فرعونش بگو تو کیستی — گفت من عقلم رسول ذوالجلال
گفت نی خامش رها کن یاوه هو — نسبت و نام قدیمت کوی تو — گفت که نسبت مرا از خاکدان
بنده زاده آن خداوند وحید — زاده از پشت جوری در عبید — نسبت اصلم ز خاک آب و گل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک — مرجع تو هم بخاک ای سهمناک — اصل ما و اصل جمله سرکشان
که مدد از خاک می گیرد نبات — از غذای خاک قربه کردنست — چون رود جان میشود او با خاک
هم تو و هم ما و هم اشیا تو — خاک گردند و بماند جاه تو — گفت غیر این نسب نامیست
بنده فرعون و بنده بندگانش — کز ازو پرورد اول جسم و جانش — بندهٔ باغی طاغی ظلومم
خونی و غداری و خی ناشناس — هم بدین اوصاف خود بین تباس — در غرپی خوارو در ویش و خلیق
گفت حاشا که بود با آن ملیک — در خداوندی کسی دیگر شریک — واحد اند ر ملک او را یار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی — شرکتش دعوی کند خر بالکی — نقش او کر دست نقاش من اوست
تو نمانی آبروی من بساحش — چون توانی جان من نشناختش — بلک آن غدار و ان طاغی توئی
پیروزه نسیان بدراند ز خود — لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون
تو ندانی عقل روای خوبها — که نه بیند که حماقت را چه خوست
یا ندارد آتش و سوزد چشیس — می بپرزد خاک آن توبه بدم
عقل را باشد که عقل آرد پدید — هم رود آرد نتیجه زاده اش
که نه اهل فر از و شیب من — آنک شهوت می تند عقلش مخوان
عقل مر موسی جان افروز را — مرد و را بسوی محک کن زود تعیل
حجة الله امام از ضلال — که نه اهل فر از و شیب من
نام اصلم کمترین بندگانش — عقل مر موسی جان افروز را
آب و گل را داد یزدان جان و دل — حجة الله امام از ضلال
هست از خاکی و آنرا صد نشان — نام اصلم کمترین بندگانش
اندران کو رمخوف سهمناک — آب و گل را داد یزدان جان و دل
در تر آن نام خود او لیز هست — هست از خاکی و آنرا صد نشان
زین وطن بگریخته از قعل شوم — اندران کو رمخوف سهمناک
که ندانستی سپاس ما و حق — در تر آن نام خود او لیز هست
بندگانش را خر او سالاری نی — زین وطن بگریخته از قعل شوم
غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست — که ندانستی سپاس ما و حق
که کنی با حق تو دعوی دوی — بندگانش را خر او سالاری نی
غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
که کنی با حق تو دعوی دوی

کرد بکشتم من عوانی را بسهو — نی برای نفس کشتم نی ملهو — من زدم مشتی و ناگاه او فتاد — آنک جانش خود ببندد جانی برا

من سگی کشتم تو مرسل زادگان — صد بره ازان طفل بی جرم و زبان — کشته و خونشان در گردنت — تا چه آید بر تو زین خون خورد نت

کشته ذریت یعقوب را — بر امید قتل من مطلوب را — کوری تو حق را خود بر کزید — سر نگون گشت آنچه نیست می بزید

گفت اینها را بهل بی هیچ شک — این بود حق من و نان و نمک — گرم آیش حشر خواری کنی — روز روشن بر دلم تاری کنی

گفت خواری قیامت صعب ترست — کرمداری پاس من در خیر و شر — زخم کژکی را نمی تانی کشید — زهر ماری را تو چون خواهی چشید

ظاهر اکار تو ویران میکنم — لبک خاری را کلستان میکنم — آن یکی آمد زمین را می شکافت — ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی — بیان آنک عمارت در و بر انسبت و جمعیت در — می شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله بر و بر من مران — در پراکندگی و در پستی در شکستگی ره مرا دان نه مراد — تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و کندم زار این — تا نکردد زشت و ویران این زمین — تا نکردد نظم او زیر و زبر

تا نبشکافی بتیشه ریشن خفر — کی شود بنکو و کی کردد بمعز — تا نسوزد خلطها بت از دوا — کی رود سورش کی یابد شفا

پاره پاره کرده درزی جامه را — کس زند آن درزی علامه را — که چرا این اطلس بکزیدن را — بر دریدی چه کم بدیدن را

به بنای کهنه کاباد آن کنند — نی که اول کهنه را ویران کنند — همچنین بخار و حداد و حصار — هستشان پیش از عمارتها خوار

آن هلیله و ان بلیله کوش — زان تلف کردند معموری تن — تا نکوبی کندم اندر آسیا — کی شود ارا پخته زان خوان ما

این تقاضا کرد آن نان و نمک — جواب کفتن موسی علیه السلام فرعون لعین را — که نرشتت و ارهایم این سبک

کر پدیری پند موسی واری — از چنین سستت بدنامی شی — پس که خود را کرده بندی هوا — کوهکی را کرده تو آزدها

اژدها را اژدها آورد پدید — تا با صلاح آورم من دیدم — تا دم آن از دم این نشکند — مار من آن اژدها را بر کند

کر رضا دادی رهیدی از دو — ورنه از جانت برآرد آن دمار — کفت الحق سخت استاد ذوی — کر در افکندی بمکر آن اژدهای

خلق یک دل را تو کردی دو کروه — جادویی را جادویی کرد کوه — جادویی رخنه کند در سنگ کوه

کفت هستم غرق پیغام خدا — جادویی کس دید با نام خدا — غفلت و کژ دست مایه جادوی — مشعله دیدست جان موسوی

من بجادویان چه مانم ای وقیح — کر زدم بر رشک می کردد مسیح — من بجادویان چه مانم ای جنب — کر ز جانم نور می کیرد کتب

چون تو با پر بر هوا بری پری — لاجرم بر من کمان آن می بری — هر کرا افعال دام و دد بود — بر کریبانش کمان بد بود

چون تو خود عالمی هر جون بوی — کل را بر وصف خود بینی هوی — کر تنت بر کردی و بر کردد سرشت — خانه کردیده بیند منظرت

ور تو بر کشتی روی بر یم روان — ساحل یم را همی بینی دوان — کر تو با شی تنک دل در ملحمه — تنک بینی جمله دنیا را همه

ور تو حوشش باشی بگمان دو شان
ای بسا کس رفته تا هندستری
او ندارد مدرکی جز رنگ و بو
از همه عیش و خوشیها وز نوا
خشک بر منهج طبیعت چون قنید
هر زمان مبدل شود چون نقش جان
خبره دید جهان ادراک نیست
مدتی چیز را بشوزاب عیان
چون شدی تو پاک پرده بر کنند
جمله عالم گر بود نور و صور
چشم بستی گوش می آری بپیش
عالم من لیک اندر فن خویش
گر بود مشک و گلابی بو برم
باز چیز گر نه بیند غیر گبر
تا که فرعونی همه میکری و زرق
بنگر اندر من زمن یک یا غنی
پس بدانی چونکه رستی از بدن
چشم را پیشی بود اول یقین
آن پری و دیو می پندید ازین
آدمست از خاک کی ماند نهاک
مرغ از باد است کی ماند بباد
آدمی چون زاده خاک است است
با درایی چشم اگر بینش نداد

ای بسا کس رفته تا شام و عراق
وی بسا رفته بترکستان و چین
کاو در بغداد آمد ناگهان
گه بود افتاده بر ره با حشیش
وان قضای خوف اسباب و علل
گر بود فردوس انبار بهشت

اعجمی کاو آن ایشا دگر پیشه و رست و بخری
او از آنک وطنیه او نیست دلیل نکند که آن مدرکات
نیست سنگ اگرچه بحکم حال منکر بود آماز
منکری او چو بخری اینچ بینی خوار بیم

او ندید و هیچ جز کوز و نقاش
او ندید و هیچ جز نکرد و کهن
یکدرد او زین سران تا آن سران
لاپق شیران و کاران تا و پش
هست ارض آنه ای صدر اخل
چون فسرده یک صفت شد کست زشت
پرده پاکان چنین ناپاک نشت
این چنین دان جامه شوی صنوبان
جان پاکان خوشش بر تو نهند
چشم را باشد از ان خوبی خبر
صورت ار بانگی زند من شرم
نیست در خورپینی این مطلوب را
هین مکن تکلیف مالیس مطاق
تا ظر شرکست نی توحید بین
تا یکی تو را نه بینی تو دو تو
عشق آندر عشق بینی والسلم
چشم گردد موبموی عارفان
وز نه خواب اندر بینی کس صور
نسبتش نخشید خلاق ودود
گرچه اصلش اوست چون می نگری
هست چون ارچه داد ش وصلها
هست چون و خود کی بی برد
چون همی دانست می را از کدو

گوش گوید من بصورت بنگرم
هین بپا بینی به بین ای خوب را
کی به بینم من رخ این سیم ساق
چشم آحول از یکی دیدن یقین
منکر از خود در من ای گرنه باز تو
وارهی از ننگی و از ننگ و نام
راست گفتست این شه بی نظیر روان
علت دیدن مدان بنگر ای پسر
نور را با به خود نسبت بود
نیست خود مانند آتش آن بری
نسبت این فرعها با اصلها
نیست چون مخی از خود
چون همی دانست مومن از عدو

آتش غرور اگر چه جهنم نشست — خلیلش چون نجشم گردنشست — گر نبودی نیل را آن نور دید — از چه قبطی را ز سبطی می گزید
گر نه سنگ کوه با دید ارشد — پس چرا او دود را او یار شد — این زمین را گر نبودی چشم جان — از چه تن را و زر را فرق دان
گر نبودی چشم دل خانه را — چون بدیدی محبر آن فرزانه را — سنگ ریزه گر نبودی در دهن — چون گزاری دادی اندر ثمن
ای خرد بر گرد تو پر و بها — سوره برخوان زلزلت زلزالها — تا قیامت این زمین بر نیک و بد — کی ز ما و طین گواهیها دهد
که بجد ث حالها و اخبارها — تظهر الارض لنا آسرارها — ای فرستاده مرا پیش از این — مست بر بانی که شد مرسل چنین
که چنین دارد چنان ناسور را — مست در خور را زنی پستور را — واقعاتی دیده بودی پیش از این — که خدا خواهد ز اکرون کز چنین
مین عصای نور بکر فته بدست — شاخ کشتاخ ترا خواهم شکست — واقعات سهمگین از بهر این — گونه گونه می نمودت رنگ دین
در خور سر بد و طغیان تو — تا بدانی کو ست در خور دان تو — تا بدانی کو حکیمست و خبیر — مصلح آمراض درمان پذیر
تو بتا و بیلات می کشتی از ان — کور و کر کین هستی از خواب گران — وان طبیب روان مسیح دم علیم — دید تعبیرش پپوشید از طعم
گفت دور از دولت و از بیسا — که در آید غصه در آگاهیت — از غذای مختلف یا از طعام — طبع شوریده همی یابد مدام
زانک دیده او بصحت خوشتر — شد و خو خواری مسکین چون تو — یا و شابان خون کنند از بهر ریو — لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوف رب — رحمت او بیش دارد بر غضب — بی ضرورت خون کند از بهر ریو — بی غضب غالب بود مانند دیو
نی حلیمی مخنث وار نیز — که شود آن روبهی روز ستیز — قبله سازیده بودی کینه را — دیر خانه کرده بودی سینه را
شاخ برزن پس بکار ما درآ — حمله بر دندان چو شیران نر مباش — نک عصام شاخ شوخت را شکست
حمله بر دندان چو شیران نر مباش — ور ز تو بیش که هست غلبه اشان — جانب آن قلعه روحانیان
تا نمانند این طرف مردان غیب — از کمین که چون غازی بتوان رود کافر تاختن گیرد خویش — تا کسی نا بدا ز انسو پاک چیب
چون بگیری شهری که ذوالجلال — برکشاد دست از برای انتقال — حمله نا در دندبر تو زشت کیش
تنگ منم سر منگ تنگت بشکنم — سد زدی در بندها را ای لجوج — گوری تو گرد پسر سنگی خروج
سبلتت را بر کنند یک یک قدر — تو بلا در بندها را سخت بند — چند کاهی بر سبال خود بخند
تو بتیغه رو تری یا آن عمود — نا بدانی کالحذر یعنی الحذر — که همی لرزید از دشمان بلاد
تو بکردم از سخن کا نگیختم — که نه بر ریش خامت تا زد — تا بسوزد ریش و ریشت تا ابد

حمله بردن آن جهانیان بر بن جهانیان تا سبب در در دن نسل که سر حد غیبست و غیبت ایشان از کمین که چون غازی بتوان رود کافر تاختن گیرد

تا بدانی که خیر چیست ای عدد
کی کژی کردی و کی کردی تو شر
که ندیدی لایق خویش و پس اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان
گر مراقب باشی و بینا مدام
مردمی یابی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن
آنک رمزی را بداند او صحیح
حاجتش ناید که گوید شرح

این بلا از گودنی آید ترا
گر نکردی فهم نکته رمز را
فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ور نه خود پیری شود آن تیرگی
در رسد در تو جزای خیرگی
ور نپاید پیز از بخشایش است

پس مراقب باش کردن باید
گر پی هر فعل چیزی زاید ش
ور ازین افزون ترا نعمت بود

در بیان آنک آدمی خاکی همچو آهن تیره است
جوهر قابل آینه شده است

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو

تا دلت آینه گردد پر صور
صیقلش کن زانک صیقل گیرد
تا در و اشکال غیبی رود

آهن ارچه تیره و بی نور بود
که بر ان روشن شود او را ورق
صیقلی را بسته ای بی نماز

گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقل عقلت بر ان داده است
آهنی که آینه غیبی بدی

صیقلی را دست بگشاده شود
تا کنون کردی چنین اکنون مکن

گر هوا را بند بنهاده شود
این بود بسجون فی الارض الفساد
زانکه مردم هست همچون آب جو

تیره کردی زنگ دادی در نهاد
وآندرو پنهان ماه و اختر در طواف
جان مردم هست مانند هوا

پر مشو ران تا شود این آب صاف
همچنین تیره که هست او صاف حق
باکمال تیرگی حق واقعات

قعر چون پر گوهر است و پر زدر
چونکه گردش رفت شد صافی مآب
تا کنی نگه تو آن طلسم و بدی

مانع آید او ز دید آفتاب
واقعاتی که در آخر خواهد بود

بازگفتن موسی علیه السلام آنرا فرعون را
و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری
حق آیان آورد و قصه آن زنگی که بر آینه زد

زآهن تیره بغدارت همی
همچو ان زنگی که در آینه دید
روی خود را زشت و بر آینه زد

نقشهای زشت خوابت همی نمود
که چه زشتی لایق اینی و بس
زشتی من از تو است ای کور خس

این خیالات بر روی زشت میکنی
گاه چون ان فاصد خوشت شده
که دهان و چشم تو به دیده

گه ندا آمد ازین سوراخ تنگ
گه شتی و خشتی و خشتی
که غریو سیل خون آمیز تیز

گاه می دیدی لباست سرخه
که نگون اندر میان آب ریز
که بر و پشتی ز اصحاب شمال

کو ندامی آیدت از به جاد
تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

اندکی گفتم بتو ای نامه بر
زان نبرها که نمی گویم ز شرم

چند بگریزی تو آمد پیش تو
خویشتن را کوری کردی و مات

توبه را راز جانب مغرب دری
همین بکن زین پس فراگیر از

پیان آنک در توبه همیشه باز است

نماز مغرب برنزد سر ز آفتاب
باز باشد آن دراز وی رو بتاب

آن همه که باشد که فراز
وان در توبه بنا شد خوکه باز

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت بستان

همین زمن پند پذیر یک پند و بهل
که خدایی نیست جز یک کردگار

گفت ای موسی کدامست آن یکی
ملکت او بی حد و او بی شبیه

گفت آن یک که بگویی آشکار
پست کرد و چار میخ گور من

خالق دریا و کوه و دشت و نیه
شهد کردم در تنم این زهر کین

تا بود گر لطف آن وعده حسن
مست کردم بوبرم از دوی او

بو که از نا چیز جوی انگبین
خار زارم جنت الماوا شود

یا بود گر عکس آن جوهای جو
آتش او در قهر حق آغشته ام

شوره بوم را نبیره پیدا شود
آب ظلم کرد خلق را تیره ام

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را بر فرعون جهت ایمان او

انچنان کز عکس دوزخ گشته ام
دور باشد از تو ای ارجمند

که ز عکس جوشش آب جحیم
تا بهنگام از جهان بیرون روی

دوزخ درویش و مبطلوم کن
بلکه یابی در خرابی خانه گنج

گفت موسی کاولین آن چهار
مانع صد خرمن این یک دانه را

این علاجها یی که در طب گفته اند
همچو گرمی بر کش از زر ماند

شرح کردن فرعون موسی را علیه السلام بر چهار فضیلت

وین نباشد بعد عمر پستوی
تا نباشد زندگانی دراز

مرگ خواهی ولی نز عجز رنج
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر

که حجاب گنج بینی خانه را
پس بدست خویش گیری تیشه

ای بیک برگی ز باغی مانده
چون کرم این کرم را پرورد

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

گرم گر می شد پر از میوه درخت
صد هزاران خانه شاید ساختش
خانه پر کن گر عوض این بین
همان عمارت کردی تکلیف نیست
گر هزاران خانه از یک تن کنج
گر دویران گردد آن یک تن مباش
لیک زان تو بنا شد زان یک روح
این چنین ها می بداند زیرکی
دست خالی بعد از ان تو کای دغا
نیست ملک تو به سعی پای تو
خانه ابله گر فتی پاکرا
زیر آن دکان تو مدفون شده
پاره دوزی میکنی اندر دکان
از دکان و پاره دوزی وارهی
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
پاره بر وی میزنی زین خورد و تشت
هر زمانی می درد دلق تنت
تا برآرد سر به پیش تو دکان
پاره برکن از ین قعر دکان
وین دکان را برکند از روی کان
پس ترا بیرون کند صاحب دکان
گای در بیخا آن من بود این دکان
ای دریغا بو و بیا را برد باد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار
آه اگر داد تبر را دادمی
بس نکو گفت آن حکیم کامیاب
بس کن ای موسی بکو و عده نوم
پیشه زان ملک کا کنون داشتی
آن کرم کا مذر جفا آنهات داد
گفت چارم اینک تو مانی جوان
افتجار را زرنگ و بوی وارهان
که بر و کتاب تا در غت خرم
ای شباب من نمی دانی بکیر

تعسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست
عاقبت این خانه خود ویران شود
چون نکردآن کار مردست مباش
می نکردم آنچه گفتند از بهی
این گری را مدت اوتا بحل
هست این دکان گرانی زود بان
پاره دوزی چیست خود آن آسمان
ای زنسل پادشاه کامیاب
پیش از انک این مهلت خانه گری
تو ز حسرت کاه بر سر میزنی

عتاب شدن آدمی بر ترک اولی و تصویر ان طمع خوشش و طلب ناکردن علم غیب که آن علم انبیاست

بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بیخبر
این زمان غم را بتر آدادمی
جسم را بر نقش سبع آذاختم
گر تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندر زکرد
گفت موسی آن سر ملک دو تو
گفت ای موسی چهارم حیلت زود
گفت چارم اینک تو مانی جوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
چونک با کودک سر و کارم فتاد

بیان خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم لا یکذب الله و رسوله صدق

این چنین تبدیل کردان نیکبخت
از خرابی بین میندیش و عمارت کن
گنج از زیرش بتین و بان شود
لیس للانسان الا ما سعی
گنج رفت و خانه رو بدو نهی
تا در این مدت کنی در وی عمل
تیشه بستان و بکش را بهر چه
بهتری این پاره بر دلقی گران
با خود آ از زین پاره دوزی ننگ دار
آخر آید تو بمرده زو بری
گاه ریش خام خود بر میکنی
کور بودم بر نخوردم زین مکان
تا ابد یا چیز تا شد للعباد
ور نه دست ابنوی من بودی تبر
همچو طفلان عشقها می باختم
که برآرا زدو دمان خویش کرد
در جهان خالص از خصم و عدد
بنگر اندر صلح خوانت چون نهند
باز کو صبرم شد و خصم فزود
لیک تو پشتی بمن کردی بدست
هم زبان کودکان باید گشاد
یا مویز و جوز دو فتی آورم
این جوانی را بگیر ای خر شریر

هیچ آثر یکی نبیند بر رخت | نارہ ماند آن شباب فرخت | نی اثر نه پیریت آید پدید | نی تنه چون پیر و نو گردد دو تو
نی شود در روز جوانی از تو کم | نی به نذا نها خلل یابد کرم | نی نکی در شهوت و طلعت و جمال | کم زنا زآید از ضعف و ملال
آن چنان بگشاید ت فرشباب | من نشر نی بخروج الصغر بشرته بالخبثة | که شه آندر فرزه عکاشه باب
احمد آخر زمانه از انتقال | در ربیع اول آمد بی جدال | عاشقی آن وقت گردد او بتمثل
چون صفر آید شود دشاد از صفر | که پس این ماه می سازم سفر | چون خبر یابد دلش زین وقت
گفت هر کس که مرا قرد و مهد | چون صفر پا از جهان بیرون نهد | هر شبی تا روز از شوق هدی
گفت عکاشه صفر بگذشت در | گفت جنت پیروی ای شیر نر | که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
بس رجال از علم عالم شاد مان | در قفا اش شاد مان این کودکان | دیگری آمد که بگذشت آن صفر
همچنین موسی کرامت می شمرد | تا نگردد آب اقبال تو زرد | چونک آب خوش ندید آن جا بگفت
باز گفت او این سخن با آن سپه | باز گشتن فرعون این قصه با آن سپه زشتی برای سرور | گفت احسنت و نکو گفتی و لیک
بس عنایتهاست متن این مثال | زود در یاب ای شه نیکو خصال | آن قدر گشت آمد زهی پر سود
بر جهید از جا و گفت ای یار لک | آفتابی تاج گشته ای ملک | عیب کل را خود بپوشاند کلا
هم در آن مجلس که بشنیدی بدین | چون نمکنی آری و صد آفرین | این سخن در گوش خود پرشیده دار
هیچ میدانی چه وعده است داد | میکند ابلیس حق را افتقاد | چون بدین لطف آن کریم بازخواند
زهره آنت ندرید نا زان زهره | بود آندر هر دو عالم بهر ات | زهره کو تا بهر حق بر درد
غافلی هم حکمتست و این عما | نا بماند لیک نا این حد چرا | غافلی هم حکمتست نعمتست
لیک نی چندان که نا موری شود | زهر جان و عقل و ریحوری شود | خود که یابد این چنین بازار را
دانه را صد در خنانش عوض | حبه را آمد ن صد کان عوض | کان ندهد دون آن حبه است
زانک این موی ضعیف شیر را | مست شد زان موی رب پایدار | موی فانی چونک خود با او بود
همچو قطره خایف از با دور خاک | که فنا کرد د بدین سر د و هلاک | چون با صل خود که دریا بود جست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک | ذات او معصوم و با بر جا و نیک | همین بود ای قطره خود را این شرف
خود کرا آید چنین دولت بدست | قطره را بحری تقاضا کرد نست | الله الله زود بنوشش بحر
الله الله مسیح تا خیری مکن | کز بحر لطف آمد این سخن | لطف اندر لطف این کم میشود

چون که یک بازی فتادت بر طرب — هیچ طالب در نیابد این طلب — گفت با یاران بگویم ای پسر — شاه را لازم بود رای وزیر

قصهٔ باز پادشاه و کم پرزن

گفت با یاران مگو این راز را — گور و کفتر چه داند باز را

باز اسپیدی بگیم پری دهی — گور کفتر چه تبرد گور وار

گر بگی بودست مادر مانترا — وقت مهر این گر کند زان بلبد

چونکه نانت جوش دهد او کم خورد — تو بگیر پی نانپی و عنف تو

تو نپرانی مر جان آدم را — گر نمیخوای که نوشی زین خطر

آب نانت جوش نگیرد طبع باز — زان فرو ریزد شود کل معدهٔ ش

اشک از ان چشمش فرو ریزد ز سوز — از غضب شرمای سوزان بر سرش

چشم مازاغش شده بر زخم داغ — زان ز چشم نازنین مادر ملال

گر ز هر ان جرح در چشمش رود — چشم دریا بسطتی گر چشم او

خود نمی یابم یکی گوشه ز من — چشم بگشاده ازین محنت سها

تا بمالد در پر و منقار خویش — می جگیدد آن آب محمود جلیل

باز جانم باز صد صورت تند — باز گوید چشم کم پری فروخت

دل همی گوید خموش و هوش دار — صالح ار نگذم که آرد با شکوه

نوبت شاهی گر فتش جای بند — غیرتش راست صد حکم نهان

مصطفی را ای زن صدیق رب — گر کنم با رای یاران مشورت

جنس سوی جنس صد پرده برد — غرق جنسیت چنانش جذب کرد

قصهٔ آن زن که طفل او بر پسر ناودان فرو افتاد و خطر سؤال کردن و جواب گفتن امیر او را

یک زنی آمد به پیش مرتضا — گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی آید بدست — ور بلم ترسم که افتد او بپست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما — ور بداند نشنود این هم بدست

پس نمودم شیر و پستانرا بدو — وز برای حق شما بیدای مهان

زود در حال کن که می لرزد دلم — گفت طفلی را بر آور هم بیام

سوی بام آید ز متن ناودان — تا به بیند جنس خود را آن غلام

جاذب است جنس را هم جنس دان — جنس خود خوش خوش بیاورد او بزود

گفت بگویم از خطر سوی من — هم اشارت را نماند اندر بدست

او همی گرداند از من چشم و رو — از برای حق شما بیدای مهان

که ببرد از میوهٔ دل بگلم — گفت طفلی را بر آور هم بیام

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بیاورد او بزود

سوی بام آمد ز مهمن ناودان — جنس بر جنست عاشق ای فلان — غرغران آمد بسوی طفل طفل — وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر همچون ازان — تا بجنست رهند از ناودان — پس بشر فرمود خود را مثلکم — تا بجنس آیند و کم گردند غم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست — جاذبین جنست هر جا طایریست — عیسی و آدم بس بر گردون شدند — با ملایک چونک هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند — جنس تن بودند زان زیر آمدند — کافران هم جنس شیطان آمدند — جانشان شاگرد شیطانان شدند

صد هزاران خوی بد آموخته — دیدهای عقل و دل بر دوخته — گفته این خوشان بر خشنی آن حسد — که نخواهد خلق را ملک ابد

زان سبکان آموخته حقد و حسد — آن حسد که کرد ان ابلیس زد — هر کرا دید او کمال از حق وراست — از حسد تو لنجش آمد در خواست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته — می نخواهد چشم کس افروخته — همین کمالی دست او در تا تو هم — از کمال دیگران نعنی بغم

از خدا میخواه دفع این حسد — تا خدایت وا رهاند از حسد — مر ترا مشغولی بخشد درون — که پر دازی ازان سوی برون

جرعه می را خدا آن می دهد — که بدو مست از دو عالم می رهد — خاصیت بنهاده در کف بخشش — کو زمانی میرهاند از خویش

خواب را پرداز دان بدان سبکسار — کز دو عالم فکر را بر می کند — کرد مجنون از عشق پرستی — کو بشنا صد عدو از دو شتی

صد هزاران این چنین مید ارد او — که برآرد اکات تو نگارد او — مست مهمای شتابنده نفس را — که زره پرون برد آن آخس را

مست مهمای معادت عقل را — که بیابد منزلی بی ثقل را — خیمه کردن ز سرمستی خویش — بر کند زان سو بکر در راه پیش

همین بهر مستی دلا غره مشو — مست عیسی مست حق نه مست جو — این چنین می را بجو زین خمها — مستیش نبود ز کوته نردمها

زانکه هر معشوق چون خمیست پر — آن یکی دردست و کر صافی چو در — می شناسا همین بجش با احتیاط — تا میی بابی مزه زا اختلاط

هر دو پرستی مبتدت لیک این — منبت آرد کشان تا رب دین — تا ربی از فکر و رسوا پس و جهل — وین عقال عقل در رقص الجمل

آنها چون جنس روحند و ملک — مر ملک را جذب کردند از فلک — تا جنس آتشند و یار او — که بود آتش که دو بر علو

چون بهندی تو سر کوزه نهی — در میان حوض یا جویی نهی — تا قیامت او فرو نا یابست — که دلش خالیست دروی باد مست

میل بادش چون سوی بالا بود — ظرف خود را هم سوی بالا کشد — باز آن جوها که جنس اینهاست — سوی ایشان کش کشان چون ساهاست

زانکه عقلش غالبست و بی رسک — عقل جنس آمد بخلقت با ملک — وان هوای نفس غالب بر عدو — نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون دمیم — بود سبطی جنس موسی کلیم — بود یامان جنس فرعونرا — برکند بدش برد تا صد سرا

لاجرم از صدر در قعرش کشید — جنس دوزخ آمد آن دو پلید — هر دو سوزند چو دوزخ ضد نور — هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

یکدرای مومن که نورت میکشد — آتشم را چونک مومن میکشد — می رمد آن دوزخی از نور هم — زانکه طبع دوزخ آتشش ای صنم

دوزخ از مومن گریزد آنچنان — که گریزد مومن از دوزخ بجان — زانکه جنس نار نبود نور او — ضد نار آمد حقیقت نور جو

در حدیث آمد که مومن در دعا
جاذبه جنبشیست اکنون بر من
ور بهر دو مایلی انگیخته
ساغر صدق از کف موسی بنوش
جهد کن تا حضرت اشکسته شود
آن شنیدی رو لسنخی عاقبت
گفت با هامان چو تهاآش بدید
که چگونه گفت آندر روی شاه
از مشارق و ز مغارب بی لجاج
اسب باغی چون به بیند اسب ما
در خزار آتش شدن زین خوشتر
خسروا اول مرا کردن بزن
بندگان مان خواجه تاش ما شوند
دوست از دشمن همی نشناخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین
گر ازین دولت نمازی خوخوان
مشرق و مغرب که بنود برقرار
هر گرامردم سجودی پی کنند
ای خنک آنرا که ذلت نفسه
چون می پرزهر بوشد مهتری
گر ندانی زهر پیش را اعتماد
ور بیابد چشمه افتاده را
وین دگر را بی زحمت چون بواخت

چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
گر تو جنس کیستی از کوزه بین
نعش و عقلی هر دوان آمیخته
ما شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ و شادی این چنین

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن

گفت با هامان برای مشورت
جست هامان و گرد پیرامن بدید
این چنین گستاخ آن روی تباه
سوی تو آرند سلطانان خراج
رد بگرداند گر بزدی عصا
که خداوندی شود بند پرست
تا نه بیند این مذلت چشم من
بی دلان مان دل خراش ما شوند

سر بستن سخن هامان

بی گناهانرا مکن دشمن یقین
آن بهارت را همی آید خزان
چون کند آخر کسی را یار و یار
زهر آمد در جان او می تنید
وای آن گر سرکشی شد چون کند
از طرب بگدم بخندانند سری
گر چه زهر آمد نگر در قوم عاد
مرهمش ساز د شه و بد بد عطا
زین دو جنبش زهر را با بد بساخت

وعدهای آن کلیم الله را
با نگاهان زد گر بهانه گرد آن لعین
جمله عالم را مسخر کرده تو
پادشاهان لب همی مالند شاد
تا کنون معبود و مسجود جهان
نی مرا اول بکش ای شاه بین
خود نبود هست و مباد این چنین
چشم روشن دشمنان و دوست کور

پیش تو این حالت بد دولتست
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند
تو بدان فخر آوری کز تن بکند
چونک برگردد از و آن سجده اش
این تکبر زهر قاتل دان که هست
بعد یکدم زهر بر جانش جهد
چونک شاهی دست با بد بر نهی
گر نه زهر است آن تکبر این چرا
راه زن هر گز کدامی را نزد

که خدارا دود دارم از فلان
ور بموسی مایلی بیجا منی
تا نشود غالب عقل و هوش
که به بینی بر عدو مردم شکست
گر چه فرعونی این نشنود
گفت و محرم ساخت آن مکر آه را
گرفت دستار و کله بر زمین
کار را با بخت چون زر کرد یار
بر ستانه خاک تو ای کیمیا
بود کردی کمینه بندگان
تا نه بیند چشم من بر شاه این
که زمین گردون شود گر دون زمین
کشت مار آتش گلستان قهر کور
تو در اکور انه گرمی باخت او
که دوا دد اول و آخر لئیست
که بر ایشان زین بر بیده اند
چابلوست کشت مردم روز خبث
داند او کان زهر بود و موبدش
از می پر زهر کشت ای کج منست
زهر در جانش کند داد و پسند
بکشدش یا باز دارد در دمی
کشت شه را بی گناه و بی خطا
گرگ گرگ مرده را گر گرد

خصه کشتی از بر ای آن بشکست | تا نتواند کشتی از فخار رست | چون شکسته می رهد از شکنه بیش | این در قعر است اندر قعر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد جنس | کشت پاره پاره از زخم کلند | تیغ بهر اوست کو را کرد نیست | سایه کافکند است بر وی زخم
مهتری بنطست و آتش ای غوی | ای برادر چون بر آذر میروی | هر چه او هموار باشد باز مین | تیرها را کی هدف کرد د بین
سر بر آرد از زمین انگاه او | چون بد نهاز خم یابد بی رفو | نزد بان خلق این ما و منست | عاقبت زین نزد بان افتاد
هر که بالاتر بود آبله ترست | کاستخوان او تر خواهد شکست | این فزوده است و اصولش آن بود | که ترفه شرکت یزدان بود
چون بدوزی و نکشی زنده رود | یا غنی باشی بشرکت ملک جو | چون بدو زنده شدی آن خود بود | وحدت محض است نی آن سر گنت
شرح این در آنیه اعمال جو | که نیابی شرح این در گفت و گو | گر بگویم آیخه دارم در درون | پس حجابها کرد د اندر حال خون
بس کنم خود زیر کانرا این بست | بانگ دو کردم اگر در ده پست | حاصل آن تا مان بدان کفتار بید | این چنین رایی بدان فرعون رد
نقمه دولت رسید تا دمان | او کلوی او بر بید ناکهان | خرمن فرعون را داد او بباد | هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون وجای یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود | بی دل و بی جان دنی دیده بود | خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که بنود را ستین | آن خداوندی که داد ند عوام | مر ورانی دست دان نی آستین
آن خداوندی که در دیده برد | در پیان منازعت امیر ان عرب با حضرت مصطفی | بار بستانند از تو بی حجاب و ام
ده خداوندیت عاریت بخشد مشتق | تا خداوندیت بخشد مشتق

صلی الله علیه وسلم که ملک را متابعت کن با ما تا تنازعی نباشد و جواب دادن مصطفی علیه الصلوة والسلام که من مامورم در بن امارت و بحث ایشان از طرف حق

آن امیر ان عرب گرد آمدند | نزد پیغامبر منازع می شدند
که تو میری چونک از ما یک امیر | بخش کن این ملک و بخش خود بگیر | تو در و دست خود زبخش ما بشو
گفت میری مر مرا حق داده است | هر یکی در بخش خود انصاف جو | همین بگیرید امر او را تقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا | سرور جمله جهانم کرده است | کین قران احمد ست و دور او
میری من تا قیامت باقیست | حاکمم و داد امیر یمان خدا | گفت لیکن مر مرا حق ملک داد | وشما را عاریت از بهر زاد
در زمان ابری بر آمد زان سمر | میری عاریتی خواهد شکست | قوم گفتندای امیر افزون مکو | چیست حجت بر فزون جویی مگر
گفت پیغمبر که وقت امتحان | سیل آمد گشت آن اطراف پر | رو بشهر آورد سیلی بس مهیب | اهل شهر افغان کنان جمله ز عجب
پس قضیب آنداخت در وی مصطفی | آمد اکنون تا گمان کرد د عیان | مر امیری نیزهٔ خود در فکند | تا شود در امتحان ان سیل بند
نیزه ها کم گشت جمله زان قضیب | آن قضیب مغز فرمان روا | نیزه ها را همچو خاشاکی ربود | آب تر سیل تر خوش عنود
بر سر آب ایستاده چون رفت | زاشتمام آن قضیب آن سیل زفت | رو بکرد اند سیلاب و بر فت

چون بدیدند از وی آن ابر عظیم — پس متر کشتند آن پیران زیم — خوبرس کیس که خذ ایشان چه بود — ساحرش کعشد و کامن از جحود

ملک بر بسته چنان باشد ضعیف — ملک بر رسته چنین باشد شریف — نیزهارا گر ندیدی تا مصیب — نامشان بین نام او بین ای نجیب

نامشانرا سیل تیز مرگ برد — نام او دولت یاد شش نمرد — پنج نوبت نیزه ندش بر دوام — همچنین هر روز تا روز قیام

گر ترا غفلست کردم لطفها — ور فوی آورده ام خورا عصا — آنچنان زین آخوت بیرون کنم — گر عصا کوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخوخوان و مردمان — یک عصا آورده ام بهر ادب — هر فوی را کو نباشد مستجب

اژدهای می شود در قهر تو — اژدهای کو نمی تو بی امان — لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد جا شتی — بر تو و بر مؤمن آمد روشنی — این هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در دندان من — نخلصست بنود ز دربندان من — ورنه در ماند ابد مانی خلق

باز گرد ای کره بد بخت دون — ورنه در دوزخ در افتی سرنگون — تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند — این عصایی بود این دم اژدهاست

در بیان آنکه شناسای قدرت پرسد که بهشت و دوزخ کجاست

هم ز دندانت بر آید اژدها — تا نگویی دوزخست و اژدها — تا کند آب دهانت را غسل

از بن دندان بروید سنگر — تا بدانی قوت حکم قدر — پس بدندان بکنایا نرا مگر

نیل را بر قبطیان خون کند — سبطیانرا از بلا مصئون کند — آب بر فرعون در دم خون شود

تا بدانی پیش حق تمیز چیست — در میان موشیار را او چیست — نیل تمیز از خدا آموخت است

لطف او عاقل کند فیل را — قهر او آبله کند فاضل را — که کشاد آنرا و این را بست چیست

در جماد از لطف عقلی شد پدید — ور نخواهد از عاقلان دانش رمید — عقل از عاقل بقهر خود برید

آبرو خورشید و مروارید بلند — جمله بر ترتیب آیند و روند — عقل این سو خشم حق دید و گریخت

چون بگردند هم این راز آشنا — دانش آورده در سنگ و عصا — که نه پس ماند بهنگام و نه پیش

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود — ور جماد است دگر مخبر بود — چون عصا و سنگ داری از قیاس

چون زمین دانیش دانا و قوت — در حق قارون که قهرش کرد دشت — ما همه بی اتفاقی ضایعیم

چون پشون نالید از بیهوشی — با خبر کشته از آن شیخ وصی — پس دو نیمه گشت بر جوخ و شکاف

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

دی یکی میگفت عالم حادثست — حادثی را چون ندانی محدثست — مصطفی را گفت ظاهر والسلام

فلسفی گفت چون دانی حدوث — ذرهٔ خود بینی از انعلاب — نیست این برج و خشش و راستی

تو چه میدانی حدوث آفتاب — تو چه میدانی حدوث آفتاب

گر یکی گاندر حدث باشد دلیل — کر ندانند آخر و بد و زمین — این بتقلید از پدر نشنیده — از حماقت اندرین پیچیده
چیست برهان بر حدوث این یکی — ور نه خامش کن فزون بینی مجو — گفت دیدم اندرین بحر عمیق — بحث میکردند روزی دو رفیق
در جدال و در خصام و در ستوه — گشت هنگامه بران دو کس گروه — پس بسوی جمع هنگامه شدم — اطلاع از حال هر دو بستدم
آن یکی میگفت کردون حادثست — بی گمانی این بنا را بانیست — وان دگر گفت آن قدیم و بی بنیست — نیستش بانی و پایانش نیست
گفت منکر کشته خلاق را — روز و شب آرنده و رزاق را — گفت بی برهان نخواهم من یقین — آنچه گویی آن تقلید ی گزید
مین بیا در حجت و برهان نگر — نشنوم بی حجت این را از بشر — گفت حجت در درون جانست — در درون جان نهان برهانست
تو نمی بینی هلال از ضعف جسم — من یقینم هست بی شک در دو چشم — گفت یارا در دو عالم حجتست — در سر و پایان این برج بسیج
گفت یارا در دو عالم حجتست — بر حدوث اتسمام آیتست — من یقین دانم نشانش آن بود — و یقین دان را که برانش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان — هم چو حال سر عشق عاشقان — هست پیدا تر گفت و گوی من — بهتر که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه میرود — صاحب حسن و جمالش میشود — گفت من اینها ندانم حجتی — گو بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کم انرا قبول — ور نه گو ترک حدیث عرض و طول — گفت گر قلبی و نقدی دم زنند — گر تو قلبی من نگویم ار چمند
هست آتش امتحان آهن را یقین — که در آتش در فشد این دو چنان — خاص و عام از حالشان عالم شوند — از گمان و شک سوی ایمان روند
آب و آتش آمدای جان امتحان — نقد و قلبی را که باشد آن گمان — تا من و تو هر دو در آتش رویم — حجت باقی چرا نانشنویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم — که من و تو این گروه را آیتیم — همچنان کردند در آتش شدند — هر دو خود را در شک آتش زدند
غلسنی را سوخت و خاکستر بکرد — متنبی را ساخت تازه تر بکرد — آن خدا گوینده و مدعی — راست و سوزید اندر آتش آن دعی
آزمودن شد این اعلام را — گوری افزون روان خام را — گر نسوزید ست این نام از اجل — کش صد بود ست و اجل
صد هزاران زین امامان در جهان — بر دریده پرده های منکران — چون گرو بستند غالب شد صواب — در دوام میخوانات و در جواب
فهم کردم کانک دم زد از سبق — وز حدوث چرخ پیروزست و حق — حجت منکر همارد زرد رو — یک نشان از صدق آن انکار گو
یک منارد در ثنای منکران — گو در این عالم که تا باشد نشان — هنری گو که در آنجا فخری — یاد آرد روزگار منکری
روی دینارد درم از نامشان — تا قیامت میدهد از حق نشان — سکه شاهان همی گردد دگر — سکه احمد به بین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری — وانما بر سکه نام منکری — خود دیگر این میخ چون آید فتاب — صد زبان و نام او آید الکتاب
زهر و نی کس را که یک حرفی ازان — یابد و دریابد در میان — یا رغالب شو که تا غالب شوی — یا رمغلوبان مشو مین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من — غیر این ظاهر نمی بینم و وطن — هیچ سند نیست که هر جا ظاهر ست — آن ز حکمتهای پنهان مخبر ست

فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست — همچو دفع آندرد دایگانهست — این شهادت حق نهاد اندر زمان — تا بداند اهل عرفان در جهان

گر کرکس سه هزار و پانصد ست — مرکبوتر را چه باشد زان بدست — می بمیرند از درک کرکس صد هزار — ور کرکسی نه پیشند آشکار

جمله پندارند کرکس باقیست — نی غلط کردند یک کس باقیست — چونک ظاهر این شدند از جهل خویش — می نه پیشند از عمی نه پس نه پیش

می نماند در جهان یک مار و مور — غیر این آیت که وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ — کل شیء هالک الا وجهه

هیچ نقاشی نگارد زین نقش — وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا اِلَّا بِالْحَقِّ بنافریدم از — می امید نفع بهر عین نقش

بلک بهر میهمانان و کهان — بهر همین که شما می بینید ملک — از برای — که نبود جبه دار مهتر از آنها

شادی بچگان و یاد دوشینه شان — معنی و حکمتی که شما نمی دانید آن را — دوشینان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه گر نکند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نی از بهر آب — هیچ کاسه گر نکند کاسه تمام

هیچ خطاطی نویسد خط بعین — بهر عین خط نه بهر خواندن — نقش ظاهر بهر نقش غاییست

تا بیوم چارم دیم بر می شمر — این فواید را بمعدار نظر — همچو بازیهای شطرنج ای پسر

این نهادن بهر آن لعب نهان — وان برای آن وآن بهر فلان — همچنین دین جهان اندر جهات

اوّل از بهر دوم باشد چنان — گشتن بر پا بهای نردبان — وان دوم بهر سیوم میدان تمام

شهوت و خوردن ز بهر آن منی — آن منی از بهر نسل روشنی — گند بیشش می نه پیشند غیر این

بنت را چه خوانده چه ناخوانده — هست پای او بکل درمانده — گر سرشن جنبد بسیر با در و عام

آن سرشن گوید بسمعنا یا صبا — پای او گوید عَصَیْنَا خَلَّنَا — چون ندارد سیر پیرانه جو

با توکل تا چه آید در نبرد — چون توکل کردن اصحاب نرد — وان نظرهایی که آن امر دنیست

آنچه در دو سال خواهد آمدن — این زمان بینند بچشم خویشتن — همچنین هر پیش بیندازهٔ نظر

چونک سد پیش و سد پیش نماند — شد گذاره جسم لوح غیب خواند — چون نظر پیش کرد تا بدود

بحث املاک زمین با کبر با — در خلیفه کردن با بای ما — چون نظر در پیش افکند او بدید

پس ز پس می بیند او تا اصل اصل — پیش می بیند عیان تا روز وصل — هر کسی اندازهٔ روشن دلی ست

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید — پیشتر آمد بر و معنی بدید — گر تو گویی کان صفا فضل خداست

قدر همت باشد آن جهد و دعا — لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰی — واهب همت خداوند ست بس

هست تخصیص خدا کس را بکار — مانع طوع و مراد و اختیار — لیک چون ریزی دهد بد بخت را

تعلیقی

پیکشی را چو حق ربنی دید — زخت را نزد دیگر وا نهاد — بد دلان از بیم جان در کارزار
پر دلان در حبنک هم از بیم جان — حمله کرده سوی صف دشمنان — دشمنان را ترس و غم واپس برد
چون محک آمد بلا و بیم جان — زان پدید آمد شجاع از مرد جان — حاصل آن کرد و سوسه مرگ و زخت

وحی کردن حق تعالی که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا — موجب آن تاش افزون تر کنم — گفت چون طفلی به پیش والده
گفت چه خصلت بود ای دو الکرم — هم از و مخمور و هم از اوست مست — حاذرش کرسیلی بروی زند
خود نداند که جز او دیار هست — اوست جمله شر او و خیر او — خاطر تو هم زما در خیر و شر
از کسی یاری نخواهد غیر او — گر صبی و گر جوان و گر شیوخ — همچنین گاپاک نعبد در جنین
غیر من پشت چو سنگست و کلوخ — در لغت وان از پی نفی ریا — هست ایاک نستعین هم بهر حضر
هست این ایاک نعبد حضر را — حشم گر دیا پادشاه بر ندیم خود و شفاعت کردن
گر عبادت مر ترا آرام و بس

شفاعت مضروب علیه را و از پادشاه درخواست کردن و قبول پادشاه شفاعت را و رنجیدن

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد — تا زند بر وی جزای ان خلاف — هیچکس را از سر خونی نادم نراند
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف — در شفاعت مصطفی وارانه خاص — بر جهید و زود در سجده فتاد
جز غلام الملک نامی از خواص — در بلیسی کرد من پوشید مش — چونک آمد پای تو آند زمیان
گفت اگر در پوست من خشید مش — گر ترا آن فضل و آن مقدار هست — تا به آت را هیچ نتوانم شکست
صد هزاران خشم بتوانم شکست — ز اشتهام این مرد بیرون نامدی — ور شدی فرزه بدزه لابه گر
گر زمین و آسمان بر هم زدی — لیک شرح غرت نست ای مذنبم — این نکردی تو که من کردم بتین
بر تو می بهنم منت ای کریم — زانک محمول منی نی حاملی — مار میت از در میت گشته
تو درین پستملی نی عاملی — ای عجب کر هم اسیری هم امیر — آنچه دادی تو ندادی شاه داد
لاشدی پهلوی آلا خانه گیر — زین شفیع اوزود برگشت از دلا — دو پسی بر بد زان مخلص تمام
وان ندیم رسته از بیم بلا — زین تعجب خلق در افسانه شد — گر نه محبوبست باری چون رمید
زین شفیع خویشتن بیگانه شد — خاک نعل پاش بالیستی شدن — باز گونه رفت و بیزاری گرفت
واخرید ش آن دم از گردن زدن — از کسی که جان او را واخرید — با چنین پر مهر کین داری گرفت

پس ملامت کرد او را ناصحی — کین چنین چون میکنی با مصلحی
گر جفا کردی بنا بایستی رسید — خاصه پیکی کز آن یار حمید
لی مع الله وقت بود آن دم مرا — لا یسعنی فیه نبی مجتبی
غیر شه را بهر آن لاکرده ام — که بسوی شه تو لا کرده ام
کار من سربازی و بی خویشیست — کار شاهنشاه بی سر بخشیست
شب که شه از قهر در قهرش کشید — ننگ دارد از نمازان روز عید
زان بنامد نیک عبارت در جهان — که نهانست و نهانست و نهان
علم الاسماء آدم را امام — لیک نه اندر لباس عین و لام
گر تغاب حرف و دم در خود کشید — تا شود بر آب و کل مبنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشفست — لیک از ده چیز دیگر مکتفست

گفتن خلیل علیه السلام جبرئیل را چون پرسیدش که آمدگه حاجت جبرئیل جواب داد که اما الیک فلا

او ادب نامو خت از جبریل زاد — که پرسید از خلیل اول مراد
گفت آن بهر سیم نی رو از میان — واسطه زحمت بود بعد العیان
هر دل ار سامع بدی وحی نهان — حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرده او گرده شامست لیک — پیش صنعش بد نماینده ست نیک
بس بلا و رنج می باید کشید — عامه را تا فرق نتواند درید
بس بلا و رنج بایست از وقوف — تا رهید آن روح صافی از حروف
همچو آب نیل آمد این بلا — سعد را البست و خون بر اشقیا
دانک داند کین جهان کاشتنست — هست بر محشر و برداشتنست
هیچ نبود منکری کز منکری — منکری آتش بهر عین منکری
وان فزونی هم پی طبع دگر — بی معانی چاشنی ندهد صور
ور نه این کعش چها از بهر چیست — چونک صورت بهر عین صورت ست
گرچه رو فاید ه جویی ای امین — چون بود فاید ه این خود همین

گفت بهر شاه مبدر لست جان — من نخواهم رحمتی جز رحم شاه
گر ببرد او بهر خود سرم — شاه بخشد شصت جان دیگرم
فخر آن سر کو کف شاهش برد — ننگ آن سر کو بغیری سر برد
خوش لطف و قهر دگر دین بود — از کلام آدمی آمد پدید
چون نهاد از آب و کل بر سر کلاه — گشت از آسمای جانی رو سیاه
گرچه از خشم شهم کرد او خلاص — لیک هم شد مر او را خاص مناص
من خلیل و قشم او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب نامو خت از جبریل زاد — که مرادت هست تا یاری کنم
گفت آن بهر سیم نی رو از میان — بهر این دینا ست مرسل را بطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان — گرچه او محو حقست و بی سرست
گرده او گرده شامست لیک — آنچه عین لطف باشد بر عوام
بس بلا و رنج می باید کشید — تا رهد عین صفا از قشر و غار
بس بلا و رنج بایست از وقوف — تا رهید آن روح صافی از حروف
همچو آب نیل آمد این بلا — هر که پایان بین تر او مسعود تر
دانک داند کین جهان کاشتنست — هیچ عقدی بهر عین خود نبود
هیچ نبود منکری کز منکری — بل برای قهر خصم اندر رسد
وان فزونی هم پی طبع دگر — زر همی پرسی چرا این میکنی
ور نه این کعش چها از بهر چیست — این چرا کعش سوال از فایده ست
گرچه رو فاید ه جویی ای امین — پس نقوش آسمان و اهل زمین

خلاص
این دم از کردن زدن کردت خلاص
او چو آید شفیع آمد زمان
من نخواهم غیر آن شه را پناه
شاه بخشد شصت جان دیگرم
ننگ آن سر کو بغیری سر برد
خوش لطف و قهر دگر دین بود
از کلام آدمی آمد پدید
گشت از آسمای جانی رو سیاه
لیک هم شد مر او را خاص مناص
من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب نامو خت از جبریل زاد — که مرادت هست تا یاری کنم
گفت آن بهر سیم نی رو از میان — بهر این دینا ست مرسل را بطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان — گرچه او محو حقست و بی سرست
گرده او گرده شامست لیک — آنچه عین لطف باشد بر عوام
بس بلا و رنج می باید کشید — تا رهد عین صفا از قشر و غار
بس بلا و رنج بایست از وقوف — تا رهید آن روح صافی از حروف
همچو آب نیل آمد این بلا — سعد را البست و خون بر اشقیا
دانک داند کین جهان کاشتنست — هست بر محشر و برداشتنست
هیچ نبود منکری کز منکری — منکری آتش بهر عین منکری
وان فزونی هم پی طبع دگر — بی معانی چاشنی ندهد صور
ور نه این کعش چها از بهر چیست — چونک صورت بهر عین صورت ست
گرچه رو فاید ه جویی ای امین — چون بود فاید ه این خود همین

ور نه بگریزم سبکساری کنم
موسی را از آنک هست او واسطه
لیک کار من از آن نازکتر ست
قهر شد بر عشق کیشان کرام
پیش و اصل خار باشد خار خار
باز بعضی صافی و برتر شدند
جد تر او کار رد که آفرون دید بد
ملک از بهر مقام رنج و سود
یا فزونی جستن و اظهار خود
که صور زینست و معنی روشنی
جز برای این چرا کعش بدست
نیست حکمت کو بود بهر عین

گر حکیمی نیست این تدبیر چیست — ور حکیمی هست چون فعلش تهیست — کس نسازد تا نسوزد کرمپه و خصاص — جز پی صدق صواب و ناصواب

مطالبت کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا واخرقه و جواب آمدن از حضرت

هر چه بینی در جهان از اثنی — گفت حق دانم که این پرسش ترا — هست بهر مغبنی و حکمتی

گفت موسی ای خداوند خطاب — لیک میخواهی که در افعال ما — نقش کردی باز چون کردی خراب

تر و ماده نقش کردی جانفزا — تا ز واقف کنی هر عام را — نیست از انکار و غفلت وز هوا

ور نه تادیب و عتابت کردی — هم سوال از علم خیزد هم جواب — باز جویی حکمت و سر تعنتا

گفت تمییزم تو دادی ای خدا — هم صلال از علم خیزد هم هدا — بر عوام ار چه که تو زان واقفی

این صد فها نیست در یک ریسمان — تا صدا سایل شدی در کاشفی — همچنانک خار و گل از خاک و آب

بر اظهارست این خلق جهان — هم سوال از علم خیزد هم جواب — چون پرسیدی بیابشنو جواب

جوهر صدقت خفی شد در دروغ — زانشایی خیزد این بغض و ولا — وز غذای خوش بود سم قوی

بیان آنک روح حیوانی و عقل جزوی و وسم و خیال بر مثال دو غند و روح باقی همچو روغن

شنیند اعجمی شد آن کلیم — تا عجبها زاکند زین سر غلیم — ما هم از وی اعجمی سازیم خویش — پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خوفروشان خصم یکدیگر شدند — تا کلید فعل آن عقد آمدند — پس بفرمودش خدای ذوالعباب — خوشهایش یافت خوبی و نظام

موسیا تخمی بکار اندر زمین — تا تو خود هم وا دهی انصاف این — چونکه موسی گشت و شد کشتش تمام — چون کمالی یافت انزالی بری

داس بگرفت و درو را می برید — پس ندا از غیب در گوشش رسید — که چرا کشتی کنی ویروری — کاه در انبار کسندم تمتبا

گفت یارب زان کم و بیش سخن — که در آنجا دانه هست و کاه هست — دانه لایق نیست در انبار کاه — که بدانش خرمنی برداشتی

نیست حکمت این دورا این سخن — فرق واجب میکند در بخش این — گفت این دانش تو از که یافتی — روحهای تیره کلناک هست

گفت پس تمییز چون بود مرا — گفت در خلقان روحهای پاک هست — همچنان کاظهار کند مهاز کاه

در یکی درست و در دیگر شبه — واجبست اظهار این تمییز و تبا — جوهر خود کم کن اظهار رشو

تا نماند کیخ حکمتها نهان — گفت کنزا اکنت مخفیا شنو — راستیست این جان ربانی بود

همچو طبع روغن آمد در طعم دوغ — آن در دوغست این تن فانی برد — روغن روح آمد و فانی ولاش

سالها این دوغ تن پیدا و فاش — دوغ را در خمر چندان بند نیست — دوغ را در خمر چندان بند نیست

تا نه پوشد حق رسولی بندهٔ — در رود در گوش او کو وحی جوست — در رود در گوش او کو وحی جوست

تا بجنباند بهنجار روغنش — با کلام بندهٔ کو جزو اوست — پر شود ناطق شود او در کلام

اذن مؤمن وحی مارا و اوست — آنچنانک گوش طفل از گفت مام — ناطق انگیس شد که از مادر شنود

ور نباشد طفل را گوشش رسد — وا ایماء گر اصلی گنگ بود

وانک گوش گردکنک از بهر آنست — وان پدر برای دم و تعلیم نیست — آنک بی تعلیم به ناطق خداست — که صفات او ز علتها جداست

با چو آدم کرد بی تعلیمش خدا — بی حجاب دایه و مادر ورا — یا مسیحی که بتعلیم و دود — در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد — گوهرا دست از زنا و از فساد — جنبشی بایست اندر آجنها — تا کرد دوغ آن روغن دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم — دوغ در هستی برآورد و علم — آنک هستت می نماید نیست او — وانک فانی می نماید اصل اوست

دوغ روغن تا کرفتست و کمن — تا بنگردی نه خوصش ممکن — تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانک این فانی دلیل باقیست — مشالی دیگر هم درین معنی — لابه پستان دلیل شیر چیست

هست بازیهای آن شیر علم — مخبری از بادهای مکتتم — شیر مرده کی بجنبی در هوا

زان تشابهی باد را کاین صفاست — یا دبور است این پنهان آن خاست — فکر می جنباند اورا دم بدم

فکر کان از مشرق آید ان صفاست — وانک از مغرب دبوری یا دباست — مغرب این باد فکرت زان سر است

خور جماد است و بود شرقش جماد — جان جان جان بود در شرقش فواد — شرق و عکس آن بود خورشید روز

زانک چون مردن بود در تن بی لعب — پیش او نه روز نماید نه شب — بی شب و بی روز دارد استظام

همچنان که چشم من بیند بخواب — بی مه و خورشید ماه و آفتاب — زین برادر آن برادر را بدان

در بکو بندت که هست این فرع از آن — مشتوا از رای متلد بی یقین — که به پنداری نه بینی بیست سال

در پی تغییر آن تو عمرها — میدوی سوی شهان بادها — فرع کش این چنین سر را مگیر

خواب عامست این وجود خواب خاص — باشد اصل اجتناب و اختصاص — خواب بیند خطه هندوستان

خود نه بیند هیچ هندستان بخواب — خرزمندستان نگردد اغتراب — تا بخواب اندر تواند هند رفت

ذکر هندستان کند پیل از طلب — پس مصور کرد آن ذکر پس بشت — از جوی بر پای هر فلاس نیست

لیک تو آتش مشو هم پیل باش — ورنه پیلی در پی تبدیل باش — بشنو از میناکران هر دم طنین

نقش بندانند در جو فلک — کارسازانند بهر لی و لک — بنگر ای شب کور این اسپید را

هر دم اسپیست برادر اکل تو — نبت تو نور رسته بین از خاک تو — بسط هندستان دلرایی مجاب

لابوم زنجرها را بر درید — مملکت برهم زدو شد ناپدید — که جهد از خواب و دیوانه شود

می فشاند خاک بر تندیرها — می دواند حلقه زنجرها — جملکی برهم زند بی دردسر

آنچنانک گفت پیغامبر ز نور — کز نشانش آن بود اندر صدور — هم انابت آرد از دار الغرور

بهر شرح این حدیث مصطفی | حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی چینی بروی | پادشاهی بشنو ای یار صفا

روی نموده بود و یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شده و پادشاهی این خاک نبوده که گودک
طبعان قلعه بهرش نام کنند آن گودک که خیره آید سر بر خاک نوده در آید و لاف زند که قلعه مراست گودکان
دیگر رشک برند که الذاب رئیس الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید زنکها برست گفت که من
این خاکهای دیگر را همان خاک دون میکوبم و زر و اطلس و اکسون نمی گویم ازین اکنون رستم

و یک سو جستن او از بنا و الی حکم صبیا

پادشاهی داشت یک زیبا پسر | صافی عالم بران نرگست دُرد | خشک شد از تاب آتش مشک او | ظاهر و باطن فرو گرفت از هنر
خواب دید او کان پسر نا کام مرد | کز نمی باید در وی آب راه | خواست مردن تا لبش بیکار شد | کز نماند از تف آتش آشک او
آنچنان پر شد ز درد و درد شاه | کز ندیم بود اندر عمر خویش | کز شادی خواست هم فانی شد | عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد زید ار پس پیش | وز دم شادی بمیرد اینت لاغ | در میان این دو مرگ او زنده ا | پس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می نمیرد این چراغ | غم شود حاصل زی کار عجب | ای عجب یک چیز از یک روی مرگ | ای مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی از سبب | سوی دیگر آب صافی و عذاب | شادی تن سوی دنیا وی کمال | وان زیک روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت عذاب | گریه آمد سنی و رنج و اندهان | گریه را در خواب شادی و سرور | سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر آن | یک جان از حبس این بد ظن | چشم زخمی زین مبادا گر رسد | هست در تعبیر ای صاحب حضور
شاه اندیشید کین غم خود کدشت | کز رود کل یادگاری بایدم | چون فنا را شد سبب بی منتها | یادگاری بایدم کز او رود
ور رسد خاری چنین اندر قدم | میکند اندر کشادن زنج زنج | زنج زنج تلخ آن دریای مرگ | پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ مضیق | وز سوی تن دردها با یک در است | هین برو بر خوان کتاب طب را | نشنود گوش حریص از وحص برگ
از سوی تن دردها با یک در است | زان همه بر تو ازین خانه رهیست | تا شمار ریگ بینی رنجها
ای پسر بر خوان دمی فهرست طب | نار علتها به بین کل ملتهب | هر دو گای پر زر گردم یا جهیز
بادرستست و چراغ ابتری | زان بگیرانم چراغ دیگری | تا بود کز هر دو یک وانی شود | گر بیاد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف گر تنش ناقص چراغ | شمع دل افروخت از بهر فراغ | تا که روزی کین بمیرد ناگهان | پیش چشم خود نهد او شمع جان
او بگرد این فهم بس داد از عزا | **عروس آوردن پادشاه، فرزند خود را از خوف انقطاع نسل** | شمع فانی را بغانی در کر
بس عروسی خواست بهر او | تا بماند زین تزوج نسل او | گر رود سوی فنا این باز باز | فراج او کرد در بعد باز باز
صورت این باز گر زیخار دد | معنی او در ولد باقی بود | بهر این فرمود آن شاه نبیه | مصطفی که اولد سر ابیه

بهر این معنی همه خلق از شرف — می بپا موزند طفلان را ز صف
حق بحکمت وصشان داد است وجد — بهر رشد هر صغیری مستعد
دختری خواهم ز نسل صادقی — تا ز نسل پادشای فاسقی
تا بسر نشهوت و خشم و امل — بر نوشته میر ما صدر اجل
تا بسر از الثب کردند شاه — عکس چون کانور نام او سپاه
صدر خواندندش که در صف نعال — شد مغاز، با دیه خونخوار نام

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را برای پسر و اعراض کردن حرم پادشاه

شاه چون باز ابدان خویشی گزید — تا نماند این معانی در جهان
مادر شهزاد گفت ای نقص عقل — من هم از بهر دوام نسل خویش
گفت صالح را کدا کردن خطاست — شاه خود این صالحت ارزاد اوست
قلتی کان از قناعت وز نقاست — آن سپهران اجل را عام داد
شه کرا از حرص قصد هر حرام — گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
گفت رو هر که غم دین پر کرید — غالب آمد شاه و داد دختری
در ملاحت او نظیر خود نداشت — حسن دختر این خصالش آنچنان
صید دین کن تا رسد آمد ز بیع — حسن و مال و جاه و بخت منتفع
پشم بگزینی شتر بهتر دهد — ور بود اشتر چه قیمت پشم را
از قضا کم پیر کی جادو که بود — عاشق شهزاده با حسن و جود
شه چه شد عاشق کم پیر زشت — تا عروس آن عروسی را بهشت
زان سپه روی چنت نابکار — کشت آن شهزاده مدهوش و زار
تا سبالی بود شهزاده ا پسر — صحبت کم پیر او را می درود
دیگران از ضعف وی یاد آورد — این جهان بر شاه چون زندان شد
شاه و بس بیچاره شد در برد و مات — زانک هر چاره که میکرد آن پدر
پس یقین گشتش که مطلق آن تست — سجده میکرد او که هم فرمان ترا

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزند

لیک این مسکین همی سوزد جو عود — دست گیرش ای رحیم وای ودود

تا زیارب یارب و افغان شان | ساحری استاد پیش آمد زراه | او شنید و برد از دور آن خبر | کر اسیر پیر زن شد آن پسر
کان عجوزه بود آمد رجا دویی | بی نظیر و ایمن از مثل و دویی | دست بر بالای دستت ای فتا | درفن و در زور نا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست | بحر بی سنگ منتهای جو بهاست | هم ازو گیرند مایه ابرها | هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت | گفت آنک آدم درمان زفت | نیست همتا زال را زین ساحران | خرمن دای رسیده زان گران
چون کف موسی بآمد کردگار | آنک برآرم من زسحر او دمار | کی زرشاکردی و سحر مختلف
آدم تا برکشایم سحر او | تا نماند شاه زاده زار و | بهلوی دیو ار هست اسپید کور
سوی قبله بازکا و آن جای را | تا به بینی قدرت و صنع خدا | زبده را کویم رها کردم فضول
آن کرمهای کرا نرا برکشاد | پس زمحنت پور شه را راه داد | سوی تخت شاه باصد امتحان
سجده کرد و بر زمین بنهاد دقن | در بغل کرد و پسر تنها و کهن | وان عروس نا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فرح | ای عجب آن روز رد زان اد روز | که جلاب و قهد بد پیش سکان
جادوی بگریز از غصه بمرد | روی و خوی زشت با مالک نبرد | کز من او عقل و نظر چون در ربود
نوعروسی دید چون ماه حسن | کرسیی زد بر ملیجان راه حسن | تا سه روز از چشم او کم شد فواد
شب شبانروزی او زخود بهوش | تا که خلق از عشق او پرجوش گشت | دانک اندک فهم گفتش یک زبد
بعد سالی گفت شاهش در سخن | کای پسر یاد آر ازان یار کهن | تا بدین حدی وفا و مر عباش
گفت رو من با قتم دار الثبور | وا رهیدم از چه دار النور | سوی نور حق ز ظلمت رو متاف

پیان آنک شه زاده آدمی است و پادشاه پدرش آدم صفی است و آن کم پر کابلی دنیاست که آدمی را

ای برادر دانک شهزاده تو | از پدر بر بد بسی و اولیا و انبیا آن طلبت تدارک کنده | از جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادوی این دنیاست کو | کرد مردانرا اسیر زنک و بو | چون در افکندت درین الوده | دم بدم میخوان دمی دم قل اعوذ
تا ری زین جادوی و این قلق | استعانت خواه از رب الفلق | زان نبی دنیات را سحار خواند | کو تا فسون خلق را در چه نشاند
هین فسون کرم دارد کند پیر | کرده شاها نرا دم گرمش اسیر | در درون سینها آفات اوست | عقدهای سحر از اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست | حل سحر او بدست عامه نیست | ور گشادی عقد او را عقلها | آنچنان را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقد گشا | راز دان بفعل الله مائشا | همچو مای بسته است او بشصت | شاه زاده ماند سالی در دو شش
شصت سال از شست او در نخشتی | نی خوشی نی بر طریق سنتی | فاسق بد بخت نی دنیات خوب | نی رهید از وبال و از ذنوب

نیخ او این غصه‌ها را سخت کرد
پس طلب کن نیخ خلاق فرد

خر بنیخ خی نشوذ نیخ بحر
نیخ فهرست این و آن دم نیخ بحر

نار رسی اندر نفوس زوجیت
کای شه مسکور اینک محو جیت

پس وصال این فراق آن بود
صحت این تن مشام جان بود

چون فراق نفس سخت آید ترا
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

چونک صبرت نیست از آب سیاه
چون صبوری داری از چشمهٔ آله

گر به بینی یک نظر حسن ودود
اندر آتش افکنی جان و وجود

همچو شه زاده ربی در پیش خویش
پس برون آری ز پاکار خویش

هر زمانی همین مشو با خویش جفت
هر زمان چون خر در آب و گل مرفت

بوی پیراهان یوسف کن سند
زانک بویش چشم را روشن کند

نور آن رخسار بر ما ذر نثار
همین مشو قانع ز نور و پشتیار

صورتش نورست و در تحقیق نار
گر ضیا خواهی تو دست از وی مدار

دور بینند دور بین فنی هنر
همچنانک دور دیدن خواب ار

دور می بینی سراب و می دوی
عاشق آن پیش خود می‌شوی

تنگ بدان سو آب دیدم همچنان
تا رویم آنجا و آن باشد سراب

عین این غیبت حجاب آن شده
گر نبودی پوشته است و آمده

دید ولاف خشه می ناید بکار
جز خیالی نیست دست از وی بدار

تا نبود گرد سالکی بر تو زند
از خیالات نعاست بر کند

فکر خشه کردنا و گر سه تاست
هم خطا اندر خطا اندر خطاست

خشه می بیند عطشهای شدید
حکایت آن زاهد که در سال قحط با کثرت عیال خندان بود و خلق می مُردند از گرسنگی

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
قحط نیخ مومنان بر کنده است

پس نکنبدش چه جای خنده است
در زمین نم نیست زه بالا گیاست

کشت و باغ و رز بسر افتاده دید
رحمت از ما چشم خود بر دوخت است

خلق می میرند زین قحط و عذاب

ای مسلمانان نمی آری تو رحم — تو منان خوشند و یک تن دوزخم
گفت بر چشم شما قحط است این — پیش چشم من بهشت است این زمین
خوشها در چرخ از باد صبا — در بیابان سبزه تر از کمدنا
یار فرعونید ای قوم زبون — زان نماید وحشما را نیل خون
از پدر بر تو جفایی میرود — آن پدر در چشم تو سگ میشود
گرگ می دید ندیدست زاجنم — چونک اخوان از حسودی بودخشم

پیان آنک مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بگردی روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانک دل با پدر صورت جفا کرد

گفت آری لیک چون آید پدید — آن یکی خوش شد چو آن زشت پسند
چون کسی با عقل کل کرد آن نمود — که در افتادیم در کان شکر
صلح کن با این پدر عاقی مهل — یک نقد حال در چشم بصیر
پس قیامت نقد حال تو برد — گوشت مرد و کفر و دین او را چو پوست
هر زمان تو صورتی و تو جمال — قشر پوسیده بمغز جان خوشست
بانگ آبش میرسد در گوش من — تا برآرد موسیم از بحر کرد
برق آبنه است لامع از یمن — این سخن پایان ندارد باز کرد

قصهٔ فرزندان عزیز که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری دیدمش لیک این بعضی شناختند بیهوش شدند و بعضی گفتند بیهوشی از چیست

پیش و هم این گفت فرزندان عزیز — از عزیزا عجب داری خبر
چون پران عزیز اندر گذر — گر کسی همان گفت کامروز آن رسید
گشته ایشان پر و بابا شان جوان — آن یکی خوش شد چو آن زشت پسند
پس پرسیدند ازوی کای پسر — که در افتادیم در کان شکر
گفت آری بعد من خواهد رسید — یک نقد حال در چشم بصیر
که چه جای زشت است ای خیر پسر — گوشت مرد و کفر و دین او را چو پوست
کافر انرا فقد و مومن را بشیر — قشر پوسیده بمغز جان خوشست
کفر و ایمان هر دو خود در بیان آید — تا برآرد موسیم از بحر کرد
قشرهای خشک را جا آتش است — بانگ آبش میرسد در گوش من
این سخن پایان ندارد باز کرد — برق آبنه است لامع از یمن

پیش و هم این گفت فرزندان عزیز که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری دیدمش لیک این بعضی شناختند بیهوش شدند و بعضی گفتند بیهوشی از چیست

پیش و هم این گفت فرزندان عزیز — از عزیزا عجب داری خبر
چون پران عزیز اندر گذر — گر کسی همان گفت کامروز آن رسید
گشته ایشان پر و بابا شان جوان — آن یکی خوش شد چو آن زشت پسند
پس پرسیدند ازوی کای پسر — که در افتادیم در کان شکر
گفت آری بعد من خواهد رسید — یک نقد حال در چشم بصیر
که چه جای زشت است ای خیر پسر — گوشت مرد و کفر و دین او را چو پوست
کافر انرا فقد و مومن را بشیر — قشر پوسیده بمغز جان خوشست
کفر و ایمان هر دو خود در بیان آید — تا برآرد موسیم از بحر کرد
قشرهای خشک را جا آتش است — بانگ آبش میرسد در گوش من
این سخن پایان ندارد باز کرد — برق آبنه است لامع از یمن

پیش و هم این گفت فرزندان عزیز که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری دیدمش لیک این بعضی شناختند بیهوش شدند و بعضی گفتند بیهوشی از چیست

پیش و هم این گفت فرزندان عزیز — از عزیزا عجب داری خبر
چون پران عزیز اندر گذر — گر کسی همان گفت کامروز آن رسید
گشته ایشان پر و بابا شان جوان — آن یکی خوش شد چو آن زشت پسند
پس پرسیدند ازوی کای پسر — که در افتادیم در کان شکر
گفت آری بعد من خواهد رسید — یک نقد حال در چشم بصیر
که چه جای زشت است ای خیر پسر — گوشت مرد و کفر و دین او را چو پوست
کافر انرا فقد و مومن را بشیر — قشر پوسیده بمغز جان خوشست
کفر و ایمان هر دو خود در بیان آید — تا برآرد موسیم از بحر کرد
قشرهای خشک را جا آتش است — بانگ آبش میرسد در گوش من
این سخن پایان ندارد باز کرد — برق آبنه است لامع از یمن

زرعقلت ریزه‌ایست ای متهم
جمع باید کرد از خوار اراعشق
ورز مشغالی شوی آخر زون تو خام
تا ز معشوقت بودیم نان و اب
زانک کعش از برای باوریست
پس خموشی به دهد او را ثبوت
انچنان کز عطسه و از خامیاز
همچو پیغامبر گفت در نثار
حکمت اظهار تاریخ دراز
رحمت بی حد روان هر زمان
میرود کانجای بوی آب هست
دور پنداشند و پس چشمه روان
خود خود آنست کو از حق رسید
پیش بینی این خود تا کور بود
زین قدم وین عقل را پرهیز ارشو
زین نظر وین عقل نابد خود وار
منصب از تعلیم نوع شهوتست
عقل خری همچو برقست و دهش
برق عقل ما برای گریه است
عقل ریخور آردش سوی طبیب
می ربودندانکی زان زارها
گریه چو بید در بی بها
نیست حاجت تان بدین راه دراز

بر قراضه مهر تسکه چون نهم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
از تو سازد شه یکی زرینه جام
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جان شرک از باوری حق بریست
پس جواب احمقان باشد سکوت
انچنان کز عطسه و از خامیاز
همچو پیغامبر گفت در نثار
لیک آن مستی شود توبه شکن
راز پنهان با چنین طبل و علم
جامه خشه خورد از جوی اب
زانک آنجا گفت زینجا دور شد
من ندیدم تشنگی خواب آورد
پیش بینی آنچ صورت بود
چشم غیبی بین و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب
از سخن گویی مجو بیدار انتفاع
نیست نور برق بهر ره بر پیی
عقل کو دل گشت در گفتار تن
تنگ شیاطین سوی گردون شدند
گر رود آنجا رسولی آمدست
میزند آن حلقه در بر بانگ بست
پیش او آید اگر خاین نه آید

عقل تو قسمت شد بر صد مهم
جو جوی چون جمع کردی ز اشتباه
پس بروم نام و هم القاب شاه
جمع کن خود را جماعت رحمتست
جان قسمت گشته بر حشو فلک
این سخن دانم ولی مستی تن
در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله کل یوم سبعین
لیک آن مستی شود توبه شکن
راز پنهان با چنین طبل و علم
جامه خشه خورد از جوی اب
زانک آنجا گفت زینجا دور شد
من ندیدم تشنگی خواب آورد
پیمان انک عقل جزوی تا بکور پیش نرود و در باقی مقلد انبیا باید
این خود از کور و خاکی نگذرد
همچو موسی نور کی یابد ز جیب
از سخن گویی مجو بیدار انتفاع
نیست نور برق بهر ره بر پیی
عقل کو دل گشت در گفتار تن
تنگ شیاطین سوی گردون شدند
گر رود آنجا رسولی آمدست
میزند آن حلقه در بر بانگ بست
پیش او آید اگر خاین نه آید

بر هزاران آرزو رحم ورم
پس توان زد بر تو تسکه پادشاه
باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا نوانم با تو کعش هر چه هست
در میان شصت سود امشترک
همکشاید بی مراد من دهن
این دهان کردند تا خواه تو باز
مستی است این مستی تن جان کن
آب جوشان کشته از جف القلم
خفته آند خواب جویانی مرا
بر خیالی احمقی مهجور شد
خواب آرد تشنگی نی خود خود
نی خود کو را عطارد اور بد
وین قدم عرصه عجایب تر شمرد
سخره استاد و شاگرد کتب
مشطر را به زکش استماع
کی فرستادی خدا چندین رسول
بلک آوست ابر را گه می گری
لیک نتواند بخود آمو حش
کوشش بر اسرار بالا میزدند
هر چه می خواهید ز اوید هست
از سوی بام فلک نان را بهشت
نیشکر گردید از و گر چه بید

سبزه روید از زخاکستان دهل — نیست کم از تیغ اسب جبرئیل — سبز کردی تازه کردی از نوی — کز تو خاک اسب جبرئیلی شوی

سبزهٔ جانبخش کاز اسرار وی — کرد چون پیدا نه ماند کس سری — جان گرفت و بانگ زد زان سبزه زار — آنچنان بانگی که شد فتنه عدو

کز امین آید سوی اهل راز — وا رهید از سر کله مانند باز — سر کلاه چشم بند گوش بند — کز ازد باز ست مسکین و نژند

زان کله مر چشم باز آزاد هست — کز همه میلش سوی جنس خود هست — چون برید از جنس و با سر کشت یار — چشم او را بر کشاید باز دار

راند دیو انرا حق از رصاد خویش — عقل جزوی را ز استعداد خویش — کز سری کم کن نه تو مستبد — ملک شاکرد دلی و مستعد

زود بر دل رو کز تو جزو دلی — هین کز بندهٔ پادشا غافلی — بندگی تو به از سلطانیست — که انا خیر دم شیطانیست

فرق هین و بر گزین تو ای جنیس — بندگی آدم از کبر ابلیس — گفت آنکه هست خورشید ره او — حرف طوبی مر که دولت نفسهٔ او

سایهٔ طوبی به هین و خوش بجست — سر بنه در سایه بی سر کش بجست — ظل دولت نفسه و خوش صحبتیست — مستعد آن صفا را مهجتیست

کز ازین سایه روی سوی منی — زود طاغی گردی و ره گم کنی — در بیان این آیت که یا ایها الذین امنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله چون نبی نیستی امت باش چون سلطان نیستی رعیت باش از خود رایی منزاش

چون نبی نیستی امت باش — چونک سلطان نیستی رعیت باش — پس رو و خاموش باش از ابتدا — زیر ظل شیخ و امر او شتاب

ور نه گر چه مستعد و قابلی — مسخ گردی تو ز لاف کاملی — هم ز استعداد و امانی اگر — سر کشی ز آن پیشوا در راه باخبر

صبر کن تو در موزه دوزی و بسو — ور تو بی نی صبر کردی پاره دوز — گنه دوزان کرد بیشان صبر و علم — جامه تو دوزان شدندی هم بعلم

پس بکوشی و بآخر از کلال — هم بخود گویی که العقل عقال — همچو مرد مفلست او در رکب — عقل را می دید پس بی بال و پر

بی غرض می کرد آن دم اعتراف — کز دکاوت راند بیت از گزاف — از غروری سر کشیدم از رجال — آشنا کردم در بحر خیال

آشنا میخت اندر بحر روح — نیست آنجا جان جز کشتی نوح — این چنین فرمود آن شاه رسل — کز منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیره تهای من — شد خلیفه راستی بر جای من — کشتی تو جیم در دریا که تا — رو نگردانی ز کشتی ای فتا

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از بنی لا عاصم الیوم شنو — می نماید پست این کشتی ز نیم — می نماید کوه فکرت پس بلند

پشت منکر بان و بان این پشت را — بنگر این فضل حق بیوست را — در بلندی کوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باور م — کرد و صد چندین بصیحت پر ورم — گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که برد مهر خدا بیست و ختام

کی گذارد موعظه بر مهر حق — کی بگرداند حدث حکم سبق — لیک میگویم خوش که آن نه — برامید آنکه تو کنعان نه

می توانی دید آخر را کمن — چشم آخر بینت را کور و کهن — آخر این اقرار خواهی کرد ازین — هم ز اول روز آخر را ببین

هر که آخر بین بود مسعود و آر — نبود ش هرگز بره زین غم غبار — گر نخواهی هر دمی زین خفت و خیز — کن ز خاک پای مردی چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پای او را ... تا نپنداری سر او باش او را ... کز ازین شاکردی و زین افتخار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را ... هم بسازد هم بسوزد دیده را ... چشم روشن کن ز خاک اولیا
چشم اشتر زان بود بس نوربار ... قصهٔ شکایت اشتر با شتر که من بسیار در روی
اشتری را دید روزی اشتری ... می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی حکمت در چیست
گفت من بسیار می افتم برو ... در گریوه و راه و در بازار و کو ... خاصه از بالای کوه تا زیر کوه
کم همی افتی تو بر روی بهیچ ... یا مگر خود جان پاکت دولتیست ... در سرای مردم و زانو زنم
کج شود پالان و رخم بر سرم ... وز شکاری هر زمان زخمی خورم ... همچو کم عقلی که از عقل تباه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن ... از ضعیفی رای آن تو به شکن ... در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
میخورد از غیب بر سر زخم ازین ... از شکست تو برآن آرد بار جمع ... باز تو به میکند بار ای پدر
ضعف اندر ضعف و کبر اندر کبر ... که بخواری بنگرد در وا صلان ... ای شتر که بر مثال موستی
تو چه داری که چنین بی آفتی ... بی عثاری رکم افتد در روش ... گفت گرچه هر سعادت از خداست
سر بلندم من در چشم من بلند ... پیش عالی امانست ار کژند ... از سر کم من بهر سم نای کوفت
همچنک دید آن صدر اجل ... پیش کار خویش نارد در اجل ... آنچه خواهد بود بعد از بیست سال
حال خود تنها ندید آن متقی ... بلکه حال مغربی و مشرقی ... نور در چشم و دلش سازد مسکن
همچو یوسف که بدید اول بخواب ... که بجودش کرد ماه و آفتاب ... از پس ده سال ملک مشتری
نیست آن بنظر بنور الله کزاف ... نور ربانی بود کز دون سکاف ... هست اندر چشم تو آن نور تو
تو ز ضعف چشم پیش پیش بار ... تو ضعیف و هم ضعیفت مشتهاست ... پیشوا چشمست و دست و پای را
دیگر آنک جسم من روشن ترست ... دیگر آنک خلقت من اظهرست ... زانکه هستم من ز اول تا بآخر
تو ز اولا و زنا و بی کان ... تو ز اولا و زنا و اهل ضلال ... تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

اوردن بفضل او بر خود و پناه گرفتن بدو و بصدق و نواختن شتر اشتر را و راه نمودن و یاری دادن

گفت اشتر راست گفتی ای شتر ... این بگفت و کرد چشم از اشک پر ... گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
فضل تو بر من فزونست از شما ... هم ز فضل خود مرا معذور دار ... چه زیان دارد گر از فرخندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من ... گر کریمی تو ز آفات من ... وادی انصاف و رهیدی از بلا

خود بدی در ذات تو اصلی بود — کز بدا اصلی بنا ید جز جحود
آن به عاریتی باشد کز او — آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود — لابهوم اندر زمان توبه نمود
چونک اصلی بود جوهم آن بلیس — زه نبودش جانب توبه نفیس
هر که رستی از خود و از خوی بد — ور ز بازیگر نارد از دندان ددد
گر ز کر اکنون دست در دی خویش را — در نکندی خود بخست سرمدی
او خلی فی جنتی در یافتی — در عبادش راه کردی خویش را
رفتی اندر خلد از راه جنا
دست تو بگرفت و بردی تا نعیم — نار بودی نور گشتی ای عزیز
غره بودی گشتی اکنون دیر نیز
ای ضیا الحق حسام الدین بگیر — شاد باش الله اعلم بالصواب
شهد خود اندر مکن در جوی شیر
متصل گردد دران بحر الست — پا بداز بحر تره تکثیر طمع
چونک شد دریا ز تغییر رست
غرقه شی کن شیر وار ای شیر حق — آفتی را نبود اندر وی عمل
نار رود آن غره بر منشم طبق
بر نویس احوال خود با آب زر — کی شناسد موش غره شیر را
بهر دریا دلی نیکو گهر

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طاس آب بنبیت

آب نیلست این حدیث جانور — یارب اش در چشم قبطی خون نما

خود از نیل پر کن و برلب من نه بخور م که سبوبی که شما پر می کنید از نیل آب صافست و سبوبی که ما قبطیان بر می کنیم خونست

من شنیدم که در آمد قبطیی — از عطش اندر دقاق مسبطی
کشته ام امروز حاتمبند تو
زانک موسی جادویی کرد و فسون — تا که آب نیل مارا کرد خون
پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبط اینک می مرند از تشنگی — از پی او بار یا خود بد رگی
تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر — خون نباشد آب باشد پاک خور
کز طفیلی در تتبع بجهد زغم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم — پاس دارم ای دو چشم روشنم
بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد — بر دهان نهاد و نیمی را بخورد
که بخور تو هم شدان خون سیاه
باز از نیل سبو کرد آن خون آب شد — قبطی اندر خون و اندر تاب شد
بعد از ان گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست — گفت این را او خورد کو بر منست
از ره فرعون موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را — صلح کن با مه بپین مهتاب را
بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو — عبرت از یاران بگیر استاد شو
چون ترا کز نیست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود — چون عوانش کرد حق بر کافران
جام مغفوران بگیر و خوش بگیش
تو بدین ترزو بر چون نوشی از ان — خالق ترزو بر ترزو بر ترا
کی فزای منتهای مغفری

آن موشی کو حیلت سود نیست — حیلهٔ آت با دُتی همود نیست — زهر دارد آب گزآم صمد — گرد داو بر کافران آبی کند
با تو پندار ی که تو نان میخوری — زهر و مار و کندن جان میخوری — نان بکی اصلاح آن جان می کند — گو دل از فرمان جانان بر کند
با تو پندار ی که حرف مثنوی — چون بخوانی را بکانی بشنوی — با کلام حکمت و سِرّ نهان — اندر آید زود در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها — پوست بنماید نه مغز دانها — در سر و دوشش کشیده چادری — رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه با کلیله پیش تو — آنچنان باشد که قرآن از غتو — فرق انکه باشد از حق و مجاز — که کند کحل عنایت چشم باز
ور نه مشک و پیشک پیش احمقی — هر دو یکسانست چون بنود شمی — خویشتن مشغول کرده از ملال — باشدش قصد کلام ذوالجلال
کاتش و سواس را و غصه را — زان سخن بنشاند و سازد دوا — بهر این مقدار آتش شاندن — آب پاک و بول کیسان شد یقین
آتش و سواس را این بول و آب — هر دو بنشاند بحون خمر و خواب — لیک کر واقف شوی زین آب پاک — که کلام ایزد است و در دناک
نیت کردد و هوسها کلی زجان — دل بیا بد رو بسوی گلستان — زانک دریا غی و در جویی بود — هر که از سرّ صحف بویی برد
یا تو پندار ی که سِرّ اولیا — آنچنانک هست می بینم ما — در تعجب ماند پیغمبر ازان — چون نبی پیشند رویم مومنان
چون نبی پیشند نور روم خلق — که سبق بردست از خورشید و ماه — ور همی پیشند این چیزت چراست — تا که وحی آمد که آن رو در خطاست
سوی تو ما هست و سوی خلق آیم — تا نه پیشند رایگان روی تو کبر — سوی تو دانه هست و سوی خلق دام — تا نه شد زین شراب خاص و عام
گفت پزدان که ترا ایم بنظر اون — نقش حمامند هم لاهوتیون — می نماید آیت ای صورت پرست — گان دو چشم مردمک او ناظر است
پیش نقش چشم میداری ادب — گو چرا پاسم نمی دارد عجب — از چه لبس نبی پا بخت این نقش خوش — که سلام را علیکی بنقش
می بجنبانند سر و سبلت زجود — پاس انکه کرد مش من صد سجود — حق اگرچه سر بجنباند برون — پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر از زدان — سر چنین جنباند آخر عقل و جان — عقل را خدمت کنی در آجنباد — پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق بجنباند بظاهر سر ترا — لیک سازد بر سران سرور ترا — مر ترا چیزی دهد یزدان نهان — که سجود تو کنند آهل جهان
آنچنانک داد پیغمبر را مهر — تا عزیز خلق شد عیسی که زر — قطرهٔ آبی پیابد لطف حق — گوهری کرد و برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تا پیش داد — در جهانگیری چو مه شد او مشاد — همین طلسمست این نقش مرده — آنچنانرا چشمش از زر پرده است

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را و مسخ شدن دعا

آنچنان باشد که قرآن از عتو — آنلهان سازند اندر اور اسند — نقش حمامند هم لاهوتیون — گو چرا پاسم نمی دارد عجب
گفت پزدان که ترا ایم بنظر اون — از سیاهی دل ندارم آن دمن — پیش نقش چشم میداری ادب — پاس انکه کرد مش من صد سجود
مسخی از تو صاحب خوبی شود — یا بلیسی باز کروبی شود — می بجنبانند سر و سبلت زجود — سر چنین جنباند آخر عقل و جان
در سجود افتاد آن سبطی و گفت — کای خدای عالم جهر و نهفت — لیک سازد بر سران سرور ترا — تا عزیز خلق شد عیسی که زر
که دو صد جنبیدن سر از زدان — در جهانگیری چو مه شد او مشاد — حق بجنباند بظاهر سر ترا — آنلهان سازند اندر اور اسند
آنچنانک داد پیغمبر را مهر — از سیاهی دل ندارم آن دمن — جسم خاکست و چو حق تا پیش داد — یا بلیسی باز کروبی شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود — گفت قبطی تو دعایی کن که من — مبنماید او که چشمی میزند — گفت قبطی تو دعایی کن که من
در سجود افتاد آن سبطی و گفت — کای خدای عالم جهر و نهفت — مبنماید او که چشمی میزند — مسخی از تو صاحب خوبی شود

نما بود که قفل این دل وا شود — زشت را در بزم خوبان جا شود
تا بتو دست ترم بوی مشک — یا بد و تری میوه شاخ خشک
سبطی و قبطی همه بنده تواند — عاجز آمر تو آمدو پشیمند

هم ز اول تو دهی میل دعا — تو دهی آخر دعا را اجر ها — اول و آخر تو بخشی در میان — هیچ سببی که نماید در میان

جز تو پیش که برآرد بنده دست — هم دعا هم اجابت از تو هست — این چنین میکنت تا افتاد و طشت — از سر بام و دلش بهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا — لیس للانسان الا ما سعی — درد عا بود آن که ناگه نعره زد — از دل قبطی بحسبت و غ و

گه بها بشتاب و ایمان عرضه کن — تا برم زد در زنار کهن — آتش اندر جان من انداخشد — مر شبیه را جان بنوا خشد

دو پشتی تو ز حکم ناشکفت — حمد لله عافیت دستم گرفت — کیمیایی بود صحبتهای تو — کم مباد از خانهٔ دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد — چون گرفتم آن مرا تا خلد برد — سیل بود آنکه تو را در ربود — برد سیلم تا لب دریای جود

من هبوی آب رفتم سوی سیل — بحر دیدم در گرفتم کیل کیل — طاس آوردش که اکنون آب کم — گفت رو شد آبها بنشست خیر

شربتی خوردم ز دانهٔ اشتری — تا بحشر تشنگی ناید مرا — آنکه جوی و چشمها را آب داد — جشمهٔ در اندرون من گشاد

این جگر که برد کرم و آب خوار — گشت پیش همت آن آب خوار — کاف کافی آمد از بهر عباد — صدق و عدهٔ کاف ها یا عین صاد

کافیم بدهم تو را من جمله خیر — بی سبب بی واسطه یاری غیر — کافیم بی نان ترا سیری دهم — بی سپاه و لشکرت میری دهم

موسیی را دل دهم با یک عصا — تا زند بر عالم آن شمشیرها — کور را و چاه را میدان کنم

بی بهارت نرگس و نسرین دهم — بی کتاب و آلت و تلقین دهم — دست موسی را دهم یک نور تا

چوب را ماری کنم من مفت سر — که نزاید ماده مارا و ارزنر — خون نیابد هزم در آب نیل من — خود کنم خون عین آبش را لبن

شادیت را غم کنم چون آب نیل — که نیابی سوی شادیها سبیل — باز چون تجدید ایمان برتنی — باز از فرعون بیزاری کنی

موسی رحمت بر بینی آمدم — نیل خون بینی از و آبی شده — چون سر رشته نگهداری درون — نیل ذوق تو نگردد تلخ خون

من گمان بردم که ایمان آورم — تا ازین طوفان خونآبی خورم — من چه دانستم که تبدیلی کند — در نهاد من مرا میلی کند

سوی چشم خود یکی نیلم رود — برقرارم پیش چشم دیگران — همچنانک این جهان پیش منی — غرق تشبیحست پیش ما غنی

تا پس چشمش این جهان پر عشق و داد — پیش چشم دیگران مردهٔ و جماد — پست و بالا پیش چشمش تیز رود — از کلوخ و سنگ او نکته شنود

با عوام این جمله بستی مردهٔ — زین عجب تر من ندیدم پیر دهٔ — کوربا کیسان به پیش چشم ما — روضهٔ و حوضه به پیش آولیا

عامه کشتی که پیغمبر ترش — از چه کشتست و شدست او دون کش — خاصه کشتی که سوی چشمبان — می نماید او ترش ای امتان

یک زمان در چشم ما آید بدین — خندها بینید اندر ذیل آن — از سر آوردن نماید آن — منعکس صورت بر برآی جو

آن درخت مستی است آورد بن — تا برآنجا بی نماید نو کهن — تا برانجا بی به بینی خار زار — بر زگردهای خشم و بر زمان

چون فرو آیی به بینی رایگان — حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که این خیالات — یک جهان پر کار خان و دایگان

از سر درخت می نماید ترا که چنین چیزها نماید حشم آدمی را از سر درخت از درخت بزیر آ تا بدانی که خیالی بود

آن زنی میخواست کو با مول خود — جمع کرده پیش شوی گول خود — پیش شوهر گفت زن که بنگریست — من برآیم میروم چیزی بر درخت

چون برآمد بر درخت آن زن نشست — چون زبالا سوی شوهر بنگریست — گفت شوهر را که ای مابون رده — گفت آن لوطی که بر تو می فتد

تو بزیر او چو زن بغنوده — ای فلان تو خود مخنث بوده — گفت شوهر نی سرت گویی گرفت — ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن نگر در کرد کای بی حوصله — گفت بر پشتت فروچه هله — گفت ای زن هین فرود آ از درخت — که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش — زن گشید آن مول را اندر برش — گفت شوهر گفت آن ای روسیاه — که بالای تو آمد چون بکی

گفت زن که نیست اینجا غیر من — هین سرت برگشته شد هر زه مبین — او نگر در کرد بر زن آن سخن — گفت زن این هست از آمد شدین

از سر آمد شد من همچنان — گر همی دیدم که تو ای قلتبان — هین فرود آ تا به بینی هیچ نیست — این همه تخییل از آمد شد تست

منزل تعلیمیست آنرا جد مشو — تو مشو بر ظاهر هر کس گرو — هر جدی نرست پیش بازلان — هزلها جدست پیش عاقلان

کاملان آمد شدن چون بندلیک — نماید ان آمد شدن را هیئت نیک — نقل کن ز آمد شدن کاکنون رود — گشته تو خیره چشم و خیره رو

این منی و هستی اول بود — که برد هین گژدم احول بود — چون فرود آیی ازین آمد شدن — گژ نماید فکرت و چشم و سخن

یک درخت سخت هستی گشت این — شاخ او بر آسمان هفتمین — چون فرود آیی ازو گردی جدا — مبدلش کرداند از رحمت خدا

زین تواضع کر فرود آیی خدا — راست هستی گردی آسان و زبون — مصطفی کی خواستی آنرا ز در

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست — بعد ازان بر رو بران آمد شدن — که متبدل گشت و سبز از آمد کن

چون درخت موسوی شد این درخت — آتش اورا سبز و خرم میکند — شاخ او آتی انا آمد میزند

زیر خلقش جمله حاجاتت روا — آن منی و هستیت باشد حلال — گر درو بینی صفات ذوالجلال

چون درخت گژ مشوم حق نما — کامدش پیغام از وحی مهیم — که گژی بگذار اکنون خاشعم

بقیه قصه موسی علیه السلام

این درخت تن عصای موسیست — بعد ازان بر گیر اورا از آمد شد چو چوب — پیش از افکندن بنگر او غیر چوب

تا به بینی خیر او و شر او — گشت معجز آن گروه مرغ را — گشت حکم بر سر فرعونیان

اول او بد بر ک افشان بره را — از مزارعشان برآمد قحط و مرگ — تا برآمد پنج دو از موسی دعا

کین همه اعجاز و کوشیدن چرا — چون بخواند این جماعت کشت را — آمر آمد کا بتباع نوح کن

منکرا خر که تو داعی رسید — آمر بلغ هست بنود آن تبه — کمتر این حکمت کز ین الحاح تو

تا کره بنمودن و اضلال حق — فاش کرد و بر همه اهل فرق — چونک مقصود از وجود لطف بود
در پی الحاح غوایت میکند — شیخ الحاح هدایت میکند — چون پیاپی گشت آن امر نکو
تا بشنفس خویش فرعون آمدش — لابه میکرد و دعا گشته قدش — گانچه ما کردیم ای سلطان مکن
پاره پاره کرد مت فرمان بریم — من بتو تم خو کرم سنگم مگیر — هین بجنبان لب برحمت ای امین
گفت یارب می فریدادو فریاد بنده ترا — می فریداد فریبند ترا — بشنوم بامن دهم هم خدعه ازان
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدو — هرچه بر خاکست اصلش از سماست — گفت حق آن سگ نیرزد هم بدو
تا بماند اصل را آن فرع کش — واو بداد هر چه بلخ کردش فنا — وان بلخها در زمان کرد و تباه
پیش سگ اندازاز دور استخوان — آن سبب بهر حجابست و عطا — تا طبیعی خویش بردارد ز بند
تا بهیند خلق تبدیل اله — سوی بازار آید از بیم کساد — بندگی ناکرده و ناشسته رو
تا منجم رو بایشان کند — همچو آن بره چریده از حطام — می چرد آن بره و قصاب شاد
تخمه دوزخ نکشته لقمه جو — بهر او خود را تو فربه میکنی — کار خود کن روزی حکمت مجو
گر برای ما خورد برگ و نوا — جان چو بازرگان و تن چون بندر است — شمع تا بر انگهست افروخته
تا شوی فربه برای گرگ و دد — خویشتن را کم کن یاوه مکوش — دانک هر شهوت چو خمست و چو بنگ
گر بود در زن زدار آدمیچه — هر چه شهوانیست بند جسم و کوش — آن بلیس از خمر خوردن دور بود
پرده موشست و عاقل زو بتنگ — زرنمایه آنچه متن و امنیست — این بخن پایان ندارد موبسا
مست بود او از تکبر در وجود — نبر کشت از سنبل و حب بثمن — اندر افتادند در لوت آن بغز
لب بجنبان تا برون آید گیا — آن دمی و آدمی و چارپا — چون شکم پر گشت و برنعمت زدند
قحط دیده مرده از جوع البقر — تا نیارد یاد زان کفر کهن — بی تف آتش نگردد پخته خوب
وان ضرورت رفت و پس طاغی شدند — آن مسیحا نیست این جنس گران — گر بگرید در بنالد زار زار
تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب — او چو فرعونست در قحط آنچنان — چونک مستغنی شد او طاغی شود
او نخواهد شد مسلمان هوش دار — پس فراموشش شود چون رفت بیش — سالها او دی چو در شهری بود
خر چو بار انداخت اسکیزه زند — شهر دیگر بیند او پر نیک و بد — که من آنجا بوده ام این شهر نو
یک زمان که جشم در خوابی رود — دل چنان داند که خود پیوسته او — چه عجب گر روح موطنهای خویش

می نیارد یاد کین دنیا چه خواب — می فرو پوشد چو اختر را سحاب — خاصه چندین شهر ها را کو گرفته
آنچنان دکرم ناکرده که تا — دل شود صاف و بر بیند ماجرا — سر برون آرد دلش از کنج راز

در بیان اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمد اول تا بآخر سلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد — اول و آخر به بیند چشم باز
سالها اندر نباتی عمر کرد — وز نباتی چون بحیوانی فتاد — وز جمادی یاد ناورد آن بزرد
جز همین میلی که دارد سوی آن — همچو میل کودکان با مادران — خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل مفرط و مه نو مرید — جز و عقل این از آن عقل کلست — سری آن پر جوانجست مجید
سایه اش فانی شود آخر درو — سایه شاخ دگرای بیخبخت — پس بداند تا میل جست و جو
باز از حیوان سوی انسانش تنید — همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — می کشد آن خالقی که دادنیش
عقلهای اولینش باد نیست — تا زهد زین عقل پر حرص و طلب — هم ازین عقلش تحول کرد نیست
گر چه خفته کشت و شد نابینی پیش — باز ازان خوابش به بیداری کشند — کی گذارندش دران نسیان خویش
گر چه غم بود آنچه میخوردم بخواب — چون ندانستم که آن غم و اعتلال — چون فراموشم شد احوال صواب
همچنان دنیا که حلم نائمست — تا بر آید ناگهان صبح اجل — خفته پندارد که این خود دائمست
خنده اش گیرد ازین غمهای خویش — هر چه اندر خواب بینی همچنان بود — چون به بیند هستر و جای خویش
آنچه کردی اندرین خواب جهان — گردنت هنگام بیداری عیان — کرده و دردو غم و زاری خود
نه نه پنداری که این بد کردنیست — آن درین خواب و ترا تغییر نیست — بلکه این خنده بود گریه و زفیر
ای دریده پوستین یوسفان — گرگ بر خیزی ازین خواب گران — گشته گرگان یک بیک خوابهای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص — تو همی گو که دوم و یابم خلاص — این قصاص نبود حیلت سازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا — کین جز العبث پیش آن ۱۹ — این جز السکین جنگ و فسانه است

بیان آنک خلق دوزخ نالا بند و گریه سنگا نند و از حق میخواهند که روزهای ما را فربه و خوش گرداند

این سخن پایان ندارد موسیا — همین رها کن آن خوارا در گیا — همین که گرگا ند مارا خشم آدمی
نالهٔ گرگان خود را موقنیم — این خوارا طعمهٔ ایشان کنیم — از لب تر خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود — آن خوارا طالع و روزی نبود — تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو مهد از چنین خوابی دود — شحم ورده باشد و سائی شده — پس بشوشند از جوابم حسرتی

تمام شد

تا کی عدل ما قدم بیرون نهد — در فرا مه زشت را در خورد مهد — کان شهی که می ندیدند بیش خاش — بود با ایشان نهان اندر معاش

چون فرو مانست مشرف بر جهت — گرچه زو قاصر بود این امید نیست — نیست قاصر دیدن اوای فلان — از سکون و جنبشت در امتحان

چه عجب گر خائی آن عقل نیز — با تو باشد در سکون و نقل نیز — از خود غافل شود بر بد تند — بعد ازان عقلش ملامت میکند

تو شدی غافل ز غفلت عقل تی — گر حضور شش ملامت کردتی — گر نبودی حاضر و غافل بدی — در ملامت کی ترا سیلی زدی

ور از و غافل نبودی نفس تو — کی چنین کردی جنون و نفس تو — پس تو و غفلت چو اصطرلاب بود — زین بدانی قرب خورشید وجود

قرب چون نسبت عقلت را بتو — نیست چپ و راست پیش و پس درو — قرب چون چون بنا شد شاه را — کی پدید بخت عقل آن راه را

نیست آن جنبش که در اصبع ترا — پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست — وقت خواب و مرگ ازوی میرود — وقت بیداری بجنبش می شود

از چه ره می آید اندر اصبعت — کاصبعت بی او ندارد منفعت — نور جنبش مردمک در دیده است — از چه ره آمد بغیر شش جهت

عالم خلقست با سوی و جهات — بی جهت دان عالم امر و صفات — بی جهت نر باشد آمر لاجرم — بی جهت بی عقل و علام البیان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو — غیر فصل و وصل پی بر از دلیل — لیک پی بردن نشناسد علیل

پی بپا پی می برد در دوری ز اصل — زانک فصل و وصل بود در اوان — غیر فصل و وصل ننشیند گمان

زین وصیت کرد ما را مصطفی — این تعلق را خود چون پی برد — بسته فصل است و وصل این خود

مست آن پندار او زیر ابراه — آنک در ذاتش تفکر کرد نیست — در حقیقت آن نظر در ذات نیست

صد هزاران پرده آمد تا اله — هر یکی در پرده موصول خوست — وهم اوانست کو خود عین هوست

تا نباشد در غلط سود اینز او — وانکه اندر وهم او ترک ادب — بی ادب را سر نکونی داد رب

سر نکونی آن بود کز نسوی زیر — زانک حد هست باشد این چنین — گوند اند آسمانرا از زمین

در عجبهایش بفکر آمد رویه — چون ز صنعش رنیش و سیلتم — حد خود داند ز صانع تن زند

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف — کز شمار و حد فزونست آن بیان — دید کوه را کز زمرد بود صاف

کرد عالم حلقه گشته او محیط — مانده حیران اندران خلق بسیط

گفت تو کوهی دگر تا چیستند — گفت رگهای منند آن کوهها — مثل من هستند در چون و بها

من بهر شهری رگی دارم نهان — حق چو خواهد زلزله شهری را — گوید او من بر جهانم عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بهر — چون بگوید بس شود ساکن رگم — ساکنم نوز روی فعل اندر تکم

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صنعت حق مارا بگو و کیفیت کوه قاف که صنعت عظمت حق در کنف نهاد که پیش آن ادراکها فتاد

همچو رسم پاکن و پس کار کن | چون خرد ساکن شود جنبان سخن | نزد آنکس که نداند غلغل این | زلزله هست از بنای رات زمین

حکایت آن سه مور که بر کاغذ میرفتند و نوشتن قلم دیدند و هر یک بنوعی پنداشتن قلم چه کردند

مور کی بر کاغذی دید او قلم | کفت با مور دگر این را رهم | که عجایب نقشها بر کلک کرد | همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

کفت آن مور آن صعبت آن مور | وین قلم در فعل فرعست و اثر | کفت آن مور سیوم کز بنا زوست | کاصبع لاغ از زور ش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی | مهتر موران فطن بود اندکی | کفت کز صورت میندیشید هیچ | که بجز اب و مرکب کردی بی خبر

صورت آمد چون لبالب وجون عصا | جز بعقل و جان نجنبد نقشها | همچو آن کس کز ندانست غلغل | بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برکمند | عقل زیرک ابلهیها میکند | چونش کویا یافت ذو القرنین کفت | چونک کوه قاف در نطق آمد ست

کای سخن کوی خبیر راز دان | از صفات حق بکن با من بیان | کفت کمتر دا ستانی باز کو | که بیان هر وی نتواند یافت دست

یا قلم راز هره باشد که سر | بر نویسد بر صحایف زان خبر | کوه ها و برف پر کرد ست شان | از صنایعهاش ای جبر نکو

کفت آیینک دشت سبید سالها را | میرساند برف سردی نا تراش | کوه بر کوه بی شمار و بی عدد | میرسد در هر زمان برفش مدد

کر نبودی این چنین وادی شها | تف دوزخ محو کردی جمله را | کوه برفی میزند بر کوه برف | دم بدم زانبار بی حد و سقاف

کر نبودی عکس جهل برف قاف | سوختی از نار شوق آن کوه ها | غافلانرا کوه های برف دان | تا نسوزد پرده های غافلان

با چنین قهری کز رفت و نهشت | بر دلطفش بین که بردی ها نهشت | آتش از قهر خدا خود هزه ایست | بهر تهدید لئیمان آره ایست

کر ندیدی آن بود از فهم پست | کر عقول خلق زان کز یک جوست | سابق و مسبوق دیدی بی دوی | سبق بی چون و چکونه مغبوی

مرغ را جو لانکه عالی هواست | زانک نشو او ز شهوت نز هواست | عیب بر خود خانه بر آیات دین | کی رسد بر چرخ دین مرغ کلین

چون ز فهم این عجایب کردنی | کر بلی کویی بتکلف میکنی | ور بکویی نی ز ندنی کردنست | قهر برخیزد بدان نی روزنست

پس همین حیران و واله باش و پس | تا در آید نصر حق از پیش و پس | چونک حیران کشتی و کیج و فنا | باز بان حال کفتی ایدنا

زفت زفتست و جولر زان میشوی | میشود آن زفت نرم و مشتوی | زانک مشکل زفت بهر مشکرست | چونک عاجز آمدی لطف دبرست

نمودن جبرئیل خود را مصطفی صلی الله علیه وسلم بصورت خویش و از مقصد پرا و چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میکفت پیش جبرئیل | که چنانک صورت تست ای خلیل | تا به پیم و ترا نطاق دار

کفت نتوانی و طاقت نبودت | حس ضعیفست و تنک نخ آید ست | تا چه حد حس نازکست وی مدد

آدمی را ست حس ثن پسیم | لیک در باطن یکی خلقی عظیم | لیک هست او در صفت آتش زنه

تنگ و آهن مولد ایجاد نار — زاد آتش بود و والد قهر بار — باز آتش دست کار و صنعتش — مست قاهر بر تن او شعله زن

باز زدن شعله آبر بیم وار — کو از و مشهور گردد برج نار — لاجرم گفت آن رسول ذوفنون — رو فخر آلا خوون السابقون

ظاهر این دو بسندانی زبون — در صنعت از کان آهنها فزون — پس بصورت آدمی فرع جهان — وز صنعت اصل جهانی را بدان

ظاهرش را پیشه آزد بیخ خ — باطنش با شد محیط مخت خ — چونک کردالحاح نمود اندکی — مهتری کو کرد شود زومندکی

شهری بگرفته شرق و غرب را — از مهابت کشت پیش مصطفا — چون زبیم و ترس بیهوشش بدید — جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت هیکلکان — وین تلطف دوستانرا ایکان — مست شاها نرا زمان برداشت — هول سر منکان وصار مهابت

دور باش و نیزه و شمشیرها — کرد بلرزه پیل و شیر و اژدها — بانگ چاووشان و آن چوگانها — کو شود پست از نهیبش جانها

این برای خاص و عام رهگذر — که کند شان از شهنشاهی خبر — از برای عام باشد این سکوه — مانکلاه کبر نهند آن کروه

نامن و ماهای ایشان بشکند — نفس خود بین فشه و شرم کند — شهر ازان ایمن شود کان شهریار — دارد اندر قهر زخم و کبر و دار

پس بمیرد آن موسها در نعوس — هیبت شرمانع آید زان خوس — باز چون آید بسوی بزم خاص — کی بود آنجا مهابت با قصاص

حلم در حلمست و رحمتها بجوش — نشنوی از غیر چنگ و نی خروش — طبل و کوس گول باشد وقت جنگ — وقت عشرت با خواص او را درنگ

مست دیوان محاسب عام را — وان پری رویان گرفته جام را — آن زره وان خود در جنگ و غا — وین شراب و نقل در بزم صفا

این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن والله اعلم بالرشاد — حشه این دم زیر خاک تیره بست

وین عظیم الخلق او که صد در — بی تغیر مقصد صدق اندر — روح باقی آفتاب روشنست

بی ز تغیر ی که لاشرقیه — نی ولا غربیه ازام کن — شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان — این تغیر آن تن باشد بدان — جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد

خود نیائم در بگویم وصف جان — زلزله افتد درین کون و مکان — شیر جان ما که آن دم حشه بود

حشه برد آن شیر گرد خواب باک — اینت شیر نرم ساز سهناک — که نماندش زود و اند این سکان

ور نه در عالم گر از هر صد یکی — کرد بودی از صفینی تر بدی — بر او از مهر کف پر جوش گشت

موعه گفت و معطی نور باش — ماه را گر کف نباشد کو مباش — تا ابد بیهوش ماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره مرصدش — وز مقام جبرئیل و از حدش — گفت اورا ای پیر اندر نیم

باز گفت او را بیا بیوی کنوز — من بتاوج خود نرفتستم هنوز — گفت بر رو ز ین حدا ای خوش فرد

حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهوشی خاصگان اندر اخص — بیهوشیها جمله اینجا بازیست — چند جان داری که جان پرداز نیست

جبرئیلا گر شه بینی و عزیز — تو نه پروانه و نه شمع نیز — شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه پر و پا بسوز

این حدیث منقلب را کور کن — شیر را بر عکس صید کور کن — بندکن مشک سخن شاشیت را — واکن ابنان قلماشیت را

آنکه برنگذشت ابواش از زمین — پیش او معکوس و قلماشست این — لاتخالفهم حسیبی دار هم — یا غریبانا زلالی فی دارهم

اعط ماشاءوا و رامواارضهم — یا طغیا ساکنا فی ارضهم — تار پوسیدن در شه و در یار خوش — راز را با فرعزی می ساز خوش

صعوه پیما در پیش فرعون زمن — نرم باید گفت قولا لینا — آب اگر اورغن جوشان کنی — دیگ دان و دیگ را ویران کنی

نرم گو لیکن مگو غیر صواب — وسوسه مفروش در لبن الخطاب — وقت عصر آمد سخن کوتاه کن — ای که عصرت عصر را آگاه کن

گو تو مر گل خواره را که قند نیست — نرمی فاسد مکن طبیش مده — نطق جانرا روضه جانیستی — گرز حرف و صوت مستغنیستی

این سر خر در میان مرغزار — ای سبا کس را که بنهاد ست خوار — طن ببرد از دور کین آلست و پس — چون مخ مغلوب و امیر قشت پس

صورت حرف آن سر خود ان نقش — در زر معنی و فر دومن برنش — ای ضیا الحق حسام الدین در آر — این سر خر را در ان قطیع زار

تا سر خر چون بمرد از مسلخه — نشود دیگر بخشدش آن مطبخه — همین زما صورت کری و جان تو — نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو

مثنوی صورت بود جانش تو — هم جهت هم نور ارکانش تو — پس تو محمودی چو خور بر برج خاش — بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمایی ملبسند — یک دل و یک قبله و یک خو شوند — تفرقه بر جیرد و شرک و دویی — وحدتست اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا — یاد آرند آنچه دیدند از قبل — موسی و هارون شوند اندر زمین — مخلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد و اندکی منکر شود — منکری آتش پرده سائر شود — پس شناسایی کمر دایند رود — خشم کرد آن مه ز ناسنگری او

زین سبب جان نبی را جان بدید — ناشناسا گشت پشت پای زد — این همه خواندی فرو خوان هم بخوان — تا بدانی لج این کبر کهن

پیش از آنک نقش احمد فرنمود — نعت او مر کبر را نعوید بود — کین چنین کس هست تا آید پدید — از خیال روش دلشان می طپید

گشته با یک رویی اهل صفا — در عیان آریش هر چه زود تر — تا بنام احمد از بستعجلون — یا غیاثش می شدندی سر نگون

قلب آتش دید در دم شد سپند — عونشان کر آری احمد بدی — هر کجا چاری ز من بدری — یا دواوشان داروی شافی شدی

افتد اندر دام مکرش ناکسی — نقش او میکشت اندر راشان — نقش او در راکی پیاید هر شغال — بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر روی دیوار افتد — از دل دیوار خون دل چکد — آن چنان فرخ بود نقشش برو — که رهد در حال دیوار از دورو

گشته با یک رویی اهل صفا — آن دو رویی عیب و دیو اورد — این همه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش بصورت برد با د

قلب آتش دید در دم شد سپند — قلب را در قلب کی بود دست راه — قلب بیرد لاف اشواق محک — تا مرید ار اندر اندازد بشک

افتد اندر دام مکرش ناکسی — این گمان سر بر زند از هر حسی — کین اگر نه نقد پاکیزه بدی — کی بشک امتحان را غب شدی

هیچ اولاف محک دیدن زدی
یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان
که نکرد د قلبی او زان عیلان

آن محک که او نهان دارد صفت
نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان
از برای خاطر قلبتبان

آینه بنود منافق باشد او
این چنین آینه را کم جو
آینه چو راست گوی بی نفاق
ختم کن والله اعلم بالوفاق

تمت جلد الرابع

الحمد لله الذی جعل الحمد لنا مفتاحا

شه حسام الدین که نور انجم است | طالب آغاز همچو انجم است | ای ضیا الحق حسام الدین راد | اوستادان صنعت را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف | ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف | در مدیحت داد معنی داد می | غیر ازین منطق لبی بگشاد می
لیک نغمه باز آن صنعو نیست | چاره اکنون آب و روغن کردنست | مدح تو چیستست بازندانیان | گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان | هجو را عشق دارم از نهان | مدح تو بیست و تخریق حجاب | فارغست از شرح و تنویه آفتاب
مادح خورشید مداح خود است | که دو چشم روشن و نامرمدست | ذم خورشید جهان ذم خودست | که دو چشم کور و تاریک و بدست
تو بخشا بر کسی کاندر جهان | شد حسود آفتاب کامران | ماندش پوشید هیچ از دیدها | وز طراوت داد نو بسیدها
باز نوری بی حدش تا مندگاست | با مدفع جاه او تا مندخاست | هر کسی کو حاسد کیهان بود | آن حسد خود درک جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول | عقل آمد در شرح تو شد بوالفضول | گرچه عاجز آمد این عقل از بیان | عاجز از جنسی باید در ان
آن شنیدستی که لا یدرک کله | اعملوا ان کله لا یدرکوا | گرچه نتوان خورد طوفان سحاب | کی توان کردن بترک خورد آب
رازها را گر نیاری در میان | در کها را تا ندانی کن از قشر آن | نطفها نسبت بتو قشرست لیک | پیش دیگر فهمها منزلیست
آسمان نسبت بهوش آمد فرود | ور نه بس عالیست سوی خاک تود | من بگویم وصف تو تا ره برند | پیش ازان کز فوت حسرتها خورند
نور حقی و بحق جذاب جان | خلق در ظلمات و همند و گمان | شرط تعظیم است تا این نور خویش | گرد این بی دیدگان را ندکش
نور میکش از خدا ای تیز گوش | گر نه چون موش در ظلمت بکوش | پست چشمانی که شب جولان کنند | کی طواف مشعله ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد | پند طبعی کو زدین تاریک شد | تا بر آراید هنر را تا رو پود | جشم در خورشید نتواند کشود
همچو نخلی بر بیارد شاخها | کرده موشانه زمین سوراخها | چار صنعست این بشر را دل فگش | چار میخ غفل کشته این چهار
ای خلیل وقت بابا تیغ هش | تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک | این چهار الطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی از بهر زاغ و کش | هست عقل عاقلان را دیده کش | بسمل ایشان دهد جانرا بسهل
ای خلیل آمد ز خلاص نیک بد | سر بر شان تا رهد پا باز رسد | چار وصف تن چو دعان خلیل | بر کشا کز هست پاشان پای تو

زانک این تن شد مقام چار خو — نامشان شد چار مرغ فتنه جو — خلق را گر زنده کی خواهی ای پسر — سر ببر زین چار مرغ خرمزه
یا زشان زنده کن از نوعی دگر — گر نباشد بعد ازان زیشان ضرر — چار مرغ معنوی راه زن — کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها شوی — اندرین دور ای رسول حق تویی — سر ببر این چار مرغ خرزه را — سرمدی کن خلق نا پایندرا
بط و طاووس است و زاغ و دهو بس — خلق نفس تست این بی جا مبوس — بط حرص است و خروس آن همه شهوت است — جاه چون طاووس و زاغ این منیت
گشنیش آن که بود امید باز — طامع تا بید یا عمر دراز — بط حرص آمد که بوش در زمین — در زند در خشک می جوید دفین
یک زمان بنود معطل آن کلو — نشنود از حکم جز آفرکلوا — همچو بط جیست خانه میکند — زود زود آبان خود پر میکند
آن دران می فشارد نیک و بد — دانهای در و حبات خود — نا مباد اینا غمی آید دگر — می فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک و مخوف — در بغل زد هر چه زود تر بی وقوف — اعتمادش نیست بر سلطان خویش — گر بیارد طامعی آرد به پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات — میکند غارت بمهل و با ثبات — ایمنست از فوت و از نا چیزی — می شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه تاشان دگر — گر بیابندش فراخ صرفه بر — عدل شه را دید در ضبط حشم — گه بیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود — از فوات خط خود ایمن بود — پس تانی دارد و صبر و شکیب — چشم بیر و موثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود — وان شتاب از زخمه شیطان بود — زانک شیطانش بر سواند ز فقر — باز گیر صبر را بگشاد نعره
از نبی بشنو که شیطان در وعید — میکند تهدیدت از فقر شدید — از شتاب ناخوری زشت و بری زشت — نی مروت نی تانی نی صواب

سبب رود این حدیث که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معا

لاجرم کافر خورد در هفت بطن — دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
کافران مهمان پیغمبر شدند — وقت شام ایشان بمسجد آمدند — گا بدیم ای شاه ما اینجا فتیم — ای تو مهمان دار مسکان افتیم
می نوایم در رسیده ما زدور — هین بفرمان بر سر ما فضل و نور — رو بیاران کرد ان سلطان داد — وز پس بگمر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید — گر شما پر از من و خوی منید — پر بود آحسام هر لشکر ز شاه — زان زندی تیغ بر اعدای جاه
تو نخشم شه زنی آن تیغها — ورنه برادران چه خشم آید ترا — بر برادر کی کنا هی میزنی — عکس خشم شاه گردد مینی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو — روح چون آیست و این اجسام جو — آب روح شاه اگر شیرین بود — جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس — این چنین فرمود سلطان عیس — هر یکی یاری یکی مهمان گزید — در میان یک زفت و بی مذهبد
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد — ماند در مسجد چو اندر جام درد — مصطفی بر دش چو او ماند از همه — هفت بز بدشیر دو اندر رمه
گر مقیم خانه بودندی بزان — بهر دوشیدن برای وقت خوان — نان و آش و شیر آن هر هفت بز — خورد آن بوقحط عوج ابن عنق
جمله اهل بیت خشم آلود شدند — که همه در شیر بز طامع بدند — معده طبلی خوار همچون طبل کرد — قسم هجده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست — بست
پس کنیزک از غضب در را ببست

گبر را در نیم شب یا صبحدم — چون تقاضا آمد و درد شکم
درکشادن حیله کرد آن حیله ساز — نوع نوع و خود نشد آن باز باز
حیله کرد و بخواب اندر خزید — خویشتن در خواب در ویرانه دید
خویش در ویرانه خالی چو دید — او چنان محتاج اندر دم برید
زاندرون او برآمد صد خروش — زین چنین رسوایی بی خاک پوش
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور — آنچنان که کافران روز نشور
تا کریزد او چو تیری از کمان — نامه بیند هیکس او را او چنان
مصطفی صبح آمد و در را کشاد — در حجره کشادن مصطفی بر مهمان و خود را پنهان کردن تا کشاینده را بیند
درکشاد و کشت پنهان مصطفی — تا نگردد شرمسار آن مبتلا
یا نهان شد در پس چیزی و بپا — از وی پوشید و امان خدا
نامه بیند خصم را پهلوی خویش — قدرت یزدان از آن بشناسد پیش
تا نگرید از خجالت پیش پیش — نامه بیند زان فضیحت در چهی
پس عدو تنها که آن یاری بود — پس خدایا که معماری بود
که چنین کرد ست مهمانت مبین — خندهٔ زد در حمیهٔ للعالمین
هر کسی می جست کز بهر خدا — جان ما و جسم ما قربان تو را
ای لقمرک عمر تو را حق عمر خواند — پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
گفت آن دانم ولیک این ساعتست — کاندرین نشستن نجویم حکمتست
او بجد می شست آن احداث را — خاص زآمر حق نه تقلید و ریا
کافرک را هیکلی بد یاد کار — سبب رجوع کردن آن مهمان نجانه مصطفی صلی الله علیه وسلم در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را می شست
گفت آن حجره که شب جا داشتم — حوض اژدرهاست نه چیز لطیف
گرچه شرمین بود و حیش شرم برد — خوش همی شوید که دورش چشم بد
کان بد الله آن حدث را هم بخود — هیکلش از یاد رفت و شد بدید

از برون زنجیر در را در فکند — که از و بد خشمگین و در دمند
از فراش خویش سوی در شتافت — دست بر در چون نهاد او بشکافت
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — ماند و حیران بوی در میان دو سنگ
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش — شد بخواب آمد در میانجا منظرش
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب — پر حدث دیوانه شد از اضطراب
گفت خواهم رشت چون بیدار شد — کار نیکم بد تر از پیدا شد
منتظر که کی شود این شب تمام — تا برآید از گشادن بانگ در
قصه بسیار ست کوته میکنم — باز شد آن در رهید از درد و غم

صبح آن گبر راه را او راه داد — تا برون آید رود گستاخ او
نامه بیند در گشاد اپشت در و — صنعة الله کاو پوشیده کند
پرده پیچون بر ان ناظر شدند — مصطفی می دید احوال شان
یک مانع بود فرمان ربش — یک حکمت بود و آمد آسمان
نامه بیند خویشتن را او چنان — جامه خواب پر حدث را یک فضول
قاصد آورد در پیش رسول — که بیار آن مظهر اینجا پیش پیش
تا بشویم جامه را با دست خویش — تا بشویم این حدث را تو بهل
کار دشت این غطه کار دل — ما برای خدمت تو می زیم
چون تو خدمت میکنی پس ما جیم — مشتهر بود مذکین قول نبیت
تا بدید آید که این امر از کجاست — کرد لش میگفت کین را شوی تو
کاندر آنجا هست حکمت تو بتو — سبب رجوع کردن آن مهمان نجانه مصطفی صلی الله علیه وسلم در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را می شست
یا وه دید از او گشت او شرمسار — از پی هیکل شتاب آمد فرود
هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم — هیکلش از یاد رفت و شد بدید
در وثاق مصطفی او را بدید — آمد و سوزی گریبانش درید

مینهاد او دو دست را بر روی او
آنچنان که خون ز بینی و سرش
شد روان و رحم کرد آن مهتر

نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او
تکله را می‌گرفت بر دیوار و در
بینهاد او بر سر کهای بی‌عقل سر

سجده میکرد او که ای کل زمین
گر که گویان آی الناس احذروا
بینهاد او بر سنبه کای بی‌نور بین

تو که کلی خاضع آمد و پی
شهر مسار ست از تو ای فرومایه
من که جزوم در خلاف و در ستیز
من که بجزوم ظالم و زشت خوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
من که جزوم در خلاف و در ستیز
هر زمان میکرد در بر آسمان
گه ندارم روی ای قبله جهان

چون زحد بیرون بلرزید و طپید
مصطفی آش در کنار خود کشید
سا کنش کرد و لبی بنوا حشش
دیده‌اش بگشاد و داد اشتاحشش

تا نگردید آبری کی خند چمن
تا نگردید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق
گر بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمی‌دانی که دایه دایگان
کم دهد بی گریه شیر را یگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه ابر ست و سوز آفتاب
آستن دنیا همین دو رشته ناب
گر بنودی سوز مهر و اشک ابر
کی شدی آجسام مازفت و سطیر

کی بدی معمور این هر چار اصل
گر بنودی این تف و این گریه
سوز مهر و گریه ابر جهان
چون همی دارد جهانرا خوش روان

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بادیت چون طفل خرد
کم خور آن نانرا که نان آبش برد

تن چو با برگست روز و شب ازان
شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانیست زود
این بباید کاستن و ازا فزود

آفرض الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه نیت
تا نماند وجه لاعین رأت

تن ز سر کین خویش چون خالی کند
پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد
از بطهر کم تن او بر خورد

دیو می‌ترساندت که همین و همین
زین پشیمان کردی و کردی چنین
گر گدازی زین هوسها تو بدان
پیش شیمان و غبین خواهی شدن

این بجو کرمست و داروی قراح
وان بپاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت گر این تن رگیست
آنچه خوردست آنش اصل نیست

همین کمر دان خوکه پیش آید خلل
در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون
آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا
تا فریبد تا فریبش چارترا
گفت آدم را همین در کندی
کین ترا سودست از دردی و غی

پیش آردی می مهمات را
وز لویشه پیچد او لهبات را
پیچو لهبای فرس در وقت نعل
تا نماید مشک کمتر از چو لعل

گر شهایت گیرد و چون گوسپند
میکشاند سوی عرض و سوی سند
برزند بر پات نعلی ز اشتباه
که بمانی تو ز درد آن زرا

نعل اوست آن تردد در دو کار
این کم یا آن کم همین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی
آن کمن که کرد مجنون وصبی

خنه آنچه بچه مخنوف کشت
با لمکاره که از دو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیله ورتو یا
که کند در مسئله گر هست از دها

گر بود آب روان بر نبدش
در بود جبر زمان بر خندش
عقل را با عقل یاری یار کن
آمر هم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد ای عرب
نواحش مصطفی صلی الله علیه وسلم عرب مهمانرا
ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید — دست عقل مصطفی بازش کشید — گفت این سوآ کی بود آنجا بیان — گر کسی برجیزد از خواب گران

گفت این سوآ کمن همین با خود آ — کز پی این هست با تو کارها — آب بر روزد در آمد در سخن — کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا کوایی بدهم و بیرون شوم — میبرم از پیشی ایشان ها مشوم — ما درین دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی ایستیم و بلی

که بلی گفتیم و آنرا از امتحان — فعل و قول ما شهود ست و بیان — از چه در دهلیز قاضی تن زنیم — نی که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه — حبس باشی ده گواهی از بگاه — زان نخواندند ست به پنجاگه تو — آن گواهی بدهی و ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته — اندرین تنگی لب و کف بسته — تا بندهی آن گواهی ای شهید — تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یکزمان کارست بگذار و بتاز — کار کوته را کمن بر خود دراز — خواه در صد سال خواهی یکزمان — این امانت واگذار و وارهان

بیان آنک نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهست بر نور اندرونی آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترک حسد — هم گواهی دادنست از بهر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست — شد گواه آنک هستم با تو خوش

هر کسی کو شد بمالی یا فسون — این زکات و روزه بر دعوا گواست

روزه کو بدکرد تقوی از حلال — می دهد پس چون بدزدد زاهل کیش

کر تبرا ری کند بس دو گواه — نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست کر به روزه دار اندر صیام — کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کر می تند — داده نوری کو نباشد بدر را

کوششش را اجتلاط حق ز ین — مغز ی کلیتش را غاذر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای عزوجل آب را از پلیدی و ناپاکی

آب بر این ببارید از سماک — تا بشستش از کرم آن آب پاک — سال دیگر آمد او دامن کشان

حق بر دش باز در بحر صواب — بستدم خلعت سوی خاکم بدم — همین پیدا ی پلیدان سوی من

من نجس ز ینجا شدم پاک آمدم — چون نشوم آلوده باز آنجا روم

در پذیرم جمله زشتیت را — چون ملک پاکی دهم غربت را — کارا و اینست و کار من همین

دلق چو کین بر کنم آنجا ز سر — خلعت پاکم دهد بار دگر — گیسهای زر بزد بد از کسی

کر بنودی این پلیدیهای ما — کی بدی این بارنامه آب را — میرود هر سو که همین گو مفلسی

تا بریزد بر کیاه رسته
تا بشوید روی رو نا شسته
تا بگیرد بر سر او حال زار
کشتی بی دست و پا را در بحار

صد هزاران کون در و دار و نهان
زانک هر دار و بروید زو چنان
جان هر قدری دل هر دانه‌ئی
میرود در جو چو دار و خانه

زو تیمان زمین را پر ورش
بستگان خشک را از وی رویش
چون نماند مایه آش تیره شود
همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

نالد از باطن برآرد کای خدا
ای شه سرمایه ده هل من مزید
آبرا گوید برو جای خوش
هر چه دادی دادم و ماندم گدا

ریخم سرمایه بر پاک و پلید
تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب خایان اولیاست
هم تو خورشید ابا لا بر کشش

راههای مختلف پیر اندش
باز گردد سوی پاکی بخشش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان
کو محصول تیره کهای شماست

چون شود تیره ز عذر اهل فرش
آن سفر جوید کا رخنا یابد آل
ای بلال خوش نوای خوش صهیل
از طهارات محیط او در شان

ز اختلاط خلق یابد اعتلال
وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وا رهاند جانرا
میدهد بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام
واسطه شرط است بهر فهم عام
آن ز آتش کی رود بی واسطه
وز تحری طالبان قبله را

این مثل چون واسطه است اندر کلام
نماز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نمانی شد در آتش چون خلیل
خبر سمندر کو رهید از لطف او

واسطه حمام باید زآن ببند
کی رسد بی واسطه نان در دهج
لطف از جنت لیکن آب از تن است
گشت حمامت رسول آب دلیل

مست پیری از حق و اهل طمع
همچو موسی نور مه باید ز جیب
این سزا با آب راهم شاهد است
در نیابد لطف بی پرده جمع

چون نماند واسطه تن بی حجاب
گواهی دادن فعل و قول پیرونی بر ضمیر و نور اندرونی
کاندرونش پر ز لطف ایزد است

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر حرث در درون
وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش بنود بفعل و قول خوب
که طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود
کو بدریا میست و اصل همچو جو
آحذر و هم جو اسیر القلوب
آن گواه فعل و قول از وی نجوست

در بیان آنکه عارف نور خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان بی فعل و قول و وجود

لیک نور عارفی کز جد گذشت
شاهدی آش فارغ آمد از شهود
وز تکلف رست و جانبازی شگفت

نور او بر شد بپا بنهاد و گشت
پس مجو از وی گواه فعل و گفت
که از و هر دو جهان چون گل شکفت

نور آن کوهر چو بر ون تافت
که غرض آظهار بهر جوهر است
وصف باقی وین عرض بر معبر است

این گواهی چیست اظهار نهان
این صلوة و این جهاد و این صیام
هم نماند جان بماند نیک نام

این نشان زر نماند بر محک
کا عتادم راست است اینک گواه
لیک مست آن در گواهان اشتباه

جان چنین آقوال و افعالی نمود
حفظ لفظ آن در گواه قول درست
حفظ عهد آن در گواه فعل تست

تزکیه باید گوا را زاهدان
تزکیه اش آخلاص و موتوفی بدان

گر گواه قول گر گو بدرد ست ... ور گواه فعل گر پر بدرد ست ... قول و فعل نے تناقض بایدت ... تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سیصد و شصت و اند ناقص آمدند ... روزی دور زند و شب بری شوند ... پس گواهی با تناقض گر شنود ... پادشه حکمی کند از لطف و جود

فعل و قول آن ظهار سنت و صفت ... هر دو پیدا میکند تیر و کمان ... چون گرامیت تزکیه شد شد قبول ... ورنه محبوست اندر حول حول

تا تو بستیزی ستیزه ندای هوست ... عرضه کردن رسول صلی الله علیه وسلم شهادت را بر مهمان خود ... تا شط انهم مبطلون

این سخن پایان ندارد مصطفی ... عرضه کرد ایمان و پدرفت آن ضیا ... آن شهادت را که فرخ بوده است ... بندهای بسته را بگشوده است

گشت مؤمن گفت او را مصطفی ... کای شبان هم باش تو مهمان ما ... گفت والله تا ابد حنیف توام ... هر کجا باشم بهر جا کر روم

زنگی کرده معتق و دربان تو ... این جهان و آن جهان پرخوان تو ... هر که بگزیند جز این بگزیده خان ... عاقبت در دکه پیش اشتران

هر که سوی خوان غیر تو رود ... دیو با او دان که هم کاسه شود ... ور رود دیو تو سوزاده ورد ... دید بد همراه و هم سفره و نیست

ور نشیند بر سر اسب شریف ... حاسد ماست و دیو او را ردیف ... ور بچه گیرد از و شهبازاد ... دیو در نسلش بود آبا زاد

در بنی شاکم فرمود حق ... هم در اموال و در اولاد شفیق ... گفت پیغمبر ز غیب این را جلی ... در مقالات نوادر با علی

یار رسول الله رسالت را تمام ... تو نمودی همچو شمس بی غمام ... این که تو کردی و صد مادر نکرد ... مهر عیسی بدان عار ز نکرد

از تو جانم از اجل یک جان ببرد ... عار ز آرشد زنده زان دم بازمرد ... گفت مهمان رسول آن شب عرب ... شیر یک بز بنیم خورد و بست لب

کر دالی حشر بخور شیر و رقاص ... گفت کشتم سیر والله بی نفاق ... این تکلف نیست نی ناموس و فق ... سیر تر گشتم از انکه دوش من

در عجب ماندند جمله اهل بیت ... پر شد این قندیل ز نیک قطره زیت ... آنچه قوت زاغ با پیلی بود ... پیری معده چنین پیلی شود

فجعه آمد اندر و در زن ... قدر پشه می خورد آن پیل تن ... حرص و دیم کافری سر زیر شد ... ارزه ها از قوت پیری پیر شد

آن گدا هشتی و کوزا زوی برفت ... قوت ایمانیش ملتزم گردو رفت ... آنک از جوع البقر او می طپید ... همچو ریم میوه جنت بدید

میوه جنت سوی چشمش شتافت ... بیان آنک نور که غذای جانست غذای جسم اولیا ... معده چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمت و قوتیست قول ... می شود که اسلم شیطانی علی یدی ... ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر ... جسم را هم زان نصیبست ای پسر ... اسلم الشیطان تو مومن شو رسول

دیو از ان لوتی گرده حی شود ... تا نیاشامد مسلمان کی شود ... دیو بر دنیاست عاشق کور دل ... عشق را عشقی دگر برد مکر

از نهان خانه بعین چون می چشید ... اندک اندک رخت عشق آنجا کشید ... یا مریض البطن عرج هکذی ... انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج ... جله التدبیر تدبیر المزاج ... آیها المحبوس فی رمس الطعام ... سوف تنجوا ان تحللت العظام

ان فی الجوع طعام وافر ... اقعدها وارتجی یا ناقر ... واثق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا — ما رهی چون ملایک از ادی — جبرئیل از سوی چیغه کم زند — او بقوت کی ز کرکس کم زند

جنبد اخوانی نهاد و در جهان — لیک از جسم خسیسان بس نهان — گر جهان باغی پر از نعمت شود — قسم مار و مور هم خاکی بود

قسمشان خاکست گر دی گر بهار — انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای جنبش — مار گونی خاک چون نوشی چو ما

در میان چوب کو بد کرم خورد — این چنین حلوا بعالم کس نخورد — کرم سرگین در میان آن جذب — در جهان نقلی نداند جز خبث

ای خدای بی نظیر ایثار کن — مناجات — گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما کر و بدان حلقه کشان — گر ز حیثت می خورند این سرخوشان — چون بما بویی رسانیدی از ین — سر منه آن مشک را ای راتب دین

از تو نوشند از دکور و از اناث — بی دریغی از عطا یا مستعاث — ای دعا نا کرده از تو مستجاب — داده دل را هر دی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم — سنگها از عشق آن شد همچو موم — نون آبر و صاد چشم و چیم گوش — بر نوشتی نقشه صد عقل و هوش

زان خود فت شد خود با یک پین — نسخ میکن ای ادیب راستین — در خور هر فکر بسته بر عدم — دم بدم نقش خیال خوش رقم

بر عدم باشم نه بر موجود مست — زانکه معشوق عدم وافی تر ست — حرفهای طرفه بر لوح خیال — بر نوشته جیم و آبر و خد و خال

عقل را خط خوان آن اشکال کرد — تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از ان — نا دهد تدبیر با را زان نورد

لوح آنکه ام و قسمت و مقدور هر روزه و لیست همچو ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خود — هر صباحی در پس هر روزه رود — بر عدم تو و نهاین با بیان — وان سوادش حیرت بسودا بیان

هر کسی شد بر خیالی ریش کار — گشته در سودای کنج کار و — از خیالی گشته شخصی پر شکوه — روی آورده بمعد نهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر — رو نهاده سوی دریا بهر در — وان دگر بهر تر هب در گشت — وان یکی اندر عریضی سوی گشت

از خیال آن ره زن رسته شده — وز خیال این عروس خسته شده — در پی خوانی یکی دل کرده گم — بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

این روشها مختلف چندین برون — زان خیالاتی مکون زاندرون — این دران حیران شده کان بر — هر چشنده آن دگر را نا بلست

همچو قومی که تحری میکنند — تمثیل روشهای مختلف و نیتهای گوناگون باختلاف — بر خیال قبله سوی می تنند

چونک کعبه رو نماید صبحگاه — در تحری متحیان در وقت نماز — کشف گردد که که گم کرد ست راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب — هر کسی چیزی همی گیرد شتاب — بر امید گوهر و در ثمین — تو بره پر میکنند از ان و این

چون بر آیند از تک دریای ژرف — کشف گردد صاحب در شکرف — وان دگر که برد مروارید خود — وان دگر که سنگ ریزه وجیه برد

تا کدی پهلو نم با پر هر — فتنه ذات افتضاح قاهره — همچنین هر قوم چون پروانگان — کرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر میزنند — کرد شمع خود طوافی میکنند — بر امید آتش موسی بخت — کز بهیش سبز تر گردد درخت

فضل آن آتش شنید هر مرغ
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر
می طپید اندر پشیمانی و سوز
شمع او گریان که من سر سوخته
او بهی گوید که از اسکال تو
ظلمت الارواح خسته امتزما
هر کسی روپی بسوپی برده اند
ما نه مرغان هوائی خانگی
صوفیی بدرید جبه در رهی
کرد نام آن دریغ فرجی
همچنین هر نام صافی داشتست
گفت لابد دُرد را صافی بود
تیر با عسرست هین آیین مباش
مست صوفی آنک شد صافی طلب
بر خیال آن صفا و نام نیک
بو قلاوزست ای جویای عشق
بسته هر جوینده را که راه نیست
بعد از تخییل اگر چه شر شود
جرعه بر ریخی زان خیمه جام
جرعه جستست کین خاکست کش
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
جرعه کو پیش ای عجب با کیمیا
جرعه پر زر دو یا توت و درر

چون برآید صبحدم نور خلود
جوق پروانه دو دیوانه دو خته
شمع او کو بد چون من سوخته

تفسیر یا خیبرة للعباد

آغره گشتم دیر دیدم حال تو
تشنگی شکوی الی الله النعمی
وان عزیزان رو به بی سو کرده اند
دانه ما دانه بی دانگی

سبب آنک فرجی را نام فرجی نهادند از اول

این لقب شد فاش زان مرد دنی
آسم را چون دُردی بگذاشتست
زین دلالت سوی صنعت میرود
راه داری زین جهات اندر معاش
نز لباس صوف و خیاطی بود
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
هر خیالش پیش می آید که چیست
تیر تو نماید انکه ره شود
بر زمین خاک من نگذارم الکرام
که بصد دل روز و شب می کوشیش
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
کز آسیبش فنا کردد تبا
جرعه بر نقل و بر خرمن زنی

شمع مرده باده رفته دلربا
حمد ارواح اخوان ثقات
هر کبوتر می پرد در مذهبی
زان فراخ آمد چنین روزی ما

صاف خون خرما و دردی بسر او
تا ازان صنعت برآری زود سر
الخیاطة واللواطة والسلام
همچنان که گربه سوی نان بجو
گربه بر گرد سر اپرده جمال
گش بود از چیش نصر نهاش جوش
خاک راشایان ازان لیسند ازان
مرترا تا صاف او خود چون کند
جرعه بر عرش و کرسی و زحل
لا یمس الذاک الا المطهرون
تا چگونه باشد آن رواق صاف

چون سپهر عالی زبانرا اندرین
چون شوی آنرا چو بینی بی‌زطین
چون چنگ وقت مرگ آن جرعه صفا
زین کلوخ تن برون شد جدا

آنچه می‌ماند کنی در خفتش تو زود
این چنین زشتی بدان چون نیست بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال
من نتانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند
کین سلاطین کاسه لیسان منند

حبذا آن خرمن صحرای دین
که بود هر خرمنی آنرا دانه چین
حبذا دریای عمر بی غمی
که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره خاک زیرد
جوش کرد آن خاک و مالان جوشیم
جرعه دیگر که بس بی‌گوشیم

کز روا بُد ناله کردم از عدم
ور نبود این کوشش تنگ تن زدم
این بیان بط حرص منشیت
از خلیل آموزگان بط منشیت

صفت طاووس بطبع و سبب کشتن آدم علیه السلام اورا

مست در بط غیر این بس خیر و شر
آمدیم اکنون بطاووس و غرور
گر کند جلوه برای نام و ننگ
تو مترس از فوت تخمهای دگر

هیچ چون دام می‌گیرد شکار
دام را چه عز و چه نعم از کرفت
وز نتیجه دفاع آن هیچ‌خیز
زین گرفت پهنه‌اش دارم شکیت

ای برادر بوستان افراشتی
با دو صد دلداری و بگداشتی
کارت این بود دست از وقف و داد
صید مردم کردن از دام و داد

زان شکار و آبنهی و با دو بود
دست در کن هیچ بازی تا رود
روز بیشتر رفتست هیکامست
تو پی صید کیان ای بی‌فروز

آن یکی می‌گیرد و آن می‌هلدرام
وین دگر را صید میکن چون لهام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر
امنیت لعب کودکان هیچ‌مپز

شب شود در دام تو یک صید نی
پس تو خود را صید می‌کردی بدام
که شدی مجبوس و محروس و نکام
رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام

در زمانه صاحب دامی بود
چون شکار خود کمال آمد صید عام
دام بگذاری بدام او روی
آنک ارزد عشق را صیدست و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو کمر آبی و صیدا و شوی
افتابی را رها کن ذره شو
عشق میکوید بکوشم پیست پست

صید بودن خوشتر از صیاد نیست
گول من کن خویش را او خوش شنو
برو دی لبنوی که اینک تاجدار
برادرم ساکن شو بی‌خانه باش

دعوی شهی مکن پروانه باش
تا به بینی چاشنی زندگی
پرده بندار پیش آورده اند
نعل بینی باز کونه در جهان

تخته بند از لقب کشته شهان
پس طناب اندر گلو فتاح دار
همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر
همچو کورکافران بیرون جلل

وآندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور ارزا مخصص کرده اند
طبع مسکینست مخصص از هنر
در بیان آنک لطف و قهر حق را همه کس دانند و از قهر
گریزانند و بلطف آویزانند تا حق عز و جل قهرها را در لطفها پنهان کرد و لطفها را در قهرها تا اهل تمیز و بصر
هنر از الله از حالی بنیان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

کفت درویشی بدرویشی که تو
چون بدیدی روی حق را ای عمو
کفت هیچون دیدم آما بهر فال
سوی دست راست جوی کوته ای

باز کویم مختصر از امثال
دید مش سوی چپ او آذری

سوی چپ دیدم جهانسوزی آتشی — سوی دست راستش جوی خوشی — سوی آن آتش گروهی پر دوده مست — بهر آن کوشد گروهی شاد و چست

لیک لعب بازگونه بود سخت — پیش پای هر ششی دو نیک بخت — هر که در آتش همی رفت و شرر — از میان آب بیرون می‌گذشت پرسید

هر که سوی آب میرفت از میان — او در آتش یافت می‌شد در زمان — هر که سوی راست شد و اب زلال — سر زآتش برزد از سوی شمال

دانک شد سوی شمال آتشین — سر برون میکرد از سوی یمین — کم کسی بر تهر این مضمر زدی — لاجرم کم کس در آن آذر شدی

خبر کسی که بر سرش آمال رخت — کو رها کرد آب و در آتش گریخت — کرده ذوق نقد را معبود خلق — لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

حق حق و صف صف از حوض و شاب — محو مرز آتش گریزان سوی آب — لاجرم زآتش برآورد اند سر — اعتبار الا عتبار ای پسر

بانگ میزد آتش ای کیجان غول — من نیم آتش منم آب قبول — چشم بندی کرده اند ای بی نظر — در من آویزید تا یابید فرج

ای خلیل اینجا شرار دود نیست — جز که سحر و خدعه و نمرود نیست — چون خلیل خویش اگر فرزانه‌ای — آتش آب است و تو پروانه‌ای

جان پروانه سپر دارد بدی — کاندر اینجا صد هزارم پرورند — تا همی سوزند زآتش بی امان — کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خوی — من برو رحم آرم از بینش روی — خاصه این آتش که جان آنجاست — کار پروانه بعکس کار ماست

او به پندارد نور و در ناری رود — دل به پندارد نار و در نوری شود — این چنین لعب آمد از رب جلیل — تا به بینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده اند — اندر آتش چشمه بگشاده اند — ساحری صحن برنجی را بنین — میکند گرمش میان انجمن

خانه را او پر ز گرد و دهما نمود — از دم سحر خود آن گردم نبود — چونک جادویی نماید ضد چنین — چون بود دستان جادو این چنین

لاجرم از سحر یزدان رو بدور — رفته اند در چاه چاهی بی رسن — ساحرانشان بنده بودند و غلام — اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن به بین سحر حلال — سر نگونی مکر های کا بجال — من نیم فرعون کایم سوی نیل — سوی آتش میروم من چون خلیل

نیست آتش هست آن مار مبین — وان دگر از مکر آب آتشین — بس نکو گفت آن رسول خوش لبن — ذوق غفلت باز از صوم و نماز

زانک عقلت جوهرست این دوغ نیست — این دو در تکمیل آن شد مختفی — تا جلا باشد و آن آینه را — که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک اگر آینه از بن فاسد است — وان کزین آینه که اکلیس است — اندکی صیقل کری آنرا بدست

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این تفاوت از خلقت و ریاضت

این تفاوت عقلها را نیک دان — در مراتب از زمین تا آسمان — هست عقلی همچو قرص آفتاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی — هست عقلی چون ستاره آتشی — زانک آبر از پیش او چون واجهد

عقلهای خلق عکس عقل او — عقل او مشکست و عقل جمله بر — عقل کل و نفس کل مرد خداست

مظهر حسبت ذات پاک اوست — زو بجوحق را و از دیگر مجو — عقل جزوی عقل را بدنام کرد

هست عقلی کمتر از زهره و سها — نور یزدان بین خود ها بر دهد — عرش و کرسی را همان کرد ای جدا

کام دنیا مرد را بی کام کرد

آنچ صیدی چیست صیادی بدید — وین ز صیادی غم صیدی کشید — آن ز خدمت نازِ مخدومی بیافت — وین ز مخدومی زرا و غم بتافت

وان ز فرعونی اسیر آب شد — در اسیری سبط ارباب شد — لعب معکوسست و دور زین بدید — جلبه کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تا رها — که غنی ره کم دهد مکار را — تا نبوت آیدت دراهتی — مکر کن در راه بینوا خدمتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود — مکر کن تا فرد گردی از جسد — در کمی رفتی خداوند شوی — مکر کن تا کمتر این بند شوی

روبهی وخدمت ای گرگ کهن — هیچ بر قصد خداوندی مکن — کیسه زان پر مهد و زو پاک باز — لیک خون پروانه در آتش مبار

زوزا بگذار زاری را بگیر — رحم آید هم زاری ای فقیر — زاری مضطر نشانه معبوست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می مُرد و ایشان پر از نان داشت

گریه آخوان یوست حیلتست — گفت در ملکم سگی بد نیک خو هست

آن سگی می مُرد و گریان آن عرب — گفت رنجش چیست زخمی خورده

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست — بعد از آن گفتش که ای سالار حر

روز صیادم بد و شب پاسبان — گفت چون ندهی بدان سگ نان و

حرص من — گفت نان و زاد و دولت دوش من — گفت تا این حد ندارم مهر و داد

گفت صبری کن بر این رنج و محن — گفت خاکت بر سر ای پر باد مشت — کان لب نان هست مشت به زسگ

دست ناید بی درم در رایگان — کل خود را خوار کرد او چون ملیس — پاره این کل نباشد جز خسیس

اشک خونست و نیم آبی مشو — چون بگرید آسمان گریان شود — چون نبالد جز خر یار خوان شود

من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود — سوی لشکر بود فضل خدا

من غلام آن همی همت پرست — گو بگیر کیمیا نارد بدست — ای زکمرش مکر مکاران خجل

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ — ای برادر رو بر آذر بی درنگ — تا ابد اندر غرور و ارتعا

چونک مکرت شد فنای مکر رب — بر گشایی یک کمینی بو العجب — که کمینه آن کمین باشد نجا

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم بند خود مگر که چشم او مبدول شده باشد

پر طاووست مین و پای مین — بنور حق که بی پر و بی لبهم و خویشتن او بیخویشتن شده

که بلغزد کوه از چشم بدان — احمد چون کوه لغزید از نظر — تا که سوء العین نگشاید کمین

در عجب درماند کین نوشش ز چیست — تا بپا مدآیت آوا که کرد — در بیان راه بی کل نی مطر

گر بدی غیر تو در دم لا شدی — لیک آمد عصمنی دامن کشان — وین که لغزیدی بدا زابهرشان

عبرتی گیر اندران که گر کنی نگاه
یا رسول الله درین وادی گمان
بر شتر چشم افکند همچون حمام
سر بریم از غرض آن اشتری
آب پنهانست و دولاب آشکار
رحمتست
بستی رحمت راست واداز
گونتیجه رحمتست و ضد او
حرص بط از شهوت جلتست و فرج
زلت آدم ز اشکم بود و باه
حرص حلق و فرج هم خود بدرکیست
آب سرکش را عرب شیطان خواند
صد خورند گنجد اندر کرد خوان
آن شنیدستی که الملک عقیم
هر چه یابد او بسوزد در دمی
چونک کشتی هیچ از سندان مترس
تاج ازان اوست آن ماکر
پر خود میکند طاووسی بدشت
گفت طاووسا چنین پرسی
خود دلت چون میدهد تا این
بهر تحریک هوای سود مند
با همی دانی و نازی میکنی
ناز کردن خوشتر آید از شکر
ای لبانا ناز آوری زد پر و بال

شنیدستی که آن یکتا دانا گروهی را بنوعی بابصار هم

از نظرشان گله شیر عرین
که بروز از بیم این اشتر بجز
گر حسد و زچشم بدی هیچ شک
چشم نیکو شد دوای چشم بد
رحمتش بر نعمتش غالب شود
حرص بط تنگاست و بن نیجاه تا
از آلوهیت زند بر جاه لاف
لاجرم او زود استغفار کرد
پنج و شاخ این ریاست را اگر
شیطنت کردن کشتی بدر لغت
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک
گر عقیم است و ورا فرزند نیست
هیچ شوواره تو از دندان او
ذوالجلال
هست الوهیت ردای
فتنه نیست این بر طاووسیست

حکایت آن حکیم که طاووسی را دید که پر زیبای خود را بمنقار می کند و می انداخت

بر کنی و اندازیش اندر وحل
از پر تو باد پرزن میکنند
قاصدا قطع طرازی میکنی
لیک کم خایش که دارد صد خطر
آخر الامر آن برانگس شد وبال

هر پرت را از غرضی دربندند
این چه ناشکری و چه بی‌ادبیست
ای لبانا ناز اگه کردد آن کنا
ایمن آباد دست آن راه نیاز
خوبی ناز آوردی بنواز دست

برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
واشکافد تا کند آن شیر انین
پند اشتر راست اوراه در
سیر و گردش را بگیرد انده فلک
چشم بد را لا کند زیر لگد
چهره زین شد مهر نی بر ضد خود
حرص شهوت مار و منصب اژدها
طامع شرکت کجا باشد معاف
وان لعین از توبه استکبار کرد
باز گویم دفتری باید دگر
مستحق لعنت آمد این صفت
تا ملک بکشد پدر را از اشتیاق
همچو آتش باکشش چوبند نیست
رحم کم جو از دل فرزندان او
هر که در پوشد بر و گردد وبال
کاشتی اکنت باید و قدو سیت
یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
بی دریغ از یخ چون برمسکنی
حافظان در حفظ مصحف می‌تنند
تو نمیدانی که نقاشش که است
افکند مر بند را از چشم شاه
ترک نازش گیر و با آن راه ساز
بیم و ترس مضمرش بگداز دست

دین نیاز ارچه که لاغ میکند — صد در را چون بدر آنور میکند — چون ز مرده زنده بیرون می کشد — هر که مرده کشت او وارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون میکند — نفس زنده سوی مرگی می تند — مرده شو تا مخرج الحی الصمد — زنده زین مرده بیرون آورد

وی شوی پنهنی تو آماج بهار — شب شوی پنهنی تو آماج نهار — برمکن آن پر که پند پر در فوست — روی مخراش از غا ای خوب رو

آنچنان رویی که چون شمس الضحا — آنچنان رو را خراشیدن خطاست — زخم ناخن بر چنان رو کافرست — که رخ مه در فراق او کریست

در بیان آنک صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکر نهانی مسوس شود چنانک آینه از دم

یا نمی پنهنی تو روی خویش را — می خراشد در تعمق روی جان — تا کشاید عقدهٔ اشکال را — ترک کن خوی لجاج اندیش را

روی نفس مطمئنه در جسد — عقدهٔ سخنست بر کیسهٔ تنی — در کشاد عقدها کشتی تو پر — زخم ناخنهای فکرت می کشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان — که بدانی که حسی ها منکبخت — حل این اشکال کن گر آدمی — عقده را بگشاد و گیر ای منتهی

عقدهٔ کان بر کلوی ماست سخت — حد خود را دان که بنود زین گزیر — چون بدانی حد خود زین حد گریز — خوج این کن دم اگر آدم دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر — بی بصیرت عمر در مسموع رفت — هر دلیلی بی بنیچه و بی اثر — تا بر بی حد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت — بر قیاس اقترانی قانعی — می فزاید در وسایط فلسفی — باطل آمد در نتیجه خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی — از دلایل باز بر عکسش صنعی — از دلایل باز بر عکسش صنعی

این گریز از دلیل و از حجت — کرد خان او را دلیل آشتی — بی دخان مارا در ان آتش جوست

خاصه این آتش که از قرب ولا — از دخان نزدیکتر آمد بما — پس سیه کاری بود در خلق جان — بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول پیغمبر صلی الله علیه وسلم که لا رهبانیة فی الاسلام

برمکن پر را و دل برکن ازو — شهوتست نبود نباشد آن حال — صبر نبود چون نباشد میل تو — زانک آن شهوت راگرو

چون عدو نبود جهاد آمد محال — زانکه عنت مست شهوت را گرو — بی هوا نهی از هوا ممکن نبود — بس کلوا از بهر دام شهوتست

همین مکن خود را خصی رهبان مشو — زانک نبود خوج بی دخل کهن — گرچه آورد انتفوا را مطلق او — چونک رنج صبر نبود مر ترا

انتفوا گفتست بر کسبی بکن — رغبتی باید گزان تا بی تو رو — بنیست ممکن بود محمول علیه

در بیان آنک ثواب عمل عاشق از حق بیحدست

همچنان چون شاه فرمود اصبروا — دست فرد خدمت و اجهت تم — غیر معشوق ار تماشایی بود

چون که محمول بر نبود لدیه — هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت — تیغ لا در قتل غیر حق براند

حمد آن شرط و شاد آن خوا — عاشقا نز اشتها دعای اوست — عشق نبود مرزه سودایی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت — در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت — شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت — خواه مه بود آخرین و اولین — شرکت جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن — نیست زن را جنسیتی جز غیر جان — آن نبی را کر بود در جان خلل — خوش نگردد کر بگیری در عمل

این کسی داند که روزی زنده بود — از کف آن جان جان جانی ربود — تا نبیند چشم او ندیدست آن زیان — پیش او جانست این تن دان چنان

چون ندید او عمر عبد العزیز — پیش او عادل بود حجاج نیز — چون ندید او مار موسی را ثبات — هر حبال السحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده آست اب زلال — آمد آب شور دارد پر و بال — جز بضد ضد را همی نتوان شناخت — چون به بیند زخم نشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست — تا بدانی قدر آخر آمدست — در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی — کو بی انجا خاک را می بیختم — زین جهان پاک می بگریختم — ای در انجا پیش ازین بودی اجل — تا عذابم کم بدی آمد ز دل

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه وسلم که مامات من مات الا تمنی آن یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فابوا لیتقل فجوره

زین نبم مودست آن اگر رسول — گر بدی زین پیش تقل مقصدش — گر بدی بد تا بدی کمتر بدی — دم بدم من پرده می افزودم

نبود او را حسرت تقلان و مکث — لیک باشد حسرت تقصیر فوت — هر که میرد خود تمنا باشدش — گر بدی آن بد بخیر می بودم

گر بدی زودتر را معبر بدی — در نبی تا خانه زودتر آمدی — گر بدی آن بد بخیر می بودم — از حریصی کم دران روی قنوع

همچنین از بخل کم در روی جود — این حجاب و پرده ام کمتر بدی — از حریصی کم دران روی قنوع — ور نگیری کم دران چهره خشوع

چون شنید این پند در وی بنگرید — وز بگیسی چهرهٔ خوب سجود — بر مکن آن پرده پیمای را — تا نگیرد خلد آرای را

واگشت می پرسید پر کندن ز چیست — بعد ازان در نوحه می آمد گریست — نوحه و گریه دراز در مند — هر که آنجا بود در گریه ش فکند

می چکید از چشم او بر خاک آب — بی جوابی شد پشیمان می گریست — گر مضمونی من چرا پرسیدمش — او ز غم پر بود شور اندیشه ش

تعل رد لهایی کانی عرشیند — اندران هر قطره مدرج صد جواب — گریه با صدق بر جانها زند — تا که جرخ و عرش را گریان کنند

پیمان آنک عقل و روح در آب و گل مجبوسند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت دو پاک — آندرین چه گشته اند از خشم بند — سحر و چند سحر را بی اختیار — در حجاب از نور عرشی می زیند

عالم سفلی و شهوانی درند — سحر را از ما میاموز و مچین — ما بیاموزیم این سحر ای فلان — زین دو آموزندگان و شرار

لیک اول پند بدمندش کنند — اختیاری نبوت بی اقتدار — بیلها همچو سگان خفته اند — از برای ابتلا و امتحان

تا مگر زو اثر ط باشد اختیار — همچو هیزم پارها و تن زدن — تا گر و داری در آید در میان — آندر ایشان خیر و شر بهفته اند

چونک قدرت نیست جستن این ز ره — صد سبک جسته بدان بیدار شد — گرصهای رفته اندر گنج غیب — نیخ صور و حوص کو بد بر سکان

چون دران کوچه خوی مردار شد — آندرین چه گشته اند از خشم بند — ماحش آورد سر بر زد ز جیب

مو بموی مر پسی دندان شتت — وز برای حیله دُم جُنبان شتت — بیم زیر ش حیله با لاان غضب — چون ضعیف آتش که باید او حطب

شعله شعله میرسد از لامکان — میرود دود و لهب تا آسمان — صد چنین سگ اندرین حیشه اند — چون شکاری میتشان نیفته آند

یا چو باز اند دیع دوخته — در حجاب از عشق صیدی سوخته — تا کله برداری و پند شکار — وانگهان سازد طواف کوی یار

شهوت رنجور ساکن می برد — خاطرا و سوی صحت میبرد — چون به پند نان دسپت و خوبزه — در مصاف آید فره و خوف نه

کر بود صبار دیدن سود او ست — آن تهتج طبع سُستش را نکو ست — ور نباشد صبر پس نادیده به — تیز دور آولی ز مرد بی زره

جواب گفتن طاووس آن سایل را

چون ز کر به فارغ آمد گفت رو — سوی من آید پی این بالها — ای سبا صیاد بی رحمت مدام — که تو رنگ و بوی را پیشی کرد

آن نه پنی که هر سو صد بلا — تیر سوی من گشند اندر هوا — چون ندارم زور و ضبط جوشش — بهر این پر با نهند هر شوم دام

چند تیر آند از بهر بالها — تا بوم آیین در این کهسار و دشت — این سلاح عجب من شد ای فتی — زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه — روی خوبم جز صفا نغزا شتی — من گریزم تا رکم جُنبان بود — عجب آرد مجانرا صد بلا

پس هنر آمد هلاکت خام را — تا نکرد د تیغ من او را کال — من که خصمم هم منم اندر گریز — کز پی دانه نه پند دام را

آختیار آنرا نکو باشد که او — چون نباشد حفظ و نقوی زینهار — دور کن آلت مپند از اختیار

جلوه گاه و آختیارم آن پرست — نیست انکار و پرخود را صبور — تا پرش در نکند اندر شرور

پس زیانش نیست پر کو بر کمن — گر رسد تیری به پیش آرد مجن — لیک بر من پر زیبا دشمنیست — چونک از جلوه گری صبرم نیست

کر بُدی صبر و حفاظم را هبر — بر فزودی ز اختیارم گر و فر — مجو طغلم یا چو مست اندر فتن — نیست لایق تیغ اندر دست من

کر مرا عقلی بُدی و منز جَر — تیغ اندر دست من بودی ظفر — عقل باید نور ده چون آفتاب — تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تابان و صلاح — پس چرا در چاه ندازم سلاح — در چه اندازم کنون تیغ و مجن — کین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور یاری و سند — تیغم او بشاند و بر من زند — رغم این پس و قیحه خوی را — که بپوشم روی خبر اشم روی را

تا نشود کم این جمال و این کمال — چون بدین نیست فراشم نه بال — که بزخم این روی را پوسید نیست

کردم خوی ستیزی داشتی — روی خوبم جز صفا نغزا شتی — چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح — خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نکرد د تیغ من او را کال — خنجرم بر من وبال — من گریزم تا رکم جُنبان بود — کی فزارا زخویشن آسان بود

آنک از غیری بود او را فرار — چون از و برید گیرد او قرار — من که خصمم هم منم اندر گریز — تا نیابد کار من آمد خیز

نی بهندست ایمن و نی در خشن — آنک خصم اوست سایه خویشتن

در صفت آن پخودان که از شر خود و از شر خود ایمن شده اند

که فانی آند در بقای حق همچون پرستارگان که فانی آند در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فنا ش از فقر پیرایه شود | او محمد وار بی سایه شود | فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع چون گردد زبانه پاوسر | سایه را بنود بگیرد او گذر | موم از خویش و ز سایه در گریخت | در شعاع از بهر او گر شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم | گفت من هم در فنا بگریختم | شمع چون در نار شد کلی فنا | نی اثر مانی ز شمع و نی ضیا
هست آنذر دفع ظلمت آشکار | آتش صورت بمومی پایدار | بز خلاف موم شمع جسم کان | تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست | شمع جانرا شعلهٔ ربانیست | این زبانهٔ آتشی چون نور بود | سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین | ماه را سایه نباشد همچنین | پیخودی بی ابریست ای پیخبر | بی خودی کردانندت چون قرص ماه
باز چون ابری بپاید رانمد | رفت نور از مه خیالی ماند | از حجاب ابر نورش شد ضعیف | چون هلالی گشت آن بدر منیف
مه خیالی سیر نماید ز ابر و کرد | آبرتن مارا چنان اندیش کرد | لطف مه بنگر که این هم لطف اوست | که بگفت او ابرها مارا عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار | بر فراز چرخ دارد مه دوار | آبر ما را شد عدو و خصم جان | کو کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند | بدر را کم از هلالی میکند | ماه ما را در کنار خویش خواند | دشمن ما را عدو خویش خواند
ماب ابر و آب او خود زین جهت | مه که مه خواند ابر را لیس کمثله | نور مه بر ابر چون منزل شدست | روی تابیکش ز مه مبدل شدست
گرچه هم تنگ مهست و دولتست | اندر ابر آن نور مه عاریتست | در قیامت بهر مه مبذول شد | جشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار | وین گذر گه را ازان دار القرار | دایه عاریه بود روزی سه چار | مادر اما را نتو گیر اندر کنار
پر من ابرست و برد بس کشف | زانعکاس لطف حق شد او لطیف | برگنم پر او لطفش را ز او | تا به پنیم لطف مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر ست | مو پیم من دایه من مادرست | من نخواهم لطف مه از واسطه | که هلاک خلق شد این رابطه
یا کمر ابری بگیرد خوی ما | تا نگردد او حجاب روی ما | صورتش بنماید او در وصف لا | همچو جسم آبنا و آه لیا
آنچنان ابری بنا شد پرده بند | پرده در باشد بمعنی سود مند | آنچنان کاندر صباح روشنی | قطره می بارید و بالا آبرنی
مبخر پیغمبری بد آن سقا | گشته آید شرح آن در ماجرا | بوده آبر و رفته از وی خوی ابر | این چنین کردند تن عاشق بصبر
تن بود و آماتنی بر گشته رو | گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو | بر پی غیرست و سر از بهر من | خانهٔ سمع و بصر استون من
جان فدا کردن برای صید غیر | گفر مطلق دان و نومیدی ز خیر | مین مشو چون فتنه پیش طوطیان | بل که زهری شو شو این از زنان
یا برای شاد باشی در خطاب | خویش چون مردار کن پیش کلاب | پس خصت کشتی برای این سگست | تا نگردد آن کشتی ز ظالم بازرست
فقر فخری بهر آن آمد سنی | تا نگردی جمله خرج آن و این | کینها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند ز وخلوت گزین | زان که تو هم لقمه هم لقمه خوار | گشته ماکول و اکل هوش دار

در بیان آنک ما سوی الله هر چه آکل و ماکول است همچو مرغی که قصد صید ملخ می کرد و غافل بود از باز کرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت

در عکی آمد شکار کرم بود — کرم به فرصت یافت او را ربود
در دکر چه در شکار کاله است — شحنه با حضمانش در دنباله است
او چنان غرقست در سودای خود — غافلست از طالب و جویای خود
آکل و ماکول آمد آن کیاه — همچنین هر مستنی غیر آله
آکل و ماکول کی آیمن بود — زآکلی کاندر کمین ساکن بود
هر خیالی را خیالی می خورد — فکر آن فکر دکر را می چرد
فکر زنبورست و آن خواب تو آب — چون شوی بیدار باز آید ذباب
کمترین آکلانست این خیال — وان دکر ما را شناسد ذوالجلال
یا بسوی آن که او آن خط یافت — کز تتابی سوی آن حافظ شتافت
بر عقلت کودکی خو کرده است — از جوار نفس کاندر پرده است
چونک دست خود بدست او دهی — دست او بر دست تو آید رهی
چونک دادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت که علیمست و خبیر
در حدیبیه شوی حاضر بدین — وان صحابه بیعتی را آیم قرین
ما معیت راست آید زانک مرد — با کسی صحبت کورا دوست کرد
کنت المرء مع محبوبه — لایحبّ القلب من مطلوبه
ای زبون کیر زبونان این بدان — دست هم بالای دستست ای جوان
بین ایدیهم خلفهم سدّا مباش — باش تو ترسان و لرزان در طلب
تو کم از مرغی مباش اندر نشید — چند کرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پس صیاد چیست — پیش بنگر مرک یار و جار را
کر هلاکت دادشان بی آلتی — پس بدان بی دست حق داور کنت
آنک میکشی اکر حی مست کو — اسک میراند و همی کفت ای فریب
دل فرار از دام واجب دید و راست — دام تو خود بر پرت چسبیده است

کر به فرصت یافت او را ربود — آکل و ماکول بود در بحر
شحنه با حضمانش در دنباله است — عقل او مشغول رخت و نقل در
کر حشیش آب زلالی مینخورد — معدهٔ حیرانش دردی می چرد
و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست — نیست حق ماکول و آکل طعم و بوست
آمن ماکولان جذوب مامنست — رو بدان درکاه کو لا یطعم است
تو تتابی کز خیالی واری — یا نجستی تا ازان پرون جهی
چند زنبوری خیالی در پرد — میکشد این سوی و آن سوی برد
هین کریز از ذوق آکال غلیظ — سوی او کز کفت هستیت حفیظ
دست را مسپار بر هر دست پیر — حق شدست آن دست او را دستکیر
عقل کامل را قرین کن با خرد — تا که بازآید خرد زان خوی بد
دست تو از اهل آن سنت شود — که بدالله فوق ایدیهم بود
کر نبودی وقت خوشت ای پدید — یا ازو نوری نیامد بر مزید
پس زده یار بتر آمدی — همچو زرده دمی خالص شدی
این جهان و آن جهان با او بود — وین حدیث احمد خوش خو بود
هر کجا دامست و دانه کم نشین — رو ز بون کیر ازبون کیران ببین
تو ز بونی یا ز بون کیر ای عجب — باش تو ترسان و لرزان در طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلست — دلبری میکند و او بی دلست
چون بزد دانه آید پیش و پس — چند کرداند سر و رو آن نفس
تو به پیش پس قصب قفا را — پیش بنگر مرک یار و جار را
حق شکنجه کرد کز و دست بست — پس بدان بی دست حق داور کنت
و آنک میکفت این بعید است و عجب — اسک میراند و همی کفت ای فریب
بر کنم من منج این منحوس دام — از پی کامی بباشم تلخ کام

در خور عقل تو گفتم این جواب
فهم کن وز خبث و جور او متاب
بشنو این حیلی که خود دیدند و شنید

سبب کشتن خلیل زاغ را که آن اشارت بچه کدام صفتست از صفت مذمومه مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ
دایما باشد بدن را عمر خواه
یاد کن فی چیدها جعل مپرس

بهر قربان حکمت فرمان چه بود
کاشکی گوئی که تبنا رب بنا
ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

کاغ کاغ و نوحهٔ زاغ سیاه
بی خدا آب حیوة آتش بود
اندکی اسرار آن با ید نمود

کنت انظرنی الی یوم الجزا
ظن افزونست و کلی کاستن
تا قیامت عمر تن درخواست کرد

عمر و مرگ این مرد با خویش بود
مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
مرگ حاضر غایب از حق بودنست

از خدا غیر خدا را خواستن
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
زندگی بی تو به جان فرسودنست

عمر بیشم دیگه تا واپس روم
عمر بیشم دو کرتا زین می خورم
این هم از تاثیر لعنت بود کو

عمر خوش در قرب جان بردنست
مناجات
خاصه عمری عمر در پیگانگی

کرنه کرّ خوارست آن کندهٔ دباغ
خاک دیگر را بکرده بوالبشر
بد کسی باشد که لعنت جو بود

ای مبدل کرده خاکی را بزر
من همه خلم مرا کن جمله حلم
دایم ایمن دو که بس بدکوسرم

سهو و نسیا نرا مبدل کن بعلم
وای که بی ره را تو پیغمبر کنی
گو بدی کز زاغ غم تو وارهان

ای که جان خیره را رهبر کنی
زو ترش از دیگران ابدعمات
کار من سهوست و نسیان و خطا

هر که ساز د زین جهان آب حیات
دیدهٔ دل کو بکردون بنگرد نیست
وی که نان مردهٔ تو جان کنی

قلب اعیانست و اکسیری محیط
تو از آن روزی که در دست آمدی
می فزایی در زمین از آخران

گر بران حالت ترا بودی بقا
از مبدل بین وسایط را بران
دیدگا پنجاه دمی مینا کریست

همچنین تا صد هزاران هستها
از مبدل هستی اول نماند
آتشی یا باد یا خاکی بدی

واسطه هر جا فزون شد وصل جست
از سبب دانی شود کم حیرتت
هستی بهتر بجای آن نشاند

این تباها از فناها یافتند
زان فناها چه زیان بودت که تا
کز وسایط دور گردی زاصل آن

چون دوم را زاولیت بهرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
چیرتی که ره دهد در خصرتت

از جماد بیخبر سوی نما
بازسوی عقل و تمیزات خوش
برتبا جنبید ای نامزا

نالب بر این نشان پا بها
زانک منزلهای خشکی ز احتیاط
نا کنون هر لحظه از بود و وجود

باز منزلهای دریا در وقوف
نیست پیدا آنذران را پاد و گام
باز سوی خارج این بخ و بیش

وقت موجش بی جد آرد در طواف
بعد یکدیگر دوم به زآبتدا
هست دیها و وطنها و رباط

بعد یکدیگر دوم به زآبتدا
بعد یکدیگر دوم به زآبتدا
نی منازل را نشانست و نه نام

هست صد چندان میان منزلین — آن طرف کز این تا با لای این — در فضاها این بقاها دیده — بر بقای جسم چون خفیه

هین بده ای زاغ این جان بار را — پیش تبدیل خدا جانبار باش — تازه می گیرد کهن را می سپار — کز هوا مسالت فروشد از سنه بار

گر نباشی نخل وار ایثار کن — کهنه بر کهنه نه و انبار کن — کهنه پوسیده و کنده را — تحفه می بر بهر هر نادیده را

آنک تو دیدا و خریدار تو نیست — صید حیست او گرفتار تو نیست — هر کجا باشند جوق مرغ کور — بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا کند شان کور تر شور آ هبا — زانک آب شور آفزاید عمی — آبل دنیا زان سبب اعمی دلند — شارب شور را به آب دلند

شور می ده کور می خر در جهان — چون نداری آب حیوان در نهان — با چنین حالت بتا خواهی و باد — همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

در سیاهی شخص از ان اسود دواست — کو ز زاد و اصل زنگی بود و نیست — زانک او از اول شاهد و خوش رو بود — گر سیه کرد و تدارک جو بود

مرغ پرّند، چو ماند بر زمین — باشد اندر غصه و در دو خزین — مرغ خانه بر زمین خوش پرد — دانه چین و شاد و شاطر می رود

زانک او از اصل بی پر و از بود — قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثا غریز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالم بلعب بالجهال — وان دگر پرنده و پر و از بود

گفت پیغمبر که رحم آرید بر — او صیناً عالماً بین المضر — گفت پیغمبر که بر این سه گروه — جان من کان غبنا فاحتقر

والذی کان غریزاً فاحتقر — وان توانگر هم که بی دینار شد — وان ستوم آن عالمی کاندر جهان — رحم آرید ار زسنگید و ز کوه

آنک او بعد از غریزی خوار شد — همچو قطع عضو باشد از بدن — عضو کردد مرده کز تن وا بزید — مبتلا کرد د میان آلهان

زانک از غرّت بخواری اوفتاد — مفلسش آسان آفت رنج و بار — وانک چون سنگ از اصل کهدانی بود — تو بر او جهد ار کند سنگ آسیا

هر که از جام آلست او خورد بیا — قصه محبوس شدن آموچه در آغوان و زبوغوان بران — او کی او را حرص سلطانی بود — تو بر او جهد که کم کرد ست او کنا

غیبت کا و بجنک و کا و بنبخ و مبتلا کشتن او بکا و جشک که غذای او نبشت و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل شهوات که الا سلام بداء غیبا و بسبوء غیبا فطوبی للغرباء

آموچی را کرد صیادی شکار — حبس آموکرد چون آشکرا — آذر آغوکرد شش آن بی نوا

آغری را پر زکاوان و غوان — کاو را میخورد خوشتر از سکر — او را زرشت بهر سوی کرخت — واو بر پیش آن غوان شب کاو زخت

از مجاعت و اشتهار کاو خود — آن عقوبت را چو مرگ انباشتند — کاو آموی رمید از سو بسو — کز زدو او کرد کی یافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند — یک عذاب سخت بیرون از حساب — تا سلیمان گفت کان را بر دید — هیچ را عذری نگویید معتبر

بگشمش یا خود دهم او را غذا — مرغ روحت بسته با جنس دگر — هان کدامست آن عذاب ای مستمع — در قفص بودن بغیر جنس خود

زین بدن آن مذر عذابی ای بشر — حکایه محمد خوارزمشاه که شهر تبر وار را بگرفت و ابوبکر نامی در آنجا بود — دارد از زاغان و جغدان داغها

او بماند در میانشان زار زار — همچو بوبکری میان سبزوار

شد محمد با ابو بکر خوارزمشاه
در قتال پهلوان پر سپاه

مسجد آورد و پیش کالایان
حلقه مان در گوش کن و انجش جان

جان ما آن تو است ای یار جو
پیش ما چندی امانت باش گو

تا مرا بوبکر نام از شهر تان
هدیه نارید ای رهیه آستان

بس جوان زر کشید ندش براه
کز چنین شهری ابوبکری مخواه

رو نباید از زر کوفت ای فلان
تا نیارید ابوبکر آرمغان

تا نیاری مسجد نرسی ای زبون
گر به بالای تو مسجد را کبود

بعد سه روز و سه شب کاشفته شد
یک ابوبکری نزاری با شد

حشمه بود او در یکی کنج خراب
چونک دیدندش بکشتندش شتاب

گفت اگر پایم بدی یا معتدی
خود براه خود بمقصد رفتمی

تخته مرده کشان افراشتند
برگرفت بوبکر را برداشتند

حق
هبر وارست این جهان و هر آن
آن در اینجا ضایعیست و ممتحن

گفت لا ینظر الی تصویرکم
فاتبعوا فی القلب فی تدبیرکم

تو دل خود را چو دل پنداشتی
حسبت و جوی اهل دل بگذاشتی

این چنین دل ریزه ها را اهل یکو
هبر وار از بوبکری مجو

هر که اندر شش جهت دارد مقر
نکندش بی واسطه او حق نظر

بی ازو مدد کسی را حق نوال
شمه گفتم من از صاحب وصال

باکشش دریای کل را اتصال
هست چون و چگونه و برکمال

بشکرم در تو دران دل بنگرم
نخره اورا ز ای جان بردرم

ماهر و بابای اصل خلق اوست
ای خنک آنکو بداند دل زپوست

آن ولی اورکه قطب عالمست
جانِ جان جان جان او هست

تو بگردی روزها در سبزوار
آن چنان دل را نیابی زاعتبار

کز دل آوردم ترا ای شهریار
به ازین دل نبود آندر سبزوار

کشتشان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو

هر خراج و هر صلد که بادیست
آن زماه موسمی افزایدست

گفت نرباید از من جان خویش
تا نیارید ابوبکری به پیش

بدرو مشان همچو کشت ای قوم دون
نی خراج استانم و نی هم فسون

کی ابوبکری بود در سبزوار
یا کلوخ خشک اندر جویبار

هیچ سودی نیست کو دل نیستم
تا بزر و سیم حیران نیستم

مهیان انگیخشد از چه و راست
کاندرین ویرانه بوبکری کجاست

رنجکدر بود و بماند از مرض
خون دل بر رخ فشاند از غرض

خیز کز سلطان ترا طالب شدست
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

اندرین دشمن کده کی ماندمی
سوی شهر دوستان می راندمی

سوی خوارزمشاه حمالان کشان
می کشیدندش که تا پیشش نشان

هست خوارزمشاه یزدان جلیل
دل بیچ خواهد ازین قوم رذیل

من ز صاحب دل کم بر تو نظر
نی بنقش سبحه و ایثار زر

دل که گر صد چون زمین و آسمان
اندرو آید شود حالی نهان

صاحب دل آینه بخشش روبهو
حق ازو در بخشش جهت ناظر شود

هر که اندر بخشش جهت دارد مقر
ور قبول آرد همو باشد سند

موهبت را بر کف و بخشش نهد
ور نکوشش آنرا بهمان رد دهد

کز تو را رضیست دل من راضیم
ور ز تو معوض بود آغا ایم

با تو او چونست من باشم چنان
زیر پای مادران باشد جنان

تو بگویی نک دل آوردم بتو
گویدت پرست ازین دلها فتو

از برای آن دل پر نور و بر
هست آن سلطان دلها مشتهر

بس دل پژمرده پوسیده جان
بر سر تخته نهی آن سو کشان

ای هوی
گویدت این کور خانه است
که دل مرده بد بنجا آوری

رو بیاور آن دلی کہ شاہ جوست
کہ امان سبز وار کون ازوست
از نخان دل زین جہان پنہان بود
زانک ظلمت با ضیا ضد ان بود

دشمنی آن دل از روز الست
سبز وار طبع را میراثی است
زانک او بازست دنیا شہر زاغ
دین ناجنس بر ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی میکند
ز استمالت ارتقا می میکند
میکند آری نه از بہر نیاز
تا کر ناصح کم کند نصح دراز

زانک این زاغ حسد هم دار حرص
صد هزاران مکر دارد تو بتو
کر بدیدند آن نقاشش را رہید
شد نقاشش عین صدق مستفید

زانک آن صاحب دل باکر و فر
هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اکر بی جان بود
جنس دل شو کر ضد سلطان بود

آنک رزق او خوش آید مر ترا
آن ولی نست نی خاص خدا
هر کرا او بر خوی و بر طبع تو زست
پیش طبع تو ولیست و بنست

رو هوا بگذار تا بویت شود
زان مشام خوش عبر جوید شود
از هوا رانی دماغت فاسد است
مشک و عنبر پیش منتت کاسد است

بقیه قصه آهو و آخوران

حد ندارد این سخن وا موی ما
در شکنجه بود در آ صطبل خر
مضطرب در زرع چون ماهی ز خشک
می کریزد آنذر آخر جا بجا

روز ها آن آهوی خوش ناف زرد
طبع شاهان دارد و نازست حویش
وان دکر تسخر زدی کز هر زه رو
در یکی خفته مغذب مشک و بشک

یک خوش کشتی کہ جان اینجو حوشست
بر سر پرشاه شو کو مشکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند
کو سر آورد و ست کی آرزان دهد

وان خوی کشتی کہ با این تازکی
اشتهایم نیست هستم ناتوان
کفت میدانم کہ نازی میکنی
پس بر هم دعوت اهور ا بجوا

سر چنین کرد او کہ نی رو ای فلان
کر از ان آخوری تو زنده و تو
من اسیف مرغ اری بوده ام
یا ز ناموس آخر ازی میکنی

کفت او با خود کہ ای طعمه توا ست
کی رود آن خود طبع مستطاب
کر کدا کشتم کدار و کی شوم
در زلال و روضها آسوده ام

کر قضا اندا خت مارا در عذا
با هزاران ناز و نوت خورده ام
کفت آری لاف میزن لاف
ور لباسم کهنه کرد د من نوم

سنبل و لاله و سپر غم بیزهم
منتی بر عود و عنبر می نهند
کفت آن از اکه شود صاحب مشام
در غریبی بس توان کفش کزاف

کفت نافم خود کواهی میدهد
مشک چون عرضه کنم بر این فریق
لیک آن از اکه شود صاحب مشام
بر خر سر کین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر بوید در طریق
کرچه با دانش ملایک همدمند
بهر این کفت آن نبی مستجاب
رفر الا سلام فی آلد نیا غریب

زانک خوشیانش هم از وی منهزم
دوری پیش و آلی از امکان و
صورتش را جنسی پندانام
لیک از وی می پناهند ان مشام

مجو پیشری در میان نقش کاو
خوی حیوانی ز حیوان برکند
در بکاوی ترک کاوتن بکو
که بدر د کاو را شیر انه او

طبع کاوی از سرت بیرون کند
کاو باشی شیر کردی نر و ار
تشبیه آنی ارکی شیخ بقرات سمان باکلهن بسیع عجاف
کر تو با کاوی خوشی شیری مجو

آن عزیز مصری دیدی بجوا
خورد شان آن منت کاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران
چونک چشم عیب را شد فتح باب

منت کاو و فربه بس بروری
لیک در وی شهر پنهان رد حوا
در اخوش و اخورد و فربش کنند
در نه کاو انرا بنوزندی خوران

پس بشر آمد بصورت مردکار
صاف کرد و در دوش آرد و شکنند

زان یکی در داد و زجمله در دها — دارد با بر بهداد و بر سها — چند گوئی همچو زاغ پر خوس

بیان آنکه کشتن خلیل خروس را اشارت بتمتع و قهر کدام صنعت بود از صناعات مذمومات

حکمت کشتن بگو تا چیست آن — زان شراب زهرناک ژاژ مست — ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

شهوتی آمد ولی بس مشتهرت — رفت وا می خواهم این آسکار را — تا مدین نامی خلایق را ربود

گفت ابلیس لعین دادار را — شد ترنجیدن و ترش همچو ترنج — گر دران آن وصف بودی آن وصی

گفت شاباش و فزا و نیز بیخ — للبعین گفت زین افزون ده ای عم — زرد و سیم و تکه اسبش نمود

گیر این دام و گرا ای لعین — تا بمنشان بحبل من مسد — پس جوا مرهای و معدنهای خوش

گفت یارب پیش ازین خواهم ورد — مرد و تو گرد و زنا و ران حسد — چرب و شیرین و شرابات ثمین

تا بدین دام و رسنهای هوا — پنج خنج زد بدان شد نیم شاد — تا که مشانت که نرو پر دلند

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد — برد با در بر او از کرد دست — دام دیگر خواهم ای سلطان بخت

نی یکی از بندگانت سهمگین — که ز عقل و صبر مردان می ربود — سوی آضلال ازل پیغام کرد

چونک خوبی زنان با او نمود — که کند عقل و خود را بیقرار — آب از هر سو عنانرا واکشید

چونک دید آن چشمهای پر خمار — گو یا حق تافت از پرده رقیق — پس زد انگشتک بر قص اندر فتاد

رو و خال و ابروی و لب چون نگار — وان صفای عارض آن دلبران

صد چو آدم را ملک ساجد شده — دید او آن غنج و بر جست سبک

تفسیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق

گفت آوه بعد هستی نیستی — که بروزین خلد و ز خون خوشان — گفت بعد از غ این اذلال جست

جبر تیلا سجع می کردی بجان — چون کنون میرانم تو از جنان — حله می برد زمن در آمتحان

آن رخی که تاب او بد ماه و اختر — شد به پری همچو پشت سوسمار — وان سر و فرق کش شعشع شده

وان قد صفدر نازان چون سنان — گشته در پیری دو تا همچون کمان — زنگ لاله گشته رنگ زعفران

آنک مردی در بغل کردی تنین — می بگیرندش بغل وقت شدن — این خود آثار غم و پیر مرد بیت

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک گر باشد قرینش نور حق — گاندرین پستیش اشک رست — گر بمیرد اشکوفانش عرق دون

پستی او هست چون پستی دست — کز خزانش میکند زیر و زبر — کل نماند خارها ماند سیاه

وانک آنش نیست باغ بی ثمر — زرد و بی مغز آمد چون تل کاه

تا چه زشت آید آن باغ ای خدا — که از و این میوها کرده جدا — خویشتن را دید و دید و دید خویشتن — زهر قهر است همین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم کژ است — عالمش میراند از خود جرم چیست — جرم آنک زیور عاریت است — کرده دعوی کین حلل آن امنیت
دانستی بنم آنک تا داند یقین — خرمن آن ماست خوبان دان ازین — تا بداند کان حلل عاریه بود — پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر — زافتاب حسن کرد این سو سفر — باز میگردند چون آثار ها — نور آن خورشید ازین دیوارها
پرتو خورشید شد و اجا یکا — ماند مر دیوار تاریک و سیاه — آنک کرد او در رخ خوبان دنگ — نور خورشید ست از شیشه بر رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را — می نماید این چنین رنگین نما — چون نماند شیشهای رنگ رنگ — نور بی رنگ کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شبهه دیدن نور را — تا چو شیشه بشکند نبود غمی — فانی یابد دانش آموخته — در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید کرد تا — تو بدانی مستعیری نی فتا — گر تو کردی لشکر و سعی مجتهد — غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی لشکر اکنون خون مریز — که شدست آن حسن از کافر بری — آمنة الکفران افضل اعمالهم — آمنة الایمان اصلح بالهم
کم شد از بی لشکری خوبی و هنر — که دگر هرگز نه بیند زان اثر — رفت زانسان که بنارد شان بیاد — خوشی و بیخویشی و لشکر و داد
که افضل اعمالهم ای کافران — جستن کامست از سر کامران — جز ز اهل لشکر و اصحاب وفا — که مر ایشانراست دولت از قضا
دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آید خاصیت دهد — اقرضوا قرض دهد زین دولت اندر — تا که صد دولت به پیشش رو دهد
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش — تا که حوض کوثری یابی به پیش — کی تواند صید دولت زو گریخت — جرعه بر خاک وفا انگس کریخت
خوش کند دلشان که افضلهم — رد من بعد التوی انذالهم — هر چه بردی زین حرفان باز ده — ای اجل وی ترک غارت ساز ده
وا دهد ایشان به پند پرندان — زانک منعم کشته اند از رحمت جان — صوفیم و خرقها انداختیم — باز نتوانیم چون نشناختیم
ما عوض دیدیم و انگه چون عوض — رفت از ما حاجت و حوض و غرض — از آب شور مهلکی پر دون شدیم — بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران — پیوفایی و غدر و نازکران — بر سرت ریزیم ما بهر جزا — گر شهیدیم آمد اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را — بندگان هستند بر جمله ورا — سبلت تر و بر دنیا بر کنند — خیمه را بر بارگی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند — وین اسیران باز بر نصرت زدند — سر براورند باز از بی دستی — که به پیش ما را گر آلمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشید ما — آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست — در عدم دستی برآور چون بود — صد اندر صد چون کمون بود
یخرج الحی من المیت بدان — که عدم آمد امید عابدان — مرد کار نده که ابنا رئیس تهیت — شاد و خوش نی بر امید بیت
که بروید ان ز سوی بی دستی — فهم کن کر واقف مغیبستی — دم بدم از نیستی تو مشتهر — که بیابم ذوق و فهم آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را — ور نه بگشادی کنم آنجا ندا — پس خزانه صنع حق باشد عدم — که برآرد زو عطایا دم بدم

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

بمبدع آمد حق و مبدع آن بود — که برآرد فرع بی اصل و سند
هست را نبود بر شکل عدم — بحر را پوشید و کف کرد آشکار — باد را پوشید و بنمود است غبار
خاک از خود چون برآید بر علا — خاک را پنهی بالا ای علیل — باد را نی خود بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف — کف بحبس بینی و دریا از دلیل — فکر پنهان آشکارا کال و تعطیل
نی را آثبات می پنداشتیم — دیدهٔ کاندر نقاسی شد بدید — کی تواند جز خیال او نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال — این عدم را چون نشاند اندر نظر — چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف — این جهان جادوست ما اندر جهان — کو ازو مهتاب پنهود و خرم
هیم برباید زین کون هیچ هیچ — ساحران او زنور ما مهتاب — پیش بازرگان و زرگیر ندود
گر کند گرباس پا ضد گرشتاب — چون شد او هیم عمرت ای بهی — هیم شد گرباس پس نی کیستی
قل اعوذ خوانده باید کای احد — می دمند آخر گره آن ساحران — الغیاث المستغاث از بر دمات
لیک برخوان از زبان فعل نیز — در زمانه مر ترا سه همرهند — آن یکی وافی و این دو عذرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک آید تا قبور
چون ترا روز اجل آید به پیش — تا بدنجا پیش همره ننگرم — بر سر گورت زمانی بنگرم
فعل تو واقیست زو کن ملتحد — گاندر آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله علیه لابد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس همی گفت بهر این طریق — با وفاتر از عمل تو در رفیق — ور بود در لحد مارت شود
این عمل دین کسب در راه اوفتاد — کی توان کرد ای پدر بی او بشد — من کریمم صالح من اکرمها
اطلب الدراجی وسط القفار — و اطلب الغنی من ارباب الحرف — با دو والتعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید دود — خواجگی خواجه را آن کم نکرد — آخشام او نشد کم شمس خلق
پس لباس کبر بیرون کن زتن — تا بدکانها شوی از خود بشد — وقت دم آهنگر او پوشید دلق
فقر خواهی آن بصحبت حاصلست — نی زباننت کار می آید نه — علم آموزی طریقش قولیست
در دل سالک اگر هست آن رموز — رمز دانی نیست سالک را ستور — دانش آن از اشاند جان زجان
گاندرون سینه شرحت داده ایم — شرح آندر سینهٔ آت بنهادیم — ما دلش را شرح آن سازد ضیا
محلبی از دیگری چون حالبی — تو همنوز از خارج آنرا طالبی

چشمهٔ شیر ست در تو بی کنار — تو چرا می شیر جوشی از نخار — مُنتدی داری بجز آبِ کبر — تا نیابد طعنه لا یُصغون از غدیر

گر اَلَم نَشرح نه شرحت هست باز — چون شدی تو شرح جوی و دیده ساز — در نگر در شرح دل در آنِ درون — تو همی خواهی لبِ نان در بدر

تفسیر و هو نعم المعلم

یک سبد پر نان ترا برقی سزد — رو در دل زن چرا بر سر زدی — تا بزانو بی میان آب جو — غافل از خود زین دوان تو آب جو

در سر خود هیچ هل خیره سری — چشمها را پیش سد و خلف سد — آب زیر ران و خار من آب جو — حیلت گفت این است لیکن آب جو

پیش آب و پس هم آب آید پدید — گفت آری لیک خود این کی دید — هست آن و پیش روی اوست این — اندر آب و هیچ ز آب روان

نیست زاسباب این بزیر تو مند — وان خیال چون صدف دیوار او — گفتش آن کو حجابش میشود — آب تابِ آفتابش میشود

چون گهر در بحر کو بیند بحر کو — عین رفع سد او گشته سدش — بند گوش او شده هم هوش او — هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول پیغمبر صلی الله علیه وسلم من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه و من توزعت به الهموم لا یبالی الله فی ای اوادیها هلک

هوش را تو زیع کردی ای فلان — می نیرزد ترهٔ آن تا نبات — آب هوشت چون رسد سوی گیاه

هین بزن این شاخ بد را از بنش — آب ده این شاخ خوش را تو بکش — هر دو سبز ند این زمان او همچو خار — کین شود باطل ازان روید چراه

آب باغ این را حلال آنرا حرام — فرق را آ از بهر نی و الاسلام — عدل چیود آب دادن اشجار را — ظلم چیود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش — نی بهر نخی که باشد آب کش — ظلم چیود وضع در نامَوضعی — که نباشد جز بلا را مبتغی

نعمت حق را بجان و عقل ده — نی بطبع پرز خیر پرکره — بار کن هیکار غم را آرنت — به سه آن کو بینت

بر سر چشمه نهاده سنگ بار — خوشه خوشه میکند در مرغزار — سُرمه را در گوش کردن شرط نیست — بر دل و جان کم نه این جان بین

کز دلی رو نازکن خواری مکش — ور تنی سنگر منوش و زهر چش — زهر تن را نافعست و قند بد — کار دل را جستن از تن شرط نیست

هیزم دوزخ تنست و کم کنش — ور برویَد هیزمی تو برکنش — ور نه حمال حطب باشی بدان — تن سمان بهتر که باشد بی مدد

از حطب بشناس شاخ سبز را — گرچه هر دو سبز باشند ای فتا — اصل آن شاخست مثمر آسمان — اصل این شاخ از خار و دخان

هست مانند این صورت شخص — که غلط پیدست چشم کژبین حص — هست آن پیدا به بین چشم دل — جهد کن سوی دل آ جهد المقل

ور ندانی پا بجنبان خویش را — در نیابت شوی بهتر کن امید — تا به بینی مرگ و هر پیش را

کز زلیخا بست در ها هر طرف — یافت یوسف هم ز جنبش مقصرف — چون توکل کرد یوسف برجهید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید — خیره یوسف وار می باید دوید — تا گشاید فضل و در پیدا شود

آمدی اندر جهان ای ممتحن — هیچ می بینی طریق آمدن — تو ز جایی آمدی و ز موطنی — سوی بی جایی شمارا جا شود

آمدن را راه دانی هیچ نی — آمدن را کی بود پایان بگو — آن چنان کز آمدن پایان شود

گر ندانی تا مگو بی راه نیست — زین ره بی راهه مارا رفتنیست — راست میروی در خواب شاهان جنت — هیچ دانی راه آن میدان کجاست

تو به بند آن چشم و خود تسلیم کن — خویش را بینی دران شهر کهن — چشم چون بندی که صد چشم خمار — بند چشم تست ای سوار غزار

چار چشمی تو ز عشق مشتری — بر امید سروری و مهتری — ور نجویی مشتری بینی بخواب — جهد بدکی خواب بیند جز خراب

مشتری خواهی بهر دم هیچ هیچ — تو چه داری که فروشی هیچ هیچ — گر تو انائی بدی نر بودیی — از خریدان نه فارغ بودیی

قصهٔ آنکه یکی دعوی پیغمبری می کرد که شهد ش چه خورده که کج شده و با وه میگوید

آن یکی میگفت من پیغمبرم — کر رسول آنست کاید از عدم — ما همه پیغمبریم و محتشم

کز دلش بشنید و بر وی خشم راند — داد ایشانرا جواب آن خوش رسول — این ندانستند ای قوم فضول

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ — که چه کمتر است و چه برتر و چه فراخ — از همه پیغمبران فاضل تری

ما ازانجا آمدیم اینجا غریب — تو چرا مخصوص باشی ای ادیب — گین همی گوید رسولم از اله

گر شما چون طفل خفته آمدید — پس بخود و پهوش از بالا و پست — ما همه پیغمبریم و محتشم

ما به بیداری روان گشتیم خوش — از ورای پنج و شش تا پنج و شش — دیده منزلها ز اصل و از اساس — این چنین گوید شناسا شناس

شاه را گفتند اسکنجه ش بکن — تا بگوید جنس او هیچ این بخن — شاه دیدش بس نزار و پر ضعیف — چون قلاوزان خبر ورده که پیک سبلی بمیرد آن بخیف

گر توان او را فشردن باز دان — که چو شیشه کشته است او را بدان — لیک با او کوم از راه خوشی — گر چرا داری تو لاف سرکشی

گر در شتی ناید اینجا هیچ کار — که هنرمی سر کند از غار مار — مرد مانرا دور کرد از گرد وی — شه لطیفی بود و نرمی ورد وی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا — که کجا داری معاش و ملتجا — گفت ای شه هستم از دار السلام — آمد از ره دین دار الملام

نی مرا خانست نی یک مختشین — خانه کی کرد ست ماهی در زمین — باز شاه از روی لاغش گفت باز — که چه خوردی و چه داری جاشت ساز

آشها داری چه خوردی بامداد — که چنین سرمستی و پر لاف و باد — گفت اگر نانم بدی خشک و طری — کی کنیمی دعوی پیغمبری

دعوی پیغمری با این کروه — همچنان باشد که دل جستن ز کوه — فهم و ضبط نکته مشکل بجست

مر چه گویی باز گوید که همان — میکند افسوس چون مسخرگان — از کجا این قوم و پیغام از کجا — از کجا دی جان کجا باشد رجا

کر تو پیغام زنی آری و زر — پیش تو نهند جمله سیم و سر — که فلان جا شاهدی میخواندت — عاشقش آمد بر تو او می داندت

در تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیک عهد — از جهان مرگ سوی برگ رو — چون تبا ممکن بود فانی مشو

سبب عداوت عام با اولیا خدا که منجی شان میخواهد

قصد خون تو کند و قصد سر — نز برای خیبت دین و هنر — تلخشان آید شنیدن این بیان — خرقه بر ریش خر جغنید سخت

بلک از حسد کی بر خان و مان — چونک خواهی بر کنی ز و بخت بخت — حیدا انکس کز و پرهیز کرد — خاصه بخه ریش و مه جا خرقه

جنته آنداز د بیقین آن خر ز دم — در سرش جغد ه د نم غرقه

پیش

پیم وزر چون خزنده زین حرص
خان ومان جغد ویرانست او
که چه باز آورد افسانه کهن
مردکان کهنه را جان میدهد
سر مدزد از سر فراز تاج ده
تو بیک خواری کریزانی زعشق
عشق چون وافیست وافی میشود
عهد فاسد نیخ پوسیده بود
ور ندارد برگ سبز و بیخ سست

حرص همه پیش باشد ریش
نشنود آوصاف بغداد و طلیطلس
کز گزاف ولاف میگوید سخن
تاج عقل و نور ایمان میدهد
کو زپای دل کشاید صد گره
تو بیخ نامی چه میدانی زعشق
در حریف پوفامی ننگرد
وز ثمار ولطف بر بیدی بود
عاقبت پرون کند صد برگ و شاخ

صد خبر آرد بدین حندان زشاخ
پس بر و افسوس دارد هر عدو
ور نه آن دم گنه را نو میکند
که سوارت میکند بر پشت خویش
سوی آب زندگی پوینده کو
عشق با صد ناز می آید بدست
نیخ را ثمار می باید بجهد
چون تبه شد نیخ سبزی نیست سود
علم چون قشرست و عهدش مغز او

گر بیاید بار پیلطانی زراه
شرح دار الملک و باغستان مجو
گنه اندیشاند و پوسیدع آید
دل مدزد از دلربای روح بخش
با که گویم در همه ده زنده کو
عشق را صد ناز و استکبار هست
چون درخشت آدمی پرنیخ
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود
تو مشو غره بعلمش عهد جو

در بیان آنکه مرد بدکار چون ممکن نشود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران نیابد شیطان نشود و مانع خیر گردد از حسد همچو ابلیس خرمن سوخته

همه را من سوخته خواهد اراءت الذی نهانا عبده اذا اصلی

وافیا نرا کرد بینی کرد بود
هر کرا باشد مزاج و طبع فرن
چون وفایت نیست باری دم مزن
چون بپا مد در زبان شد خرج مغز
هر که او عصیان کند شیطان شود
نور خای حق کجا کم دیده
عهد و قرض ما چه باشد ای عزیز
خواشارت کز اینی می یابدم
پس دعای خشک هل ای تشنه لب
همچو مرهم داد پورش داز نی
آن جماعت را که واپس مانده اند
این خود اکرامیست از بهر نشان
کار آن دارد خود آن باشند اند

او نخواهد هیچکس را این درست
که سخن دعویست اغلب ما و من
پوست کنده شد فرون شد منورتر
که حسود دولت نیکان شود
اذکروا اذ کرکم گشنده
همچو دانه خشک کشتن در زمین
که تو داری اصل این را از عدم
که فشاند دانه نخواهد درخت
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
بر همه اصنافشان آمرزده اند
تا به پیوند اهل انکار آن عمل

گر نمیخواهی تو دیوی مین بیا
این سخن در سینه دخل مغزهاست
بنگر این مرسه زخمی رشته را
چونک در عهد خدا کردی وفا
گوش نه او تو انوا بهدی گوش دار
نی زمین را زان فروغ و بهتری
خوردم و دانه بپا وردم نشان
گر نداری داد ایزد زان دعا
زانک وافی بود آن خاتون داد
گشت دریاها مسخر نشان تو
این کرامتهای پنهانشان آن

تو چو شیطانی شوی انجا حسود
از ورد دعوی بدر کار و وفا
در خموشی مغز جانرا صد نماست
جوز را و پسته را و نور را
از کرم عهدت نگه دارد خدا
تا که او فی عهدکم آید زیار
نی خداوند زمین را آنکری
که از این نعمت بسوی ما کشان
بخشدت نخلی که نم ما سمی
بی مراد ش داد یزدان صد مرا
چار عنصر بر بندهٔ آن کرد
در پناه در حوالس و در پنان
دایمانی منقطع نی مستمر

مناجات

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات — خلق را زین بی ثباتی ده نجات
صبر شان بخش و گنه میزان کرم — دار هاشان از فن صورت گران
در نعیم فانی مال و جد — چون سپه سوزند عامه از حسد
عاشقان لعبتان پرقدر — کرده قصد خون و جان همدگر
که فنا شد عاشق و معشوق نیز — هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
در دل دو دل حسدها سر کنند — لیک زان خیبت مضطر البتّه
تا که مردانی که خود سنگین دلند — از حسد تا در کدامین منزلند
شرع بهر دفع شر را پی زند — دیو را در شیشه حقّت کند
مثل میزان که رضای هر دو ضد — جمع سه آید بتن در منزل و جد
کرنتازد و نبود آن خصم از جدال — کی رهد از دوم حیف و از خیال
پس دران اقبال و دولت چون بود — چون شود جنّی و انسی در حسد
وان بنی آدم که عصیان کشتهاند — از حسودی نیز شیطان کشتهاند
دیو چون عاجز شود در افتنان — آستانت جوید او زین انسیان
هر کسی را ره زنند اندر جهان — هر دو کون شیطان برآید شادمان
هر دو می خایند دندان چه جیست — پرسیدن شاه ازان مدّعی نبوّت که آنک رسول راستین باشد با او چه باشد که کسی را بخشد
شاه پرسیدش که با تی وحی چیست — با چه دولت ماند کو دائم شد
گفت آن خود چیست کیش حاصل است — خانهٔ دلیش پر از حلواست
چونک اوحی ربّک الی النحل آمد — دلیش از زنبور کی کمتر بود
این که گرمناست با لا میرود — بر تو خون گشتست و ناخوش ای خلیل
یا مگر فرعونی کو ژرچو نیل — او محمد خوست با او کیر خو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو — دشمنش میدار همچون مرگ و تب
از خلیل حق بیاموز این سیر — گر شد او بیزار اوّل از پدر

کیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دل زنبور نیست
او بنور وحی حق عزّ و جل — کرد عالم را پر از شمع و عسل
نی تو اعطیناک کوثر خواند — پس چرا خشکی و تشنه ماند
تو به کن بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آب کوثر را کلو
تا احبّ الله آیی در حسیب — کز درخت احمدی با او نشیب
گرچه بابای تو آست و مام تو — کو حقیقت مست خون آشام تو
تا نگیرد بر تو رشک عشق حق — تا کرا بغض لله آیی پیش حق

داستان آن عاشق که با معشوق خود خدمتها و وفاها و شبهای دراز که در غم او خواب نمی کرد بر می شمرد تَتَجَافَی جُنُوبُهُم عَنِ المَضَاجِع و جواب کش معشوق او را

تا نخوانی لا و الا الله را — نیست آن یکی عاشق به پیش یار خود
گفت بهر تو چنین کردم چنان — مال رفت و زور رفت و نام رفت
آنچه او بوسید بود از تلخ و دُرد — عاقلان را یک اشارت بس بود
صد سخن میگفت زان در دهن — گفت معشوق این همه کردی ولیک
گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست — گفت اصلش مردن و نیستی
هم دران دم شد دراز و جان بداد — همچو گل در باخت سر خندان و شاد
نور زر آلوده کی گردد امید — گر زندان نور بر هر یک دمید
وصف پاکی وقف بر نور خدا است — تا بشوی کز بر نجاسات رهیست
گر جهی بشنو ز نور آفتاب — سوی اصل خویش باز آمد تمام
نور دین و نور دیده باز گشت — هیچ صبحم خنده یا خندان نیافت

بر من از عشقت بسی ناکام رفت — هیچ صبحم خنده یا خندان نیافت
او بتعصیلش بگاهیک می شمرد — نی برای منتی بُل بی نمود
عاشقان را شکی زان می رود — میکند تکرار کش بی ملال
در شکایت که نگفتم یک سخن — آنشی بودش نمی دانست چیست
گوش بگشا پس و اندر یاب نیک — کانچه اصل اصل عشقست و ولا
گفت اصلش مردست و نیستی — تو همه کردی نمردی زنده
همچو گل در باخت سر خندان و شاد — ماند آن خنده بر و قف ابد
گر زندان نور بر هر یک دمید — او ز جمله پاک و آکنده بجاست
تا بشوی کز بر نجاسات رهیست — زان نجاسات ره و آلودگی
سوی اصل خویش باز آمد تمام — نی ز گلشنها بر و رنگی بماند

پرسید از عالم عارفی که اگر کسی در نماز بگرید یا او از او

گفت نماز شما باطل شود جواب داد تا آن گریند چه دید است اگر شوق خدا دیده است و می گرید یا پشیمانی گناه نماز

آن یکی پرسید از مفتی براز — تباه نشود بل که کامل گردد که لَا صَلٰوةَ اِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْب
آن نماز او عجب باطل بود — یا نمازش جایز و کامل بود
آب دید از نهان چه دیدست آن — تا بدان شد او ز جمله خود روان
در زرخ تن بُد آن گریه ز سوز — آن جهان گریده است آن پر نیاز

مریدی در آمد بخدمت شیخ پیر پرسان نمیخواهیم بل که پر عقل و معرفت و پر را گریان دید او نیز موافقت کرد و بگریست

شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب از چشمش دوید
بار اول از ره تقلید و سوم — که چه بندگریم می خندند قوم
باز او را پرسید که چه بود — پس دوم گریست بخندید چون شنود

گر کسی گرید بنوحه در نماز — گریه ای تا گچه دید او و گریست
رونقی یابد ز نوحه آن نماز — ریسمان گیست و بهم بشکست دوک
پر اندر گریه بود در نفیر — چونک لاغ اِلٰی کند یاری پیار
بیخبر از حالت خندندگان — آندران شادی که او را در دست

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ — فیض و شادی نگر و یدان پل شیخ

چون جدا گردد ز جو داند عنود — کاندر و آن آب خوش از جوی بود

چونک چشمش را کشاید آن فتی — پس بخندد چون سحر بار دوم

گوید از چندین ره دور و دراز — کین حقیقت بود و این آبیر راز

من چه می بستم خیال و آن چه بود — در کف پستم پشیزی می نمود

فکر طفلان دایه باشد یا گرسنه — یا مویز و جوز دیا گریه و بغیز

آن تقمش در دلیل و در سکیل — از بصیرت میکند او را کسیل

ای مقلد از بخارا باز گرد — رو بخواری تا شوی تو شیر مرد

بیک اگرچه بر زمین چابک تکست — چون بدریا رفت بسکسته رکست

بخشش پسیار دارد شه بدو — ای شده در وهم و تصویری گرو

او مقلد وار همچون مرد کر — گریه می دید و زموج بحر بیخبر

گفت ای گریان چو ابر بیخبر — بر وفاق گریه شیخ نظر

تا نگویی دیدم آن شه می گریست — من چو او بگریستم کان میکند

تو قیاس گریه بر گریه مساز — مست زین گریه بدان راه دراز

مست زان سوی خرد صد مرحله — عقل را باور مکن اینجا بهله

گریه او خندهٔ او زان مزست — زانچه وهم عقل باشد آن برست

آنچه او بیند نتان کردن مساس — تر قیاس عقل و نز راه حواس

پشه بگریزد ز باد دمها — پس چه داند پشه ذوق بادها

بر حدث چون زد قدم دنگس کند — چونک کردش نیست هم نگس کند

این الف لا بهم و حا بیم حروف — چون عصای موسیست اندر وقوف

هر که گیرد او عصایی زامتحان — کی برد چون آن عصا و تخت بیان

این الف لا نیست و حا بیم ای پدر — آمدست از حضرت مولی البشر

گرچه ترکیش حروفست ای تمام — می بماند هم بترکیب عوام

گر ز خود داند آن باشد خلاج — چون سبد در آب و نوری بر زجاج

کان لمع بود از مه تابان خوب — آنگبینه هم بداند از غروب

کاندران تقلید برمی آمدش — خندهٔ آش آید بران خندهٔ خودش

شادی میکردم از عیا و سور — من دران وادی چگونه خود زدم

کو خیال او و کو تحقیق راست — طفل ره را فکرت مردان کجاست

گرچه دارد بحث باریک و دلیل — آن مقلد هست چون طفل علیل

برد و در اشکال کش کار بست — مانه کوته بین و سر و پست

صد ران در مخلش لا یعقلون — ما نجارایی دگر بینیم درون

آنک محو است در هوا و مست بس — او حلتاتم بود فی البر و بس

گریه میکرد و فق آن عزیز — آن مرید ساده از تقلید نیز

از پیش آمد مرید خاص تفت — چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت

گرچه در تقلید هستی مستفید — الله الله ای وافی مرید

نیست همچون گریه آن مومن زطن — گریه بر جهل و بر تقلید و ظن

عقل آنجا هیچ نتواند فتاد — هست آن از بعد سی ساله جهاد

روح دارد گریه عین الصلح — گریه نه از غصه و از فرح

دیدهٔ نادیده دیده کی شود — آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود

پس چه داند ظلمت از احوال نور — شب گریزد چونک نور آید ز دور

پس کجا داند قدیمی را حدث — چون قدم آید حدث گردد عبث

لیک من پرواندارم ای فقیر — گر بخواهی تو بپا بی صد نظیر

لیک باشد در صفات این زبون — حرفها ماند بدین حرف از برون

گر آید از فرح یا از غمی — عیسویست این دم نه هر بادی دمی

گر تو جان داری بدین خوش مبین — تا الف لامی چه می ماند بدین

گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست — هست ترکیب محمد هم ز پوست

واستخوان
گوشت دارد پوست دارد

همچنان ترکیب حامیم گنبد
هیچ این ترکیب را باشد همان

اژدها کرد دستگاه مجرا
مست بس بالا و دیگرها نشیب

گربه او خندهٔ او نطق او
چون عصا حامیم از داد خدا

لاجرم محجوب گشت از غرض
نیست ازوی هست محض خلق هم

کاندران ترکیب آمد معجزات
که همه ترکیبها گشته ممات

زانکه زین ترکیب آمد زندگی
همچو نوح صورد در ماندگی

ظاهرش ماند بظاهرها و لیک
قرص نان از قرص مه دور است نیک

چونک ظاهرها کرد آخر نهان
وان دقایق شد ازیشان بس نهان

کرد قسمت قوت شد در معدهٔ ض

دانستن آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را

چون بزر و خرس آموخته بود و شهوت راندن آدمیانه کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر مرحومند

لیس علی الاعمی حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت و عتاب و غضب

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
خر جماع آدمی پی برده بود

آن خر نر را بخود خو کرده بود
تا نماند رود نم ذکر وقت شبوز

در دو گر گردی کدو را او زسوز
جلیت

خر همی شد لاغر و خاتون او
ماند عاجز کز چه شد این خر جمو

هیچ علت آندرو ظاهر نشد
هیچکس از سر آن مخبر نشد

جد را باید که جان بنده بود
زانکه جد جوینده یابنده بود

از سگاف در بدید آن حال را
پس عجب آمد از آن آن زال را

در حسد شد گفت چون این ملکت
پس من اولیتر که خر ملکت

گرد نادیده در خانه بگوفت
کای کنیزک چند خواهی خانه رفت

گرد خاموش و کنیزک را بگفت
راز را از بهر طمع خود بهفت

رو ترش کرد و دو دیده پر زنم
لب فرو مالید یعنی صامم

چونک با جاروب در را کاشاد
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

نیم کاره و خسکین جنبان و کم
زاستکار تو دو چشمش سوی در

بعد ازان گفتش که جاروبه بیر
رو فلان خانه ز من پیغام گیر

آنچه منصود ست مغز آن بگیر
چون برآمش کرد آن زال دلیر

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ
رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ

چه بزان کان شهوت اورا بزگرفت
بزکرش کیچ را بنود شگفت

از وفور شهوت و فرط کرند
در نرش کردی پی اندازه را

آن رحم وان رود با ویران شود
علت او که نتیجهٔ لاغ بست

شد تخمص را و مادم پرستد
آن کنیزک بود زیر و خر زبر

کز بعقل و رسم مردان بازنان
امر و حثه

خوان نهاد دست و جراغ
کای کنیزک آمدم در بارکن

کرد پنهان پیش شد در را کشاد
حیلت آن خر برگشته ار

داشتش آندم چو بی جرمان غریز
مختصه کردم من افتاده زمان

در فروبست و همی گفت آن زمان
در شرار شهوت خر میفگار

تا نماید خر چو یوسف شهد شور

ای بسا شهوت نهاده نام رو نام جو
خویشتن را نور مطلق داند او
جز کمر بندهٔ خدایا جذب حق

تا بداند کان خیال نام ما
در طریقت نیست آلا عاریه
دشمنان را خوب بنماید شره

صد هزاران نام خوش را اگر دهند
صد هزاران زیر کانه اگر دهند
چون خری را یوسف مصری نمود

بر تو سرکه را فسون شهد کرد
شهد را خود چون کند دفع خرد
شهوت از خوردن بود کم کن جوع

چون بخوردی میکشد سوی جهم
دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول ولا

چون حریص خوردنی زن خواهد و زود
ور نه آمد کربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری که می نهد

فعل آتش را نمیدانی تو برد
گبر آتش با چنین دانش بکرد
علم و آتش را بنبود در ترا

آب حاضر باید و قدح سفال
تا نپزد آن دیگ سالم در نیابد
چون ندانی دانش آهنگری

در فرو بستست آن زن و خزانه
شاد و مانه لاجرم کم نو خرند
در میان خانه آورد شکر شان

هم بدان گربه که دید او را گریخت
تا رسد در کام آن مکار تیز
پا برآورد و خراند روی شیخ

خر مرو آب کشنه در خانون مشو
تا نخیسه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم خر زخم خیر

دم نزد در حال آن زن جان بداد
این طرف زن وان طرف گریه فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن کمین

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
تو شهیدی دیه از خر زر ببر
تو عذاب آخرت بینی از بنی

وان که این بخش بهیمی نر خر است
زیرا و بودن ازین نکی تر است
در بخش ار بیمری در مینی

نفس ما را صورت خر بد بداد
زانک صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز

کافران کشتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عار ماست
گبر آتش را چنین دانش بکرد

لقمه اندازه نخورد از حرص خود
در کلو بگرفت لقمه حرص بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص

حق تعالی داد میز از زبان
مین ز فرقان سورهٔ رحمان بخوان
مین ز حرص خویش میز ار تو فهیل

حرص میرست ای عقل اب العقیل
آن کبیرک می شد و میگفت آه
حرص جوید کل بر آید او ز کل

کار بی استاد خواهی ساختش
ای زمن دزدید علمی ناتمام
کار با استاد خواهی باختش

هم بچیدی دانهٔ مرغ از خوشش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو
هم نیفتادی درین دام و شکش

تا خوری دانه نبینی تو بدام
نعمت از دنیا خورد عاقل تمام
والسلام

چون درافتد در کلوشان حبل دام
مرغ اندر دام دانه کی خورد
دانه خوردن گشت بر جانه حرام

بار پیش آرد بکرداند ورق
نیست چون شهوت بتر زاقات زره
بار سنگی بر خری که می نهد

از شتر رنی دیگ ماندی ابا
ریشش و موسوزد چو آنجا نگذری
زود برنه پیش از انک او برنهد

خفت اندر زیر ان نر خشان
آتشی از خز خر دروی فروخت
زود با بگریخته شد از سمر

مرد او و برد جان ز پس المنون
در چنین ننگی مکن جانرا فدی
تو حصیرت دان که مثل آن زنی

الله الله از تن چون خر گریز
همچو این ناری که آن زن را بکاشت
گرچه باشد لقمه حلو او حبیص

آز و حرص آمد ترا خصم مضل
که چرا کردی تو استار ابراه
سنگت آمد که پرسی حال دام

چو کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
جاهلان محروم مانده در ندم
ارود

دانه چون زهرست در دام

مرغ غافل میخورد دانه ز دام — همچو اندر دام دنیا این عوام — باز مرغان علیم شوم‌بند — کرده آمد از دانه خود را خسک‌بند

کاندرون دام دانه زهر پاست — کور آن مرغی که در فرخ دانه خواست — صاحب دام آیلها نزاسر بند — وان ظریفانرا بمجلسها کشید

که از انها کوشت می‌آید بکار — وز ظریفان بانگ و نالهٔ زار — پس کنیزک آمد از آشکاف در — دید خاتونرا بمُرده زیر خز

گفت ای خاتون احمق این چه بود — گر نزا آستا دخود نقشی نمود — ظاهرش دیدی هرش از تو نهفت — او ستانا کشته بگشادی دکان

خز دیدی همچو شهد و چون حریص — آن کدو را چون ندیدی ای عوص — یا چو مشتوق شدی در عشق خز — آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی زاو ستاد — او ستادی بر کرفتی شاد شاد — ای بسا زرّاق کول بی‌وقوف — از زره‌دان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان زاندک اختلاف — از شهان ناموخته خُرگفت و لاف — مر یکی در کف عصا که میسزم — می‌دمد بر آیلهان کز غیب یم

آه ازان روزی که صدق صادقان — باز خواهد از تو سنگ آمحکمان — آخر از آستا د باقی را بپرس — با حریصان جمله کو را بندو خرس

جمله حُسنی باز ماندی از نعیم — صید کرکاندا ین آیله رمه — صورتی بشنیدی و کشتی ترجمان — هیچ از گفت خود چون طوطیان

مثل تلقین شیخ مرید انرا و پیغمر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند با خق الف ندارند چنانک طوطی با صورت آدمی الف ندارد که از و تلقین تواند گرفت حق عزوجل شیخ را چون آیینه پیش مرید همچو طوطی دار دوار

پس آیینه تلقین می‌کند که لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی

طوطیی در آیینه بیند او — حرف میگوید و خوش میشنود — طوطیک پنداشته کین گفت اوست — عکس خود در آیش او اوفتاد

در پس آیینه آن آستا نهان — پس آیینه می‌آموزدش — گفش طوطیست کاندر آیینه اوست

پس ز حبس خویش آموزد سخن — هیچ از کمتر ان گرگ کهن — ورنه ناموزد جز از حبس خود بدین

گفت را آموخت زان مرد هنر — یک از معنی و سر شش هیچ نیز — از بشر گرفت منطق یک بیک — از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آیینه جسم دلی — خویش را پندار مرد تمثلی — از پس آیینه عقل کل را — که به پندد وقت گفت و ما جرا

او گمان دارد که میگوید بشر — وان دگر تسبیح است و او زان هیچ خبر — حرف آموزد ولی تسبیح قدیم — او نداند طوطیست او نی بدیم

هم صغیر مرغ آموزند خلق — کین سخن کار دهان افتاد و حلق — یک از معنی مرغان هیچ نیز — چون سلیمان قران خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند — مبتر و محفل بدان آفروختند — یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر حمت آمد در کشود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ میکردند

آن یکی می‌دید خواب اندر چله — در رهی ماده سگی بُد حامله — در شکم آواز سگ بچگان شنید — سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

ناگهان آواز سگ بچگان شنید — بس عجب آمد ورا آن بانگها — سگ بچه اندر شکم نالهٔ کنان — حیرت او دم بدم میگشت بیش

سگ بچه اندر شکم ندا بشنید — چون نجست از واقعه آمد بخویش — در چله کس نی که گردد محتجل — جز که در گاه خدا عزوجل

گفت یارب زین شگال دیو دل — در جله وا ماندهٔ ام از جست و جو

تو مرا بگشای تا پران شوم — در حدیقهٔ نوگل و سوسن شوم
گر حجاب و پرده پیرون نامدی — گرگ نادیده که دفع او بدی
از هوای مشتری و گرم دار — ای برای مشتری در وصف ما
از هوای مشتری بی شکوه — مشتری نبی جوکه جویان تواست
زو بنایی سود و مایه گر خرد — حرص کورت کرد و محرومت کند
مشتری را صابران دریافتند — ماند حسرت بر حریصان تا ابد
بود مردی صالحی ربانی — در ده ضروان بنزدیک یمن
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا — عشر مرد خلی فرونگذاشتی
الله الله قسم مسکین بجد — دخلها و میوها جمله ز غیب
ترک اغلب کشت را در کشت زار — زان بپنداشند بگشتن ترک دست
که اصول دخلها اینها بوده اند — این زمین و سنجیتان برده است و بس
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی — دست و سر بردادن رزقش کو ز

آمدش آواز هاتف در زمان — کای مثالی دان ز لاف جاهلان
بانگ سگ آندر شکم باشد زیان — نی سگا را بگذرونی شب پاسبان
از حریصی و ز هوای سیوری — در نظر کند و بلا فیدن حری
ماه نادیده نشانها میدهد — روشنایی رابدان کژی نهد
مشتری کو سود دارد خود بگیت — لیک ایشانرا دران رنج و شکیت
مشتری راست الله اشتری — از غم هر مشتری هین برتر آ
هین بکش هر مشتری را تو بدیت — عشق بازی با دو معشوقه بدیت
نیست او را خود بهای هیچ نعل — تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط — گردشان مرجوم چون خود ان سخوط
وانک گردانید روزان مشتری — بخت و اقبال و بقا شد زو بری

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر اخ و ایشان که بدرما ارسلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد خرج عشر را می دهند و آن برکت را نمی دیدند

همچو حال اهل ضروان در رسید — مشتهٔ آندر صدقه و خلق حسن
عقل کامل داشت و پایان دانی — هم ز کندم چون شدی از که جدا
آمدی مشمندان سوی او — چار پاره دادی زانچه کاشتی
نان شدی عشر دگر دادی زنان — وانگشتی عشر دادی هم ازان
جمع فرزندان خود را آن حوان — پس وصیتها بکشتی هر زمان
در پناه طاعت حق پا بدار — تا بماند بر شما کشت و ثمار
در که سودست سودی برزنی — در محل دخل اگر خیری کنی
که ندارد ز بر و بیدن شکی — پیشتر کارد خورد زان اندکی
می خرد پوم و آدیم و سنجیتان — گشت گر هم آنچه افزاید زنان
هم درانجا میکند دادو گرم — دخل از انجا آمد ستش لابوم
تا بروید هر یکی را صد هزار — چون بکاری در زمین اصل کنار
جز که در لابه و دعا کف در زنی — چون دو سه سال آن نروید چون کنی
تا همورا جوید آنک رزق جوست — تا بدانی اصل اصل رزق اوست

رزق ازوی جو مجو از زید و عمر — شکر ازوی جو مجو از نیک و خیر

عاقبت زینها بخواهی ماندن — همین کراخواهی دران دم خواندن

چون بتیر المرر آید من اخیه — بهر لکم لود یوما من ابیه

روی از نقاش روی تا فتی — چون ز نقشی انس دل می یافتی

همین بکوتک روز من پر ورشد — آنچه فردا خواست شد امروز شد

پیش ازانک روزکار خود برم — عمر با آیشان بپایان آورم

پیش ازان کز دست سرمایه شدی — عاقبت معیوب بیرون آمدی

رخت دادم زر قلبی بستدم — شاد و شاد ان سوی خانه می شدم

قلب ماندی تا آید در کردم — حیف بودی عمر ضایع کردم

یار تو چون دشمنی پیدا کند — گر حقد و رشک او بیرون زند

بل که سگر حق کن و نان بخش کن — گر نکشتی در جوال او کهن

تا زین یاری که بعد از مرگ تو — رشته یاری او کردد سر تو

رشته باشی تو ز سالوس و دغل — دیده باشی عز او پیش از اجل

خلق را با تو چنین بد خو کنند — تا ترا نا چار رو آن سو کنند

تو بگانی با فغان اندر لحد — لا تذرنی فرد خوانان از احد

ای خجابت به ز عهد وافیان — هم ز داد ست عهد با قیان

کو همی ترسانست مردم ز فقر — همچو کبک صید کن ای زرد چهر

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت — چون ز مهنشان شور بیهودی نداشت

تو بصد لطیف پندش میدهی — او ز پندت میکند پهلو تهی

زانبیا ناصح تر و خوش لهجه تر — کی بود که گرفت دشمنان در حجر

آنچنان دلها که بد شان ما و من — بیان آنک عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید

چاره آن دل عطای مبدلیست — داد تب و قابلیت مستدلیست

بل که شرط قابلیت داد اوست — این که موسی را عصا ثعبان شود

نصرت ازوی جو مجو از عم و خال — نا تو باشی وارث ملک جهان

گر بت تو بود و ازره مانع اوست — وز تو برکردند در حضمی روند

تا قیامت عین شد پیشی مرا — شکر کز عیبش بکه واقف شدم

مال و جان داده پی کاله معیب — پیش ازانک عمر بکد بشی فروش

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون — پای خود زو و اکشم من زود زود

تو ازان اعراض او افغان مکن — خویشتن را آبله دنادان مکن

از جوانش زود پیرون آمدی — تا بجویی باز صدق پیشتر

آن مگر سلطان بود شاه رفیع — یا بود مقبول سلطان دشفیع

این خجای خلق با تو در جهان — گر بدانی کنج زر آمد نهان

این چنین دان کاهذر اخر همه شان — خصم کردند و عدوی و سرکشان

بشنو از عقل خود ای بیمار — کندم خود را بارض الله سپار

تا شود این زهر دو از شیش — دیو را با دیو چه زور تکبش

باز سلطان عزیز کامیاب — تنگ باشد که کند کبکش شکار

گر چه ناصح را بود صد داعیه — پند را شرطست اذن و واعیه

یک کس نا مستمع را شیر ورد — صد کس کو بنده را عاجز کند

زانچه کوه و سنگ در کار آمدند — می نشد بر بخت را یک دو بند

نعلشان شد بل آشد قسوة — داد او را قابلیت شرط بیت

همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات آنجا بها — کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
قابلی گر شرط فعل حق بدی — هیچ معدومی بهستی ناندی
پیشتر احوال بر هستی رود — گاه قدرت خارق سنت شود
بی سبب گر غیب ما موصول نیست — قدرت از غیر سبب مغسول نیست
هر چه خواهد آن مسبب آورد — قدرت مطلق سببها برد و درد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید — هین سبب در راه می باید بدید
دیده باید سبب بسوراخ کن — تا حجب را برکند از پیش و بن
از مسبب میرسد هر خیر و شر — نیست اسباب و وسایط را مگر

خدایست — نیست از اسباب تصریف خدایست
سنتی نهاد و اسباب و طرق — سنتی نهاد و اسباب طرق
سنت و عادت نهاده باز پاس — باز کرده خرق عادت معجزه
ای گرفتار سبب بیرون مپر — لیک غرض آن مسبب ظن مبر
لیک اغلب بر سبب راند بناء — تا بیابد طالبی جستن مراد
این سببها بر نظرها پرده هاست — تا مسبب بیند اندر لامکان
تا مسبب بیند اندر لامکان — که نه هر دیده ارصنعش را سزاست
خرخیالی منعقد بر شاه راه — مرزه داند جهد و اکساب دکان
تا بماند دور غفلت چند گاه — تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدا از خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را اشارت کرد که برود و از زمین هشتی خاک برگیر و بروایی از هر نوعی مشت مشت برگیر

چونک صانع خواست ایجاد بشر — از برای ابتلای خیر و شر
او میان بست و پیامد تا زمین — تا گزارد امر رب العالمین
پس زبان بگشاد و خاک و لابه کرد — کز برای حرمت خلاق فرد
در کشتهای تکلیف و خطر — بر تله بل مرا آبذر مبر
تا ملایک را معلم آمدی — وایما باحق مکلم آمدی
بر سر افلیت فضیلت بود ازان — کو حیات تن بود تو آن جان
مغز جان تن حیات دل بود — پس زاد اش داد تو فاضل بود
او بداد کیل پر گردست ذیل — داد رزق تو نیم گنجد بکیل
حامل عرش این چهار ند و تو شاه — بهترین هر چهاری را ثناه
همچنین بر می شمرد و می گریست — گریه بهر رحمت خلاق چیست
بس که لابه کردش و سوگند داد — بوی می برد او کزین مقصود داد
گفت نامی که ز هولش ای بصیر — باز گشت و گفت ای رب العباد
که تو روزی داده املاک را — منعت کردن باز ماند از مسیر
گفت میکائیل را رو تو بزیر — شرم آمد گشتم از نامت خجل

فرستادن میکائیل را بقبض قبضهٔ خاک از زمین جهت ترکیب ابوالبشر خلیفه الحی و مسجود الملک آدم علیه السلام

جبرئیل صدق را فرمود رو — مشت خاکی از زمین بستان گرو
دست سوی خاک برد آن مومن — خاک خود را در کشید و شد جدا
ترک من گو و برو جام بخش — روبتاب از من عنان خود رخش
بهر آن لطفی که حق بر گزیده — کرد بر تو علم لوح کل بدید
که سفیر آمینا خواهی بدن — تو حیات جان و چی نی بدن
بانگ صورش تشنات تنها بود — نفخ تو نشنود دل یکتا بود
باز میکائیل رزق تن دهد — سعی تو رزق دل روشن دهد
هم زغر رائیل با قهر و عطب — تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
روز محشر مشت پنهی حاملان — هم تو باشی افضل مشت ان زمان
معدن شرم و حیا بد جبرئیل — لست آن سوگندها بروی سبیل
که بنودم من بکارت سرسری — لیک از آنچه رفت تو دانا تری
شرم آمد کشتم از نامت خجل — ورنه آسانست نقل مشت کل
که بدارند این افلاک را — مشت خاکی در ربا از وی چو شیر

چونک میکائیل شد نامش خاکدان — دست کرد او تا که بر باید ازان — خاک لرزید و درآمد در گریز — گشت او لابه کنان واشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد — با سه شک خونبش سوگند داد — که بپذیران لطیف بی مزید — که بکردت حامل عرش مجید

کیل ازرزاق جهانرا مشتری — تشنگان فضل را تو مشتری — زانک میکائیل رزکیل اشتقاق — دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن — پین که خون آلود میگویم سخن — گفت چون ریزم بران ریش این نمک — که برآورد از نشء آدم غریو — لطف غالب بود در وصف خدا

همچنان کز معدن قهرست دیو — بندگان دارند لابد خوی او — گفت الهامش علی دین ملوک

رفت میکائیل سوی رب دین — از غرض خالی دو دست و آستین — خاکم از زاری و گریه بسته کرد

آب دید پیش تو با قدر بود — من ندانستم که آرم تا شنود — من ندانستم حقوق آن کدا

پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من چگونه کشتمی آسنیز کرد — بندء را کاندر نماز او بزاری

نغرهء مؤذن که حی علی الفلاح — وان فلاح این زاریست و افتتاح — راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرو آید بلا بی دافع — چون بنا شد از تضرع شافع — جان اورا در تضرع آوری

گفت اندر بنی کان آمتان — که بر آنیشان آمد آن قهر گران — تا بلا ز ایشان بگشتی بازپس

تیک دلهاشان چو فاسی گشته بود — آن گنهها شان عبادت می نمود — آب از چشمش کجا راند دود

قصهء یونس علیه السلام در بیان آنک تضرع و زاری دفع بلای آسمانست

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — آبر می غرید رخ می رنجید رنگ — آبر پر آتش جدا شد از سما

برق می انداخت می سوزید سنگ — جلگان بر با مها بودند شب — که بدید آمد ز بالا آن کرب

جلگان از با مها زیر آمدند — مادران بچگان برون افتاد جست — هاهمه ناله و نفیر افزا جست

از نماز شام تا وقت سحر — جملگی او را بگرفته شد — صبح آمد بر سر آن قوم لد

اندک اندک ابر واگشتن گرفت — قصهء یونس دراز ست و عریض — وقت خاکست و حدیث مستفیض

چون تضرع را برحق قدرها ست — همین امید اکنون میبانم ترا حبست بند — خیز ای کریم و وا یم مبند

تحریض کردن اسرافیل را بخاک که خفته برگیر از زمین بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

که برابر می نهد شاه مجید — وان فلاح این زاریست و افتتاح — اسنگ را در فصل با خون شهید

گفت اسرافیل را یزدان ما — باز آغازید خاکستان چنین — که بر و زان خاک کف پر کن بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین — گای فرشتهء صور روای بحیات — که ز دهای تو جان یابد موات

در دمی از صور یک بانگ عظیم — در دمی در صور کو بی الصلا — بر جهید ای کشتگان کربلا

ای بلا گفت دیدگان از طمع — رحمت تو وان دم گیرای تو — پر شود این عالم از آحیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما — عرش معدن کاه داد و معدلت — چار جو در زیر او پر منفعت
چون شیر و چون شهد جاودان — پس ز عرش اندر بهشتستان رود — در جهان هم چیز کی ظاهر شود
گرچه آلود ست اینجا آن چها — از چه از زهر فنا و ناکوار — زان جهان وقته انگیخته شد
تا بجوید اصل این را آن چشان — خود برین قانع شدند این ناکسان — چشمه کردن سینه هر زال را
خرد دفع غصه واندیشه را — چشمه کرد از عنب در اجثرا — چشمه کردن باطن زنبور را
آب داده اصل را و فرع را — از برای طهر را و کرع را — تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را — که چه میکوید فسون گر خاک را — میکند صد گونه شکل و جا بلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال — که مدار این قهر را بر من جلال — من ازین تقلید بویی می برم — بدگمانی میرود اندر پرم
تو که کان رحمی رحمت فزا — زانک مرغی را نیازارد شما — ای شفا و رحمت اصحاب درد — تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل بازآمد بشتاب — گفت عذر و ماجرا نزد اله — گر برون فرمان بدادی کیفر — عکس آن الهام دادی در خفیر
امر کردی در کرشمش سوی کوش — نهی کردی از فساوت سوی موش — سبق رحمت گشت غالب بر غضب — ای بدیع افعال و نیکوکار رب
فرستادن عزرائیل را بر گرفتن خمیر خاک تا مشود جسم آدم چالاک علیه السلام
گفت پذوان زود عزرائیل را — سوی گرد خاک بهر اقتضا — خاک بر قانون نیر آغاز کرد — که به پیش آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب — ای مطاع الامر اندر عرش و فرش — زو بحق رحمت رحمان فرد — گشت خاکی زو پیاور هین بتاب
رفت عزرائیل سر هنگ قضا — پیش او زاری کس مردود نیست — گفت نتوانم بدین افسون گرفت — داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش — هر دو امر مذ آن بگیر از راه علم — گفت آن تاویل باشد یا قیاس — رو بتابم زآمر سر و علن
حق شاهی کر جز او معبود نیست — گفت آخر امر فرمود اد بحلم — در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را اگر کنی تاویل به — که کنی تاویل این با مشتبه — دل بسی سوزد مرا بر لابه ات — سینه ام پر خون شد از شور ابرات
بنیتم بی رحم بل زان هر سه پاک — رحم پیشستم زدرد دردناک — گر طپانچه می زنم من بر یتیم — ور رود خونابه ستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او — ور شود خونابه حلوا وای او — بر نیر تو جگرها می سوزدم — لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها — در حدث پنهان عتبی نی بها — قهر حق بهتر ز صد لطف مبهت — منع کردن جان ز حق جان کندن است
بدترین قهرش به از حلم دو کون — نعم رب العالمین نعم العون — لطفهای مضمر اندر قهر او — جان سپردن جان فزاید بهر او

مین رها کن بد گمانی و ضلال — سر قلم کن چونک فرمود ذوالجلال — آن تعالی او تعالیها دهد — مستی و حیرت و نهالیها دهد

جز دم آن آهنی را هیچ نیست — می نیارم کرد و من و هیچ هیچ — این همه بشنید آن خاکی نژند — زان گمان بد بدش در گوش خند

باز از نوعی دگر آن خاکپست — لا به و سجده همی کرد او چو مست — گفت نی بر خیر بنود زین زیان — من سر و جان می نهم زین و ضمان

لا به مندیش و مکن لا به دگر — جز بدان شاه رحیم داد گر — بنده فرمانم نیارم ترک کرد — آمر او کز بحر انگیزد مدد کرد

جز ازان خلاق چشم و گوش و سر — نشنوم از جان خود هم جبر و شر — گوش من از غیر گفت او کر است — آمر او از جان شیرین خوشتر است

جان ازو آمد نیامد او ز جان — صد هزاران جان دهد او را بگان — جان که با شد کش کز نیم برگرم — تیغ چون کر بسپوزم زو کلیم

من ندانم خیر الا خیر او — صم و بکم و عمی من از غیر او — گوش من کر است از آری کنان — که منم در کف او همچون سنان

بیان آنک مخلوقی که ترا از وطلبی رسد بحقیقت او همچون المنشیت عارف آن بود که بحق رجوع کند چنانک ابایزید علیه الرحمه گفت که چندین سالست که من با خلق سخن نگفته ام و نشنیده ام

احمقانه از سنان رحمت مجو — کو اسیر آمد بدست آهنی — او صفت از زرست من صفرم — آلتی کو سازدم من آن شوم

با سنان و تیغ لابه چون کنی — ور مرا خنجر کند خنجر شوم — ور مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا سازی کند ساغر شوم — ور مرا ناوک کند در تن جهم — گر مرا یاری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند بهر آکنم

گر مرا باران کند خرمن دهم — بنشینم در صف طاعت چنین — خاک را مشغول کرد او سخن

من چو کلکم در میان اصبعین — خاک مشغول سخن چون نیخوان — بر دماحق تربت بی رای را

ساحرانه در ربود از خاکدان — که ترا جلاد این خلقان کنم — گفت یارب دشمنم گیرند خلق

گفت یزدان که بعلم روشنم — که مرا مبغوض و دشمن رو کنی — گفت آسیابی بد بدارم عیبان

تو روا داری خداوندا سنی — ور مرصعهای و سیمهای سر تو — گفت یارب بندگان هستند نیز

که بگیرد نظر شما نز از تو — سرمهٔ توحید از کحل جلال — یافته ریشه ز علت و اعتلال

چشمشان باشد گداره از سبب — راه مندهند این سیمها را بدل — زانک هر یک زین مرصعها را دوا بست

تنگ نداند رتب و تحویلها و سبل — چون دوای ریخ سرما پوستین — چون خدا خواهد که مرد بی بصر

هر مرض دارد دوا میدان یقین — نی ز آتش خوش شودی از دخان — چون قضا آید طبیب آله شود

در وجودش لرزه نهند کان بصیر — زین سببهای حجاب کور گیر — آصل بیند دید، چون اکمل بود

کی شود محجوب ادراک بصیر — ور مرصعهای و سیمهای تو — فرع بیند چونک مرد آحول بود

جواب آمدن که آنک نظر او بر اسباب و غرض بنا ید بر کار تو که عزرائیلی هم نیاید

گفت یزدان آنک باشد اصل دان — پیش روشن دیدگان هم پرده ان
وانک ایشانرا ستمگر باشد اجل — گرچه خویش از عامه پنهان کرده ان
وا رهید نداز جهان پیچ پیچ — چون رهند از چاه و زندان در حمن
کای در یغ این سنگ و مرد اسنگست — تلخ بنود پیش ایشان مرگ تن
چون شکستش تا که زندانی برست — برج زندانرا شکست ارکانی
تلخ کی باشد کسی راکش برهند — آن رخام و آن دکر سنگ لطیف
همچو زندانی چه کاندر شادیان — برج زندانرا بهی بود و لطیف
گویدش یزدان دعا شد مستجاب — هیچ زندانی نکوید این خلاص
هیچ او حسرت خورد بر انتها — جان مجرد کشته از غوغای تن
برامید راه بالاکن قیام — گوید ای یزدان مرا در تن میر
لب فرو بند از طعام و از شراب — این چنین خوابی بر بن چون خوش بود
دم بدم از آسمان بی امید — مومنی آخر در آ در صف رزم
کین طلب در تو کر و کان خداست — اشک می بارد بی سوز از طلب
حلق گوید مرد مسکین آن فلان — دم بدم بر آسمان مبید ارامید
جان چو حقه در کل و نسرین بود — کر ترا آنجا برد بنود عجب
میز ند جان در جهان آنجون — جهد کن تا این طلب افزون شود
کر نخواهد بی بدن جان تو زیست — کر تن من همچو شها خفته است
جان حقه چه خبر دارد ز تن — کر نخواهد زیست جان بی این بدن

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله که الجوع طعام الله یحیی بها ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله وقوله ابیت عند ربی ویطعمنی ویسقین

دارمی زین روزی ریزه بیش — گر هزاران رطل لوزش میخوری
گر زنی در لوت و در قوت شریف — بپروی پاک و سبک همچون پری
گر زنی چار میخ معده آهنجت کند — ور خوری بر گیرد آرد غث دماغ
گر خوری کم گر سنه مانی چو زاغ — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
کم خوری خوی بد و خشکی و دق — از طعام الله و قوت خوشگوار
باش در روزه شکیبا و مصر — کان خدای خوب کار بردبار
اشکبار زنان مدار و مرد سیر — بی نوا مردم همی گوید که کو

چون بناشی مستظر ناید بجو — آن نوازنده دولت مشتاد تو — ای پدر الاشطار الاشطار — ازبرای خوان بالا مرد وار

هر گرسنه عافیت قوتی بیافت — آفتاب دولتی بروی بتافت — ضیف باهمت چو آشی کم خورد — صاحب خوان آش بهتر آورد

جز که صاحب خوان درو تلبیس کیست — ظن بد کم بر برزاق کریم — سر برآور همچو کوهی ای سند — تا نخستین نور خود بر تو زند

کان سه کوه بلند مستعر — جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی جهان — مست خورشید سحر را مستظر

آن یکی مسکینت خوش بودی جهان — اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی — گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — گر نبودی جهان پیچ بر پیچ — خرمنی بودی بدشت افراشته — مهمل و ناکوفته نگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم زار در شور و خاکی کاشتی — عقل کاذب هست خود مجنون من — زندگی را مرگ می بیند عیان

ای خدا بنمای تو هر چیز را — آنچنان که هست در خدعه سرا — هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ — حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد — در میان دولت و عیش و گشاد — زین مقام ماتم و تنگین مناخ — نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدقی نه آیوان دروغ — بادهٔ خاصی نه هستی زدوغ — مقعد صدق و جلیس حق شده — رسته زین آب و گل آتش کده

ور نگردی زندگانی میبرد — یک دو دم ماندست مردانه بمیر — در حدیث آمد که روز رستخیز — آمر آید هر یکی تن را که خیز

فبما یرجی من رحمة الله تعالی مصطفی المنعم قبل ارتحالها وهو الذی نزل العبث من بعد ما قنطوا ورث
بعد یوس قرما ورث معصیته میمونة ورث سعادة تأتی من حیث یرجی المنعم لیعلم ان یبدل سیاتهم حسنات

نخ صور آمد ست از پرذان پاک — گر برآرید ای ذرا پر سر ز خاک — باز آید جان هر یک در بدن — همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز — در لباس خود در آید با فروز — جسم خود بشناسد و در وی رود — جان زر گر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم میرود — روح ظالم سوی ظالم میرود — که شناسا کردش آن عالم آم — چونک بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم — چون نداند جان تن خود ای صنم — صبح حشر کو جکست ای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانک جان برد سوی وطن — نامه برد تا پیارد نامه بین — در کفش نهند نامه نخل وجود — فش و نقوی آنچه دی خود کرد بود

چون شود بیدار از خواب او سحر — باز آید سوی او آن خیر و شر — کر ریاضت داد باشد خوی بد — خوی خوش آید به پیش آن مدد

ور بد او دی خام و زشت و بد خصال — چون غ انامه سیه یابد شمال — ور بد او دی پاک و با نقوی و دین — وقت بیداری بود آذر یمین

هست ما را خواب و بیداری ما — برنشان مرگ و محشر دو گوا — حشر اصغر حشر اکبر را نمود — مرگ اصغر مرگ اکبر را زود

لیک این نامه خیالست و نهان — وان شود در حشر اکبر بس عیان — این خیال اینجا نهان پیدا اثر — زین خیال آنجا برویاند صور

در نهند پس بن خیال خانه — در دلش چون در زمینی دانه — آن خیال از آذرون آید برون — چون زمین کز زاید از تخم درون

هر خیالی کان کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن — چون خیال آن مهندس در ضمیر — چون نبات اندر زمین دانه گبر
تخلصم زین هر دو محشر قصه ایست — مؤمنا زاد و پناش حصه ایست — چون برآید آفتاب رستخیز — برجهند از خاک خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند — نقد بینک و بد بکو رو میروند — نقد بینکو شادمان و نازنان — نقد قلب اندر زجیر و در کمان
لحظه لحظه آمتحانها میرسد — تیر دلهایی نماید در جسد — چون ز قندیل آب و روغن کشف حال — یا چو خاکی که بروید پرهاش
از پیاز و زعفران و کوکنار — تیر دی پیدا کند دست بهار — آن یکی سرسبز نخل المقلون — وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر — کشته دو چشمه ز بیم مستمر — بازمانده دیده با هر اشطار — تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم کردان سوی چپ دسوی راست — زانک بنود بخت نامه راستش — نامه آید بدست بند پشت — سر سیه از بیم و فش افکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه — جز که آزار دل صدیق نه — پر ز سر تا پای زشتی و گناه — شیخ و خنبک زدن بر آبل راه
آن دغل کاری و دزد دهای او — وان چو فرعونان انا و انای او — چون بخواند نامه خود آن ثقیل — داند او کز سوی زندان شد رحیل
پس روان کرد و چو از دان سوی دار — جرم پیدا بسته راه اعتذار — آن هزاران حجت و گفتار بد — برد با نفس کشته چون مسمار بد
رخت دزدی برتن و بر خانه اش — کشته پیدا کم شده افسانه اش — پس روان کرد بزندان سعیر — که نباشد خار را ازانش گریز
چون موکل آن ملایک پیش و پس — بود پنهان کشته پنهان چون عسس — می برندش می بسوزندش بپیش — که برو ای سمک بکهد انهای خویش
میکشد پا بر پس هر راه او — تا بود که بر جهد زان چاه او — منتظر می ایستند تن میزنند — برامیدی روی واپس میکنند
اشک می بارد چو باران فراق — خشک امیدی چه دارد او ز آن — هر زمانی روی واپس میکند — دو بدرگاه مقدس میکند
پس زحق آمر آید از اقلیم نور — که بگویندش که ای بطال عور — استار چیستی ای کان شر — روچه واپس میکنی ای خیره سر
نامه آت اینست کت آمد بدست — ای خدا آزار و ای شیطان پرست — چون بدیدی نامه کردار خویش — چه نکوهی پس بین جزای کار خویش
بهده چه مول مولی میزنی — در چنین چه کو امید روشنی — نی ترا آزار دی ظاهر طاعتی — نی ترا از پیر و باطن بینی
نی ترا شبها مناجات و قیام — نی ترا در روز پرهیز و صیام — نی ترا حفظ زبان زآزار کس — نی نظر کردن بعورت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع هول — پس چه باشد دون باران خجل — نی ترا بر ظلم توبه پرخروش — ای دغا کندم نمای جو فروش
چون ترا ز دی تو کژ بود و دغا — راست چون چوبی ترا ز دی جزا — چونک پای چپ بدی در غلدرد — نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه ست ای فند توخم — سایه تو کژ فتد در پیش هم — زین نسق آید خطابات درشت — کژ شود کو را ازان هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان — صد چنانم صد چنانم صد چنان — خود تو پوشیدی چو سر باز انجلم — ور نه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از دهها دو فعل خویش — از درای خیره دشمر و کژ و کیش — وز بنا زعاجز انه خویشتن — زرچنان و دیم من یا صد چو من

بردم امیدی بلطف محض تو — از برای راست باشی ناامید — بخشش محض ز لطف بی غرض — بردم امید ای کریم بی غرض

رو پس کردم بدان محض کرم — سوی فعل خویش می‌نگرم — سوی آن امید کردم روی خویش — که وجودم داد از پیش پیش

خلعت هستی بدادی رایگان — من همیشه معتمد بودم بران — چون شمار و جرم خود را ای عطا — محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک بازارید پیش بها — که بدستش چشم دل سوی رجا — لاابالی وار آزادش کنم — وان خطاها را همه خط بر زنم

لاابالی مر کسی را شد مباح — کش زبان بنود ز عذر و از صلاح — آتشی خوش بر فروزم آرزم — تا نماند جرم و ذلت پیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار — می‌بسوزد جرم و صبر و اختیار — شعله در بنگاه آنسانی زنم — خار را گلزار روحانی کنم

ما فرستادیم از وحی نهم — کیمیا یصلح لکم اعمالکم — خود چه باشد پیش نور مستنیر — گر دهد اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویایی او — پنج پاره منظر بینایی او — مسمع آواز دو پاره استخوان — مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

گر یکی واز قدر آگنده‌ای — طمطراقی در جهان افکنده‌ای — از منی بودی منی را واگذار — ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او و جهت چارق و پوستین و گمان خواجه تاشانش که او را در آن حجره دفینه است

آن ایاز از زیرکی انگیخته — راه می‌ندهد کسی را اندرو — پوستین و چارقش آویخته

میرود هر روز در حجره خلا — پس اشارت کرد میری را که رو — چارق اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ایست — چیست خود پوشیده و پنهان ز ما — بسته میدارد همیشه آن دراو

شاه فرمود ای عجب آن هندوا — سر او را بر ندیمان فاش کن — پنج شب بگشای و اندر حجره شو

هرچه بادا باد مر ما را بیا — با چنین اکرام و لطف بی عدد — از گلیمی وز پرنیان کمتر مجو

می نماید او وفا و عشق و جوش — هر که اندر عشق یابد زندگی — گو نباشد پیش او پرنیان و پوستین

نیم شب آن میر با سی معتمد — مشعله برکرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان

گام سلطانست بر حجره زنم — آن یکی میگفت می چه جای زر — از عقیق و لعل کوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان منم — بل که اکنون شاه را خود جان منم — لعل و یاقوت و زمرد یابی عقیق

شاه را بر وی بنودی این گمان — تسخری میکرد بهر امتحان — باز از رشکش همی لرزید دل

گه مبادا کین بود خشنود شود — من نخواهم که برو خجلت رود — هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست

هرچه محجوبم کند من کردام — او منم من او چه کرد در پرده‌ام — این چنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید — گو یکی دریاست قعرش ناپدید — جمله پستی ز موجش چکره

جمله پاکیها ازان دریا برند — قطرها آش یک پک میناکرند — وز برای چشم بد ناشش ایاز

چشمهای نیک بروی هم بدست — از ره غیرت که حسنش بی حد است — یک دهان خواهم پهنای فلک
در دهان باهم چنین وصد چنین — تنگ آید در فغان این چنین — این قدر گریم نگویم ای سند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام — بهر تسکین بس فنا بدریده ام — من سرم ماه سه روزای صنم

بیان آنک آنچه بیان کرده می شود صورت قصه است
و آنکه آن صورت تشبیب که در خورد صورت گرانست

قصهٔ محمود و ایاز صاف باز — بعد ما صناعت اصول القافیه — ما جنون واحدی فی العاشقون
زانک پیلم دید هندستان بخواب — مند عا بنت العباه فی الفضا — ای ایاز از درد تو کشتم چو مو
کیست پای النظم لی والقافیه — تو مرا گا فسانه گشتستم بخوان — خود تو میدانی نه من ای متعند
ذاب جسمی من اشارات الکنی — زانک موسی می بداند کو نهست — کو نمیداند بقدر جوشش تن
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان — آنچنم چون باشد چشم تیز — آنچنی از روح همچون آفتاب
کو بیچاره چه داند کنت جیت — جان گر اصطرلاب جوید او صواب — تا برد از حالت خورشید بو
تن چو اصطرلاب باشد زاحتساب — تو جهانرا قدر دیده دیده ای — در جهان دیدن بتن بس فاضلی
تا صطرلابی کند از بهر او — ذرهٔ از عقل و هوش ار بایستی — تا که دریا گردد این چشم چو جو
تو که زاصطرلاب دیده ننگری — نی گناه اوراست که عقلم برد — پس گناه من درین تخلیط چیست
عار خانزادهٔ مه نیست آن نحو — گا اشتهیت العقل مد جشنی — ما سواک للعقول مرتجا
چونک مؤمن ز عقل و هوش نیست — گر بهانه ای گوید او در بارهٔ — قل بلی والله بحر یک التوا
یا مجیر العقل فتان الجبی — بار دیگر آمدم دیوانه وار — خلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
هایل جنونی فی هواک مستطاب

حکمت نظر کردن ایاز در چارقی و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

بادهٔ او در خور هر هوش نیست — کان یکی گنجیست مالامال راز — میرود هر روز در حجرهٔ برین
غیر آن زنجیر زلف دلبرم — عقل از سر شرم از دل میبرد — صدهزاران فتن پشتین را همین
باز گرد آن قصهٔ عشق ایاز — که چرا دم شود بر من رئیس — خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام
زانک مستی سخت مستی آورد — تا بخدمت پیش و شمن پیشم — من زآتش زاده ام او از دو جل
شد غزا زین مستی ابلیس پلیس — خلق الجان مما رج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق
در هنر من از کسی کم نیستم — صدر عالم بودم و فخر زمن
او کجا بود اندران دوری

تمم

شعله چیزد آتش جان سنیه — کاتشی بوده اکوله بیرا پیه — نی غلط گفتم که بد فهم خدا — علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت نباشد از علیل — مسئله مستور است از اهل دل — در کمال صنع پاک مستحیل — علت حادث چه گنجد باحدث

هر آب چیود آب ما صنع اوست — صنع موجود است و آب صورت جو پوست — عشق دان ای خنک آن تن درست — جان چو بد مغز و کوپد پوست پوست

دوزخی کو پوست باشد دوزخ است — لیک آتش را تفاوت هیزم است — معنی و منوت بر آتش حاکمست — لیک آتش را تفاوت هیزم است

کوزه چون نبود که در وی آب جوست — قدرت آتش همه بر ظرف اوست — معنی آنسان بر آتش مالکست — مالک دوزخ درو کی هالکست

پس مغز را تو بدین معنی فرا — تا چو مالک نار را باشی کیا — پوستها بر پوست می افزود ما — لاجرم چون پوست آند دوزخ

زانکه آتش را علف جز پوست نیست — قهر حق آن کبر را کردن زنست — این تکبر از نتیجه پوستست — جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبر چیست علت از لباب — منجمد چون علت یخ زاقتاب — چون جبر شد زاقتاب شیخ تمام — نرم گشت و گرم گشت و تیز رام

شد زدیدت جمله تن طمع — خوار و عاشق شد که ذل من طمع — چون نه بیند مغز قانع شد بپوست — بند غرمن قمع زندان اوست

غرت اینجا کبریست و ذل دین — در مقام سنگی و انگبر انا — وقت مسکین کشتن نشست رضا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال — کز زر کبیست کلخ را کمال — کین دو دایه پوست را افزودنست — شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند

دیده را بر لب لب نوا شنید — فقر را زان روی لب پنداشتند — پیشوا ابلیس بود این راه را — کو سگار آمد شیکه جاه را

مال چون مارست و آن جاه دها — سایه مردان زمر دان دور را — زان زمرد مار را دیده جهد — کو رکرد مار و ره رو وار هد

چون برین ره خارهاند از پیش — هر که خست او گفت لعنت بر خویش — که چنین غم بر من از غدر و تست — غدر را آن معتدا شاید بدست

جملگان بر سنت او پازند — هر که بنهد سنت بدای فتی — تا در آیند بعد از و خلق از عمی

جمع گردد بر وی آن جمله بزه — کو سری بود ایشان دم غزه — لیک آدم چارق و آن پوستین — پیش می آورد که هستم زین چنین

چون ایاز آن چارقش موزون بود — لاجرم او عاقبت محمود بود — هست مطلق کار ساز بیت چیست — کار کار پست کن ز و پست چیست

بر نوشته هیچ ننویسد کسی — یا نهالی کارد اندر مغوسی — تخم کارد موضعی کو کشت نیست

تو برادر موضع ناکشته باش — کاغذا سپید نانبوشته باش — تا شرف یابی تو از نون والقلم — تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم

خود ازین پالوده تا لیسد کبیر — مطبخی که دیده تا دیگ کبر — پوستین و چارق از یاد رود

چون در آید نزع مرگ آسیمه کنی — ذکر دلق و چارق انگاهی کنی — که بنا شد از بنا تمکین شیئی

یا دآری از سنینه را پستین — بنگری در چارق و در پوستین — پس ظلمنا و رد سازی بر و لا

دیو کوید بنگرید این خام را — سر بر هد این مرغ بی هنگام را — دور این خصلت ز تو ننگ ایاز — که بهد آید نمازش شب نماز

او خروس آسمان بوده ز پیش
ای خروسان از وی آموزید نیک
اهل دنیا عقل ناقص داشتند
صبح کاذب خلق را رهبر شده
کرنداری از نفاق و بد امان
آن حسان کاندر گذر تنها مانده اند
کو دفینه دارد و گنج اندران
گای امیر آن چه دانگشای در
مر شما را دادم آن زر و گهر
که منم کین بر زبانم میرود
کر تقذف زشت من طیر بشود
صاحب تاویل ایاز صابر است
خواب خود را چون نداند از خیر
داند او کان تیغ بر خود میزنم
جسم مجنون را ز رنج دور دید
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
رگ زدن باید برای دفع خون
مرد خود بستان و ترک فصد کن
شیر و گرگ و خرس و هر کو رو نهاد
گرگ و خرس و شیر داند عشق جنس
هم ز جنس او بصورت چون سگان
گر بنودی عشق پستی کی بدی
عشق نان مرده را می جان کند
جان که فانی بود جاوید دان کند

در معنی آنک ارنی الاشیاء کما هی معنی این کر کوشف الغطاء ما ازددت یقینا

بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
تا که صبح صادقش بنداشتند
کو دهد پس کاروانها را بها
از چه داری بر برادر ظن همان
آن چنان را ساو و کژ خوانده اند
زآنیه خود منکر اندر دیگران
نیم شب کر باشد او زان بیخبر
من ازان زر ها نخواهم جز خبر
این جفا کر بشنود او چون شود
وز غرض وز بهر من غافل بود
کو بجز عاقبتها ناظر است
کو بود واقف ز سر خواب غیر

پیان انک عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنک نیاز جذبی نیازی است

تا بدید آمد بران مجنون خناق
رگ زن آورد ند پیش ذوفنون
گر بمیرم کو برد جسم کهن
گرد بر گرد تو شب گردانده اند
کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر نشد مشهور هست اندر جهان
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
جان که فانی بود جاوید دان کند

صبح کاذب آید و نومید شد
صبح کاذب کاروانها را زند
ای شده تو صبح کاذب را مبین
بد گمان باشد همیشه زشت کار
روان امیران خسیس قلب ساز
شاه میداند ست خود پاکی او
تا بدید آید سگالشهای او
این همی گفت و دل او می طپید
باز میگوید بحق دین او
مبتلا چون دید تا ویلات رنج
همچو یوسف خواب این زندانیان
که ز نم صد تیغ او را از امتحان

پس طبیب آمد بداروکردنش
باز پیش بست و گرفت آن بندش
گفت آخر از چه می ترسی ازین
می نیاید شان ز تو بوی بشر
گر رگ عشقی نبودی کلب را
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش
تان تو شد از چه ز عشق و اشتهی
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش

صبح کاذب عالم نیک و بدش
که ببوی روز بیرون آمدست
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
نامه خود خواند آنجا حق یار
این گمان بردند بر حجه ایاز
بهر ایشان کرد او آن حسن و جو
بعد ازان بر ماست تالشهای او
از برای آن ایاز سنی ندید
که ازین افزون بود تمکین او
برد بیند که شود او مات رنج
مست تعبیرش به پیش او عیان
کم نکرد او وصلت آن مهربان
من و هم اندر حقیقت او منم
آنجا آمد تا کهان رنجور شد
گفت چاره نیست هیچ از رگ زدن
بانگ برزد هر زمان ان عشق خو
چون نمی ترسی تو از شیر عرین
زانبی عشق و وجد اندر جگر
کی بجستی کلب کهنی قلب را
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
ور نه نانرا کی بدی تا جان دهی
صبر من از کوه سنگین هست بیش

مبتلم بی زخم تا ساید تنم | عاشقم بر زخمها بر بی تنم | یک از لیلی وجود من پرست | این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای قضا و اگر قصدی زنی | نیش را ناگاه بر لیلی زنی | داند آن غافل که او دل او نیست | در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست میداری یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده ام اگر خود را دوست دارم

گفت معشوقی بعاشق زار و تنگ | تو را دوست داشته باشم هر گز آینه بهتر باشد گر چه خود بین خدای بین باشد
ور ا تو دوست نر داری عجب | پاک خود را راست گو ای دوالکعب | گفت من در تو چنان فانی شدم | در صبوحی کای غلامان آب غلان
بر من از هستی من جز نام نیست | در وجودم جز تو ای خوشکام نیست | زان سبب فانی شدم من این چنین | که نرم از تو زساران تا قدم
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب | وصف آن سنگی نماند اندرو | همچو سر کر در تو بحر انگبین
بعد از ان کر دوست دارد خویش را | دوستی خویش باشد بی گمان | ور که خود را دوست دارد از اله | پر شود از وصف خود آن دو تباه
خواه خود را دوست دار خواه لعل ناب | خواه تا او دوست دارد آفتاب | آن دو دوستی خود فرق نیست | مرد و جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست | زانک یک من نیست انیاد دو تست | تا حضور آفتاب ظلمانیست سنگ | مست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است | زانک او مناع شمس اکبر است | پس نشاید که بگوید سنگ انا | او همه نار یکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق کشت پست | آن انا را لعنة الله در عقب | و این انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق | این انا شو بود در سر ای فضول | زآنجا و نور نز رای طول
همدکن تا سنگیت کمتر شود | صبر کن اندر جفا و در عنا | دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود | وصف مستی میرود از یکدگر | وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش دار | همچو چه کن خاک مکن کم کسی | زین تن خاکی که در آبی رسی
کر رسد جذبه خدا را معتبر | گر رمیکن تو بکوش آن مباش | اندک اندک خاک چه را می تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید | گفت پیغمبر رکوعست و بجود | بر در حق کوش حلقه وجود
حلقه آن در هر انکو می زند | آمدن آن امیر تمام با سر سنگان نیم شب بگشاد آن حجره ایاز و بوستین و چارقی دیدن او نخسته | بهر او دولت سری پر دن کند
آن امینان بر در حجره شدند | با در صد فرسنگ و دانش چند کس | زانک قفل صعب و بر بچه بود | طالب گنج و زر و خم شدند
قفل بر می کشادند از هوس | از برای کم آن سر از عوام | که گروهی بر خیال بد تنند | از میان قفلها بگزید بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام | از خسان محفوظ تر از لعل و کان | زر به از جانست پیش ابلهان | قوم دیگر نام پیالوسم کنند
پیش با همت بود آسرار جان | | | زر نثار جان بود نزد سهان

می‌شنایند نکته از حرص زر — عقلشان نکیفت نی آهسته تر — حرص نازد تا نهد سوی سراب — عقل گوید نیک بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده — نوبهٔ عقل آن زمان پنهان شده — کشتهٔ صد تو حرص و غوغاهای او — کشتهٔ پنهان حکمت و رأیهای او

تا که در چاه غرور اندر فتند — انک از حکمت ملامت نشنوند — چون ز بند دام باد او نشکست — نفس لوامه بر و بایندست

تا به پوار بلا نا بد سرش — نشنود پند دل آن کوشش گرش — کودکانرا حرص لوزینه و شکر — از نصیحتها کند دو گوش کر

چونک درد نبلش آغاز شد — در نصیحت هر دو گوشش باز شد — حجره را با حرص و صد گونه هوس — باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند از در زار زار — همچو اندر دوغ گندیده مگس — عاشقانه در فتند با کر و فر — خوردن آمکان نی رسته مرد و زن

بنگریدند از یسار و از یمین — چار سو بدریده بود و پوستین — باز گشتند این مکان بی زینت است — چارق اینجا جز پی روپوش نیست

همین پیاور سینهای تیز را — آزمودن کن حجره و کابزرا — هر طرف کندند و جستند آن فریق — حفرها کردند و گورهای عمیق

حفرهاشان بانگ می‌داد آن زمان — زان سکالش شرم هم میداشتند — کندها را باز می‌انباشتند

بی عدد لاحول در هر سینه — زان ضلالتهای یاوه تازشان — حجره دیوار و در غازشان

ممکن اندای آن دیوار نی — گر خداع بی کنهای میدیدند — حایط و عرصه گواهی میدهند

باز می‌گشتند سوی شهر یار — **بازگشتن نمامان از حجره ایاز بسوی شاه**

شاه مقاصد کرد هین احوال چیست — **تو بره تهی که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه**

در نهان کردید دینار و رسوم — گرچه پنهان پنج هر پنج آورد — پر زر گردد روی زرد و سر مدار

آنچه خورد آن پنج از زه در فتند — پنج اگر بی برگ و از مایه بتست — گر نعلتان از زر و همیان بتست

بر زبان پنج کل محری نهند — آن امینان جمله در عذر آمدند — برگ سیم و جوهم اخضر بتست

عذر آن کز می‌لاف ما و من — از خجالت جمله انگشتان گزان — برگهای سبز بر اشجار چیست

گر بریزی خون حلالست حلال — کرده ایم آنها که از ما می‌سزید — همچو سایه پیش مه ساجد شدند

گر بخشی جرم ما ای دلفروز — گر بخشی یافت نو میدی کشد — هر یکی میگفت کای شاه جهان

حواله کردن شاه نمامان و مجره کشایان و سزا دادن ایشان بایاز

گفت شه نی این نه از وان گداست — گرچه نفس واحدیم از روی جان — تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

این جنایت بر تن و عرض بیست — زخم بر رگهای آن نیکو بیست — ورنه صد چون ما فدای شاه باد

بهتر بر بنده شه را عار بیست — جز فزاید حلم و استظهار بیست — من نخواهم کرد هست آن از آن

شاه را غافل مدان از کار کس — مانع اظهار آن حلمست و بس — ظاهر را دورم ازین سو دور بان

من همی بینم ز پیش علم او — بی گنه را تو نظر کن چون کنند — لا ابالی وار از لا حلم او

آن کند اول ز حلمش بی مهد ... ور نه مهلت آن مجالش کی دهد ... خوبنهای جرم بعنس غافله ... مست بر حلمش دیت بر عاقله

مست و بیخود بعنس باز ان حلم بود ... دیو در مستی کلاه از وی ربود ... ساقی حلم از بنوذی باده ریز ... دیو با آدم کی کردی ستیز

کاه علم آدم ملایک را کرد بود ... او بسنداد علم و نقاد نقود ... چونکه در جنت شراب حلم خورد ... شد ز نیک بازی شیطان روی زرد

آن بلادرهای تعلیم و دود ... زیرک و دانا و حبشش کرده بود ... باز آن افیون حلم بخت او ... هزدرا آورد سوی رخت او

عقل آید سوی حلمش بشتبر ... فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات ... سالها تو بوده دستم بگیر

که از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتها هست که در عدل هزار لطف در حبست و لکم فی القصاص حیوة

کن میان مجرمان حکم ای ایاز ... ای ایاز پاک با صد احتراز ... گر دو صد بارت بجوشم در عمل ... در کف جوشت نهادم یک دغل

زآمنحان شرمنده خلقی منی ... آمنحا جایه از تو سرمه بار ... بحر بی قعر است تنها علم نیست ... کوه و صد کوهست این خود حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این ... ور نه من آن چارقم وان پوستین ... بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت ... هر که خود نشناخت پرداز را شناخت

چارقت نطعه است و خرت پوستین ... با قبیش کلی عطای اوست این ... بهر آن داد است تا جویی دگر ... تو مگو که نیستش جز این قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان ... تا بدانی کندم انبار را ... گفت کندم زان دهد خربار را

نکته زان شرح کرید آوستاد ... تا شناسی علم او را مستزاد ... ور بگوید خود همینش بود و بس ... دورت اندازد چنان کز ریش خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده ... داد تا در جهان بنیاد نه ... مجرمانت مستحق کشتنند ... نو ز طمع بر حلم و عفوت می تنند

تا کرم رحمت غالب آید یا غضب ... آب کوثر غالب آید یا لهب ... از پی مردم ربایی مردمست ... شاخ حلم و خشم از عهد الستست

بهر این نقطه آلست مستبین ... نفی و اثباتست در نقطی قرین ... زانک استفهام اثبات تست این ... لیک در وی نقطه آبس شد دفین

ترک کن تا ماند این تقریر خام ... کاسه خاصان منه بر خوان عام ... قهر و لطفی چون مبا و چون وبا ... آن یکی آمن ربا وین کهربا

میکشد حق را ستانه را تا رشد ... قسم باطل با طلا نرا می کشد ... معده صفرایی بود سرکا کشد ... معده حلوایی بود حلوا کشد

فرش سوزان سردی از جا لش برد ... فرش آفسرده حرارت را خورد ... دوست بینی از تو رحمت می جهد ... خصم بینی از تو سطوت می جهد

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که این را بفیصل رسان و منتظر مدار که وآیام بینتها مکوکبه الا شطار موت الاحمر

ای ایاز این کار را زود تر گزار ... زانک نوعی آشامست انتظار

گفت ای شه جلگی فرمان ترا ... که برون آیند پیش آفتاب ... گر ز دلق و پوستین یکدم تنی ... با وجود آفتاب آخر فناست

زهره کیرد یا عطارد یا شهاب ... در میان صد خیالی در حسود ... دست کرده در درون آب جو ... کی چنین تخم ملامت کشتنی

قتل کردن بر در حجره چه بود ... ماهیی با آب عامی کی شود ... بر من مسکین جفا دارند ظن ... هر یکی ز ایشان کلوخ و خشت جو

پس کلوخ خشت در جو کی بود ... بر من مسکین جفا دارند ظن ... که وفا را شرم بی آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی — چند حرفی از وفا و گفتمی — چون جهانی بشنه و آسمان جوست — حرف میرایم ما بیرون پوست

گر نبودی خودپرستی مغزپوش — دانستان مغز نغزی بشنوی — جوز را هر قشر با آواز ماست — مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نهان اندر خورد کوش — هست آوازش نهان در گوش هوش — گر نه خوش آوازی مغزی بود — ژغژغ آواز نغزی که شنود

ژغژغ آن زان تحمل میکنی — تا که خاموشانه بر مغزی زنی — چند کاهی بی لب و بی گوش شو — وانگهان چون لب حریف نوش شو

حکایت در تقریر این سخن که چندین کاهگنت را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را نیز بیازماییم

چند گوئی نظم و نثر و راز و فاش — در کف آید نامهٔ عصیان سیاه — سر سیه چون نامهای تو بسی — خواجه یک روز امتحان کن کم و بیش

چند گوئی شور و تلخ و تیز کن — همچو دار الضرب پر از کاغذی — آنچنان نامه پلید پر وبال — این یکی بار امتحان شیرین بیز

آن یکی را در قیامت زانتبا — دست چپ را شاهدان بنمایند — موزه چپ کفش چپ هم در دکان — پر معاصی متن و نامه وحاشیه

جمله فسق و معصیت بد یکسری — هست پیدا نوبه نوبه شیروکبی — آنک کل را شاهد و خونی بود — در یمین ناید در آید در شمال

خود همین جا نامهٔ خود را ببین — سنگ را مایهٔ معینی او دهد — گر چی با حضرت او راست باش — آن چپ و انیش پیش از آمتحان

چون نباشی راست میدان کج چی — بگذرد از چپ در آید در یمین — این چنین نامه که پر ظلم و خباست — هر چی را راست فیصل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد — هست پیدا نوبه نوبه شیروکبی — آنک کل را شاهد و خونی بود — تا به یمنی دست برد لطفهاش

تو روا داری که این نامهٔ مهین — بگذرد از چپ در آید در یمین — این چنین نامه که پر ظلم و خباست — کی بود خود در خور راند دست

در بیان آنک کسی که سخنی گوید و مناسب آن سخن نباشد چنانک گفت و لئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله

زاهدی را برد یک زن پر حریر — هم بداو را یک کنیزک همچو حور — زن ز غیرت پاس شوهر داشتی — با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی زن شد مراقب هر دو را — تا کشان فرصت بنهند در خلا — تا درآمد حکم و تقدیر آله — عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تدبیرش چو آید بی وقوف — عقل کبود در فتد خسوف — برد در حمام آن زن ناگهان — یاد ش آمد طشت و در خانه بدان

با کنیزک گفت رو همین دوان — طشت ما بیار — آن کنیزک زنده شد چون این شنید — که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانست و خلوت این زمان — پس دوان شد سوی خانه شادمان — عشق شش ساله کنیزک را ببرد — که بیابد خانه را خلوت چنین

کشت پران جانب خانه شتاب — خواجه را در خانه در خلوت بیافت — هر دو عاشق را چنان شهوت ربود — کآ چنان طاوی ادر بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط — جان بجان پیوست آندم زاختلاط — با د آمد در زمان زن را که من — چون فرستادم وراسوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بجوش — آندر افکندم دو قرص زر را بعمش — گل فروشست از سر روی جان دوید — در پی او رفت و چادری بدید

آن ز عشق جان دویدن آن ز بیم — عشق کرد و بیم کرد فرق عظیم — سر عارف هر دمی تابخت شاخ — سر زاهد هر بهی یک روز را

گرچه زاهد را بود روزی سکرف — کی بود یک روز او همسین الف — قدر هر روزی ز عمر هر کار — باشد از سال جهان صد هزار

عقلها زین سر بود بیرون در
عشق وصف ایزدست اما که خود

پس محبت وصف حق دان عشق نیز
شرح عشق ار من بگویم بر دوام

عشق را پاصد پرست و صد هزار
کی رسند این خایبان در کرد عشق

از قفس خود دزدش خود باز زد
چون رسید آن زن بخانه در کشاد

زن کنیزک را بثر ولید و بدید
شوی را برداشت دامن بی خطر

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
نامه پر ظلم و فسق و کبر و کین

گوید او کین آفریده ان خدا
هست لایق با چنین آقرار او

روز محشر هر نهان پیدا شود
دست گوید من چنین در دزدیدم

چشم گوید کرده ام غمزه حرام
آنچنان که شد نماز با فروغ

نامه تن عضو عضو ای پسر
گر سیه کردی تو نامه عمر خود

پنج عمرت را بداد آب حیات
سیئاتت را مبدل کرد حق

شرح این توبه نصوح از من شنو

ره نه وهم آرد بدرد کو بدرد
وصف بنده مبتلای فرج و حرف

خوف بنود وصف یزدان ای عزیز
صد قیامت بگذرد دوران ناتمام

از فراز عرش تا تحت الثری
آنکه سمانرا فرش سازد در نورد

که سوی شه یافت آن شهباز ره
بانگ در در گوش ایشان در فتاد

در هم و آشفته و دنگ و مریز
دید آلوده منی خصیه و ذکر

خصیه مرد نمازی باشد این
لایقست آنصاف در اندر یمین

کافرینش بر خدایی اش گواست
آن فضیحتها و آن کردار کاست

هم ز خود مر خود را شود رسوا
لب بگوید من چنین نوشیده ام

گوش گوید چنده ام سوراخ کلاه
از گواهی ذکر زرق و دروغ

گشته باشد اشهد آندر نفع و ضر
توبه کن زانها که کردستی تو پیش

تا در خت عمر گردد بانبات
تا همه طاعت شود آن ماهیش

حکایت در بیان توبه نصوح که چنانک شیر از پستان برون آید

ترس موی بینیست اندر پیش عشق
چون بجنون را بخواندی در نبی

وصف حق کو وصف مشتی خاک کو
زانک تاریخ قیامت راحدست

زاهد با ترس می تازد بپا
بز نگردد عنا بنهای ضعف

این قفس و دش هست جبر و اختیار
آن کنیزک حبست آشفته زمان

شوی خود را دید قایم در نماز
از ذکر باقی نطفه می چکید

لایق ذکر و نمازست این ذکر
گر پرسی کبر را کین آسمان

کفر و فسق و آشتم پیرار او
فعل او کرده دروغ آن قول را

دست و پا بدهد گواهی بابیان
پای گوید من سه پیشم نمی

پس دروغ آمد زبانهای خوش
پس چنان کن فعل کان خود زبان

رشت بنده بی خواجه گواست
عمر اگر بگذشت بخش این دمست

جمله ماضیها ازین نیکو شوند
خواجه بر توبه نصوحی خوش بزن

چاره ساز و بنده نواز
حله قربا سند اندر پیش عشق

با یحبهم تو قرین در مطلبی
وصف حادث کو و وصف پاک کو

حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عاشقان پران تر از برق و هوا

کز جهان و زین روش آزاد شد
از ورای این دو آمد جذب یار

مرد بر جست و در آمد در نماز
در گمان افتاد زن زان آتشین

زانو و ران گشته آلوده و پلید
وین چنین ران و زبار پر قذر

آفریده کیست زین خلق جهان
هست لایق با چنین آقرار او

با شد او لایق عذاب هول را
بر فساد او بر پیش مستعان

فرج گوید من بکردستم زنی
گر دروغش کرد هم اعضای خود

با شد اشهد کفش و عین بیان
گر منم محکوم وین مولای ماست

آب توبه بش ده اگر اولی تست
زهر ما پیشه ازین کردد چو قند

گر کشی کن هم بجان و هم بتن
بگرد بدستی و لیک از تو گرد

باز در پستان نزود آنک توبه نصوح کرد هرگز از ان گناه باز نگشت بلکه هردم نوشش افزون باشد و آن نوت دلیل ان باشد که لذت قبول یافته

بود مردی پیش ازین نام نصوح — بُد ز دلاکی زن او را فتوح
او بحمام زنان دلاک برد — در دغا رحیله بس چالاک بود
زانک آواز و رخش زن دار بود — یک شهوت کامل و بیدار بود
دختران خسرو ازازین طریق — خوش همی خاریدی و می‌شست آن عشیق
رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت مارا در دعایی یاد دار
بر دلش ثقلست و در دل رازها — لب خموش و دل پر از آوازها
هر کرا آسرار کار آموختند — مُهر کردند و دهانش دوختند

در بیان آنکه درخواست عارف واصل همچو خواست خشت از خویشتن که گفت له ممّا ویصّ اولسانا ویدا وقوله ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی

آن دعا از منت کردون درگذشت — کار آن مسکین در آو خوب گشت
چون خدا از خود سوال آن گه کند — پس دعای خویش را چون رد کند
اندران حمام پری کرد طشت — گوهری از دختر شه با و گشت
پس در حمام را بشد سخت — تا بجوید او کش در هیچ رخت
پس بجد جستن گرفت از گزاف — در دهان و گوش و اندر هر شگاف
بانگ آمد که همه عریان شوید — هر که پیچید ار عجوز و کر نوید
آن نصوح از ترس شد در خلوتی — روی زرد و لب کبود از خشیتی
گفت یارب بارها برگشته‌ام — توبها و عهدها بشکسته‌ام
نوبت جستن اگر در من رسید — وه که جان من چه پنجه‌ها کشید
این چنین آمد وه کافر را مباد — دامن رحمت گرفتم داد داد
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد — گر زهر سوراخ مارم می‌گزد
وقت تنگ آمد مرا و تنگ‌نفس — پادشاهی کن مرا فریاد رس
توبه آم بند بر این بار دگر — تا ببندم بهر توبه صد کمر
این همی زاریید و صد قطره روان — کاندر افتادم بتجلاد دوعوان

کان دعای شیخ نی چون هر دعا — فاش او گفت او گفت خدا
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال — که رهانیدش ز نوین وبال
گوهری از حلقهای گوش او — باو گشت و هر زنی در جست و جو
رخنها جستند و آن پیدا نشد — دُرد گوهر نیز هم رسوا نشد
جملگان از بهر دُر خویش صدف — رفته در هم تحت و فوق و هر طرف
یک یک را حاجه جستن گرفت — تا پدید آید گهر دانه پنگفت
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ — رفت و می‌لرزید او مانند برگ
کرد هر دم آنها که از من می‌جهند — تا چنین سیل سیاهی در رسید
در جگر آتش دو اسپه صد شرر — در منم جانم به بین نوی جگر
گاشکی مادر نزادی مرورا — یا مرا شیری بخوردی اژدها
جان سنگین دارم و دل آهنین — ورنه خون گشتی ازین رنج و چنین
گر وا این بار پنداری کنی — توبه کردم من ز زهر ناکردنی
من اگر این بار تقصیری کنم — پس دگر هرشو دعا و گوشم
تا نمیرد هیچ آفت نکی چنین — هیچ ملحد را مباد این چنین

توجها میکرد او بر جان خویش — روی عزرائیل دید اندر پیش — ای خدا و ای خدا چندان بگفت — کان در و دیوار با او گشت جفت

رسیدن نوبت جستن بمضوح و بیهوش شدن او از ترس

در میان یارب و یارب بداد — بانگ آمد از میان حسبت و جود — حمله را جستیم پیش آ ای نصوح — هوش و عقلش رفت او شد چون جماد

چونکه هوشش رفت از تن بی امان — چون نهی گشت و وجود او نماند — باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی مراد — جان بحق پیوست چون بیهوش شد — موج رحمت آنزمان در جوش شد

چونک جانش وا رهید از تنگ تن — جان چو باز و تن وا و اکمند — پای بسته پر شکسته بنده

چونک هوشش رفت و با شیرین کشاد — چونک آن دریای رحمت جوش کرد — سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر شکرف و زفت شد — مرده صد ساله پر و ن شد زگور — شد فرشته دیو و پنداشت کور

این همه روی زمین سرسبز شد — گرگ با بره حریف می شده — تا آمیدان خوش رگ و خوش دلی

یافت شدن گوهر و جلالی خواستن جاجان و کینه کان شاهزاده از نصوح

بانگ آمد تا کهان که رفت هم — یافت شد کم گشته آن در میم — بعد آن خوفی بلاک جان بده — مژده ها آمد که اینک گم شده — یافت شد و اندر فرح در یافتیم

از غ پر و نوه و دستک زدن — آن نصوح رفته باز آمد بخویش — هر شده حمام قد زال الحزن

می جلالی خواست از وی هر کسی — بدگمان بردیم ما را کین جلال — بوسه میداد و در دستش بسی

زانک ظن جمله بروی پیش بود — خاص دلاکش بدو محرم بنصوح — زانک در قربت ز جمله پیش بود

گوهر اربردست او بر دست کس — اول او را خواست جستن زو ملام — ز و ملازم تر بجانش نیست کس

تا بود کانرا بیند از وی بجا — این جلالیها از و میخواستند — اندرین مهلت رباند خویش را

گفت بد فضل خدای داد گر — چه جلالی خواست می باید ز من — ور ز زانم کشته شد هم نیم بتر

آنچه کشتم زید از صد یکیست — کس چه میداند ز من جز خواندگی — بر من این کشتست اگر بر گردنم

من همی دانم و آن پندار من — اول ابلیسی مرا استاد بود — جوهها و زشتی کردار من

حق بدید آن جمله را نادیده کرد — با ز رحمت پوستین دوزیم کرد — تا نکردم در فضیحت روی زرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت — همچو سرو و سوسنم آزاد کرد — طاعت ناکرده آورده گرفت

نام من در نامهٔ پاکان نوشت — آه کردم چون رسن شد آه من — دوزخی بودم بخشیدم بهشت

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم — در بن چاهی بدم زیر زمین — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

بعد ازان ابلیس پیشم باد بود — توبه شیرین چو جان روزیم کرد — در همه عالم نمی گنجم کنون

گفت آویزان رسن در جان من — همچو بخت و دولتم دولت دکرد — کشت آویزان رسن در جان من

آفرینها بر تو باد ای خدا | تا گمان کردی مرا از تو جدا | گر بسر هر موی من یابد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان

خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلالتی بعد از دولت توبه و قبول توبه و بهانه کردن او

میزنم نعره در این روضه و عیون | خلق را با آیت تو می‌کنون
بعد ازان آمد کسی کز تو بجست | دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بها | که بجا له یا بشو با کل کش
گفت رو رو دست من بیکار شد | که مرا و الله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت خرم | من بمردم یک ره و باز آمدم
توبه کردم جمله با خدا | بعد آن محنت کرا یاری دگر

حکایت در بیان آنکسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند

گاوزری بود و مر او را یک خری | در میان سنگلاخ بی گیاه
بهر خوردن خو گرفته آنجا بدو | آن حوالی نیستان و پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد | مدتی واماندند ازان ضعف از شکار
زانک با قی خوار شیر ایشان شدند | شیر یک روباه را فرمود رو
گر خری یابی بگیر و مرغزار | چون بیابم قوتی از گوشت خر
آنگهی من میخورم با قی تو | با خری یا گاو بهر من بجوی
از فسون و از سخنهای خوش | از سرش بیرون کن و انجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در آبهای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مرادی که حق الهام داد و تمثیل شیر که دوا بوی خوار و باقی خوار روند

قطب شیر و صید کردن کار او | با تو ان این خلق با قی خوار او | نا توانی در رضای قطب کوش
چون بر نجد بی نوا ماند خلق | کز کف غلست جمله رزق خلق | زانک وجد خلق با قی خورد اوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن | بسته عقلست تدبیر بدن | ضعف قطب از تن بود وز روح نی
قطب آن باشد که گردد خود بند | گرد شش افلاک گرداو بود | گر غلام خاص و بنده کشتنش
یا ربیت در تو فزاید نه اندر و | گفت حق آن تنصروا الله تنصروا | تا عوض گیری هزاران صید بهش
روبهانه باشد آن صید و رمید | مرده گیرد صید گفتار ترا | چون کند در پا گیرد روبهش شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم | حیلها سازم ز عقلش بر کنم | کار من دیستان و از روبهی

از سه کرّ جانب جوی شتافت — یک خر مسکین لاغر را یافت — پس سلام کرم کرد و پیش رفت — پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک — در میان سنگ لاخ و خسک جای تنگ — گفت خر کردم غم کردارم تمام — قسمتم حق کرد من زان شاکرم

شکر کویم دوست را در خیر و شر — زانک هست اندر قضا از بهر تر — چونک قسّام اوست گر آید گله — صبر باید صبر مفتاح الصله

غیر حق جمله عدو و دوست اوست — با عدو از دوست شکوه کی نکوست — تا دهد در غم نخواهم آنچنین — زانک هر نعمت غمی دارد قرین

بود و پیمایی مرا و را یک خری — کشته از محنت دو تا چون جنبری

حکایت دیدن خر هیزم فروش بانوایی آسیابان تازی را در آخر و تمنا بردن آن دولت را

پشتش از بار گران ده جای زخم — عاشق و جویان روز و شب چو بخش

جو بکاز کاه خشک او سیر نی — در عقب زخمی و سنج آهنی — گاشنای صاحب خود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال — گر چه این خر کشت دو تا همچو دال — گر نمی یابد خود این بسته دهن

گفت بسیارش بمن تو روز چند — گشت بسیارش همی باید کشید — در میان آخر سلطانش بست

خر زهر سو مرکب تازی بدید — تا شود در آخشه زورمند — گه بوقت و جو بهنگام آبدن

خارش و مالش مر آسیبانرا بدید — با نوا و فربه و خوب و جدید — از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع سگم — پو زبالا کرد کای رب مجید — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازه پیکار شد — آرزومندم بمردن دم بدم — رفت پیکانها ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان — تا زیانرا وقت زین و کار شد — تعل بندان ایستاده بر قطار

می شکافیدند شهشان بهر بخش — آندر آخر جمله افتاده بستان — من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا پرارم و زان زخم زشت — تا برون آرند پیکانها ز ریش — هر که خواهد عاقبت دنیا بهشت

محاورهٔ او با خر و جواب گفتن خر او را که من راضی ام بقسمت

گفت روبه حبّذا قوت حلال — فرض باشد از برای امتثال — می نیابد بس مهم با شد طلب

وابتغوا من فضل نخی کردتان — تا نباید غضب کردن همی ترس — در فروبستست و بر در نفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب — مست منهاجی بر آن فضل و حجاب — بی طلب نان سنت الله نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن — عالم اسباب و چرخی بی سبب — ور نه بدهد نان کسی کو داد جان

هر که جوید پادشاهی رطغ — گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا — نی پی کسبند و نی حمال رزق

جمله را آرزاق روزی میدهد — مست منهاجی بر آن فضل و حجاب — رنج کوشش‌ها ز بی صبری تست

گفت روبه آن توکل نادر است — بی کلید این در گشادن راه نیست — کم کسی آندر توکل ماهر است

جواب گفتن خر روباه را

کم نیابد لقمه نان ای پسر — دام و دد جمله شده اکال رزق

قسمت هر یک به پیشش می نهند — رزق آید پیش هر که صبر جست

جواب گفتن روباه خر را

هر کسی را کی رسد کنج نهفت | چون قناعت را بمیرد گنج گفت | هر کسی را کی رسد کنج نهفت

جواب گفتن خر روباه را

شور و شر از طمع آید سوی جان | از قناعت هیچکس بی جان نشد | تا نبینی در نشیب شور و شر
کسب مردم نیست این باران ز میغ | آنچنان که عاشقی بر رزق را | وز حریصی هیچکس سلطان نشد
در تو بر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد | مست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو نانی بی بیابد بر درت | گر بخواهی ور نخواهی رزق تو | ور تو شبها بی دهد در دسرت
آن یکی زاهد شنید از مصطفا | که بتن آید بجان رزق از خدا | پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت | در بیابان بود کو بخت نخفت | تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی را همی کرد او رشید | سوی کوه آن ممتحن را خفته دید | در بیابان از زره وز شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او | می نترسد هیچ از گرگ و عدو | تا صدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر | وانکرد از امتحان هیچ اوبصر | از مجاعت سکته آنرا او فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام | تا به پندد صدق آن مهجا دمرد
رحمشان آمد که این بس بی نوا است | وز مجاعت بالک مرگ او فتاد است | بیشه دندانهاش را بشکافتند
ریخت آنرا در دهانش شور با | می فشردند آنرا در نان پارها | راز میدانی و ناز می نکنی
گفت دل دادم و قاصد میکنم | رازق الله است برجان و تنم | رزق سوی صابران خوش میرود

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر آن

گفت رو به این حکایت را بهل | گر بسی کن یاری یاری بکن | ور تو شبها بی دهد در دسرت
دستها داد است خدا کاری بکن | هر کسی در مکسبی پا می نهند | دستها بر کسب زن جهد المقل
زانک جمله کسب ناید از یکی | هم درو کرهم ستاهم حاکمی | یاری یاران دیگر میکند
طبل خواری در میانه شرط نیست | این بانبار زیست عالم برقرار | هر کسی کاری گزیند ز افتخار

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست

گفت من به از توکل بر ربی | می ندانم در دو عالم مکسبی | تا کند رزق خدا سکر و مزید
بخشش پیدا رشد آمد خطاب | ماند بخشد از سوال و از جواب | نهی لاتلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ | آمنی باشد جهان خوش فراخ | می پرد آنجا سبزه کرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان | سبزه روید آمد آنجا تا میان | اشتر آمد سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان | آمد و حیوان توقف در امان | تو از آنجا بی چرا از ای چنین

گر نشاط و فربهی و قوت تو — چیست این لاغر تن مضطر تو — شرح روضه کر دروغ و زور نیست — پس چرا چشمت از و مخمور نیست

این گدایی است نه از یکلقمگی — از گدایی آمد نه از تنگدستی — چون ز چشمه آمدی چون تو خسک — در تو ناف آهویی کو بوی مشک

مثل آوردن مشتری در بیان آنکه در نجم دولتی فرو اثر آن چو نه بینی متهم داشتن باشد که او مقلد است در ان

زانک میگویی و شرحش میکنی — چون نشانی در تو نامد ای سنی

آن یکی پرسید آشتر را که هی — از چه جایی آمدی ای نیک پی

گفت از حمام گرم و جوی تو — مهلتی می خواست نرمی می نمود

زیر کان کشد بایستی که این — نخوت خشم خدایی آش چه شد

رب اعلی گر شدا و از دست بین — دانک روحت خوشه غنچی ندید

گر علامات ست زان دید از برو — آب شیرین را ندیدست او بود

بلک تقلید ست آن ایمان او — از ره ورزن ز شیطان رجیم

چون به بیند نور حق آیمن شود — تا کف دریا نیابد سوی خاک

خاکیت آن کف غریبست اندر آب — دیو را بروی دگر دستی نماند

گرچه بارو یاه خر آسر اگفت — آب را بستو دواز تا تین نبود

از منافق عذر رد آمد نه خو — بوی پیش ست خر و پشت نیست

حمله زن در میان کارزار — گرچه می بینی چو شیر اندر صفش

وای آنک عقل او ماده بود — لاجرم مغلوب باشد عقل او

ای خنک آنکس که عقلش نر بود — عقل جزوی آش نرد غالب بود

حمله ماده بصورت هم چو نیست — وصف حیوانی بود بر زن فزون

رنگ و بوی سبزه زار آن خر نشید — تشنه محتاج مطر شد ابر نی

آب پر آمن بود صبر ای پدر — صد دلیل آرد متقلد در بیان

مشک آلود ست الا مشک نیست — تا کر بسکی مشک کردد ای مرید

گر نباید خورد و جو پیمو خوان — جز قرنفل یا سمن جز کل مجو

معده را خوکن بدان ریحان و کل — خوی معده زین کره و جو بازکن

معده تن سوی کهدان میکشد — معده دل سوی ریحان میکشد — هر که کاهد جو خورد قربان شود — هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشک و نیمی پشک همین — همین میز اپشک افزاید مشک همین — آن مقلد صد دلیل و صد بیان — در زبان آرد ندارد هیچ جان

چونک کوبنده ندارد جان و فر — گفت اورا کی بود برگ و ثمر — میکند کوبنده کوبنده شاخ مردم را بپاره — او بجان لرزان نرست از برگ کان

پس حدیثش گرچه بس با فر بود — در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان حاصل

شیخ نورانی ز راه آگه کند — تا حدیث راست را نورش دهد

یا سخن هم نور را همره کند — جهد کن تا مست و نورانی شوی

هر چه در دو شاب جوشید و شود — در عنبین طعم دوشابش بود — از جزر و زسیب و به وز گردکان

علم اندر نور چون فرغر شد — پیش ز علمت نور باید قوم لد — هر چه کوبی باشد آن هم نورناک — گاسمان هرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار — ناودان مارش کند نبود بکار — آب اندر ناودان عاریتست — آب اندر ابر و دریا فطرتست

فکر و اندیشه است مثل ناودان — وحی و مکشوفست ابر و آسمان — آب باران باغ صد رنگ آورد — ناودان همپایه در جنگ آورد

خرد و سر حمله برد به بحث کرد — چون مقلد بد فریب او بخورد — طنطنه ادراک بینی نداشت — دمدمه روبه بروسکنه گاشت

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وکه خنج در میانت از بهر چیست و جواب او

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل — کر زبونش کشت با پانصد دلیل

کند ه را لوطی در خانه برد — سر نکون افکندش و در وی فشرد — در میانش خنجری دید آن لعین — پس بکشش در میانت چیست این

گفت آنک با من اندر شد بدی — اسکمش درهم ز خشم و بخودی — گفت لوطی حمد لله را که من — بد بنیدیشیده ام با تو بعین

چونک مردی نیست خنج ها چه سود — چون ندارد دل ندارد سود خود — از علی میراث داری ذوالفقار — بازوی شیر خدا مشت پیار

گر فسونی یاد داری ار مسیح — کوب و دندان عیسی ای قبیح — گر دلیلیت هست اندر فعل آر — گو یکی تلاح کشتی هم نوح

ثبت سگستی کیرم ابریم وار — کوبت تن را فدا کردن بیار — تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

آن دلیلی کو ترا مانع شود — از عمل آن نعمت صانع بود — از همه لرزان تری تو زیر زیر

بر همه در پیش توکل میکنی — در هوا تو تیشه را رک میزنی — ای مخنث پیش رفته از سپاه — بر دروغ ریش تو گیرت گواه

چون زنا مردی دل آکنده بود — ریش و سبلت موجب خنده بود — ریش و سبلت را ز خنده بار خر — تا که بی برده ز حق آید سلام

دار وی مردی بجو اندر عمل — تا شوی خور شید کرم اندر حمل — معده را بگذار و سوی دل خرام — تا ترا عشقش کشد اندر برش

یک دو کامی رو تکلف سار حق — روبه اندر حیله پای خود فشرد

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعنت خوکشیدن خر را روباه بسوی شیر

مطرب آن خانقه گو تا که تغت — دف زند که خر برفت از خر برفت — چونک خر کوشش برد شیری کجاست

گوش را بر بند و افسونها مخور — خر فسون آن و آلی داد کر — آن فسون خوشتر از حلوای لور

خنبهای خسروانی پر ز می
مایه برد از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان لعیب
گوی لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نه پسند مرغ کس
چون نگردد کرد چشمه آب شور
مهر سی جان سینه را سینا کند
طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زدست
لاجرم در شهر قند ارزان شدست
پوستان غیب لشکر می کشند
نکتهای قند مصری می رسند

آتش آن مصر را آرد سوی ما
بشنو بهر ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود
شکر آرزانست ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلوا بیان
همچو طوطی کوری صفر ابیان
نیشکر کو پیدکارانیت و بس
جان برافشانید یارانیت و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند
چونک شیرین خسرو انرا برفشاند
نقل بر نقلست و می بر می بها
برمناره رو بزن بانگ صلا

هر که ده ساله بشیرین می شود
سنگ مرمر لعل و زرین می شود
ذرها چون عاشقان بازی کنان
آفتاب اندر فلک دستک زنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار
گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سرمه مطلق میکند
روح شد منصور انا الحق میزند

حکایت آن شخص که از ترش خویش را در خانه انداخت رخها زرد چون زعفران ولبها کبود چون نیل

گرخری رامی برد روباه سر
کو بهر تو خر مباش و غم مخور
آن یکی در خانه درمی کرد بخت
زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست
که همی لرزد ترا چون بید دست
رنگ رخسار و چنین چون میپری
واقعه چونست چون بگریختی

گفت بهر سخره شاه و حرون
خر همی گیرند ام وز از برون
گفت می گیرند خر کو جان عم
چون نه خر رو تر ازین جنس عم

گفت بس جدند و گرم اندر گرفت
گرخرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست
جلد جد تمیز هم برخاستست

چونک بی تمیزیانمان سرورند
صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
هست تمیزش بمیعت در پذیر

آدمی باش و ز خر گیران مپرس
خانه ای عیسی دوران متترس
چوخ چارم هم ز نور تو پرست
حاش لله که مقامت آخرست

تو ز خر دانخر ان هم برتری
گر چه بهر مصلحت در آخوری
پیر آخر دیگر و خر دیگرست
نه هر انک او اندر آخر شد خرست

چه در افتادم در دنبال خر
از گلستان کوی و ز گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ شاخ
وز شراب و شاهدان بی دریغ

یا ازان در یا که موجش کوهرست
کوهرش کو بندهٔ و پیناورست
هم نکون اشکم هم آنشان می پرند
نزد با نهاست پنهان در جهان

یا ازان مرغان که کل چنین مگسند
هر کره را نردبانی دیگرست
هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر

یا به پایه ناغان اسمان
این دران حیران که او را چیست جوش
وان دران خیره که حیرت چیستش
سخن ارض الله واسع آمده

ملک با پهنا و بی پایان و سیر
بر درختان سنگر گویان برگ و شاخ
که ز بی ملک و ز بی عرصه فراخ
ملبلان کرد سکوفه پر کره

که ازانچه میخوری مارا بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع
سوی آن روباه و شیر و شتم رجوع

بردن روباه خوراکش شیر و حبستن خوراکش شیر و عتاب کردن روباه با شیر

چونک بر کوهش بسوی موج برد
تا نکند شیرش بجمله خود دو برد

کبندی کرد از بلندی شیر هول
خود بنودش قوت و امکان حول

گفت رو به شیر را ای شاه ما
چون نکردی صبر در وقت وغا

فکر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رحمانست فکر و اختشاب

گفت من پنداشتم در جایت زور
خود بدم زین ضعف خود نادان و کور

گر توانی بار دیگر از خرد
باز آوردن مرا ور آزمود

گفت آری گر خدا یاری دهد
بر دل او از غمی مهری نهد

لیک چون آرم من او را بر تنم
تا بیاد شندی از تخییل باز

تا بتر دیکم نیاید خر تمام
من نجنبم خفته باشم در قوام

تو بها کردست خر با کردکار
گر نکرد د غرض نه تا بکار

گله خر گوی فرزندان ماست
فکر تش باز بچه دشمان ماست

از عطارد و زحل دانا شدی
باز داد کردکار لطف خدی

تو بتر آن آفتاب روشنم
الا علی از ان رو میزنم

بو که توبه بشکند آن زشت خو
در بیان آنک نقض توبه و عهد موجب بلا بود مسخ چنانکه در حق اصحاب سبت که وجعل منهم القردة والخنازیر

نقض میثاق و شکست توبها
موجب مسخ آمد و ابلاک و الغطن

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت
لیک مسخ دل بود ای دو الفطن

آنذرین امت بند مسخ بدن
خوارکی بودی بصورت آن حمار

گر هنر بودی دلش را اختیار
تا به بیند خلق ظاهر کبت را

مسخ ظاهر بود آیل سبت را
دوم بار باز آمدن روباه بر آن خر کرنجنه تا باز بغریبد شش

پس بیامد زود روبه سوی خر
که به پیش آژدها بردی مرا

ناجوانمردا چه کردم من ترا
ناررسیده از وی او را آفتی

همچو گردم کو گزد پای فتی
از هلاک آدمی در خر بیست

بلکه طبعا خصم جان آدمیست
موجب کین تو با جانم چه بود

یا چو دیوی که عدو جان ماست
از پی مر آدمی او نگسلد

دور بود از شیر و آن شیر از خرد
تا نبرد یک آمدن صبری کرد

خر ز دورش دید برگشت و گریخت
تا نبرد یک تو آید آن غوی

دور بود و حمله را دید و گریخت
نیرجوع و حاجتم از حد گذشت

منت پسیار دارم از تو من
پس فراموشش شود مولی که دید

گفت آری تجربه کردم که من
رفت روبه گفت ای شه تمتی

تو بها آش را بغی برهم زنم
عقل کان باشد ز دوران خجل

علم الانسان خم طغرای ما
تجربه کرد اردا و با این همه

موجبی
زانکه خبث ذات اوبی — کاندر آندازد ترا آندر چهی — که فلانجا حوض آبست و عیون — تا در آندازد بجوصت سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر — اندر افکند آن لعین در شور و شر — بی گناهی بی کزند سابقی — که رسد او را ز آدم ناحقی

گفت روبه آن طلسم سحر بود — که ترا در چشم آن شیری نمود — ورنه من از تو بتن مسکین ترم — که شب و روز اندر آنجا می چرم

گر نه زان گونه طلسمی ساختی — هر شکم خواری بدانجا تاختی — یک جهان بی تو اپر پیل و ارج — بی طلسمی کی بماندی سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن بدرس — که چنان هولی اگر بینی مترس — لیک رفت از یاد علم اثر — که بدم مشتوق دلشور ز بت

دید مت در جوع کلب و بی نوا — می شتابیدم که آیی تا دوا — ورنه با تو گفتمی شرح طلسم — کان خیالی می نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت خر که رو ز پیشم ای عدو — روی زشتت را تو هیچ و سخت کرد — با کدامین روی می آیی بمن — تا نه بینم روی تو ای زشت رو

آن خدایی که ترا بد بخت کرد — که ترا من ره برم تا مرغزار — تا بدیدم روی عزرائیل را — این چنین سبزی ندارد گرگدن

رفته در خون جانم آشکار — جانورم جان دارم این را گی خرم — آنچه من دیدم ز هول بی امان — باز آوردی فن و تشویل را

گرچه من ننگ خرانم با خرم — سرنگون خود را در افکندم ز کوه — بسته شد پایم دران دم از نهیب — طفل دیدی بر کشتی در زمان

بی دل و جان از نهیب آن کمین — برکشا زین بستگی تو پای من — تا ننوشم و سوسه کس بعد ازین — چونک دیدم آن عذاب بی

عهد کردم با خداکای ذوالمنن — زان دعا و زاری و آه و حنین — ورنه اندر من رسیدی شیر تن — عهد کردم ندر کردم ای معین

خی گشاده کرد آن دم پای من — سوی من از مکر ای تلبیس گر — حق ذات پاک الله الصمد — چون بدی در زیر پنجه شیر خر

باز بنمر شادت آن شیر عرین — بار بد آرد سوی نار مقیم — از قرین بی قول و گفت و گوی او — که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی پشاند از سلیم — زد دد آن بی مایه از تو مایه را — عقل تر کز اژدها بی گشت مست — خود بدزد دد دل نهان از خوی او

چونک او افکند بر تو سایه را — لیک تخییلات و همی خورد مست — این چنین سستی ندارد گرگدن

دیده عقلت بدو سپرون جهد — بر محبان از چه داری سوء ظن — ظن بنکو بر برادران صفا — باز آوردی فن و تشویل را

کفت روبه صاف مارا از خرد — صد هزاران یار را از بیم برد — مشتقی گر کرد جور و آمتحان — طفل دیدی بر کشتی در زمان

از خیال زشت خود منگر بمن — آنک دیدی بد بند بود آن طلسم — ور بدی بد آن سکالش قدر را — عقل باید که نباشد بدگمان

این خیال و وهم بد چون شد پدید — مست ره رو را یکی سدی عظم — نقشهای این خیال نقش بند — عفو فرمایند یاران زان خطا

خاصه من بد رک نبودم زشت قسم — چونک اندر عالم وهم اوفتاد — ور کر کوکب را چنین تاویل کنت — چون خلیلی را که گه بد شد کزند

عالم وهم و خیال و طبع و سم — لیک تخییلات وهمی خورد مست — این همه وهم تواست ای ساده دل — آنکسی که گوهر تاویل سفت

کفت بذار آبی ابر هیم راد — بر محبان از چه داری سوء ظن — ظن بنکو بر برادران صفا — ور نه بر تو نه غشی دارم نه غل

از خیال زشت خود منگر بمن — این خیال و وهم بد چون شد پدید — مشتقی گر کرد جور و آمتحان — گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

خاصه من بد رک نبودم زشت قسم — آنک دیدی بد بند بود آن طلسم — ور بدی بد آن سکالش قدر را — عقل باید که نباشد بدگمان

عالم وهم و خیال و طبع و سم — مست ره رو را یکی سدی عظم — نقشهای این خیال نقش بند — عفو فرمایند یاران زان خطا

کفت بذار آبی ابر هیم راد — چونک اندر عالم وهم اوفتاد — ور کر کوکب را چنین تاویل کنت — چون خلیلی را که گه بد شد کزند

آنکسی که گوهر تاویل سفت

عالم وهم وخیال وحبس بند — آنچنان که رازجای خویش کند — تا که هذا ربی آمد قال او — خربط وخر را چه باشد حال او

غرقه گشته عقلهای چون جبال — در بخار وهم وگرد آب خیال — کوهها راهست زین طوفان فضوح — کو امانی جز که در کشتی نوح

زین خیال ره زن راه یقین — گشت هشتاد ودو ملت اهل دین — مرد آنجان رست از وهم خیال — موی ابرو را نمی کوبد هلال

وانک نور عمرش بنود بسند — موی ابروی کژی را بیش زند — صد هزاران کشتی با بحر وبیم — تخته تخته گشته در دریای وهم

کمترین فرعون حست فیلسوف — ماه او در برج رمی در خسوف — کس نداند روبسی زین گیت آن — وانک داند نیستش بر خود گمان

از چه کردی گرد وهم آن دگر — عاجزم من از منی خویشتن — چه نشستی پر منی تو پیش من

تا شوم من کوی آن خوش صوتکان — مرکه بی من شد همه مهما درو شد — یار جمله شد چو خود را نیست دوست

آینه بی نقش شد یابد بها — حکایت شیخ محمد سرزی غزنوی قدس الله سره العزیز — زانک شد حاکی جمله نقشها

زاهدی غزنی دراز دانش فری — بود محمد نام گبیت سرزری — مدت سال دایم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود — لیک مقصودش جمال شاه بود — گفت بنما یافتادم من بزیر

گفت نامد مهلت آن مکرمت — ور فرو افتی نمیری بگشمت — در میان عمق بی او فتاد

چون نمرد از نکس آن جان شیرمرد — از فراق مرکب برخود نوحه کرد — کاریش باز کونه گشته بود

موت را از غیب میکرد او گدی — آن فنی موتی حیاتی میزدی — با هلاک جان خود یکدل شده

سیف وخنجر چون علی ریحان او — نرگس ونسرین عدو جان او — بانگ آمد روز صحرا سوی شهر

گفت ای دانای رازم موبمو — چکنم در شهر خدمت گوی تو — گفت خدمت آنکه بهر ذل بعض

مدتی از اغنیا زرمی ستان — پس بدرویشان مسکین میرسان — خدمتت اینست تا یک چند گاه

بس سوال وبس جواب وماجرا — بدمیان زاهد ورب الوری — که زمین وآسمان پر نور شد

آمدن شیخ بعد چندین سال از بیابان بشهر وزنبیل کردایندان باشارت غیب وتوقف کردن اینجمع آید برقفا

یک گوته کردم آن کفتار را — او درآمد ازره دزدیده گفت — جمله اعیان ومهان برخاستند

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر — خر بخواری وگدایی نامدم — نیستم درغم قال وقیل من

از فرح خلقی باستقبال رفت — که گدا باشم گدا باشم گدا — در گدایی لقمه نادر نم

گفت من از خود نمایی نامدم — تا ستطها بشنوم از خاص وعام — آمر حق جانست ومن آن انتیم

بهر فرمانم که آمد است از خدا — تا شوم غرقه مذلت من تمام — او طمع قرمود ذل من طمع

چون طمع خواهد زمن سلطان دین — خاک بر فرق قناعت بعد ازین

بعد ازین گدد مذلت جان من — هست عباسند در آنبان من

بر تر از کرسی و عرش آمد اراو — شئ لله شئ لله کار او

انما امواله انما امواله میزنند — باز کون بر انما امواله میزنند

کان گدایی که بجد می کرد او — بهر یزدان کردنی بهر گلو

در حق او خورد نان و بشهید و شیر — به ز چله روزه صید فغفور

چون شراری کو خورد روغن شمع — نور آرد زاید ز خورد ش بهر جمع

آن گلوی ابتلا بد وین گلو — فارغ از آسراف و ایمن از غلو

گر بگوید گیمیا پس راید — تو بمن خود را طمع نبود فرید

شیخ گفتا خائنم من عاشقم — در بجویم غیر تو من فاسقم

مؤمنی با شیم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حفظ بدن

وین بدن که دارد ان شیخ خطن — چیز دیگر گشت کم خوانش بدن

عاشقی آن لیلی کو رو کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود

شیر و گرگ و دد از و واقف شده — همچو خویشان کرد او کرد آمده

زهر دد باشد شکر ریز خرد — زانکه نیک نیک باشد ضد بد

ور خورد خود فی المثل دام و دد ش — لحم عاشق زهر گردد بکشدش

دانه مرغ را مکن خورد — کاید ان مر انسب را مکن خورد

بنده از آزادی طمع دارد زجد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد

در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریا ییست قعرش ناپدید

این سخن پایان ندارد ای فلان — در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو — عشق آمد لا ابالی آبقوا

عشق بسگالد فلک را صد شگاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف

مثنوی در عشق چون او بود فرد — پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

او مذلت خواست کی عزت نهم — او کدایی خواست کی میری کنم

شیخ برمی گشت زینسان بد بدست — شئ لله خواجه تو فیلسوف ییست

آنبیا هر یک همین فن میزدند — خلق مفلس کده ایشان میکشند

در بدر این شیخ می آرد بنان — بر فلک صد در برای شیخ باز

ور بگردی بیز از بهر گلو — آن گلو از نور حق دارد غلو

نوری نوشد کو نان منجوید — لاله می کارد بصورت می چرد

نان خوری را گفت حق لاتسرفوا — نور خوردن را نگفتست اکتفوا

آمر و فرمان بودی حرص و طمع — آنچنان جان حرص را نبود تبع

گنجهای خاک تا منعم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق

هشت جنت کرد آرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر

عاشقی گر عشق پرد از قوت — صد بدن پیشش بیرزد تره تو

عاشق عشق خدا و انگاه زود — جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد

پیش او یکسان شده ذرخاک و زر — زرچه باشد که بندد جانرا خطر

گین شدست از خوی خیو آن پاک — پر ز عشق و لحم و سنجش زهر تاک

لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد

هرچه جز عشقست شد ماکول عشق — دو جهان یک دانه پیش نول عشق

بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسبست آید در عمل

بنده وا یم خلعت و آدر ارجوست — خلعت عاشق همه دیدار دوست

نقطه های بحر را نتوان شمرد — منت دریا پیش آن هشت خرد

باز رو در قصه شیخ زمان — عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق جوشد بحر را ماند دیگ — بهر عشق او را خدا لولاک گفت

با محمد بود عشق پاک جفت — کی وجودی دادی افلاک را

گر نبودی بهر عشق پاک را

من بدان افراشتم جرخ بنی — تا علو عشق را فهمی کنی — منعتهای دگر آید ز جرخ — آن چو پیشه تاج آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم همچو ری — تا ز ذل عاشقان بویی بری — خاک را دادیم بهری و نوی — تا ز بند ذلیل فقیر اگر شوی
با تو گوید این جمال را بیات — وصف حال عاشقان اندر ثبات — گرچه آن معنیست و این نقش ابی — تا بفهم تو کند نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند — آن نباشد لیک تنبیهی کنند — آن دل قاسی که سنگش خوانند — نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن — رفتن آن شیخ در خانه آن امیری خبر کردن — عیب بر تصویر نه نقاش دان
شیخ روزی چار گز بگرفت چون فقیر — روزی چهارنوبت بر پیل با شارت غیب — بهر که به رفت در قصر امیر
در کشش زنبیل رشی بد زنان — خالق جان می نجوید تا ی نان — نعلهای باز گشتنه ای پسر — عقل کلی را کند در خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح — گو بمیت چیزی مده نامم مشیخ — این چه سنوی و چه روییت چه کار — که بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو — من ندیدم نر گدا مانند تو — حرمت و آب گدایان برده — این چه عباسی نشست آورده
غاشیه بر دوش تو عباس دبس — هیچ ملحد را مباد این نحس بخش — گفت امیرا بند، فرمانم مجوش — زانتشم اگه نه چندین مجوش
بهر نان در خویش عرض آرد همی — هفت سال از سوز عشق جسم پز — خورده ام من در بیابان برگ رز
نان ز برگ خشک و نازه خوردنم — تا تو باشی در حجاب البشر — سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیر کان کز موی بینا بیشگا شند — علم نار نجات و سحر و فلسفه — گرچه نشناسند حق الموقنه
لیک گوشیدند تا از امکان خود — عشق غیرت کرد و زیشان در کشید — شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید — زین گذر کن پند من بپذیر مین — عاشقا نرا تو بچشم عشق بین
وقت نازک باشد و جان در رصد — تا تو نتوان گفت آندم عذر خود — سینهای عاشقانرا کم خراش
نی گمانی برد تو زین نشاط — خرم را کمدار ممکن احتیاط — این دسط را گیر در فوم ای رحیل
کریان شدن آن امیر از نصیحت شیخ و عکس — واجبست و جایزست و مستحیل — استگ غلطان بر رخ او جای جای
صدق او و آشکار کردن مخزن بعد از آن گستاخی — این چنین گفت و گریه در شدهای ما — عشق مردم طرفه دیگی ست پز
صدق او هم بر ضمیر میرزد — چه عجب گر بر دل دانا زند — ملک بر دریای پر آشوب زد
صدق عاشق بر جمادی می تنید — گشته گریان هم امیر و هم فقیر — گفت میرا ور اگه چیزی ارجمند
رو بر و آورده هر دو در نفیر — گر چه استحقاق داری صد چنین — بر گزین خود هر دو عالم اندکیست
هر چه خواهی از خزانه بر گزین — گر بدست خویش چیزی بر گزین — گه گهم من این دچیلانه دخول
گفت دستوری ندادندم چنین — من ز خود نتوانم این کردن فضول

مانع آن بُد کان عطا صادق نبود | بود صادق آنک بی غل بود دخشم
اشارت آمدن از غیب بشیخ که آن دو پسال بزمان ما بستدی و ندادی بعد ازین بده و مستان
ما بدادیمت ز غیب این دشتکا | هر که خواهد از تو از یک تا هزار
در کف تو خاک کرد زر بدیم | هر چه خواهندت بدهمندش از آن
نی پشیمانی نه حسرت زین کرم | دست زیر بوریا کن ای سند
ده بدست سائل شکسته پشت | بعد ازین از آه نامیمون بده
همچو دست حق گزانی زر بباش | وام داران را ز عهده وارهان
گر بدادی زر ز کیسه رب دین | زر شدی خاک سیه اندر کفش
دانستن شیخ ضمیر سائل را بی کفش و دانستن قدر وام وامدار ان
قدر آن دادی بدو بی پیش و کم | پس بگفتندی چه دانستی که او
پاک از کدیه مثال جنبت | اندرو جز عشق یزدان کار نیست
خانه ام پرست از عشق احد | هر چه بینم اندرو غیر خدا
جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود | در نگ آب ار به بینی صورتی
تشنه شرطست در جوی بدن | تا نماند تیرگی و خس درو
آب صافی کن ز کل ای خصم دل | تو برانی مردمی کز خواب خور
سبب دانستن ضمیرهای خلق
خانه پر از دیو و پنداشت ددند | ای خری ز آسیب نامده در خری
گر کدامین مگسی سر بر کند | چون خیالی می شود در ره زدن
غالب شدن مگر روباه بر استصام خ
بس گلوها که برد عشق ز غیب | زان رسولی کش خیانتها دادند
گفت اگر مگر ست یک ره فرد مید | زین عذاب جوع باری وارهم
عاقبت هم از خری خبطی بکرد | حرص کور و احمق و نادان کند

ای نهاده کرد و مهره در ربود | شیخ را صدق می ناپذیرفتم
گفت فرمانم چنین داد است اله | که کدا ایاز بر و نانی بخواه
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار | بعد ازان آمد شش از کردکار
بعد ازین می ده ولی از کس مخواه | دست در زیر حصیری کن بزار
همین ز گنج رحمت بی مزیده | داد یزدان رانو بیش از پیش دان
در عطای ما نه تخمین و نه کم | از برای روی پوشش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت | هر که خواهد گو هر مکنون بده
رو بدُ الله فوق ایدیهم بخوان | همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دکر کارش همین | حاتم طایی گدایی در صفش
حاجت خود کر نکشتی آن فقیر | او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن گشت خرج | این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانه دل خلوتست | جز خیال وصل او در بارنیست
خانه را من روفتم از بیک و بد | آن من بنود بود عکس کیدا
گر درآبی نخل یا عرجون نمود | عکس بیرون باشد آن نقش افتی
لیک تا آب از قذی خالی شدن | تا نماید عکس رو تمامین کردد نماید عکس رو
جز کلابه در منت کو ای مغل | خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب ز نهیا خالیست | عکس روها از برون در آبست
پس ترا باطن مصفا شده | کی ز ارواح پیمبر بو بری
کی شناسی کر خیالی سر کند | تا خیالات آز درونه روفتش
خوبسی کوشید و او را دفع کنت | لیک جوع الکلب با خو بود
غالب آمد حرص و صبرش بد | کاد فقرا آن یکون کفرا شد
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر | کر حیات اینست من مردم بهم
کر خر اول توبه و سوگند خورد | مرگ را بر اهمگان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جان عزیز — که ندارند آب جان جاودان — چون ندارد جان جاوید او شتاب — جرأت او بر اجل از احمقیست

جهد کن تا جان مخلد گردد — که بروز مرگ بر کی بایدت — اعتمادش نیز بر رازق نبود — که بر آفشاند بر و از غیب جود

تا کهنوشش فضل بی روزی نداشت — گرچه بر تن که گمش جوعی گماشت — گر نباشد جوع صد رنج دگر — از پی بیضه برآرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل — هم بلطف و هم بخبث هم عمل — رنج جوع از رنجها پاکیزه تر — خاصه در جوعست صد نوع هنر

در بیان فضیلت اختیار جوع

جوع خود سلطان دارد بایدین — جمله خوشها بی مجاعت ناخوشست — آن یکی میخورد نان مخمره — جوع در جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شود — نان جو در پیش من حلوا شود — پس توانم که همه حلوا خورم — گفت جوع از صبر چون دم میزنی

گفت جوع از صبر چون دم میزنی — کین علف زار یست زاید از برون — جوع مرخاصان حق را دادهاند — خود نباشد جوع هر کس را زبون

جوع هر حلبی گدا را کی دهند — چون علف کم نیست پیش او نهند — که بخور که هم بدین ارزانیی — جوع هر حلبی گدا را کی دهند

حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد بصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید ش

شیخ می شد با مریدی بی درنگ — گفت اورا چند باشی در زجیر — چون بر آید صبح کرد و سبز دشت — از برای غصه نان سوختی

ترس جوع و قحط در فکر مرید — که ترا دارندی جوزو مویز — باز زفت و فربه و دلمه شود — جوع رزق جان خاصان خداست

شیخ آگه بود واقف از ضمیر — گاندرین مطبخ تو بی نان بیستی — که چه خواهم خورد فردا وقت خور — گاسه برگاسه است و نان بر نان مدام

تو ترا زان نازنینان عزیز — گای زیم بی نوایی گشته خویش — هیچ روزی کم نیامد روزیم — تو برفتی ماند نان بر جیز و کیر

باش فارغ تو ازانها نیستی — رزق تو بر تو زنو عاشق تر است — عاشقست و میزند او مول مول

چون بمیر دمیرود نان پیش پیش — ای بگشته خویش را اندر زجیر — این شب لرزه ز خوف جوع چیست

مین توکل کن ملرزان پا و دست — که زبی صبریت دادندای فضول — خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

گر ترا صبری بدی رزق آمدی — در توکل سیر می تاند زمین — یک جزیره مبر نیست اندر جهان

حکایت آن کاو که تنها در جزیره است بزرگ خدا آن جزیره را پر کند از نبات که علف کاو باشد

جمله صحرا را چرا داد و تا بشب — آندر و کاو یست تنها خوش دلی — تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب زاندیشه که فردا چه خورم — گرد او چون نار مولا غ زغم — تا میان رسنه فتیل سبز و کشت

آندر افتد کاو با جوع البقر — تا بشب انرا چرا داد سر بسر — آن تنش از بیه و قوت پر شود

باز شب آندر تب افتد از فزع — تا شود لاغر ز خوف منتجع — سالها اینست کار آن نفر

هیچ نندیشد که چندین سال من — می خورم زین سبزه زار و زین چمن — حیلست این ترس و غم و البته زیم

باز چون شب می‌شود آن کار و رفت — می‌شود لاغر که آوه رزق رفت — نفس آن کاوست و این دست جهان — گوهی لاغ شود از خوف نان

گر چه خواهم خورد مستقبل عجب — گوت فردا از کجا سازم طلب — سالها خوردی و کم ناید ز خور — ترک مستقبل کن و ماضی نگر

چهید کردن شهر آن خرا و نشنیدن شهر از گوشتش

گوت و پوت خورده را هم باد برد — پاره پاره کردش آن شهر دلبر — نشنه شد از گوشش آن سلطان دین — منکر آمد غابر و کم باش زار

برد خرار و بهنک تا میش شیر — آن زمان چون فرصتی شد حاصلش — شهر چون واکشت از چشمه نجور — رفت سوی چشمه تا آبی خورد

رو بهنک خورد آن جگر بند دلش — که نباشد جانور را زین دو بد — گفت کز بودی ورا دل یا جگر — جست در خود دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد — وان زگوه اشتادن و هیول و گز — گر جگر بودی ورا یا دل بدی — کی بدینجا آمدی با رد گر

آن قیامت دید و بود و رستخیز — چون نباشد نور دل دل نیست آن — آن زجاجی گو ندارد نور جان — بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد روح جز کل نیست آن — لاجرم در ظرف باشد اعتقاد — بول و مخار رست قند میش مخوان

نور مصباحست داد ذوالجلال — صنعت خلقست این شیشه و شمال — در لبها نبود الا اتحاد

نورش قندیل چون آمیختند — نیست اندر نور شان اغیار و چند — نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر ظرف افتد روح را — پس دو بیند شیث را و نوح را — آن جهد از ظرفها مشرک شدست — آدمی است کو را جان بود

حکایت آن راهب که روز با جراغ میگشت از بهانه

این نه مردانند ایشان صورتند — گرد بازار و دلش پر عشق و سور — جوالنضولی گفت او را کای فلان — مرده مانند و کشته شهوتند

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز — در میان روز روشن چیست لاغ — گفت می جویم بهر سو آدمی — همین چه می کردی تو جویان با جراغ

هست مردی گفت این بازار نیز — مردمانند آخر ای دانای حر — گفت خواهم مرد بر جاده دو رویه — که بود حی از حیات آن دمی

وقت خشم و وقت شهوت مرد نیست — طالب مردی دوانم کو بکور — کو درین دو حال مردی در جهان — در چشم و بهنگام شر

گفت نادر چیز می جویی دلیک — غافل از حکم و قضایی بین تو نیک — ناظر فرعی ز اصلی بی خبر — تا فدای او کنم آن روز جان

جرخ گردانرا قضا کمره کند — صد عطارد را قضا آبله کند — تنگ گرداند جهان چاره را — فرع مابیم اصل احکام قدر

ای قرارین داده ره را کام کام — خام خامی خام خامی خام خام — چون بدیدی گردش سنگ آسیا — آب جو را هم بپین آخر بپا

خاک را دیدی برآمد بر هوا — در میان خاک بنگر باد را — آن در آتش هم نظر میکن بهوش

گفت حق ایوب را در محنت — من بهر مویت صبری داده‌ام — صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را — سر برون کن هم به بین تا آب را — دید آنرا پس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر — چیرتت باید بدریا در نگر — آنک کف را دید سر گویان بود — وانک دریا دید او حیران بود

آنک کف را دید بنتها کند | وانک دریا دید دل دریا کند | آنک کنها دید باشد در شمار | وانک دریا دید شد بی آن و نیار

آنک او کف دید در گردش بود | وانک دریا دید او بی غش بود

سؤال کردن مسلمان از مغ

مر مغی را گفت مردی کای فلان | هین مسلمان شو بیاش از مؤمنان | گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم | ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت میخواهد خدا آبان تو | تا رهد از دست دوزخ جان تو | لیک نفس بخس و آن شیطان زشت | می کشدت سوی کژ آن و گنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالبند | یار را و باشم که باشد زورمند | یار آن نانم بدن کو غالبست | آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا میخواست از بن صد ذرف | خواستش چه سود چون بیش نرفت | نفس و شیطان خواهش خود پیش برد | وان عنایت قهر کشت و خود برد

تو یکی قصر و سرایی ساختی | آندر و صد نقش خوش افراختی | خواستی مسجد بود آن جای خیر | دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر

با تو بافیدی یکی کرباس تنگ | خوش بسازی بهر پوشیدن قبا | تو قبا میخواستی خصم از بزد | رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چیود جان من | جز زبون رای آن غالب شدن | او زبون شد جرم این کرباس چیست | آنک او مغلوب غالب نیست

چون کسی ناخواه او بر وی برند | خارین در ملک و خانه او نشاند | صاحب خانه بدین خواری بود | که چنین بر وی خلافت میرود

هم خلق کردم من ار تازه و نوم | چونک با راین چنین خواری شوم | چونک خواهنس آمد استخوان | تسخر آمد ایش شاا آنه کان

من اگر ننگ مغان یکتا فدم | آن نیم که بر خدا این ظن برم | دفع او میخواهد و می بایدش | دیو مردم غصه می افزایدش

بنده این و پری باید شدن | چونک غالب اوست در هر انجمن | تا مبادا کین کشد شیطان زمن | پس چه دشمن گیرد آنجا دو الین

مثل شیطان بر در رحمان

آنک او را خواهد فراد او شود | حاکم آمد در مکان و لامکان | هیچ کس در ملک او بی امر او | از کجا که کار من دگرگون شود

حاش لله ایش شا الله کان | کمترین سگ بر دکان شیطان او | نیز کاری اگر سگی باشد بدر | در پنجراید سر یکتای مر

ملک ملک اوست فرمان آن او | باشد اندر دست طفلان خوار مشد | باز اگر پیکانه معبر کند | بر درش نهاده باشد رد و سر

گو دکان خانه دمتش میکشند | با ولی کل با عدو چون خار شد | زاب تماجی کرد اوش نرگان | حمله بر وی همچو شیر نر کند

گو آتشدان را علی الکفار شد | آندر و صد فکرت و حیلت تند | آب روبا را غذای او کند | آنچنان دانی شدست و هان سان

پس سگ شیطان که حق تشویش کند | با بر درگاه قدرت جان او | تا بر داد آب روی نیک و بد

آب تماجست آب روی عام | که سگ شیطان ازان یابد طعام | چون بنا شد حکم را قربان بکرد | چون بنا شد حکم را قربان بکرد

گله گله از فرید و از فرید | چون سگ با سط ذراعی زد بصید | در دهد آمر چو بر جنبد سگ | ذره ذره آمر جو بر جنبد سگ

ای سگ دیو آمتحان میکن که تا | چون درین ره می نهند این خلق پا | تا مگر با شد ما ده اندر صدق و | حمله میکن منع میکن می بگر

پس اعوذ از بهر چه باشد چو تنگ | گشته باشد از ترفع تیز تنگ | این اعوذ آنست کای نرگ خطا | بانگ برزن بر سگت ره بر گشا

تا بپایم بر در خرگاه تو
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

ترک هم گوید اعوذ از سگ کمین
هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن

خاک اکنون بر سر ترک و فتن
که یکی سگ خلق را بندد دهن

ای که خود را شیر یزدان خوانده
سگ چه باشد شیر نر خون نی کند

گفت مؤمن شنوای جبری خطاب
چون سگ از سگ شد شتی آشکار

بازپس دیدی تو ای شطرنج باز
آن خود کشتی نگه آوردم جواب

بگذشته کهتی جبر بانه در قضا
نامهٔ عذر خودت برخواندی

گفت پزدان ما علی الآمی حرج
با سپاه ای کور رو تو در من نگر

این چنین واجب تنها مجبور را
باکه چو با تو چیرا بر من زدی

اختیاری هست در ظلم و ستم
نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیار و داعیه در نفس بود
نماند بداد پوستی کف را نخست

آب هم جو جو کند چون دید جو
چون شکنبه دید جنبانید دم

پس بجنبد اختیارت چون بلیس
همچو یخی زائش انگیزد شرار

وان فرشته خیر با بر رغم دیو
اختیار خفته بگشاید نورد

پس فرشته دیو گوشته عرضه دار
زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خصم

وقت تخییل نماز ای بانمک
اختیار خیر و شرت ده کسه

باز از بعد که لعنت کنی
اختیار این نماز شد روان

چونک پرده غیب بر خیزد ز پیش
در حجاب غیب آمد عرضه دار

دیو گوید ای اسیر طبع و تن
کان سخن کو در حجاب ابهاست بد

آن فلان روزت نگفتم من چنان
که غمت

این زمانت خدمتی هم میکنم
که شادی فزون کرد

آن گرفتی آن ما انداختی
ساجدان مخلص با بای تو

نیم شب چون شنوی راز دوست
در خطاب اسجدوا کرده ابا

جواب گفتن مومن پرسنی کافر جبری را در اثبات اختیار بندگان

چونک ترک از سطوت سگ عاجز است
این اعوذ و این فغان ناجار نیست

تو نمی یاری بدین درآمدن
من نمی یارم ز در بیرون شدن

حاش لله ترک با تکی بزند
سگ چه باشد شیر نر خون نی کند

چون کند این سگ برای تو شکار
چون سگ آرسگ شدستی آشکار

نامهٔ عذر خودت برخواندی
آن خود کشتی نگه آوردم جواب

آدمی را کس نگوید هین بپر
با سپاه ای کور رو تو در من نگر

کس نگوید سنگ را دیر آمدی
باکه چو با تو چیرا بر من زدی

آمر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیار آمد ز هر دو نیست ساکن
نماند بداد پوستی کف را نخست

سنگ بخشد اختیارش کشته کم
چون شکنبه دید جنبانید دم

دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو یخی زائش انگیزد شرار

چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد
اختیار خفته بگشاید نورد

نا بجنبد اختیار خیر تو
زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خصم

می شود ز الهامها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه

که ز الهام و دعای خوبتان
اختیار این نماز شد روان

این دو ضد عرضه کنند هر سحر
در حجاب غیب آمد عرضه دار

وز سخنشان واشناسی بی گزند
کان سخن کو در حجاب ابهاست بد

وان فرشته گوید آمین گفت
که ز این شادی فزون کرد

ای محب جان روح افزای تو
ساجدان مخلص با بای تو

آن گرو بابات را بوده عدا
در خطاب اسجدوا کرده ابا

این زمان ما را و ایشان را عیان
در نگر شناس از لحن و بیان

ور دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ شب تا سحر — روز شد چون باز در بانگ اندر
مخلص این که دیو و روح عرضه دار — صورت مرد و زن تاریکی ندید
آزمایش آن کودکان را نیز نند — هر دو یکسان شد از تتمهٔ اختیار
هیچ عاقل مر کلوخی را زند — آن ادب سنگ سیه را کی کند
منکر جبر نیست آن مرد خدیر — هیچ با سنگی عتابی کس کند
آن نگوید دود هست و نار نیست — فعل حق جبری نباشد ای پسر
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست — نور شمعی نی ز شمع روشنی
گبر گوید هست عالم نیست رب — جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
جملهٔ عالم مقر در اختیار — یا ربی گوید که بنود مستجیب
جبر را جبران مقر است ای رفیق — امر و نهی این جا روان بیکار
لیک ادراک دلیل آمد دقیق — زانکه محسوس است ما را اختیار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناچاری بجای جبر است که زردار سرخ بدو فرق کند و خرد از بزرگ و مشک از لشک

درک وجدانی بجای جبر بود — امر و نهی و ما جراها و سخن
نغز می آید بر و کن یا مکن — زاختیار خویش کشتی مهتدی
وان پشیمانی که خوردی زان بدی — با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
هیچ دانا هیچ عاقل این کند — مرد جنگی کی زند بر تن جنگ
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ — کای غلام بسته دست اشکسته پا
خالقی کر آخر و کردن کند — آختیال عجز از حق راندی
عجز بنود از قدر ورخود شود — جاهلی از عاجزی به تر بود
ور فلان سو آندر آیین باد آب — تا سکم بندد ز تو دندان و لب
آنچنان رو کر غلامان رفته آند — تا سکیش کرد حلیم و مهر مند
غیر حق را گر نبا شد آختیار — خشم چون می آیدت بر جوم دار
گر ز سقف خانه چوبی بشکند — بر تو افتد سخت مجروحت کند
که پی ابر من زدو دستم شکست — او عدو و خصم جان من بدست

هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
این دلیل اختیار است ای صنم
آمر کردن سنگ و مر مر را که دید
چون نگردیدای مواث و عاجزان
نیز بر گیر و بپا سوی دعا
جاهل و کیج و سفیهش خواندی
ای سگ و بی دلق آسوی دم
لاجرم از زخم سگ خشه شوی
سگ بشورد از بن هر موی کهی
چون بیم پنی کنا بود جرم از دو
هیچ اندر کین او باشی تو وقف
چون بزرگان را متر بیکینی

آنک در دد مال تو کوبی بگیر — دست و پایش را ببر مسمار بیر — وانک قصد عورت تو میکند — صد نه از ان خشم از تو می دهد

گر بپاید سیل رخت تو برد — هیچ با سیل آورد کینی خرد — ور بپاید باد و دستارت ربود — کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم آن شتر مقصد زنده میکند — تا نگویی جبر با نه اعتذار — گر شتربان آتشی را میزند — آن شتر قصد زنده میکند

خشم آن شتر منیت با آن چوب او — بس ز مختاری شتر بر دست بود — همچنین سگ گر بر و سگکی زنی — بر تو آرد حمله کرد منتشی

سنگ را گر گیرد از خشم تو است — که تو دوری و نداند بر تو دست — عقل حیوانی چو دانست اختیار — این مگو ای عقل انسان شرم دار

روشنست این لیک از طمع سحر — آن خورنده چشم می بندد ز نور — چونک کلی میل او تان خورد — رو بنا ریکی کند کز رو ز نیست

حکایت هم در بیان آنک اختیار خلق و آنک تقدیر و قضا سلب کنندهٔ اختیار نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند — حکم حقست ای دو چشم روشنم — از دکانی گر کسی تربی برد — چه عجب گر پشت بر بر بان کند

گفت درزی شحنه را کای پادشاه — حکم حقست این که خوردی بار تو — در یکی ترّه چو این عذر ای فضول — آنچه کردم بود از حکم آله

گفت شحنه آنچه من هم میکنم — گرد مارا ژدها پی می پنج — از چنین عذر ای سلیم نابنیل — کین ز حکم ایزدست ای باخرد

بر سرش کوبی دو مشت ای کژ مکن — عذر آرد خویش را مضطر کند — حکم حق گر عذری شاید ترا — می نیاید پیش تو تا ای قبول

تو برین عذر اعتمادی میکنی — دست من بسته ز بیم هیبتیت — پس کرم کن عذر را تعلیم ده — خون و مال و زن همه گردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند — کا ختیاری دارم و اندیشه نیست — ور نه چون بگزیده آن پیشه را — پس بیا موزو بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوتست — هست مرده اختیار آید ترا — چون برد یک حبه از تو بار سود — برکشا از دست و پای من کژ

اختیاری کرده تو پیشه — اختیارت نیست و زین کوچکم — دوزخت را عذر این باشد یقین — از میان پیشها ای کدخدا

چونک آمد نوبت نفس و هوا — وز کف جلاد این دورت مداشت — پس بدین داور جهان منظوم شد — آختیار خنک در جانت کشود

چون بپاید نوبت سگ ترسم — آختیارت نیست و زین کوچکم — دوزخت را عذر این باشد یقین — کاندرین سوزش مرا معذور بین

کس بدین حجت چو معذورت مداشت — وز کف جلاد این دورت مداشت — پس بدین داور جهان منظوم شد — حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنک عذر جزی در هیچ دینی و در هیچ مذهبی مقبول نیست و موجب خلاص نیست

آن یکی میرفت بالای درخت — از خدا شرمیت گو چه میکنی — گفت از باغ خداوندهٔ خدا

صاحب باغ آمد و گفتا ای دنی — بُخل بر خوان خداوند غنی — گفت ای ابنک بیاور دان زمن

عاصیانه چه ملامت میکنی — میزداو برپشت و ساقش سخت سخت — گفت آخر از خداشرمی بدار

پس بیستش سخت آمد بر درخت — میزند بر پشت دیگر بندهٔ خوش — چوب حق دیدست و پهلوان او

گفت کز چوب خدا این بندهٔ است — می فشاند آن میوه را از دانه سخت — گر خورد خرما که حق کردش عطا

می نیاید پیش تو تا ای قبول — گر خورد خرما که حق کردش عطا — تا بگویم من جواب بوالحسن

خون و مال و زن همه گردی سبیل — من غلام آلت و فرمان او — میکشی این بی گنه را از ازار

گفت توبه کردم از جبر ای عجب — اختیارست اختیارست اختیار
اختیارش اختیار ما کند — امر شد بر اختیاری مستند
تا کشد بی اختیاری صبر را — تا بر دبگر فتنه کوش او زبدرا
اختیارش زید را قیدش کند — بی سبک وبی دام چون صیدش کند
تا در ابا شد که چندین آختیار — ساجد آید زاختیارش بنده وار
قدرتش بر اختیارات آنچنان — نفی نکند اختیاری را ازان
چونک گفتی کز من خواه ودمیست — خواه خود را نیز هم میدان که هست
ام عاجز را قبیحست و ذمیم — خشم بد تر خاصه از رب رحیم
کاد چون معذور بنود در اصول — صاحب کاد از چه معذورست و دون
جهد کن کز جام حق یابی نوی — بی خود و بی اختیار انگه شوی
هر چه گویی گفته می باشد آن — هر چه روبی رفته می باشد آن
جاد دان فرعون را گفتند بست — مست را پروای دست و پای نیست

یعنی ماشاء الله کان یعنی خواست او و بر ضای او جو بند از خشم دیگران ورد دیگران دلتنگ مباشید
ان کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدای عزوجل ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح ولا مسا

قول بند، ایش ماشاء الله کان — بهر آن بنود که تنبل کن دران
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد — کار کارستت بر حسب مراد
چون بگویند ایش شاء الله کان — حکم حکم اوست مطلق جاودان
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر — خواست آن اوست اندر دار و گیر
پاکریزی از وزیر و مضرا و — این نباشد حسبت و جوی نصر او
ام آمر آن فلان خواجه بین — حبست یعنی باز او بگزین
هر چه او خواهد همان باشی بتین — باو و کم رو خدمت او بر گزین
حق بود تاویل کان گرمت کند — برامید و حسبت و باسرمت کند
این برای کرم کردن آمدست — تا بگیرد نا امید انرا دو دست

ملک تخریصیست بر اخلاص وجد — گاندران خدمت فزون سوگند
انگهان تنبل کنی جایز بود — گانچه خواهی وانچه گویی آن شود
پس چرا صدمرده اندر رد زدی — بر نکردی بند گانه کرد او
گر داو کردان شوی صد رد زدی — همه بر پر و بر سرت احسان وجود
باز گونه زین سخن کاهل شدی — منعکس ادراک و خاطر آمدی
گر د خواجه گرد چون آمر ان اوست — گو کشد دشمن رهاند جان او
نی چو حاکم اوست گرداو بگرد — تا شوی نامه سیاه و رو زرد
ور کند پرسش حقیقت این بدان — هست بند یل و نه تاویلست آن
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس — ور کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن کشت قربانی و پست | تا کرا عین روح آن قربان سزست | روغنی کان شد غذای کل بکل | خواه روغن بوی کن خواهی توکل

وهمچنین جف القلم یعنی جف القلم لا یستوی الطاعة والمعصیة لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی السکر والکفر ان جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم | لائق آن هست تاثیر و جزا | گر ثری روی جف القلم گردد پدید | بهر تو بنشست بر شغل مهم

پس قلم بنوشت که هر کار را | عدل آری بر خوری جف القلم | چون بدزدی دست شد جف القلم | راستی آری سعادت آید

ظالم آری مدبری جف القلم | همچو منزول آید از حکم سبق | کز ز دست من برون رفتست کار | خورده باده مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق | نیست یکسان پیش من عدل و ستم | فرق نهادم میان خیر و شر | پیش من چندین مبا چندین مزار

ملک معنی آن بود جف القلم | با شد از یارت بداند فضل | قدر آن ذره ترا افزون دهد | فرق نهادم زبدم از بتر

ذره کر در تو افزونی ادب | فرق بنود از امین و ظلم جو | آنک می لرزد ز بیم رد او | ذرت چون گوی قدم پرون نهد

یا دشاهی که به پیش تخت او | شاه بنود خاک پرده بر سرش | ذره گر جهد تو افزون بود | وانک طعنه میزند در جد او

فرق بنود هر دو یک باشد بر ش | بخر ایشان ز غدر و روشنی | گفت غازی که بد گوید ترا | در ترازوی خدا موزون بود

پیش این شاهان هماره جان کنی | گفت غازان بنا شد جای گیر | جمله غازان ازو آیس شوند | ضایع آرد خدمت اسالها

پیش شاهی که همیچ است و بصیر | گو برو جف القلم کم کن وفا | معنی جف القلم کی آن بود | سوی ما آیند و آفرا بیند بند

پس جفا گویند شه را پیش ما | وان وفا را هم وفا جف القلم | عنوبا شد لیک کو فرامید | گر جفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جفا جف القلم | کی وزیر و خازن مخزن شود | ای امین الدین ربانی بیا | که بود بند ز بتوی رو ستید

دزد را گر عنوبا شد جان برد | آن سرش از تن بدان یابن شود | ور غلام بند دبی آرد وفا | گز امانت رست سر تاج ولوا

پور سلطان گر بر و خاین شود | در دل سالار او را صد رضا ست | زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد | دولت او را پیرند طال بقا

چه غلام ار بر دری سگ با وفا ست | صدق او بنج جفا را بر کند | چون فضیل ره زنی کو راست خاست | گر بود دیشبی چه پیروزش کند

جز کمر در دی که خدمتها کند | رو سپه کردند از صبر و وفا | دست و پا دادند در جرم فزود | وانک ده ره بهبوی توبه تاخت

وانچنان که ساحران فرعون را | حکایت آن درویش که در هوای غلامان آراسته عمید و اساز

تو گر پنج سال خدمت کرده به | چون بدیدی او غلام مهتری | جامه اطلس گر زرین روان | آن شود صد ساله عبادت کی شود

آن یکی گستاخ رو اندر هری | چون بنا موزی تو بند و داشتن | بند پروردن بیاموزای خدا | کی چنین صدقی بدست آورده

کای خدا زین خواجه صاحب من | در زمستان لرز لرزان از هوا | آن بساطی کرد آن از خود بری | روی کردی سوی قبله آسمان

بود محتاج و برهنه و بی نوا | چرا آنی بمو داو از لطف ی | زین رهیس و اجنبا رشاه ما

آغشتهٔ او بر خماران موصلیت
حق میان داد و میان برازنگم
آن غلامانرا شکنجه می نمود
مدتی بگماشتان تعذیب کرد
کعبتش آمد در خواب هاتف کای کیا
زانکه می بافی همه ساله پوش
کرم نکرد و سنت ما از رشد
چون فرشته گشت از بیم است ایمنست
ترک کن این جبر را کو بس تنست
ترک معشوقی کن و کن عاشقی
تو مرا گویی چه اندر هیچ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
تا کنی مر غیر را جبر و سنی
آمر قتل زین آمدش کای راستین
این سخن پایان ندارد ای پدر
عاشقانت در پس پردهٔ کرم
کو نخوردندت ز خدعه و جذبه
وقت صحت جمله یار و مند و حریف
پس گمان در درد مرض را یار دار
کافر جبری جواب آغاز کرد
لیک گر من آن جوابات و سوال
اندکی گفتیم زان بحث ای عقل
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش

گر ندیدم حق شد اصل معرفت
گر کسی ناجی دید او داد سر
گر دفینهٔ خواجه بنما بندرد
روز و شب اشکنجه و افشار و فرد
بهنه بودن هم بیا موزد بیا
زانکه می کاری همه ساله بروش
نیک رایی بود بدد راست بد
از سلیمان هیچ او را خوف نیست
تا بدانی برتر جبر حلیست
ای گمان برده که خوب و فایقی
چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
کان بود چون تنش فی حوم الحجر
خویش را بد خو و خالی میکنی
کم نخواهد شد بگو دریاست این
این سخن را ترک کن پایان نگر
بهر تو نوه زنان پین دم بدم
سالها زیشان ندیدی جز عنب
وقت درد و غم بحق گویی لیف
چون ابا زاز پوستین کن اعتبار

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که با سلامش دعوت کرد

جمله واگویم بمانم زین مقال
زاندکی پیدا بود فانون کل
مذهب ایشان برافتادی ز پیش

گر ندیدم شاه گستاخی کند
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
تهر او با من بگوید ای خسان
پاره پاره کردشان و بیک غلام
ای دریغ پوستین پوستان
فعل زشت این عضهای دم بدم
کار کن همین که سلیمان زنده است
حکم او بر دیو باشد نی ملک
ترک کن این جبر جمع متبلان
سر بجنبانند هشت بهر تو
هست تعلیم حسان ای بارسوخ
تنس تو با تست شاکرد و وفا
متصل چون شد دلت با آن عدن
آنضموا یعنی که آب را بلاغ
غیر تم ناید که هشت پشت
عاشق آن عاشقان غیب باش
چند هنگامه نهی بر راه عام
وقت درد چشم و دندان همچکس
پوستین آن حالت جبر تو است

زان نهم ترکیبتها پشتمان
همچنین بخشت تا حشر بشر
در جواب
چون برون شد شان بزدی

گر ندیدم شاه گستاخی کند
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
تهر او با من بگوید ای خسان
پاره پاره کردشان و بیک غلام
ای دریغ پوستین پوستان
فعل زشت این عضهای دم بدم
کار کن همین که سلیمان زنده است
حکم او بر دیو باشد نی ملک
ترک کن این جبر جمع متبلان
سر بجنبانند هشت بهر تو
هست تعلیم حسان ای بارسوخ
تنس تو با تست شاکرد و وفا
متصل چون شد دلت با آن عدن
آنضموا یعنی که آب را بلاغ
غیر تم ناید که هشت پشت
عاشق آن عاشقان غیب باش
چند هنگامه نهی بر راه عام
وقت درد چشم و دندان همچکس
پوستین آن حالت جبر تو است

تو مکن که تو نداری آن سند
متهم کز دو بیستش دست و پا
ورنه برم از شما حلق و لسان
راز خواجه وا نگفت از اتهام
گر بدرد گر کند آن از خویشان
این بود معنی قد جف القلم
کار کن همین که سلیمان زنده است
حکم او بر دیو باشد نی ملک
ترک کن این جبر جمع متبلان
سر بجنبانند هشت بهر تو
هست تعلیم حسان ای بارسوخ
تنس تو با تست شاکرد و وفا
متصل چون شد دلت با آن عدن
آنضموا یعنی که آب را بلاغ
غیر تم ناید که هشت پشت
عاشق آن عاشقان غیب باش
چند هنگامه نهی بر راه عام
وقت درد چشم و دندان همچکس
پوستین آن حالت جبر تو است

تا تو دیوی تیغ او بر تو است
ریخ در خاکست نی فوق فلک
تا خر پا بی ازان جبر چو جان
رفت در سودای ایشان دیر تر
همچو نقش خر کردن بر کلوخ
غیر فانی شد کجا چوبی کجا
همین بگو مهر اسپ از خالی شدن
همین ملیغ کم کن کز لب خشک شد باغ
بر تو می خندند عاشق پیشه
عاشقان نخ روز کم تراش
کام خویش بر نیاید هیچ کام
دست تو گیرد بجز فریاد رس
که گر فتنت آن ایاز از اغراض
که ازان حیران شد آن منطقی مرد
که بدان فهم تو به یابد نشان
در میان جبری و اهل قدر
پس رمیدندی ازان راه نبی

چونک مقصدی بُد دوام آن رَوش — صید هر شان از دلایل پرورش — تا نگردد مُلزم از آسکال خصم — تا نبود محجوب از اقبال خصم

تا که این مقصد بود دولت مدام — در جهان ماند الی یوم القیام — چون جهان ظلمت و غیب این — از برای سایه می باید زمین

تا قیامت ماند این مقصد دو — مبتدع را سوی گفتار ست رو — غرّت مخزن بود آمد زر بها — گر برو پیرار باشد قفلها

غرّت مخزن بود ای ممتحن — بی رهی راه و عقبه و رهزن — غرّت کعبه بود آن ناهموار — در دی آب و طول بادیه

هر روش هر ره که آن محمودیست — عقبه و مانعی و ره زنیست — این زمین خصم و حقود آن شده — تا متعلد هر دو ره حیران شده

صدق هر دو ضد به پیدا آرد او — هر فریقی در ره خود خوش منش — گر جوابش نیست می بندد ببند — برتمان دم تا بروز رستخیز

که مهان ما بدانند این جواب — گرچه از ما شد نهان وجه صواب — پر ز بند و وسوسه عشقیست و بس — ور نه کی وسواس را بستست کس

عاشقی شو شاهدی خوبی بجو — صید مُرغابی مَیی کن جو بجو — کی بری زان آب کان آبت برد — کی کنی زان فهم فهمت را خورد

غیر این معقولها معقولها — هست اندر عشق با قرّ و بها — غیر این عقل تو حق را عقلهاست — که بدان مُدبّر اسباب سماست

که بدین عقل آوری ارزان را — زان دگر منعرش کنی اطباق را — عشر امثالت دهد یا هفتصد — چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زنان چون عقلها در باختند — بر رواق عشق یوسف تاختند — عقلشان یکدم پسندد سالها عمر — سیر گشته از خود و باقی بمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال — ای کم از زن شو فدای آن جمال — عشق بُرّد بحث را ای جان بس — گو بگفت و گو شود فریاد رس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را — زهره نبود که کند او ما هوا — که بتر سد گر جوابی واد هد — گوهری از لُجّ او بیرون فتد

لب ببندد بخت او از خیر و شر — تا نیابد گر دهان افتد گهر — همچنان که گفت آن یار رسول — چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار — خواستی از ما حضور و صبر و یار — آنچنان که بر سرت مرغی بود — گر ز خواهش جان تو لرزان شود

پس بناری هیچ چندین ز جا — تا نگیرد مرغ خوب تو هوا — دم بناری زد به بندی سُر فرا — تا نیابد که پرد آن همما

ور گست بشتابی بگو بد یار خویش — بر لب انگشتی نهی یعنی خمش — حیرت آن مرغست خاموش کند — بر نهد سر دیگ و پر حوشت کند

ای ایاز این مهر ها بر چارقی — چیست آخر همچو برب عاشقی — پیر سیدن پادشاه ایاز را که چندین غم و شادی با چارقی و پوستینی که جامه ست میکوید

همچو مجنون از رخ لیلی خویش — کرده تو چارقی را دین و کیش — چند گویی با دو گفته تو سخن — در جادی می دمی پیرهن

با دو گفته مهر جان آمیخته — مر او را در مجره آویخته — چارقت ربع کدامین صنعتست — پوستین گویی قمیص یوسفست

همچو ترسا که شمارد با گشش — میکشی از عشق گفت خود عشش — جرم یکپاره زنا و غل و غش — عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن گشش از جرم و داد — لیک بس جا دوست عمی و اعتماد — دوستی و وهم صد یوسف کند — آسحر از ماروت و مارو ت خود

صورتی پیدا کند بر یاد او — جذب صورت آردت در گفت و گو — راز گو پیش صورت صد هزار — آنچنان که یار گوید پیش یار

نی بدانجا صورتی نی هیکلی — زاده از وی صد الست و صد بلی — آنچنانک مادری دل برده — پیش کور مجرد نو مرده

رازها گوید بجد و اجتهاد — می نماید زنده او را آن جماد — چشم و گوشی داند آن خاشاک را — حی و قیام داند او آن خاک را

پیش او هر ذره آن خاک گور — هوش دارد گوش دارد وقت شور — مستمع داند بجد آن خاک را — خوش نگر این عشق ساحر ناک را

آنچنان بر خاک گور تازه او — دم بدم خوش می دهد با اشک رو — که بوقت زندگی هرگز چنان — روی ننهاد است بر پور جوان

از عزا چون چند روزی بگذرد — آتش آن عشق او ساکن شود — عشق بر مرده نباشد پایدار — عشق را بر حی جان افزای دار

بعد ازان زان گور خود خواب آیدش — از جمادی هم جمادی زایدش — زانک عشق افسون خود بر او دمید — رفت خاکستر چو آتش رفت تفت

آنچه بیند آن جوان در آینه — پر آذر خشت می بیند همه — در عشق است نی ریش سفید — دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق — تا مصور سر کند وقت تلاق — که منم آن اصل اصل هوش و — بر صورها حسن عکس ماست

پردها را این زمان برداشتم — حسن را بی واسطه بفراشتم — زانک بس با عکس من در یافتی — فوت تجرید ذاتم یافتی

چون ازین سو جذبه من شد روان — او کشش را می نه بیند در میان — مغفرت میخواهد از جرم و خطا — از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود — سنگ اندر چشمه منواری شود — کس نخواند بعد ازان انرا حجر — زانک جاری شد ازان سنگ آبگیر

گوش خویشا و ندان مجنون را که حسن لیلی چندانی — آنچه حق ریز د بدان کبر د علو
نیست از و نغز تر و زیباتر در شهرها بسیار ست — حسن لیلی نیست چندان هست سهل

کاسها دان وین صور را او اندرو — کنت صورت کوزه است و حسن می — می خدایم می دهد از نقش وی

آلهان کشد مجنون ز از جهل — هست چون ماه اندر شهرها — هر یکی را دست حق عز و جل

بهتر ازوی صد هزاران دلربا — تا نباشد عشق او تان کوش کش — جز بخصم خود به نماید شان

مر شما را هر که داد از کوزه آش — روی نماید بحشم ناصواب — بط را لیکن کلاغ ترا خمار

کوزه می بینی ولیکن آن شراب — وین حجاب طرفها همچون خیام — هست دریا خیمه در وی جیات

فاصرات الطرف آمد آن مدام — غیر او را زهر او در دست و رگ — صورت هر نعمتی و محنتی

زهر باشد مار را هم قوت و بر — و اندرو قوتست و سم تا بصر دن — هست هر جیمی چو کاسه کوزه

پس همه اجسام اشیا تبصر دن — طاعمش داند کز و چه منخورد — صورت یوسف چو جامی نبود خوب

کاسه پیدا اندرو پنهان رعد — کاندرایشان خشم و کینه می فزود — باز ازوی مر زلیخا را شکر

باز آخوانرا ازان زهر آب بود — بود از یوسف غذا آن خوب را — گونه گونه شربت و کوزه یکی

غیر آنچه بود مر یعقوب را

باده از غیبست و کوزه زین جهان — کوزه پیدا باده در وی بس نهان — لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت آبصارنا — فاعف عنا اثقلت آوزارنا — قد علوت فوق نور المشرقین

انت کالریح و نحن کالغبار — تختفی الریح و غبراه جهار — انت فجر ساطع انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرحا — انت سر کاشف اسرارنا

تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان شد روا — تو بهاری ما چو باغ سبز خوش

تو مثال شادی و ما خنده ایم — کز نتیجه شادی و فرخنده ایم — تو چو عقلی ما مثال این زبان

کردش سنگ آسیا در اضطراب — آتشه آمد بر وجود چوی آب — جنبش ما مردمی خود آتشست

بند بشکسید ز تصویر خویشت — مردمی کو بد کز جانم معرفت — ای بروں از وهم و قال و قیل من

تا شبش جویم من از پیرانیت — چار رفت و وزم ببوی هم دانیت — همچو آن چوبان که میگفت ای خدا

عشق او خوکاره بر گردون زده — کس نبودش در هوا و عشق حیت — لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

جان سگ خوکاره آن چوبان شده — چونک بر عشق یزدان جوش زد — بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر بر سر کشید و در رو غط میان زنان نشست

واعظی بد بس گزیده در بیان — در میان آن زنان شد ناشناخت — ز پر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر رو بند ساخت — سایلی پرسید واعظ را ز راز — موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز — بس کراهت باشد از وی در نماز — تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سایل آن درازی تا چه حد — یا بمک یا شتر یا سبزه پش — بس ستردن فرض باشد ای ستول

گفت جوحی زود ای خواجه بمن — گفت چون قدر جوی گردد بطول — کان بمقدار کراهت آمدست

عانه من گشته باشد این چنین — بهر خشنودی حق پیش آردست — گفت واعظ بر دلش زد گفت من

دست زن در کرد در شلوار مرد — نعره زد سخت اندر حال زن — شد عصا و دست اینشا نرا یکی

گفت نی بر دل نزد بر دست زد — وای اگر بر دل زدی ای پر خرد — بین بر که جان ز جان کندن رسید

گر زپیری در ربایی تو عصا — پیش رنجد کان کروه از دست و پا — آندرا من سرمدی قصری بساخت

ما بدانستیم ما این تن نه ایم — از ورای تن پزدان می زیم — طفل کی در دانش مردان رسد

کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس شهل چیز — هر بزی را ریش و مو باشد سبب

هر که محجوبست او خود کودکست — مرد آن باشد که بیرون از شکست — سابقی لیکن بسوی مرگ و غم

پیشوای بد بود آن بز بشاب — می برد اصحاب را پیش قصاب — پیشوا و رهنمای کل شان

هین روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و من و تشویش کن — تا شوی چون بوی گل با گلستان

فرمودن شاه بایازید بار دگر که شرح چارق و پوستین آشکارا کن

چیست بوی کل دم عقل و خرد — شد قلاوزره ملک آید

تیر چارق را بیان کن ای ایاز — سر ترپوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت — بندگی را چون تو دادی زندگی

تو من آن باشد که اندر خورد تو — کافر از ایمان او حسرت برد

حکایت کافری که گفتش در عهد ایا بزید که مسلمان شو و جواب او بشنو

بود کافر ی در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان سعید

گفت این ایمان اگر هست ای پسر — گر چه باشد کز تو اسلام آوری

گر چه در ایمان و دین نا موقنم — لیک در ایمان او بس مؤمنم

آنک صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید آن غائر شود

باز ایمان خود کز ایمان شماست — نی بدان میلیست و نی مشتهاست

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد

یک مؤذن داشت بس آواز زشت — او بشد تا کرد در وی بی آخر از

چند کوشد تا کند بانگ نماز — شمع و حلوا دیگی جامه لطیف

خلق غایب شد ز فتنه عامه نیز — هین چه راحت بود زان آواز

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست — گفت کآوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس ظریف — پند ها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان ریشه بود — در عذاب و درد و آشفتن بدم

هیچ چاره می ندانستم در آن — گفت دختر چیست این بگرو بانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت — هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

با ورش نامد پدر پرسید از دگر — چون شما را دید آن غائر شود

باز رستم من ز تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم دران خوف و خراب

چون بدیدش گفت این بدعت مکن — راحتم این بود از آواز او

گر بمال و ملک و ثروت فرد می — آنچه کردی با من از احسان بس

لیک از ایمان و صدی بایزید — هست ایمان شما زرق و مجاز

گر جماعت بودند این خوان — همچو آن زن کو جماع خر بدید

بر پس ما می رسند این شوخ ران — داد جمله داد ایمان بایزید

قطره زایمانش در بحر آرد رود — بحر اندر قطره آتش غرقه شود — همچو ذاتش ذره در بیشها — آندران ذره شود بیشه فنا

چون خیالی در دل شه یا سپاه — کرد اندر جنگ خصما زانتباه — یک ستاره در محمد رو نمود — تا فنا شد کوه کبر و جهود

آنک ایمان یافت رفت اندر امان — کفرها با قبحیان شد دو گمان — کفر صرف اولین باری نماند — یا مسلمانی و یا هیچی نشاند

این بجمله آب و روغن کردنیست — این مثلها کفو ذره نورنیست — ذره بنود جز ز چیری منجسم — ذره بنود شارق لامنعدم

کهش ذره مرادی دان خفی — محرم دریانه این دم گفتنی — آفتاب نیز ایمان شیخ — گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله بستی کج گیرد تا ثری — جمله بالا خلد گردد آخضری — او یکی جان دارد از نور منیر — او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بگو — که بماندم در شکال این و جو — گر وی اینست ای برادر چیست آن — پر شده از نور او هست آسمان

حکایت آن زن که شوهر را گفت که گوشت را که آوردی گربه خورد

وروی آنست این بدن ای دوست چیست — ای عجب زین دو کدامینست و کیست

بود مردی کد خدا اورا زنی — مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد کهش گوشت کو مهمان رسید — گوشت دیگر خواگر باید بلا

گفت ای ایبک ترا از پیش یار — پس بگفت آن مرد کای محتال زن

گربه را تا برنکشم اندر عیال — ور بود این گوشت بما گربه تو

گربه هم شش او قیه دزدیده است — این نه کار شست نی هم کار من

ور روی آن روحست این تصویر چیست — حیرت اندر حیرتست ای یار من

هر دو او باشد و یک از یک فروع — حکمت این اضداد را با هم بست

روح بی قالب نداند کار کرد — قالب بی جان فسرده بود و سرد

خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی در نشکند

چون شکستی سر رود آبش بآصل — خاک سوی خاک آید روز فصل

باشد آنکه از دو اجابت دگر — لا سمع اذن و لا عین بصر

گربه بدی برق و نخ خورشید را — از یخی برداشتی امید را

پس شدی درمان جان هر درخت — هر درختی از قدومش بنکبخت

لیس بالائف لیس یولف جسمه — لیس الا شیخ نفس قشمه

ای ایاز آشاره تو بس بلند — نیست هر برجی عبورش زان سمند

نیست ضایع زو شود دنیا ز هم — گر تو مینجو ای که سر را بشکنی

هر وغارا کی کزند صنعتت — حکمتی کز بود حق را باز آرد واج

هر صغارا کی کزند صنعتت — گر نشنیدی اذن کی ماندی اذن

لیک نبود هیچ سلطان حضر — آب کشتی بی عروق و بی گره

لامساسی بر درختان خواندن — آن یخی بفسرده در خود ماندن

کشت حاصل از پیا زو از لجاج — گر ز لطف از بادی کشتی زره

با کجا کردی دگر ضبط سخن — گر نشنیدی اذن کی ماندی اذن

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیاور غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود آنرا مصروف گردانید

بود امیری خوش دلی می پاره
چون مری زر بخشی و دریا دلی

مشفقی مسکین نوازی عادلی
خلق دلدار و کم آزار و ملیح

دور عیسی بود و ایام مسیح
باده بود آن وقت ماذون و حلال

باده می با بیشتشان در نظم حال
تا زخاص و عام با بد جان خلاص

از فلان راهب کرد ارد خرخاص
آنچنان کاندر عبا سلطان نیست

اندران می مایه پنهان نیست
وز برون آن لعل دود آلود شد

از برای چشم بد مردود شد
گشت طینش چشم بندان لعین

کنج آدم چون بویران بد دفین
در زمان در دیر رهبانان رسید

دو سبو بستند غلام و خوش دوید
تاج زر بر تارک ساقی نهد

باده گان بر سر شابان جهد
تخت و تخمه آن زبان یکسان شدند

استخوانها رفته جمله جان شدند
نیست فرقی کاندر انجا عرض نیست

چون مر آنجا کشته آنجا فرض نیست
خشک مغزی در بلا پیچیده

پیش آمد زاهدی غم دیده
داغها بر داغها چندین هزار

کوشمال محنت بی زینهار
صبر و حلمش نیم شب بگریخته

سال و مه در خاک و خون آمیخته
گفت طالب را چنین باید عمل

گفت این آن فلان مبر اجل
هوشها باید بدان هوش تو پست

هوش تو بی چنین پژمرده است

حکایت ضیای دلق که سخت دراز بود و برادر شیخ الاسلام بلخ بغایت کوتاه و این شیخ الاسلام از برادر ننگ می داشت

آن ضیای دلق خوش الهام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ

گرچه فاضل بود و فخل و ذو فنون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز

زین برادر عار و ننگش آمدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا

بود شیخ الاسلام را صد کوته نماز
بود کوته قد و کوجک همچو فرخ

بار که پر قاضیان و اصفیا

کرد شیخ اسلام از کبر تمام — این برادر را چنین نصف انام

پس ترا خود هوش کو یا عقل کو — تا خوری می ای تو دانش را عدو

در تو نوری که درآمد ای غوی — تا تو پهوشی و ظلمت جوشوی

کر حلال آمد پی قوت عوام — طالبان دوست را آمد حرام

در چنین راه بیابان مخوف — وین قلاوزخر دباصد کسوف

نان چو حتا حرامست و فسوس — نفس را در پیش نه نان سبوس

دزد را تو دست بر بدن مبند — از برون عاجزی و دستش بند

تو عدو را می دهی و بنگری — هر چه کو زهر خند و خاک خوری

رشک امیر خشم آلود برای کوتمثال زاهد

رفت پیش میر و کیش بادیو — کفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

میر چون آتش شد و برجست راست — تا بدین کرز کران کوبم سرش

او چه داند آن معروف از یکی — طالب معروفیت و شهرکی

تا بدین سالوس خود را جا کند — او ندارد خود هنر الا همان

تا بخیری خویش را پیدا کند — او اکر دیوانه آمد فسقه کار

تا که شیطانش ز سر بیرون رود — بی لت خوبندکان خر چون رود

خواست کشتن مرد زاهد را بخشم — میر بیرون جست و در جوشی بدست

کفت در روکش ز شتی مرد — مرد زاهد می شنید از میر آن

شاه با دلقک همی شطرنج باخت — روی با بید آینه وار آهنین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه نزد را

کفت شه شه وان شه کبر اورش — یک یک از شطرنج میزد بر سرش

دست دیکر باحش فرمود امیر — که بکیر انیک سشت ای قلتبان

بر جهید آن دلقک و در کنج رفت — او چنان لرزان که عور از زمهریر

کفت شه شه ای چه کردی بد حسب — شش نمد بر خود کرفت از بیم تفت

ای تو مات و من ز زخم شاه مات — کفت شه شه شه شه ای شاه کرین

خلق بیرون جست زو دار فرار — هیزم شه شه ز زیر رختهات

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده — کای مقدم وقت عفوست و رضا

آمدکی زان سر و قدت هم بدرد — وان دکی زان سر و قدت هم بدرد

ضحکه باشد پنبل بر روی حبش — کز تو پانیش شکنی پا بشکست

در شب آبری تو سایه جو شده — او بسو انداخت و زر را باخت

حبشان بر راه و بر منزل بود — ما جو را کفت یک یک پیش او

کار روا نرا بالک و کر کنی — آن سر بی دانش مادر غرش

کر تپلس میکند بر دیکران — دار روی دیوانه باشد کبر کار

نیم شب آمد بزاهد نیم مست — زیر پشم آن رسن تابان نهان

نات کوید روی زشت خود بمن — مات کردش زود خشم شه بتاخت

صبر کرد آن دلقک و کفت الامان — وقت شه شه کفتن و مهمات شد

خفت پنهان تا زیم شه ره بهر — با چو تو خشم آورد آتش سجاف

وز لکد بر در زدن وز دار و کبر — کمتر ست از عقل و فهم کودکان

کار ها کرده ندیده مزد کار — رنج دیده کنج نادیده زیار

یا نبود آن کار را او را خود کُهُر — یا نیامد وقت باداش از قدر — یا چو او وابسته میثاق بود

مر ورا در دو مصیبت این بس است — کاندرین وادی پر خون بی کس است — چشم پر در دو نشیند او بگنج

نی یکی کآل کورا غم خورد — پیش عقلی که بکجا لی برد — آجتهادی میکند با حرز و ظن

زان رهش دور است تا وید او رود — که نماندش منزو سر از عشق پود — ساعتی او با خدا آید ز عتاب

ساعتی با بخت خود آید بجدال — که همه پران و ما بر بده بال — هر که مجبوست آید بر بود و رنگ

تا بر ون ناید ازین تنگش مناخ — کی شود خویش خوش و صدرش فراخ — زاهد اورا در خلاصش از کشاد

اندا ختن مصطفی صلی الله علیه وسلم خود را از کوه حرا در حیث دیو
بفرمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که مپندار که دولتها در پیشت است

کز ضجع خود را بدر اندا شکم — که ترا بس دولتست از ام کن — مصطفی ساکن شدی ز اندا ختن

مصطفی را هم چون بنواختی — می فکندی از غم و اندوه او — باز خود پیدا شدی آن جبرئیل

تا بگفتی جبرئیلش همین سخن — تا پدید آن گهر را او در جهید — بهر محنت چو خود را میکشد

باز خود را سر نگون از کوه داد — هر یکی از ما فدای سیرتیست — ای خنک آنکو فدا کرد است تن

همچنین پی بود تا کشت حجب — عاشق و معشوق و عشقش بر دوام — در دو عالم بهره مند و نیک نام

از فدا ئی مردما نرا چیر تیست — کاندر و صد زندگی در کشتنست — کشتی آندر غرقه بی پا شروق

مرد حق یاری فدای این فنست — کاندران چون صرف عمر و عشقست — که نه سابق ماند انکه نی مسوق

هر یکی چونک فدا ئی فنیست — در نگر در دو بد بختی او — تا ز جرمت هم خدا عفوی کند — زلتت را مغفرت در بر کند

عفو کن ای میر بر سختی او — بر امید عفو دل در بسته — عفو کن تا عفو یابی در جزا — می سگالد قدر مو اندر جزا

جواب کبش امیر آن شنیعان را که گیتاخی چرا کردی و سبو را شکست در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده ام که هر ا ذی او بهم

میر گفت او کیست تا سنگی زند — بر سبوی ما سبو را بشکند — چون کند رسازد ز کویم شیر زر — ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بندهٔ ما را چرا آزرد دل — کرد ما را پیش مهمان خجل — شربتی که به ز خون اوست بخت — این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد — چون پر همچون مرغ بالا بر پرد — تیر قهر خویش بر پرش زنم — پر و بال مرد رنگیش برکنم

گر رود در سنگ سخت از کوه شیم — از دل پر شکنش کهنون بیرون کنم — من برانم بر تن او ضربتی — که بود فوّاد کانرا عبرتی

با همه سالوس و با ما نیز هم — دادا و دادا صد چون او دهم — خشم خونخوارش شده بر سر کشی — از دهانش می برآید آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و نمسا یکان

آن شنیعان از دم مهیای او — چند بوسیدند دست و پای او — گای امیر از تو نیابد کین کشی — گر بشد باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد — لطف آب از لطف تو حسرت خورد — پادشاهی کن بخشش ای رحیم — ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بنده این قدوخد — جمله هستانرا بود بر تو حسد — هیچ محتاج می گلگون نه — ترک کن گلگونه تو گلگونه نه

ای رخ چون ماه تو شمس الضحی — ای کدای رنگ تو گلگونها — باد بگذار خجب می جوشد نهان — زآشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کردنم — ای همه هستی چه میخواهی عدم — ای مه تابان چه خواهی کرد کرد — ای که مه در پیش روی اوی زرد

تو خوشی و خوب و کان خوبشی — تو چرا خود منگ باده کیستی — تاج کرمناست بر فرق سرت — طرق اعطیناک آویزه برت

جوهرست انسان و عرض آورا عرض — جمله فرع و پایه آند و او عرض — ای غلامت عقل و تدبیرات هوش — چون چنینی خویش را آرزان فروش

خدمت بر جمله هستی مفترض — جوهری چون غور خواهی از عرض — علم جویی تو ز آسمانی فسوس — ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس

بحر علمی در نمی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده — گر چه باشد باسماع و جماع — تا بجویی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره شد دوام خواه — زهره از خمره شد جام خواه — جان بی کینی شده محبوس کین — آفتابی حبس عقده است حین

گفت نی نی من حریف آن نیم — یا زجواب گفتن امیر شنیعان و همپیکان زاهد را — من بذوق این خوشی قانع کیم

من چنان خواهم که همچون یاسمین — کج بکردم که چنان کاهی چنین — وارهیده از همه خوف و امید — کج همی گردم بهر سو همچو بید

همچو شاخ بید کردان حب ورا — گر زبادش گونه گونه رقصهاست — آنک خو کرد است با شادی بود — این خوشی را کی پسندد خواجه ی

آنها زان زین خوشی بیرون شدند — گر سرشته در خوشی حق بدند — زانک جانشان آن خوشی را داده بود — این خوشیهاشان بازی نمود

بابت زنده کسی چون گشت مار — تفسیر این آیت که ولد از الاحیّ لمی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار آن عالم و مایفهما زنده اند و سخن گوی و لهذا اقال الدنیا جیفة و اکر آنرا چانی بنودی او را نیز جیفه گفتی

آن جهان چون ذره ذره زنده — نکته داند سخن گوید ز — در جهان مردشان آرام تست — کین علف خر لایق انعام تست

هر کرا کاشن بود بذم و وطن — کی خورد او باده آندر کوی من — جای روح پاک علیین بود — گرم باشد کش وطن سرکین بود

بهر مخمور خدا جام طهور — بهر منکر آب شور بس نفور — هر که عدل عمرش ننمود دست — پیش او حجاج خونی عادلست

دختر از لعبت مرده دهند — گر ز لعب زندگان بی آگهند — چون ندارند از فتوت زور — گو دکانرا تیغ چوبین بهترست

کافران قانع بنقش آنها — گر نگار بدست آندر دیرهاست — زان جهان ما را چو حور و قصور — هیچ مان پروای نقش و سایه نیست

این یکی نقشش نشسته در جهان — وان یکی نقشش چو مه بر آسمان — این دهانش نکته گویان با چلیپ — وان دگر با حق بگفتا رو بپیچ

گوش ظاهر ضبط این آوازکن — گوش جانش جاذب اسرارکن — چشم ظاهر ضابط حلیه بشر — چشم سر حیران مآل البصر

پای ظاهر در صف مسجد صواف — پای معنی فوق کردون در طواف — جز وجوش را تو بشمر همچنین — این درون وقت و وان بیرون چنین

اینک در وقتست باشد با اجل — وان دگر پا را بدو قرن ازل — هست یک نامش ولی الله و بس — هست یک نعلش امام المتقین

خلوت و جلبه بر و لازم نماند — هیچ عیبی مرورا غایم نماند — قرص خورشید است خلوت خانه اش — کی حجاب آرد شب یکسانه اش

علت و پرهیز شد بر وی نماند — کفر او ایمان شد و کفران نماند — چون الف از استقامت شد بدش — او ندارد هیچ از آوصاف خویش

کشت فرد از کبریت خودهای خویش — شد برهنه جان جان افزای خویش — چون برهنه رفت پیش شاه فرد — شاهش از آوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از آوصاف شاه — بر پرید از چاه بر آیوان شاه — این چنین باشد چو دردی صاف کشت — از تنگ طشت آمد او بالای طشت

در تن طشت ار چه بود او دردناک — شومی آمیزش اخوانی خاک — یار ناخوش پر و بالش بسته بود — ور نه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیخت — همچو هاروتش نگون آویخت — بود هاروت از ملاک آسمان — از عتابی شد معلق همچنان

سر نگون زان شد که از هر دو دو بیند — خویش را سر ساخت تا پس را نبیند — آن سبد خود را چو پر از آب دید — کرد استنجا و از دریا برید

بر جگر آبش یکی قطره نماند — بهر رحمت کرد او را باز خواند — رحمتی بی علتی بے آلتی — آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله کرد و یا باز کرد — کرچه باشند اهل دریا روی زرد — تا که آید لطف و بخشایش کری — سرخ کرد و روی زرد از کو بری

زرد رویی بهترین رنگهاست — زانک اندر انتظار آن لقاست — لیک سرخی بر رخی کان لاست — بهر آن آمد که جانش فانیست

که طمع لاغ کند زرد و ذلیل — نی ز درد و علت آید آن علیل — چون به بیند روی زرد بی سقم — خیره کرد د عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در آبو و گل — مصطفی گوید که ذلت نعمتست — نور بی سایه لطیف و عالیست — آن مشبک سایه غربالیست

عاشقان عریان همی خواهند تن — پیش عنبیان چه جامه چه بدن — روزه داران را بود آن همچون — خرمگس را چه ابا چه دیبک دان

این سخن از حد و اندازت بشست — ای ایاز اکنون بگو احوال خویش — هست احوال تو ارکان نوی — تو بدین احوال کی راضی شوی

مست احوال تو ارکان نوی — تو بدین احوال کی راضی شوی — هین حکایت کن ازان احوال خوش — حال باطن کرنمی آید بگفت

که ز لطف یار تلخیهای مات — کشت بر جان خوشتر از قند و نبات — زان نبات ار کرد در دریا رود — تلخی دریا همه شیرین شود

صد نم از آحوال آید همچنین — باز سوی غیب رهشد ای امین — حال هر روزی بدی مانندنی — همچو جو اندر روش کش بندنی

شادی هر روز از نوع دگر — فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل آدمی بهمان خانه و آندیشهای مختلف چون میهمان و عارف در رضا بدان آندیشها کسیست که خلیل وار با کرام ضیف پیوسته در مهمان خانه او بر همه پس باز بود

هست مهمان خانه این تن ای جوان — هر صباحی ضیف نو آید دوان — هین بگو که ماند اندر کردنم — که هم اکنون باز برد در عدم

حکایت آن مهمان کرزن میزبان باشوکرفت که باران فروگرفت و مهمان برگردن ما ماند

مرچه آید از جهان عیب و شش — در دلت ضیعیت اورا دار خوش
آن یکی را میهمان آمد فتش — ساخت اورا همچو طوق اندر عنق
خوان کشید اورا کرامتها نمود — کامشب ای خاتون دوجامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در — سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن — نقل نهادند از خشک و ترش
در سمر گشته مرد و منتخب — شد دران بستر که بود آن سوی در
شوهر از خجلت ورا چیزی بگفت — بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که بزن او داده بود — گر غلیظ آبرشان آمد شگفت
زن بیامد برقرار آنک شنود — بوسه زد بر روی مهمان بی عبوس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان — برتو چون صابون پیلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود — موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد — گفت این کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن بشیمان گشت ازان گفتار سرد — من مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداد — صورتش دیدند شمع بی لگن
می شد و صبح از نور شمع مرد — از غم و از رحمت این ماجرا
در درون مرد و از راه نهان — می فشاندم لیک روزی تان شود

تمثیل فکر هر روزه بمهمان نو که اندر دل آید از اول روز و در خانه فرود آید و فضیلت مهمان نوازی و نماز مهمان گزیدن

هر زمان فکری چو مهمان غیب را — آید اندر سینه ات هر روز نیز
فکر غم کر راه شادی میزند — کارساز بهای شادی میکند
می فشاند برگ زرد از شاخ دل — تا بروید برگ سبز متصل
غم کند هیچ کژ پوسیده را — تا نماند هیچ روپوشیده را
خاصه آنرا کو بتخمش باشد این — گر بود غم هندهٔ اهل یقین
سعد و نحس اندر دلت مهمان شوند — چون پذیرا ره خانه میزنند

فکر را ای جان بجای شخص دان — زانک شخص از فکر دارد قدر جان
تا درآید شادی نو زاهل خیر — خانه می روبد به سُندی او ز غیر
تا خرامد ذوق نو ازما و را — می کند از بیخ سرور کهنه را
در عوض خاکه بتر آورد — غم ز دل هر چه برین دیار برد
زر بسوزد از بتسمهای شرق — گر سرش روبی بنارد آبروی
باش همچون طالعش شیرین و خوش — آن زمان که او مقیم برج تست

تا کرباسه چون شود او متصل — شکر گوید از تو با سلطان دل — هفت سال ایوب با صبر و بلا — در بلا خوش بود با صنیع خدا

تا کرا داد بلای سخت رو — پیش حق گوید بصد کون شکر او — گر محبت با من محبوب کش — رو نگرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خلعت علم خدا — بود چون شیر و عسل او در بلا — فکر در سینه در آید نو بنو — خند خند آن کش او تو با زرو

کر اعذنی خالقی من شر — لا تخرمنی انک من برّه — رب آوزعنی ان اشکر ما ری — لا سعت حسرة لی ما مضی

آن ضمیر رو ترش را پاس دار — آن ترش را چون شکر شیرین شمار — ابر را گر هست ظاهر رو ترش — گلشن آرا ست ابر و شور کش

فکر غم را تو مثال ابر دان — با ترش تو رو ترش کم کن چنان — بو که آن کو هم بدست او بود — جهد کن تا او ز تو راضی رود

ور نباشد کو مرش بنود غنی — عادت شیرین خود افزون کنی — جای دیگر سود دارد عادت — تا کهان روزی برآید حاجت

فکر نی کز شادیت مانع شود — آن بام و حکمت صانع شود — تو مخوان او را چو دانکش ای جوان — بو که نجمی باشد و صاحب قران

تو مگو فرعیت او را اصل گیر — تا زنی پوسته بر مقصود تیر — ور تو آنرا فرع گیری و مضر — چشم تو در اصل باشد مشتطر

زهر باشد اشتهار اندر حشش — وا یا در مرگ باشی زان روش — آصل دان آنرا بگیرش در کنار — باز رهد ایم ز مرگ اشتهار

ای ایاز پر نیاز صدر کیش — نواختن سلطان محمود انار الله برهانه ایاز را — صدق تو از بهر واز کوشش بیش

نی بوقت خشم و کینه صبرها ش — که رود عقل چو کوهت کاه وار — پست کرد در قرار و در ثبات

مست مردی این نه آن رشک و دکر — ور نه بودی شاه مردان گیر خر — حق کرا خواندست در قرآن رجال — کی بود این جسم را آنجا محال

روح حیوانرا چه قدرست ای پدر — آخر از بازار قصابان گذر — صد هزاران سر نهاده بر شکم — ارزشان از دنبه و از کوشت کم

وصیت کردن پدر دختر خود را که شوهر نکند دار تا حامله نشوی

رو سبی باشد که از جولان گیر — عقل او موشی شود شهوت چو شیر — گشت بالغ داد دختر را بشوی

خواجه بود ست و او را دختری — سرو قدی مه رخی سیمین بری — شو نبود اندر کفایت کفو او

خربزه چون در رسد شد آنباک — گر نبستگانی تلف گشت و هلاک — چون ضرورت بود دختر را بداد — او بنا گوئی ز تخویف فساد

گفت دختر را که این داماد تو — خویشتن پرهیز کن عاقل مشو — گو ضرورت بود عذر این گدا — این غریب اسمار را بنود وفا

تا کهان بجهد کند ترک همه — بر تو طفل او بماند مظلمه — گفت دختر کای پدر خدمت کنم — هست پندت دلپذیر و مغتنم

هر دو روزی هر سه روزی آن پدر — دختر خود را بغرمودی حذر — حامله شد تا کهان دختر ازو — چون بود هر دو جوان خانون و شو

از پدر او را نهان میداشتش — پنج ماهه گشت کودکپاکه شش — گشت پیدا گفت با جیپ این — من نگفتم که ازو دوری گزین

آن وصیتهای من خود با دبود — که نگردت پند و دعظم هیچ سود — گفت با با چون کنم پرهیز من — آتش و پنبه است بی سنگ و دزن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست — یا در آتش کی حفاظت و نجاست — گفت کی گویم که سوی او مرو — تو بدر پرای منی او مشو

در زمان و حال آن از ان و خویش — خویشتن باید که از وی درکشی — گفت کی دانم که آن از اثر کیست — این نهانست و بنایت در دست

گفت چون چشمش کلا پیسه شود — فهم کن کان وقت آن از اثر بود — گفت تا چشمش کلا پیسه شدن — کور گشتست این دو چشم کور من

نیست مر عقل چنبری پایدار — وقت حرص و وقت شهوت مرد کار

وصف ضعیف دلی صوفی و پرستی صوفی سایه

پرورد مجاهد ناکشیده و درد و داغ عشق ندیده و بسجده و دست بوسی عام نظر کردن و با کمتر نمودن ایشان غره شدن که امروز در زمانه صوفی اوست همچو آن معلم که کودکان کعبه شد گورنجوری صاحب قرانیست و صوفی بوسم این که من مجاهدم با غازیان بنزارعت که بظاهر نیز نمی نمایم چون در جهاد اکبر پشتنایم چنان شیر دیده و دلیر پیکر

رفت یک صوفی بلشکر در غزا — خارسان راندند تا صف مصاف — شتلان خاک بر جا ماندند — تا کهان آمد قطار ریق و عا

ماند صوفی با تبه و خیمه و ضعاف — باز گشته با غنایم سود مند — آر مغان دادند کای صوفی تو نیز — سا تبون الپا بغون در راندند

جنگها کردند مظفر آمدند — گفت من محروم ماندم از غزا — زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد — او برون انداخت نشتن هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا — آن یکی را بهر کشتن تو بگیر — هر بر آنش تا تو هم غازی شوی — که میان غز و خنجر کش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر — آب چون نبود تیمم کرد بیت — برد صوفی آن اسیر بسته را — اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

آب را کرد در وضو صد رو بشست — قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر — کافر دو دست بسته پیش آن اسیر — در پس فرگه که آرد او غزا

ماند آن یک در تخص در پیش — دید کافر را بالای و بلیش — همچو نر بالای ماده آن اسیر — بسملش را موجب تا خیر چیست

دشنها بر بسته می خاید او — از سر استیز صوفی را کلو — گبر می خاید با دندان گلوش — همچو شیری خفته مالای فقیر

دست بسته گبر همچون گربه — خسته کرده حلق او بی ضربه — گبر می خاید با دندان اسیر — سر نگون و خون روان چون ارغوانش

همچو تو گز دست نفس بسته دست — همچو آن صوفی شدی بی خویش و دست — نیم کشتش کرد با دندان اسیر — ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

زین قدر خوشه فردی راز مگوم — چون روی در عتبهای همچو کوه — ای شده عاجز ز تلی کیش تو — صد هزاران کوه ماند پیش تو

تا بهوش آید ز بیهوشی دو ساعت — غازیان کشتند کافر را بتیغ — هم دران ساعت ز حیرت بی دریغ

هیچ آن صوفی بخویش آمد بدید — آن قوم چون بخویش آمد بدید — پس بپرسیدند چون بد با جوا

این چنین بیهوش کشتی از چه چیز — از اسیر بسته دست — این چنین بیهوش افتادی و

طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم — چشم را واکرد بهر اوسوی من — چشم کردایند و شد هوشم زتن

من نگانم گفت چون بیهوش بود — غصه گوته کن کزان چشم این چنین — رفتم از خود او فتادم بر زمین

نصیحت کردن مبارزان اورا که با این دل و زهره که تو داری ملازم مطبخ خانقاه باش و گرد پیکار مگرد تا رسوا نشوی

قوم کشتندش بهیکار و ببرد | با چنین زهره که تو داری مکرد | چون ز جسم آن اسیر بسته دست | غرقه کشت این شیئی تو در شکست

پس میان حمله شیران نر | کر بود با تیغشان چون کوی سر | کر زنا فا تاق کرد نهاز دن | تاق تاق جامه کوبان ممتحن

کی توانی کرد در خون آشنا | چون نه با جنگ مردان آشنا | بس تن بی سر که دارد اضطراب | بس تن بی سر بخون همچون حباب

زیر دست و پای اسبان کم بها | صد فنا کن غرقه گشته در فنا | این چنین موشی که از موشی برد | آندران صف تیغ چون خواهد کشید

چالشست آن خمر خوردن نیست این | تا تو بر مالی بخوردن آستین | نیست خمر خوردن آنجا بیخ بین | خمره باید درین صف آهنین

کار رهزن نازک دلی نبود قتال | گو گریز از خیالی چون خیال | کار رزم کانست نی رزمکان بزم | جای رزمکان هست خانه خانه شش

گفت عیاضی نوه بار آمدم | تن برهنه بوکه زخمی آیدم | تن برهنه می شدم در پیش تیر | تا یکی تیری خورم من جای گیر

تیر خوردن بر کلو یا منتلی | در نیابد جز شهید مقتلی | بر تنم یک جایگه بی زخم نیست | این تنم از زخم چون پرویز نیست

لیک بر مقتل نیابد تیرها | کار بخت است این نه حلدی و دها | چون شهیدی روزی جانم نبود | رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبرا فکندم بدن | در ریاضت کردن و لاغر شدن | بانگ طبل غازیان آمد بگوش | که غزا میدند جیش غزو کوش

نفسم از باطن مرا آواز داد | که بگوش جان شنیدم بامداد | خیز هنگام غزا آمد برو | خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خسیس بی وفا | از کجا میل غزا تو از کجا | راست گوی ای نفس کین حیلت ترست | ورنه نفس شهوت از طاعت برست

گر نگویی راست حمله آرمت | در ریاضت سخت برافشارمت | گفت با من نفسم آن دم از درون | با فصاحت بی دهان ای دوفنون

که مرا هر روز رنجی می کشی | جان من چون جان گرانمایه خوشی | هیچکس را نیست از حالم خبر | که مرا تو می کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم یک زخم از بدن | گفتم ای نفسک منافق زیستی | هم منافق می روی تو سوی دین | هم منافق می دوی تو سوی کین

در دو عالم تو مرا بی بود دی | در دو عالم تو چنین بیهوده زی | سر برون نارم چو زندست این بدن | در نگردم کز خلوت هیچ من

زانکه در خلوت هر آنچه من کنم | تر برای روی مردوزن کنم | جنبش و آرامش اندر خلوتش | خیر برای حق بنا شد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست | هر دو کار رستمست و حیدرست | کار آنکس نیست این سودا و جوش | کو ز موش و جنبش خود کم کرد هوش

آن چنان کس را بنا باید چنان | دور بودن از مصاف و از سنان | صوفیی آن صوفیی این انیت چیست | ای ز سوزن رشته آبستن بشست

نفس صوفی باشد او را نیست جان | صوفیان بدنام هم زین صوفیان | حق ز غیرت نقش صد صوفی بشوت | بر رود دیوار نفس کل زشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود | تا عصای موسیی ثعبان شود | نقشها را می خورد صدق عصا | جسم فرعونیست پر کرده دها

صوفی دیگر میان صف حرب — آمد اندر آمد بست بار از بهر ضرب — با مسلمانان بکافر وقت کین — وانگشت او با مسلمانان بخ

زخم خورد و بست زخمی را که خورد — بار دیگر حمله آورد و نبرد — تا نیفتد تن بیک زخم از گزاف — تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

جنبش آمد که بر رخی جان دهد — حکایت آن مرد مجاهد که هر روز از همیان زر یک — جان ز دست صدق او آسان دهد

آن یکی بودش نکهف در جبل درم — درم در خندق می انداخت تبغاریق بهر آستینه حرص — هر شب افکندی یکی در آب هم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز — و وسوسه نفس که یکبار بیند از و جواب او مر نفس را — در تنانی درد جان کندن دراز

با مسلمانان بکر او پیش رفت — وقت فرا و انگشت از خصم بخ — سکت

بعد ازان قوت نماند انشاد بیش — معتقد صدق و ز صدق عشق خویش — بیست نوبت رمح و شمشیر ازوی

این همه مردن نه مرگ صورتست — آلتست این بدن مر روح را چون سپند — از نبی بر خوان رجال صدقوا

آتش بسکست و نقشش زنده ماند — نفس زندست ار چه مرکب خون فشاند — یک نفس زنده آن جانب گرد

بر خون ریزی اگر کشتی شهید — کافری کشته بدی هم بو سعید — چو که خام و زشت و سسته آشد

روح ره زن مرد و تن کو تیغ اوست — هست باقی در کفت این عاریت — مرده در دنیا چو زنده میرود

نفس چون مبدل شود این تیغ را — باشد اندر دست صنع ذوالمنن — لیک آن صورت نزاید آن کنت

صنعت کردن عجاز صورت کنیزک مصوره را در کاغذ بخلیفه و عاشق شدن خلیفه و فرستادن لشکر

مر خلیفه مصر را عجاز گفت — که شه موصل نخوری کشت خفت — یک کنیزک دارد او اندر کنار — که بجالینوس ماند ش نگار

در بیان ناید که حسنش بی حد است — نقش او اینست کاندر کاغذ است — نقش در کاغذ چو دید آن کنیز — خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان — سوی موصل با سپاهی بس گران — که اگر بدهد بتو آن ماه را — برگن از بن آن درد در گاه را

ورد بد نرگش کن و مه را بیار — تا کشم من در زمین مه در کنار — با هنر اران رستم و طبل و علم

چون ملخهای عدد بر کرد دشت — عاصد املاک اهل شهر گشت — همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق — تیغها بر کرد چون برق از طرف — روح سنگین پست شد چون خاک نرم

شاه موصل دید یکبارگی مهول — پس فرستاد از درون پیش رسول — کشته میکردند زین حرب گران

کز مرادت ملک و شهر موصلیست — ای چنین خون ریز را این حاصلیست — تا نگیرد خون مظلومان ترا

آبیار کردن امیر موصل کنیزک را بران خلیفه

ور مرادت مال و زر و گوهرست — بهر آن خونها که ریزی بی گناه — این ز ملک و شهر خود آسان بهاست

چون رسول آمد به پیش پهلوان — داد کاغذ اندر و نقش و نشان — بنگر اندر کاغذ این را طالبم — این بده ورنی کنون من غالبم

چون رسول آمد بگفت آن شاه را — صورتی کم گیر و زود این راه را — من نیم در عهد ایمان بت پرست — بت بر آن بت پرستان خوشتر است

چونک آوردش رسول پهلوان — گشت عاشق بر جمالش آن زمان — عشق بحری آسمان بروی کفی — چون زلیخا در هوای یوسفی

دور کرد و نهاز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان — کی جادی محو کشتی در نبات — کی فدای روح کشتی نامیات

روح کی کشتی فدای آن دمی — گر نبیمش حامله شد مریمی — هر یکی بر جا تر بجهدی چو بز — کی بدی پران و جویان چون ملخ

ذره ذره عاشقان این کمال — می پسندید در علو همچون نهال — شیخ لقد است چون استاد شان — تفقیه تن میکند از بهر جان

پهلوان چه را چو ره بنداشته — صورتش خوش آمد و جب کاشته — چون خیالی دید آن خفته بجوان — جمع شد با او و از وی رفت آب

چون بجست از خواب شد بیدار زود — دید کالبعث به پیدا از نبود — گفت بر هیچ آب خود بر دم دریغ — عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ

پهلوان این بدن مردی نداشت — نخم مردی در چنان ریگی بکاشت — مرکب عشقش درید صد لگام — نعره میزد لا ابالی بالجام

مشورت کو عقل کو سیلاب از — در خرابی کرد ناخنها دراز — پیش و پس کی بیند آن مجنون خرد — ما در اندازد و سودا کالجبال

آمد در قصد جان صید سپاه — تا که روبه افکند شیر ژیان — او چهی بنمود معدوم خیال — همچو یوسف معتصم اندر زنبق

هیچکس را با زنان محرم مدار — که مثال این دو پیشت و شرار — آتشی ناید بشسته زآب حق — تا فرو آمد به پیشه و مرغزار

گر زلیخای لطیف سرو قد — همچو مردان خویشش را واکشد — بازگشت از موصل و می شد بره — عقل کو در خلیفه و هم کو

آتش عشقش فروزان آنچنان — که نداند او زمین از آسمان — قصد آن مه کرد اندر عین او — پیش خشم آتشینش آن نفس

چون زند شهوت در این وادی دهل — حیلت عقل تو عجل ابن العجل — صد خلیفه کشته کمتر از عسس — رستخیز و غلغل از لشکرگاه است

چون برون انداخت سلوار و ردا — در میان پای زن آن زن پرست — چون ذکر سوی مؤنث میرفت راست — بر زده بر قلب لشکر ناگهان

بر جهید او کون برهنه سوی صف — و النفار همچو آتش او بگفت — دید شیری نر سپه را زیر و زان — شیر نر گیرد همی کردار لغز

هر طویله دو خیمه آندرم زدند — هر دو لشکر همچو دریا موج زن — زد بشمشیر و سرش را بر سکافت — زد دوتوی خیمه مه رو شناخت

پیش شیر آمد چو شیر مست نر — با چنان شیری بجانش گشت جفت — مردی او بود بر پا و بخفت — متحد گشتند حالی آن دو جان

مردی او بود همچان بر پای بود — جفت شد با او بشهوت از زمان — گر نبا شد از علوفش ره زنی — چون روی آن سو به بینی آن نظر

در عجب درماند از مردی او — رو نماید از طریق زادنی — چون روی آن سو به بینی آن نظر — صدق دان آلحاق آن در یا بات را

پیر سد از غیب شان جانی دگر — لیک آندر غیب زاید آن صور — مشطر می باش آن مشتبات را

جمع آید ثالثی زاید یقین — هین مگرد از هر قرینی زود شاد

کز عمل زاید و آنده واز علل — هر یکی را صورت و نطق و مثل — با نمکشان در بهر سد زان خوش خصال — کای زما غافل بکلا زو تر نحال

مشطر هر غیب جان مردو زن — مول مولت چیست زو تر کام زن — راه کم کرد او از ان صبح دروغ — چون بکس آنشا و اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن امیر لشکر از خطایی که کرد و سوگند دادن او کینرک را که با خلیفه باز نگوید آن خیانت را

چند روزی هم بدان بد بعد ازان — شد پشیمان او از ان جرم گران — داد سوگندش که ای پدر پسر — کن حذر ناشه نگردد زین خبر

چون بدید او را خلیفه مست گشت — پس زبام افتاد و او را بر طپشت — دید صد چندان که وصفش کرد پور — کی بود خود دیده مانند شنود

وصف تصویریست بهر چشم و هوش — صورت آن چشم دان نی آن کرش — کرد مردی از سخن دانی سوال — حق و باطل چیست ای یکرو متال

گوش را کبرفت و گفت باطلست — چشم حسست و تعبیش حالست — آن نسبت با طل آمد همچنین — نسبتت اغلب سخنهای امین

آفتاب ار کرد خاش احتجاب — نیست محجوب از خیال افتاب — خوف او را خود خیالش میدهد — آن خیال او را بظلمت می کشد

آن خیال نور می ترساندش — بر شب ظلمات می جنباندش — از خیال دشمن و تصویر اوست — که تو بر جفسیم بر یار و دوست

موسیا کشتت لمع برگه فزاست — آن تخیل تاب تحقیقت نداشت — همین مشو غره بدانک خایلی — هر خیالش را درین ره اصلیی

از خیال حرب نهراسید پس — لاشجاع قبل حرب این دان و بس — با خیال حرب چیزی اندر فکند — میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کان بجای می بود — قرن حمله فکر هر خامی بود — این خیال سهم چون مبصر شود — خیر چود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه کان باطل بدست از حس بود — زان سبب گوشت شود هم طبع حس — گوهری گردد دو گوشت چو چشم

بل که جمله تن چو آمینه شود — جمله چشم و گوهرت سینه شود — آن خلیفه گول هم یک چیز بود — ریش کاوی کرد خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر — چون بنی پا بد تو از ابر تیز گیر — مملکت کان می نماند جاودان — ای دلت خفته تو آنرا خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد بروت — که بگیرد همچو جلادی گلوت — هم درین عالم بدان که حاصلست — از منافق کم شنو گر گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا که حجت ایشان بدین باز میگردد که ما غیر ازین نمی بینیم

حجتش اینست کو بدید هر دمی — گر بدی چیز دگر من دیدمی — گر نه بیند گودکی احوال عقل — عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ور نه بیند عاقلی احوال عشق — کم نکرد دما و سنگو فال عشق — چون پسر ندید اخوان ندید — از دل یعقوب کی شد نا پدید

هر عصا را چشم موسی چوب دید — چشم عیسی اقنمی و آشوب دید — چشم سر با چشم سر در جنگ بود — غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست خود را اژدها دید — پیش چشم غیب نوری بد پدید — این سخن پایان ندارد در کمال — پیش هر محروم باشد چون خیال

چون حجیت پیش او انگشت و پست — کم بیان کن پیش او آسرار دوست — پیش ما فرج و کلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر کرا فرج و کلو آیین و خوست — آن لکم دینکم و لی دین بهر اوست — با چنان انکار کو نه کن سخن — آحد اکم گوی با کبر کهن

آمدن خلیفه نزد یک آن کنیزک

آن خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع

دو کرا او کرد دو تا کرد بر پای — قصد خفت و خیر مهر افزای کرد — چون میان پای آن خاتون نشست — پس قضا آمد ربیش بست

خفت خفت موش در گوشش رسید — خفت کبرش شهوتش کلی رمید — وهم آن کز مار باشد آن صریر — کهربی جنبد بتندی از حصیر

خندهٔ کردن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه آن خنده را

زن بدیدان پستی او از شکفت — آمد اندر قهقهه خندهش گرفت — یاد شش آمد مردی آن پهلوان — که بگفت آن شیر و آنداشش چنان

غالب آمد خندهٔ زن شد دران — جهد می کرد و نمی شد لب فراز — سخت می خندید همچون بیکران — غالب آمد خنده بر شوی و زبان

هر چه اندیشید خنده می فزود — همچو بند سیل ناگاهان گشود — گریه و خندهٔ غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان — هیچ ساکن می نشد آن خنده زو — پس خلیفه طیره گشت و تند خو

زود شمشیر از غلافش برکشید — گفت سر خنده را کو ای پلید — دردم زین خنده ظنی او فتاد — راستی کو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بینم یقین — یا بهانه چون آری تو بدم — من بدانم در دل من او چه هست — بایدت کشتن هر آنچه کشتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان بطیر — کرچه گه گه شد ز غفلت زیر و زبر — وقت حرص و شهوت اندر زیر طشت

آن فراست این زمان بار منست — کر نگویی آنچه خشم گفتست — سود نبود خود بهانه کردنت

ور بگویی راست آزادت کنم — حق یزدان بخشمت شادت کنم — خورد سوگند و چنین شمشیر داد

فاش کردن کنیزک آن راز را از بیم شمشیر و اکراه خلیفه او را که اگر سبب خنده را بگویی ترا نکشم و اگر نه بکشم

زن چو عاجز شد بگفت احوال را — مردی آن رستم صد زال را — شرح آن کاری که اندر راه بود — یک بیک پیش خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قایم چو شاخ کرکدن — باز این کشتی این ناموس کوش — کو شد از یک جنبش موشی خموش

راز ها را میکند حق آشکار — چون بخواهد رست تخم بد ز کار — آب و باد و آتش و این آفتاب — راز ها را می برآرد رو بتاب

این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان وجود رستخیز — در بهاران سبزها پیدا شود — هر چه خورد است این زمین رسوا شود

برد مد آن از دهان و از لبش — تا بدید آید ضمیر و مذهبش — جملگی پیدا شود آن بر سرش

هر سیخی کز وی تو دل آزرد — از خماری بود کان خورد — لیک کی دانی که آن رنج خمار

این خمار اسکوفه آن دانه است — آن شناسد کاگه و فرزانه است — شاخ و اسکوفه نماند دانه را

نیست ماند هیولا با اثر — دانه کی ماند همه آید ببر — نطفه از نانست کی باشد چنان

جز ز نارست کی ماند بنار — از بخارست ابر بنود چون بخار — مردم از نطفه ست کی باشد جان

آدم از خاکست کی ماند نجاک | هیچ انگوری نمی ماند بتاک | کی بود دزدی بسبکدل یاری دار | کی برد طاعت چو خلد ناپدار
هیچ اصلی نیست ماند اثر | پس ندانی اصل در دو بر سر | آنچه اصلست و کشنده آن بشب | گر نمی ماند بری هم از وست
لیک بی اصلی بنا شد آن خزا | بی گناهی کی بر نجاند خدا | پس بدان رنجت نتیجه زشت | آفت این ضربتت از سهو تست
گر ندانی آن گنه راز اعتبار | زود زاری کن طلب کن استغفار | هیچ کن صد بار بیهوای خدا | نیست این غم غیر در خورد شما
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | کی دهی بی جرم جانرا در دو غم | من معین می ندانم جرم را | لیک هر جرمی بباید کرم را
چون پوشیدی سبب راز اعتبار | وا بما آن جرم را پوشیده دار | گر جزا اظهار ظلم من بود | گر سیاست در دلم طاعه شود

غم کردن پادشاه چون واقف شد بر ان حکایت که بپوشاند و عفو کند و کنیزک را هم ببخشد

شاه با خود آمد استغفار کرد | یاد جرم و زلت و اصرار کرد | گفت با خود آنچه کردم با کسان | شد جزای آن بجان من رسان
قصد جنت دیگران کردم بجاه | بر من آمد آن و افتادم بچاه | من در خانه کسی دیگر زدم | او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فتنه جو | اهل خود را دان که تو آماده‌ست او | زانک مثل آن بجای او شود | چون بجای سینه امثالش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش | مثل آنرا دان که دیوی در پیش | غصب کردم از شه موصل کنیز | غصب کردند از من او را نیز
او کامین من بد و لالای من | خانبش کرد آن جنایتهای من | نیست وقت کین گزاری و انتقام | من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بران میر و حرم | آن نقدی هم پیاید بر سرم | همچنان که کین بیامد در جزا | آزمودم باز نزدایم و وا
در صاحب موصلم کردن شکست | من نیارم این دگر را نیز جست | داد حق مان زین مکافات آگهی | گفت ان علمنا به علما بهی
چون فزونی کردن اینجا شود | غیر صبر و رحمت محمود نیست | زنجا آنا ظلمنا سهو رفت | رحم کن ای تو رحیمیهات زفت
عفو کردم نیز هم از من عفو کن | از گناهان تو و جرم کهن | گفت اکنون ای کنیزک این سخن | پاس دارد با کسی عرضه مکن
با امیر تخت خواهم کرد من | الله الله زین حکایت دم مزن | با رها من آمتحانش کرده ام | خوبتر از تو بدو و بهتر ده ام
در امانت یا تهم او را بخام | این قضایی بود هم از کردگار | تا نگردد او زرویم شرمسار | گویکی بد کرد و نیکی صد هزار
پس بخود خواند آن اجیر پرس | گفت در خود قهر خشم اندیش را | کرد با او یک بهانه دلپذیر | که شدستم زین کنیزک من نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز | مادر فرزند دارد صد ازیز | مادر فرزند را بس جنتهاست | او نه در خورد چنین جور و خباست
رشک و غیرت می برد خونی مخورد | زین کنیزک سخت تلخی می چرد | چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس نزاآید پیرهست این ای عزیز
که تو جا نبازی نمودی بهر او | خوش نباشد داد او را با هوا | عقد کردش با امیر او را پذیر | کرد وصل و خشم را او خورد و مرد

بیان آنک نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا یکی را شهوت و قوت چران دهد و یکی را کباست و قوت

شیر ز هوا تاقش از سر در پست ترک هوا قوت پیمبر بست تخمها بی که شهوتی نبود بر آن خرقیا متی نبود

گر پوش پستی تری خوان / بود او را قوت پیمبران / ترک خشم و شهوت و حرص آوری / مست مردی و رک پیغمبری
تری خو کو مباش اندر رکش / حق همی خواند انا بکر بکش / مرده باشم بمن حق بنگرد / هر ازان زنده که باشد دور رد
مغز مردی این نشناس و پوست / آن برد و زخ پرد این در خبان / خفت آنجه مکاره را رسید / خفت آنان را ز هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر در پوستش / مردی خوکم فزون مردیش / آنچه چندین صدر آدر اکش نکرد / لعب کودک بود پیش این مرد
ای بدیده لذت آم مرا / جان سپرده بهر آم در وفا / دانستان آمرد ذوق چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را بدست وزیری که این چند آرزو وزیر قیمت کردن و فرمودن شاه وزیر را که اکنون بسنگ

شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکانرا دران دیوان بیافت / پس نهادش زود در گفت آرزو
گفت چونست و چه آرزداین گهر / گفت به آرزد ز صد خروار زر / گفت بسنگ گفت چونش بشکنم / گفت خواه مخر ز دالت بنم
چون روا دارم که این گوهر / گر نیابد در بهاگردد هدر / گفت شاباش و بداد ش خلعتی / گوهر ازوی بستد آن شاه فتی
گرد آیثار وزیران شاه جود / هر لباس و خلعتی کو پوشیده بود / ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قصیه تازه و وز راز کهن
بعد ازان دادش بدست حاجبی / گفت آرزد این به همه مملکت / که نگه دارد را خدایش از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تخ / قیمتش بگذار پیش تاب و لمع / گر شد ست این نور روز اوران
پست کی جنبد ز اندر پیرا و / گر خزینه شاه را باشم عدو / پس دمان در مدح عقل او کشود
بعد یکساعت بدست پیر داد / مر را آن امتحان کن باز داد / شاه خلعت داد و آدارش فزود
جا یکمیاشان همی افزود شاه / آن خسیسانرا برد از رز بجاه / او همین گفت و همه میران همین
گرچه تقلید ست آستون جهان / این چنین گشد پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم بتقلید وزیر
رسیدن گوهر دست بدست تا خود دور / مست رسوا مر تقلد را متحان

با ایاز و گیاست ایاز در عدم تقلید ایشان و مغرور ناشدن او بحال دادن شاه و خلعتها و جاها افزودن و مدح عقل ایشان گفتن که نشاید تقلد را مسلمان داشتن مگر نادره که تقلد بثبات نماید بران اعتماد کرد آلامن عصم الله

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چندمی آرزد بدین تاب و هنر / گفت آفرون ز آنچه تا کنون گفت من / گفت اکنون زود فرمانش کن
سنگها در آستین بودش شتاب / خود کردش پیش او بود آن صواب / آن اتفاق طالع و یاد دلش / دست داد آن لحظه تا در حکمتش
یا بخواب این دید و پیر صفا / گرده بود اندر بغل دو سنگ را / همچو بوسید کرد رون قعر جا / کشف شد پایان کارش از آله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی مراد / هر که با یزدان او شد وصل یار / او چه ترسد از شکست کارزار

چون تعین کشتش که خواهد کرد ... نوت آب و مهل کشتش نه تمام
مرد را با آب کی خویشی بود ... عشق اسبش از پی پیشی بود
هست زاهد را غم پایان کار ... تا چه باشد حال او روز شمار
برد عارف را همین خوف و رجا ... سابقه دانش خود دان مزور
عارفست و باز رست از خوف و بیم ... های نمرا کرد تیغ حق دونیم

تشنیع آمر ایاز که چرا کوه را نشکست و جواب ایاز ایشانرا

چون شکست او کوه را خاص آن زمان ... هر کر این پر نور کوه را نشکست
کین چه بی ما کیست و آلله کافرست ... در چنان خاطر چو او پوشید شد
قیمتی کو هر بتخم مهر رُوید ... یا کر این نیکو گهر بهر خدا
آمر سلطان به بود پیش شما ... من چو مشرک روی نارم با حجر
من ز شه بر می نگردانم بصر ... عقل را در رنگ او رُو رنگ کن
پشت سوی لعبت کلرنگ کن ... رنگ و بر پیرست مانند زنان
کرزه در راه دین از رزم زنان ... کرد اشارت شه بجلاد کهن
این خسان چه لایق صدر منند ... کز پی سنگ آمر ما را بسکنند
پس ایاز مهر آور ا بر برید ... پیش تخت آن الغ سلطان دوید
ای لطیفی که گل سرخت بدید ... از خجالت پیرهن را بر درید
خو که عنف تو کرا دارد پسند ... هر که با آمر تو بی باکی کند
وا پیامغفلت رُستاخی دمد ... کر برد تعظیم از دیده رمد
وقت غارت خواب ناید خلق را ... تا نبرّا بد کسی رُو دلق را
لا تؤاخذ ان نسینا شد گوا ... کر بود نسیان بوحی هم کنا
گرچه نسیان لابد و ناچار بود ... در سبب ورزیدن او مختار بود
بمحو پرستی کو خیانتها کند ... گوید او معذور بودم من ز خود

قصد شاه بکشتن آمر او شجاعت کردن ایاز که العفو اولی

آمر ما پیش چنین آبل فساد ... وان جماعت جمله از جهل و عما
سجده کرد و کلوی خود گرفت ... گفت ایاز ای مهتران نامور
ای کریمی که کرمهای جهان ... این نظرتان بر کهر بر شاه نی
از غنوری تو غفران چشم بر ... بی گهر جانی که رنگین سنگ را
غفلت و رُستاخی این مجرمان ... آندرآ در جو سبو بر سنگ زن
غفلت و نسیان بد او حیله ... سر فرود انداخت آن مهتران
خواب چون آری رمد از دیده دلق ... رانک اشکال تعظیم او نکرد
کو تهاون کرد در تعظیمها ... گوید ش لیکن سبب ای زشتکار

آب رُو کونی کر آهنگ آب جوست ... ای صداع ظاهری معنی بگیر
هر صور نها بود چندین زجر ... از غم و آحوال آخر فارغند
عارفان زآغاز کژ بینند و شمند ... او همی داند چه خواهد بود حاش
دید کو سابق زراعت کرد و باش ... خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
بود او را هم و اثبر از خدا ... زان امیران خاست صد بانگ و نعا
در سگالش در امر شاه را ... آمر شه بهر تعجب یا کهر
گفت ایاز ای مهتران نامور ... قبلتان غوست جاو ز راه
این نظرتان بر کهر بر شاه نی ... بر کزیند پس نهند شاه مرا
بی گهر جانی که رنگین سنگ را ... آتش آندر بود و آندر رنگ زن
آندرآ در جو سبو بر سنگ زن ... عذر جویان گشته زان نسیان بحا
سر فرود انداخت آن مهتران ... که ز صدرم این خسانرا پاک کن
رانک اشکال تعظیم او نکرد ... بهر رنگین سنگ شد خوار و سفید
کو تهاون کرد در تعظیمها ... کای قُباد ی کز تو خرج آرد سنگ
گوید ش لیکن سبب ای زشتکار ... محو کرد و پیش اشارات نهان
از غنوری تو غفران چشم بر ... رُو نهان بر شیر از عنف تو حیر
غفلت و رُستاخی این مجرمان ... از رُو فور عنف تست ای عنود ان
غفلت و نسیان بد او حیله ... زآتش تعظیم کرد سیر خشه
خواب و نسیان کی بود بیم خلق ... خواب چون آری رمد از دیده دلق
ور نه نسیان در نیاورد ی بزرد ... رانک اشکال تعظیم او نکرد
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا ... کو تهاون کرد در تعظیمها
از تو بد در رفض آن اختیار ... گوید ش لیکن سبب ای زشتکار

عفو ما کشته ثنای عفو تو — نیست کفرش ایها الناس اتقوا — جانشان بخش و ز خودشان هم مران — کام شیرین توانند ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید — فرقت تلخ تو چون خواهد کشید — از فراق و هجر میگوید سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

صد هزاران مرگ تلخ از بهر تو — نیست مانند فراق روی تو — ملحمی هجر از دو کون و از اناث — دور دارای مجرما مرا مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوشست — ملحمی هجر تو فوق آتشست — گر بمیرد بیوفا آن بیوفا — چه غم بودی کرم کردی نظر

کان نظر شیرین کند رنجها — تفسیر کشف سحر فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا لمنقلبون — ساحرانرا خونبهای دست و پاست

نعره لا ضیر شنیدند آسمان — گرچه گویی شد پی آن صولجان — ضربت فرعون مارا نیست ضیر — لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر مارا ای مضل — می رباید جان ز رنج ای کور دل — هین بپا زین سو بهین کین از عنود — میرند با بیت قومی یعلمون

داد مارا داد حق فرعونی — نی چنین فرعونی بی عون غنی — سر برآرد ملک هین زند جلیل — ای شده غره بمصر و رود نیل

گر تو ترک این نخواهی خرقه کن — نیل را در نیل جان غرقه کنی — هین بدار از مصر ای فرعون دست — در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب را همی گویی بعام — غافل از ما تیت این هر دو نام — رب بر و رب کی لرزان بود — کی انا دان بند جسم و جان بود

تک انا ما هیم رسته از انا — از انای پر بلای پر عنا — آن انایی بر تو ای سگ شوم کو — در حق ما دولت مخدوم بود

گر نبودیت این انای کینه کش — کی زدی بر ما چنین اقبال خوش — سگ آن گز دار خانی می رهیم — بر سر این دار بندت می نهیم

دار قتل ما بر اق رحمت است — دار ملک تو غرور و غلبه است — این حیاتی خیمه در نقش حیات — وان ممات خیمه در نقش ممات

می نماید نور نار و نار نور — ورنه دنیا کی بدی دار الغرور — هین مکن تعجیل اول نیست شو — چون غروب آری بر آرد از شرق صبح

از انایی ازل دلتنگ شد — این انایی سرد گشت و ننگ شد — زان انایی بی انا خوش گشت جان — شد جهان او از انایی چون جهان

از انا چون رست اکنون شد انا — آفرینها بر انای بی عنا — گو گریزان و انایی در پیش — می دود چون دید او را پی دوش

طالب او پی نگردد طالبت — چون بمردی طالبت مطلبت شد — زندگی مردد شو شوی بدتر ازا — طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خود در بینی بدی — فخر رازی راه دان در بن بدی — لیک چون من لم یذق لم یدر بود — عقل و تخیلات او حیرت فزود

ای ایاز گشته فانی ز افتخار — این انا گم شد ز تو در اعتبار — می فتد این عقلها در اشتباه — در مغاکی بد حلول و اتحاد

عفو کن ای عفو در صندوق تو — همچو آخر در شعاع آفتاب — لیک چون نطفه متبدل شو بغن — نز حلول و اتحاد متنفن

من که باشم که بود من با منت — سابق لطفی همه مسبوق تو — من که باشم که بگویم عفو کن — ای تو سلطان و خلاصه اکرمنی

ای گرفته جمله معنها در انتهی — ای شده غره بمصر و رود نیل — در میان مصر جان صد مصر هست — کی انا دان بند جسم و جان بود — در حق ما دولت مخدوم بود — بر سر این دار بندت می نهیم — وان ممات خیمه در نقش حیات — چون غروب آری بر آرد از شرق صبح — شد جهان او از انایی چون جهان — می دود چون دید او را پی دوش — طالبی کی مطلبت جوید ترا — عقل و تخیلات او حیرت فزود — در مغاکی بد حلول و اتحاد — نز حلول و اتحاد متنفن — ای تو سلطان و خلاصه اکرمنی — ای گرفته جمله معنها در انتهی

مجرم داشتن آیاز خود را درین شناعت و عذر این جرم خواستن و دران عذر نیز خود را مجرم دانستن و این همه شکستگی از شناخت و عظمت پادشاه خیزد که انا اعلمکم بالله و ان اخشاکم

من کرا رم رحم حلم آورا ... رو غمارم علم حلم آندورا ... صد هزاران صنع را آرزا یم ... گر زبون صنعها کردا یم
من چگویم مثبت اعلمات کیم ... یا که وا یا دت دهم شرط کرم ... آنچه معلوم تو بنود حیث آن ... وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل علمت پاک از ان ... گر فراموشی کند بر تو نهان ... هیچکس را تو کسی آنکا شتی ... هیچ خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم ... مستمع شو لابه آم را از کرم ... زان چو از نقشم تو بیرون برده ... خویشتن را تو شفاعت کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن ... تر و خشک خانه بنود ان من ... هم دعا از من روا کردی چو اب ... هم شبا تش بخش و دارش مستجاب
در دو بودم سر بسر من خود پسند ... گر دشا هم داروی سر دهر دمند ... دوزخی بودم پر از شور و شری ... گر دست فضل او یم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در گذرد ... من بر و یا هم دگر بار از حسد ... کار کوثر چیست که هر سو خته ... گر دوازدی ثابت و اندو خته
قطره قطره اوفتادی از کرم ... گانچه دوزخ سوخت من بار آورم ... هست دوزخ همچو سرمای خزان ... هست کوثر چون بهار گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور ... تخم صور آن کوثر بی شر و شور ... ای ز دوزخ سوخته احبا تمان ... سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت اخلق کی رسخ علی ... لطف تو فرمود ای قیوم حی ... لالان ارخ علیهم جودتست ... گر شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست ... عفو را هر پای عفوا و لیترست ... عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل ... هم بدان هر پای خود تا زند جیل
عفوها هر شب ازین دان ها رها ... چون کبوتر سوی تو آید شها ... باز شان وقت سحر آن کنی ... تا نبشب مجرس این آبدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام ... می پرند از عشش آن ایران مام ... تا که از تن تار وصلت نگسلند ... پیش تو آیند کز تو متنبلند
پر زنان این زرج سر نگون ... در هوا گانا الیه راجعون ... بانگ می آید تعالو ازان کرم ... بعد ازان رحمت نماند آن حرص غم
بس غریبها کشیده از جهان ... قدر من دانسته باشید ای مهان ... زیر ظل این درخیم مست ناز ... هین مپندازید پا ها را دراز
پا بهای پر عنا از راه دین ... برکنار دست خوبان خالدین ... حوریان گشته متمر سه مهربان ... گر سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور حور ... مدتی افتاده بر خاک و قدر ... بی اثر پاک از قدر بار آمدند ... همچو نور خور سوی قصر بلند
این گروه و مجرمان هم ای مجید ... جمله سر ها شان بدیواری رسید ... بر خطا و جرم خود واقف شدند ... گر چه مات کبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون از گنان ... ای که لطفت مجرمانرا ره کنان ... راه کن هیچار کانرا العجل ... در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان حرم دراز ... در صف پاکان روند اندر نماز ... اندران صفها ز اندازه برون ... غرفگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید ... هم قلم بشکست و هم کاغذ درید ... بحر را بگذود مسجور استکره ... شیر را برداشت هر گز تره
گر حجابستت برون رو از حجاب ... تا بر بینی پادشاهی عجاب ... گر چه بسگستند جامت قوم مست ... آنک مست از تو بود عذرش بست
مستی ایشان باقبال و بجال ... نی زبادیه بشت ای شیر فعال ... ای شهنشه مست تخصیص تو اند ... عفو کن از مست خود ای عفو مند

قرص

لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد هزار شراب
چون شوم شیدا رانگام بزن — کز خودم خود میشناسان من
خالدین فی فنائهم سکریم — من تعانی فی هواکم لم یتم
چون مگس در دوغ ما افتاد و مرد — تو نه مست ای مگس تو زیادتی
کوهها چون ذره ها سرمست تو — نقطه و پرکار و خط در دست تو
گر خدا دادی مرا پنصد زبان — گشتمی شرح ترا ای جان جهان
منکسر تر خود نباشم از عدم — گر دهانش آمد شدی این دم
از تقاضای تو می گردد پسرم — ای بمرده من بپیش آن کرم
خاک بی بادی بیالا بر جهد — کشتنی بی بحر بر بالا جهد
آب حیوانی قبلهٔ جان دوستان — ز آب باشد سبز و خندان بوستان
آب عشق تو چو ما را دست داد — آب حیوان شد بپیش ما کساد
هر دمی مرگی و حشری دیدیم — تا بدیدم دست بر دان کرم
منت دریا کرد و آرم سر ز دم — گوش گیری ای آب آب
از صحاف مثنوی این نیم است — هر بروج چرخ جان چون انجم است
جز نظار را نیست قسم دیگران — از سعودش غافلند و از قران
هر یکی در دفع دیوی بدگمان — هست نعط اندر از قلعه سمان
قوس اگر از پیر دوزد دیو را — دلو پر آبست زرع و میو را
شمس اگر شب را بدزدد چون سزد — لعل را از خلعت اطلس رسد
درست شو و زخوی ناخوش شو گریز — تا نرنجی زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند — کو بدان تریاق فاروقش فتند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام — تا شوی فاروق دوران والسلام

چونکه مستم کرد حکم فرمان — شرع پستا نرا نیارد حد زدن
هر که از جام تو خورد ای دوست — تا ابد رست از خود و از حد زدن
فضل تو گوید دل مرا کز رو — ای شده در دوغ عشق تاکرا
گر کسان مست از تو گردند ای کمین — چونکه بر بحر عسل رانی فرس
قشه کو لرزید از و لرزان بشت — هر گرا قیمت کهر آرزان بشت
یک دهان دارم من آن هم منکسر — در جلالت از تو ای دانای سر
صد هزار آثار غیبی مستتر — گر عدم پر ون جهد آن لطف بر
رغبت ما از تقاضای تو بست — جذبهٔ حقست هر جا رو نهد
هش آب آب زندگانی کس نمرد — هش آب آب حیوانست و مرد
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند — دل ز جان و آب جان برکنده اند
ز آب حیوان مست هر جا زانوی — لیک آب آب حیوانی تویی
همچو خفتن کشت این مردن مرا — ز اعتبار بعث کردن ای خدا
عقل لرزان از اجل عشق از سرور — کی شود ترسان چو از باران حجر
ره بیابد از شمار ره هر خاس — جز که کشتی بان استا ره شناس
آشنایی گیر شبها تا بروز — با چنین آشنا رهای دیو سوز
آخر ار با دیو همچون عمر بست — مشتری را او ولی الا قرب است
خشک اگرچه کشتی غی بشکند — دوست را چون تو ر کشتی میکند
هر وجودی کز عدم بنمود سر — بر یکی زهر است و بر دیگر شکر

تمت جلد الخامس

ای حیات دل حسام الدین بسی
میل می جوشد بتسهیم سماعی
گشت از جذب چو گو علامه

پیش کش بی آرت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی
شمس جهت را نورده زین صحف

عشق را اماغ و باشش کار نیست
مقصد او خود که جذب یار نیست
بو کر فیما بعد دستوری رسد

با پیانی که بود نزدیک تر
زین کنایات دقیق مستتر
راز خود با راز دان اظهار نیست

لیک دعوت وارد است کردگار
با قبول و نا قبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می نمود

هیچ از کعش غنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان

پاسب مهتاب از غوغای سگ
بست کرد و بدر را از سر بتک
نه فشاند نور و سگ عو عو کند

هر کسی را خدمتی داد قضا
در خور آن کو مرش در ابتلا
چونک سگ نگذارد و سگ آن بانگ سنگ

چونک سر که سرکگی افزون کند
پس سگر را واجب افزونی بود
قهر سر که لطف همچون انگبین

انگبین کز زانک کم باشد خلل
آید آن سرکنگبین اندر خلل
قوم بروی سرکها می بخشند

قند او را بد مدار از بهر جود
پس ز سرکه اهل عالم می فزود
واحد کالالف که بود آن ولی

خم که از دریا درو رایی بشود
پیش او چیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه

شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل
که قرین شد آسم اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان

این عبارت تنگ و قاصر آمدست
ورنه خس را با احص چه نسبتست
زاغ در زر نغره زاغان زند

پس خریدار است هر یک را جدا
در فزاید بفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است

گرچه ماران زهر افشان میکنند
ورچه تلخان جان پریشان میکنند
نخلها بر کوه و کندو و شجر

زهرها هر چند زهری میکنند
زود تریاقشان تر میکنند
این جهان جنگست کل چون نگری

آن یکی ذره همی پرد بجیب
وان دگر سوی همین اندر طلب
ذره با لا و آن دیگر نگون

در جهان کردان جانی نامتی
کی بطوف حوله من لم یطف
رازهای کعبتی گفته شود

راه آندر کوشش مسکر راز نیست
دم بدم آنکار قوتش سے فزود
هیچ واکرد زرابی کاروان

هر کسی بر خلقت خود می تند
من مهم سیران خود را چون کنم
کین دو باشد رکن مر این بنین

لطف حق بر نوح می پاشید قند
بس صد قرنست آن عبد العلی
چون شنیدند این مثال و دد مهم

این جهان از شرم میکرد دهان
بلبل از آواز خود کی کم کند
بوی کل قوت دماغ هر خوشست

می نهند از شهد انبار شکر
ذرع با آن چون بین با کافری
جنگ فعلی شان به بین اندر کمون

جنگ فعلی هست از فعل نهاد ... زین تخالف آن تخالف را بداد ... جنگ او بیرون شد از وصف حساب
چون ز ذرّه محو شد نفس و نفس ... جنگشان اکنون جنگ خورشید و بس ... ذرّه کان محو شد در آفتاب
ما بجز تو ز خود در آ جع شدیم ... وز رضاع اصل مستنرضع شدیم ... رفت از وی جنبش طبع و سکون
جنگ ما سوء صلح ما در نور عین ... نیست آنها هست پنهان اصعین ... در فروع راه ای مانده ز عول
این جهان زین جنگ قائم می بود ... در عناصر هر نگر ناحل شود ... جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
هر ستونی استنی آن دگر ... استن آب استنده آن شرر ... چار عنصر چار استون تو بست
هست آحوالت خلاف همدگر ... هر یکی با هم مخالف در اثر ... پس بنای خلق بر اضداد بود
موج لشکرهای آحوالت بین ... هر یکی با دیگری در جنگ و کین ... چونک مردم را ز خود امین
یا مگر زین جنگ رخت خود بدزد ... در جهان صلح یکرنگت برد ... می نگردد در خود چنین جنگ کرا
این تفانی از ضد آید ضد را ... چون نباشد ضد نبود جز بقا ... آن جهان جز باقی را نامدست
هست بی رنگی اصول رنگها ... صلحها باشد اصول جنگها ... نفی ضد کرد از بهشت آن نفی ظن
این مخالف از چه آید از شما ... وز چه زاید وحدت آن اضداد را ... آن جهانست آصل این برهم تان
گوهر جان چون ورای فصلهاست ... خوی او این نیست خوی کبریاست ... زانک فرعید و جهان اضداد اصل
غالبست و چیر در هر دو جهان ... شرح این غالب نگنجد در بیان ... جنگها بین کان اصول صلحهاست
گر شدی عطشان بحر معنوی ... فرجه کن در جزر پر مثنوی ... آب چون را اگر نتوان کشید
باد که را ز آب جو چون واکند ... آب بیرنگی خود پیدا کند ... فرجه کن چندانک اندر هر نفس
چون ز حرف و صوت دم یکتا شود ... آن همه بگذارد و دریا شود ... شاخهای تازه در جان بین
نان دهنده و نان بستان و نان ... ساده کردند از صور کز دند پاک ... حرف کو و حرف نوش و حرف نان
خاک شد صورت ولی معنی نشد ... هر که گوید شد تو گویش نی نشد ... لیک معنی شان بود در سر مقام
آمر آید در صور رو در رود ... بازهم ز آمرش مجبر دشود ... در جهان روح هر سه مشتطر
راکب و مرکوب از فرمان بشد ... چشم بر درگاه و جان در بارگاه ... پس ز الخلق له الامرش بدان
باز جانها را چو خواند در علو ... بانگ آید از نهان کاز گرد رو ... چونک خواهد آب کابد در سبو
نا نجوشد دیگهای خرد زود ... دیگ ادراکات خود هست و فرود ... بعد ازین بار یک خواهد شد سخن
پاک شو جانی که پیشستان کند ... پاک شجانی که پیشستان کند ... در نهاد عرفشان پنهان کند

زین غمام بانگ و حرف و گفت و رگ — پرده کو سیب تا پدید غیر بو
مجو نگهدار و پر هیز از زکام — تن بپوشش از بلا و برد سرد عام
چون جماد افسرده آند و وین سبک — می جهد آنجا پشان از تل برف
هین برآر از شرق سبحان الله رو — کرم کن زان شرق این درگاه را
زانک لاشرقی ولا غربیست او — با تنجم روز و شب حربیست او
تا خوشت آید مثال آن از من — در نبی که لا احب الآفلین
مسکنی این را که شمس کوریست — شمس پیش پشت اعلی مرتبت
خود مؤثر تر بنا شد مه ز نان — ای بسا نان که برد عرق جان
مهر او در جان نشست و بند او — پند نو بنگیرد ای فلان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دو — که تعالید الهمات ان اوست
این پشاره بی جهت تاثیر او — میزند بر گوشهای وحی جو
زهره چنگی مسیله در وی زده — مشتری با نقد جان پیش آمده
اینجا نمک ملوحه در پاش اوست — شمس دنیا در صفت خفاش اوست
با تنجم این همه آنجم بجنگ — کای رها کرده تو جان بگزین زنگ
فکر کو آنجا همه نور ست پاک — بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
جان بی سو در مکان کی در رود — نور نامحدود را کی حد برد
مثل نبود لیک باشد آن مثیل — تا کند عقل محدد را کفیل
عقل شان در نقل دنیا هیچ هیچ — فکر شان در ترک شهوت هیچ هیچ
عالمی اندر هنر با خود نما — همچو عالم بی وفا وقت وفا
این همه آوصافشان نیکو شود — بد نماند چونک نیکو خو شود
هر جمادی کو کند رو در نبات — از در خشت بخت او روید جهات
باز جان چون رو سوی جانان نهد — مسوال سایل از دوغی که بر سر ریض شهر نشسته بود
واعظی را گفت روزی سایلی — سر او شرح نمیدهد تا وقتم او و جواب دادن واعظ سایل را

باری افزون کش تو این بو را بهوش — ما سوی آصلت برد دیگر فنون کو
تا نیندایت مشامت زان اثر — ای هوا شان از زمستان سرد تر
چون زمین برف در پوشد کفن — تیغ خورشید حسام الدین بزن
برف را خنجر زند آن آفتاب — سنگها ریزد ز کهها بر تراب
که چرا بی من نجوم بی هدی — قبله کردی از یقینی و عمی
از فرح در پیش مه بستی کمر — زان سبب رنجی ز دو انشق القمر
از شمار و دید تضریب هوا — نا خوشت آید ز آلیخ هوا
خود مؤثر تر بنا شد زهره را — ای بسا آبا که کرد او تن ز آب
پند مادر تو نگیرد ای فلان — پند تو در ما نگیرد هم بدان
منت چرخ از رقی در رزق اوست — پیک ماه آمد ز تب و در دق اوست
که پدید از جهت تا بی حجاب — تا ندرآند شما را کرک ماه
در هوای دست بوس او زحل — لیک خود را می نه بیند آن محل
دست و پا مرخ چنین خشت از دو — وان عطارد صد قلم بشکست ازو
جان دو بیست و ما همه رنگ در رقوم — کوکب هر فکر او و جان نجوم
هر ستاره خانه دارد در علا — هیچ خانه در نگنجد نجم ما
لیک تمثیلی و تصویری کنند — تا که در یابد ضعیف عشق مند
عقل سر تیز ست لیکن پای سست — لیک دل ویران شد ست و تن تنست
صبر شان در وقت تقوی همچو صبر — صدر شان در وقت دعوی همچو سر
در کلوی تنگ کم گشته زبان — وقت خود بینی نگنجد در جهان
چون بجان پیوست یابد رو و ری — گر منی کند، بود همچون منی
خضر وار از چشمه حیوان خورد — هر بنانی کان بجان رو آورد
رخت را در عمر بی پایان نهد

یک سوالستم بگو ای ذوالبیان — اندرین مجلس سوالم را جواب — بر سر باروی یکی مرغی نشست — از سر باروی دم کداسیش بهست

گفت اگر رویش بشهر و دم بدیه — روی او از دم او مید آن سر — ور سوی شهر ست دم ور رو بدیه — خاک آن دم باش و زر روش بجه

مرغ با پر می پرد تا آشیان — پر مردم همتست ای مردمان — عاشقی گا لود شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر با شد سفید و بی نظیر — چونک صیدش موش باشد شد حقیر — ور بود جغدی و میل اوش شد — او سر بازست و منگر در کلاه

آدمی بر قدر یک طشت خمیر — بر فزود از آسمان و از اثیر — هیچ گر منماشنید این آسمان — گه شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی و عقل و عبارات و هنر — خوبی روی و اصالت بی گمان

پیش صورتهای حمام ای ولد — عرضه کردی هیچ پیمانم خود — جلوه کردی هیچ تو با آسمان

در عجوزه چیست کا پیشش زانبود — که نز ازان نقشها با خود ربود — بگذری زان نقشهای همچو حور — جلوه آری با عجوزی هم کور

در عجوزه جان آمیزش کنیت — صورت کرمابها را روح زیست — تو نگویی من بگویم در بیان — عقل و حس و درک و تدبیرست و کیست

جان چه باشد با خبر از خیر و شر — شاد با احسان و گریان از ضرر — صورت کرما به کرخش کند — در زمان از صد عجوزت برجهست

اقتضای جان چو ای دل آگهیست — هر که آگه تر بود جانش تو بیست — هر که آواکاه تر با جان تر ست

روح را تا پر آگاهی بود — هر که را این پیش الهی بود — هر که بی جانست از دانش بهست

جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر آمد شد — با شد ان جانها درین جایت جماد

از سعادت چون برآن جان برزدند — همچو تن آن روح را خادم شدند — جان نو آمد کر جسم آن شد ند

چون بنودش آن خدای آن نشد — دست بسگسته مطیع جان نشد — تا نیک نشد با جان کر عضو مزد بود

سر دیگر هست کو کوش دگر — طوطیی کو مستعد این شکر — طوطیان خاص را زین قند ریز — کان بدست اوست تا ندهد گزاف

کی چشد درویش صورت زان قند — معنیت آن نه فعول فاعلا — طوطیان عام ازان خورسبه طرف

قند خود را گر طرب انگیختی — پیش خر قنطار شکر ریختی — لیک خر آمد بخلقت که سزد

تا ز راه خاتم پیغمبران — بوک بر خیزد ز لب ختم کران — این شمارش امیست ره رو را مهم

قفلهای ناگشاده ماند بر — از کف انا فتحنا برگشود — آن بدین احمدی برداشتند

این جهان گوید که تو رمشان نما — وان جهان گوید که تو مهشان نما — این جهان تا دین و آنجا تا جنان

باز گشته از دم او هر دوتا — هر دو عالم دعوت او مستجاب — ابد قومی انهم لا یعلمون

چونک در صنعت بر د استاد دست — نی تر گویی ختم صنعت بر تو است — در جهان روح بخشان حاتمی

شکست

بست اشارات محمد المراد

کل کش داند رکشاد اندر کشش — صد هزاران آفرین بر جان او
آن خلیفه زادگان متهلش — زاده اند از عنصر جان و دلش — گر زیند او هری یا از زبند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست — گر ز مغرب برزند خورشید سر
عیب بینا نرا ازین دم کور دار — گفت حق چشم خفاش بد سگال
از نظرهای خفاش کم و کاست

نکو بیدن نا موسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق و راه زن صد هزار امثله باشد

ای ضیا الحق حسام الدین بیا — صورت امثال او را روح دهد — گوش و هوش جمله عقل و جان شوند
مثنوی را شرح و مشروح دهد — سوی دام حرف و مشکوی شدند — تا دروش خضر خود یابد عمرت در جهان
هم ز سعی تو ز ارواح آمدند — تا ز مین کرد در لطف آسمان — گفتمی از لطف تو بوی خضر
چون خضر و الیاس پس مانی در جهان — ز خمهای روح فرسا خوردیم — جز پر خر ذکر حال دیگران
لیک از چشم بد ز هر آب دم — گر از و پاهای دل اندر گلست — صد دل و جان عاشق صانع شدند
این بهانه هم ز دشمان دلست — می نمودش شنعه و بان و مهول — گفت ای عم یک شهادت تو بگو
خود یکی بو طالب آن عم رسول — کل سر جاور الاثنین شاع — گر چه گویند م عرب کز طفل خود
گفت لیکن فاش گردد در اشاع — پیش ایشان خوار کردم زین سبب — لیک گر بودیش لطف ما بسی
من بمانم در زبان این عرب — زین دو شاخه اختیار آمد خبث — من ز دشمان و ز مکر دل چنان
آلغیاث ای تو غیاث المستغیث — زین مکمن فریاد کرد از اختیار — کای خداوند کریم بردبار
من کر باشم چرخ باصد گوش و هوش — بر دو راه تردد ای کریم — ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یک راه صراط المستقیم — لیک هر گز رزم همچون بزم نیست — زین دو ره گر چه بخ تو عزم
زین دو ره گر چه بخ تو عزم دعاست — گفن تردد هست در دل چون کفن — در تردد هیز بد بر مد گمر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنه اختیار و اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار سگو بیدند

ای کریم ذوالجلال مهربان — دایم المعروف دارای جهان — یا کریم العفو حی لم یزل
آدم این جز رومه از تو رسید — ورنه هیا کن بود این بحر مجید — هم از آنجا که تردد دادیم
آبتلایم میکنی آه آلغیاث — ای ذکور از ابتلایت چون اناث — تا بکی این ابتلا یارب بکن

آشنای آم لاغ و هم پیش رویش — ز اختیار همچو پالان شکل خویش — ان کجا وه که شود آن سو گران
بگذر از من حمل نامم را بدار — تا به پنهم روضهٔ ابرار را — این کجا وه که شود این سو گران
خفته باشم بر زمین نی بر سریر — بر نگردم جز چو کوبی اختیار — همچو آن اصحاب کهف از باغ خود
صد هزاران سال بودم در مطار — همچو ذرات هوایی اختیار — هم بتلپید نوتا ذات الیمین
می رهم زین چار میخ چار شاخ — می جهم در مسرح جان زین مناخ — که فراموشم شدست آن وقت حال
جمله عالم ز اختیار دست خود — می گریزند از سر مست خود — شیر آن ایام ماضیهای خود
جمله دانسته که این هستی نخست — هنگ و ذکر اختیاری دور جست — تا وهی از هوشیاری وا رهند
نفس را زان نیستی واسنگشی — زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی — می گریزند از خودی در بیخودی
لا نعود الا بسلطان الهدی — من بتاریف السموات العلی — لیس للتحقیق ولا للالتباس آن
هیکل را تا نگردد او فنا — هست ره در بارگاه کبریا — لا بدی الا بسلطان تقی
پوستین و چارقی آمد انتباه — در طریق عشق محراب ایاز — چیست هوای فلک این نیستی
کشتی کبر و ریا و کینه — حسن سلطان ار خشم انگیزد — گرچه او خود شاه را محبوب بود
زان قوی تر بود و مکین ایاز — گه ز خوف کبر کردی احتراز — چونکه از هستی خود او در رهد
با پی تعلیم بیکدم آن خلیل — یا برای حکمتی دور از دول — او مهذب گشته بود و آمده
تا کشاید دخمه کان بر نشست — تا بیابد آن نسیم عیش و زیست — یا که دید چارقش زان سند
سلسله زرین بدید و غره گشت — ماند در سودای جای جان زشت — مملکت و مال و آطلس این مرحله
گرچه مؤمن را بشر بندید ضرر — لیک هم بهتر بود زآنجا گذر — صورتش جنت بمعنی دوزخی
آنگذرای ناقصان زان کلخی — گه بکاهد صحبت آمد دوزخی — گرچه دوزخ دور دارد زو بکل
زنهار ای جاهلان زان کلخ — گو بسوزاند و هلاکت چون کند — آنزوار ای عاقلان زان کلخی
لیک تلخ آید ترا گفتار من — خواجه آخر یک زمان بیدار شو — چند گویم مر ترا کین انگبین
خواب می گیرد ترا زاندر دهن — وز چنو خویش برخوردار شو — خواجه آخر یک زمان بیدار شو

حکایت غلام هندو که با خداوندزاده خود پنهان سودایی می باخت و چون دختر را بمهتر زاده بعقد کردند غلام رنجور شد و می گداخت و هیچکس علت او را نمیدانست و نمی یافت و او را زهره گفتن نبود

خواجه زاده بود و هندو بنده — پرورید کرده او را ز نخست — علم و آداب شش بند آمخته — در دلش شمع سخن افروخته

پرورش از طفولیت بنیاد
در کنار لطف او اکرام ساز

چون مرا تقدیر کشت دختر طالبان
بذل میکرد و ندکاوین گران

گفت خواجه مال را نبود بها
روز اید شب رود اندر فنا

سهل باشد نیز مهتر زادگی
کو بود دختر بمال و نازکی

پر هنر را نیز اگر باشد نفیس
کم پرست و عبرتی گیرد ازین

گرچه دانی وقت علم ای امین
زانت نگشاید دو دیده غبین

عار خاتون از تعرف فارغ
خود همی بیند که نور باغ

کرد یک داماد صالح اختیار
که بداد او فخر همه اهل کبار

گفت آنها تابع زهد و دین
بی زر او گنجیست بر روی زمین

پس غلام خواجه کاندر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زار و زو

عقل میگفتی که رنجش از دلست
دارویش تن در غم دل با طلست

گفت خاتون نزد شوهر کرتو
باز پرسش در خلا از حال او

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام
روز دیگر رفت نزدیک غلام

آنچنانک مادران مهربان
نرم گردش تا در آمد در بیان

خواجه زاده ماه و ما چشمه چگر
حیف بنود کو رود جای دگر

گو که باشد مندوی مادر غوی
که طمع دارد بخواجه دختری

این چنین گر ابلهی خاین بود
ما گمان برده که مست او بود

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که زود بکن غلام را که من بی زر جز او را ازین طمع باز آورم

گفت خواجه صبر کن او را بکو
کر ندانستیم ای خوب نکو

ما ازان گیریم و بدهیش بهشت
غم مخور زاری مکن دوری مجو

بر دلش خوش کن بگو میدان درست
که حقیقت دختر ما آن تست

آتش ما هم درین کانون ما
لیلی آن ما و تو مجنون ما

جانور فربه شود لبک از علف
آدمی فربه ز غ ست و شرف

چونک شد معلوم مست اولی بود
که چنین میلی ترا باشد بدو

تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تا مکر این از دلش بیرون کنم

چون بدانستیم ای خوش مشتری
ما ندانستیم ای خوش مشتری

فکر شیرین و در افسر به کند
تا خیال و فکر خوش بروی زند

جانور فربه شود از راه گوش
آدمی فربه شود از راه نوش

گفت آن خاتون کز بن بیخ ای عجب
خود دهانم کی بجنبد آن زمان
این چنین زاری چه خایم بهر او
کو بمیرد آن خاتون آبلیس خو

گفت خواجه نی مترس و دم مزن
تا رود علت ازو زین دم بدم
وقع او را دلبر او من نویس
تا کل که صحت یابد آن بارک لمس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
می نجنبد از فرح او بر زمین
سرخ رو شد رفت پیروزی بخانه
یافت صحت در نشاط آمد دمی

رفت کشت و فربه و سرخ و شگفت
چون گل سرخ و عبر ایران بگشت
گر کهی میگفت ای خاتون من
که مبادا باشد این دستان وفن

او دلش داد ای تبر در پیر و فسوس
تا فرون گشتی نشاطش چون عروس
خواجه جمعیت بگردد دعوتی
گر همی سازم فرح را او صلتی

تا جماعت عشوه میداد اندرون
گای فرح بادا مبارک اتصال
تا یقین نر شد فرح را آن سخن
علت ازوی رفت کل از بیخ و بن

بعد ازان اندر شبی رفت او بتن
آمدی را بست حتی همچو زن
پر نگارش کرد سیاهی چون
پس نمودش ماکیان داد پیش خروس

متعنه رحله عروسان نکو
گنگ اورا در پوشانید او
گشت پنهان نعوه آن نعوه زن
ماند آخر دباچنان گنگ در

مندوکی فریاد میکرد و فغان
از برون نشنود کس از دف زنان
رسم دامادان فرح حمام رفت
ضرب دف و کف و نعوه مرد و زن

تا بروز آن مندوک را فاش کرد
چون بود در دست سگ انبان درد
روز اورد مذاز او طاس رفت
پیش او بنشست دختر از فسوس

رفت در حمام اورنجور جان
گون دریده همچو دلق نوبیان
آمد از حمام تا پیش عروس
انگهی دستش گرفت و خواست داد

مادرش آنجا نشسته پاسبان
که مبادا کو کند روز آمتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد
شب تر اکبری فرون از کبر خر

گفت کس را خود مبادا آن فعال
با چو تو ناخوش عروس بدفعال
روز روشت روی خاتونان سیاه
چون رود نزدیک آن باشد سراب

بس خوشست از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب
نوش بنیش آلوده اورا محبش
همچنان جمله نعیم این جهان

گنده پیرست اوز افسون و فسوس
عروس
همین مشو مغرور آن گلگونه را
خوش نماید اولت انجام او

خویش را جلوه دهد همچون عروس
آشکارا دانه پنهان دام او
چند مانی در ندامت زار زار
گنده پیرست اوز افسون و فسوس

تا نیفتی چون فرح اندر فرج
در بیان آنک آن غرور تنها آن هندو را نبود
ملک هر آدمی بچنین غرور مبتلاست
وز درونش در دو مرگ و جان بکند

چون به پوستی بدام ای مختصر
چون جنازه نی که بر گردون گذر
چون سوار مرده آرندش بگور
نام میری و وزیری و پیشی

بند باش و بر زمین رو چون سمند
فارس منصب شود عالیجناب
بار بر خلقان فکند تا این کیا
برجنازه هر کرا بینی بخواب

بر تن خود بار خود نه ای پسر
بر کسی دیگر منه زین الحذر
سر وری را کم طلب درویش به
مرکب اغناق مردم را مهای

تا نیابد نعوست آمد ردی
که بشهری مانی و ویران دهی
دیو دیش اکنون که چون شهوت نمود
تا نیابد رخت در ویران کشود
تا نکردی عاجز و ویران بدست

گفت پیغمبر که چون کوبی دری — وان گشاید یک طرف بهر تری
کفن صحابی زین کرامت شد عیان — که ز حق آمد ندا سوی جنان
آنک از داد خدا بنماید هیچ — بد نماند چون اشارت کرد در
زان صدف گر خسته گردد گو بگرد — این سخن پایان ندارد باز گرد
صورتی را چون بدل ره میدهند — همچنان قلاب و خونی ولوند
همچو پروانه زدور آن نار را — باز دیگر بر کان وطمع سود
آن زمان کز سوختش وامی جهد — باز از یادش رود توبه وعهد
کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله
چون نبودش تخم صدق کاشته — شرمه نشیند در شت معتمد
در آمد آن زمان پیشش نشست — خواجه می پنداشت کز خود می رهد
این چنین آتش کشی اندر دلش — چون نبیند دانند دل دانندهٔ
کرد معقولات می کردی مهین — خانه با این بزرگی روشنار
چشم گوش و عین جشم و بیم فم — صنعت خوب از کف شکل ضریر

گر چه خواهی ز کس چیزی مخواه — تا یکی روزی گرسنه بر سوار
داند او بی خواهش و خود میدهد — گز ایمان شد چو کوز از بهر او
ده مده گه صد هزاران در دهد — سوی شاه و سیم فراخ باز گرد
از ندامت آتشش ده میدهند — وقت تلخی عیش را ده میدهند
نور دید و بست آن سو بار را — خویش زد بر آتش آن شمع زود
همچو سند و شیم را میدهد — گای رخت تابان چو ماه فروز
در عموم تاویل این که کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله
اطفا الله نار هم حتی الطبی — غرم کرده که دلا اینجا مده است
حق بر و نسیان آن بگماشته — گر چه بر آتش زنه دل نپزند
قصه هم در تقریر این معنی
چون گرفت آن سوخته میگرد دست — می نهاد آنجا سر انگشت را
این ندید او کز درش تمناک بود — خواجه گفت این سوخته نمناک بود
دیده کافر نه بیند از غرض — بس گرش ظلمش بود و نار یکی به
چون نمی گویی که روز و شب بخود — خانه با آبا بود معقول تر
خط با کاتب بود معقول تر — شمع روشن بی زکبرا شنده
پس چو دانستی که قهرت میکند — بر سرت آبوس محنت میزند

پس بکن دفعش چو نمرودی بخنک — سوی اوکش در هوا تیر خدنگ — همچو اسپاه مغول بر آسمان — تیر می‌انداز دفع نزع جان

تا کرپز از دی اگر ثانی برد — چون روی چون در کف اوگوی برد — در عدم بودی نرستی از کمش — از کف او چون رهی ای دست خویش

آرزو خستن بود دیگر بجش — پیش عدلش خون بقوی رنجش — این جهان دام است و دانش دانه‌اش — در کرپز از دامها روی آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد کشاد — چون شدی در ضد آن دیدی مراد — کوشش آمد کشتن فعل آن رسول — گرچه منعی آمد برون کوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش — آزمودی کز چنین می‌باید ش — چون ثنای حق بر خدمت کنیش — خویش را از ما و من بیرون کشش

دم بدم چون نو مراقب میشوی — دادی بینی زداور ای غوی — ور به بندی چشم خود را از اختیار — کار خود را کی گذارد اختیار

وانمودن پادشاه با امرا و متعصبان در راه ایاز را فضیلت ایاز را بطریقی که ایشان را اجحف و اغراض نماند

بازران سوی ایاز زور بیش — وان فضیلت در کمال رفعتش — چون امیران از حسد جوشان شدند — عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز تو ندارد دسی خرد — جا نکمی سی امیران چون خورد — شاه بیرون رفت با آن سی امیر — سوی صحرا و کهستان صید گیر

کاروانی دید از دور آن ملک — گفت امیری را که زود ای مو نیک — رو بپرس آن کاروان را از رصد — کز کدامین شهر آمد در میرسد

رفت و پرسید و بیامد کز رزی — گفت غرش تا کجا در ماندوی — باز پرس از کاروان که تا کجی — رفت آمد گفت تا سوی یمن

گفت رختش چیست هان ای مؤتمن — ماند حیران گفت با میری دگر — که برو و اپرس رخت آن نفر — باز آمد گفت از مصر خجست

گفت کی بیرون شدند از شهر دی — ماند حیران آن امیر پست پی — آن دگر را گفت رو و اپرس هان — غلب آن کاسهای را راست

باز گشت و گفت پنج از روز جب — گفت در روی چیست بشتاب ای عجب — چون نمیدانست دیگر دم نزد — ناگهی بود ست ثقل کاروان

همچنین تا سی امیر و پیشتر — پشت رای و ناقص اندر کر و فر — شه فرستاد آن دگر را از عدد — شرمسار آمد

گفت امیری را که من روزی جدا — او برفت این جمله را پرسید را — آمتحان کردم ایاز خویش را — است

گفت شد زو آن یکی دم نشد عام — حالشان در یافت بی‌ره و یک — هر چه زان سی میر آمد زیشان مقام

مرافعه آمرا آن حجت را بشبهه جربانه و جواب دادن شاه ایشانرا

از عنایتهاش کار ره بیست — گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زد — ریح تقصیر ست و دخل احتیاط

چون قضا این بود جرم ما چه سود — خود بحق کشتی گناه از بخت بود — ور نه آدم کی بگفتی با خدا

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — بل قضا حقست و جهد من حق — در تردد ماندهام اندر دو کار

این کنم یا آن کنم او کی کند — هیچ باشد این تردد در سرم — که روم در بحر یا بالا پرم

این تردد هست کم موصل روم — یا برای سحر تا بابل روم

پس نزد دراید قدری — ور نه آن خنده بود بر سبلتی
خون کند زید و قصاص اولتر — می خورد بکر و براحد حد خمر
که نخواهد شد غلط پاداش میر — خصم را میداند آن میر بصیر
در چه کردی جهد کان با تو نگشت — تو چه کاری دی که نامد رنج و
فعل را در غیب صورت میکنند — فعل زردی را نه داری میبنند
در دل شحنه چو حق آلهام داد — کین چنین صورت بسی از نیک و
چونک حاکم این کند اندر کنن — چون کند حکم احکم آن حاکمین
جرم خود را بر کسی دیگر منه — گوش و موش خود بدین یاد آر ده
رنج را باشد سبب بد کردنی — بد ز فعل خود شناس از نیک و نی
متهم کن نفس خود را ای فتی — متهم کن حز ای عدل را
در فسوس نفس کم شو غره — کافتاب حق نپوشد ذره
هست در آت خواطر و افکار — حکایت آن صیاد که خود را در کیاه پیچید بود و دسته
رفت مرغی در میان مرغزار — گل و لاله که و از بسر فرو گشید تا مرغان او را کیاه
دانه چندی نهاده بر زمین — بندارند و آن مرغ زیرک بوی برد اندک آلا تمام بوی نبرد
خویشتن پیچید در برگ کیاه — وز گل و لاله و را بر سر کلاه
مرغک آمد سوی او او را شناخت — پس طوافی کرد سوی مرد تاخت
گفت مردی زاهدم من منقطع — با کیاه و برگ اینجا متنفع
مرگ همسایه مرا او غافل شده — کسب و دکان مرا برهم زده
رو بخواهم کرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با زهد
ای بزرگ نیت و مکر آموخته — آخر ستت جامه تا دوخته
جد و خویشان میان قدیمی — ما نجویش عاریت بستیم طمع
روح او خود از نفوس دار غول — روح اصول خویش را کرد نکول
یار کان پنج روزه یافتی — رو زیاران کهن برتافتی

جرم خود را چون نهی بر دیگران — بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جنبش از خود بین و از همسایه مبین — کرد خود بر کرد و جرم خویش بین
فردا روز تو نیامد شب بغیر — چون عسل خوردی نیامد تب بغیر
همچو فرزندان بگیرد دایه مشت — فعل تو که زاید از جان و نشت
مست تصویر خدای غیب دان — دار کی ماند بد زدی لیک آن
نا مناسب چون دهد داد دو تو — ما تو عالم باشی و عادل قضا
قرض تو کردی ز که خواهد گرد — چون بکاری جو نروید غیر جو
با جزای عدل حق کن آشتی — جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
کلب را که دانی و کاهل کند — این نظر در بخت چشم احول کند
که من بچل بمثقال پره — توبه کن مردانه سر آور به
پیش این خورشید جسمانی پدید — هست این در آت جسمی آفرید
پیش خورشید حقایق آشکار — در کمین بنشسته و کرده نگاه
بود آنجا دام از بهر شکار — گفت او را کیستی ای سبز پوش
وان صیاد آنجا نشسته در کمین — زاهد و تقوی را کز بدیم دین و کیش
تا در افتد صید بیچاره زراه — چون بیابان در میان این و حوش
زانک می دیدم اجل را پیش خویش — چون بیاخر فرد خواهم ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن — ای صنم چون زخم را بست خواهند
آن به آید که زخم مکنی بزنم — رو بخاک آریم گر دی رشته ام
دل چرا در پیوفایان بسته ام — سالها هم صحبتی و همدمی
با غنا صر داشت جسم آدمی — از عقول و از نفوس ما صفا
نامه بی آید بجان کای پیوفا — کودکان هر چند در بازی خوشند
شب کشانشان سوی خانه می کشند

کشد بر منه وقت بازی طفل خود
تا نماند نرد و مرکبت را نیز هم

شب شد و بازی او شد بی مدد
آن یکی غ داشت از پیش کشید

پیش از آنکه شب شود جامه بجو
چونک آگه شد و دید از جفا و

نیم عمر از آرزوی دوستان
گفت نالان از چه ای اوستاد

یک شبانگاه آجل نزدیک شد
هست در همیان من یا نصد دم

مرکب تو نه عجایب مرکبست
گر دری در بسته شد در گشاد

بر فلک تا نزد یک لحظه زست
حازمی باید که ره بر برد

خل بذا اللعب کسنگ لا تعد
کیس نداند مکر او الا خدا

نیم عمر از قضهای دشمنان
مرغ گفتش خواجه در خلوت مه است

جمله را برد این کله را آن ببر
از تزمیت نهی کردست آن رسول

مین سوار تو به شو در دردسر
صبر رنج بد خویان کشیدن زیر

لیک مرکب را نکهد ارش از آن
در همیان امت مرحوم باش

حکایت آن شخص که نزد عوج را برده بود و برای شناعت

نکرد چون از پی او نزد رفت جبله جامه اشش را هم بنزد او برد

تا پیاده کان غ رفته کجاست
بر سر چاهی بدید او نزد را

گفت همیان زرم در چه فتاد
گر تو اینجا در روی بیرون کشی

گر کنی با من چنین لطف و کرم
خمس صد دینار بستانی بدست

ور نجی شد حق عوض آنرا بدد
جامها بر کند و آنجا در چاه رفت

خرم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی از دست فتنه سیر نی

مناظره مرغ با صیاد در معنی تزمیتی که رسول علیه السلام نهی کرد که لا رهبانیة فی الاسلام و جواب صیاد او را

ابدعتی چون در کرتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز

منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ینفع الناس ای پدر

سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عنا

نیک چون باید شنید بد مشو
زانک عقل هر کرا بنود درست

صحبت او عین رهبانیت است
زانک غیر حق همه گرد در فناست

ملک و مالک عکس آن یک مالک است
گر چه سایه عکس شخصست ای پسر

اصل سایه هین بجو ای کاردان
هیچ از سایه نشانی خورد بر

صحبتش شوم است باید کرد تبر
در مسبب رو گذر کن از سبب

حکم او هم حکم قبله او بود
مرده اش خوان چونک مرده خو بود

کمتر از روی نمایی بی هنر
بیشتر او سوی علف ما شتر

جواب دادن مرغ صیاد را

هر که با این قوم باشد را مبست — که کلوخ و سنگ او را صید هست — خود کلوخ و سنگ کس را زه نزد — زین کلوخان صد نیرانداخت سد

گفت روغش که جهاد انگه بود — که چنین ره زن میان ره بود

از برای حفظ یاری و برد — که مسافر همره اعدا شود

چون نبی التسییف آمد آن رسول — مصلحت در دین عیسی غار کرد

گفت آری گر بود یاری و زور — از فراز لا یطاق آسان بجست

گفت صدق دل نباید کار را — چون نباشد توشه پا رنجه مدار

دیو گرگست و تو همچون یوسفی — زانک بی یاران بمانی بی مدد

آنکه سنت با جماعت ترک کرد — گرگ آغلب انگهی کهرا برد

راه سنت با جماعت خوش بود — هست سنت رو جماعت زفت شو

همرهی را جو گزو یاری مدد — لیک هر گمراه را همره مدان

میرود تا بو که یابد عشقه — همرهی نه که بود خصم خرد

یار بود آشتر دلی چون دید تو — میبرد با تو برای سود خویش

یار را از ره برد آن راه زن — یار را تر سان کند از اشتری

راه دین هر گمرهی خود چون رود — راه جان بازیست در هر عشقه

در ره این ترس امتحانهای نعیم — هست راه دین زان رو پر از شور و

گیرم آن گرگت نیابد از احتیاط — راه چیود پر نشان پا بها

یا علیظی خر ز یاران ای فتی — آنک تنها خوش رود اندر رود

چند چوب و چند سنج افزون خورد — هر خری کز کاروان تنها رود

آنک تنها خوش رود اندر رود — مر ترا میگوید آن خوش شو برو

گر نباشد یاری دیوارها — هر نبینی اندرین راه درست

گر نباشد یاری جبر و قسم — هر یکی دیوار اگر باشد جدا

حتی ز هر چیزی چو زو چین آفرید — آن حصیری که کسی ما کشته درد

مشتری را جابک و دلوا کرد — او بگفت و او بگفت از تو تراز

ما هوارا موخر و کوتاه کرد — رغ را چون دید بر کندم فتاد

بعد ازان گفتش که گفتم آن سخن — گفت امانت از یتیم کی رواست — زانکه پندارند مارا امینم
گفت من مضطرم و مجروح حال — مست فردا این زمان بر من حلال — ای امیر پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت تیز بین — بی ضرورت گر خوری محرم شوی — ور ضرورت هست هم پرهیزگار
مرغ در خود پس فرو رفت آن زمان — تو سنش سر بسته از جذب خدا — چون بخورد آن کند آمد فرو — چند او یاسین و والانعام خواند
بعد از ماندن چه افسون و چه فن — پیش ازین بایست این افسون زدن — پیش ازان کین دانه تو فی شود — گر ی حرص تو چو خون بیخ شود
آه و دود و ناله آن دم کار نیست — حوض را آماده کن ای مرد چست — آن زمان که حوض جنبد هوس — آن زمان میگو که ای فریادرس
کان زمان پیش از نوا بی بصره است — بوک بصره دارهای زان پیشگشت — آبک لی یا باکیی یا تاکلی — قبل هم البصرة والموصلی
لاتخ لی بعد موتی واصطبر — آبک لی قبل شوری فی الکنوی — بعد طوفان الذی حل البکا
آن زمان کاین بایست یاسین خواندن — پیش ازان که دیو کرد در راه زن — بی می و مسر یاد مبرن
پاسبانی خفت در دا سیاب برد — آن زمان چو بک بزن ای پاسبان — رختها را زیر سر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان — دید رقعه رخت و بخت اشتران — پاسبان در می می و چو بک زدن — گرم کشته خود بمو بد راه زن
پس بدو گفتند کای حارس نکو — گر چه شد این رخت و این اسباب کو — گفت دزدان آمدند اندر شتاب — رختها بردند از پیشم شتاب
تو م گفتش که ای چون بیخبر — پس چه میکردی بگو ای مرد زیرک — گفت من یک کس بدم ایشان هزار — با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در خنبک کم بود امید — نعره زن کای کرپان بر جهید — گفت آن دم کار بنمودند و رفت — گر خمش و رنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان — این زمان چندانک میخواهی بکم — آن زمان که حوض جنبید و هوس — این زمان چندانک میخواهی بیا
چونک عمرت برد دیو فاضحه — هست غفلت بی نمک در زان پیش — گر چه باشد بی نمک اکنون چنین — از تو چیزی فوت کی شد ای پسر
همچنین هم بی نمک می نال نیز — قادری بیگاه باشد یا بگاه — کی شود از قدرتش مطلوب کم
گفت لاتاسوا علی ما فاتکم — حواله کردن مرغ در دام کرمتاری خود را بعقل و مکر و زیرکی زاهد و جواب زاهد مرغ را — که فسون زاهد از ناشنود
گفت آن مرغ این سزای آن بود — که خورد مال یتیمان از گزاف — لیک با خود مکر را کمتر برد
گفت زاهد کین سزای آن کسی — مرغ داد انصاف و کرمان شد زدود — بر سر و پشم بیامی مال دست
بعد ازان نوحه گری آغاز کرد — گرخ و صیاد لرزان شد زدود — گر ثنا قصهای دل پشم شکست
زیر دست تو سرم را راحتست — دست تو در شکر بخشی آیتست — سایه خود از سرمن برمدار

خوابها پیزار شد از چشم من — در غمت ای رشک شهر و یاسمن
مرعدم را خود چه استحقاق بود — کو بر و لطفت چنین دریا کشود
هیچ حس ظاهر و هیچ نهان — که بشر شد لطف مرده ازان
سبلتان تو به یک یک بر تنی — تو به سیاه بست و تو ماه رو شنی
چون گریزم زانک بی تو زندگیست — بی خداوندیت بودن بندگیست
عاشقم من بر من دیوانگی — میبرم از فرهنگی و فرزانگی
در جبا پنهان شدم همچون نجاف — تا کهان بجهم ازین زیر لحاف
جز که تسلیم و رضا کو چاره نیست — در کف تو بهتر از خونخواره نیست
که پیا من باش یا هم خوی من — تا به بینی در تجلی روی من
گر ز بی سویت ندادست او علف — چشم جانت چون بماندست ان طرف
گربه دیگر بیعی کرد و پیام — گز شکار مرغ یابد او طعام
وان یکی همکار و رو هر لامکان — که ازان سو داد پیش تو فتوح جان
دیگران چون گو دکان این روز چند — تا بشب بر خاک بازی میکنند
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما — که کسی از خواب بجهاند ترا
بانگ آبم من بگوش تشنگان — همچو باران بی ریم از آسمان

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که شب اشارت فرموده بود

عاشقی بود است در ایام پیش — با سبان عهد اندر عهد خویش
عاقبت جوینده یابنده بود — گر فرج از صبر زاینده بود
در فلان حجره بنشین تا بشب — تا بیایم چم شب من بی طلب
شب دران حجره بنشست آن نگار — برامید و وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او
کرد کان چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می بازنرد
گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما میرود ان هم زماست

گر نیم لایق چه باشد گر دمی — تا سزایی را بپرسی در غمی
خاک گر کین را کرم آسیب کرد — ده کهر از نور حس در جیب کرد
تو بهٔ بی توفیقت ای نور بلند — چیست جز بر ریش تو به ریش خند
ای ز تو ویران دکان و مغزها — چون تنام چون مغز ناری دم بها
جان من بستان تو ای جانرا اصول — زانک بی تو من ز جان گشتم ملول
چون بدرد شرم گویم راز فاش — چند ازین صبر و ز چیر و از تعاش
ای رفیقان را مهار آنست یار — امروی لنگیم و او شیر شکار
او ندارد خواب و خور چون آفتاب — روحها را میکند بی خورد و خواب
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی — خاک بودی طالب آحیا شدی
گربه بر سوراخ زان سد معتلف — که ازان سو راخ او شد معتلف
آن یکی را قبله شد جو لانگهی — وان یکی حارس پی برای جانگهی
کار آن دارد که حق را شد مرید — بهر کار او زهر کاری برید
خوانبا گی گوز تیغت می دهد — دایه وسواس عشوه ش میدهد
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب — همچو شه که شنید او بوی آب
برجه ای عاشق بر آور اضطرار — بانگ آب آورد تشنه وانگهار

شاه مات و مات شاهنشاه جود — سالها در بند وصل ما جود
گفت روزی یار او را شب بیا — که بنجم از برایت لو بیا
تا بدیدا مد مهش از زیر کرد — مرد قربان کرد و نا نهاش کرد
منتظر بنشسته خوانش در ربود — او شاد و گشت بخود آن عنود
عاشق خود را فتاده وخته دید — اندکی از آستین او در برید
چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و کرد کاهنار ا ندید
ای دل بیخواب مازین الیم — چون جرس بر بام چوبک میزنیم

کرد دکان ما درین مطعن شکست | هر چه گویم از غم خود اندکیست | عاقلا چند این صلای ما چرا | پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود | آزمودم چند خواهم آزمود | هر چه غیر از شورش دیوانگیست | اندرین ره دوری و بیگانگیست
همین نبه بر پایم آن زنجیر را | کرد در پایم سلسلهٔ تدبیر را | غیر آن جعد نگار معتبر | کرد و صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راستیست | بر در ناموس ای عاشق مباش | وقت آن آمد که من عریان شوم | تا کفن بگذارم سر اسر جان شوم
ای عدوی شرم و آندیشه پیا | که در پیم پرده شرم و حیاست | ای بسته خواب جان از جای دوش | سخت دل یار اگر در عالم توئی
همین کلوی صبر گیرد و می فشار | تا خنک گردد دل عشق ای سوار | تا نسوزم کی خنک گردد دلش | ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز | گیست آنکس که بگوید لا بسوز | خوش بسوز این خانه را ای پیر من | خانهٔ عاشق خراب اولیتر
بعد ازین من سوز را تخیله کنم | تا کنم شمع من بسوزش روشنم | خواب را بگذار ازشب ای پدر | یک شبی در کوی بی خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته اند | همچو پروانه بوصلت کشته اند | بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | آژدهایی گشت کوهی خلق عشق
آژدهایی نابد بد دلربا | عشق همچون کوه را او کهربا | عقل مر عطار گه گشت از دو | طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد | لم یکن خطابه کفوا احد | ای فرو رفته بچشم بگشا و به بین | چند گویی من ندانم آن و این
از وبای رزق و محرومی برا | در جهان حی و قیومی درا | تا نمی بینم همی بینم شود | وین ندانها همه دانم شود
بگذر از مستی و پستی بخش باش | زین تلون نقل کن در آشوا | چند نازی تو بدین مستی که هست | بر سر کوی تو چندین مست هست
کرد عالم پر شود سرمست یار | جمله یک باشند و آن یک هست خوار | این ز بسیاری نیابد زان ز کم | خوار کی بود تن پرستی خواری
کر جهان پر شد ز تاب نور مه | کی کشاید بر صاحب دولتی | کر جهان پر شد ز نور آفتاب | کی بود خوار آن تن خوش الهیات
یک با این جمله بالاتر خرام | چون کر ارض الله واسعه است نام | کر چه این هستی چو بازاشهیست | بر تر از وی در زمین قدس هست
رو تو اسرافیل شو در آمتیان | در دمندی روح و مستی جبست | مست را چون دل فراخ اندیشه شد | این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست | تا نگویی این که میدانم زچیست | نفی بهر ثبت باشد در سخن | نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
ثبت این و نفی آن مین و اکید | آنکه مستست او تو از پیش مدار | نفی بگذار و همان هستی بر آر | این در آموزای پسر زان ترک

استدعای امیر ترک محمور مطرب را بوقت صبح و معنی این حدیث که ان الله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخره و قال الله تعالی ان الابرار یشربون من کاس و در معنی این بیت

اعجمی ترکی سحر آگاه شد | ورخمار خمر مطرب خواه شد | مطرب جان مونس مستان بود | نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان ز اسوی مستی کشد | تا ز مستی از دم مطرب جهد | آن شراب حق ازان مطرب بود | وین شراب تن ازین مطرب بود

مرد و گر یک نام دارد در سخن — لیک فرقست از کجا تا آن کجا
اشتراک لفظ دام ره زنست — اشتراک کبر و مومن در تنست
کوزهٔ این تن پر از آب حیات — کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
لفظ را مانندهٔ این جسم دان — معنیش را در درون مانند جان
پس ز نقش لفظهای مثنوی — صورتی ضالست و هادی معنوی
الله الله چونکه عارف گفت می — پیش عارف کی بود معدوم شیء
این دو انباز مطرب باشراب — این بدان و آن بدین ارزد شتاب
آن سر میدان و این پایان اوست — دل شده چون کوی در چوگان اوست
بعد ازین این دو به بیهوشی روند — والد و مولود آنجا یک شوند
مطرب آغاز بد پیش سرگست — آنچه او را آن زمان لایق بدست
انت وجهی لا عجب ان لم ترا — غایت القرب حجاب الاثنتا
نحن اقرب انت من حبل الورید — لم اقل تا باند البعید
آندر آمد پیش پیغمبر ضریر — در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم و گرفتن عایشه رضی الله عنها
ای تو میر آب و من مشتم تم — مشتهای المشتهای ای صاحبم
زانک واقف بود آن خاتون پاک — از غیوری رسول رشک ناک
کند پیران شوی را قوم و مند — چونکه از زشتی و پیری آگهند
ناز های هر دو کون او را رسید — غیرت آن خورشید صد نورا رسید
در شعاع بی نظیرم لا تشوه — ورنه پیش نور من رسوا شوه
تا شما بی من شبی خاتش وار — پر زنان گردید گرد این مطار
بنگرید آن پای زشت از اشتها — همچو چارق کو بود شمع ایاز
ترک این کن کو دراز است این سخن — امتحان مصطفی صلی الله علیه وسلم عایشه را که چرا پنهان می شوی چو او اعمی است و زان نمی بیند
گفت پیغمبر برای امتحان — او نه بیند من همی بینم ورا
گرد اشارت عایشه باد پنهان — غیرت حقست بر خوبی روح

اشتباهی هست لفظی در میان — لیک خود کو آسمان تا ریسمان
جسمها چون کوزه های بسته سر — تا که در هر کوزه چیود در نگر
کر بمطبوخش نظر داری منی — ور بطبخش بنگری تو مکری
دیدهٔ تن دایما تن بین بود — دیدهٔ جان جان بر فن بین بود
در نبی فکر مکن و کین فکر آن زدل — هادی بعضی و بعضی را مضل
فهم تو چون باد شیطان بود — کی ترا وهم ی رحمان بود
پر خماران از دم مطرب چرند — مطربانشان سوی میخانه برند
در سر آنچه هست گوش انباز شود — در عرا صفراست آن سودا شود
چونک گردند آشتی شادی دهد — مطربا بر انگز تا پیدا کند
مطرب آغاز بد پیش خدا — انانی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم ارک — من وقورا لا لتباس المشترک
بل اغالطهم انا دی فی الغفار — کی اکتم من معی ممن اغار
گای نوا بخش تنور دم چمر — عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانک رشک از ناز چیزد با جنون — که مدش از فقر پرداز ش عجون
در کشیدای اختران بین روی را — که در افکندم بگیوان کوی را
می روم آلا نمانم گه روم — باز مست و مطرب و سرکش شوید
تا نگردید از منی ز آبال شمال — نهی کرد ست از درازی ام کن
او نه بیند من همی بینم ورا — پر ز تمثیلات و شبه ای ناصح

با چنین پنهانی کین روح را — عقل بر وی این چنین رشکین چرا — از که پنهان میکنی ای رشک جو — آبنوک پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب — خرطه نور او دست رویش را نقاب — از که پنهان میکنی ای رشک در — کافتاب از وی نمی پیچد اثر
رشک ازان افزون نرستست اندرم — کز خودش خواهم که پنهان کنم — از تنش رشک کز ان اید من — با دو چشم و گوش خود در جنگ
چون چنین رشکیستت ای جان و دل — پس دهان در بند و گفتن را ببل — ترسم ار خامش کنم آن افعیان — از سوی دیگر برآند از دو جا
در خموشی گفت ما اظهر شود — که ز منع آن میل افزون تر شود — که نبود بحر خموش گف شود — جوشش احبت آن اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست — عین اظهار سخن پوشیدنست — مُبلسانه نوحه زن در روی گل — تا نگردی مشغولش از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان — سری روی گل نپرد هوششان — پیش این خورشید گو بس رو بشست — در حقیقت مرد لیلی را بزنیست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد کلی با سرسنی با سرو با ماهی نمیدانم وزین آشفته بی دل هیچ نادانی نمیدانم

مطرب آغاز دید پیش ترک — در حجاب نغمه آسرار تست — که ندانم که تو ماهی یا سمن — من ندانم تا چه میخواهی ز من
من ندانم که چه خدمت آر مت — تن زنم یا چه عبارت آر مت — این عجب که هستی از من جدا — من ندانم تو کجا و من کجا
من ندانم که مرا چون میکشی — گاه در بر گاه در خون میکشی — همچنین لب در ندانم باز کرد — می ندانم می ندانم باز کرد
چون ز حد شد می ندانم آر مت — ترک ما را زین عبارت دل گرفت — بر جهید آن ترک و در بوسی کشید — با غضب او بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سر هیکی بدست — گفت نی مطرب کشی این دم بدست — گفت این تکرار بی حد و حرث — گوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی پس مکو — ور همی دانی بزن آنرا بکو — آن بکو ای کج که مهد آنش — می ندانم می ندانم در مکش
گر بکوبم گر کجا پی ای مری — تو بکو پی نه ز بلخ و نی ز هری — نی ز زردم و نی ز هندو نی ز چین — نی ز شام و نی عراق و پارسین
نی ز بغداد و نه موصل نه طراز — در کشی در نی و نی راه دراز — خود بکو من از کجایم باز رَه — هست تنبیح مناط اینجا بکه
با پرسیدم چه خوردی باشتا — تو بکو پی نه شراب و نه کبا — نی بقول و نی بنیر و نه بفعل — نی ز شیر و نه ز شکر نه ز عسل
نی قدیدو نی ثرید و نی عدس — آنچه خوردی آن بکو شها و بس — این سخن خایی دراز از بهر چیست — گفت مطرب زانکه مغصومم گریست
می رمد اثبات پیش از نفی تو — نفی کردم تا بری ز اثبات بو — در تو آرم تا نبینی این ساز را — چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر این حدیث که موتوا قبل ان تموتوا

جان بسی کندی و اندر پرده — بی کمال نردبان تا بی بام — چون ز صد پایه دو پایه شوم — زانک فردن اصل بد نادر شود
تا نمیری نیست جان کندن تمام — آب اندر دلو از چه کی رود — غرق این کشتی بنا بی ای امیر — بام را کو شد نه نامحرم شود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — کشتی و سوراخ و غی را عارفست — آفتاب کشتی از ری شود — تا به نهی اندر رو من لا اخیر
من اخیر از اصل دان که طاق نیست — کشتی مش چونک مستوفق شود

چون نمردی کشت جان کیذن ذرار ... مات شود رصبح ای سمع طراز ... خود بکو من از کجایم بازرَه ... اصل خود را دید نشان ای اصل ده
تا نگشت آخر ان مانهان ... دانک پنهانست خورشید جهان ... گرز بر خود زن منی را در شکن ... زانک پشته کوش آمد چشم زن
گرز بر خود نیز نی خود ای دنی ... عکس نشت آندر فغانم این منی ... عکس خود در صورت من دیده ... در قتال خویش بر جوشیده
همچو آن شیری که در چه شد فرو ... عکس خود را خصم خود پنداشت او ... نی ضد خود هست و باشد سلبی ... تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان چو نی ضد اعلام ست ... آندرین نشانات دمی بی دانم ... ی حجابت باید آن ای دولباب ... مرگ را بگزین و بگذار این حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی ... مرگ تبدیلی که در نوری روی ... مرد بالغ گشت و آن طفلی بمرد ... رو مپی شد صبغت زنگی ستُرد
خاک زر شد پهلوات خاکی نماند ... غم فرح شد کار غمناکی نماند ... مصطفی زین گفت ای اهل رجوع ... مرده را خواهی که بینی زنده شو
میرود چون زندگان در خاکدان ... مرده و جانش شده بر آسمان ... جانش را این دم بالا مسکنست ... گز بمیرد روح او را منقلست
زانک پیش از مرگ او مرگ بدست ... این بمردن فهم آید نی بعقل ... منقل باشد نی چو منقل جان عام ... همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد گو به پیند بر زمین ... مرده را ببرود ظاهر بین ... تا بحشر آفزون کنی تصدیق را ... شد ز صد نبی امیر المومنین
آندرین نشانات بنگر صدق را ... صد قیامت برد او اندر عیان ... زانک کل شد در فنای جل و عد
زاد ثانیست احمد در جهان ... گز محشر حشر را پر صوت دید ... زو قیامت را همی پرسند خلق ... گای قیامت تا قیامت را جهند
با زبان حال همیگفتی بسی ... زان طرف آورد ام این صیت شنید ... بهر این گفت آن رسول خوش پیام ... رخ مپوشان قبل موتوا یا کرام
همچنانک مرده ام من قبل موت ... خواه آن انوار باشد یا ظلام ... پس قیامت شو قیامت را ببین ... دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی آش تمام ... گر بدی ادراک اندر خورد این ... عقل کردی عقل را دانی کمال ... عشق کردی عشق را دانی جمال
گشتمی برهان این دعوی مبین ... دم بدم در نزع و اندر مردنند ... هست اگر این طرف بسیار خوار ... گر رسد مرغی فتق اگر خوار
در همه عالم اگر مردو زنند ... تا بر د بیخ بغض و رشک و کین ... آن سخنها را و صلتها ثمر ... که پدر گوید بران دم با پسر
تا نگوید عبرت و رحمت بدین ... دوست را در نزع و اندر رفتن ... تو بدان نیت نگر در آتو باش ... تا ز نزع او نسوزد دل ترا
کل آت آت او را بیند دان ... دان که با عاقبت گزینند هجر ... در عرضها زین نظر کردد بصیر ... این عرضها را برون افکن ز جیب
در بناری خشک بر عرضی زنیست ... باز بودم تشنه کشتم این ترا ... عجز زنجیریست زنجیرت نهاد ... چشم بر زنجیر نه تا بد کشاد
پس تضرع کن که ای هادی رسیت ... بت شکن دعوی و بت گر بوده ام ... سخت تر افشرده ام در سر خدم ... که نفی خشم ز فهر تست دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده ام ... طبل او بشکاف از تو بشکنیت ... یاد صنعت فرض تر یاد درک ... مرگ مانند فوان تو اصل
این نکلوی مرگ را تو مرگ گفت ... سالها این مرگ طبلک میزنند ... گوش تو بیکار جنبش میکند

مرگ

گوید اندر نزع جان آواز مرگ | این زمان کردت ز خود آگاه مرگ | وز فغانش خویش را در یافتی

تشبیه مفلس که عمر ضایع کند و در تنگنای مرگ توبه و استغفار کند

روز عاشورا همه اهل حلب | ماتم آن خاندان دارند میم | ناله و نوحه کنند اندر بکا

گرد آیند مرد و زن جمعی عظیم | گر نپرسید ستمگر دید آن خاندان | نعره‌ها شان بر رود بر نیل و دشت

بشنوند آن ظلمها و امتحان | روز عاشورا و آن افغان شنید | شهر را بگذاشت آن شه رای کرد

یک غریبی شاعری از ره رسید | گفت چیست این غم بر که این ماتم فتاد | این چنین ماتم نباشد کار خرد

پرس پرسان می شد اندر افتقاد | گفت غریبم من شما اهل دهید | حیلتم نام و پیشه و اوصاف او

نام او و القاب او شرح دهید | تا از پی بگریم و لالنگی برم | آن یکی گفتش که تو دیوانه

مرثیه سازم که مردی شاعرم | ماتم جانی که از قرنی بهست | پیش مومن کی بود این عصر خوار

بگفتن کشش شاعر جهت طعن شبیه حلب

روز عاشورا نمی دانی که چیست | کی بدست این غم چه آید بر سید | چشم کوران آن حسارت را ندید

روح مومن ماتم آن پاک روح | گفت آری لیک کو دور بزید | پس غرا بر خود کند ای خنگها

خفته بود نشنیدست تا اکنون شما | جامه چه دریم و چه خایم و خشت | چونک ایشان خسر و دین بودند

روح سلطانی ز زندانی بجست | گنده و زیخر را انداختند | روز عیش است و که شاهی میکشی

سوی شاهروان دولت تاختند | که تو در انکار نعل و محشری | بر دل و دین خرابت نوحه کن

ورنه واقف بر و بر خود گری | پیشت دارد جان سپار دم چشیر | در رحمت کو از می دین فرخی

بمثل مرد حریص نامبتدع رزاق خلق را و خواندن او در رحمت بی نهایت او را بموری که سعف خرمن نمی بیند و دربی دانه میگردد

ورنه بیند چرا نبود دلیر | گفت آری لیک کو دور بزید | صاحب خرمن همی گوید که می

هر که جود بیدرانه را نکند دریغ | خفته بود نشنیدست تا اکنون شما | ای بصورت ذره کنون از ما ببین

مور بر دانه بدان لرزان شود | روح سلطانی ز زندانی بجست | آدمی دیدست و باقی گوشت و پوست

میکشد آن دانه را بر حرص دیم | سوی شاهروان دولت تاختند | چون بدریا را، شد از جان خم

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای | ورنه واقف بر و بر خود گری | کشته او جمله در آب جبر بود

تو نه این چیزی تو آن دیده‌ای | ورنه بیند چرا نبود دلیر | ای ز کوری پیش تو معدوم شی

کوه را ذره کند یک خم زنم | هر که جود بیدرانه را نکند دریغ | مور لنگی رود سلیمان را به بین

زین سبب قتل کشته دریا بود | مور بر دانه بدان لرزان شود | هر چه چشمش دیده است آن چیز هست

میکشد آن دانه را بر حرص دیم | که نمی بیند چنان جاش کریم | خم با چون بر ارد اشکم

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای | که دران دانه بجان پیچید | که دشش را برد در دریا نبود

تو نه این چیزی تو آن دیده‌ای | وارهی از جسم اگر جان دید

داد دریا چون ز خم ما بود | چه عجب در ما بینی در یا بود
این دویی او صاف دید احوالست | ورنه اول آخر او لست
شرط روز بعث آول مردنست | زانکه بعث از مرده زنده کردنست
از کجا جویم علم از ترک علم | از کجا جویم سلم از ترک سلم
هم تو دانی کرد یا نعم المعین | دیدهٔ معدوم بین را آفرین
این جهان منظم فخر شود | کرد و دید مبدل و انور شود
نعمت جنات خوش بر دور خی | شد محرم کر چه حق آمد سخی
هر شمارا نیز در سودا کری | دست کی چند چو نبود مشتری
پرسش پرسان کین چندین دهد | از پی تعبیر وقت ورنه خند
کاله را صد بار دید و باز داد | جامه کی بمود او بمود و باد
چونکه در ملکش نباشد جز جبه | در پی کنکل چه جوید جبه
مایه در بازار این دنیا زرست | ما به اینجا عشق و دو چشم تر بست
می کجا بودی برادر هیچ جا | می چه بختی بهر خوردن هیچ با
مشتری کر چه کریست و بارد | دعوت دین کن که دعوت وارد
خدمتی کن از برای کردکار | داستان آن شخصی که بر در سرای همسایه شب سحوری میزد
آن یکی میزد سحوری بر دری | همسایه گفت که نیم شبست و در این سرای کس نیست
نیم شب میزد سحوری را بجد | گفت او را فاعلی کای پسند
دیگر انگه فهم کن ای بوالهوس | که در و خانه اندرست کس
بهر کوشی میزنی دف گوش کو | هوش باید تا بداند هوش کو
گر چه هست این دم بر تو نیم شب | نزد من نزدیک شد صبح طرب
پیش تو خوانست رود آب نیل | نزد من آبست نی خون ای بخیل
پیش تو گه لبس کرانست و جا | مطربست او پیش داود و شاد
پیش تو آپستون مسجد در دو | پیش احمد عاشق دل بر دو

اول وقت سحر زن این سحور | کفت او را فاعلی کای پسند
کس در اینجا نیست چه دیو و پری | که در و خانه اندرست کس
کفت کفتی بشنو از چاکر خوان | هوش باید تا بداند هوش کو
نا نیفتی در تحیر و اضطراب | نزد من نزدیک شد صبح طرب
حمله شبها پیش چشم روز شد | در حق تو آمنست و آن رخام
پیش داود دنی موم آمد ورام | پیش تو آن سنگ ریزه ساکنست
پیش احمد او فصیح و فاصحست | جمله آوای جهان پیش عوام

آنچه گشتی کاندرین قصر و سرا — نیست کس چه میزنی این طبل را
مال و تن در راه حج دور دست — خوش بیے بازند چون عشاق هست
پر همی بینند سرای دوست را — آنک از نور آلهش ضیا
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو — تا بر و بید در زمان پیش تو او
او بود حاضر منزه از زجاج — با تی مردم برای احتیاج
ملک توفیقی کرا لبیک اورد — هست هر لحظه ندایی از احد
پس خود را بر طریق زیرکم — تا ابد بر کیمیا اش میزنم
خلق در صف قتال و کارزار — جان سپے بازند بهر کردگار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند — بهر حق از طمع جهدی میکنند
مشتری خواهی که از وی زر بری — به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می پشاند این نمی جسم فنا — میدهد ملکی برون از وهم ما
می پشاند آه پر سودا و دود — میدهد هر آه را صد جاه سود
همچنین در این بازار کرم — گمهنا نبود ش و ملک نقد گیر
بس که آفرد آن شهنشه بخشان — می نماند که کشیدن رخشان

قصهٔ احد احد گفتن بلال در وجاز از محبت رسول علیه السلام

و خواجه اش از تعصب جهودی بشاخ خارش میزد

تن خدای خار میکرد آن بلال — خواجه اش میزد برای گوشمال
کر چرا تو یا احد میکنی — نیمه بد مکر دین منی
تا که صدیق آن طرف بگذشت زود — آن احد گفتن بگوش او برفت
بعد ازان خلوت بخواند ش بعد داد — کز جهودان خفیه می دارد اعتقاد
روز دیگر از بکه صدیق تفت — آن طرف از بهر کاری می برفت
باز بندش داد باز او توبه کرد — عشق آمد توبه او را بخورد
فاش کرد آ پیر دتن را داد بلا — کای محمد ای عدوی تو بها
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از حیات خلد توبه چون کنم
برگ کاهم پیش تو ای تند باد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

تن خدای خار میکرد آن بلال — خواجه اش میزد برای گوشمال
میزد اندر آتشش او بخار — او احد میگفت بهر آن شعار
چشم او پر آب شد جان پر بخار — زان احدی یافت بوی آشنا
عالم السر است پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیش ای همام
باز احد بشنید و ضرب زخم چار — برفروزید از دلش سوز و شرار
توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد
ای تن من وی رگ من پر ز تو — توبه را کی جا بود در عشق تو
عشق قهار است و من مقهور عشق — چون قهر روشن شدم از نور عشق
گر بلالم در بلالم می دوم — معتدی آشنا ست می شوم

ماه را باز فتی و زاری چه کار — در پی خورشید پوید سایه وار
گاه بر کی پیش باد انگه قرار — رستخیزی و انگهانی غم گذار
او بیخ کردا ندم بر کرد سر — نی بزیر آرام دارم نی زبر
همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب نالان و گریان همچو ابر
گر ببینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین
گر زنی در شاخ درختی گی بلد — هر کجا پیوند سازی بگسلد
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف — باشد از غلیان بحر باشرف
آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد میگردند و میدارند پاس
آخر ان خرج کرد و رندی — وین خواست گاه هلند و پستی
گاه در سعد و وصال و دلخوشی — گاه در نحس و فراق و بیهشی
گر بهار و صیف همچون شهد و شیر — گر سیاهیهای برف و زمهریر
تو که یک خوی دلازین صید زار — چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چونک برمیخیزد به بندد بستره — چونک بگشاید برو بر جبه باش
گر ذنب پرنیز کن همچون هوش دار — تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
بر فلان وادی ببارا ین سحاب — گوشمالش میدهد گر گوش دار
گر نه ای عقل تو هم کام خویش — تا نیابد آن کسوف رو به پیش
که بعذر جرم می گیرم ترا — این بود تقدیر داد و جزا
زین گذر کن ای پدر نور رشید — خلق از خلاق خوش باخبر شید
می خرامد بخت و دامن می کشید — نوبت توبه شکستن میرسید
هر خماری می کشد و باده خورد — رخت را امشب گرو خواهیم کرد
باز خم گشت مجلس دلفروز — خیره و دفع چشم بد آسیب سوز
تنگ هلالی با بلالی یار شد — زخم خارا در اکل و کلز ارشد
تن به پیش زخم خاران جهود — جان من مست و خراب آن ودود

با قضا نه کو قراری میدهد — ریش خند سبلت خود میکند
گه به در آبنام اندر دست عشق — یکدمی بالا و یکدم پست عشق
عاشقان در سیل تند افتاده اند — بر قضای عشق دل نهاده اند
گردشش بر جوی جویان شاهد است — تا نگوید کس که آن جو را گذشت
چون قراری نیست گردون را ارد — ای دل آخر وار آرامی مجو
گر نمی بینی تو مد و بر قمر — در عناصر گردش و جوشش نگر
با دسر گردان به پیش اندر خود — پیش آرش موج دریا بین مجو
آخر ان هم خانه خانه می دوند — مرکب نحس و سعدی می شوند
آخر ان چشم و گوش و هوش ما — شب کجا اند و به بیداری کجا
ماه گردون چون درین گردیدنست — گاه تاریک و زمانی روشنست
چونک کلیات پیش او چو کوست — سخره و سجده کن چوگان اوست
چون پرستوری باش در حکم آمر — گه در آخر گه بر کاهی در مسیر
آفتاب اندر فلک گر می جهد — در سیه رویی کسوفش میدهد
ابر را هم تازیانه آتشین — میزند تا که چنان رو نه چنین
عقل تو از آفتابی پیش نیست — اندران فکری که گهی آمد گهی
چون که کمتر بود نیم آفتاب — منخسف بینی و نیمی نور تاب
خواه نیک و خواه بد فاش و عیان — هر سمیعی هر بصیر آشیا سمیعم و بصیر
باز آمد آب جان در جوی ما — باز آمد شادی اندر کوی ما
توبه را بار دگر سیلاب برد — آسیا و سنگها را آب برد
زان شراب لعل جان جانفزا — لعل اندر لعل آمد لعل ما
توبه مستانه خوش می آیدم — تا ابد جانرا چنین مے بایدم
گر ز زخم خار تن غربال شد — جان و جسم گلشن اقبال شد
بوی جانی سوی جانم میرسد — بوی یار مهربانم میرسد

از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش حبذا ای حبذا — چونک صدیق از بلال دم درست — این شنید از ثوبه او دست شست

بعد ازان صدیق پیش مصطفا — **بازگردانیدن صدیق واقعهٔ بلال را پیش رسول علیه السلام و مسرور شدن او** — گفت حال آن بلال باوفا

کان فلک پیمای میمون فال — این زمان در عشق واماندم دلم — در حدث مفتون شده آن زفت

جُغدها بر بازاشم میکنند — پر و بالش بی کنا می میکنند — غیر خوبی هم بوسف چیست بس

جُغد را و برانه باشد زادوبود — مستشان بر باز زان چیم حسود — باز قصر و ساعدان شهریار

در ده جُغدان فضولی میکنی — فتنه و تشویش در می افکنی — تو خرا به نام بهی و جغتر

شید آوردی که ما جُغدان ما — مرتزا سازند شاه و پیشوا — نام این فردوس ویران میکنی

برسرت چندان زبیم ای بدصفات — که بگویی ترک شید و نرباط — تن برهنه شاخ خارش میزند

از تنش صد جای خون برمی جهد — او احد می گوید و پر می نهد — سر پوشان از جهود ان العین

عاشقست او را قیامت آمدست — نادر توبه برو بسته شدست — این محالی باشد ای جان سطبر

توبه کرم و عشق همچون آژدها — توبه وصف خلق آن وصف خدا — عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانک آن چون زر آمدست — ظاهرش نور آمدست — بیغرد عشق مجازی آن زمان

وارود آن چون سوی اصل خود — جسم ماند کنده و رسوا و بد — وارود عکسش زدیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی آن نگار — گردد آن دیوار بی مه دیوار — باز جست و زر بکان خود نشست

نی در و نوری بود نی زندگی — نی جمالش نی فر و فرخندگی — زان سپه رویی بماند عاشقش

عشق پنهانیان بود بر کان زر — لاجرم هر روز باشد پیشتر — مرحبای کان زر لاسیک فنک

هر که قلبی را کند آنبار کان — وارود در زر تابکان خود عیان — ماند ما هی رفته زان گرداب

عشق رنها نیست خورشید کمال — آمر نورا دست خلقان چون ظلال — رغبت آفزون گشت او را هم نخست

مصطفی چون یافت چون مصطفی — هر سر مویش زبانی شد جدا — گفت این بنده مرا و را مشتریست

هر بها که گوید او را می خرم — در زبان و حیف ظاهر شکرم — سخره خشم عدو الله شدست

مصطفی گفتش که ای اقبال خود — **وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم صدیق را چون بلال را مشتری میشوی وکیل من باش نیم بها از من بستان** — اندرین من می شوم آنبار تو

تو وکیلم باش نیمی بهر من — سوی خانه آن جهود بی امان — مشتری شو قبض کن ای مؤتمن

گفت صد خدمت کنم زفت ازنمان — گفت با خود کز کف طفلان مهر — پس توان آرزان خریدن ای مدر

عقل و ایمانرا ازان طفلان کول — می خود با ملک دینا دیو غول — آنچنان زینت دهد مر دار را — کو خود زیشان دو صد کهدار را

آنچنان مهتاب بنماید بسحر — کز خیال صد کپه بر بایند بحر — آنچنان ناجری آموختند — پیش ایشان شحنهٔ دل لوفروختند

دیو غول از ساحر و سحر بزد — آنچنان را در نظرشان زشت کرد — زشت کرداند بجادو بی عدد — تا طلاق افتد میان خویشت و شوی

دیدهاشان را بسحری دوختند — تا چنین گوهر بخس بفروختند — این گهر از هر دو عالم برتر است — مین بخر زین طفل نادان کو خر است

پیش خود مهره و گوهر بیست — این اشک را در دُر و در یا بیست — کی بود چیران در و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است — کو بود در بند لعل و دُر پرست — گوش و هوش خر بود در شنبر زار

أَحْسَنُ التَّقْوِیم در وی بین نخوان — کز کرامی گوهرست ای دوست جان — أَحْسَنُ التَّقْوِیم از خاکت برون

گر بگویم قیمت این مُمتنع — من بسوزم هم بسوزد مستمع — رفت پس صدیق سوی آن خوان

حلقهٔ در زد چو در را واکشود — رفت بخود در سرای آن جهود — از دهانش پس کلام تلخ جست

کین ولی احمد را چون نپذیرفتی — این چه حقدست ای عدوی روشنی — ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای که در دین جهود دی مادهٔ — کین گمان داری تو بر شهزادهٔ — مگذر ای مرد و نگر این امر را

آنچه آن دم از لب صدیق جست — گر بگویم گم کنی تو پا و دست — از دهان او روان از بی جهات

همچو از سنگی که آبی شد روان — نه ز پهلو مایه دارد نز میان — برگشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور — او روان گردست بی بخل و فتور — روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلای گوش بادی هایل است — مدرک صدق کلام و کاملش — گو پدید بر حرف و صوت قصهٔ خوان

استخوان و باد و پوشش ویس — در دو عالم غیر یزدان نیست کس — زانک الا ذات من را اسم نیست

گفت رحمت گر همی آید برو — زر بده بستانش ای اکرام جو — بی مؤونت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم تا صد سجود — بندهٔ دارم نگو لیکن جهود — در عوض ده تن سیاه و دل سیاهش بگیر

پس فرستادو بیاوردند آن — بود آنی سخت زیبا آن غلام — آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود — سنگشان از صورت مه بین بود — آنچنان که ماند حیران آن جهود

یک نصاب تُرّه هم بروی فرود — تا که راضی گشت حرص آن جهود — باز کرد استیزه و راضی نشد

بر خیال آنک سودی کرده ام — دادم آسود آپیضی او ز دام — پیچ کرد و داد و بستد بی غرض

قهقهه زد آن جهود سنگ دل — منعقد چون گشت پیچ اندر میان — خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است درین عقد

از سر افسوس و طرز و غش و غل — یافت آیجاب و قبول هر دو ان

گفت صدیقش که این خنده چه بود — در جواب پرسش او خنده فزود
من ز استیزه نمی جوشیدمی — خود بعشبه آتشش بفرو شیدمی
پس جوابش صدیق ای عجبی — گوهری دادی بجوزی چون صبی
زر سرخست او سپید تاب آمده — از برای رستک این اخمی کده
گر بگیسی کردیی در پیچ پیچش — دادمی من جمله ملک و مال خویش
سهل دادی رانک ارزان تا مغی — در ندیدی خفته را نشکافتی
قفه پر لعل را دادی بباد — همچو زنکی در سپیه روپی تو شاد
بخت با جامه غلامانه رسید — چشم بد بختت بخر ظاهر ندید
این سیه آسرار تن اسفید را — بت پرستانه گرفتی ژار ژار خا
خود سزای بت پرستان این بود — جلش اطلس اسب او چرمین بود
همچو مال ظالمان بیرون جمال — وز درونش خون مظلوم و نوال
همچو آبری خالیی پر غرو فت — نی دروغ نعم زمین نی قوت و بر
بعد ازان بگرفت او دست بلال — آن ز زخم خار گشته چون هلال
چون بدید آن چشمه روی مصطفا — آخر مغیثا قتا داد از قفا
مصطفایش در کنار خود کشید — کس چه داند بخششی کو را رسید
ماهیی پژمرده در بحر او فتاد — کاروان گم شده ز د بر رشاد
روز روشن کرد آن شب چون صباح — می نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی گا فتابی در حمل — صنع حق با جمله آن جای جهان
جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید ولی بی غرب و لب
چون متلد بود عقل اندر اصول — دان متلد در فروعش ای فضول

گفت اگر عهدت بنودی والتمام — در خرید اری این آسود غلام
گو نبرد من بنرد نیم دانگ — تو گران کردی بهاش را بنگ
گو نبرد من همی آرزد دو گون — من بجایش ناظرم تو بلگون
دیده این هیئت رنگ چشمها — در نیابد زین نقاب آن روح را
ور بگیسی افزون شدی من را نتمام — دامنی زر کردمی از غیر وام
خفته سر بسته جهل تو بداد — زود بینی که چه غبنت او فتاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی — بخت و دولت را فروشید جودسی
این نژاد آن مرا بردیم سود — همین لگم دین ولی دین ای جهود
همچو گورکافران پر درد و نار — وز برون بر بسته صد نقش و نگار
چون منافق از برون صوم و صلات — وز درونش دل سیاهی و ممات
آخرش رسوا و آول با فروغ — همچو مکر و عده کفار پش دروغ
جانب شیرین زبانی می شتافت — شد خلالی در دهانی راه یافت
چون بجویش آمد زشادی اشک راند — ما بدیر او بی خود و بجویش ماند
مغلسی بر گنج پر تو فیر زد — چون بود مستی که بر اکسیر زد
گر زند بر شب شود شب بی شبی — آن خطا بانی که گفت اندم بمی
خود چه گوید با بنات و با خلل — خود تو دانی گا فتابی در حمل
چون دم و فست از افسون بیگران — صنع حق با جمله آن جای جهان
لیک تاثیرش از و معقول نیست — نی که تاثیر از قدر معمول نیست
گو چنانک تو ندانی و آن سلم — گر پر سد عقل چون باشد مرام

معاتبه مصطفی صلی الله علیه وسلم با صدیق که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر و غدر کنش صدیق رضی الله عنه

سید کونین و سلطان جهان — در عتاب آمد زمانی بعد ازان
تو چرا تنها خریدی بهر خویش — باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ای صدیق آخر کیستت — گفت ما دو بندگان کوی تو
که مرا آبناز کن در حکمتت — گر دمش آزاد هم بر روی تو

تو مرا مبند ار ببند و یار غار — هیچ آزادی نخواهم ز بنهار — گر مرا از بند کیت آزاد هست — وای تو بر من محنت و بی داد هست

این جهان تر از نده کرده ز اصطفا — خاص کرده عامه را خاصه مرا — گه سلام کرد قرص آفتاب — خواهها می دید جانم در شباب

از زمینم بر کشید او بر سما — همره او کشته بودم زار زار تا — گفتم این ما خولیا بود و خیال — هیچ کردد پیچلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را — آفرین آن آینه حق بیش را — چون ترا دیدم محالم حال شد — جان من مشتوق آجلال شد

چون ترا دیدم خدای روح البلاد — مهر این خورشید از چشم فتاد — گشت عالی همت از تو چشم من — جز بخواری ننگرد آندر زمن

نور چشم خود بدیدم نور نور — اختر چشم خود بدیدم ز آسمان حور — یوسفستانی بدیدم در برم — یوسفی چشم لطیف و سیم تن

در پی حبت بدم در حبت وجو — آنچه نمود از هر چیزی تو تو — هست این نسبت بمن هم و همه — هست این نسبت بتو فتح و بها

همچو مدح مرد چوبان سلیم — در خدا را پیش موسی کلیم — که بجویم اشتهت شیرت دهم — چارقت دوزم من و پشتت نهم

فتح او را حق بمدحی بر گرفت — گر تو هم رحمت کنی بود شگفت — رحم فرما بر قصور مهمها — ای ورای عقلها و وهمها

آیها العشاق افتابی جدید — از جهان کهنه نو جان رسید — زان جهان کو چاره هیچ چاره جست — صد هزاران نادره دنیا درست

آبشروا یا قوم اذا جا الفرج — آفرحوا یا قوم قد زال الحرج — آفتابی رفت در کار هلال — در تقاضا که ار حنا یا هلال

زیر لب مشکیت از بیم عدو — کوری او بر مناره رو بمو — می دمد در گوش هر غمگین بشیر — خیز ای مستقبل ره اقبال گیر

این در این حبس و درین کندو بشش — هین که تا کس نشنود رستی خمش — چون کنی خامش کنون ای پاره من — گر زبن هر مو برآید طبل زن

آنچنان کر شد عدوی رشک خو — کو بداند این چنین دلها ربا نیک کو — او ز کوری کو بداند این اشوب چیست — منهزم در روش ریحان که طرفه میوه نیست

می سنجد خرد دستش بی گشد — کور چیران که چه دردم میکند — خفته ام بگذار تا خوابی کنم — این کشاکش حلیت بر دست و تنم

آنکه در خوابش بدیدی دولتی — چشم بگشا کان مه بیگونه نیست — زان بلاها برغ یزدان بیش بود — کان بحمش یار رباخوبان نمود

لاغ با خوبان کند در هر ری — لیک کورانرا بشوراند کری — خویش را بگدم بدین کوران دهد — تا غ یوازگوی کوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدایرا چنانک یوسف ولقمان از روی ظاهر بندهٔ سیاسیس بود امیری را

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال — بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال — از بلال او پیش بود اندر روش — خوی بد را پیش کرده بد کشش

نی چو تو پس رو که مردم پیش تری — سوی سنگی مبر وی از کوهری — مثل

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید — خواجه از آیام و سالش بر رسید — گفت عمرت چند سالست ای پسر — باز گو و در مدز دو بر شمر

گفت هجده یا خود شانزده — ای برادر خوانده ام تا که بنزده — گفت واپس وا پس ای خیره سر — بازمی رو تا بنوج مادرت

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر — گفت رو آن اسب اشهب را بگیر — حکایت در تقریر همین سخن

گفت آرزا من نخواهم گفت چون ... گفت او واپس روست و پس رون ... سخت واپس میرود او سوی من ... گفت دمش را بسوی خانه کن

دم این اسپ ستور نفست شهوت ... زان سبب پس پس روست آن خودپرست ... شهوت او کاهدست از دم من ... ای مبدل شهوت عقلش کن

چون به بندی شهوتش را از رغیب ... سر کند آن شهوت از عقل سریب ... همچو شاخی کز بری از درخت ... سر کند قوت ز شاخ بیخ سخت

چونک کردی دم اورا از طرف ... گر رود پس پس رود تا مکشف ... حبذا اسبان رام پیش رو ... نی فزونی نی سپس رو را گرو

گرم رو چون چشم موسی کلیم ... تا به بخشش چو پهنای گلیم ... هست مقصد ساله راه آن جناب ... گه بکرداد غرم در سیر آن حبب

همت سیرش چون این بود ... سیر جانش تا بعلیین بود ... شهسواران در سباقت تا جهند ... خربطان در پایگه اندا جهند

تمثیل هم درین معنی

آنچنان که کاروانی میرسید ... چند روز اینجا بیندازیم رخت ... بانگ آمد نی بیندازید بار ... در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین سرای سخت ... در میابا آن که این مجلس نخست ... بد هلال آستاد جان روشنی ... وانگهانی اندرآ تو اندرون

هم برون افکن هرانچ افکند نیست ... لیک سلطان پیلاطین بند نام ... آن امیر از حال بنده بی خبر ... سایس و بنده امیر مومنی

سایسی کردی در آخر آن غلام ... رنگ طین می دید و نور دین نهان ... که نبودش جز بلیسانه نظر

آب و گل می دید در دی گنج نیست ... بیخ و شش می دید اصل بیخ نیست ... هر همیر این چنین بد در جهان

آن منارہ دید بر وی مرغ نیست ... بر منارہ شاهبازی پر فنی ... لیک تواند ز دهان مرغ نی

وانک او بنظر بنور الله بود ... هم ز مرغ و هم ز مواکه بود ... گفت آخر چیست سوی مرغ نه ... تا نه بینی مو بمو نشکافد کرہ

آن یکی گل دید نقشین در دحل ... وان یکی دل دید پر علم و عمل ... خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ

مرد اوسط مرغ سنت او دو پس ... غیر مرغی می نه بیند پیش و پس ... که بدان پاینده باشد جان مرغ

مرغ کان موجست در منقار او ... هیچ عاریت نباشد کار او ... علم او از جان او جوشد مدام ... پیش او نه مستعار آنده وام

رنجور شدن ابن هلال و بیمزی خواجه او را از رنجوری او و عیادت رسول صلی الله علیه وسلم هلال را

از قضا رنجور شد روزی هلال ... مصطفی را وحی شد غماز حال ... بد زرنجوریش خواجه بیخبر ... گوبر او بد گپ او بی خطر

حفته نه روز اندر آخر محسنی ... همچنین از حال او آگاه نی ... او که کس بود و شهنشاه کسان ... علم همچون قلزمش هر جا روان

وحیش آمد رحم حق غمخوار شد ... که فلان مشتاق تو بیمار شد ... مصطفی بهر هلال با شرف ... رفت از بهر عیادت آن طرف

در پی خورشید وحی حق روان ... وان صحابه در پیش چون اختران ... ماه میگوید که اصحابی نجوم ... للسری قدوه و للطاغی رجوم

میر را کشد کان سلطان رسید ... او ز شادی بی دل و جان بزجهید ... دودست بر کان آن زشادی زد ... کان شهنشه بهر آن میر آمدست

چون فرود آمد ز غرفه آن امیر ... جان همی افشاند با ثروت پذیر ... پس زمین بوسید و سلام آورد او ... کز درخ را از طرب چون نوردا و

گفت بسم الله مشرف کن وطن — تا که فردوسی شود این انجمن — تا فزاید قصر من بر آسمان — که بدیدم قطب دوران زمان

گفت از بهر عتاب آن محترم — من برای دیدن تو نامدم — گفت روح بهر تو خود در روح بند — مین بفرما کین تحکم بهر کیست

تا شوم من خاک پای آنکسی — کشتی بود در بحار لطف و مهر او — چون چنین گفت او و خوت را ببست — مصطفی ترک عتاب او بخواند

پس بگفتش کان هلال عرش کو — همچو مهتاب از تواضع فرش کو — آن شهی در بند کی پنهان شود — بهر جا سوسی بدنیا آمد

تو ملوکو بنده و آخ جی ماست — این بدان که کنج در ویرانهاست — ای عجب چونست از نشم آن هلال — که هزاران بدر پیشش پا بمال

گفت از رنجش مرا آگاه نیست — لیک روزی چند بر درگاه نیست — صحبت او با شکوه راست نیست — سایه‌ست و منزل او آخ نیست

در آمدن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از بهر عیادت هلال در پس پشت رکاه آن امیر و نواختن هلال را

رفت پیغمبر بر غبت بهر او — همچنانک بوی یوسف آمد پدر — موجب ایمان بنا شد معجزات — آخ آمد اندر حسب وجود

بود آخ مظلم و زشت و بلید — بوی جنسیت کند جذب صفات — وین همه بر خاست چون الفت رسید

بوی پیغمبر شنید آن بشیر نر — بوی جنسیت پی دل برد زود — قهر با دشمن بود با دوست نی — دوستی کی گردد بسته گردنی

معجزات از بهر قهر دشمنست — گفت سر کین دان درون زین کبود — از میان پای استوران مدید — دامن پاک رسول ما ندید

آن در آمد او ز خواب از بوی او — روی بر پایش نهاد آن بهلوان — پس پیمبر روی بر رویش نهاد — بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

پس ز کنج آخ آمد غمگنان — ای عبب چون باشد خود آن شهریار — گفت چون باشد خود آن شهریار — که در آید از در و ش آفتاب

گفت یارب تا چه پنهان کو کند — آب بر سر نهدش خوش می برد — ای عجب چونست از شرم آن هلال — آخ در آید از در و ش آفتاب

چون بود آن شه که کل چرخ و مه — لیک روزی چند بر درگاه نیست — صحبت او با شکوه راست نیست — سایه‌ست و منزل او آخ نیست

بر روی آب رفت فرمودن او آزاد بتنیه بمشی علی الهوی

گوید احمد کر تنعمش افزون شدی — خود هوایش مرکب و میمون شدی — همچو عیسی بر سرش کبود فرا — گاه یمنی از غرقه در آب حیا

گفت چون باشد سگی کوری پلید — بر جهد از خواب و خود را اندر درید — همچو من که بر هوا راکب شدم — در شب معراج مستصحب شدم

کور بر آشکم رود همچو مار — چشمها بگشاده در باغ و بهار — نی چنان شیری که گیرش ترسزند — قبل ز پیشش تیغ و خنجر بسکنند

گشته چون بخشش آمد زر لامکان — گرد خوانش جمله چونها خوان سکان — چون بود آن چونک از چونی دهد — از چه استانان بچونی چه رهد

نان ز چونی غسل ناری تو تمام — همچو عیسی گر پلیدم گر لطیف — در جنابت تن زن این سو رو مخوان

تو مرا گویی که از بهر ثواب — ای برشتاق و برآمید او — ای همان که این بدان پس چه خوانم در جهان

گر بناشد آبها را این کرم — ای ضیاء الحق حسام الدین که نور — هر که او در حوض ناید پاک نیست

آب دارد صد کرم صد اخشام — گوید پیغمبر خبث را دم بدم — حسرت آمد حسرت جاوید

گوید پیغمبر خبث را او السلام — پاسبان تست از شر طبور

پاسبان

پاسبان تست نور و از نقاش
ای تو خورشید مستتر از خاش
چیست پرده پیش روی آفتاب
جز فروز شعشع و تیزی و تاب

پردهٔ خورشید از نور رست
بی نصیب از وی خاشست و شبست
سرد و چون در بُعد پرده ماند
پاسپه روپا فسرده ناقده اند

چون بوشتی بعضی از قصهٔ هلال
دایستان بدر آراند در مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد
از دو بی دورند و از نقص و فساد

آن هلال از نقص در باطن برست
آن بطاهه نقص تدریج اورست
درس کو بد شب بشب تدریج را
در نمائی بر دهد تفریج را

در نمائی کو بدای عجول خام
پا بپا بپه برتوان رفتن بمام
دیک را تدریج و انشا داز جو
کار نا بد قبلهٔ دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق خلق
در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست
زانک تدریج از شعار آن شهست
اندرین کل اندک اندک می فزود

نی چو نوای خام کاکنون تاختی
طفلی و خود را چو شیخی ساختی
گونه زاپای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار
بر دو پای چون کروفوق همه
لیک آن خشک و بی مغز و تهی

رنگ سبزت زرد شد ای فرخ وار
اول ارشد مرکبست سردسهی
زانک از کلکونه بود اصلی بنود
بود کم پیری نود ساله کلان

دایستان آن عجوزه که روی زشت جدره و کلکونه می ساخت و پیاخته نمی شد و پدر او را سرزنش آمد

چون سر سبزه رخ او تو بی تو
لیک در وی بود مانده عکس شوی
ریخت دندانهاش مو چون شیر شد
عشق صید و پاره پاره کشتنم
مرغ بی هنگام و راه بی ری
عاشق زر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهود ابزر مباد
ترک مردم گرد و سر کین گیر شد
این سکان شصت ساله را نگر
این سکان پیر اطلس پوشین
عشقشان و حرصشان در فرج
مر قصابان غضب را مسلخست
چون بکوبندش کم از تو دان
چشم تنگ شاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر مو از معا
این چنین نوین دعا نبذ ارد او
دایستان آن درویش که آن کیلانی را دعا کرد که سلامت بجان و نان او

گفت یک روزی بخواجه کیلجی
خوش بجان و مان خود بارس زمان
نان بیم باید مرا نان دِه مرا
چون بستد زو نان بگفت ای مشفقان
حق ترا آنجا رساند ای ژرم
هر محدث را حسان بد دل کنند
گفت اگر آنست خان کشتم دیده ام
بر قد خواجه بر دوزی قبا
چونک مجلس نی چنین بنغارد
زانک قدر نعمت آمد بنا
صفت آن عجوزه

دایستان همین این سخن زار کرد
سوی آن خانه عجوزه باز رو

چون پس کشت تو در این ره بنشست — نی ره برای قبول ما یه
نی دهنش نه پی پرندهٔ خوشی — نی شش نی پهشی و نی فکه
نی نیازی نی حمالی بهر نان — نی تنش آن قحبه را نه سوز و آه
نی تأسف نی ندامت وز ورا — نی بدل غم سلامت وز ورا

قصهٔ آن درویش که از این خانه هر چه میخواست میگفتند بدست

سایلی آمد بسوی خانه‌ئی — خشک نانی خواست پاره نانی
گفت یارا آن کی بهم پیوست — گفت یارا نیست دکان فصاب
گفت باری آب ده از بهر حق — گفت آخر نیست جوی پر شرعه
آن گدا در رفت و دامن برکشید — تا کند آن خانه را در دم پلید
چون در این خانه نیست وجه زیستن — بر چنین خانه بباید ریستن
بهتری طاووس با صد نقش و رنگ — تا نبندد چشمها را روشنی کند
هم نه بلبل که عاشق وار زار — خوش نبالی در چمن با لاله زار
در چه بازاری و بهر چیت خرند — تو چه مرغی و ترا با چه خورند
کارگه کش هیچ خلقی نگذرد — از خلافت آن کریم انزا خرید

رجوع بداستان آن گم پر

بی حد ست افضال او بس مشکلت — کرده بودند از قضا او را طلب
بود در همسایه‌اش سوری عجب — تا بیارا بد رخ و رخسار پور
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز — می بجنبانید بر رو آن پلید
عشرهای مصحف از جای برید — چونک برمی بست چادر می فتاد
عشرها بر روی هر جا می نهاد — عشر افتادی ز رویش بر زمین
باز چادر راست کردی آن لعین — گفت ای کمپیر زشت بی ورود
شد مصور آن زمان ابلیس زود — در جهان تر مصحفی نگذاشتی
نخ نادر در فصیحت کاشتی — تا شود رویت ملون همچو سیب
چند از دی عشر از روی کتب — چند از دی حرف مردان خدا
رنگ برسته ترا گلگون کند — شاخ برسته فن ء چون نگذرد

گفت پندارم که هست این اسپس — چون نه بازی که گیری تو شکار
جز بکی میکرد و می دادش فسوس — هم نه طوطی که چون قند دهند
تا درین ویرانه خود فارغ کنم — هم نه هدهد که پیکها کنی
دست آموز شکار شهریار — زین دکان با مگسیان برتر آ
گوش سوی نطق شیر بیشه بند — هیچ قلبی پیش او مردود نیست

گفت صاحب خانه اینجا نان کجا — خیره این کی دکان نانباست
گفت پاره آرد ده ای کدخدا — گفت پاره آرد ده ای کدخدا
هر چه او در خواست از نان سبوس — گفت می گفت تن زن ای دژم
چون نه بازی که گیری تو شکار — چون نه باز ی که گیری تو شکار
هم نه طوطی که چون قند دهند — هم نه هدهد که پیکها کنی
زین دکان با مگسیان برتر آ — زین دکان با مگسیان برتر آ
هیچ قلبی پیش او مردود نیست — هیچ قلبی پیش او مردود نیست

چند گلگونه بمالید از بطر — تا کرشمه روی او پنهان شود
باز او آن عشرها را بازخرد — چون بسی میکرد وش آن می فتاد
من همه عمر این نبندم بیشه‌ام — صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
چند از دی حرف مردان خدا — تا فروشی و ستانی هر جبا
عاقبت چون چادر حرکت رسد — از رخت این عشرها آندر فتد

چونکت آید خیر خیر آن رحیل — کم شود زان نفس فسون و قال و قیل — ملک خاموشیست آید پیش تست — وآی انکو در درون آنیش تست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را — دفتر خود ساز این آئینه را — کز سیاهیّ پوست صاحب قران — شد زنیجای عجوز از سر جوان
میشود مبدل بجور شید نور — آن مزاج بارد بر د العجوز — می شود مبدل بسوز مرهمی — شاخ لب خشکی نخلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا — نقد جو اکنون رها کن ما مضی — چون رخت را نیست در خوبی امید — خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وا بد صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب — گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی از حال دل — زود بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین — در غبار و جنبش کردش ببین — جنبش برگت بگوید زان مثال
مستی دل را نمی بینی که کو — وصف او از نرگس مخمور جو — چون ز ذات حق تعبدی وصف ذات — باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی صنع — برزند بر دل ز پیران صنع — کاندرونشان صد قیامت تعبدیست — کمترین آنک شود همسایه مست
بس جلیس الله گشت آن بیگمان — کو پهلوی سجده ای بر در زخت — در دو خود را کفت باشد دوا — تا بدید از سایه اش ذوق صفا
معجزه کو بر جمادی زد اثر — یا عصا یا بر یاشش انشقر — کر اثر بر جان زند بی واسطه — متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها غالبست — آن پی روح خوش متوارثست — تا از ان جامد اثر گیرد ضمیر — حمد انان بی دلالی حمبر
حمد اخوان مسیح بی کمی — حمد ابی باغ میوه مریمی — برزند از جان کامل معجزات — بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه هست و ناقص مرغ خاک — مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک — مرغ آبی در وی ایمن از هلاک — تا میانزا مرکب بی درمانست خاک
چونکت دکر هوک آید در میان — بحر بی پایان تو فضل دوستان — عجز بخش جان هر نامحرمی — لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نبابی این سعادت در ضمیر — پس بظاهر هر دم اشکد لال کیر — کر اثرها بر مشاعر ظاهرست — وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر اوری — همچو سحر و صنعت هر ساحری — چون نظر در فعل و آثارش کنی — کرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست — چون بفعل آید کواه مظهرست — چون آثار او ظاهر شدند — چون نشد پیدا بتاثیر ایزدت
بی اثرها و سببها مغز و پوست — چون بجویی جملکی آثار اوست — دوست کیری چیزها را از اثر — پس چو از آثار بخشش کی خبر
از خیالی دوست کیری خلق را — چون بنکری شاه غیب و شرق را — این سخن پایان ندارد ای فتی — حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور و طبیب

بازکرد و قصهٔ رنجور کو — کز امید صحت او بد محال — کفت هر چت دل بخواهد آن کمن
نبض او بکرفت و واقف شد ز حال — هر چه خواهد خاطر تو وا کبر — هر چه خواهد خاطر تو وا کبر
کفت انکه آن طبیب بس خبیر — تا نروی از حمیت این رنج کهن — تا نکردد صبر و پرهیزت زجر

زبان

صبر و پرهیز این مرض را دان — حق تعالی اعلموا اما تشنوا

گفت رو هین خیره باد اجان عم — تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود — آرزویی کرد او را سبلتی

بر قفای صوفی حمزه پرست — آن طبیبم گفت کان علت شود

سبلتش آمد بر هم در معرکه — خوش بکوب و تن مزن چون کاهلان

چون زدوش یک سبلتی آمد برون — سبلت و ریشش یکایک بر کشید

لیک او را خسته و رنجور دید — وز خداع دیو سبلتی بار بند

جمله در آمد ای بی خبر مان حریص — در قفای خود نمی بینی خسک

ای هوارا طب خود پنداشته — او ست گادم را بکندم ریشما

گر خرید این دانه ای دوشیزگان — آن قفا و اکشت و کشت این را خراب

او ش لوغ اند بخت اندر زنی — گان نه یابد بخت و دولت ای فلان

تو که تریاقی نداری ای فتی — وان کرامت چون کلیمت از کی

تا نبرد تبعیت اسماعیل را — بادش آمد در جامه افتاد و رهید

چون تعهد نیست آن بخت ای حسن — در فتاد و سر بداد

سر نگون افتاد و کانرا زین منار — صد هزار از همچو عاد

پر پیاز از کاغذ و از گرد میر — سگ پاها کوی و میر و بر زمین

آول صف بر کسی ماند بکام — تورسن بازی نمیدانی بعین

آن ز پایان دید احمد بود کو — گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم

گر همی خواهی سلامات از ضرر — چشمها زاول ببند و پایها نیز از آنکر

این به بین باری که هر کس عقل — روز و شب در حبت و جوی

در زراع طالب دخلی که نیست — در مغارس طالب نخلی که نیست

پستها را سوی پس افکنده اند — نیستها را طالبند و بنده اند

پیش ازین رفتی بگفتیم از بین — این و آن را تو یکی بین دو

این چنین رنجور را گفت ای عمو — حق تعالی اعلموا اما تشنوا

تا که صحت را بیابد فتح باب — آرزویی کرد او را سبلتی

آن طبیبم گفت کان علت شود — خوش بکوب و تن مزن چون کاهلان

سبلتش و ریشش یکایک بر کشید — وز خداع دیو سبلتی بار بند

در قفای خود نمی بینی خسک — او ست گادم را بکندم ریشما

آن قفا و اکشت و کشت این را خراب — گان نه یابد بخت و دولت ای فلان

وان کرامت چون کلیمت از کی — بادش آمد در جامه افتاد و رهید

در فتاد و سر بداد — سگ پاها کوی و میر و بر زمین

لیک او بر عاقبت اندیشان حسد — تا در بداد و پرده غفلات را

حق بدا دو چشم پایان بین را — تا عدمها را به بیند همه هست

دید عرش و کرسی و جنات را — در گدایی طالب جودی که نیست

دید دوزخ را هم اینجا مو بمو — در مدارس طالب علمی که نیست

چشم زاول ببند و پایان نیز از آنکر — زانک کان و مخزن صنع خدا

روز و شب در حبت و جوی — گفته شد که هر صناعت کز کرست

در صوامع طالب حلمی که نیست — نیست غیر نیستی اندر جلا

در صناعت جایگاه نیست جست

جُست بنا موضعی ناساخته — گشت دیران شعنها آنداخته — جُست شعا کوز کش آب نیست
وقت صید اندر عدم بین حمله شان — از عدم انگه گریزان جمله شان — چون امید لاست زو پرهیز چیست
چون انیس طبع تو ان نشست — از فنا نیست این پر هیز چیست — گر انیس لانه از جان بسر
زانک داری جمله دل برکنده — شست دل در بحر لا افکنده — پس گریز از چیست زین بحر عمیق
از چه نام برگ را کردی تو مرگ — جاد و پی پن که نمودت مرگ بر — هر دو چشمت بست سحر صنعتش
با خیال اوز عدل کردگار — جمله صحرا فوق چه زهست و مار — لا بوم چه را نهایی ساخت
انچه گفتم از غلطها ای عزیز — قصه سلطان محمود و غلام هندو — گرگ ای هند پیش آن امام
رحمة الله علیه گفته است — گر شه محمود غازی سنته است — طول و عرض وصف قصه تو مشنو
پس خلیفش کرد و بر تختش نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند — گریه کردی اشک میراندی بسوز
حاصل آن کو دل بران تخت بنهاد — شست پهلوی قباد شهریار — تو برین تخت و وزیران و سپاه
از چه گریی دولتت شد تا کوار — فوق املاکی قرین شهریار — از تو آم تهدید کردی هر زمان
گفت کودک گریه آم زانست زار — که مرا در دان شهر و دیار — می نیابی هیچ نفعی دگر
پس بدیم مادرم را داد جواب — حبک کردی کین چه خشمست و عذاب — من بگفت هر دو چشمی
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی — که بصد شمشیر او را قاتلی — من سیه لرزیدمی از بیم تو
تا چه دوزخ خوست محمودا عجب — که مثیل کشتست در ویل و کرب — باب من کو تا مرا بیند چنین
مادرم گو تا به بیند این زمان — هوا بر تخت ای شاه جهان — گر بدانی رحم این محمود را
فقر آن محمودیست ای بی بصر — طبع او هر لحظه می ترساندت — چون سگان فقر کردی تو بتن
فقر آن محمودیست ای بی دل — کم شنو زین مادر طبع و مضل — تن چو شد پر مار دارد جوشکرد
گرچه آندر پرورش تن جیف را — نیک از صد دشمنت دشمن تر — یار بد پیکوست بهر صبر را
چون زره دان این تن پر جیف را — نی شتا را شاید و نی صیف را — گر کشاید صبر کردن صید را
صبر مه باشب منور دارد — صبر گل با خار آدفر دارد — گرد شان خاص حق و صاحب قران
صبر شیر اندر میان فرث خون — گرد او را تا عش ابن الممون — دانک آوازا بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی تو عور بی نوا — مست بر بی صبری آوان گدا — گرده باشد باد غایی افزا

صبر اگر کردی ز الف آن بی‌وفا — از فراق او نخوردی آن قفا
لاجرم تنها نماندی همچنان — گاه تشی ماندی براه از کاروان
صحبتت چون هست زردی همچو بید — پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن که خورا آفرید — خوبهای آپنا را پرورید
بر بهش گرگ امانت می‌برد — گرگ و یوسف را مه‌نا هم‌دمند
جاهل آر با تو نماید هم دلی — عاقبت زحمت زند از جاهلی
او دگر را از زنان پنهان کند — تا که خود را خواهر ایشان کند
گفت حق زان فرج بس مکتوم او — سلّه سازیم بر خر طوم او
حاصل آن گز هر دو گر نایدری — مین ز جاهل ترس اگر دانشوری
جان مادر چشم روشن گوید ت — جز غم و حسرت از و نو وید
از زنی دیگر گر شش او دیی — بر وی این خورد و جفا کی کردی
مین بچه زین مادر و بنهای او — سیلی بابا به از حلوای او
ای دهنده عقلها فریادرس — تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش
جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند کاهلان
بال باز از را سوی سلطان برد — بال زاغ از را بگورستان برد
همچو مند و بچه مین ای خواجه ما — روز محمود علم ترسان مباش
لاشینی بر لاشیئی عاشق شده — هیچ نی مر هیچ را ای زده
راست فرمود آن سپهدار بشر — از وجودی ترس کاکنون در نبی
نبیتش درد و دریغ و غبن موت — فوت
قبله کردم من همه عمر از حول — ملک هستش صد دریغ از بهر
ماندیدیم این که آن نگشت و گف — آن خیالی را که کم شد در اجل
پس بگو کو جنبش حو لا شتا — گف زد و باجنبد و یابد علف
بر افکنده ست در بر انسان — بر افکنده ست در بر انسان

قوله صلی الله علیه وسلم لیس للماضین ثم الموت انما لهم حسرة الفوت

که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برکت را
حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کاندر نقشها کردم ایست
چونک بر افکند گهنا را ابر — تا نگوید تا بگوید تا بگوید
تا نگوید بند ت بلب نی بل محال — کز دریا کن نه از ما این سؤال

خوی با حق ساختی چون این چنین — با لبن که لا احب الآفلین
چون ز بی صبری قرین غیر شد — در فراقش پر غم و بی خیر شد
خوی با او کن که ما منهای تو — ایمن آید از اقول و از عتو
بره بدهی رمه باز ت دهد — پرورنده هر صفت خود رب بود
گرگ اگر با تو نماید زودهی — مین مکن باور که ناید ز و بهی
او دو دالت دارد و خنی بود — فعل هر دو بی گمان پیدا شود
تسله از مردم بکف پنهان کنند — تا که خود را جنس آن وا نمایند
تا که پنهان مازان دو دلال — در نبشد از فن او در جو ال
دوستی جاهل شیر بن شخص — کم شنو کان هست چون سم
مر پدر را کو بداند آن مادر چهار — که ز مکتب بچه من شد نزار
از چه تو کبر بدی این بچه ام — این فشار آن زن بکنتی بر هم
مست مادر نیست با عقل او — اوش تنگی و آخر صد گشاد
هم طلب از تست هم آن بگذری — گیم اول تو بی آخر تو بی
زین حوالت رغبت افزاید خمود — گاهلی جبر موهست و خمود
همچو آب نیل دان این جبر را — آب مؤمن را و خون مر کبر را
باز گرد اکنون تو از شرح عدم — گو چو پاز مه هست و پندارش سم
از وجودی ترس کاکنون در نبی — این خیالت لاشی و تو لاشی
جون برون شد این خیالات از میان — گشت نامعقول تو بر تو عیان
که مرا نگ کرد از دنیا گذر — مخزن هر دولت و هر برکت را
زانست کاندر نقشها کردم ایست — نو بگو رستان بر و گهنا نگر
کز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش بی کف چون بجنبد بی رموج — خاک بی بادی کجا آید بأوج
هین به بین کز تو نظر آید بکار — باقیت شحمی و لحمی پود و تار
در کدا ز این جمله تن را در بصر — در نظر رو در نظر رو در نظر
در میان این دو فرقی بی شمار — سرمه جو و الله اعلم بالسرار
چونک اصل کارگاه این نیست — گر خلا و بی نشانست و تهیست
لاجرم آستاد آستادان ضمد — کارگاهی نیستی و لابود
نیستی چون هست بالاتین طبق — از همه بر دند درویشان سبق
سایل او باشد که مال او گداست — فانع آن باشد که حبس خویش تاخت
این قدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر حامد بود در ذکر کن
اصل خود خدلست لیک ای خواجه تاش — کار کن موقوف جذبه هم مباش
نی قبول آندیش و نی رد ای علام — امر را و نهی را می بین مدام
چشمها چون شد گدا از نور اوست — مو همی بیند او در عین پوست

گفت صوفی در قصاص یک قضا — بار دیگر رجوع کردن قصه صوفی و قاضی
خرقه تسلیم آندر کردنم — بر من آسان کرد سیلی خوردنم
او یک مشتم بر زد چون قصاص — شاه فرماید مر از جرو قصاص
بر این مردن در تنگ آید در تنگ — که قصاص آفتد اندر زیر تیغ
گر تر از وی جهست و کیله اش — مخلصست از دست دیو و حیله اش
دیو در شیشه کند آفسون او — فتها ساکن بکند قانون او
ور تر از وی نیست کز افزون بیش — از قسم راضی نگردد کم بیش
قطره گر چه خورد و گوته بابود — لطف آب هر از و بیدابود
جزوها بر حال کلها شاهدست — ناشتن غماز خورشید آمدست
مور بر دانه چو الرزان بیدی — گر از ان یک دانه خرمن دان بدی
ای تو کرده ظلمها چون خوک می — از تقاضای مکافی غافلی

کف چو دیدی قلزم ایجاد بین — چون غبار نقش دیدی باد بین
لحم تو مخمور را نامد کباب — شحم تو در شمعها نفزود تاب
یک نظر دو کون دید و روی آن — یک نظر دو کز نبیند زر و کان
گوش تا دایم بدین هر بی نوا — چون شنیدی شرح هر بی نشی
نیستی چو بند و جای انکسار — جمله استادان پی اظهار کار
کار حق و کارگاهش بیشتر — هر کجا این نیستی آنجا تر
کار فقر جسم دارد نه سوال — خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
گوست سوی بیست آسیبی را مجو — پس زرد اکنون شکایت بر مدار
دگر را خورشید این آفسر بساز — دگر آرد فکر را در آتشر از
تاز کی در خورد جانبازی بود — زانک ترک کار چون نازی بود
چون بدیدی صبح شمع انگبش — مرغ جذبه ناگهان پرد زعشق
بیند اندر خطره کل خبر را — بیند اندر ذره خورشید ضیا
سر نشاید باد دادن از عما — گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بهانه میکند تا در فتد — خیمه و بر انست و بیشه و ند
غرمش ان شد کش سوی قاضی برد — چون نمی یارست کف بر خصم زد
قاطع حنگ دو خصم و قیل و قال — هست ان معراض احداد و جدال
سر کشی بگذارد و گردد تبع — چون تر ازو دید خصم برطمع
قطره از بحر عدل رستخیز — هست قاضی رحمت و دوح بشر
تو ز نیک قطره به بینی دجله را — کز غبار ا پاک داری کله را
آنچه فرمودست کلا و اتشق — آن قسم بر جسم احمد راند حق
در مکافات و جزا مستعجلست — بر سر حرف اگه صوفی بی دلست
که فرد آو بخت غفلت بر دمات — با فراموشش شدست ان کردمات

رفتن صوفی سوی آن سبلی زنش و بردن او را بقاضی

گر نه خصمیها پستی اندر قفاست — حرم کردون رشک بردی بر صفات
تا بسگبارت نگیرد مجتلب — لیک مجبوسی برای آن حبوب
رفت صوفی پیش آن سبلی زنش — اندر آورد ش سوی قاضی کشان
پا بزخم دره ده اورا بجزا — آنچنانک رای تو بیند بسزا
گانک از زجر تو میرد در دمار — بر تو تاوان نیست باشد آن خطا
تا پ حشمت و سیاست عدل حق — در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
چون برای حق و زور آجلست — گر ادب از بهر مظلومی کند
گر خطایی شد دیت بر عاقلت — آنک بهر خود زند او ضامنست
ور پدر را خوبها با بد بمرد — زانک اورا بهر کار خویش زد
بر معلم نیست چون لاتخف — کان معلم نا پ اقتادو امین
پس نبود آشنا بر جوش کار جو — ور پدر زد از برای خود زد
پخودی شو فانی و در جوش دار — چون شدی پخود هر انچه تو کنی
هست تفصیلش بنفحه اندرین — هر دکانی راست سودای دگر
قالب گفتست چون بش بی سرست — پیش بر آزان فزو اد کن تو
غیر واحد هر چه بینی آن بتست — بت شدن بهر دام عامه را
لیک آن شه بر ان سوره بود — جمله گفتار آن زمان ساجد شدند
با سلیمان باش تا بابی تو نیز — همین حدیث صوفی و قاضی بیار

رجوع بقصهٔ صوفی و قاضی

کین خیالی گشته است اندر بشر — شرع بهر زندگان و آن عیانست
صد جهت زان مرد کان فانی شمر — مرده از یک روست فانی در گمند
هر یکی را خوبهای بی شمار — گرچه کشت این قوم را حق داد کرد
کشته زنده گشته شصت بار — کشته از دو ق پستان داد کرد
کشته بر قتل دوم عاشقتر است — گفت قاضی من قضا دارم حرم
گور ها در دو د مانش آمدست — بس بدیدی مرده را در گور تو

گر ز کوری خشت بر تو او فتاد — عاقلان از کوری خوانندت بداد

شکر کن که زنده بر تو نگذرد — کاتک زنده رد کند خی کرد رد

خق بگشت او را و در یاجش دمید — پوست قصابانه ازوی برکشید

فرق بسیارست بین المختشین — آن حلاج این دم آن دم نیست کان ابتر حلاج

بازگشت او نه پشت خر شتر — پشت تا بویش او لیتر شتر

گفت صوفی پس رواداری که او — سیلم زد بی قصاص و بی شکو

گفت قاضی تو چه داری بیش و کم — گفت دارم زین جهان من شش درم

زار و رنجورست درویش ضعیف — سه درم در باید ش تره و بریف

بر قفای قاضی افتادش نظر — از قفای صوفی آن بد خو بتر

سوی کوشش قاضی آمد بهر راز — سیلی آورد قاضی را فراز

گشت قاضی طیره چون صوفی بدید — گرد خشم و کینه مرد دیگرد

آنچه بندی بر خود ای بدین — خشم آجیا خشم خی و زخم او ست

من خر پرّ ا بخواندی از خبر — نعخ در وی باقی آمد تا مآب

این یکی حکمت چنین بد در قضا — این دم آن دم نیست کان ابتر حلاج

ظالمی را رحم آری از کرم — نیستش بر خر نشاندن مجتهد

تو بدان بز غانی ای مجهول داد — ظلم چیود وضع غیر موضعش

گفت قاضی واجب آید مان قصاص — این روا باشد که خر سی قلاش

این دم با غست و چشمم آبرو — گفت قاضی سه درم تو خرج کن

زاو حق و ا بگو اکثیر از خواند — قاضی و صوفی بهم در قیل و قال

آن ترش روییِ ما در پیه پدر — راست میکرد از پی سیلیش دست

چون نم سیلی بدین سان تلخ بود — گفت مر شش را بگیر بدای دو خصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش صوفی قاضی را

چون زنندی بر برادر ای لعین — این ندانی کز پی من چه کنی

آنچه خواندی کن عمل جان پدر — این ندانی که علوم بهر عمل

گر ترا آورد سیلی در قفا — وای بر احکام دیگر های تو

گر برای نفعه بدهش سه درم — دست ظالم را بر چه جای آن

جواب دادن قاضی صوفی را

هر جفا و هر قضا کاید بقضا — خوش دلم در باطن از حکم رضا

ابر گرید باغ خندد شاد و خوش — سال قحط از آفتاب چرخ جهد

چون پسر بریان چه خندد مادران — روشنی خانه باشی همچو شمع

حافظ فرزند باشد از ضرر — ذوق خندد دیده ای خیر خیر

پس جهنم خوشتر آید از جنان — خنده در گریه ست پنهان و گزین

آب چیو انرا ز ظلمت بر دمند — باز کونه نقل از زره تا ربط

بر تو ان بز غانی ای مجهول داد — گر چه رویم شد ترش گاتی مرو

گفت قاضی واجب آید مان قصاص — با غها در حرکت و جان کندن دمید

این دم با غست و چشمم آبرو — گر فروباری تو همچون آبشار

زاو حق و ا بگو اکثیر از خواند — ذوق گریه بین که مست آن گان خند

آن ترش روییِ ما در پیه پدر — کج در و پر انها جوای سلیم

چون جهنم گریه آرد یاد آن — چشمها را چار کن در احتیاط

چشمها را چار کن در اعتبار — یار کن با چشم خود دو چشم یار
یار تو باشد یار را پشت و پناه — چونک بنگرد ی یار ست راه
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش — جمله جمعند و یک اند پیش و جوش
گفت پیغمبر که در بحر هموم — در دلالت دان تو یاران را نجوم
کرد دو حرف صدق گویی ای غلام — گفت تیره در تتبع گرد مدام
همین مشو شارع در ان حرف رشد — کر سخن زود سخن را میکشد
آنک معصوم ره وحی خداست — چون همه صافست بگشاید رواست
خویشتن را ساز منطبق رجال — زانک ما ینطق رسول ما ابهدی

سوال کردن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون زیک گانست زر — این چو اشتعست و آن دیگر خمر
چون زیک دریاست این جوها روان — این چو از مرست و آن نوش آن روان
چون زیک سرمست ناظر را کحل — از چه آمد راست یعنی وحول
چون خدا خود مود ره را راه من — این چنین از چیست آن یک راه زن

جواب کشف قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو — یک مثالی در بیان این بگو
او چو کژ در ناز ثابت آمده — عاشقان چون بر کها لرزان شده
این همه چون و چگونه چون بدد — بر سر دریای چون می طپد
ضد ضد را بود دوستی کی دهد — بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
چونک دو مثل آمدند ای مبتدی — این چه آویزد ازان در خالقی
بی چگونه بین تو بر دو ممات بحر — چون چگونه کیجذ اندر ذات بحر
پس دران بحری که در هر قطر آن — از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
عقل گوید هر جسد را نگای جماد — بوی بردی هیچ ازان بحر معاد
عقل گوید کین نه آن حیرت سراست — کر نه اکتساب تر از نا تر است
این ترا با ور نیاید مصطفی — از ضعیفان چون همی خواهد دعا

صفت

اُف یار را باش و مگو از ناز و — آمد ان حلقه مکن خود را بکین
چون نشان جویی مکن خود را نشان — نطق تشویش نظر باشد مگو
فی شئون جره جر الکلام — از پی صافی شود تیره مدام
کی هوا زاید ز معصوم خدا — تا نگردی همچو من سخره مجال
این چو اشیا روان مست آمد — صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
نقد را چون ضرب خوب و ناروا — چون تبین شد کا لولد سر ابیه
صد هزاران جنبش از عین قرار — حاصل آید از قرار دلستان
آب رویش آب رو با ریخته — زان بپوشیدند هیئتها جلل
مثل مثل خویشتن را کی کند — چون کنی در بحر بی بندست وضد
این چگونه تو چون جان کی شدی — عقل کل آنجاست از لا یعلمون
یاری از پایه که جوید جان عم — خدمت ذره کند چون چاکری

صنعوه سلطانست شهباز عجب — مست شاهین مسکنت زرین خوهم

ملک میداند کز کنج بی شمار — درخزانها نهد آن شهریار

بل حقیقت در حقیقت غره شد — زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

ور ز اسرار زخم گاید ز آسمان — مشطری باشش خلعت بعد ازان

گر نه آن شاهیست کت سیلی زند — کت نبخشد تخت و تاج هم نهند

گر گرفت زین طرق زرین جهان — جست در دوزخ ز حق سیلی شان

لیک حاضر باش در خود ای فتی — تا بخانه او پیابدم ترا

گفت صوفی که چه بودی کین چنان — ور نه خلعت را ببرد او باز پس

باز سوال صوفی از ان قاضی

هر دمی شوری برآوردی به پیش — بر نیاوردی ز نلو پنهانش نیش — شب نذر دیدی چراغ زود زود

جام صحت را نبودی سنگ تب — آیمنی را خوف ناوردی گزند — خود چه کم گشتی ز جود رحمتش

حال بردی خوب و خوش بر جملگان — نیز ه کم بودی روان انس و جان — جاودان بودی حضور دوق خویش

جواب قاضی سوال صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی — غدر خیاطان همی گفتی بپشت — داستان درزی آن طابنه

تو به نشنیدی که آن پرفند و ریب — می حکایت کرد او با آن و این — در سمر می خواند درزی نامه را

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان من البیان لسحرا

علی لسان الواعظین بقدر فهم المستمعین

قصه پاره ربابی در برین — چون بنا بد گوش کرد چنگ بار — نی حرارت یابد آید نه عجل

مستمع چون یافت جاذب را رغود — وحی ناوردی ز کردون بر بشیر — ور نبودی دیدهای صنع بین

جذب سمعست ار کسی را خوش گسیست — از برای چشم تیزست و نظار — عامه را از عشق هم جویان طیش

چنگیی را کو نوازد پشت و بار — تا سبک چندی نباشد طعمه حوت — زوسبک کهف خداوند عشق

گر نبودی در جهان بدی هم سوی خویش — که کند آن در زبان اندر نهفت — اندران هنگامه تو کی ار خطا

گر نبودی خرخشه در نعلتش — کشف میکرد از پی ابل نهی — هر کجا آبی تو در جنگی فراز

خالی از غطست چو کاف کوفیی — وان کلوی راز کور را صور دان — که خدا آسباب خشمی ساخت

می نمود آفسانهای سابغه — گر نیابیدم بخانه همچکس — سخت تیز و شد ز کشف آن عطا

گر داو جمع آمد هنگامه را — ابروی رحمت گشادی جاودان — پس آبا دو عدو در کشف راز

جمله آخر ایش حکایت گشته بود — دی نبودی باغ عیش آفروز را — وان مضایع را بکوی اندا ختست

گر می وجد معلم از چیست — گر نبودی خرخشه در نعلتش — کی بود پروای عشق صنع حق

نی ده انگشتش بجنبد در عمل — دایما در جان بدی هم سوی خویش — تا رهاند زین تغارت اصطفاش

نه فلک کشتی نه جنبیدی زمین — خالی از غطست چو کاف کوفیی — سخت تیز و شد ز کشف آن عطا

می نمود آفسانهای سابغه — پس آبا دو عدو در کشف راز

گر داو جمع آمد هنگامه را — وان مضایع را بکوی اندا ختست

جمله آخر ایش حکایت گشته بود

بس که ذکر در زیانزاشرح کرد — دعوی کردن ترک و گرو بستن او که در زی چیزی از من نتواند برد — خشم آمد ترک را او مرگ رد

گفت ای قصاص در شهر شما — گفت چابک تر درین فن دغا — گفت خیاطیست نامش بوربش — اندرین فن دزدی و جستی خلقیش

گفت من ضامن که با صد اضطراب — او نیارد برد پشم رشته تاب — پس نگیرندش که از تو جست تر — مات او گشته در دعوی مپر

تو بتعجل خود چنین غره مباش — گه شوی پاوه تو در تزویر پاش — گرم ترکشت و به بست آنجا گرو — که نیارد برد نی کهنه نه نو

مطعمانش گرم تر کردند زود — او گرو بست و دیبا را ببرد — گشود — بدهم آرد زود تا شم او بچشم

ور نتاند برد اسبی از شما — وایستانم بهر رهن مستدا — که گرو این مرکب تازی من — باخیال دزدی کرد او حرکتش

با مداد او اطلسی زد در بغل — رفت تا دکان آن کان دغل — ترک را آن شب نبرد از عضه خواب — جست از جالیب ممدوحش شتاب

گرم پرسیدش ز حد ترک من — تا فکند اندر دل او مهر خویش — پس پلاسش کرد آنکه او شناد — پیشش افکند اطلس اصطبلی

که برین راقبای روز جنگ — زیر دامن واسع و بالاش تنگ — چون شنید از وی نوای ملیبی — زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای دوده — دست بر دو چشم و بر سینه نهاد — تنگ بالا بهر چشم آرای را — بعد ازان بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر — وز گرمهای و عطای آن نفر — پس بپیمود و بدید او روی کار — از برای خنده داد او هم نشان

مضاحکت کمش دزدی و ترک را از نوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن دزدی

همچو آتش کرد مقراضی برون — پاره در دید و گرد او زیر را — می برید و لب بافسان و فسون

تنگ مضاحک گفت آن استاد را — ترک را از لذت افسانه گشت — کز صناعتش عقل گشت از خنده سست

ترک خندیدن گرفت از داستان — چشم تنگش گشت بسته آن زمان — غیر حق از جمله اجیاف نهان

خنده می آید ولی شرم آورست — لیک چون از حد بری غماز اوست — رفت از دل دعوی پیشانیش

اطلس چه دعوی چه رهن چه گرو — ترک سرمست از لاغ اعن جو — لاغ میکو کرد راشد معتدا

گفت لاغ خنده بینی آن کدا — که مرا از قهقهه او برفغان — ترک غافل خوش مضاحک می درد

همچنین بار سیوم ترک خطا — گفت لاغی کوی از بهر خدا — گفت لاغ خنده مین تر زان دو بار — کرد او این ترک را گلی سگار

چشم بسته عقل رسته مو بهو — مست ترک مدعی از قهقهه — بس سیوم بار از قبا در دید شاخ — که ز خنده یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا — لاغ ازان استاد می کرد اقتضا — رحم آمد بروی آن استاد را — کرد در باقی فن و پیدا ورا

گفت مولع گشت این معجون درین — پیچ کش چه خساست و عجبین — بوسه افشان کرد بر استاد او — که بمن بهر خدا آفسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود — چند افسانه بجوئی از مزید — خنده مین تر از تو هیچ افسانه نیست — بر لب گور خراب خویشتن

ای فرو رفته بغرّ جهل و شک — چند جویی لاغ و دستان ملک — تا بکی نوشی تو عشوه این جهان — که نه غفلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این حرخ ندیم کرد و مرد — آب روی صد هزاران چون نبرد — می دهد می دوزد این درزی عام — جامهٔ صد پالکان و طیلسان

لاغ او کربا غما را داد داد — چون دی آمد داد او را باد باد — پر و طیلسان شش پیش بهر کهد — تا بسعد و نحس او لاغی کند

کفت درزی ترک را کر خموش باش و ترک خنده کن — وای بر تو کر کنم لاغی دکر

بس قبایت تنک آید بار پست — که اکر مضاحک دیکر کویم قبایت تنک آید — این کند با خویشتن خود پیچکس

خنده چه رفری اکر دانستی — این ز صد کر به نیرزد آستی — ترک خنده کن ایا ای ترک مست — زانکه عمرت رفت خواهی کرپست

چونک بنهاد آن قبا درزی ز دست — پیان آنک پیکاران واپس نه جویان مثل آن — آب را بر باد داد ان ترک مست

ترک کند و عالم عذار بچو درزی و شهوات مضاحک کهش دنیاست دع بچون لطلس پیش این درزی جهت قبای تنک و لباس تقوی ساختن

مخلصش شد تو بی آن کل کول — عالم عذار خیاط چو غول — آطلست عمر و مضاحک شهوت — روز و شب متراض جهت غفلت

آطلسی کز بهر تقوی و صلاح — دوخت باید خرج کردی از مزاح — آنست ایمانست و شیطان در کمین — با خود آ افسانه را بکذار این

اطلس عمرت بمقراض شهور — پاره پاره برد خیاط غرور — تو تمنا می بری کا خر مدام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت می توزی ز تیر پرسات او — وز دلال و کنیه و آفات او — سخت می رنجی ز خاموشی او — وز نحوس و قبض و کین کوشی او

که چرا از هرهٔ طرب در رقص نیست — بر سعود و رقص سعد او همه است — آخرت کوید که کر آفون کنم — لاغ را پس کلیت مغبون کنم

تو مپین فلآبی این آخر زمان — عشق خود بر قلب زن پین ای فلان — آن یکی می شد بره سوی دکان — پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او می سوخت از تعجیل و راه — بسته از جوق زنان همچو ماه — رو بیک زن کرد و کفت ای مستهان — وه چه پسیاری ای دختر جکان

رو بدو کرد آن زن و کفت ای هیچ پسیاری ما منکر چنین — پین که با پسیاری ما بر بساط — تنک می آید شمارا انبساط

در لواطه می فتید از قحط زن — تو مپین این واقعات روزکار — کز فلک می کرد دانیجا ناکوار

تو مپین تخسیر روزی و معاش — پین که با این جمله تلخیهای او — مرده او پیند و نا پروای او

رحمتی دان آمتحان تلخ را — آن ز ابراهیم از تلف نکریخت و ماند — وین براهیم از شرف نکریخت و

آن بسوزد وین بسوزد عجب نیست — نعل معکوسست بر راه طلب

کفت صوفی قادرست ان مستعان — هم تواند کرد این را بی ضرر

آنک کل آرد برون از عین خار — هم تواند کرد این دی را بهار

آنک شد موجود از وی هر عدم — هم تواند غصه را شادی کند

خود چه باشد کر بخشد آن جواد — کر نمیراند زیانش کی شود

بازکردن صوفی سبوی را

که کند سودای مارا بی زیان — آنک آتش را کند ورد دو شیخ — کر نمیرد نعل وشه دیو لعین

کر بدارد با قیش او را چه غم — آنک از وی سرو آزادی کند

بند را مقصود جان بی اجتهاد — آنک تن را جان دهد تا حی شود

دور دارد از ضعفان در کمین — آن ابراهیم از تلف نکریخت و

باز جواب گفتن قاضی صوفی را

وقت طالب را پریشان کم کنند
آینه دل را چو جام جم کنند

گفت قاضی گر بنودی آم مر
ور بنودی نقش جالیش ودعا

پس بجه نام و نشان خواندی ملک
چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین
علم و حکمت باطل و مندک بدی

علم و حکمت بهر راه ولی است
هر دو عالم را روا داری بها

من بسی دانم که تو پاکی نه خام
سهلتر از بعد حق و غفلتست

رنج و درد و جور و فرق این دیار
ای برادر از فراق او امان

زانکه اینها بگذرند آن بگذرد
دولت آن دان که جان آخر برد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی
تا بکی باشم درین خواری چرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم
از منت هست این اگر پرسند و گر

آستین پر من بمو در زن
کس کسی را کسوه زین سان نداد

گفت ای زن یک سوالت میکنم
لیک اندیشه کن ای اندیشه مند

کین درشت و زشت تر با خود فراق
از بلای فقر و رنج و محن

لاشک این ترک دمست و قاتلی
لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن
لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طپیان دلبند
چاره ساز مذو بیغامی کنند

ور نه در دلشان بود آن متقر
هم فسانه عشق بازانرا نجوا

پس بجوشیدی درین عهد مدید
لیک از نادیدگان ناشی تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد
هم نبودت غیرت از لیلی و نها

عارفی پرسید ازان پرسیدنش
که تو بی خواجه بمن تر تا کرا

گفت نی من پیش از ورا دیده ام
خوی زشت تو نکو دیدست بست

او پس از تو زاد و از تو بگذرد
یک قدم زان پیشتر نهاد پای

دوغ ترشی همچنین در معدنی
گرچه عمری در درون آذر است

حکایت در تو بر آنک صبر و رنج سهل ترست از صبر در فراق یار

ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دار
ور نبودی نقش شیطان و هوا

بندگان خویش را ای منهلک
چون بگفتی ای صبور ای حلیم

چون بدی بی ره زن و دیو لعین
رستم و حمزه و فخرت یک بدی

چون همه ره باشد این جنت صفت
بهر این دکان طبع شور آب مست

وین سوالت هست از بهر عوام
جور دوران و هران رنجی که هست

صعب بنود چون فراق یار بود
صعبتر بنود ز فرقت در جهان

حکایت در تو بر آنک صبر و رنج سهل ترست از صبر در فراق یار

ای مروت را تمامی کرده طی
هیچ تیماری نمیداری مرا

ور چه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه ست واجب ای صنم

بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تم زامی خورد

مرد درویشم همین امید فیم
این درشتست و غلیظ و ناپسند

این ترا کمتر وه تر با خود فراق
همچنان ای خواجه بر تن رنج زن

لیک از بلی بعد حق بهتست
گر جهاد و صوم یا لحنست و حزن

گو بدت چونی ایا رنجور من
ور نگو بدگت نه آن فهم و فنست

سوی رنجوران پرسش مایلند
ور خدا را زنگ و از نامی کنند

نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای نوجو یای تو آرد داستان

ترک جوشی هم نکردی ای فتی
دیده عمری تو دادو داوری

تو سپس تر رفته ای گول لید
خود نبود از والدینت اعتماد

مثنوی

دیده ام بی ریشی بس جهانرا
گفت شد ریشت سفید و حال زشت

تو خس خشکی ز سودای تریدی
تو بدان رنگی که اول زاده

خود نکردی ز مخلص روغنی
هم خمیر خر الطینه در پی

چون حشیشی پایکل برشته
گرچه از باد هوس سر گشته

میروی هر روز تا شب مرحله
خویش می بینی در اول مرحله

تا خیال عجلتشان از جان نرفت
بد برایشان تبه چون گرد اب رفت

کاو طبیعی زان نکو بهای رفت
از دلت در عشق آن کو سالها رفت

ذکر نعمتهای رزاق جهان
کر نهان شد آن در آذر اق جهان

خود و جزوت تا بر ستست از عدم
چند شادی دید و آند و چند غم

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
کل نرفت و خیمه شد از بیخ و بنت

یا مثال بیخ که زاید در شتا
شد شتا پنهان و آن بیخ بپا

همچنان هر جزو و خوت ای فتی
در تنت افسانه کوی تنعمی

جمل بنود بی زمستی و زلاغ
بی بهاری کی شود زایند و باغ

هر درختی در رضاع کودکان
همچو بریم حامل از شاخ نهان

گرچه آتش سخت پنهان می تند
گفت بده انگشت اشارت میکند

در جمال حال وا مانده دهان
چشم غایب گشته از نقش جهان

آن موالید از تجلی زاده اند
لابهم پشتو ربر دو ساده اند

مین خمش کن تا بگویم مثال قل
بلبلی مغروش با این حسن کل

هر دو کون تمثال پاکیزه مثال
شاهد حالند بر سر وصال

همچو بیخ کاندر تموز مستجد
مردم افسانه زمستان میکند

همچو آن میوه که در وقت بشا
میکند افسانه لطف خدا

حال رفت و ماند جوت یاد کار
یا رز و وا پرس یا خود یاد دار

گفتیش ای غصه منکر بجال
رائبه آنقا مها را زان کال

جاش کل تن فکر تو همچون کلاب
منکر کل شد کلاب اینت عجاب

آن لجاج کوزه قانون کیست
وین سپاس و شکر مهناج چیست

در عمارتها سکانند و عقود
در خرابیهاست گنج و گنج نود

ماندهٔ چل سال بر جای ای سفیه
تا کر داری عشق آن کر ساله تو

بی نهایت لطف و نعمت بین جدید
صد زبان دارند این اجزای حرف

جزو جزو تو فسانه کوی دست
ملک لاغ کرد از وی نیج نیست

رفت تا بستان بماندان میوه زاد
یاد کار صیف در وی این ثمار

هر یکی را حالتی می جوش بود
شد دلیل عشق بازی با بهار

صد هزاران کیف بر وجوشید شد
عامل از تمثالهای حال و قال

لابهم منظور این ابصار نیست
این معانی از پی آرشاد نیست

بلبلا ترک زبان کن باش کوش
شاهد آحیاو حشر ما مضی

آندران ایام و ازمان عبر
وان عروسان چمن را طمطراق

زان دم نو مهد کن و آیینی
همچو جاش کل تنت انبار چیست

بر بنی خویان مثال مهر و منع
با بنی رویان تنسکها چه کرد

کم نکردی راه چندین فیلسوف
کر نبودی این بزوغ اندر خسوف

همچو قوم موسوی در تیه
همچو تابستان که از وی مینه زاد

غیر ازین عجلی کزو بانیدهٔ
هست آن بخ زان صعوبت یاد کار

هاری اکنون تو زمر خوت پرش
چون زنی که پست فرزندش نبود

روز و شب افسانه جویبای تو
حاملان و بچگانشان در کنار

وانک بی لذت نروید هیچ جوت
گرچه در آب آتشی پوشیده شد

همچنین انواع مستان وصال
آن موالید از بره این چار جفت

زاده کیشم و جنیت زاده
این کل کویاست پر خوش و خوش

هر دو کون چین لطیف و نقشی
ذکر آن از باج پرد زهره پرس

قصهٔ دور تبسمهای شمس
چون فروکیرد غمت از چشتی

هر دمت کرنه بهار و خوبیست
از کبی خویان کیوان کرد رنج

با کبی خویان تهنکها چه کرد
کر نبودی این بزوغ اندر خسوف

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

ز بیرکان موشکاف ارکمی
گوز بی چیزی مزاران زه خورد
دیده بر خسر طوم داغ آلهی

آن یکی بیچاره مفلس زرد رو
لا به کردی در دعا زو در وجود
گای خداوندو نگهدار رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا
بی فن من روزیم ده زین سپس
پنج حسم دیگرم هم مشتهر

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو
من کلیلم در پنهان ای خوب رو
چونک در خلاقیم تنها تو بی

سالها ز و این دعا بسیار شد
عاقبت زاری او در کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال

کاو اورد پیش سعادت عاقبت
عهد او و دلدلی معهود لیت
این متیم نیز زاریها نمود

گاه بدظن می شدی آندر دعا
از پی تاخیر پاداش خدا
باز آر جای خداوندی کریم

چون شدی نومید در جهد از کلال
از جناب حق شنیدی که تعال
حافظست و رافعست این کارگاه

حفظ ارضی بین و رفع آسمان
بی ازان دو نیست دوران ای فلان
حفظ و رفع این زمین نوعی دگر

حفظ و رفع روزگار با کرب
نوع دیگر بیم روز و بیم شب
حفظ و رفع این مزاج ممتزج

همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و صلح و جنگ و خصب و امتحان
این جهان با این دو پیر اندر هوا

تا جهان لرزان بود مانند برگ
در شمال و در شموم بعث و حرک
تا خم یک رنگی عیسی ما

کان جهان همچون نگسار آمدست
هر چه آنجا رفت بی تلوین سپست
لبشکند نرخ خم صد رنگ را

این نگسار جسوم ظاهرست
خود نگسار معانی دیگرست
خاک را این خلق رنگارنگ را

این نوی را کهنگی ضدش بود
آن نوی بی ضد و بی مانند و عدد
میکند یک رنگ آندر کورها

از جهود و مشرک و ترسا و مغ
جملگی یکرنگ شد زان الف لغ
آن نگسار معانی معنویست

نی دراز ی ماند و نی کوته نه پهن
گونه گونه سایه از خورشید بین
آنچنان کز صنعل نور مصطفا

که معانی آن جهان صورت بود
نقشها مان در خور خصلت بود
صد هزاران سایه کوتاه و دراز

این زمان سرها مثال کاوپس
دوک نطق اندر ملک صد رنگ پس
لیک آن رنگی که آندر محشرست

نوبت صد رنگیست او دمی شد نهان
این شبست و آفتاب اندر رهان
کرد دانکه نغز نقش نامها

تا مزرزق بی دریغ خیر چند
این سکانرا حصه باشد روز چند
نوبت صد رنگیست وصد دلی

پس برون آیند ان شیران ز مرج
بی حجابی حق نماید دخل و خرج
نوبت صد رنگ کی گردد جلی

روز بحر رستخیز سهناک
تو منانرا عبد و کاوانرا اله
نوبت قبطست و فرعونست کا

در درون بیشه شیران مشطر
نا شود آمر تعالو منتشر

جمله مرغان آب آن روز بحر
همچو کشتیها روان در روی بحر

پیشه کاوان بسملان روز نحر

تا که هلیک من هلک عن بینه ... تا که بیحو من نجاد استبقه ... تا که بازان جانب سلطان روند ... تا که زاغان سوی کوه پرستان روند

کاشتحوان و آنجوای سرکین چونکنان ... نقل زاغان آمدست اندر جهان ... قند حکمت از کجا زاغ از کجا ... گرم سرکین از کجا باغ از کجا

نیست لایق نفس غرّ و مرد غرّ ... نیست لایق عود در مشک و کون خر ... چون غرّ اندهد زنا نرا هیچ دست ... کی دهد انک جهاد اکبر ست

خر بنادر در تن زن ریستمی ... گشته باشد خنبه همچون مریمی ... آنچنانک در تن مردان زنان ... خنبه آند و ماده از ضعف جنان

هر آن جهان صورت آید مادگی ... هر که در مردی ندید اما دگی ... روز عدل و داد دادند در خورست ... کفش آن پاکلاه آن سر ست

تا مطلب در رسد طالبی ... ما بنرب خود رود هر غاربی ... نیست هر مطلوب از طالب دریغ ... جفت تا بس سمسم و جفت آب سبیغ

هست دنیا قهرخانه کردگار ... قهر بین چون قهر کردی اختیار ... استحوان و موی متهور این بنیغ ... تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و پای مرغ بین در گرد دام ... شرح قهر حق کند بی کلام ... مرد او بر جای خویشتن نشاند ... وانکه کشته پشته هم نماند

هر کسی را جفت کرد عدل حق ... پیل را با پیل و تی را جنس تی ... مونس آحمد بمجلس چار یار ... مونس بوجهل و عتبه ذوالحمار

کعبهٔ جبریل جانها پرده ... قبلهٔ عبدالبطون شد سنوه ... قبلهٔ عارف بود نور وصال ... قبلهٔ عقل منلسف شد خیال

قبلهٔ مردان حق اعمال نیک ... قبلهٔ نااهل جهل مرد و مهک ... قبلهٔ طالب بود حسن وصال ... قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال

قبلهٔ زاهد بود دیزدان بر ... قبلهٔ مطمع بود همیان زر ... قبلهٔ معنی دران صبر و درنگ ... قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطل نشینان الیمین ... قبلهٔ ظاهر پرستان روی زین ... همچنین بر می شمر تو تا کهن ... ور ملولی رو تو کار خویش کن

رزق مادر گاپس زرین بشد عمار ... وان سکاندر آب تمساح و تعار ... لایق آنک بد و خورداییم ... در خور او رزق بر بنهادییم

خوی آنرا عاشق نان کردییم ... خوی این را هست جانان کردییم ... چون بجوی خود خوشی و خرمی ... پس چه از در خور دخوشی چیزمی

مادگی خوش آمدت چادر بگیر ... رستمی خوش آیدت چادر بگیر ... این سخن پایان ندارد ای پسر ... کشته است از زخم در و بستی خنجر

دید در خواب او شبی و خواب گو ... فصّه آن کنج که پهلوی قبر است و کش ما تنی فیر را که روی ... واقعهٔ بی خواب صوفی را بگو

ما تنی کش که ای دیده بتیب ... بغنیلم کن و تیر در کمان نه و بهند از آنجا که افتد کبجت ... رقعهٔ در مشق و را افغان طلب

خنبه زان اوراق گو همسایه را ... سوی کاغذپاره آش آورد دست ... رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین ... پس بخوان آنرا بخلوت ای جبین

چون گرفتی آن زاوراق ای پسر ... پس برون رو زانبهی و زشتخو ... تو بخوان آنرا بخود در خلوتی ... همین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم عکلین مشو ... که نیابد غیر تو زان نیم جو ... ور کشد آن دیر همین زنهار آن ... ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا

این بگفتم دست خود آن مرد دید ... بر دل او زد که روز رحمت است ... چون بجوشش آمد از غیبت ان خم ... می نگنجید از فرح اندر جهان

زهره او بر درید از خلق و لطف حق ... گر نبودی رحم و رفق و لطف حق ... یک فرح آن کز پس سعید آید ... گوش او بشنود از حضرت خدا

از عجب چون حبس سمعش درگذشت — شد سرافراز و ز گردون برگذشت

کی بود کان حبس سمعش زآن عجب — زان حجاب غیب هم ناید بدر

جانب دکان وراقی آمد او — دست می برد او بمشتش سو بسو

در بغل زد گفت خواجه خیر باد — این زمان وا میرهم ای اوستاد

که بدین پستان کنج نامه‌ای — چون فتاد و ماند اندر مشتها

کی گذارد حافظ اندر اکتناف — گر کسی چیزی رباید از گزاف

در نخوانی صد صحف بی‌سکته — بی‌قدر یادت نماند نکته

شد ز حیث آن گفت موسی صوتها — کان فزون آمد ز ماه آسمان

تا بدانی گاه سیماهای سیمی — هست عکس مدرکات آدمی

این سخن پیدا و پنهانست بس — نی که اول دست بر دان مجید

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

باز سوی قصه باز آای پسر — آندران رقعه نوشته بود این

آن فلان قریه که در وی مسجدست — پشت او بر شهر و رو در قبله‌ایست

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد — بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

زو بر آورد و پیل و شاد شتاب — کند آن موضع که تیرش اوفتاد

همچنین هر روز تیر انداختی — لیک جای گنج را نشناختی

هر کسی در گنج و کوی خاکدی — هر یکی در جست و جویی اوفتاد

خاش شدن خبر این گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطانرا ازین — که فلانی گنج نامه یافتست

عرضه کردند این سخن را زیر دست — رقعه آورد و به پیش شه نهاد

پیش از آن کاشکنم مثله زبان — لیک بیچدم لبی مانند مار

خود نشد از گنج جز حسرت نشان — ای شه فیروز چنگ درکشا

بر کن بخت برگهند زین گمان عطا — تیر داد انداخت آن گنج

هر کجا سخته گمانی بود چست — چونک این را پیشه کرد او دوام

چونک تعویق امد اندر عرض طمع — گفت تا این رقعه را پیمانه‌ام

خود نشد از گنج جز حسرت نشان — مدت ماهی چنینم تلخ کام

بر کن بخت برگهند زین گمان عطا — مدت شه ماه افزون پادشاه

تیر داد انداخت آن گنج چست — غیر تشویش و غم و افعات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج

چون شنید آن شخص کان مانند شه — گفت تا این رقعه را پیمانه‌ام

گنج نی و رنج بی‌حد دیدنم — که زیان و سود این بر من حرام

تیر می‌انداخت بر می‌کند جا — همچو عنقا نام فاش و ذات لی

شاه شد زان گنج دل بیرون ملول

بس طلب کرد آن فقیر دردمند — می ندید از کنج او خورشش چند
کز یکیه این رقعه کش آثار نیست — تو بدین اولیتری کت کار نیست
تا در افتد اهل ما نیچو لبا — مشطر تا روید از آهن گیا
گر نیابی نیز دست هرگز ملال — ور بیابی کردم این بر تو حلال
لا ابالی عشق باشد نی خرد — عقل آن جوید کزان سودی برد
بهر جویی را درون خویش کشت — بهر جویی را درون خویش کشت
پاک می باز دنباشد فرد جو — آنچنان پاکی که گیرد در نمو
گر فتوت دادن بی علتست — پاک بازی خارج از ملتست
نی خدا را امتحانی میکنند — نی در سود و زیانی میزنند
چونک رقعه کج پر آشوب را — شه مسلم داشت آن دلکوب را
یاد کرد او عشق در داند بش را — کلب لیسد خویش ریش خویش را
نیست از عاشق کسی دیوانه تر — عقل از سودای او کوریست و کر
گر طبیبی را رسد زین کون خنده — دفتر طب را فرو شوید بخون
روی در روی خود آرای عشق کیش — نیست ای مفتون ترا جز خویش
پیش ازان کز پاسخی بشنید بود — سالها اندر دعا سجده بود
چونک بی دف رقص میکرد آن خلیل — زانعما وجود خلاق جلیل
ای زبان میگفت امید بس تعال — ازدلش می برد آن دعوت ملال
گر برانی مرغ جانش از گزاف — هم بگرد بام تو آرد طواف
گرد می منکر شود در دانه روح — در ادای شکرت ای فتاح فتوح
شحنه و عشق مگر گینه اش — طشت آتش می نهد بر سینه اش
گرد این بام و کبوتر خانه من — چون کبوتر پر زنم پیشانه من
جوش دمان بحر گوهر بار را — خوش بپرس امروز ازین بیمار را
این خود آن ناله است کو گردد رسا — آنچه نهانست با رب زنهار

دشنها را کز گزان شه چاشنید — رقعه را از خشم پیش او فکند
نیست این کار کسی کز شست کاست — کز بسوزد کل چو کرد گرد خار
سخت جانی باید این دل را چو تیر — تو که داری جان سخت این را مجو
عقل را ره نا امیدی کی رود — عشق باشد کان طرف بر تر رود
شرک تازد تن کدازد بی حیل — در بلا چون سنگ زیر آسیا
پاک می باز دنمی جوید خرد — عشق دارد کرم در سوزید فرد
میدهد حق بیتش بی علتی — می سپارد باز بی علت فتی
زانک ملت فضل جوید بی خلاص — پاک بازانند قربانان خاص

بازدادن پادشاه کبک نامه را با آن فقیر که کبک ما از سر آن برخاست

گشت ایمن او ز خصمان و رمش — رفت در بیخه در سودای خویش
عشق را در بیخ خود بیاره نیست — محرمش در دو یکی دیاره نیست
زانک این دیوانگی عام نیست — طب را آن شاه این احکام نیست
طب جمله عقلها مدهوش او — روی جمله دلبران روپوش او
قبله از دل ساخت آمد در دعا — لیس للانسان الا ما سعی
بی اجابت در دعا می بینند — از کرم لبیک پنهان می شنید
سوی او هاتف ونی لبیک بود — گوش امیدش پر از لبیک بود
آن کبوتر را که بام آموزش خست — تو مرانش کان پر او دود خست
ای ضیا الحق چیم الدین برا — کز ملاقات تو بر رستست جان
چنبه و نقلش همه بر بام نیست — پر زنان بر اوج هست جام نیست
که بپا سوی مه و بگذر ز گرد — شاه عشقت خواند زو تر بازگرد
جبرئیل عشقم و سدره توبی — من یتیمم عیسی مریم توبی
چون تو آن اوشدی بحر آن اوست — گرچه این دم نوبت بحر ان اوست
دو دهان دارم گر با هیچ کس — یک دهان پنهانست در لبهای وی

خلیل

یک دبان نالان شده سوی سما ... های و هوئی در فکنده در سما ... لیک داند هر که او را منظر است ... که فغان این سری هم زان سر است

دمدمه این نای از دمهای اوست ... های و هوی روح از مبهای اوست ... گر نبودی بالبش نی را سمر ... نی جهان را پر شکر کردی ز شکر

باکه حشی و زچه پهلو خاستی ... کی چنین پرجوش چون دریا شدی ... یا اگر عذر نی خواندی ... در دل دریای آتش راندی

نعره یا نار کونی بارد ا ... عصمت جان تو کشتی ای خدا ... ای ضیا الحق چراغ دین و دل ... کی توان آنرا دود خورشید بکل

قصد کرد پیشد این کل پاره را ... که بپوشانند خورشید ترا ... در دل که لعلها دلال تست ... با غها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کور چشمی ... تا ز صید خرمن یکی جو کم نشی ... چون بخواهم کز بهرت آبی کنم ... چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونک آخوانزادی کنیه ورست ... یوسفم در قعر چاه او بیست ... مست کشتم خویش پر غوغا کنم ... چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب انگبین ... وانگهان گر وقر پستانه بین ... مشتر کو باش بی گنج آن فقیر ... زانک ماغر قیم در بحر عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه ... از من غرقه شده یاری مخواه ... که مرا پروای این ایشاد نیست ... از خود و از ریش خویشم یاد نیست

با دسلبت کی بگنجد واب رو ... در شرابی که بگنجد تا رمو ... در ده ای ساقی یکی رطل گران ... خواجه را از ریش و سبلت وارهان

خوئش بر ما سیلی میزند ... لیک ریش از رشک ما بر میکند ... مات او و مات او و مات او ... که همی دانیم تزویرات او

از پس صد سال هرج آید ازو ... پیر پیدا پیند تمامی مو بمو ... آندر آینه چه پیند مرد عام ... که نه پیند پیر آن در خشت خام

آنچه لجبانی بجانه نمی ندید ... هست بر گوسه یکایک آن پدید ... رو بدریا بی که ماهی زاده ... دل پریشان بهر چه افتاده

چین نه دور از تو رشک کوه ... در میان بحر و موج آویزی ... بیست بهر وجدانست جفت و زوج ... کوه و ماهیش غیر موج نیست

ای محال وای محال آن شراک تو ... دور از آن دریا و موج پاک تو ... نیست آندر بحر سنگ و بیخ هیچ ... لیک با آحول چه گویم هیچ هیچ

چونک جفت آحولانیم ای بدن ... لازم آید آحولانه دم زدن ... آن یکی زان سوی و ضعیت و حال ... جز دوئی ناید بمیدان مقال

با چو آحول این دوئی را نوش کن ... یا دبان بر بند و لب خاموش کن ... یا نبوت کز سکوت و گه کلام ... آحولانه طبل میزن والسلام

کل بر بنی نوه زن چون بلبلان ... چون به بنی مشک پر مکر و مجاز ... لب ببند و خویشتن را راحم آن بساز

ور نه سنگ جهل او بسکست خشت ... با سپاستهای جاهل صبر کن ... خوش مدارا کن بعقل ممتحن

صبر با ناآهل اهلانرا جلیست ... آتش بمزود آبر بیم را ... صیقل آینه آمد در جلا

صبر با ناآهل ندهد مرد حق ... جور کز نوجیان و صبر نوح ... نوح را شد صیقل ارواح قان

رفت درویشی ز شهر طالقان ... حکایت مرید شیخ حسن خلعانی قدس الله سره العزیز ... بهر صلیت بوالحسن تا خار

کوهها برید و وادی دراز ... بهر دیدن شیخ با صدق و نیاز ... آنچه در ره دید از رنج و بیم ... گر چه در خورد ست کوته میکنم

تمت المقصد

چون بمقصد آمد از ره آن جوان — خانهٔ آن شاه را جست او نشان — چون بصد خدمت بنزد حلقه در — زن برون کرد از درخانه بیرش

گر چه میخواهی بگوای الکریم — گفت بر قصد زیارت آمدم — خنده زد گفت قهقه ریش من — این بسی گیری و این تشویش من

خود ترا کاری بنو دانی بگا — گر به بهبود دهی تو عزم راه — اشتهای کول گیری آمدت — یا ملولی وطن غالب شدت

پا مکر دیوت دو شاخه بر نهاد — بر تو وسواس سفر را بر گشاد — گفت نا فرجام و وحشی و دمدم — می ندانم باز کش آن همه

پرسیدن وارد از حوم شیخ که مشیخ کجاست

از مثل وز ریش چندین چیست بیش — با همه آن شاه شیرین نام کو — گفت آن سالوس زرآلای تهی — آن مرید آفتاد از غم در شب

اشکش از دیده بجست و گفت ازو — او فتاده از وی اندر صد عقوق — گر نه پیشش و سلامت واروی — دام گولان و کمند کمتری

صد هزاران خام ریشان همچو تو — بانگ طبلش رقعه آطراف دیار — سبطی اند این قوم و کوسالهٔ پرست — خیر تو با شد نکردی زو غوی

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار — هر که او شد غرهٔ این طبل خوار — مشتهٔ اند این قوم صلب و کال — برچنین کاوی چه می مانند دست

جثهٔ آللیلست و بطال النهار — عابدان عجل را بر بندخون — شرع و تقوی را فکنده سوی پشت — یکدو تن زو پیری کز بد کاینست حال

آل موسی کو در نجا تا کنون — رخصت هر مفلس و قلاش شد — گوره پیغمبری و اصحاب او — گو عمر گو آمر معروفی درشت

کین اباحت زین جماعت فاش شد

جواب گفتن مرید وزجر کردن آن طعنه زن را از بهودگی

بانگ بر وی زد جوان و گفت بس — آسمانها سجده کردند از شگفت — آفتاب حق بر آمد از حمل — گو نماز و سجده و آداب او

نور مردان مشرق و منوب گرفت — کی بگرداند ازین خاک سرا — من بها دی نامدم همچون سحاب — روز روشن از کجا آمد عیان

تربتت چون تو اَبلیسی مرا — قبلهٔ بی آن نور شید کبود و صنم — مست اباحت کز هوا آمد ضلال — زیر چادر رفت خورشید از خجل

عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم — آن طرف کان نور بی اندازه — مظهر غیست و محبوب بحق — تا بگردی باز کردم زین جناب

کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت — سجده آرد مر ورا پیوسته پیش — شمع حق را نیف کنی تو ای عجوز — مست اباحت کز خدا آمد بکال

سجدهٔ آدم را بیان بس او بود — کی شود خورشید از یف منطمس — حکم بر ظاهر اگر هم میکنی — از همه کرو بیان برده سبق

کی شود دریا ز پوز سگ نجس — جمله ظاهرها به پیش آن ظهور — هر که بر شمع خدا آرد نیف او — هم تو سوزی هم سرت ای کهنه پوز

جمله ظاهرها چو باشد اندر غایت نقص و قصور — شمع کی میرد بسوزد زین روشنی او

چون تو خاشان بسی پندند خواب — کین جهان ماند یتیم از آفتاب — موجهای تیز دریاهای روح — هست صد چندان که آن طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعانان موی است — نوح و کشتی را بهشت و گنبد — کوه کنعانرا فرو برد آن زمان — نیم موجی تا بعنبر آسمان

شب روان و همرهان مه تبک — ترک رهش کی کنند از بانگ سگ — نوز و سوی کل روان مانند تیر — کی کند وقف از پی هر کهنه پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست — موقف محصول زهد سالفست — زهد اندر کاشتن کوشیدنست — موقف آن کشت را روییدنست

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد — جان این کشته نباشد جز جماد
شاه او روزیّه و فرد ای ماست — پوست بنده موزه و نوش دواست
چون انای بنده لاشد از وجود — پس چه ماند تو بلند بین ای فرخود
ای بریده آن لب و حلق و دهان — کو گند نفت سوی مه بر آسمان
تا قیامت نفت بر وی بارد زرب — همچو تبت بر دهان بولهب
آسمانها بندهٔ ماه و یند — شرق و مغرب جمله نان خواه و یند
گر نبودی او نپایه ی فلک — گردش نور و مکانهای ملک
در درون کج و پرون پاسمین — گر نبودی او نپایه ی زمین
میوه ها لب خشک باران وینهد — رزقها هم رزق خواران وینهد
از فقیر شهوت همه زر آورد — مین غنی را ده زکوتی فقر خورد
گر نبودی نسبت تو زین سرا — پاره پاره کردی این دم تا ترا
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن — این چنین گستاخی ناید ز من

واکشیدن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردان و نشان دادن شخصی که شیخ بغلان پشته رفت

بعد ازان پرسان شد آواز کسی — در هوای شیخ سوی پشته رفت
تا یکی گفتش که آن قطب دیار — دارد اندر خانه با رو همنشین
آن مرید ذو الفقار اندیش گفت — کاغراض من برو گوهست و دین
که چنین زن را چو این شیخ دین — من کرا شم با تضرعهای حق
باز او لاحول بیکرد آیشین — زین تصرف در دلش چون کاه بود
باز نقشش حمله می آورد زود — که چه نسبت دیو را با جبرئیل

پاسخ مرید مر او را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن پشته

چون تواند ساخت با از زن خلیل — زود پیش آمد یکی شیری سوار
اندران بود او که شیخ نامدار — مار را بگرفته چون غرّان بکف
تا زیانش مار نربود از سرش — تا به پیلان نیز انگ نیست مرد
یک یک راخدا محسوس کرد — پیش دیده غیب همچون پیلخان
صد هزاران شیر زیر رانشان — شیر غرّان نیز مشی را می کشید

کاشف اسرار و هم مکشوف اوست — او موو فست و هم موهوف اوست
بس کلوی جمله کو را نر اشرد — چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
بعد لا آخر چه ماند در نگر — گر ترا چشمیست بگشا و نگر
تف بر و پیش باز گردد سخت سخت — نفت سوی گردون نیابد مسلکی
سخت کسی کو خواند او را طفل خوار — طبل و رایت هست ملک شهریار
جمله در انعام و در تن زیع او — زانک لولاکست بر توقیع او
هیبت ماهی و در شاهوار — گر نبودی او نپایه ی بحار
بی تحاضا رزقهای بی گمان — گر نبودی او نپایه ی زمین
صد قمه بهر خویش را صید نه بد — مین که معکر پست در ادراک این
چون عیال کافرند عند نوح — چون تو نیکی جذبت آن مقبول روح
تا مشرف گشتمی من در قصاص — دادمی آن نوح را از تو خلاص
ورنه این دم کردمی من کردنی — رود عاکن که سخت این موطنی
شیخ را می جست از هر سو بسی — رفت تا نیزم کشد در کوهسار
و سوسه تا مه نهان کرد در کمر — با امام آن شناس از کجا
تا بر آرد نفس من اشکال دق — که بود با او بصحبت هم متیل
چون تواند ساخت با زن آن خلیل — بر سر نیزم نشسته آن سعید
او سواری میکند بر شیر نیست — لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
گفت آن را مشنو ای مجنون دیو — دید از دورش بخندید آن خدیو

از ضمیر او بداند آن خلیل — هم ز نور دل بلی نور الدلیل — دو فصون — آنچه در ره رفت با وی تا کنون
بعد ازان در مشکل آنکار زن — برگشاد آن خوش سر اندر دهن — خواند بر وی یک بیک آن — است
گر نه صبرم می کشیدی باز زن — کی کشیدی شیر نر شکار من — کان تحمل از هوای نفس نیست — این خیال نفس تست انجا مثوا
تا نمانند بیش من از تشنیع عام — آشتر ان بخبثیم اندر سبق — مست و بیخود در بر محملهای حق
بس نیم در امر و فرمان خام — دورم از تخمین و تشویش همه — فارغ از تکذیب و تشویش همه
عام و خاص ما همه فرمان اوست — فردی ما جمله مأنوس هواست — جان ما چون مهره در دست خداست
جان ما بر رود وان چوگان اوست — این قدر خود در سر شاگردان است — گر دو فرمان ما نه تا کجاست
نی ز عشق رنگ و نی سودای سبز — از همه او بام و تصویر ان دور — نور نور نور نور نور نور
جز بنای برتقی مه انند نیست — تا کشی خندان و خوش بار حج — از پی التصبر مفتاح الفرج
تا سپاری با وحی زشت خو — گا نپنداری رنج حسان بس دیده اند — وز چنین ماران بسی پیچیده اند
با روان آشنا کردی روان — ای خنک مرضد را شوان نمود — وان شه بی مثل را مثلی نبود
بود در قدمت تجلی و ظهور — تا نبود شاهیش را آئینه

حکمت در آیت انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه — دو علم نهاد آسپید و سیاه — آن یکی آدم دگر ابلیس راه
بس صفای بی حدود ش داد او — همچنان دور دوم با پیل شد — صد نور پاک او قابیل شد
در میان آن دو لشکر گاه رفت — صد ابراهیم کشت و خصم او — وان دو لشکر کین کزار چنگ جو
همچنین این دو علم از عدل و جور — پس حکم کرد آتشی را در نمرد — تا نشود حل مشکل آن دو نفر
چون در ازی جنگ آمد تا خوش — آن علمها اندر میانشان غرق بود — چون ز حد رفت و ملولی می نمود
دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا که فرعونرا ابا فرعونیان — آب دریا غرقه کرد آن زمان
آب دریا را حکم سازید حق — لیک آن نور و ضیا و هم ظلم — همچنان می بود در عالم علم
غرقه کشت جمله فرعونیان — هم نگر سازید از بهر ثمود — صیحه کرجانش را در ربود
همچنان تا دور وطور مصطفا — هم نگر سازید بهر قوم عاد — تا فرو بردش بقعر خود زمین
هم نگر سازید بهر قارون زکین — تخمه را که پیشتون این تنست — دفع تیغ جوع نان چون جوست
تا حلیمی زمین شد جمله قهر — این لباسی که بر ما شد مجبر — حق دهد او را فراخ از مهر پر
چونک حق قهری نهد در جان تو — تا نکریزی از دوشش هم از بر — زو پناه آری بسوی زمهریر
تا نشود بر تنت آن جامه شکاف — سرد همچون یخ فسرده همچو برف — چون خناق آن نان بگیرد در گلو

نود و دو فرقه بنشی یک فرقه
تا نبیند آن نبیند آن نبیند

مانع باران مباش آنجا مباش
تا نبیند آن نبیند آن نبیند

چون عصا را مار کردان حست دست
تا نبیند آن نبیند آن نبیند

زین همی گوید بنگارند فکن
تن بمرد تا سوی اسرافیل رفت

او خود از لب خرد مخمول بود
چیست آن چشمه را کردن روان

دو لعب را او بدین مردو نهاد
مومنان از دست باد ضایع

باد طوفانی و آن کشتی عصا
پادشاهی را خدا کشتی کند

آن خواسی میرود قصدش خلاص
کاو نشناسد زیم چوب سخت

همچنان هر کاسبی اندر دکان
حق ستون این جهان از ترس ساخت

این همه ترسنده اند از نیک و بد
هست او اندر کمین که بوالهوس

آن حسی که خق بدان حس مظهر
آنک تن را مظهر روح کرد

هر دمت طوفان و کشتی ای عجل
چون نه بیند اصل ترسش را عیوب

ز انک آن دم بانگ اشتر می شنید
این نبود و آن نبود و او نبود

غافل از قصه عذاب ظله
تا بدان مرسل شدند اهل شتاب

گر ترا عقلیست این نکته بدست
گه بگن ای بنده آمعان نظر

دل بمرد تا رو بخورشید روان
شد ز حس معدوم و مفقود از میان

چون ز تن جان رست گوش و بینش باد
بهر فرق تو آفرین بر جانش باد

معجزه موسی علیه السلام در تخلیص مومنان امت بوقت طوفان

مست زین طوفان و کشتیها نبا
تا ز حرص خویش بر صحها زند

تا پیاید او ز زخم آن دم مناص
نی برای بردن گردون رخت

هر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی از ترس جان در کار با

هیچ ترسنده نترسد او ز خود
تا نگردی فارغ ای شه از عسس

نیست این جز حس جان دیگران
وانک کشتی را براق نوح کرد

با غم و شادیت کرد ای متصل
ترس پس دارد از خیال کون کون

کور را کو هشت و آنرا بند بند
آنک او نترس آفرید انبیا نمود

آن خدا بود که بر همه حاکم کسیست
هست او محسوس پس اندر یکمنی

چیست این جز حس جان دیگران
وانک کشتی را براق نوح کرد

گر نخواهد عین کشتی را نجو
گر نه بینی کشتی و دریا بپیش

مشت بر اعمی زند یک خلق مست
باز گوید کوری این سنگ بود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین
هیچ پس از خود نترسد ای عنین

آن خدا چون آمد بسهر پشتمان تو ده
خانه تو دیوار را سایه بده

گر بمردیم ای حکیم اغلب دران
تو نظر داری ولی آمعانش نیست

آن یکی گوید که این کوب سرد
در خیال از بس که کشتی بگذشتی

همین سخن خانوبت لب خایست
آن حکیمی را که جان از بند تن

در پیان آنک بر فرمان رود
گر کلی را خار خواهد آن شود

جمله نشستند اندر دایره
بس چنین کشتی و طوفان دارد او

قصدش آنک ملک گردد پای بند
یا گر کنجد را بران روغن کنند

تا مصالح حاصل آید در تبع
بر تبع قایم شده زین عالمی

گرد او معمار و اصلاح زمین
که قریبست او اگر محسوس نیست

لیک محسوس حس این خانه تنی
یا بزید وقت بودی کاو و خر

او کند طوفان تو ای نور جو
لرز ما بین جمله در اجزای خویش

کور پندارد لگد زن اشتر است
یا کمر از قبه بر طنبک بود

هیچکس از خود نترسد ای عنین

آن حکیمک دید خواند نقش را — فهم کژ کرد ست او این درس را — هیچ قلبی نی صحیحی کی بود — کز دروغ آید پدید او روان کردان درود

کی دروغی قیمت آرد بی زرا — در دو عالم هر دروغ از راست خاست — هیچ وهمی بی حقیقت کی بود — کز دروغ راست را دید او رواجی وا فزود

ای دروغی که ز صدقت این نوا — شکر نعمت کن مکن انکار را — از مفلسف کوم و کژ بای او — باز گشتنها و در پا بای او

بل ز گشتنهاش کان بند دلست — کوم از کل جو و در کل دا جلست — هر ولی را نوح و کشتی بان شناس — صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر — زانشنا پان تو ز خونیشان کمین جذر — در تلافی روزگار ت می برند — با دیا شان غا پی آت می چرند

چون خوشه خیال هر یکی — فکر را از کف تن شربت یکی — نقش کرد ست خیال آن و مات — شبنمی گیت هست از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر عضو — آن بود که می نجنبد در رگو — جزو عضو شاخ تر تازه بود — می گشی هر سو کشیده می شود

گر سبد خواهی توانی کرد نش — هم توانی کرد چنبر کرد نش — چون شد آن ناشف ز نشف خود بود — ناید آن سو پی که آمرش میکشد

پس بخوان قاموا کسالا ازبی — چون نیابد شاخ از بخش طبی — آتشیست این بخل کوته کم — هر فقیر و کنج و آحوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد او نهال — آتش جان بین کز و شوزد خیال — زانش عشقست سوزان جان و دل — لیک پر انوار ز و این جسم کل

نی خیال و نی حقیقت را امان — زین جنن آتش که شعله زد ز جان — خصم هر شیر آمد و هر رو به او — کل شی هالک الا وجهه

در وجود و جه او رو جرج شو — آن الف در بسم پنهان کرد دست — هست او در بسم و اندر بسم پست

همچنین جمله حروف کشته ما — وقت جذب حرف از بهر صلات — او صله است و بی و سین رو وصل یافت — وصل بی سین و الف را بر شناخت

چونک حرفی بر نهاید این وصال — واجب آید که کم گوته مقال — چون یکی حرف فزاوان سین و ست — حامشی آنجا مهم تر و اجبست

چون الف از خود فنا سد بنگشت — بی و سین بی او همی گویند الف — ما رمیت اذ رمیت ولست — همچنین قال آمد از ضمنش بحست

تا بود دار و ندارد او عمل — چونک شد فانی کند دفع علل — گر شود پشه قلم در مهد ید — مثنوی را نیست پایانی پدید

چار چوب خشک زن تا خاک — مید مد تعطیع شهر ش نیز دست — چون نماند خاک و بود ش نجنبد — خاک ساز د بر او چون کنج کند

چون نماند پشه و سه در کشد — مشهها در عین دریا سر کشد — بهر این گفت آن خدا و ند صبح — گدثوا عن بحر نا اذ لا عرج

باز گرد از بحر و رو در خشک نه — هم ز لعبت کو که کودک را ست — تا ز لعبت اندک اندک در صبا — جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل زان بازی همی یابد بصر — گرچه با عقلست در ظاهر ابی — کودک دیوانه بازی می کند — جز و باید تا که کل را نی کند

رجوع بقصه آن فقیر و قصه و گنج

تک خیال آن فقیرم بی ریا — زانک در آسرار هم از و یم — طالب گنجش همین خود گنج او ست — عاجز آورد از بیا و از مبا

با تک او تو نشنوی من نشنوم — سجده پیش آینه ست از بهر او — گر بدیدی ز آینه او یک نفیر — دوست گی باشد بمعنی غیر دو

سجده خود را میکند هر لحظه او — گر بدیدی ز آینه او یک نفیر — بی خیالی ز و نماندی هیچ چیز

هم شما لانش هم او خانی شدی — دانش او محو نادانی شدی — دانش دیگر زنادانی ما — سر برآوردی عیان کآنی فنا
اسجدوا لآدم ندا آمد بسی — کآدمی و خویش نشناسی دمی — آحولی از چشم ایشان دور کرد — تا عیان شد عین جرح لاجورد
لا اله گفت و الا الله نگفت — رفت لا إلا آمد و حدت نگفت — ان حبیب و آن خلیل یار شد — وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان از ما بشست — آنچه پوشیدم از خلقان مگو — ور بگویی خود نگردد آشکار — تو بقصد کشف کردی جرم دار
لیک من آنیک بدیشان می تنم — قابل این پیام مع این هم منم — صورت درویش و نقش کج مگو — رنج گیرند این گروه از رنج کج
چشمه راحت پریشان شد ز جام — می خورند از زهر قاتل جام جام — خاکها پر کرده دامن می کشند — تا کند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد — مکنسش زین مشت خاک نیک و بد — لیک گوید با شما من آشنام — بی شما من تا ابد بیگانه ام
قوم معکوسند اندر مشتها — خاک خوار و آب را کرده رها — ضد طبع آبنا دارند خلق — از دوا را آشکارا دارند خلق
چشم بند خشم چون دانسته — هیچ دانی کز چه دین بسته — بر چه بگشادی بدل این دین را — یک یک بپس البدل دان آن را
لیک خورشید عنایت تابناک — بر چه بگشادی بدل این دین را — زد بسی تابر ز رحمت بر تخته — عین کفر از اثابت ساخته
هم ز بد بخشی این خلقی آن حواد — آبر سازد ریگ را بهر خلیل — غنچه را از خار سرمایه دهد — شهره را از مار پرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار — خیزای داوود از خلقان نفیر — گوه با داوود کرد هم رسیل
کوه با وحشت دران آبر و ظلم — برکشاید بانگ چیک و زیر و بم — ترک او کردی عوض از بانگ و نیر
انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب
پس یار گه ای ولی الا ظهار تو کن نهان را آشکار
حد ندارد گنج بی پایان او — بازرو سوی فقیر گنج جو
گفت آن درویش کای دانای راز — از پی آن گنج کردم پاوه تاز
دیو حرص و آز مستعجل بگیر — کف سپه کردم دعا نز اسوی چشم
خود نگفتی چون درین نامونسم — مین مخار ز از گمان ای بادیه
آن گره کو زد همو بگشاید — کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب — در دعا کردن بدم هم بی مهر
گو مهر گو من نگویم دل مشوی — همچو کشتی غرقه میکرد آب باب
خود نه من مے نامم و نه آن مهر — خود همی گوید الستی و بلی
گو بلی که جمله را سیلاب برد — از میان ظلمت شب بر دمید
آفتاب شرق شب را طی کند — منتشر گردیم آندر بور و رنگ

خلق چون پولنس مستعجل آمدند — کاندران ظلمت پر از آفت شدند — هر یکی گوید بهنگام سحر — چون ز بطن حوت شب ایدر آمدند

کای کریمی کاندران لیل و دوس — کنج رحمت بهر وچندین خشت — چشم تیز و گوش تا ز بهر تست — از شب همچون نهنگ آن دو الحنک

از مقامات وحش روزین بلیس — هیچ نگریزیم ما با چون تو کس — دیده موسی نار آن خود نور بود — زنگیی دیدیم شب را حور بود

تا نمی خواهیم غیر از دیدنت — دیدهٔ تیزی کشی بگریدنت — بعد ازین ما دیده خواهیم از نوبس — تا نپوشد بر ز اخاشاک و خس

ساحران را چشم چون رست از عصا — کف زنان بودند بی این دست و پا — چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لبیک حق اصحابنا اصحاب را — در کشا دو بُرد تا صدر سرا — پاکفش نامشخی و مشتهی — معتقان رحمتند از بندرق

در عدم ما مستحقان کی بُدیم — گر بر عقل و بران دانش زدم — ای بکرده بار هر آغیار را — وی بداده خلعت گل خار را

خاک ما را تا نیا بالیز کن — هیچ نی را چیز کن از آم کن — این دعا تو آمر کردی ز ابتدا — ورنه خاکی را چه زهره این بدا

چون دعامان آمر کردی ای عجب — این دعای خویش را کن مستجاب — شب شکسته کشتی فهم و حواس — نی امیدی ماند نه خوف و نه پاس

بُرده در دریای رحمت ایزدم — تا ز چه فن پُر کند بعد از چشتم — آن یکی را کرده پر نور جلال — وان دگر را کرده پر دود و خیال

گر نجوشیدم هیچ رای و فن بدی — رای و تدبیرم بحکم من بُدی — شب نرفتی موش نی در مان من — زیر دام من بُدی مرغان من

بود می آگه ز هر سر لهای جان — وقت خواب و بیهشی و امتحان — بو العجب این مُنجی من از چیست — چون کنم زین حیل و عقد او بهیست

دیده را نا دیده خود انگاشتم — باز ز بنبل دعا برداشتم — جز دلی وان تنگ تر از چشم میم — چون الف چیزی ندارم ای کریم

بین الف و بین میم آم بود ما بهست — میم اُم شکست الف ز و نرگدا — میم دل شکست آن زمان عاقل بهست — آن الف چیزی ندارد غافل بهست

در زمان بیهشی خود هیچ من — در زمان هوش هیچ و هیچ من — هیچ دیگر بر چنین هیچی منه — نام دولت بر چنین پیچی منه

خود ندارم هیچ بپذیرد مرا — گر ز وَهم دارمست این صد عنا — ور ندارم هم تو دار ایم کن — رنج دیدم راحت افزایم کن

هم در آب دیده غرقان داشتم — بر در تو چونک دیده هشتم — آب دیده بندهٔ بی دیده را — سبزه بخش و نباتی زین حرا

ور نمانم آب و آبم دور عین — همچو عینین سنه تطابقین — او چو آب دیده چشت از خود حیی — با چنان اقبال و اجلال و بشق

چون نباشم ز اشک خون بارید کش — من تهی دست قصور کاسه لیس — چون چنان چشم اشک را معیون بود — اشک من باید که چون صیحون بود

قطره زان زین دو صد جیحون بهست — که بدان یک قطره انس و جن بهست — چونک باران هست آن روضه بهشت — چون نجوید آب شور خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار — با قبول و نا قبول او چه کار — نان که سد و مانع این آب بود — دست ازان نان می بباید شست زود

خویش را موزون و حیث و سنجیده کن — آواز دادن بانت طالب گبه را و اعلام کردن از حشت ابرار آن — زآب دیده نان خود را پخته کن

اندرین بود او که الهام آمدش — گشت شد این مشکلات از ایزدش — گو بگفت او در گمان پیری منه — کی بگفتت او که اندر کش توزه

او نگفت کہ کار را سخت کش
ترک این سخت کانی رو بکو
زانک حق است اقرب از حبل الورید
ہر کہ او دور است دور از روی او
فلسفی خود را ز آند نیه بگشت
جاہد و اعنا بگفت آن شہریار
ہر چہ افزون تر ہمی جست از علل
ہر گمانی کو کرفتی سخت تر
زانک جاہل ننگ دارد از سداد
زود کن ویران دکان و بارگرد
علم تیر انداز پیش آمد حجب
پیشتر ز اصحاب جنت آیلہند
زیرکی ضد شکست است و بیار
زیرکان با صنعتی خانع شدند
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
یک جہود و مومن و ترسا گبر
روزی و رازی افتند از سفر
کرده شب منزل بیک موضع بہم
چون کشاده شد ره و بگشاد بند
پر کشاید ہر یکی پر شوق و باد
راه واشدمی پرد مانند باد
در خود و تن بنگر این اجزای تن
از امید عود ہر یک بسته طرف

گر گمان نه کنت او نی پر کنش
در گمان نه تیر و پر بدن مجو
تو فکنده تیر فکرت را بعید
کار ناید قوت بازوی او
کو برو کو را سوی کنجت نشست
جاہد و اعنا بگفت آن شہریار
سوی کہ می شد جدا تر از نجات
بود از کج نو نشان بد بخت تر
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
سوی سبزه و گلستان رخ نهاد
وان مراد او بُد، حاضر بجست
تا ز شر فلسفه فیها رهند
زیرکی بگذار و با کوری بساز
آلهان از صنع در صانع شدند

از فضولی تو گمان آفراشتی
چون نپندد بر کن آنجا می طلب
ای گمان و تیر تا بر ساخته
ہر کہ دور اندازتر او دورتر
کو بدو چندانک افزون می دود
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت
همچو ان درویش بهر کج و کمان
این مثل آمد ز زمانه جانی است
آن دکان بالای استادان کار
ای چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت
ای بسا علم و ذکاوات و فطن
خویش را عریان کن از فضل فضول
زیرکی دان دام بُرد و طمع و کار
زانک طفل خود را مادر نهاد

صنعت قوا سببی بر داشتی
زور بگذار و بزاری جو وهب
صید نزدیک و تو دور اندازتر
وز چنین کینیست او مهجورتر
از فرا خود جدا تر می شود
بر فراز قلعه آن کوه رفت
ہر صباحی سخت تر جستی گمان
جان نادان هم بهر نوعی ارزانی است
کنده و پر کرده دست و پر ز مار
از که عاصم سفینه فوز سازن
کشته ره رو را چو غول و راه زن
تا کند رحمت بتو ہر دم نزول
تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
دست و پا باشد نهاده در کنار

دو اسپشان آن سه پیاده مسلمان و ترسا و جهود و آنک بمنزل قوی تر بود پیشتر رسید

ہمرہی کردند با هم در سفر
ہمره و هم سفره و هم کار و بار
مشرقی و مغربی قانع بهم
بگسلند و ہر یکی جایی روند
در هوای جنس خود سوی معاد
در هوای جنس خود سوی معاد
از کجا ها گرد آمد در بدن
آنذرین منزل بهم از بیم برف

با دو کره همره آمد مومنی
در قبض افتد ز اغ و جغد و باز
ماند در کار روانه اخر و سگرف
چون قبض را بشکند شاه خرد
پر کشاید ہر دمی با اشک و آه
آن طرف که بود اشک و آه او
آبی و بادی و خاک و آتشی
برف کو ناکون جمود ہر جماد

جنت شد در حبس پاک و نمازی
روزها با هم ز سرما و ز برف
جمع مرغان ہر یکی سویی برد
لیک پر بدن ندارد روی راه
چونک فرصت یافت باشد راه
عرشی و فرشی و رومی و کشی
در شتای بعد آن خورشید داد

تمت بالخیر

چون بتابد بر تف آن خورشید چشم — کوه گردد کاه ریگ و کاه پشم
چون رسید ندا این سه مرده را منزلی — هدیه شان آورد حلوا مثلی
نان گرم و صحن حلوای عسل — برد آنگو در ثوابش بذل اهل
الضیافة للغریب و القری — اودع الرحمن فی اهل القری
کل لیل فی القری فهو خلد — ما لهم تم سوی الله المجد
چون نماز شام آن حلوا رسید — بود مومن مانده در جوع شدید
صبر کیرم امشب از خورش زنم — بهر فردا لوت را پنهان کنم
پس بدو گفتند زین حکمت کری — میل تو امشب تا تنها خوری
هر که خواهد بخش خود بر جان زند — وانک خواهد بخش خود پنهان کند
گفت قسام آن بود کو خویش را — کرد قسمت بر خدا و بر هوا
این اسد غالب شدی بر سگان — گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصد شان آن کان مسلمان عم خورد — شب بر و در بی نوایی بگذرد
پس بخفتند آن شب و بر خاستند — با مداد ان خویش را آراستند
بانگ زمانی هر یکی آورد رو — سوی ورد خویش از حق فضل جو
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را — مست و اگشت نهانی با خدا
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش — آنچه دید او دوش کو آورد پیش
آنک آمد عقل بالا تر رود — خوردن او خوردن جمله بود
عاقلانرا چون بقا آمد ابد — پس بمعنی این جهان باقی بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش — دنبه پیچ گربه آمد خوابگاه
هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد ازان زان نور شد یک شخص ناب
هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه کم گشتیم زان اشراق نور
وصف هیبت چون تجلی زد بر و — می شکست از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخی فرو شد از یمین — چشمه دار و برون آمد معین

در کدا آید جا دات کران — چون کدا از تن بر قت تعلق جان
پر ز حلوا پیش آن مه سفره — پر ز مطبخ آنی قدر پره
الکیاسة و الادب لاهل المدر — الضیافة و القری لاهل الوبر
کل یوم فی القری ضیف جدید — ما له غیر الاله من مغیث
تخمه بودند آن دو پیکانه خور — بود صایم روز آن مومن بکر
آن دو کس کهشد ما از خورد یم — امشبش بنهم تا فردا خوریم
گفت مومن امشب این خورد یکی — صبر را بنهیم تا فردا بود
گفت ای یاران نه کرهاییم — چون خلاف افتاد تا بخشش کنیم
آن دو کهشدش ز قسمت در کند — کوشش کن قسام فی آلنار از خبر
ملک حق و جمله قسم اوستی — قسم دیگر را دی دوگوید هستی
این اسد کر بود غالب بر سنور — نوبت کاوان بدو آن کاورو
بود مغلوب او بتسلیم و رضا — گفت سمعا طاعة اصحابنا
روی شستند و دهان پر کی — داشت آمد ورد را و ملکی
مومن و تنها سه جو دو کبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان الغ
این سخن پایان ندارد هین بیار — رو بهم کردند آن دم یار وار
هر که خواهش بهتر این را او خورد — قسم هر مفضول را افضل برد
فوق آمد جان پر انوار او — با قیاس اینس بود بیمار او
پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کی شب روح او کرد دیده بود
در پی موسی شدم تا کوه طور — هر سه مان گشتیم ناپید از نور
نور دیگر از پی آن نور رست — پس ترقی کرد آن تا نیش جست
بعد ازان دیدم که که شاخ شد — چونک نور حق در و تفاخ شد
آن یکی شاخ که آمد سوی یم — گشت شیرین آب تلخ چو یم
که شنای جمله رنجوران شد آب — از همایونی وحی مستطاب

ان یکی شاخی دگر پرید زود — ما جوار کعبه گرغ غاب بود — باز از ان صعقه چو با خود آمدم — طور بر جا بد نه افردون ونم

یک زپر پای موسی همچو یخ — می گدازید و نماندش شاخ و شیخ — باز مین هموار می شد از نهیب — گشت بالایش ازان هیبت نشیب

باز با خود آمدم زان آتشی — باز دیدم طور و موسی برقرار — وان بیابان سر بسر در ذیل کوه — پر خلایق مثل موسی با شکوه

چون عصا و خرقهٔ او خرقه پوش — جمله سوی طور خوش دامن کشان — جمله کهنا در دعا آفراخته — نغمهٔ ارنی بهم در ساخته

باز آن غیبان چو از من رفت رود — صورت هر یک دگر گونم نمود — اینها بودند ایشان اهل رود — آنگه اینها ام فهم شد

باز املاکی سیمی دیدم سکرف — صورت ایشان بد از اجرام پاک — حلقهٔ دیگر ملایک مستعین — صورت ایشان بجمله آتشین

زین نمط میگفت احوال آن جهود — خوش جهودی عاقبت محمود بود — هیچ کافر را بخواری مینگرید — که مسلمان گشتنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او — نا بگردانی از و بگشاید رو

نفیر بر خواب گشتن ترسا

بعد ازان ترسا درآمد در کلام — گه پسیچم رو نمود اندر منام — می شدم با او بچار م آسمان — مرکز و مثوای خورشید جهان

خود بدا بهای قلعهٔ آسمان — پشتش بود با بات جهان — جمله پس دانند ای فخر الدین — که فرون باشد فن جرخ از زمین

حکایت شتر و کاو و وتج که در راه بند گیا یافتند هر یکی میگفت من خورم

ز آسمان خود تا زمین فرقیست بس — یا فتند اندر رو شبندی گیاه — گفت وتج بخشش ار کنیم این را بتن — پیش انکس که بود از ادو حر

اشتر و کاو و وتجی در پیش راه — این علف اوراست اولی کو بخواست — که اکا بر را مقدم داشتن — هیچکس از ما نکرد دیر باز ازین

یک عمر که باشد پیشتر — در دو موضع پیش میدارند عام — یاد ران لوتی که او سوزان بود — آمدست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیرانرا درین دور ای پسر — عام ناردی قرینه خاصه دد — خیر شان اینست چون شتر شان — یاد ران پل گر خلل و یران بود

مثل

خدمت شیخی بزرگی قاعدی — وان دگر را بر درید پیرهن — در میانه بی دلی دو چوب خورد — بی گناهی که بر و از راه کرد

سوی جامع می شدان یک شهریار — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت — خیر تو اینست جامع میروی — تا چه باشد شر و زورت ای غوی

آن یکی را سر شکستی چوب زن — تا نه بیجد عاقبت بروی بسی — گرگ در پا بد دلی را به بود — تا که در پا بد دلی را پی نهد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت — لیکشان تنز و بره و مکر و کید — در نه کی اندر فشادی او بدام — مگر اندر آدمی باشد تمام

یک سلامی نشنود پیر از جسی — چون جنین افتاد مارا اتفاق — هر یکی تاریخ خود پیدا کنید — پیر را اولیست یا فی شن کند

زانک گرگ ار چه بسی اشکم بدست — تا ج وقربان اسماعیل بود — کاو و کشا بوده ام من سال خورد — جفت آن کاوی کش آدم زخ کرد

گفت وتج با کاو و اشتر کای رفاق — در زراعت بز زمین میکد فلک — چون شنیدند از کاو و وتج اشتر شگفت — سر فرو آورد و آنرا بر گرفت

گفت وتج مرج من اندر آن عهود — جفت آن کاوم که آدم جد خلق

برهوا برداشت آن فیل اثیر — پختی سبک بی قال و قیل — که مرا خود حاجت تاریخ نیست — که چنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر — که نباشم از شما من خورد تر — داند این را هر که زاصحاب نهاست — که نهاد من فروتر از شماست

جملگان دانند کین چرخ بلند — هست صد چندان که این خاک نژند — کو عجایبهای بام آسمان — کو نهاد بُنبُتهای خاکدان

پس مسلمان گفت کای یاران من — خواب کشتن مسلمان یارانش و حسرت خوردن جهود و ترسا — پیشم آمد مصطفی سلطان من

سید و سالار و سلطان رسل — معجز کونین و هادی سبل — پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — با کلیم حق و نزد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحب قران — برد بر اوج چهارم آسمان — خیره ای پس مانده دین حضر — تو مران حلوا و نخسی را بخور

آن هنرمندان پرش را ندند — نامهٔ اقبال و منصب خواندند — آن دو فاضل فضل خود در یافتند — با ملایک از هنر در بافتند

ای پسر لیکم گول و پس مانده بین — برجه و در پیش آن حلوا نشین — پس بگفتندش که انگه تو حریص — ای عجب خوردی ز حلوا و حمیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من که باشم که کنم زان امتناع — تو جهود از آم موسی پیرهشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مپیچی هیچ از امر مسیح — من ز فرخ آنبیا سرچون کشم — خورده ام حلوا و این دم هم خوشم

پس بگفتندش که رایت راست خواند — خواب تو بیداریست ای پر هنر — که به بیداری عیانش اثرش

در گذر از فضل و از جلدی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن — بهر این آورد مان یزدان و من — ما خلقت الجن آلا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللهش مردود کرد — چه گشاد از کیمیا قارون همین — که فرو برد ش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر — سرنگون افتاد در قعر سقر — خود هنر آن دان که دید آرندش جان — نی کبر دل علی آنرا الدخان

ای دلیلت کنده تر پس لیک — در حقیقت از دلیل آن پیک — چون دلیلت نیست جز این ای مدبر — ژاژ می خا در کمیری می مگر

ای دلیل تو مثال آن عصا — در گفت دل علی العیب العما — غلغل وطاق و طرب و کبر و ناز — که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن شهید ملک ترمذ که هر که در سه روز با چهار روز لشکر شهر رود بغلان فهم خلعت دهم و اسب و کنیزک و غلام

شهید ترمذ که آنجا شاه بود — وشنیدن دلقک و گفتش که من باری نمی توانم رفت — مسخرهٔ او دلقک آگاه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم — جست الاغی تا شود او زودتر — زد منادی کانک او در بیع رود — آردم زانجا خبر بدهم کنون

بخشم او را کنج و زر بی شمار — تا شود میر و غریز اندر دیار — دلقک آندرده بدو آنرا شنید — برنشست و تا بترمذ دو بدید

مرکبی دو اندران ره شد سقط — از دو اندن فرس را زان نمط — تا بدیوان در دو بد از کر دراز — وقت تا هنگام رجعت داد باز

فوج فوجی در جملهٔ دیوان فتاد — شورشی در روم ان سلطان فتاد — خاص و عام شهر را دل شد نژند — تا چه تشویش و بلا خواهد شدن

یا عدوی قاهری در قصد ماست — یا بلایی مهلکی از غیب خاست — که زده دلقک بسیر ان در شت — چند آسب قیمتی در ره بکشت

جمع گشته در سرای شاه خلق — که چو آمد چنین اشتاب دلق — از شتاب او و خشم آخته‌اد — غلغل و تشویش در شهر فتاد

او فتاد و گشت بیخود خورده زیر — زان نهیب و خوف جمله اهل شهر — آن یکی دو دست بر زانو زنان — وان دگر از رو و سر واویلتا کنان

از نفیر و رعشه و خوف و نکال — هر دلی رفته بصد گونه خیال — هر کسی فالی همی زد از قیاس — تا چه آتش در فتاد اندر بلاس

راه جست و راه داد شاه رود — چون زمین بوسید کس نی چیز گفت — هر که می پرسید حالی زان پریش — دست بر لب می نهاد او کو خموش

وهم می آفرود و زین فرهنگ او — جمله در تشویش کشته دنگ او — گرد اشارت دلق کای شاه کرم — یک دمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید بمن عقلم دمی — که فتادم در عجایب عالمی — بعد یک ساعت که شاه از روی طنز — تنگ کشتش هم کلو و هم دهن

گوندیه بود دلقک را چنین — که از و خوشتر نبود در همنشین — ای ادیب دستان دلاغ افراشتی — شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست — که گرفتی شه شکم را با دو دست — زود در افتادی ز خدمت گردنش — بازنامد روز این چنین زردو ترش

گر دل شه باغ و پر هیز بود — دست بر لب نیز ندگه شرمش نبود — شاه را تا خود چه آید از نگال — این شه ترمد از و در وهم بود

زانک خرمشاه بس خون ریز بود — بس شتابان آن طرف افکنده بود — یا بجیلت یا بسطوت آن عنود — گفت آندر ده شنیدم این سخن

وز فن دلقک خود آن وحش فرد — گفت زود تر باز گو تا حال چیست — این چنین آشوب و شور نو ز کیست — گفتا بدیم من او را در عوض

زود منادی برسر هر شاه را — که کسی خواهم که تا سه روز — تا سمرقند و بیاید با فروز — این چنین چینی نیابد از چو من

تا شود حاصل ز پنجاهش غرض — من شتابیدم بر تو بهر آن — تا بگویم که ندارم آن توان — از برای این قدر ای خام ریش

تا را این امید را بر من متن — گفت لعنت بر چنین زود یاد — که دو صد تشویش در ترمد فتاد — لاف شیخی در جهان انداخته

آتش افکندی تو در مرج و حشیش — همچنین خامان باطل و علیل — که الا قایم در فقر و عدم — خانه داماد پر از شور و شر

خویشتن را بایزیدی ساخته — هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلی واکرده در دعوی گده — خانها را روفته و آراسته

قوم دختر را بنوده زان خبر — ولوله که کار نیمی راست شد — شرطهایی که ز سوی ما بست شد — زین عروس سرمست و خوش برخاسته

زین هوس سرمست و خوش — زان طرف آمد یکی پیغام نی — مرغ آمد زین طرف زان بام نی — یک جوابی زان حوالی تان رسید

نی ولی یارم از نیها آگهست — زانک از دل سوی دل پیهان رهست — از جواب نامه او خالی چراست

صد نشانست از جهار و از سمر — لیک بس کن پرده زان بر مدار — گو بلا بر خلق آورد از فضول

پس و زیر شرش گفت کای حق را شنیس — بشنو از نی قصه چون شکایت میکند — رای او گشت و بشیمان آمد است

زآب و روغن کهنه را نو میکند — او بمسجد کی برون بشو میکند — باید افشردن مر او را بی دریغ

عذر را بنمود و پنهان کرد تیغ — بی گمان او را همی باید فشرد

پشه را پا جوز را تا نشکنی — نی نماید دل نه بد بد رو غنی — مشنو این دفع وی و فرهنگ او — در نگر در آر تعاش و رنگ او

گفت حق پیغامبر ما هم فنی وجهم — زانک غماز ست سیما و منم — این معاین هست و ضد آن خبر — کز بشر بس رشته آمد این بشر

گفت دلگک با فغان و با خروش — صاحبا در خون این مسکین مکوش — بس گمان و وهم آید در ضمیر — کان نباشد حق و صادق ای امیر

ان بعد الظن اسمست ای پسر — نیست اثم راست خاصه بر غیر — شه نگیرد آنک می رنجاندش — از چه گیرد آنک می خنداندش

گفت صاحب پیش شه جا گیر شد — کاشف این مکر و این تزویر شد — گفت دلگک را سوی زندان برید — جا بگیرد وز رق او را کم خرید

تا دهل دارد او دهمان آگهی — تر و خشک و پر و تی باشد دهل — بانگ او آگه کند مار از کل

آنچنانک گیرد این دلها فرا — چون ضمانبنست صدق و باوفا — دل بنا راند مگر بنتار دروغ

خیره بنگرد در دهان هر گز نهان — تا در و باشد زبانی نیز ند — تا بدانش از دهان بیرون کنند

چشم افتد در نم و بند و گشاد — ما پس این خیره را زیم اکنون لکد — تا دهان و چشم از این خس وا رهد

روی حلم و معذرت را کم نهاد — تا بدین حد چیست تخییل تهم — من نمی پرم بدست تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا — وانچه باشد طبع و خشم عارضی — می شتابد تا نگردد دم تضی

ترسد آرا بد رضا خشمش رود — شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف و خوت و ذوق او غایت شود

اشتها صادق بود تا خیر به — تو پی دفع بلا هم نیز نی — تا به بینی رخنه را بندش کنی

تا ازان رخنه برون آید بلا — چاره دفع بلا نبود بدست — چاره آن باشد و عفو و کرم

گفت التصدق فرد للبلا — صدقه نبود سوی حق در دویش را — کور کردن چشم حلم آندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش — موضع رخ شه نهی و پیرا بست — موضع پیل اسب هم نادا بست

در شریعت هم عطا هم زجر هست — عدل چیود وضع اندر موقعش — ظلم چیود وضع در نا موقعش

نیست باطل هر چه بزدان آفرید — خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز — شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضعست — ای بسا زجری که بر مسکین رود — در ثواب از نان و حلوا به بود

زانک حلوا نا گهان صفرا کند — سیلیی در وقت بر مسکین زدن — کر رهاند آنش از کردن زدن

زخم در معنی فتد بر خوی زند — بزم و زندان هست بهر رام را — بزم مخلص را و زندان عام را

شش باید ریش را مرهم کنی — چون ترا دردم گوشت را دریرد — نیم سودی باشد و پنجه زیان

گفت دلگک من نمی گویم گذار — من همی گویم که آیفت نی بیار — صبر کن اندیشه میکن روز چند

در تنانی بر یقینی برزنی — گوشمال من بآیتغانی کنی — در روش بمشی مکبا خود چرا — چون همی شاید شدن در آب شور
مشورت کن با کرو صالحان — بر همه آمد شور بر هم بدان — آمد هم شوری برای این بود — کز تشاور رسهو و کژ کم بود
این خود با چون مصابیح آنور است — نیست مصباح از یکی روزن بست — بوکه مصباحی فتد اندر میان — مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیخته — سفلی و علوی بهم آمیخته — گفت پیر و اهل طلب اندر جهان — بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می طلب اندر عقول — آنچنان عقلی که بود اندر رسول — زانک میراث از رسول آنس بود — که به پندی غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم ان بصر — گر نیابد شرح ان اندر خبر — بهر این کرد ست منع آن پاسگو — از تعب وز شدن خلوت بکو
تا نگردد فوت این نوع التقا — کان نظر بخشد و اکسیر بقا — در میان صالحان یک اصلحست — بر سر تو قیعش از سلطان صحست
کان دعا باشد اجابت مقترن — گفته او بود کبار آن وحن — در ری اش آنکه حلو و حان تصحست — حجت ایشان بر حق واضحست
که چو ما او را بخود آفراشتیم — عذر و حجت از میان برداشتیم — قبله را چون کرد دست حق نهان — پس تحری بعد ازین مردود دان
هان بگردان از تحری رو و سر — که پدید آید معاد و مستقر — یک زمان زین قبله گر داهل شوی — سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناشناس — بجهد از تو خطرات قبله شناس — گر ازین انبار خواهی برد نیم — نیم ساعت تو ز هم ایمان مبر
گاندران دم که بری زین معین — گر ازین انبار خواهی برد نیم — زانک گردد نجم پنهان از غبار — مبتلا گردی تو با پس الزمین
از قضا موشی و جغری باوفا — حکایت تعلق موش با جغر و بستن هر دو بر رشته و دراز و بر کرغش زاغ موش را و معلق شدن جغد — بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میثاقی شدند — هر صباحی گوشه می آمدند — نزد دل با همدگری باز شدند — از وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی منتشح — همدگر را قصه خوان و مستمع — راز گویان بی زبان و بازبان — آلهی رحمه رانا دیل دان
آن یکی چون جغد آن شادآمدی — پیک پیغامه آنجا یاد آمدی — جوش نطق از دل نشان دوستیست — بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دیدگی ماند ترش — ملبلی گل دیدگی ماند خمش — ماهی بریان ز آب آمد خضر — زنده گشت و سوی دریا شد بحر
یار چون با یار خود بنشست شد — صد هزاران لوح پر دانش بدید — لوح محفوظست پیشانی یار — راز گو نیش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدم — مصطفی زین گفت اصحابی نجوم — نجم اندر ریگ و دریا رهنماست — چشم اندر نجم نه کو منتهاست
چشم را با روی او میدار جفت — گرد میگیزان ز راه بحث و گفت — زانک گردد نجم پنهان از غبار — چشم بهتر از زبان با اعتبار
تا بگوید او که چیستش شعار — گو نشاند گرد و بگیزد غبار — چون شد آدم مظهر روحی ازو داد — ناطقه او علم الاسماش داد
نام هر چیزی چنانک هست آن — از صحیفه دل روان گشتش روان — فاش میگفتی روان از رو بتش — جمله را خاصیت و نامیتش
آنچنان نامی که اشیا را نرد — گربه را گر به اسد را هم اسد — نوح نهصد سال در راه هوی — برد در سالیش تذکیر نوی

بعل

لعل او کو یا ز یاقوت التفاوت
نی رساله خوانده نی نحوت الکلوب
دعظ را ناموخته هیچ از فروح
بلبک پنموع کشوف و شرح روح

زان میی کان می چو نوشیدن شود
آب نطق از کلک چوشیدن شود
طفل نوزاده شود جبر فصیح
حکمت بالغ نخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می جوشنی
صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرد چنگ چنگ
هم زبان دیار داود ملیک

چه عجب گر جغر گردد مست او
چون شود آهن فدای دست او
صرصری بر عاد فتاکی شد
و سلیمانرا چو حمالی شدند

صرصری می بُرد بر سر تخت شاه
هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شد حمال و هم جاسوس او
گفت غایب را کنان محسوس او

یاد دام که گفت غایب یافتی
سری کرسش ان ملک نشناختی
گر فلانی این چنین گفت این زمان
ای سلیمان و شه صاحب قران

ندبیر کردن جغر بموش که من نمی توانم بر تو آمدن بوقت حاجت درمیان آب میان ما وصلتی باید

این سخن پایان ندارد موشکا
رو بجغر آورد و گفت ای دلربا
از سر مهر و محبت گفت موش
جغر را روزی که ای فرخ لقا جوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری تُرک تاز
بر لب جو من ترا نه هر زمان
نشنوی در آب بانگ عاشقان

من بدین وقت معین آیم بزیر
می نگردم از محاکات تو سیر
هیچ وقت آمد غمازی ممکن
عاشقانرا نی صلوه دائمون

نی بهنج آرام گیرد آن خمان
گه دران سرماست نی پایند زان
بیت زرغبا طریق عاشقان
سخت مستغنیست جان صادقان

نیست زرغبا وطیعه ماهیان
زانکه بی دریا نماند دانس جان
آب این دریا که هایل تبعه است
با خمار ماهیان خود چه عشقست

یکدم هجران بر عاشق چو سال
وصل سالی متصل پیش خیال
عشق مستغنیست مستغنی طلب
در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشقست و منتظر
چون به پیش شب برد عاشق بر
نیستشان از حبت و جو یکلحظه انفکاک
از پی همدان یکی دم ایست نیست

این کرشمه پای آن این کوشش
این بد و مد هوش و آن بیهوشش
در دل معشوق جمله عاشقست
در دل عذرا همیشه وامقست

در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق و ممزوق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا
پس چه زرغبا بگیرد این دورا

هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی شخصی که غلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر درک خود
بی ضرورت چون بکوید نیست کش

فهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه پیش
من ندارم بی رخت یکدم قرار
وقت وی وقت از کرم یادم کنی

مبالغه موش در لابه وزاری و وصلت جستن از جغر آی

گفت ای یار غریز مهر کار
شب قرار و سلوت و یارم تویی
از فروت باشد ار شادم کنی

روز نور و مکسب کارم تویی
دانه کردی وصال ای بیخوا
من بدین یکبار قانع نیستم

در شبانروزی وظیفه جاشکا
با مرا پستستا یکی جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر

این فقیر بی ادب نادر خور
لطف عامت لیک زان غالب تر ست
می نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حد تها میزند

نور آنرا ازان زیانی نابود — وان حدث از پرتوش بیزم شنود — ما حدث در کلخنی شد نور یافت — در در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون — چون برو برخواند خورشید آن فسون — شمس هم معدهٔ زمین را کرم — تا زمین باقی حدثها را بخورد

خود خاکی کشت و رست از وی نبات — هکذا ایجاد آیات — باحدث کو بدتر است این کند — کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنسرین مناسک در وفا — حق بجنبشد در جزا او در عطا — چون چنینش تراجنین خلعت دهد — طیبین را تا چه بخشد در رسد

آن دهد خشان که لا عین رأت — که نگنجد در زبان و در لغت — ما کنیم این را بپا ای یار من — روز من روشن کن از حلق حسن

منکر آمد زشتی و مکروهیم — که ز پیر زه ی چو مار کوهیم — ای کرمن زشت و خصمم جمله زشت — چون شوم گل چون مرا جی خار گشت

تو بهار چین گل و خارا — زینت طاووس این مارا — در کمال زشتیم من پست — لطف تو در فضل و در فن مشتهیست

حاجت این منتهی زان منتهی — تو برآ ای حسرت سروسهی — چون بمیرم فضل تو خواهد گزیست — از کرم گرچه که از حاجت بریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست — خواهد از چشم لطیفش اشک جست — نوحه خواهد کرد بر محرومیم — چشم خواهد بست از مظلومیم

آندمی زان لطفها اکنون بکن — حلقه در گوش من کن زان سخن — آنچه خواهی کرد تو با خاک من — برفشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر جغز را که بهانه مبند پیش و در شب مبند از انجا حاجت مرا که فی الثانی جز آفات و صوفی ابن الوقت شاد کردانم درین غمخوار کی

دست پیکم در چنین بیچارگی — که فردا چاشتگاهی دردم — گفت ده نیمی درم راضی نیم — که قدمهای ترا چشم فراش

صوفیی را گفت خواجه سیم باش — تنگ قفا پشت کشیدم نقد داد — خاصه آن سیلی که از دست تو است — زانکه امروز این و فردا صید دم

یک درم خواهی تو امروز ای سهم — خوش غنیمت دار نقد این زمان — در مدرز آن روی مه از شب روان — که قفا و سیلیش مست تو است

سیلی نقد از عطای نسیه به — در لب جو سر برآرد پای چین — چون به بینی بر لب جو سبزه — سر بکش زین جوی ای اب روان

هین بپا ای شادی جان و جهان — گر ببارد شب نه پندد میچکس — گر بود در خواب هم نفس خسیس

تالب جو خند داز مار معین — هست بر باران پنهانی دلیل — ای اخی من خاکیم تو آبیی — لیک شاه رحمت و تو پادهی

گفت بسم الله وجودم کرد کار — گر ببرد غماز باران سبزه زار — برلب جو من بجان میخوانمت — می نه پیم از اجابت رحمت

تا زکی مرگلستان جمیل — که گره و بیکه بجذ مت میرسم — یار سولی پا نشانی کن مدد — تا نتراز ربانک من آگه کند

آنچنان کن از عطا و از قسم — زانکه تر کیم ز خاکی ریشه بند — که بدست آرند یک ریشه در از — تا زجذب ریشه گردد کشت زار

آمدن در آب بر من تشنه شد — آخر آن بحث آن آمد فرو — تا بهم آیم زین فن مادو تن — زین تعلق همچو جانی در بدن

بحث کردند اندرین کاران دو یار — بسته باید دیگری بر پای شد — جز جان در آب خوابش نهشی — بسته از موش تن آید در خوشی

یکسری در پای این بند دگر — می کشاند برز منبش تا سمان

موش تن زان ریسمان بازش کشید — چند تلخی زین کشش جان می جهد — گر نبودی جذب مرکش کی مغز

تا قیامش چون او زبر خیزی رواست — بشنوی از نور بخش آفتاب — یک سر رشته کرد بر پای من

تا نتوانم من ازین خسکی کشید — مر ترا شد یک سر رشته پدید — تلخ آمد بر دل جز این حدیث

هر کرامت در دل مرد بهی — چون در آید زافتی نبود تهی — وحی حق دان آن فراست را بدم

از متاع پیل از سیر آن بیت — با دل آن پیل بان پاک و ملت — جانب کعبه نرفتی پای پیل

گشته خود خسک شد پاهای او — یا ببرد آن جان هول افزای او — چونک کردندی سرش سوی یمن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود — چون بود حس دل ولی با ورود — نی که یعقوب نبی گفت آن زمان

که چرا ما را نمی داری امین — یوسف خود را بسیران وطعین — نی که یعقوب نبی آن پاک خو

از پدر چون خواستندش داد زین — تا ببرندش سوی صحرا یک زمان — جمله کشتش پندیش از ضرر

تا بهم در مرجها بازی کنیم — ما درین دعوت امین و محسنیم — گفت این دانم که تعلیش از برم

این دلم هرگز نمی گوید دروغ — که ز نور عرش دارد دل فروغ — در گذشت از وی نشانی این چنان

آن دلیل فاطعی بد در فساد — وز قضا آنرا نکرد او اعتماد — این قضا را کو نه کون نصر تهاست

این عجب نبود که کور افتد بچاه — بو العجب افتادن بینای را — گو بیا دل گو بدی که میل او

هم بداندیم نداند دل فنش — موم کرد بهر آن فن آهنش — گر شود مات اندرین آن اولعلا

خویش را هم زین متغل میکند — در تعالیش جان متغل میکند — خام شوخی که رهانیدش مدام

عاقبت آویخته و استاد شد — حبت از ترق جهان استاد شد — از شراب لایزالی گشته مست

یک بلایش از بلاها وا خرد — یک هبوطش بر معارج برد — زاعتماد پست بر تقلید شان

ای عجب چه فن زند در اکتشاف — پیش فوج و مدبر بی نشان — زان بیابان این عمارتها رسید

زان بیابان عدم پستان شوق — میرسند اندر شهادت جمع جوق — کاروان بر کاروان زان بادیه

آید و گیرد و ثاق ما گرو — که رسیدم نوبت ما شد فرو — چون پسر چشم خود در افکند

جاده شاهست آن سو روان — وان ازان سو وارد آن و صادران — یک بنگر ما نشسته میرویم

بهر حالی می نگیری راه پس مال — ملک از بهر غرض هنا در مال — پس مسافر این تو دانی ره مرو

همچنان گر پرده دل بی خلل — دم بدم در میرسد خیل خیال — گر نه تصویرات از یک مرسند

آزاد

چونکه چون حق آ سیاه تصویرات
فکرها را آ اخر ان خرخ دان
ما کیم این را بپا ای شاه من
از خیال و وهم و ظن بازش رهان
ای عزیز مصر جانم دست گیر
در خلاص او یکی خوابی بهین
مفت خوشه خشک و زشت نابسند
پوسنم در حبس تو ای شه نشان
پس قنادم زان کمال مشتهم
اول و آخر هبوط من ز زن
ناله را آ خوان کم یا از زنان
چون بدیدم لطف و اکرام ترا
دافع هر چشم بد از پیش پیش
بل ز چشمت کیمیا ها میرسد
تا ز بس همت که پاید از نظر
شد صغیر با زجان در موج دین
یافت بینی بو و گوش از تو سماع
مالک الملکی ز بس چیزی دهی
شب چو شه محمود بر می گشت فرد
آن یکی گفت ای کرده پیش پیش
آن یکی گفت ای کروه فر و فر و
آن یکی گفت ای کروه زر زیست
گفت یک خاصیتم در بازو

سوی شحنه دل شتابان از خطا
دایر آندر چرخ دیگر آسمان
طالعم مقبل کن و چرخی بزن
از چه و جور رسن بازش رهان
عذر این زندانی خود در پذیر
زود کا الله یحب المحسنین
سنبلات تازه اش را می چرند
بهین زد پشان زمانم وا رهان
از فن زالی بزندان رحم
چونکه بودم روح کشتم چون بدن
که فکندندم چو آدم از جنان
وان پیام سلم و پیغام ترا
چشمهای پر خمارت دلبس
چشم بد را چشم نیکو میکند
می بگیرد باز شه جز شیر نر
نوهای لا احب الآفلین
مرحبی را قیمتی آمد متاع

حکایة در آن که شب سلطان محمود در میان لشکر افتاد که من یکی ام از شما

باکروهی قوم در دان باز خورد
تا بگوید هر یکی فرهنگ جویش
مست خاصیت مرا اندر دو کوش
جمله خاصیت مرا چشم اندر است
کر زهم من نقلها باز ورد است

گر ها پر می کنند و میروند
سعد دیدی شکر کن ایثار کن
روح را تا بان کن از انوار ما
تا ز دلداری خوب تو دلی
ای عزیز مصر در پیمان درست
مفت کاولاغی پذیرند
قحط از مصرت برآمد ای غنی
از سوی عشی که بودم مهبط او
روح را از عشق آرد در خطر
بشنو این زاری یوسف در غمان
زان مثال برگ دی پژمرده ام
من پسندم از چشم بد کردم بدو
چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زدست
هر چه کان شاهباز منعوی
باز دل را گر پی تو می پرد
مرحبی را چون دهی ره سوی عیب

پس بگفتندش کهی ای بو الوفا
تا بگوید با حریفان در سمر
که بگویم سنگ چه میگوید بما
هر کرا شب پیش آندر قعر دان
گفت یک خاصیتم در مینی است

گفت شه من هم یکی ام از شما
کو چه دارد در حیلت از هنر
دانک قوم گفتندش ز دینداری دون
روز رشنا سم مرا در ابی گاه
کار من در خاکها بو مینی است

تهر آنها پس معادن داد دست — کر رسول آمد ای چه گفته است — من ز خاک تن بدانم کان ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج — وان دگر دلش بود کمتر ز خرج — همچو مجنون بوکنم من خاک را — خاک لیلی را بیابم بی خطا
بوکنم دانم ز هر پرا منی — گر بود یوسف وگر اهرمنی — همچو احمد که بر د بو از یمن — ز ان نصیبی یافت این بینی من
گر کدامین خاک همپایه زر است — پاکدامین خاک صفر و ابتر است — گفت یک نمک خاصیت در پنجه ام — که بمندی آنچنان طول عدم
همچو احمد که بمند انداخت جانش — تا بمندش برد سوی آسمانش — گفت حقش که بمند انداز پیست — آن ز من دان مار میست اژدهیست
پس پرسیدند ازان سر نکای سند — در نژاد خاصیت آندر چه بود — گفت در ریشم بود خاصیتم — که رباند مخبر مارا از نقم
مخبر مارا چون بجلادان دهند — چون بجنبانم بحرمت ریش را — طی کنم آن قتل و آن تشویش را
قوم کشتند شش گر قطب ماتویی — گر خلاص روز مخمصها شوی — بعد ازان جمله بهم پیوستند — سوی قصر آن شه همیون شدند
راست چون سگی بانگی بزد از دست — گفت میکوبید که سلطان سیماست — خاک بوکرد آن دگر از زیر پوست — گفت این هست از وثاقی هم بود
پس بمند انداخت آشاد بمند — تا شدند آن سوی دیوار بلند — جای دیگر خاک را چون بوی کرد — گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب اندر زر رسید — هر یکی از مخزن اسبابی کشید — پس ز روزن بخت و گوهر ها گرفت — قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان — حیله و نام و پناه و راهشان — خویش را از دید ازیشان بار گرفت — روز در دیوان بگفت آن سرکشت
پس روان گشت سر هنگان بست — تا که هر هنگ از دی را بیست — دستشان بسته بدیوان آمدند — وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه آشاد ند پیش تخت شاه — پار شب شان بود شاه همچو ماه — آنکه شب بر هر که چشم انداختی — روز دیدی بی سکسن شناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این — بود با ما دوش شب کر دد قرین — آنکه چندان خاصیت در ریش اوست — این گرفت ما هم از تشویش او
عارف شه بود چشمش لاجرم — برگشاد از معرفت لب با حشم — گفت و هو محکم این شاه بود — فعل مارا دید و سرمان می شنود
چشم من رو بر د و این شه را شناخت — جمله شب بر روی ما همش عشق تاخت — امت خود را بجز ما هم من ازو — کو نکرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون — کو ازو یابند هر بهرام عون — زان محمد شافع هر داغ بود — کو ز هر شه چشم او بیناغ بود
در شب دنیا که مجو بست شید — ناظر حق بود و زو بودش امید — از امام نشرح دو چشمش بر مهاب — دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
هر یتیمی را که حق سرمه کشد — گرد او در پیش بار شد — نور او بر در ها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد — آلت شاهد زبان و چشم تیز — کز شب خیرش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند — گوش قاضی جانب شاهد رود — قاضیا نرا در حکومت این فتست — شاهد ایشان دو چشم بر دوست
گفت شاهد زان بجای دیدنست — گر بدین بی غرض سر دیدنست — مدعی دیدست آما با غرض — پرده باشد دیده دل را

حق همی گوید غرض را ترک کن ... تا قبول افتد ترا با ما سخن ... حق همی خواهد که تو زاید شوی ... تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کین غرضها پرده‌ها دیده شود ... در نظر چون پرده‌ها پیچیده شود ... پس بهل جمله را با لم ورم ... حجب الاستار یعمی و یصم

در دلش خورشید چون نوری نشاند ... پیش اختر را منادی نماند ... پس بدید او بی حجاب اسرار را ... بسپر روح مؤمن و کفار را

در زمین حق را و در چرخ سمی ... نیست پنهان تر ز روح آدمی ... باز کرد از حق دو چشم جوشنش ... آنک صاحب رفعت امد در سنن

باز کرد از رطب و یابس حق نور ... روح را من آمر ربی مخمر کرد ... پس چو دید آن روح را چشم غیور ... بس بر و پنهان نماند هیچ چیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع ... بشکند کعبش خمار صد صداع ... نام حق عدلست و شاهد ان دوست ... شاهد عدلست زین رو چشم اوست

منظر حق دل بود زین رو سرا ... کر نظر در شاهد آید شاه را ... عشق حق و سر شاهد بازپس ... بود مایه جمله پرده سازپس

پس بدان کولاک گفت آمد بقا ... در شب معراج شاهد باز ما ... این قضا بر نیک و بد حاکم بود ... بر قضا شاهد نه حاکم می شود

شد اسیر آن قضا میر قضا ... شاد باش ای چشم بیرون قضا ... عارف از معروف پیش در رسد ... کای رفیق ما تو اندر کرم و سر

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر ... از اشارتهای دل ما بی خبر ... ای پر انا لا نراه روز و شب ... چشم بند ما شده دیده سبب

چشم من از چشمها بگزیده شد ... تا که در شب آفتابم دیده شد ... لطف معروف تو بدای منتهی ... پس کمال البر فی اتمام به

یا رب اتم نورنا با کبریاء ... وانجنا من مضمات الغیاء ... یار شب را روز مهجوری مده ... جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو در دیست با مرگ و وبال ... خاصه بعدی که بود بعد الوصال ... آنک دید ستت مکن نادیده اش ... آب زن بر سبزه نامالیده اش

من نگردم لا ابالی در روش ... تو مکن هم لا ابالی در حلش ... هین مران از روی خود ما را بعید ... زانک او یکبار ان روی تو دید

دید روی جز تو شد غل کلو ... کل شیء ما سوا الله باطلوا ... باطلند و می نمایندم رشد ... زانک باطل با طلا نزدیک شد

ذرّ ذرّ کاندر زمین و آسمانست ... جنس خود را هر یکی چون کهربا ... معده نازا می کشد تا مستقر ... میکشد مر آب را تف جگر

چشم جذ آب بتان زین گونه بها ... مغز جویان از کلستان بوها ... مغز بینی میکشد بوهای خوش ... زانک حس چشم آمد رنگ کش

زین گشتنها ای خدای راز دان ... تو بجذب و لطف خود مان ای امان ... غالبی بر جاذبان ای مشتری ... شاید آر در ماند کار را و اخری

رو بشه آورد چون تشنه بآب ... انک بود اندر شب قدر آن بدید ... چون زبان و جان او بود آن او ... آن او با او بود پیشاخ کو

گفت ما گشتیم چون جان بند طین ... آفتاب جان تویی اریوم دین ... وقت آن شد ای شه مکتوم سر ... کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

هر یکی خاصیت خود را نمود ... از هنرها جمله بد بختی فزود ... زان مناصب سر نگونسارم و پست ... زان هنرها کردن مارا بست

آن هنرفی چند با حبل المتین ... روز مردن نیست زان فیها مدد ... جز همان خاصیت آن خوش حواس ... که بشب بد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود ... غیر چشمی کو ز شه آگاه بود ... شاه را شرم آمد از وی روز بار ... که بشب در روی شه بودس نطار

وان سگ آکاه از شاه و داد
خود سگ کهفش لقب یابد نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود

سگ چو پیدا رست شب چون پاسبان
هیچ نبود در شب خیز شبان
این ز بد نامان نیابد ننگ داشت

هر که او بکپا رخود بد نام شد
بس بیابد نام حبست و خام شد
ای بسا زر که پشیه یابش کنند

قصهٔ آن کاو و خبری که شب گوهر از قعر دریا برارد و بر ساحل دریا نهد در درخش آن تاب می چرد

کاو آبی گوهر از بحر آورد
که غذایش نرگس و نیلوفر
هر که باشد قوت او نور حلال

در شعاع نور گوهر کاو آب
چون نباشد خانهٔ او بر گسل
می چرد در نور گوهر آن بقر

زان فکندهٔ کاو آبی عنبر است
پس برون آید پی در گز زمین
تا کهان بر در نهد و حمل سیاه

هر که چون زبنور و حیش نغل
کاو جویان مر درا با شاخ بخت
پیست بار آن کاو تا نزد گرد

تا جوی پنهان بود اندر کمین
آید آنجا که نهاد و بد گهر
وحمل بند فوق در شاهوار

پس گریزد مرد تا چه بر درخت
کاو کی داند که در کل گوهر است
امبطوا افکند جانور در حضیض

چون از و نومید آید کاو زور
اتقوا آن الهوی حیض الرجال
امبطوا افکند جانور در بدن

کان بلیس از متن طین کور و کر
اهل دل دانند سر کل کاونی
هر کلی کاندر دل او گوهر است

ای رفیقان زین مثال و این مقال
صحبت کلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما

تا جوش داند و لیکن کاونی
وان کلی کز رشح حق نوری بیافت

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن موش جزر او گشتن رشتهٔ تا جو جزر

آن سر رشتهٔ عشق رشته میکشد
که سر رشته بدست آورد ام
همچو تاری شد دل و جان شهود

می تند بر رشتهٔ دل دم بدم
لیک رشته بسته بر باد شود
خود غراب این امد تا کهان

گر چه جزر از روی موش ایمن نمود
منسحب شد جزر نیز از روی آب
موش بر منقار زاغ و جزر هم

چون بر آمد بر هوا موش سمن
جزر آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب دچون شد در ربود

حلق میکشد زاغ از یکر و کبید
که چو بی آبان شود جنت حبس
ای فغان از یار نا جنس ای فغان

جزر گشا این سزای آنکسی
همچو مینی بدی در روی خوب
غل مکیش که جنسیت بتن

عقل را آفغان ز نفس پر عیوب
تو جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون حجاب و چون حجر

مین مشو صورت پرست و آنگهی
می کشاند سوی بیش هر دمی
مرد داند کان حبوب و ابتهی

جان چو مور و تن چو دانه میکند
پس تجیل و جنس او خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو ... مور دیگر گندمی بگرفت نو ... جو سوی گندم نمی تازد دلی ... مور سوی مور بی آید ملی

رفتن جو سوی گندم تا بعیث ... مور را این گو بجنبش را چه بیت ... تو مگو گندم چرا شد سوی جو ... چشم را بر خصم نونی بر گرد و

مور آسود بر سر لبد سیاه ... مور پنهان دانه پیدا پیش راه ... عقل گوید چشم را بینگو بگو ... دانه هر گز کی رود بی دانه بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب ... هست صورتها حجب و مور حلب ... زان شود عیسی سوی پاکان روح ... بد قصها مختلف یک جنس فرح

این قفس پیدا و آن فرخش نهان ... ای قفس کش کی قفص باشد روان ... ای حمک چشمی که غلشش هست امیر ... عاقبت بین باشد و جبر و خیر

فرق نهود زشت از عقل آورید ... نی ز چشمی کو سیه دید و سفید ... چشم غم شد بخ ز ای دمن ... عقل گوید بر محک باش زن

آفت و غست چشم کام بین ... مخلص و غست عقل دام بین ... دام دیگر بد که غلش در نهاد ... وحی غایب بین بران سر زان مداد

جنس و ناجنس از خود دانی شناخت ... سوی صورتها نشاید زود تاخت ... نیست جنسیت بصورت نی ولیک ... در بشر علمیست از جنس ملک

قصه عبد الغوث و ربودن پریان او را و او سالها میان پریان گشتن

برگشیدش فوق این نیلی حصار ... چون پری نه سال پنهان چون بری ... چونک بربودند او را از وطن ... مرغ گردونی چو جوشن زاغ وار

برد عبد الغوث هم جنس پری ... زو طمع بربد هم زن هم پسر ... شد زنش رانیل از شوی دگر ... گشت ناپید از فرزند و زر

تمدنی شد هیچ نامد زو خبر ... پاشها دادند چهی یا مکمنی ... جمله فرزندانش در اشغال ... وان یتیمانش زهر کش در سمر

کرد او را اگرگ زد پاره زنی ... کشت پیدا باز شد متواریی ... یک مهی مهمان فرزندان خویش ... خود نکشتی که بابایی بدیش

بعد نه سال آمد او هم عاریه ... کر رباید روح را زخم پلنگان ... چون بهشتی جنس جنت آمدست ... بود زان پرس ندیدش زنگ بست

بود هم جنسی پریانش چنان ... شاخ جنت دان بدنیا آمده ... مهرها را جمله جنس مهر دان ... هم ز جنسیت شود یزدان پرست

آن نبی فرمود جود محمدی ... زانکه هم جنند ایشان در خرد ... بود جنسیت در آدر پس از نجوم ... قهرها را جمله جنس قهر دان

لا ابالی لا ابالی آورد ... هم حدیث و محرم آثار او ... بعد غیبت چونک آورد او قدوم ... هشت سال او باز حل بد در قدم

در مشارق در مغارب یار او ... آخران در درس او حاضر شدند ... آنچنانک خلق آواز نجوم ... در زمین میکنت او در پس نجوم

پیش او استادگان چون بندگان ... آخر از پیش او گردیده مبین ... هر یکی نام خود و احوال خود ... باز گفته پیش او شرح رصد

جذب جنسیت کشید تا این و آن ... چیست جنسیت یکی نوع نظر ... آن نظر کو حق نهاد اندر دو دست ... چون نهد در تو تو گردی جنس او

هر طرف چرخی کشد تن را نظر ... چونک آذر مر و خوی زن نهد ... او فخشت کرد و کان می دید

چون نهد در زن خدا خوی پری ... طالب زن کرد آن زن سنبلی ... چون نهد در تو صفات جبرئیل ... همچو فرخی در هوا جویی سبیل

مشتهر نهاده دیده در هوا ... از زمین هیکانه عاشق بر سما ... چون نهد بر تو صفتهای وی ... صد پرت کرمست بر اوج پری

از پی صورت نیامد موش خوار — از خجلتی شد زبون موش خوار — طعمه جو و خار و ظلمت بیست — از پنیر و فرش و در شادیست

باز آ شب را چو باشد خوی موش — شب مر موشان باشد و غار و جو — خوی آن دارد ترا و آن ای پسر — چون نگشت و داد نشان خوی شیر

در فتادند از نسخ و اتصاف — در چه بابل همچنین بر یکدگر — لوح محفوظ از نظرشان دور شد — روح ایشان پاره پاره مسخ شد

بر همان و سر همان همچون تمام — موشکی بر عرش و فرعونی تمام — در پی خوابش و با خوش خوب نشین — خوید پیری کل و دروغن بین

خاک کور از مرد یا بد هم سرشت — تا نهد بر کور او دل روی و پشت — خاک از همسایگی روح پاک — چون مشرف آمد و اقبال ناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو — کردلی داری بر و دلدار جو — خاک او هم سیرت جان میشود — سرمه چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته مرده وار — بر ز صد آحیا بنفع و انتشار — سایه بوده او و خاکش سایه مند — صد هزاران زن در ظل و بند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب بگریزد و وا نهاده بود بر امید آن وظیفه

آن یکی سایل از اطراف دیار — جانب تبریز آمد وام دار — نه هزارش وام بود از زر بکر — بود در تبریز بدر الدین عمر

محتسب بود او بدل بخرید آمده — هر سر موشی یکی حاتم کده — حاتم آربودی گدای او شدی — سر نهادی خاک پای او شدی

کز بدادی تشنه را بر زلال — در کرم شرمنده بودی ز ان نوال — ور بکردی فتح را آسیر قی — بردی آن در همتش تا لایقی

بر امید او بیامد آن غریب — گوهر پیدا ز ابدی خویش دید — بر درش بر دآن غریب آموخته — وام بی حد از عطایش دوخته

هم بهشت آن کریم او وام کرد — کز بخششها ش واثق بود مرد — لا ابالی گشته بود و وام جو — بر امید فضل آن کرام او

وام خواهان رد نرش او دکام — همچو گل خندان از آن رو ض الکرام — گرم شد پشتش ز خورشید عطا — چه غمستش از سهل بر لب

چونک دارد عهد و میثاق سحاب — کی درنج آید ز همسایا نش آب — سایه ان واقف از دست خدا — کی نهد این دست و بیرا نه وبیل

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه

تنها یی و مشورت ملک با وزیر در دفع او

روبهی که هست از شیر انتش — بشکند کله نهنگ ترا پشت

چونک جعفر رفت سوی قلعه‌ٔ — قلعه پیش گام خشکش چو عه

گک سوار ه تا خت تا قلعه نگر — اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر — سوی او آهنی بشمشیر و کفن

گفت آخر نه یکی مرد است فرد — همچو سیماب ست لرزان پیش او

بر سر زین آنچنان محکم نشست — خویشتن را پیش او انداخته

هر یکی را او بگرزی می فگند — که همی زد یک تنه بر آهنی

چشم من چون دید روی آن اعتاد — پیش او بنهاد پیشان مند گشت

کر هزاران موش پیش آید بسی — کر برانی نرس باشد نی حذر — کر به پیش آیند موشان ای فلان — نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت بصورتها فشان — جمع معنی خواه هین از کرد کار — نیست جمعیت زپیدای جسم — جسم را بر باد فنا یابد دوان چو اسم

در دل موشش اربدی جمعیتی — جمع کشتی چند موش از چمتی — بر زدندی چون فدایی جمله خویش را بر کره بی مهله

وان دکر چشمش بکندی از ضرار — وان دو گوشش زاربدی هم شتاب — وان دکر سوراخ کردی تهلوش از جاعت کم شدی پر رون شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش — بجهد از جانش بیانک کربه موش — خشک کردد موش زان کربه غبار کر بودا عداد موشان صد هزار

از زمه آنیه چه غم قصاب را — انبهی موشش چه بندد خواب را — مالک الملکست جمعیت دهد شیر را تا بر تکله کوران مے جهد

صد هزاران کوردره شاخ دبیر — چون عدم باشند پیش صوت شیر — مالک الملکست بدهد ملک حسن پیر پرستی را تا بود چون مار زن

در رخی نهد شعاع آخری — کر شود شاهی غلام دختری — نهد اندر روی دیکر نور خود که به بیند نیم شب مر نیک وبد

پوست و موی رخی بر دند نور — در رخ و رخسار در ذات صمد — روی موسی بارزنی انکیخته پیش رو او تو بره او بخته

نور رویش انچنان بردی بصر — کر زهره از دو دیده مار کر — او رخی در خواسته تا نور بر باشد آن نور قوی را ساتره

نور بر کفت از کلیمت ساربین — کان کلیم از نور صبر کان یافتست — نور جان در مار و پوشش تا فتست

خرچنین خرقه خواهد شد صوف — کر به قاف آرش آید بهر سد — همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت آبدان جمال — آنمک طورش بر نتابد ذره — قدرتش جانباز دار قاروره

کشت مشکات زاجی جای نور — جسمشان مشکوة دان دلشان زجاج — تا فته بر عرش و افلاک این سراج

نورشان چیران آن نور آمده — زین حکایت کرد آن خیر رسل — از ملیک لایزال و لم یزل

کر نکنجدم در افلاک و خلا — در دل مومن بکنجدم چو صفیر — بی زچون و بی چکونه بی رکیف

ما بدلداری آن دل فوق و تحت — یا بد از من پادشاهی و بخت — بر تابد بی زمین و بی زمن

بر دو کون آسب نزد خیاط چشم — پس عریض آینه بر پاست چشم — بشنو آینه ولی شرحش مپرس

حاصل آن کز لبس خویش پرده ساخت — کو نشود آن قمر را می شناخت — کر بدی پرده ز غیر لبس او

زآهنین دیوار هانا فد شدی — نور به با نور حق چه فرق زدی — کشته بودآن نور بر صاحب تمیز

زان شود آتش رهین شعله — کوست با آتش زپیش آموخته — وز هوا و نور آن عشق رشاد بود

اولا بر بست یک چشم دبدید — نور روی او و آن چشمش ندید — بعد ازان صبرش نماند و آن دکر

همچنان رد مجاهد نان دهد — چون بروز د نور طاعت جان دهد — پس زنی کنشش کر چشم عبهری

گفت حسرت میخورم کو صد هزار ... دید بر وی نامهی کردم نثار ... روز من چشم زمه ویران شدست ... لیک مه چون کج نشست در ویران

کی گذارد کج کجین ویرانهام ... یا دآرد از رواق خانهام ... نور روی پوسفی وقت عبور ... می فتادی در شباک هر قصور

پس بگشتی در درون خانه باز ... پوسفست این سو بسیران و نگذر ... زانک بر دیوار دیدندی شعاع ... فهم کردندی پس اصحاب نزاع

خانه را کش در بحیت آن طرف ... دارد از سیران پوسف آن شرف ... هین دریچه سوی پوسف باز کن ... وز سگالش فرجه آغاز کن

عشق وزاری آن دریچه کردنست ... کز جمال دوست سیقل رو بشست ... این بدست تست بشنو ای پسر ... دشمنان را زین صناعت دوست کن

راه کن در آندرون تنها خویش را ... دور کن ادراک غیر اندیش را ... کیمیا داری دوای پوست کن ... زنده کرده مرده غم را دادش

چون شدی زیبا بدان زیبای حق ... که رباند روح را از بی کسی ... پرورش مرباغ جانها را حق ... ملکت تعبیری درس و بستی

نی همه ملک جهان دون دهد ... صد هزاران ملک گوناگون دهد ... بر سر ملک جهانش داد حق ... ملک علم از ملک حسن آشوبتر

ملکت حسنیش سوی زندان کشید ... ملکت علمش سوی کیوان کشید ... شه غلام او شد از علم و هنر ... آن غریب ممتحن از بیم دام

رجوع کردن بحکایت آن شخص و آمدن او با مید عنایت مجتبی

شد سوی تبریز و کوی بوستان ... خفته امیدش فراز گلستان ... زد ز دار الملک تبریزی ندا ... برامیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان گشت از روضه جمال ... از نسیم پوسف و مصر وصال ... گفت یا هادی اغثنی یا مغیث ... جانه اسعادی و طارت فاقتی

ابر کی یا ناقتی حال الامور ... آن تبریز آن تبریز المناص ... سار یا یا ربکث زاشتران ... شش جهت عرشیست این تبریز را

هر زمانی نور روح انگیز جان ... خلق گشتش که بگذشت آن طبیب ... او پر از داد دین تحفل کرد ... گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

رفت آن طاووس عرشی سوی خلد ... مرد و زن از واقعه او روی زرد ... آه آن طاووس عرشی سوی خلد ... در نوردید آشیانش زود زود

نعره زد دم در دو بیهوش اوفتاد ... چون رسید از نامه نعشش بوی داد ... سایه اش گرچه پناه خلق بود ... همچنان بر حالتش گریان شدند

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق

تا بشب بیهوش بود و بعد از آن ... کو بیا او نیز در پی جان بداد ... پس کلاب و آب بر رویش زدند ... نیم مرده باز گشت از غیب جان

چون بهوش آمد بگفت ای کارگر ... هیچ آن کو غطای تو نبود ... او گله بخشید تر سر با خود ... مجرم بودم بخلق امید وار

گرچه خواجه بس نخاوت کرد بود ... او سپترم داد و تو غفل سپرد ... خواجه شهم داد و تو چشم بصیر ... او وفا بخشید و تو با لاوفا

او زرم داد و تو دست زرفشار ... وعده اش زر وعده تو طیبات ... او وثاقم داد و تو چه وزن و بین ... خواجه نعلم داد و تو طعمه بدید

او وظیفه داد و تو عمر و حیات ... او وثاقت داد و صد چون او بمین ... در وثاقت او و صد چون او بمین

زر ازان تست او زر نافرید — نان ازان تست نانش از رسید — آن سخاورحم هم تو داد بیش — کز سخاوت می فزودی شادیش

من مر او را قبلهٔ خود ساختم — قبله ساز اصل را نشناختم — ما کجا بودیم کان دیان دین — عقل مے کاوید اندر آب و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید — وین بساط خاک را می گسترید — زا خران می ساخت او مصباحها — وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا پیدا و پنهان و خاش — مصدر این تخت گردون و فراش — وصف آدم مظهر آیات اوست

هر چه در وی می نماید عکس اوست — همچو عکس ماه کاندر آب جوست — بهر آن اوصاف ازل دارد دبوست

نار چرخ غیب و زر خورشید روح — عنکبوتش درس گوید از فتوح — بی منجم در کف عام او فتاد

آدمی را داد حق تخییل این — در چه دنیا فتادند این قرون — عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس در چه دید و آن پرتو فگند — از برون دان هر چه در چاهست نمود — در زمان آن شیری که در چه شد فرود

برد خرگوشش از رهگانی خلان — در رود اندر چاه و کین از وی کشد — چون از و غالب تری سر برکشد

آن مقلد همچو خرگوش شد — او بگفت این تخیل را آدا ب هست — آن بخر تلبیس آن خلاب هست

تو هم از دشمن چه کینی بے کشی — آن عداوت آمد و عکس خست — کز صفات قهر آنجا مشت هست

وان کنه در وی ز عکس خوم زشت — خلق زشت آمد و رویت نمود — کز تر آن صخرهٔ آهنین بود

چونک قبح خویش دیدی ای حسن — میزند بر آب استا زه بسی — خاک تو بر عکس اخگر میزنی

کین پشیمانی بخس در آب آمد — خاک استیلا بریزی بر سرش — چونک پنداری ز شبه اخگرش

عکس پنهان کشت و اندر چاه غرق — آن پشیمانی بخس هست اندر همه — هم بدان سو باید شکر دن دوا

ملک باید دل همی جوی بی سوی — نخس این سو عکس نخس آن سوا — عکس آن دادست اندر ریخ و بیش

گر بود داد حسان افزون ز ریگ — تو بمیری و ان بماند در ریگ — داد حق آخر چنین باشد نظر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشید شان عمر دراز — خالدین شد نعمت و نعم علیه

داد حق با تو در آمیزد چنان — آنچنانک آن تو با شی و تو آن — گر نماند اشتهای نان و آب

قربهی کر رفت حق در لاغری — قربهی آورد آید از آن سری — چون پری را قوت از بوی دهد

جان چه باشد تا تو سازی زو سبب — حق بعشق خویش زندت میکند — رو حیات عشق خواه و جان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال — اندران تابان صفات ذوالجلال — علمشان و عدلشان و لطفشان

پادشاهی زید آن خلاق را — پادشاهان جمله عاجز ورا — پادشاهان مظهر شاهی حق

فاضلان و آت اگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نوزیست | ماه آن ماهست و آب آن آب نیست | عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم | لیک مستبدل شدند آن قرن و دم
قرنها بر قرنها رفت ای همام | وین معانی برقرار و بردوام | آب مبدل شد درین جو چند بار | عکس ما و عکس اختر برقرار
پس بنا اش نیست بر آب روان | بلکه بر اقطار و غوص آسمان | این صفتها چون نجوم معنویست | دائماً بر چرخ معنی مستوی
خوب رویان آینه خوبی او | عشق ایشان عکس مطلوبی او | هم بأصل خود رود این جمله دور | دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست | چون خیالی چشم خود خود جمله اوست | باز غلتش کند بگذارد این غول | غول و شابست و دو شابست غل
خواجه را چون عیب کشی از تصویر | شرم دارای احول از شاهد غیور | خواجه را از چشم ابلیس لعین | جنس این موشان تاریکی پرند
خواجه جانرا مبین جسم گران | مغز بین او را مبندار استخوان | آفتابی دید او جامد نماند | منکر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید راشب برنخواند | آنک او مسجود شد ساجد بماند | قبلهٔ وحدانیت دو چون بود | روغن گل روغن گنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق | نیستند از خلق برگردان ورق | آنچه در جو دید کی باشد خیال | خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب زود | دامن خود را پر از آن سیب کرد | تن مبین و آن مکن از بیم و شرم | چونک شد از دیدنش صد چون بدان
عکسها را ماند این و عکس نیست | در مثال عکس حق بنمود دست | حق مر او را برگزیند از انس و جان | کذبوا بآیاتنا لما جاءهم
مأربیت إذ ربیت أحمد است | دیدن او دیدن خالق شدست | خاصه کین روزن درخشان از خود است | رحمة للعالمین خواندش ازان
خدمت او خدمت حق کردنست | روز دیدن دیدن این روزنست | در میان شمس و این روزن رهی | بی ردیه آفتاب و فر قدم الگی
هم ازان خورشید زد بر اوربی | لیک از راه و سوی مهوشی | غیر راه این هوا و آتشین جهت | هست و روزنها نشد زان در میان
تا اگر آبری برآید جرخ پوش | اندرین روزن بود نورش بخوش | سیب روید زین سبد خوش لخت لخت | روزن و مه مانعت در میان
مدحت و تسبیح او تسبیح حق | میوه میروید ز عین این طبق | از چه رو بیدار از درخت بار دار | عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب دان | که میان مرد و زن آید نهان | نان چو اطلاق آور دای مهربان | زین سبد روید ازان نوع دگر
پس سبد را تو درخت بخت بین | زیر سایه این سبد خوش می نشین | شرط رق چون زر وی این زمین بگذید | نان چو اخوانش رو محمود خوان
خاک را چون چشم روشن کرد جان | خاک او را شرمه بین و سرمه دان | پیش این خورشید کی ماند هلال | من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا پیشش مخوان این یار سوخ | در چنین جو خشک کی ماند کلوخ | دو مکو و دو مخوان و دو مدار | با چنین رستم چه باشد زور زان
طالبست و غالبست آن کردگار | تا نریزد پیشها برآرد او دمار | چون جدا بینی ز حق این خواجه را | نبذه را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین | خانیست و مردهٔ و مات دفن | چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف | گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را هین کدار و کن رطین | این یکی قبلست آن قبله مبین | آتشی در خشک و تر افتاد و رفت خف | آتشی کز عشق در جانها دمید

مثل دیگر این همچو آن غریب شهر کاشان عمر نام که از یک دکانش بسبب این نام بآن دکان دیگر حواله کردند و او فهم نکرد

که همه دکان یکیست درین معنی که بعمر نان نفروشند

گر عمر نامی تو اندر شهر کاشان
چون یک دکان بگشتی عمر
گر بنودی احول اندر آن نظر
این از اینجا گوید آن خیاز را
کین عمر رانان ده ای انبار من
چون یک دکان عمر بودی برو
احول دیگر چو بر شدی زو بیش
هست احول را درین ره دیر
وا رهیدی از حوالهٔ جائ بجا
که ترا از عین این عکس نقوش
پس عسلی باغ باشد این نه آب
بر یکی خوبار نحل و کوهست
آب حضرت این نه آب دانه دود
اندرین جو آنچه بالاست همست
این سخن پایان ندارد دان غریب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد
از پی توزیع کرد شهر گشت
پای مرد آمد بدود سنگش گرفت
مال خود ایثار راه او کنند
ترک شکرش ترک شکر خی بود
رحمت مادر اگرچه از خداست
در قیامت بنده را گوید خدا

این عمر رانان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان
این عمر رانان فروشید ای نانوا
چون شنیدند این عمر نان در کشید
راز یعنی فهم کن زآواز من
در همه کاشان زنان محروم شدند
احول دیگر ای مادر فروش
اندرین کاشان پر خوف و رجا
حق حیثیت کرد دو بینی تو روش
پس مشو عریان چو ملتمس از حباب
بر یکی خوبار سنگست و عروست
هر چه اندر وی نماید خوی تو
خواه زیر و خواه بالا دار دست

توزیع کردن پای مرد از تبریز و جمع شدن اندک اندک چیز ورمش آن غریب بتربت مکتسب بزیارت

از طمع میگفت هر جا سرگذشت
شد بگور آن کریم پر سخا
جاه خود آثار راه او کنند
حق او لاشک بحق ملتجی بود
خدمت او هم فریضه است و نیز
همین چه کردی آنچه دادم مر ترا

هیچ ناورد او از آن که به بندست
گفت چون توفیقی یابد بنده
شکر او شکر خدا باشد یقین
شکر میکن مر خدا را در نعم
زین سبب فرمود حق صلوا علیه
گو بپای ای رب شکر تو کردم بجای

گر بمرد از درد آن خواجه لبیب
پای مرد از درد او رنجور شد
غیر صد دینار آن که به پرست
گو کند مهمانی فرخنده
چون بآحسان کرد تو فیقش قرین
نیز میکن شکر تا کرخواجه هم
که محمد بود محتاج الیه
چون ز تو بود آصل آن روزی ز دان

گوید ش حق نی نکردی شکر من — چون نکردی شکر آن اکرام و فر — نی زدست او رسیدت نعمتی
چون بگیرد آن ولی نعمت رسید — گشت گریان زار رو در آه نهاد — بر گریبی کرده ظلم و رشتی
ای غم از رزاق ما بر خاطرت — ای چو رزق عام آحسان ربت — گفت ای پشت و پناه بیدلان
ای چو بز از بهر نزدیکان گهر — داده و تحفه سری دوران مطر — ای فقیر از اشیره والدین
ای در ابر و بیت ندیده کس گره — ای چو میکائیل زاد و رزق دو — پیشت ما کرم از تو بود ای آفتاب
یاد ناورده که از مامم چه زیست — شعف همت همت هر گز نگفت — ای دلت پیوسته با دریای غیب
نقد ما و جنس ما در خورت ما — نام ما و خبر ما و نخبت ما — ای من و صد چو من در ماه و سال
واحدکا الالف در بزم کرم — صد چو حاتم وقت ایثار نعم — تو نمردی تا زه و نخبت ما برد
تو چیانی میدهی در هر نفس — گر نمیرسی نمکبد در نفس — حاتم از مرده بمرده میدهد
وارثی نا بوده یک خوی ترا — ای ملک سجده کنان کوی ترا — تو چیانی میدهی بس پاید
گو سفندی از کلیم الله گر بخت — پای موسی آبله شد نعل بخت — خلق را از گرگ غم لطفت شبان
گو سفند از مانوکی شد دست و ماند — پس کلیم الله گردد از وی شاد — در پی او تا بشب در جست و جو
نیم ذره تیرکی و خشم نی — غیر مهر و رحم و آب چشم نی — گفت ای ما لیدبر پشت و سرش
با ملایک گفت یزدان از نیاز — گر نبوت را نمی زید فلان — گفت گیرم بر فت رحمی نبود
بی شبانی کردن و آن امتحان — حق نداد ش پیشوایی جهان — مصطفی فرمود خود که هر نبی
تا شود پیدا وفا و صبر شان — کرد شان پیش از نبوت حق شبان — گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان
حلم موسی وار اندر رعی خود — او بکار د بند پر و خرد — هر امیری کو شبانی بشر
انچنانکت آنبیا را زین رعا — بر گزیده داد رعی اصفیا — لاجرم حقش دهد چوپانیی
دانم آنجا در مکافات ازدت — سروری جاوده نه بخشدت — خواجه باری تو درین چوپانیت
وام کردم نه هزار از زر گزاف — تو کجایی تا شود این درد صاف — بر امید کیف چون دریای تو
تو کجایی تا کرم خندان چو من — لطف و احسان چون خدا و الکرم — تو کجایی تا ببری در مخزنم
من همی گویم بس و تو مفصلم — گفته گیر هم گیرم از بهرم دلم — چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان — هم بوقت زندگی هم این زمان — در هوای غیب مرغی می پرد — سایه او بر زمینی می فتد

جسم سایه سایه سایه دلست — جسم کی اندر خور پایه دلست — در حقه روح او چون آفتاب — خواب در فلک تابان و من در جاه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف — تن تقلب میکند زیر لحاف — روح چون من آمر ربی مختفیست — هر مثالی که بگویم مشتقیست

ای عجب کو لعل شکربار تو — وان جوابات خوش و اسرار تو — ای عجب کو آن عقیق قند خا — آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون دوا لفتا — آنک کردی عقلها را شیفتوار — چند گویی فاخته سان ای عمو — کو کو و کو و کو و کو و کو

کو هم آنجا که صفات رحمتست — قدر تست و نزهت و فطنتست — کو هم آنجا که دل و اندیشه اش — دایم انجا بد چو شیر و پیشه اش

کو هم آنجا که امید و فوز ان — هیز و در وقت اندوه و حزن — کو هم آنجا که بوقت علتی — جسم پر در امید صحتی

آن طرف کز بهر دفع زشتی — باد جویی بهر کشت و کشتی — آن طرف که دل اشارت میکند — هم زبان با هو عبارت میکند

او مع الله است بی گو گویی — گاش جو لاهانه مگو گفتنی — عقل ما کو تا به بیند غرب و شرق — روحها را میرسند صد گونه برق

جز رمیدش بد به بحری در رسید — منتهی شد جزر و باقی ماند مد — نه مرا رام و ام و من بی دسترس — هست صد دینار این تو زر مپرس

خوش کشیدت مانده ام در کش مکش — میروم تو میدهی ای خاک توخوش — ای همایون رو و دست و همت — تا خدا بگزارد این دام مرا

صبح کرد اند چنین شام مرا — یافتم در وی بجای آب خون — چون آن چشمست و تاب آن تاب نیست — جوی آن جویست و آب آن آب نیست

آخر آن میشد که آن آبا — تو شدی سوی خدا ای محترم — پس بسوی حق روم من نیز هم — هست حق کل لدینا محضرون

تخمها کز بی خبر کرد با خبر — در کف نقاش باشد مختصر — ثبت و محوی میکند آن بی نشان

خشم بی آرد رضا را می برد — بخل بی آرد سخا را می برد — هیچ خالی نیست زان اثبات و محو

کوزه گر با کوزه با شد کارساز — کوزه از خود کی شود هین دم مزن — ور نه چون کرد و بر این مو میلغ

جامه اندر دست خیاطی بود — ور نزاد از خود چون بد و زد ما بود — ور نزاد از خود کی شود پر با نهی

مردی پر میشوی تی میشوی — پس بدان کاندر کف صنع حیی — صنع از صانع چه سان بیند نشور

چشم داری تو بچشم خود نگر — مگذر از چشم سفید بحر — گوش گیرانرا و ابا شی گرد

ای تقلیدی نظر را پیشه کن — دم بدم در صنعه اندیشه کن

بود امیری را یکی اسبی گزین — چشم شه را فرز و زیرک اوربود — در طویله شه نبودش یک قرین

او سوار و گشت در موکب بگاه — عیر جستی و کشی و خاصیت — تا برجهت چشم شه بر اسب بود

بر همان عضوی که افکندی نظر — هر یکی خوشتر نمودی زان دگر — حق در و افکنده بد تا در صفت

دیدن خوارزمشاه در سپران در موکب خود اسبی پس نادر و نظیف او بدان اسب و سپر کردن عماد الملک اسب را بر دل شاه

تا کهان دید اسب را خوارزمشاه

بس تجسس کرد عقل پادشا
کین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من پرست و سیر است و عمی
از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من تافتی
نیم اسبم چون ربایدبی حقی
جادویی کرد است جادو در نفر
خدبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
فاتحه بر سینه می افزود درد
زانک او را فاتحه خود می کشید
فاتحه در هر دو دفع آمد پدید

کر نماید غیر حق تمویه اوست
وارد غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذب آن رب است
کار حق هر لحظه نادر او ربیست

آب سنگین کاو سنگین زاید ابتلا
می شود مسجود از کم خود ابن
پیش کافر نیست بت راآنی
نیست بت را فر و نی روحانیی

هست آن جاذب نهان اندر نهاد
از جهان تابنده و از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم زان چنان
من نبینم تو همی نانی بر بین

چونک خوارزم شه زسیران بازگشت
با خواص ملک خود هم از درشت
پس بسر منگان نفرمودند آن
تا بیارند اسب را از آن خاندان

همچو آتش در رسیدند آن زمان
همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد دو چون بابت رسید
چون عماد الملک بر پای جهم

کر عماد الملک بد پای جهم
بهر مقتول و هر مظلوم غم
محرم تر خود بند زو سروری
بی طمع بود و اصیل و پارسا

رایض و شب چرز و حاتم در سخا
بس همایون رای و باتدبیر و راد
هم بدل جان نجی و هم بمال
در امیری او فیب و محتشم

بود هر محتاج را همچون پدر
طالب خورشید غیب او چون هلال
در صفات فقر و خلت ملتبس
بار هامی شد بسهوی کوه قرد

پس سلطان دانم نقص و ضرر
خلق او بر عکس خلقان وجدا
رفت او پیش عماد الملک راد
شاه با صد لابه او را منع کرد

خشم سلطانرا ازو شرم آمدی
این یکی اسبست جانم زین او
سر برهنه کرد و در پایش فتاد
تا بگیرد حاصلم را معتبر

چون خدا پوشیدگی ات داد ازا
کر بر د م دم تعین ای خرد
من تعین دانم نخواهم زیستن
آندرین کر می ندار ی باورم

برسرم حال ای عجب زو رد است
این تکلف نیست بی تزویر است
لب ببست و پیش سلطان ایستاد
کای خدا کر آن جوان کژ رفت راه

آزمتحان کن امتحان کیف و قدم
پس سلطان در دو بد آشفته حال
راز کو پان با خدا رب العباد
زانک مختا جند این خلقان همه

می نشاید پاسخش جز تو نیا
و آندران اندیشه اش دل می طپید
از کدایی گیرتا سلطان همه
با حضور آفتاب خوش مساغ

تو از ان خود بکن بر وی بگیر
کر چه خواهد او خلاص از هر اسیر
با حضور آفتاب با کمال
لیک اغلب هوشها در افتکار

روشنایی جستن از شمع دوال
رنمایی جستن از شمع و دوال
بی گمان ترک ادب باشد زما
در شب ارخاش از کر بست

همچو خفاشند ظلمت دوستار
کز نعمت باشد و فعل هوا
در شب ارخاش کر می نخورد
کرم را خورشید هم می پرورد

کرم را خورشید جلبه شد درست
افتابی که ضیا زو می جهد
دشمن خود را نوالی میدهد

لیک خاشی که اوره کم کند — آخر از خورشید باید سند — باز شهبازی که او خاشش بود — چشم بازش راست بین و روشنست

گر بشب جوید چو خاشش او مگو — در ادب خورشید مالد گوش او — گوید شش کیرم که آن خاشش لد — عکلتی دارد ترا باری چه شد

مالشت بدهم بزجر از اکتباب — مواخذهٔ یوسف علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب — نانتابی سر دکر از آفتاب

انچنانک یوسف از زندانبی — یاری خواستن از غیر حق و کعتش او اذکرنی عند ربک — با نیازی ضاعتی سعد ابی

خواست یاری گفت چون آن رهروی — پیش شه کرد د امورت مستوی — نامرا هم واهو در زین حبس نیر

کی دهد زندانبی در آفتناص — مرد زندانی دیکر را خلاص — آشطار روکت دارغا منند

جز مکر نادر یکی فردا بنی — تن بزندان جان او کیتو انبی — ماند یوسف حلبس در بضع سنین

یاد آبزد دیو از عکلش بتر د — وز دلش دیو آن سخن از یاد برد — ماند در زندان زداور چند سال

کر چه تقصیر آمد از خورشید راد — تا تو چون خاشی افتی در سواد — تا تو یاری خوای از ریک و سراب

خلق اکر خاشش طبیعند و مجاز — پوسفا آخر تو داری چشم باز — بار سلطان دیده را باری چه بود

بس ادب کردش بدین جرم اندکی — کر مسا زاز چوب پوسید عما — تا نیابد مردش زان حلبس رهد

انچنانش انس و مستی داد حق — کر نه زندان ماند پیشش عیشتی — تا نیابی ضاعتی سعد ابی

چون کشادش حق از آن حوشی دری — در رحم مردم فراید عیشش بیش — نامرا هم واهو در زین حبس نیر

زان رحم بیرون شدن بر تو ار — می کریزی از زمارش سوی پشت — آشطار روکت دارغا منند

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد — وان یکی در باغ ترش و بی مراد — ماند یوسف حلبس در بضع سنین

این نمی بینی که در بزم شراب — مر دانکه خوش شود کر شد خراب — ماند در زندان زداور چند سال

خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال — وین صور چون پرده بر کنج دلست — کر چه تقصیر آمد از خورشید راد

هم زلطف و عکس آب ماهرت — پرده شد بر روی آب اجزای کف — تا تو یاری خوای از ریک و سراب

پس مثل بشنو که از آن فواجوا — کاینچه بر ما میرود آن هم زماست — بار سلطان دیده را باری چه بود

اقتدا با چون تو قبلهٔ وامحی — شب پرستی و خاشی می کنم — تا نیابد مردش زان حلبس رهد

این جوان زین جرم ضالست و مغیر — کر بمن آمد ولی اورا بکیر — نامرا هم واهو در زین حبس نیر

ایستاد پیش سلطان ظاهرش — در ریاض غیب جان طایرش — آشطار روکت دارغا منند

اندرون پر شور و بیرون پر عنی — در تن همچون لحد خوش عالمی — ماند یوسف حلبس در بضع سنین

آنسب را اندر کشیدند آن زمان — پیش خوارزمشاه همگان کشان
می ربودی رنگ او دیده ربود — مرحبا آن برق مه زاییده را
ماه عرصه آسمان را در نشیب — می برد اندر پسیر و بی بهی
صد چرا هست آن عجب در بیستم — کز بیک ایمای او شد مه دو نیم
کار و بار آسمان و مرسلون — هست از افلاک و اختر تا برون
در میان هفته چون فرخنده — بشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت — زآنسب و خوارزمشاه بر گوسپند
تا بر لطفش را تو هم یکسان مدان — سنگ را و لعل را هم هست کان
آنگه بر دیوار افتد آفتاب — آنچنان نبود کز آب و اضطراب
کای اخی بس خوب این بس بی بدیل — از بهشت است این نه از دنیا و طین
در نظر آری که دید یک ولیک — بس کش و رعنا ست این یک ولیک
در دل خوارزمشه این کار کرد — آنسب را در منظر او خوار کرد
چون غرض کرد و دلا آرد حسد — از سه گز کرباس یا پایی بساید
پس فرو شد آبله ایمان نشان — اندر ان تنگی بیک ابر بهار آب
این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق را بهر خیالی میدهی
پس دران رنجوری روز اجل — نیست نادر کز بود آنیت عمل
مست از آغاز چون بد ز آن خیال — کیست آخر می شود همچون بلال
چون رسید ست دنیا ای امین — آنچنان کم کن از دورش همین
چشم شه دو گز همی دید از لجب — چشم آن پایان نگر پنجاه گز
چشم مهتر چون باخر بود خیره — پس بدان دید جهانها را جمیعه گفت
چشم خود بگذاشت چشم او گزید — هوش خود بگذاشت حول او شنید
در بهت از حس او پیش بصر — آن سخن بد در میان چون بانگ در
پاک بنایی که برساز د حصون — در جهان غیب از گفت و شنون

آنچنان کز ره بتابد و تنگ نبود
گو بیا صد علت بودش نه جود
از چه منکر می شوی معراج را
هم بتدریج و نفهم خلق بود
وانگهان نظار کن آن کار و بار
تا پیاموزی تو سیر طایران
از سنگ و از آب قدرت تا بدانی و بس
روی سوی آن عماد الملک کرد
چون فرشته کرد از میل تو دیو
چون سر کاوست گویی این سرش
این سخن گر گفت تقلیدش مبست
دیو دلال ذرایمان شود
قصد آن دلاره خ تخریش نی
همچو طفلی می پشیمانی گریدکان
همچو جوزی وقت دق پوسیده
فارغ آیی از فریب و خایرش
وین عماد الملک با چشم تمال
گر زپس صد پرده پیند جان رشید
پس فرو داند ردل شه مهر اسب
از دنیا زان در دل شه سرد کرد
تا ازان پرده نماید مه فراز
تا که بانگ و اشد ست این

الحق اندر زیر این چرخ کبود
همچو مه همچون عطارد تیز رو
چون یک شب مه بزاید اژدها
آن عجب کو در سنگاف مه نمود
تو برون رو هم ز افلاک دوا
از بن این پیضه تن بشکوفدون
آفتاب لطف حق بر همه تافت
لعل را زان هست کج تشنه فرد
چون دمی حیران شد از وی خرد
پس عماد الملک کشتی کای خدیو
هست ناقص آن سر اندر پیکره
باز دادن اسب را مبلغش بخست
چونک هنگام فراق جان شود
وان خیالی باشد و آبی نی
میفروشی هر زمانی در گمان
در خیال صورتی چو شیده
گر تو آول بنگری در اخرش
بشنود دیدان اسب را با چشم
این چه تبرست انکه بر دان کشد
زان یکی ذمی که بشنود او حسب
این نهانه بود ان دیان فرد
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
بانگ در دان کند راز قصر راز

بانگ در محسوس در از حس برون — تا بصر در دن این بانگ و در لان شود
بانگ گفت بد چو در وای شود — از سفر تا خواجه در وای شود
چون تو می پنبی گر بینگی میکنی — بر حیات و راحتی بر میزنی
دید خود کمدار از دیدستان — کو بزدارت کشند این گرگسان
کان عصاکش که گزیدی در سفر — چون نه بیند از تو باشد کورتر
چیست حبل الله رها کردن هوا — کین هوا شد صرصری عادرا
چشم شحنه شعله نار از هواست — چار میخ و میخ دار از هواست
شحنه اجسام دیدی در زمین — شحنه احکام جانرا هم ببین
چون ربی اشکنجه بینی در مدار — زانک ضد از ضد کردد آشکار
چون رها کردی هوا از بیم حق — در رسد سوزاق از شرم حق
لا تکن طوع الهوا مثل الحشیش — ان ظل الوحش اولی من عیش
با دل خود شه بفر خود این عدد — شیر را منوب از راه البتر
بس مناسب صنعتت ای شه زاد — کی نهد بر جسم آب او عضو کاد
در میان قصه ها نخجیرها — از سوی این سوی او صحرا چرا
که چو کاو بوسی نماید ماه را — که نماید روضه فوجاه را
زین سبب درخواست از حق مصطفی — زشت را چون زشت و خوش را خوش نما
کمر که کرد آن عماد الملک فرد — مالک الملکش بدان ارشاد کرد
آنک سازد در دلت کم و بیاس — آتشی داند زدن اندر پلاس
ای نهایت آمد این خوش سر کشد — وجه صد دینار را با او سپرد
تو ش آورد و حکایتهاش گفت — با غیب آن قصه را الب کشود
نیمشب بگذشت افسانه کنان — اندر ان شب خواب بر صد سر را
خواجه گفت ای پای مرد با نمک — ای اشارت لب نیارستم کشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند — تا نکرد دهندم عیش و معاش

رجوع کردن قصه آن پای مرد و آن غیب ولم دار ممتحن

چون غیب از کور خواجه باز گشت — پای مردش سوی خانه خویش برد
کز امید اندر دلش صد گل شکفت — آنچه بعد العسر یسری دید بود
خوانشان انداخت در غای جان — دید پا مرد آن همایون خواجه را
انچه گفتی من شنیدم یک بیک — لیک ما سخ دادنم فرمان نبود
مهر بر لبهای ما بنهاده اند — تا نکردد راز های غیب فاش

نماند در پرده غفلت تمام | تا نماند یک محبت بهم خام
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان | این جهان پرده ست عین آن جهان
وقت بداوردن که منجل زدن | وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پای مرد و جوهر و آن دوست که آمده بود دوستان را دادن جای و پیغام آن سیم و پیغام کردن بوارثان که آنچه آنجا آرند بگیرند

بشنو اکنون داد مهمان جدید | من شنیدم بودم از وا مانده خبر
که وفای وام او پیشه و منش | تا که ضیف من نگردد شرمسار
فضله ماند زین بسی کو خرج کن | در دعا یی کو مرا هم درج کن
خود اجل مهلت ندادم تا که من | خیمه بپسارم بدو آرم علف
در فلان طاقیش مدفون کرده ام | من غم آن بار پشمین خورده ام
در رسوم آن کن تو از خوف غبار | که رسول آموخت سر روز اختیار
وارثانم را پیام من بگو | وین وصیت را بگو هم مو بمو
در بگو بداو بخواهم این فره | گو بگیر و هر کرا خواهی بده
گشته باشد همچو سگ نفی را اگو | تشنه دخله بر قول رسول
هر که آنجا بگذرد زر می برد | نیست چون او مخلصا نزد مشترد
در روا دارند چیزی زان ستد | بیست چندان خود ز پنهان او فتد
از خدا امید می دارم من لیک | که رساند حق را با مستحق
تا بماند دو قضیه سرسری | هم نگردد مثنوی چندین دراز
گفت مهمان در چه سودا باستی | پای مردا مست و خوش بر خاستی
خواب دیده پیل ترمندوستان | که رمیدی پستی ز حلقه دوستان
خواب دیدم خواجه بیدار را | آن سپرده جان بی دیدار را
مست و بیخود این چنین بر می شدم | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
باخود آمد گفت ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بیهشی
مُنعمی پنهان کنی در ذل فقر | طرق دولت بسته در غل فقر

بشنو اکنون داد مهمان جدید | من شنیدم بودم از وا مانده خبر
که وفای وام او پیشه و منش | تا که ضیف من نگردد شرمسار
فضله ماند زین بسی کو خرج کن | در دعا یی کو مرا هم درج کن
خود اجل مهلت ندادم تا که من | خیمه بپسارم بدو آرم علف
در فلان طاقیش مدفون کرده ام | من غم آن بار پشمین خورده ام
در رسوم آن کن تو از خوف غبار | که رسول آموخت سر روز اختیار
وارثانم را پیام من بگو | وین وصیت را بگو هم مو بمو
در بگو بداو بخواهم این فره | گو بگیر و هر کرا خواهی بده
گشته باشد همچو سگ نفی را اگو | تشنه دخله بر قول رسول
هر که آنجا بگذرد زر می برد | نیست چون او مخلصا نزد مشترد
در روا دارند چیزی زان ستد | بیست چندان خود ز پنهان او فتد
از خدا امید می دارم من لیک | که رساند حق را با مستحق
تا بماند دو قضیه سرسری | هم نگردد مثنوی چندین دراز
گفت مهمان در چه سودا باستی | پای مردا مست و خوش بر خاستی
خواب دیده پیل ترمندوستان | که رمیدی پستی ز حلقه دوستان
خواب دیدم خواجه بیدار را | آن سپرده جان بی دیدار را
مست و بیخود این چنین بر می شدم | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
باخود آمد گفت ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بیهشی
مُنعمی پنهان کنی در ذل فقر | طرق دولت بسته در غل فقر

تا نماند در پرده غفلت تمام | تا نماند یک محبت بهم خام
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان | این جهان پرده ست عین آن جهان
وقت بداوردن که منجل زدن | وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پای مرد و جوهر و آن دوست که آمده بود دوستان را دادن جای و پیغام آن سیم و پیغام کردن بوارثان که آنچه آنجا آرند بگیرند

بشنو اکنون داد مهمان جدید | من شنیدم بودم از وا مانده خبر
که وفای وام او پیشه و منش | تا که ضیف من نگردد شرمسار
فضله ماند زین بسی کو خرج کن | در دعا یی کو مرا هم درج کن
خود اجل مهلت ندادم تا که من | خیمه بپسارم بدو آرم علف
در فلان طاقیش مدفون کرده ام | من غم آن بار پشمین خورده ام
در رسوم آن کن تو از خوف غبار | که رسول آموخت سر روز اختیار
وارثانم را پیام من بگو | وین وصیت را بگو هم مو بمو
در بگو بداو بخواهم این فره | گو بگیر و هر کرا خواهی بده
گشته باشد همچو سگ نفی را اگو | تشنه دخله بر قول رسول
هر که آنجا بگذرد زر می برد | نیست چون او مخلصا نزد مشترد
در روا دارند چیزی زان ستد | بیست چندان خود ز پنهان او فتد
از خدا امید می دارم من لیک | که رساند حق را با مستحق
تا بماند دو قضیه سرسری | هم نگردد مثنوی چندین دراز
گفت مهمان در چه سودا باستی | پای مردا مست و خوش بر خاستی
خواب دیده پیل ترمندوستان | که رمیدی پستی ز حلقه دوستان
خواب دیدم خواجه بیدار را | آن سپرده جان بی دیدار را
مست و بیخود این چنین بر می شدم | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
باخود آمد گفت ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بیهشی
مُنعمی پنهان کنی در ذل فقر | طرق دولت بسته در غل فقر

تا نماند در پرده غفلت تمام | تا نماند یک محبت بهم خام
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان | این جهان پرده ست عین آن جهان
وقت بداوردن که منجل زدن | وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پای مرد و جوهر و آن دوست که آمده بود دوستان را دادن جای و پیغام آن سیم و پیغام کردن بوارثان که آنچه آنجا آرند بگیرند

بشنو اکنون داد مهمان جدید | من شنیدم بودم از وا مانده خبر
که وفای وام او پیشه و منش | تا که ضیف من نگردد شرمسار
فضله ماند زین بسی کو خرج کن | در دعا یی کو مرا هم درج کن
خود اجل مهلت ندادم تا که من | خیمه بپسارم بدو آرم علف
در فلان طاقیش مدفون کرده ام | من غم آن بار پشمین خورده ام
در رسوم آن کن تو از خوف غبار | که رسول آموخت سر روز اختیار
وارثانم را پیام من بگو | وین وصیت را بگو هم مو بمو
در بگو بداو بخواهم این فره | گو بگیر و هر کرا خواهی بده
گشته باشد همچو سگ نفی را اگو | تشنه دخله بر قول رسول
هر که آنجا بگذرد زر می برد | نیست چون او مخلصا نزد مشترد
در روا دارند چیزی زان ستد | بیست چندان خود ز پنهان او فتد
از خدا امید می دارم من لیک | که رساند حق را با مستحق
تا بماند دو قضیه سرسری | هم نگردد مثنوی چندین دراز
گفت مهمان در چه سودا باستی | پای مردا مست و خوش بر خاستی
خواب دیده پیل ترمندوستان | که رمیدی پستی ز حلقه دوستان
خواب دیدم خواجه بیدار را | آن سپرده جان بی دیدار را
مست و بیخود این چنین بر می شدم | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
باخود آمد گفت ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بیهشی
مُنعمی پنهان کنی در ذل فقر | طرق دولت بسته در غل فقر

روضهٔ در آتش نمرود درج — دخلها ریان شده از بدل و خرج — تا بگفته مصطفی شاه نجاح — آلسما یا اولی النعم آلرباح

ما نقص مال من الصدقات قط — آنما الخیرات نعم المرتبط — جوشش و افزونی زر در زکوٰت — عصمت از فحشا و صدقه در صلات

آن زکاتت کیسه را پاینده دار — وان صلوتت هم ز رکنات شبان — میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ — زندگی جاودان در زیر مرگ

زیر گشتهٔ قوت خاک از شیر — زان غذا زاده زمین را میمنه — در عدم پنهان شده موجودیی — در سرشت ساجدی مسجودیی

آهن و سنگ از برو بازوش مثلی — زاندرون نوری و شمع عالمی — درج در خونی هزاران ایمنی — در سواد چشم چندین روشنی

آندرون کاتون شه زاده — کنج در ویرانه بهاده — تا نخوی بری گریزد زان عبس — کاو بمنی شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در ممالک من بغلان قلعه مروید

پادشاهی بود او را سه پسر — مر سه صاحب فطنت و صاحب نظر — هر یکی از دیگری اسپرده تر — در سخا و در وغا و گر و فر

پیش شه شه زادگان استاده پست — قرت العینان شه مثل سه شست — از ره پنهان ز عینین پسر — می گشید ای جعل آن پدر

تا ز فرزندان آب این چشمه شناس — میرود سوی ریاض دام و باغ — تازه می باشد ریاض والدین — گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز پاری علیل — خشک کرد بیخ و شاخ آن نخیل — خشکی نخلش همی گوید بدید — که ز فرزندان بیخ نم می کشید

ای بسا کاریز پنهان بیخمین — متصل با جانشان با عاقبین — ای کشین ز آسمان و از زمین — ما بپا تا کشته جسم تو ثمین

تن ز اجزای جهان در دیده — پاره پاره زین و آن بریده — از زمین و آفتاب و آسمان — پا بپا بر دوختی بر جسم و جان

تا تو پنداری که بردی را بکان — باز پیوندد از تو این و آن — کاله در دیده بنود پایدار — لیک آرد در درا تا پای دار

عاریست این کم همی یابد فشار — کانچه بگرفتی همی باید گزارد — جز نخست کان ز وهاب آمدست — روح را باش آن دگرها شهدست

مهد بنسبت بجان می کوبمش — کانچه از کاریز اصل چیزها — نی منبت با صنیع مخلقش — فارغت آرد از این کاریزها

تو ز صد پنبوع شربت میکشی — زآشتر ای چشمها کردی غنی — هر چه زان صد کم شود کاهل شوی — چون بجوشد از درون چشمه بسی

قرت العینت چو زاب و کل بود — را نبه این قوه در دل بود — قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون

چونک دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خونشان غرقه کند — آب پیرون را ببندان آن سما — تا بنا شد قلعه را از نهاد بنا

آن زمان یک چاه شوری از درون — به ز صد چیحون شیرین از برون — قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ — چو دری آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مدد شان از بهار — جز مگر در جان بها را روی نی — زان نقب شد خاک را دار النور — گوشد پارا سپس یوم العبور

پیش ازان بر راست و بر چپ می دوند — که بجستم در تو چیزی نجند — او بگفتی مر ترا وقت غمان — دور از تو رنج و ده که در میان

چون سیاه رخ آمد بست دم — خود نمی گوید ترا من دیدم
گوئ را گوید که پشتم من ترا — در بلا و در جفا و در عنا
آسپرت باشم که تیز خدمتیک — مخلص تو باشم آندر وقت تنگ
سوی کفرش آورد زین عشوه ها — آن جوال و خدعه و مکر و دها
می بپا من طمعها دارم ز تو — گوید اش رو رو که بیزارم ز تو
گفت حق او خود جدا شد از الهی — تو بدین ترزویر ها هم کی ری
رو زده ره زن یقین در حکم داد — در چه بُعد ند و در پیش الهاد
هم خود خر گیر اینجا در گلند — غافلند اینجا و آنجا آغلند
توبه آرند و خدا توبه پذیر — آمر او گیرند و او نعم الامیر
آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دستشان گیرد بنالا برکشد
بعد ازین نان برگ و ورق جاودان — از هوای حق بود نز ناودان

روان شدن شه زادگان در ممالک پدر و اعادت کردن شاه و صیت

این سخن پایان ندارد دم باز — در طواف قلعها و شهرها
عزم ره کردند آن سه پسر — سوی املاک پدر رسم سفر
خواستند از شاه اجازت کاو عزم — داد اجازتشان چو نیت دید جزم
هر کجا نان دل کشد عازم شوید — فی امان الله دست افشان روید
الله الله زان ذات الصور — دور باشید و بترسید از خطر
همچو آن جره ز لیخا پر صور — تا کند یوسف بنا گاهش نظر
تا هر سو که نگرد آن خوش غذا — روی او را بیند او بی اختیار
تا بهر جیوان دنا می کا کند — از ریاض چین ربانی چرند
از قدح گردد عطش آبی خورد — در درون آب حق را ناظر بید
صورت عاشق چو فانی شد در او — پس در آب اکنون گر اینند نکو
غیرتش بر عاشقی و صادقیست — غیرتش بر دیو و بر اشتور نیست
آسلم الشیطان در اینجا شدید — گر پزیدی شد ز فضلش بازپید

دست بوس شاه کردند و وداع — غیر آن یک قلعه نامش رُبا
رُو بدیشت و بر جهاش و شتف و — نیکبد
چونک یوسف سوی او می نگرید — بهر دیده رو شنان پر ز آن فرد
بهر این فرمود با آن آسپه او — آنک عاشق نیست او در آب دید
چشم حق بپسند اندر روی حور — دیو اگر عاشق شود هم کوری برد
این سخن پایان ندارد ای پسر — گر پزیدی شد ز فضلش باز پید

زد مثل — که ترا در رزم آرد با حیل
حق پی شیطان بدین سان — در خطرها پیش تو من میدوم
گر ترا یاری دهم من با توام — رستم پیری بلا مردانه باش
جان فدای تو کنم در امتحان — او تبا ها فاخذ لب کشاد
چون قدم نهاد در خندق تباه — من سیه ترم تو دست از من مدار
تو نترسیدی ز عدل کردگار — روسیاه مند و هم نیکسار
فاعل و مفعول در روز شمار — از خلاص و فوز می باید شکست
گول را و غول را کو را فریفت — در بهار فضل آیند از خزان
از ان — عرش لرزد از انین المذنبین
چون برارند از پشیمانی چنین — تنگ ریاض فضل و تنگ رب غفور
کای خدا تان وا خریده از غرور — تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
چونک دنیا نیز و سائط تنگ کرد — جانب احوال آن شه زادگان

مین بنهاد اگر همو پستان را
گرفتند اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مغتنم
بشنو بداز من حدیثی بی غرض

در فرج جوئی خود پر تیز به
از کمین گاه بلا پرهیز به
گر نمی گفت این سخن را آن پدر
ور نمی فرمود از آن قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی شد خیلشان
خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان بند معروف و پس مهجور بود
از قلاع و از مناهج دور بود

چونک کرد او منع دلشان در هوس
در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان بزد
که بباید سر از آن بار جست

کیست کز ممنوع کرد ممتنع
زانک الانسان حریص لما منع
نهی بر اهل تعنی تبغیض شد
نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین بگذر به قوما کثیر
هم ازین بهدی به قلبا چند
کی رمد از نی حمام آشنا
میر مد از نی حمامات هوا

پس بشد گفتند خدمتها کنیم
برسمعنا و اطعنا بازنیم
رو نگردانیم از فرمان تو
گو باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا
ذکر استثنا و خوم ملتوی
گفته شد در ابتدای مثنوی
استثنا است

صد کتاب آمد ست چون یک تا بدست
صد جهت القصد چون محراب تست
این طرق را مخلصی یک خانه است
این هزاران سنبل از یک دانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار
جمله یک چیز ست اندر اغتذار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام
سیر شد آمد ز لت پنج طعام

در مجاعت پس تو آخول دیده
گر یکی را صد هزاران دیده
گفته بودیم از ستام آن کنیز
از طبیبان و ازان تدبیر بز

کان طبیبان همچو اسبی باغ دار
غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان برزخ از قحم طعام
سمشان محروم از نخویل کام

ناشده واقف که تنگ بر پشت ما
راتبین جنبیت استادی ما
نیست سر کردانی ما زین لگام
جز ز تشریف سوار دوست کام

ما پی کل سوی بستانها شده
کل نموده آن و آن خار زده
هیچشان این نی که گویند از خود
بر کلوی ما کری گوید لگد

آن طبیبان انجمن بندید سبب
کشته آمد از مکر یزدان مجتبی
کز به بندی در صطبلی کاو و خر
باز پا بی در مقام کاو و خر

از خوی باشد تغافل خر وار
کز نجویی تا کیت این خود کار
خود نگوشه کین متبدل تا کیت
نیست پیدا او مکر افلاکیت

تیز را بر راست پران بند ره
سوی چپ رفتش نه زیبد دیده
سوی آموپی بصیدی تا حشی
خویش را تو صید خود کی ساختی

در پی سودی دوی بندی بهر پس
سود نا کرده فتادستی بپس
چاهها کندی برای دیگران
خویش را دیدی فتاده اندران

در سبب چون بی وادت کرد رب
پس چرا بد ظن مکردی در سبب
بس کسی در مکسبی خاقان شده
دیگری زان مکسبه عریان شده

بس کسی از عقد زنان فارون شده
بس کس از عقد زنان مجنون شده
بس سبب کردان چو دم خونبود
تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

ور سبب گیری نگیری هم دلیر
کر بس افتهاش نهانست زیر
تر استثناست این خوم و خدر
زانک خر را برنتابد این قدر

آنک چشمش بست کرچه کرببست
زاحولی اندر دو چشمش خربزست
چون مقلب حق بود ابصار را
کو بکرداند دل و افکار را

دام را تو دانه بینی طرب
چاه را تو خانه بینی شرب
این نشنفسط نیست تلبیس خداست
می نماید کر حقیقتها کجاست

آنک انکار خیالش میکند | جملگی او در خیالی می تنند | او نمی گوید که حسبان خیال | هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان بجگل الاپ ان حریص علی مانع بسوی آن قلعه ممنوع عنه و آن همه وصفیها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادن و بدان قلعه

این سخن پایان ندارد وصف آن | برگرفتند از پی آن در طریق | از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از نهی و منعش گرم تر | سوی آن قلعه براو رو دند سر | تا بقلعه صبر سور تش را بیافت
آمدند از زخم عقل پند توز | در شب تاریک برگشته ز روز | پنج در در بحر پنجی سوی پنج
پنج ازان چون حس بسوی رنگ و بو | پنج ازان چون حس باطن راز جو | می شدند از سو بسو جوشش پیوا
زین قدحهای صور کم باش مست | تا نگردی بت تراش و بت پرست | باده در جامست لیک ارجام نیست
سوی باد بخش بگشا پهن فم | چون رسید باده بنا شد جام کم | ترک قشر و صورت گندم بجو
چونک ریگی آرد شد بهر خلیل | دانک مغز و لبست گندم انی بمیل | همچنان کز آتشی زاد است دود
کمتر این غیب مصور در خیال | چون پیابی پیشت آید بلال | زاده صد کون آلت ازپی آلتی
پی ز دوستی دوستها یافتیم | جان چان پاز د مصور ادی | میشود با فایده کو ناکون خیال
هیچ ماند این موثر با اثر | هیچ ماند با نگ نوحه با ضرر | دست خایدان ضرر کش دست
این مثل نالائیست ای مستدل | حیلهٔ تفهیم را جهد المقل | تن بروید پی حواس والتی
تا چه صورت باشدان بی رنگ خود | گاندر آرد چشم را در رنگ و دید | صورت رحمی بود بالان شود
صورت نعمت بود سیاکر شود | صورت مهلت بود صابر شود | صورت شهری بود کبر د سر
صورت خوبی بود ناز آورد | صورت جنگی بود ساز آورد | صورت راهب بود غوث کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب | صورت بازوری آرد نصب | این زحد و اندازها باشد برون
بی نهایت پیشها و کیشها | جمله ظل و صورت اند پیشها | بر لب بام ایستاده قوم خود
صورت فکرت دران بام بلند | وان عمل چون پایه ها زان کان بدید | فعل بر ارکان و فکرت مکتنم
آن صور در بزم جام خویشتی است | فایده او پیشتی و پیهوشتی است | صورت زن و صورت بی صورتی
صورت نان و نمک کان نعمت است | فایده اش آن قوت بی صور است | در مصاف آن صورت تیغ و سپر
مدرسه و تعلیم و صور تهای وی | چون بدانش متصل شد گشت طی | این صور چون صورت بی صورتند
پیش او رو بند و در نفی او شدند | پس صور هم بندهٔ بی صورتند | این صور دارد زبی صورت وجود

خود از و یابد ظهور انگار او — صورت دیوار و سقف و بام و کان — سایه اندیشه معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار او — نیست غیر عکس خود در کار او — صورت اندر دست او چون آلت است
که که آن بی صورت از کتم عدم — بت خشت و سنگ و چوبی آشکار — فاعل مطلق بتن بی صورت است — از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو او پنهان کند — صورتی دیگر بکار آرد بدان — تا مدد گیرد از و هم صورتی — آمدند از بهر گد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال — گر بجوید باشد آن عین ضلال — جملگی حیران و نالان سو بسو — احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بندست بر پیران کهن — ظن مبر صورت بپندارش مکن — پس چه غصه میکنی ای بی خبر — کز تعفر جز صور ناید پدید
ور ز غیر صورتست نبود فره — صورتی کان بی تو زاید در تو به — در تضرع جوی و در افغان خویش — ذوق بی صورت کشیدت غو ای
پس بمعنی میروی تا لامکان — کز خوشی غیر مکانست و زمان — صورت شهری که آنجا میروی — از برای مونسی اش میروی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی — گرچه زان مقصود غافل آمدی — پس حقیقت حق بود مقصود کل — کز پی دوقست سیر آن سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند — گرچه سر اصلست سر کم کرده اند — لیک آن سر پیش این والان کم — مبد هد داد سپری از راه دم
آن ز سر می یابد آن دالی ز دم — قوم دیگر پا و سپر کردند کم — چونک کم شد جمله یابا فتند — از کم آمد سوی کل شتابا فتند

دیدن آن سه پسر شاه در قصر آن قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن ایشان

این سخن پایان ندارد آن گرو — صورتی دیدند با حس و شکوه — خوبتر زان دیده بودند آن فریق — لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانک آغیو نشان از بین کاسه بیست — کاسها محسوس و آغیون نادید — کرد کار خویش قلعه بهر ما — هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غره دوخت در لرای کان — آلامان و الامان زین بی امان — قرنها را صورت سنگی بشبود — آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونک روحانی بود خود چون بود — عشق صورت در دل شد زاد کان — چون خلش بیکر د مانند سکان
اشک می بارید هر یک همچو میغ — دست می خایید و میکفت ای دریغ — ما کنون دیدیم و شد زا غاز دید — چند مان سوگند داد آن بی ندید
آنچه را حق پیش بارست از ان — کر خبر کردند از پایا نمان — کاینچه می کاری نروید غیر خار — وین طرف بر می نیابی زان مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد — با پر من پر که تیر آنسو جهد — تو ندانی داجی آن بهیست — تم تو کوپی آخر آن واجب دهیست
او تو آست امانه این تو کز — آن تو بی که برتر از هاو هیست — این تو ظاهر را که پندداری تو بی — هست آندم سهو و تو از بی شنو بی
بر صدف لرزان چو بی ای کهر — تو ی خود رائی مدان میدان شکر — تو ی همکانست و با تو این تو بی — تو ی خود را یاب و یکدا را این دو بی
تو ی آغو سوی تو ی اولیت — آمدست از بهر تنبیه وصلت — تو ی تو در دیگری آمد دفین — من غلام او خود این چنین
آنچه در آیینه پند جوان — پر اندر خشت پیش از ان — نر امر شاه خویش پیرون ایدم — با عنایات پدر باغی شدم

سهل دانستیم قول شاه را — وان عنا بینهای بی اشباه را — نکته در افتادیم در خندق غمی — کشته و خسته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خود — بود مان تا این بلا آید به پیش — ای مرض دیدیم خویش و بی زرق — آنچنانک خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار — بعد ازان که بند کشتیم و شکار — سایه رهبر بهست از ذکر حق — یک قناعت به ز صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از پیصد عصا — چشم بشناسد گهر را از حصا — در تفحص آمدند از اندهان — صورت کیست و عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر — کشت کردآن راز را آخر بصیر — نز طریق گوش بل از وحی هوش — راز با بد پیش او بی روی و پوش
گفت رشک نقش پرمنیست این — صورت شه زاده چنیست این — همچو جان و چون چنین مهمانست او — در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن — شاه پنهان کرده اورا از فتن — غیرتی دارد ملک بر نام او — گر پرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد — هیچکس را این چنین سودا مباد — این سزای آنک تخم جهل کاشت — وان نصیحت را کسا دو سهل داشت
آغازی کرد بر تدبیر خویش — گر برم من کار خود با عقل پیش — نیم ذره زان عنایت به بود — گر ز تدبیر خود پیصد صد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر — پا بکش پیش عنایات پذیر — این بتدبیر جمله معدوم نیست — زین حیل تا تو نمیری شوم نیست

حکایت صدر جهان که در بخارا بود و سر پسایل که بزبان چیزی از و خواستی از صدقه عام بی دریغ او محروم شدی

در بخارا خوی آن صدر اجل — بود با خواهندگان حسن عمل — داد پیدا و عطای بی شمار — تا بشب بودی ز جود او نزار
زر بکاغذپارها پیچیده بود — تا ز جودش بود می افشاندجود — همچو خورشید و چو ماه پاکباز — کانچه گیرند از ضیا بهند باز
خاک را از بخش گیرد آفتاب — زر ازو در کان و گنج اندر خراب — هر صباحی یک گره زر را بتنگ — تا نماند آمتی ز و خاطرنگ
مبتلایانرا بدی روزی عطا — روز دیگر پیوکان زآن سخا — روز دیگر بر علویان متغل — با فقیران فقیه مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام — روز دیگر بر یتیمان صغیر — روز دیگر بر ضعیفان اسیر
شرط او بود آن گزیدین یاران زبان — زو نخواهد هیچ و نکشاید لبان — ایستاده منتلسان دیوار و بن — بر همه اهل بخارا سایه اش
بر که کردی ناگهان یابد سوال — زو بزر دی زین گنه نک حبه مال — من صمت نجا بدی سرمایه اش — روزبش از جود او حرمان بدی
بر خموشی بود عشق و باسه اش — وقف بدهم گیسه و هم کاسه اش — بر خموشان و انک او ناطق شدی — ده ز گویم که منم باجوع جنت
بر که کردی ناگهان یابد سوال — پیش او جرم بدی و هم خجلت — تا در اروزی یکی پیری بگفت — گفت پر از من تویی بی شرم تر
منع کرد از پیر و پرش چیزکر — ماند خلق از جد پر اندر شگفت — گفت بس بی شرم پیری ای پدر — پیر تنها برد آن توقیر را
کین جهان خوردی و میخواهی ز طمع — کان جهان با این جهان کی جمع شد — خنده اش مال داد و آن پیر را — یک فقیه از حرص آمد در نعاس
غیر آن پیر آنچه خواننده ازو — نیم حبه زو ندیدو نی نشو — نوبت روز فقیهان ناگهان

گر دزار ریها بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود — روز دیگر بار گو بیچید پا — پاکش اندر صف قوم مبتلا

نخلها بر ساق بست از چت و راست — تا گان آید که او اشکسته پاست — دیدش و پرسش حشش چیزی داد — روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا گان آید کز نا پناست او — در میان آنیان برخاست او — هم بدانستش نداد شان آن عزیز — از گناه و جرم کش هیچ چیز

چونک عاجز شد ز صد گونه بکید — چون زنان او چادری در سر کشید — در میان پوکان رفت و نشست — سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هیچ نشناسیدش نداد ش صدقه — در دلش آمد ز حرمان حرقه — رفت او پیش کفش خرما یکی بار — که به هیچ برنمد ز سوی را

هیچ نمکشا لب نشین و می نگر — تا کند صد رجهان آنجا گذر — بوک پندش داد و گفت از ظن بد — زر در آنداز از دبی وجه کفن

هر چه بدبینیم آن هم بتر — همچنان کرد آن فقیر کدیه جو — در نمد پیچید و در آتش نهاد — معبر صد رجهان آنجا فتاد

چند زر آنداخت بر روی نمد — دست پیرون کرد از تحمیل خود — تا بگیرد آن کفن خواه آن صله — تا نهان نکند آن دزد دله

گرده از زیر نمد بر کرد دست — سر بیرون کرد از پی دست اوز پست — کفت با صد رجهان چون بستدم — ای بسنه بر من ابواب کرم

کفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب من نبردی هیچ سود — سر مو تو اقبل موتی این بود — که پی مردن غمیخوار رسید

غیر مردن هیچ فرمانی دگر — در بگیرد با خدا ای حیله گر — یک عنایت به ز صد گون اختها — جهد را خو فست از صد گون قضا

وان عنایت هست موقوف مات — تجربه کردند این ره را ثقات — یک عنایت بی عنایت هر دو نیست — آن ز مرد باشد این از حق بهست

حکایة آن دو برادر یکی آمد و بکی گوسه که در غرب خانم خشد

آمدی و کوسه در انجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن — مشتغل بودند قوم منتخب

زان غرب خانه نزد شان دو کس — هم بجستند آن سوی از بهر عسس — کوسه را بد بر زخدان چار مو

کودک او در بصورت بود زشت — هم نهاد اندر پس متعدسه خشت — لوطیی دب بود شب در انبهی

دست چون بر وی زد او از جواب خشت — کفت می تو کیستی ای سک پرست — کفت این سه خشت چون بنهاستی

کفت ای نی آنار خوش در درخت — آبله دبی خاصیت مانند ریگ — کودک بیمارم و از ضعف خود

کفت اگر داری ز رنجوری تفا — چون نرفتی جانب دار الشفا — کردم اینجا احتیاط و بر تفقد

کفت آخر من کجا دانم شدن — که بهر جایی شوم من ممتحن — کوکش دی از سقامت مضلعی

خانقاهی کو بود بهتر مکان — من ندیدم یک دبی در روی امان — سر برآرد پیش من همچون دوی

وانک نامو سست او در دور و دیر — غره در زد و میدهد مالش بپر — چشمها بر بسته کف خایه شمار

خوکجا ناموس و تقوی از کجا — خوچه داند خشیت و خوف و رجا — چون بود خوکله و دیوان خام

ور کریزم من روم سوی زنان
همچو یوسف افتم اندر افتنان

آن زنان از جاهلی بر من تنند
اول ایشان قصد جان من کنند

بعد ازان کودک شود سوی زنان
گفت او با آن دو مو از عم بریست

بر رخ سه چار مو بهر نمون
بهتر از بهر خشت کرد اگر کون

زانک شیطان خشت طاعت بر کند
گرد و صد خشت خود را ره کند

در حقیقت هر یکی زان مو بهشت
کان امان و نامه شان مینبشت

شحنه گر مهری نهد از موم نرم
زان بود کو تا پیچه نبشه گرم

این دو سه تا مو ز غایت همچو کو
سد شد چون فرو شد اندر وجوه

رو دو تا مو زان کرم در دست آر
وانگهان ایمن بخسب و غم مدار

علم دریا بیست بی حد و کنار
طالب علمست غواص بحار

او شناد اندر آخ اندر آشنا
به ز جهد آعجمی با دست و پا

در تفسیر این خبر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

کان رسول حق نکبت اندران
اینک منهومان تمامی لا یشبعان

پس درین قسمت چو بکاری نظر
غیر دنیا باشد این علم ای پدر

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر این واقعه

رو بهم کردند هر سه مقنعش
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

هر سه در یک فکر و در یک غم ندیم
در خموشی هر سه را خطوت یکی

یک زمانی اشک ریزان همچشان
بر سر خوان مصیبت خون فشان

مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت کای اخوان حر
از بلای خوف و فقر و زلزله

از حشم هر که با کردی تکلم
ای عجب مسخ شد خاتون چه شد

آن کلید صبر ما اکنون چه شد
گفت ما که همین نگرداند رنگ

هر سه را وقت هکا تنگ آمدن
که به پیش آید خاطر چون سنان

ما سیاه خویش را بینی گمان
چون زنان زشت در چادر شدیم

نوبت ما شد چه چیز سر شدیم

طالب دنیا و تو خیر انتها
طالب العلم و وتد پیر انتها

گفت کند زیخا و باشد زیبرت
غیر دنیا پس چه باشد ای پدر

هر سه را یک درد و یک رنج و عزن
در سخن هم هر سه را حجت یکی

یک زمان از آتش دل هر سه کس
برزده با سوز چون مجمر نفس

ما نه تر بودیم اندر نصح غیر
ما همی گفتیم کم نال از رجح

صبر کن کاتصبر مفتاح الفرج
ما همی گفتیم اندر کش مکش

اندر آتش همچو زر خندید خوش
ای زمان که بود اسباب تراوط

جمله پیرهای برنید زیر پا
جمله عالم را نشان داده بصیر

زانک صبر آمد چراغ و نور صدر
ای دلی که جمله را کردی تو کرم

کرم کن خود را و از خود دار شرم

من شوم تو زیر بر بالا شده دار
یوسف از زن یافت زندان و فشار

چون کنم چون نه ازینم نه ازان
نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان

وز چو تو مادر فروشش کک زشت
ایمنت از خشت و از پیکار خشت

از هزاران کوشش طاعت پرست
ذرهٔ سایهٔ عنایت بهتر ست

آن دو سه مو از عطای آن سوا
توانست خشت اگر پرست بنهاده

برکند آن جمله را خیره سری
تو اگر صد قفل بنهی بر دری

پهلوانا نر از ان دل شکند
پادشاه از کل اگر مهری نهد

این دو سه تا مو ز غایت همچو کو
خشت را بگذار ای یکو سر شت

رو دو تا مو زان کرم در دست آر
تو منم عالم از عبادت بر بود

علم دریا بیست بی حد و کنار
گر نه از ان سال باشد عمر او

او شناد اندر آخ اندر آشنا
آعجمی زد دست و پا و غرق شد

میرود در قعر ساکن چون عمد

ای زبان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو کشت از چه تن زدی
ای خود کو پند شکرخای تو
آورد این دم چه شد همهای تو

آی زده لها برده صد تشویش را
نوبت تو شد دهان را نیش را
از خوی ریش اکنون در دمید
پیش ازین بر ریش خود خندیدی

وقت پند دیگرانی های های
در غم خود چون زنانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بدی
درد مهمان تو آمد تن زدی

ای خود کو قند و شکرهای تو
وغط و پندی کردن رهنمای تو
بانگ بر لشکر زدن همدم شدن
بانگ برزن چون گرفت آوای تو

آنچه پیچه سال با فهمی بهوش
زان نسیج خود نغلطانی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش
دست پرون آر و گوش خود بمش

سر بدی پیوسته خود را دام کن
با ورش دست و سبلت کم شکن
بازی آن نشست بر روی بساط
خویش را در طمع آرو در نشاط

بگو که آن پادشاه که دانشمندی را با گراه در مجلس آورد و ساقی شراب بر وی عرضه کرد

این حکایت گوش کن ای باخرد
وین شراب لعل را او چشید
پس کشیدندش بشه بی اختیار
تا بدانی اندرین معنی سند

پادشاهی مست اندر بزم خویش
از شه و ساقی بگردانید چشم
که بهر خود نخورد پیش شراب
شکند آن یک فقیهی بر درش

کرد اشارت کش درین مجلس کشید
تا من از خویش و شما ازمن رمید
می نخورده عربده آغاز کرد
شست در مجلس ترش چون زهرمار

عرضه کردش می پسند رفت او بخشم
در جهان نشناسد اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون
خوشتر آید از شرابم زهرمار

همین بجای می مرا زهری دهید
چرس نی پیند ازان غیر کلام
رو همی گرداند از اصحاب خویش
شست در مجلس ترش چون مرگ و درد

مثل اهل نفس و اهل آب و گل
سر نضح اندر دروشان در شدی
چون همه نارست جانش نور نیست
ازمی انوار خود در پیش بون

عرضه میدارند بر محجوب جام
کی شود از قشر معده کرم دور
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
که نمی پیند بدیده شادشان

گر ز کوشش تا بجلغش رسیدی
بهر نخشن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده
گاه فکند در نار صوزان خوفشون

مغز پرون ماند و قشر گفت رفت
مغز را او کی بسوزد دور ازو
از عنایت گر بگوید بر سرش
نار را با مسیح معنوی کار نیست

ور بود بر مغز ناری شعله زن
چون فقیه از شرب و بزم این همان
شاه با ساقی بگفت این نکته را
پرستم دان در گذشت و نامد

مغز نغزو قشرها معفور ازو
هر کرا خواهد بنعمن او پرورد
آفتاب مشرق و تنویر او
استها آرد شراب آخرش

ور نگوید ماند او بسته دهان
چون بدید او را دهانش باز ماند
عقل کو عقل دگر را سخره کرد
چه خموشی همین بطبعش آری

مست پنهان جامگی بر هر خرد
چونک دید او را دهانش باز ماند
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ
چون اسیران بسته بر زنجیر او

چوخ را روخ اندر آرد در زمین
عقل رفت و تن پشم پر داز ماند
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
مهره بر بود از دو صد استاد نرد

چند سیلی بر سرش زد کت گیر
دست می افشاند آن دامن کشان
ناگهان بر حوریی دل خوانه زد
شیر گیر و خوش شد انگشتک زنان

یک گیرنگ بود در هر زچوماه
سخت زیبا رخ ز فحا آن شاه
عقل رفت و تن پشم پر داز ماند

عمرها بوده بجنب مشتاق و مست — در کنیزک در زد انگه هر دو دست — پس طپید آن دختر و نه فراشت — بر نیامد یاوری و سودی نداشت

زن بدست آرد در وقت نشاط — چون خمیر آید بدست نانوا — بسر شد کاهیش نرم و کرد درشت — زو بر آید جاق چاقی زیر مشت

کاه بهشش واکند در تخته — در همش آرد کهی یک لخته — کاه در وی ریزد آب و که نمک — از تنور و آتشش سازد محک

این چنین چند مطلوب و طلاب — اندرین لعبند مغلوب و غلوب — این لعب تنها نه شورا با نشست — هر عشیق و عاشقی را این لعبست

از قدیم و حادث و عین و عرض — پیش آن مغلوب و این را متعرض — لیک لعب هر یکی رنگی دگر — پیش هر یک ز فرهنگی دگر

شور زن را کشته شد بهر مثیل — که مکن ای شوی زن را بد بکیل — آن شب کردی نه هنگام تست — خرش امانت داد اندر دست تو

کاینچه تو با او کنی ای معتمد — از بد و نیکی خدا با تو کند — حاصل آنجا آن فتیه از بخت بد — نی عنینی ماندش و نی زاهدی

آن فتیه افتاد بر آن حور زاد — آتش او اندران بیش فتاد — جان بجان پیوست و خالیها بخفت — چون دو رخ سر بر بر هم می طپید

چه ستاینه چه ملک چه ارسلان — چه حیا چه دین چه خوف و هم جان — چشمشان افتاد اندر عین عین — بر چنین بستر بدست اینچنین

شد دراز و کوطریق بازگشت — اشتر شاه هم از حد گذشت — شاه فتنش تا به بیند واقعه — یافت آنجا زلزله اتفاق رعه

آن فتیه از بیم برجست و برفت — سوی مجلس جام را بربود تفت — شه چو دو رخ پر شرار و پر نگال — تشنه با خون دو چشمش بد سگال

چون فتیهش دید پر از خشم و قهر — تلخ و خونین گشته همچون جام زهر — بانگ بر پاتفیش زد گرگرم دار — چه نشستی خیز در طبعش در آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا — آمدم با طبع آن دختر ترا — پادشاهم کار من عدلست و داد — زان خورم که یار را جودم بداد

آنچه آنرا من ننوشم همچو نوش — کی دهم در خورد یار خویش و توش — آنچه او را می خورم از نوش خوش — میخورانم یار را از بیخ و بش

زان خورانم من غلامانرا که من — میخورم بر خوان خاص خویشتن — که خورم من خود زبیخ یار خام

من چو پوشم از جز و اطلس لباس — زان پیوشانم حشم را نه پلاس — البسوکم گفت همانا تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بتن — اطعموا الارباب مما تاکلون — در صبوری جهد را غالب کرده

هم بطبع آورد بر دی خویش را — پیش آکن عقل و در اندیش را — جان بامید عوض کرسی بر نشود

مصطفی را چونک صبر آمد شعار — برگ نیدش بالای طباق — چون صبوری پیشه کرد او بوجه راد — از بلا او را در رفعت کشاد

صبر صدر آمد بهر حالت که هست — صبر را کمدار تا بتوان زدست — صبر مفتاح الفرج شنیدیم — کاندرین تعجیل در پیچیده

خداوند ار دان سخن کوتاه کن — وز حدیث عاشقان بر گو سخن — باز گرد ای عاشق دلدوز باز — کاشتر آنشه زادگان شد سوی ناز

روان شدن شه زادگان بعد از بحث و ماجرا بولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بعذرا مکان

این بگفتند و روان گشتند زود — هر چه بود ای یار من بر خط بود — صبر بگزیدند و صدیقین شدند — بعد ازان سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند — راه معشوق نهان پرداشتند — همچو ابریهم ادیم از سر بریر — عشقشان بی پا و سر کرد و نفیر

پا چو ابریهم رسیل سر خوشی — خویش را افکنده اندر آتشی — پا چو اسماعیل صبار مجید — پیش عشق و خنجرش سر را کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بجمال یوسف بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او بطبع شاعر

امرء القیس از ممالک خشک لب — هم کشیدش عشق از خطه عرب — بود نامزد که طبع و هم صاحب جمال — شاعر و صاحب اصول اندر کمال

چونک زد عشق خیمه بر دلش — سرد شد ملک و عیان و منزلش — نیمشب دلتی بپوشید و برفت — از میان مملکت بگریخت تفت

تا بیابد خشت میزد در تبوک — با ملک گشته شاهی از ملوک — امرء القیس آمدست اینجا بگد — در شکار عشق خشتی میزند

آن ملک برخواست شد پیش او — گفت او را ای ملیک خوب رو — یوسف وقتی و ملکت برکمال — مر ترا رام از بلاد و از جمال

گشته مر دان بندگان از تیغ تو — پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تست — ای بهمت ملکها متروک تست — فلسفه گفتن بسی را نوش خموش — ناگهان واگرد از هر روی پوش

تا چه گفتش او بسوزد از عشق و درد — همچو خود در خاک سرگردانش کرد — دست او بگرفت و با او یار شد — او هم از تاج و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند آن دو تن — عشق یک گرت نگر دست این و آن — بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر — او بهر کشتی بود من لا اجیر

غیر این دو بس ملوک بی شمار — جان این پیشه چه هم گردد چنین — همچو مرغان کشته هر سو از حنین

زهره نی تا لب گشایند از خمیر — صد هزاران سر بپولی آن زنان — عشق خشم آلوده زه کرده کمان

عشق خوبی خشم در وقت خوشی — این بود آن لحظه کو خشنود شد — من چه گویم چونک خشم آلود شد

لیک رمح جان فدای شهپر او — کشتنی به از هزاران زندگی — سلطنتها بنده این بندگی

با کفایت رازها با همدگر — راز را غیر خدا محرم نبود — آنه را جز آسمان همدم نبود

آصطلاحاتی میان همدگر — زین پیان الطیر عام آموختند — طمطراق سروری اندوختند

صورت آواز و رغت این کلام — کو سلیمانی که داند لحن طیر — دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

دیو بر شبه سلیمان کرده است — چون سلیمان از خدا آنشان بود — منطق الطیری ز علمش بود

نو ازان مرغ هوایی فهم کن — جای سیمرغان بود آن سوی قاف — هر خیالی را نباشد دست باف

جز خیالی را که دید آن اتفاق — نی فراق قطع بهر مصلحت — منقطع نگاه نیست از هر فراق آن

بهر استغنای آن روحی جدید — بهر جان خویش جوز نشیان صلاح — همین مدارد از خوف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپند آن تا بعود — نام او بر نامها مکتوم کرد — محرمانرا سر او معلوم کرد

چون بگفتی موم از آتش نرم شد — این بدی کان یار با ما گرم شد — در بگفتی سبز شد بوی آمید
در بگفتی بر گها خوش می‌تنید — در بگفتی خوش همی سوزد سپند — در بگفتی مه برآمد بانگ کرد — در بگفتی شه سر شه باز گفت
در بگفتی چه همایونست بخت — در بگفتی که برافشانید رخت — در بگفتی گل به بلبل راز گفت — در بگفتی که برآمد آفتاب
در بگفتی دوش دیگی پخته اند — یا حواج از پرش یک لخته اند — در بگفتی هست نا نهایی نمک — در بگفتی عکس مهر دلفکی
در بگفتی که بدر آمد پسرم — در بگفتی در پسر شد بهترم — گر پسر دی آغشاق او بدی — در نگو مهدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بردی ز دی — قصد او در خواه او پوسف بدی — گر پسر بودی چو گشتی نام او — می شدی سرمست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی — نام یوسف شربت باطن شدی — ور بدی در دیش زان نام بلیغ — در دا و در حال گشتی سود مند
وقت سرما بودی او را آبِ تین — این کند در عشق نام دوست این — عام میخواند مردم نام پاک — این عمل نکند چو بود عشق ناک
آنچه عیسی کرد و بود از نام هو — می شدی پیدا ورا از نام او — چونک با حق متصل گردید جان — دگر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست — پس ز گوزه آن تلاوه کاندرو — خلع بودی رعنوان وصل داد — گر پریدی آن پسر زیبا بجاد
هر سری را هست در دل صد مراد — این بنا شد مذهب عشق و وداد — یا رآمد عشق را روز آفتاب — آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنک او نشناسد نقاب از روی یار — عابد شمس است دست از وی مدار — روز او در روز عاشق هم او — دل همو در سوز عاشق هم او
ماهیان را آنقدر شد از عیان آب — نان مر آب و جامه و دار و خواب — همچو طفلست او و پیشان پیر گیر — او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را — راه نبود این طرف تدبیر را — کج نگردد این کردنامه روح را — تا نیابد فتح و منشوح را
کج نبود در روش ملک اندرو — حاملش دریا بود نی سیر جو — چون بیابد او که یابد کم شود — همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه گم شد آنکهی او تین بود — بحث بعد کمث ایشان متواری در بلاد چین و بی صبر — تا نگردی زرندادم این بود
شدن آن بزرگین و تصحیف برادران او را سبود — زاشطار آمد بلب این جان من
آن بزرگین گفت کای اخوان من — نادانستن با عاذل العاشقین دع فیه اصلها آسد کیب نزسد بلا — مرا این صبر در آتش نشاند
لا ابالی گشته ام صبرم نماند — واقعه من عبرت عشاق شد — من ز جان سیر آمدم اندر فراق — زنده بودن در فراق آمد نفاق
طاقت من زین صبوری طاق شد — سر ببر تا عشق بخشد سر مرا — دین من از عشق زنده بودنست — زندگی زینسان تعین مرگ تست
چند درد فرقتش بکشد مرا — زانک سیف اقتلوه مجاز اندر نبات — چون عبارتن شد ما هم نبات — ماه جان من هوای صاف یافت
تیغ جان عاشقان را کرد خوب — إن فی موتی حیاتی میرنم — دعوی مُرغابی کرد دست جان — کی رطوفان بلا دارد فغان
عمرها بر طبل عشقت ای صنم — کشتیش بر آب بتر باشد قدم — زنده زین دعوی بود جان دهم — من از این دعوی چگونه تن زنم

خواب می بینم ولی در خواب نی — مدعی هستم ولی کذاب نی — گر مرا صد بار تو کردن زنی — همچو شمع بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش بین — شب روان را خرمن آن ماه بس — گرد آخر پیرهن عریان بی — حیلت اخوان ز یعقوب بی

خفیه گردندش بحیله پاسبی — گرد آخر پیرهن عریان بی — آن دو گفتندش نصیحت در بمثر — که مکن ز اخطار خود را ایمنی

مبین منه بر ریشهای ما نمک — مبین مخور زهری تو بر حلدی و سنگ — تو بحلدی زهر قاتل را منوش — صبر بهتر مدتی می باش کوش

جز بتهد پیر یکی شیخ کبیر — چون روی چون نبودت قلبی نصیر — وای آن مرغی که نارد پند پیر — بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری — چون ندارد عقل عقلی رهبری — یا منطفر یا منطفر جوی باش — یا نظر ور یا نظر ور جوی باش

بی ز مفتاح خود این قفل باب — از هوا باشد نه از روی صواب — عالمی دردام می بین از هوا — وز چه احتمای همرنگ دوا

مار آشنا دست پیوسته چو مرگ — بردبانش بهر صید اشکرف برگ — در حشایش چون حشیشی او به پاست — مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ — در فتند اندر دهان مار و مرگ — گرد بیتاحی دهان خویش باز — گرد دندانهاش گرمان در از

از بقیه خور که در دندانش ماند — گرمها روید و بر دندان نشند — مرغکان پندند کرم و قوت را — مرغ پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرج او نهان — در کشد شان و فرو بندد دهان — این جهان پر زغل و پر زتان — چون دهان باز آن بیاح دان

بهر کرم و طعمه روزی تراش — از فن تمساح دم ایمن مباش — روبه افتد پس اندر زیر خاک — بر سر خاکش خوب زهرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن — پای او گیرد بمکر ان مکردان — صد هزاران مکر در حیوان چو هست — چون بود مکر بشر کو بهر پست

مصحفی بر کف چو زین العابدین — گوید ت خندان که ای مولای من — در دل او با بلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر — جمله ذرات هوا مکرست و زرق — سوز تو یار یکیست گرد تو برق

برق و نور رکوته و کذب و مجاز — نی بنور ش نامه دانی خواندن — نی بمنزل آب شاید راندن

لیک چون آنک باشی زین برق — می کشاند مکر برقت بی دلیل — در مغاز مظلمی شب میل میل

بر کرا فتی گاه و در جو او فتی — گر بدین مهوک بدان سو او فتی — خود نه پینی تو دلیلی جا رجو — ور به پینی رو بکر دانی ازو

کر سفر کردم درین ره صد شبست — مر مرا گر اه کو بد آن دلیل — گر نهم من گوش سوی آن سگست — آمر او را هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو — هر چه با دا باد ای خواجه برو — راه گردی لیک در ظنی چو برق — عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لا یغنی من الحق خواندنش — وز چنان برقی ز شرقی ماندنش — مهین در اد رکشتی ما ای نژند — یا توان کشتی بدین کشتی بلند

گوید او چون ترک گیرم گیر دار — چون روم من در طفیلیت کور وار — گور با رهبر به از تنها یقین — زان یکی نکست و صد نکست این

می گریزی از پشه در کژدمی — در پی تو می گریزی از دمی — می گریزی از جفاهای پدر — در میان لوطیان پر زشر

می گریزی همچو یوسف زاندی
باز نزغ ملعب آشی در چهی
در چه افتی زین سبب مانند او
مر ترا لیک آن عنایت یار کو

گر نبودی او بغرمان پدر
برنیاوردی ز چه ناخشر
آن پدر بهر دل او آذن داد
گفت چون این نیست مصلحت چیز باد

مر ضریری کز پی جاه سر کشد
او جهودانه بماند بی رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود
شد ازین اعراض او کور و کبود

گوید ش عیسی بزن بر من دو دست
ای عمی کحل غریزی با منست
از من ار کوری بیابی رو مشی
بر قمیص یوسف جان برزنی

کاروباری کت رسد بعد شکست
آن ذران اقبال و منهاج رهست
کاروباری کز پی او صد بهست
ترک گیر آن ای فضول دنگ و مست

کاروباری کز پی او صد بهست
ترک کن نی پر و نی پر خواه
غیر پر استاد و سر لشکر مباد
پر کردون نی ولی پرشاد

در زمان چون پر راشد زیرد
روشنایی دید و از ظلمت برست
شرط تسلیمست نه کار دراز
سود بنود در ضلالت تن گذار

من بجویم زین پس راه اثیر
پر جویم پر جویم پر پسر
پر باشد نردبان آسمان
تیز پران از گمان برگذرد

نی ز ابراهیم نمرودی گران
گرد با گرگس سنور بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی
لیک بر گردون نپرد گرگسی

گفتش ابراهیم ای مرد سفیر
گرگ من باشم امانت خوتر
چون زمن پاری بیالا نردبان
ای پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانک میرود با غرب و شرق
نی ز زاد و راحله دل همچو برق
همچنانک میرود شب زاغراب
حرص مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانک عارف از راه نهان
خوش نشسته میرود تا صد جهان
گر نداد ستش چنین رفتار هست
این خبرها زان ولایت از کراست

این خبرها وین روایات محق
صد هزاران پر بروی متفق
یک خلافی نی میان این عیون
آنچنانک هست در علم ظنون

آن نخی آمد آندلیل تار
وین حضور کعبه وسط نهار
خیز ای مرد پر جو از کپن
نردبانی نایدت زین گرگپن

عقل مرد ی گرگس آمد ای عقیل
پر او با جیفه خوار ی متصل
عقل آبدالان چو پر جبرئیل
می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم کشم بیگو چرم
فارغ از مردارم و گرگس بهم
ترک گرگس کن که من با سیم
یک پر من بهتر از صد گرگست

چند بر عیسا دوانی آب را
باید استا پیشه را دکتر را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین
عاقلی جو خویش ازوی در مجین

آنچه گوید آن فلاطون زمان
مین هوا بگذار و رو بر روشنان
جمله میگویند اندر چین بحد
بهر شاه خویشتن گم بلدر

شاه ما خود هیچ فرزندی نداد
ملک سوی خویش زن را زید داد
هر که با آن شاه ازین نوعی بگفت
گردنش با تیغ بران کرد خفت

شاه گوید چونک گفتی این محال
با بکن ثابت که دارم من عیال
گر مرا دختر اگر ثابت کنی
با فتی از تیغ تیزم ایمنی

ور نه بی سنگ من برم حلقی تو
برکشم از صوفی جان دلق تو
سر در آری بی گمان در تیغ تو
ای بگفته لاف کذب آمیخ تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی
پر ز سرهای بریده زین علو
خندقی پر ز سرهای بریده
خندقی از قعر خندق تا گلو

جمله اندر کار این دعوی شدند
گردن خود را بدین دعوی زدند
هان به بین این را بچشم اعتبار
این چنین دعوی مبندیش و مبار

بخ خواهی کرد بر ما عمر ما — گر برین می دارد ای دارد ترا — گر رود صد سال آن کاکا نیست — بر عمی آن خود حساب راه نیست

بی سلاحی خود مرو در معرکه — همچو بی باکان مرو در تهلکه — این سخن گفتند و گفت آن نا صبور — که مرا زین گفتها آید نفور

سینه پر آتش را چون منقلیست — کشف کامل کشف دقت منجلیست — صبر را صبری بد اکنون آن نماند — بر مقام عشق صبر آتش نشاند

صبر من رود آن شبی کو عشق زاد — در گذشت او حاضر انرا عرضه باد — ای محدث از خطاب و از عتاب — زان گذشتم آمن سردی مکوب

سر نکوفم نی رها کن پای من — نهم کو در جمله اجزای من — استنزم تا می توانم می کشم — چون فتادم زار با کشتن خوشم

بر سر متطوع اگر صد خند تحت — پیش دد من فراخ مطلعست — من نخواهم زد دگر از خوف دم — این چنین طبل هوا از بهر کیست

من علم اکنون بصحرا میزنم — یا سر اندازی و یا روی صنم — خلق کان بنود سزای آن شراب — آن بریده به بشمشیر و ضراب

دید کان نبود ز وصلش بافرح — آنچنان دیده سزید و کوز او — گوش کان نبود سزای زار او — بر گنش کو نبود آن بر سر نکو

اندران دشتی که نبود آن سحاب — آنچنان پاهی که از رفتار او — آن چنان پاها که از رفتار او — جان نه بیوندد بر گش زار او

بیان مجاهده که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق را

حاصل این آمد که باید رفت راه — آنچنان پا در حدید او لیست — تا برآرد کام جانم پادشاه — یا چو بازایم زره سوی وطن

بوک مرتوفست کامم در سفر — چون سفر کردم بپایم بی خطر — یارا چندان بجویم جد و جهد — کز بدانم کز منی با نیست چیست

آن معیت کی رود در گوش من — تا نگردم گرد دوران از زمن — گی کنم من از معیت فهم راز — جز گر از بعد سفرهای دراز

حق معیت گفت و دلرا مهر کرد — تا گر عکس آید بگوش دل ز طرد — چون سفرها کرد و داد راه داد — بعد ازان مهر از دل او برگشاد

خطوتین آمد وصال آن جناب — گرد دش روشن ز بعد از خطاب — خطوتین و آن حساب با صفا — گرد دش روشن ز بعد و از خطا

بعد ازان گوید اگر دانستی — این معیت را گی او را جستی — دانش او بود و موقوف سفر — تا بدان دانش نیزی فکر

آنچنانک وجه وام شیخ بود — بسته و موقوف کرد آن جود — گوک حلوایی بگریست زار — تو خشه شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی — پیش ازین اندر خلال مثنوی — در دلت خوف افگند در صنعی — تا نباشد غیر آنت مطمعی

از پی ای حکمتی و صنعتی — وان مرادت از کسی دیگر دهد — آن طمع در بسته بر یک جای سخت — کاید م میوه ازان عالی درخت

تا بدانی هیچ خویش و جهل خویش — بل ز جای دیگر آید آن عطا — آن طمع را پس چرا در تو نهاد — چون نبودش نیت اکرام و داد

طمع داری روزیی در روزیی — نیز تا باشد دلت در حیرتی — تا دلت حیران بود ای مستفید — که فرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی هیچ خویش و جهل خویش — تا شود ایمان تو از عیش بیش — هم دلت حیران بود در منتجع — که چه رویاند متصرف زین طمع

طمع داری روزیی در روزیی — تا زجیناطی بری ز تا زیی — روزیت از زرگری آید پدید — کز زویمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزی بهر چه بود — چون ترا از جای دیگر در کشود — بهر نادر حکمتی در علم حق — کرنوشت آن حکم را در ما سبق

نیست تا حیران شود اندیشه‌ات — تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات — یا وصال یار زین سیم رسد — یا ز راه خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد — می طپم تا از کجا آید گشاد — سر بریدن مرغ مر سوی قفس — تا کدامین سو رهد جان از حبس

یا مراد من برآید زین خروج — یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می طلبی بمصر وفا شود

بود زر میراثی را بی شمار — جمله را خورد و بماند او عور و زار — مال میراثی ندارد خود وفا — چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر سیم کاسمان — گو بکسب و ریح سعیش کم شتاب — قدر جان زان سیم نداند ای فلان — که بداد ایزد بخشش رایگان

نقد رفت و جنس رفت و خانها — ماند چون جغدان در ان ویرانها — گفت یا رب بر کدامین رفت برگ — یا بده برکی و یا بنوشت مرگ

چون تهی شد یا دحق آغاز کرد — یا رب و یا رب اجونی ساز کرد — چون بمیرد گفت مومن مذهرست — در زمان خالی نالهٔ کرست

چون شود پر مطربش نهبذ درد — پر مشو کاسپ دست او خوشست — نی شود خوش باش پس الا بصبغتی — کز می لا این سرمست این

رفت طغیان آب از چشمش کشاد — آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا — تا رود دود خلوصش بر سما — تا رود بالای این شش بر زمین — بوی مجمر از اثیر المذنبین

پس ملایک باخدا نالند زار — کای مجیب هر دعا دی مستجار — بندهٔ مومن تضرع میکند — او نمی داند بجز تو هستند

تو عطا بیکا نکا نرا می دهی — از تو دارد آرزو این مشتهی — حق بخواهد کز تو خواهی او — عین تاخیر عطا یاری او

نالهٔ مومن بسی دارم دوست — گو تضرع کن که این اغراز اوست — حاجت آوردش غلبت بوی من — آن کشیدش موکشان در کوی من

کز برآرم خاطرش او وارهد — هم ز ان سودا ش مشوق شود — گرچه می نالد ز جان کای مستجار — دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش بیاید مر ا آواز او — آن خدایا کش و آن راز او — وانکه اندر لابه واند ر ماجرا — می فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند — از خوش آوازی قفص در می کنند — زاغ را و جغد را اندر قفص — کی کنند این خود نیامد در قصص

پس شاهد باز چون آید درون — آن یکی کم پر و آن نازک دقن — آرد و کم پر را کو بد گریز — وان دگر را که خوشست قدر و جد

کی دهد نان ملک تا خیرا فکند — کو بدش بنشین زمانی بی گزند — کو بجا نه نان تازه می پزند — کو زره پنهان شکارش میکند

چون رسد آن نان گرش بهر کند — کو بدش بنشین که حلوا میرسد — هم بدین فن دارد ارش میکند — تا مطیع او رام گرداند ورا

که مرا کاریست با تو یک زمان — مستظر می باش ای خوب جهان — تا بدین حیلت فریباند ورا — شاهد خوش روی مشتاق مرا

بی مرادی مومنان از یک دو بند — تو یقین میدان که بهر این بود — مثل آن نخجیر شد بیکانگان — آمد اندر یا رب و کریه و نیز

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که باو گنج نشان دادند بمصر

خود کر کوید این در رحمت نثار — کر نیامد در اجابت صد هزار
رو بمصر آنجا شود کار تو راست — کرد کدیت را قبول او مر تجاست
می در نکمی همین زبغداد آی مند — رو بسوی مصر و منبت کا فتند
برامید وعده‌ها تن کو کنج — یابد آمد مصر بهر دفع رنج
لیک شرم و همتش دامن کرفت — خویش را در صبر افسردن کرفت
کفت شب بیرون روم من بی زحم نیز — تا بظلمت نایدم از کد بشرم
آندرین اندیشه بیرون شد بکوی — و آندرین کفت همی شد سوی سوی
پای پیش و پای پس تا تا ملت — کر بخواهم پا بجستم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن از شهر بکوی و کرفتن عیسی او را و مراد او حاصل شدن از عیسی بعد از زخم پسار و عصی آن کرفتن و نوشتن

ناکهانی خود عیسی او را کرفت — مشت و چوبش زد ز حد افزون شکفت
بود شبهای مخوف و منتحس — پس بجدی حبست در دادند اش
بر عیسی کرده ملک تهدید هم — که چرا باشید بر دزدان رحیم
رحم بر دزدان و مر منحوس دست — ز ضعیفان ضرب بی رحمیست
آصبع بلدوغ بر در دفع شر — در تعدی و هلاک تن مکر
در چنین وقتش بدید و بشناخت — چو بهاو زخمهای بی عدد
کفت اینک دادمت مهلت بکو — تا بشب چون آمدی بیرون ز کو
آهل دیوان بر عیسی طعنه زدند — که چرا از دان کنون آنبه شدند
ورنه کین جمله را از تو کشم — تا نشوداین ز زهرت مختشم
من نه مرد دزدی و بیداد هم — من غریب مصرم و بغداد هم
قصه آن خواب و کنج زر شکفت — سوز او پیدا شد و او را شنفت
دل بیمار امد بکفتار صواب — از فقیر مش تا غنی تمییز یابی
ورنه آن پیغام کز موضع بود — زانک مرد و دست او مجوب بود
چشمه شد چشم عیسی از اشک سیل — یک سخن از شهر جان در کوی لب

اتفاقا اندران شهر ای نکار — دیده بد مردم ز دزدان صد هزار
تا خلیفه کشته کرد بر بدست — هر که شب کردی اکر حوبش بمست
عشوه شانرا از چه رو باور کنند — تا چرا از ایشان قبول زر کنند
هین ز رنج خاص کمسل را شناس — رنج او کم بین به بین تو رنج عام
اتفاقا اندران ایام زود — کشته بود و ابنوه بخته خام در
نوحه و فریاد از ان درویش خاست — کز فن تا من بکردم حال راست
نوحه ز بیخ غیب و منکری — راست کو تا تو بچه کمر آندری
انبهی از زشت و از امثال زشت — و انما یاران زشتت را بخشت
کفت او را بعد سوکند ان پدر — کز نیم من خانه روب و کفشبر
من غریب مصرم و بغداد هم — سوز او پیدا شد و او را شنید

بیان این خبر که الکذب رکنه و الصدق طمانینه

پس ز صدق او دل انکس بشکفت — بوی صدقش آمد از سوکند او
اتفاقا آن شب آرامد بباب — جز دل محجوب کو را علتیست
بر زند بر مه شکافد وان دل محجوب نی — مه شکافد وان دل محجوب نی
در زکفت خشک بل از بوی دل — یک سخن از دوزخ آید سوی لب

بحر جان افزای و بحر پر حرج — در میان هر دو بحر این لب مرج — چون پیلبو در میان شهرها — از نواحی آید آنجا نفرها
کارگه معیوب قلب کیسه بر — کارگه پر سود مستشرف چو در — زین پیلبو هر که با زرکان نشست — بر سره و بر قلبها دید و درست
شد پیلبو هر دو را دار آن رماج — وان دگر را از عمی دار الجناح — هر یکی زآن جزای عالم یک پیک — بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر — بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر — بر یکی دیرست و بر دیگر چو حور — بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار — بر یکی وردست و بر دیگر چو خار — بر یکی شیرست و بر دیگر ترش — بر یکی سنگست و بر دیگر چو نرش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان — بر یکی سودست و بر دیگر زیان — بر یکی بندست و بر دیگر گشاد — بر یکی قندست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش — بر یکی پیکانه بر دیگر چو خویش — بر یکی روزست و بر دیگر چو شب — بر یکی عیشست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو — بر یکی راحست و بر دیگر کدو — بر یکی آبست و بر دیگر چو خون — بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم — بر یکی جسمست و بر دیگر چو روح — بر یکی حیست و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان — بر یکی نعمتست و بر دیگر کمال — بر یکی هجست و بر دیگر وصال
هر جادی بانی آفت نکو — بر مصلی مسجد آمد هم گرو — گر بیی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود — بار بر غرو و مرگ جان بود — بارها کشتم این را ای حسن — می نکردم از پشیمانش سپر من
بارها خوردی تو نان زهر گول — این همان نانست کی کشتی ملول — هر کرا در مجاعت نقد شد — نوشدن با خرد خوشش عقد شد
در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال — لذت از جوعست نی از تخمه ملال — با مجاعت از شکر به نان حرو
پس زبی جوعیست و زتخمه تمام — چون زدگان و مگس و قیل و قال — در فریب مرد مت ناید ملال
چون زغیبت واکل لحم اخ ودم — شصت سال ای پیر بی ناصح ازان — عشوه ها در صید شله کرده تو — بی ملولی بارها بشکسته تو
بار آخر کو بیش سوزان و حست — کرم تر صد بار از بار نخست — در و دار و وی کهن را نو کند — در و هر شاخ ملولی خو کند
گیمیای نر کسنده درد پاست — کو ملولی آن طرف کر درد جاست — همین فن تو از ملولی آیرد — درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند و درمانهای ژاژ — ره زنند و زرپرستانیان رهست — آب شوری نیست درمان عطش — ور چه او نماید هم سیر دو خورش
لیک خادع کشت و مانع شد ز حست — زاب شیرینی کز و صد سبزه رست — همچنین هر زر قلبی ناخنست — از شناس زر خوش هر جا که بود
پا و پرست را ببرد و پری پرد — گر مراد تو منم گیر ای مرید — گفت او دوست چشم او خود بود — خار بود ار چه بظاهر ورد بود
روز درمان در دو غین حی کند — تا شود در دوست مصیب و مهتدی — گفت نی در دوی تو دونی خاستی — در دو بینکی لیک گول و آحمی
بر خیال و خواب چندین ره کنی — نیست علت را نشوبی رو کنی — بارها من خواب دیدم مستمر — گر بغداد است کی بینی بسر

در خلاف سوی و خلقان کوبی دین
بود خود آن نام کوی این حزین

دیده‌ام خود بارها این خواب من
گر به بغداد است کنجی در وطن

خواب آمن لایق عقل و دیست
زانک خوابش لاشی و اولاست

خواب ناقص عقل و کرل آید کساد
پس زبی عقلی چه باشد خواب باد

بر سر کوی از که ایمن رفت
زانک رفت و در پی‌ام

گفت بُد موقوف این لفت قوت
گر به بغداد است کنجی در وطن

خواه آحمق دان مرا خواهی فرو
آن من شد هر چه خواهی تو بکو

تو مرا پُر در کوای محتشم
پیش تو پر در دو پیش خود خوشم

گفت با درویش روزی یک حبشی
وای اگر بر عکس بودی این عطا

مثل

گفت او کر بی‌نداند عایم
خویش را من نیک میدانم کیم

احمقم گیر احمقم من نیک بخت
بخت بهتر از بجاج و روی بخت

بازگشتن آن شخص شادمان مراد یافته و خذا را شکر گویان و سجده کنان بغداد

وعیس را رحم شد بر حال او
سیاجد و راکع ثنا گو شکر گو

چون رهایی یافت از دست عیس
جمله ره حیران و مست او زین عجب

بازگشت از مصر تا بغداد او
وز کجا امید وارم کرده بود

گز کجا امید وارم کرده بود
این چه حکمت بود کان قبله مراد

تا شتابان در ضلالت می‌شدم
باز آن عین ضلالت را بجود

مکری را منهج ایمان کند
گر دغا کو بیند ذو اللطف الخفی

آندرون زهر تریاق آن حنی
ذل شده عجز و ظهور معجزات

مکر انرا قصد اذلال ثقات
معجزه بر بان چرا نازل شدی

مُعجزه چون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بی‌شکی

مکر آن فرعون پیش تو بُدی
جملگی ذل و قمع او شده

تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبارش را زدلها بر کند

نام خانه تو نام او گفت آن عدو
هست در خانه فلانی رو بجو

تو بیک خوابی بیابی بی ملال
هیچ من از جا نرفتم زین خیال

از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب زن کمتر ز خواب مردمان

پس مرا اینجا چه فقر و شیونست
گفت با خود کیج در خانه منم

صد هزار آلحمد بی لب او بخواند
زین بشارت مست شد در دم تمام

گوری آن دم که مخلص بدم
زود که بر بوت سگرمی برزدم

هر چه خواهی گو مرا ای بد دبان
من مراد خویش دیدم بی گمان

پیش تو کلاز روش خویش خار
وای اگر بر عکس بودی این عطا

گر ترا اینجا نمی دانند کیست
خویش را من نیک میدانم کیم

او بُدی پنهای من من کور خویش
بخت بهتر از بجاج و روی بخت

ور نه بختم داد و عقلم هم دهد
این سخن بیرون فطنت می‌جهد

گردش آزاد و دعا گردش نگر
شکر را خالی نبود او یک نفس

زانعکاس پس روزی و راه طلب
گردم از خانه برون کمراه و شاد

خوش و سلیت کرد آندر رشد و سود
تا نباشد هیچ خاین بی رجا

در کنه خلعت نهدان منعرت
تا نباشد هیچ محسن بی وجا

عین دل غرّ رسولان آمد
قصدشان زانکار دل دین شدن

کی کند قاضی تقاضای کواه
خصم منکر تا نشد مصداق خواه

مُعجزه می داد حق و می نواخت
طعن چون می آمد از هر ناشناخت

ناکر جُرح مُعجزه موسی کند
ساحران آورده حاضر بهر بد

اعتبار آن عصا با لارود
عیش و مکرش جمله بی‌شود

لشکر آرد بی عدد تا رود پیل — تا زند بر موسی و قومش سبیل — عین آن مکر آید موسی شود — او بتخت الارض با مون در رود

کز مصر اندر بدی او نامدی — وهم از سبطی کجا زایل شدی — آمد و در سبط افکند او کدر — کز بدان که آمن در خوف و ذر

این بود لطف خفی کاو را صمد — نار بنماید خود آن نوری بود — نیت مخفی فرد دادن در تنا — سا وارا آبو پین بعد از خطا

نیت مخفی وصل آندر پرورش — سا وارا وصل داد او در برش — مدت مخفی سپر بابای روا — سا وارا سیر پین در قطع پا

عار خان زانند دایم آمنون — که گذر کردند از دریای خون — آمنشان از پیش خوف آیدید — لابهم با شند هردم در رسید

آمن دیدی گشته در خوی خفی — خوف پین هم در امیدی ای صفی — آن امیر از مکر بر عیسی تند — خویش را عیسی از و پنهان کند

اندر آید تا شود او تاج دار — خود ز شبه عیسی آید تاج دار — بین میا و بزید من عیسی نیم — من امیرم بر جهو دان خوش سم

زو ترش بردار او بزید کو — عیسیست از دست بالطبع جو — چند لشکر میرود تا بر خورد — برگ او میکر دد و بر سر خورد

چند بازرگان رود بر بوی سود — عید پندارد بسوزد همچو عود — چند در عالم بود بر عکس این — زر پندارد بود آن انگبین

بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش — روشنیها ظن آید بر پیش — آبرمه با پیل بهر ذل بیت — آمن تا افکندی را چو بیت

جمله را زان جای سرگردان کنند — قبله او را همه قبله زنند — تا کر و یارا انکعبه او کنند — کعبه او را همه قبله کنند

موجب آغاز آن بیت آمده — وز عرب کینه کشد آندر زند — کر چو در کعبه آم آتش زنند — کعبه آم آتش ز

از چه آست این از عیاذا بقدر — کمیا زاغ یکی بر صد شده — تا قیامت غ شان ممتد شده

او و کعبه او شده مخسوف تر — از جهاز آبرمه همچون دده — آن فغیران عرب منهزم شده

او گمان برده که لشکر می کشید — آندرین فسح غ ام دین هم — در تماشا بوده در ره هر قدم

بهر آهل البیت او زری کشید — تا بدانی حکمت فرد حکیم — آیمنها می دهد در خوف وهم

کارش از لطف خدا پی ساز یافت — گوش و هوش آور بمن تا شنوی عیان

مکر کردن برادران و پند دادن برادر بزرگ کین را و نتاب ناوردن او آن پند را و رمیدن از ایشان و بیشمردن او نجود رضی

خانه آمد کیخ را او و باز یافت — مست پاسمها چو نجم آندر سما

یاد م آمد قصه شهزاد کان — از خموشی آخیتا قست دستم

آن دو کشتش کر آندر جان ما — انما الدنیا و ما فیها متاع

کر نگویم آن نیابد راست نزد — زود مستانه بجوید او ز من

کر نگویم آتشی را نور نیست — لیک چوبان واقفست از حال جغ

پس برون جست او چو تیری از کمان — لیک چون دف در میان سور بود

شاه را مکشوف یک یک حالشان — کلکم راعی بد اندر ان رمه

ور بگویم آن دلت اید بدر — همچو جزیم اندر اب از گفت ما

ور بگویم این سخن دستور نیست — در زمان بر جست کای یاران من

کر مجال گفت کم بود آن زمان — آندر آمد مست پیش شاه چین

اول و آخر همه زر آلشان — میش مشغولست در مرعای خویش

کی علف خوارست و کی در ملحمه — گر چه در صورت از آن میش دو بود

واقف از سوز و نهیب آن وجود — در میان جانشان بد آن عجب
صورت آتش بود پایان دیگ — صورتش بیرون و معنی اندرون
شاه زاده پیش شد زانو زده — گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش
در درون یک ذره نور عارفی — گوش را رهن معرف داشتن
آنک او را چشم دل شد دیده بان — بل ز چشم دل رسد ایشان او
پس معرف پیش شاه منتخب — گفت شاها صید احسان تو است
دست در فتراک این دولت زدی — گفت شه هر منصبی و ملکتی
پیست چندان ملک کو شد زان بری — گفت تا شاهیت دروی عشکاشت
بندگی تش چنان در خورشد است — شاهی و شه زادگی در باخت
صوفیت آنداخت خرقه و وجد در — میل سوی خرقه دادن از دلم
بازده آن خرقه این سودای قرن — دور از عاشق که این فکر آیدش
عشق آرزد صد چو خرقه کالبد — خاصه خرقه ملک دنیا کابتر
ملک دنیا تن پرستان را حلال — عاشقست مغزولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبت — موجب تاخیر اینجا آمدن
ی زاستعداد در کانی روی — همچو عنبی که بکری را خرد
چون چو اغی بی ز زیتی و فتیل — در گلستان اندر آید آتشی
همچو بی دلبری همان ع — همچو مرغ خاک کاید در بجار
همچو بی کندم که شد در آسیا — آسیای چرخ بر بی گذمان
بیت با با کندمان این آسیا — آول استعداد جهت باید
طفل نو را از شراب و از کباب — حد ندارد این مثل کم جو سخن
بهر استعداد تا اکنون نشست — گفت استعداد هم از شه رسد
لطفهای شه عمش را در نوشت — هر که در اشکار چون تو صید شد
هر که جو بان امیری شد یقین — عکس میدان نقش دیباچه جهان

لیک قاصد کرده خود را اعمی — معنی معشوق جان در رگ چو خون
لیک می کردی معرف کار خویش — آیت محجوبیست و حرز وطن
آیت محجوبیست و حرز وطن — بل ز چشم دل رسد ایشان او
با تو اثر نیست فاتح جان او — پادشاهی کن که او آن تو است
گفت شاها صید احسان تو است — گاه لنگاشش هست باید این فنی
گفت شه هر منصبی و ملکتی — جز هوای تو هوایی کی گذاشت
گفت تا شاهیت در وی عشکاشت — از پی تو در غزا پی ساختست
شاهی و شه زادگی در باختست — آنچنان باشد که من مغبون شدم
میل سوی خرقه دادن از دلم — ور بیاید خاک بر سر باید ش
دور از عاشق که این فکر آیدش — جز بعشق خویش مشغولش مکن
خاصه خرقه ملک دنیا کابتر — جز بعشق خویش مشغولش مکن
عاشقست مغزولش مکن — فضل استعداد بود و ضعف تن
موجب تاخیر اینجا آمدن — گرچه سیمین بر بود کی پرورد
همچو عنبی که بکری را خرد — کی شود منوش زر یجان جز متی
در گلستان اندر آید آتشی — زان چه یابد جز هلاک و جز خسا
همچو مرغ خاک کاید در بجار — موسفیدی بخشد و ضعف میان
آسیای چرخ بر بی گذمان — نار جنت زندگانی زاید
آول استعداد جهت باید — تو برو تحصیل استعداد کن
حد ندارد این مثل کم جو سخن — بی زجان کی مستعد گردد جسد
گفت استعداد هم از شه رسد — صید را ناکرده قید او قید شد
هر که در اشکار چون تو صید شد — نام هر بند جهان خواجه جهان

این تن کژ فکرت معکوس رو — صد هزاران دلق را کرده گرو — صد مذلت بگذار این حیلت بری — چند دم پیش از اجل آزاد شو

نوبت من شد مرا آزاد کن — همچو دلو تست سیر خود در چاه منم — مدتی رو ترک جان من بگو — رو حریف دیگری خود من بجو

هر زمان جوحی ز درویشی بنفرین — دیگری را غیر من داماد کن — ای تن صد کاره ترک من بگو — عمر من بردی کسی دیگر بجو

مغتون شدن قاضی بزن جوحی و در صندوق ماندن

چون صلاحت هست رو صیدی بیار — تا ز صید تو بدوشانیم شیر — رو بزن کردی که ای دلخواه صید — بهر چه دادت خدا از بهر صید

رو پی صید شکر فی دام نه — دانه بنما لیک در خورد شش مده — قوس پس ابرو تیر غمزه دام صید — کم خورد دانه چو شد در حبس دام

شد زن او نزد قاضی در گله — که مرا آمد فغان ز شوی دو دله — کام بنما و کن او را تلخ کام — از مقالات و جدال آن بکار

گفت آمد زحکمست این علیله — می ندانم فهم کردن این گله — قصه کوته کن که قاضی شد شکار — از پی شکاری شو سترگ دیبه

فهم آن بهتر کنم بدهم نشانش — گر نخلوت آیی ای سرو سهی — از پی شکاری شو سترگ دیبه

خانه سر جمله پر سودا بود — آنچه حق باشد تو زین غلغل مباش — گفت خانه تو زهر نیک و بدی — باشد از بهر گله آمد شدی

در خزان و باد خوف حق گریز — صدر پر وسواس و پر غوغاست و — باقی اعضا ز فکر آسوده اند — وان صدور از صاد ران فرسوده اند

خویش را در خواب کن زین افتکار — وان شعاعیهای پارین را ببند — این شعاعیق منم تو اشکوفها ست — که درخت دل برای آن بجاست

گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست — گفت خانه این کنیز کم لبش نهست — همچو آن اصحاب کهف ای خواجه رو — رو با تباطا که تخمم رفته رو

امشب ار امکان بود اینجا بیا — کار شب بی شمعه است و بی ریا — خصم در ره رفت جاروس نیز هست — بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

خواند بر قاضی فسونهای عجب — آن شکر لب وانمهای از چه لب — جمله جاسوسان ز خر خواب مست — زنکی شب جمله را کردن زدست

آولین خون در جهان ظلم و داد — از کف قابیل بهر زن فتاد — چند با آدم بلیس افسانه کرد — چونک حوا گفت خور انگه خورد

مکر زن بر فن او چیره شدی — آب صاف و خط او تیره شدی — نوح بر تنا به چو بر بالان ساختی — وا بله بر تنا به سنگ انداختی

لوط را زن همچنان بدگوهره — خوانده باشی قصه این فاجره — یوسف از کید زلیخای جوان — گر نکه دارید دین زین گمرهان

هر بلا کاندر جهان بینی عیان — از زن و از مکر زن دان بر مکان — ماند در زندان برای امتحان — باشد از سودای زن در هر شکن

مکر زن پایان ندارد در رفت — قاضی زیرک سوی زن بهر شب

زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد — تا بر آسایند آید در خلوتی

آندر آمد جوحی آمد در بزد — رفت در صندوق از خوف ان فنی

آندر آمد جوحی و گفت ای صنم — کز زمن فریاد خواهی هر زمان

رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی و گریختن قاضی در صندوق

گفت ما پستیم بی این آب خورد — چونک بنشستند با هم ساعتی

حبست قاضی مهری تا در خورد — غیر صندوقی ندید او خلوتی

ای وبال من ز پستان و فرج — من چه دارم که فدا نیست آن

برلب خشکم کشاد پستی زبان
کاه مفلس خوانیم کز فلسان

من چه دارم غیر این صندوق کان
هست مایه تهمت و پایه گمان

صورت صندوق بس عالیست لیک
از درخت و سیم و زر خالیست لیک

من برم صندوق را فردا بکو
پس بسوزم در میان جار سو

گفت زن نی در گذر ای مرد ازین
خورد سوگندی که نکنم غیر ازین

اندرون فاضی از بهر نکال
بانگ بنمود کای حمال وای حمال

هاتفست این داعی حق چون عجب
یا پری رخ میکند پنهان طلب

عاقبت دانست کان بانگ و غطا
بُد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی گاندر غم معشوق رفت
گرچه پیروبست در صندوق رفت

آن سری که نیست فوق آسمان
از هوس او را در آن صندوق دان

این سخن پایان ندارد حاصلش
گفت کای حمال وای صندوق کش

تا خود این را بذر زین بی خرد
همچنین بسته بخانه ما برد

خلق را از بند صندوق هوس
که خود جز آبنای مرسلین

او چها نزاد دیده با سدش پیش از آن
تا بداند صد این صندوق گردد عیان

آنک هر گز روز نیکو خود ندید
او درین آدبار کی خواهد طپید

ذوق آزادی ندید جان او
هست صندوقی صور هیدان او

مبتغش نی از قفص سوی علا
در قفسها میرود او جا بجا

گفت مُنعِذ نیست از گردون نشان
جز بسلطان و بروحی آسمان

فرجه صندوق تو نومسکر
در نیابد کو بصندوق اندرست

آنک داند این نشان او را شناس
کو نباشد بی فغان و بی هراس

بُرد القصه خیر صندوق کش
آتشی بر کرد و جوحی از ملا

در سر بازار جوش عامه
چیست جوحی میفروشد نامه

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند
گفت نُه صد پیشتر درمی بند

آن دو علت کز بود ای جان مرا
خلق پندارند زر دارم درون

چون تن زرّاق خوب و باوقار
تا به پندد مومن و کبر و جحود

گاندرین صندوق جز لعنت چه بود
زود آن صندوق بر پشتش نهاد

گر چه سُو در میرسد بانگ و خبر
گرد آن حمال از هر سو نظر

گفت هاتف نیست باز آمد بجوش
چون پیاپی کرد او آواز و هش

هم ازان صندوق او را میرسد
گشت معلومش که صوتی بی جسد

خوکه صندوقی نه پندد در جهان
عُمر در صندوق بُرد از آبدان

او ز کوری سوی کوری میرود
چون ز صندوق بدن بیرون شود

تا بهم راز و دثر با این همه
از من آگه کن درون محکمه

تا ز صندوق بدن مان وا خرند
ای خدا بکار رقومی روح هند

کو بداند که بصندوقی اندرست
از هزاران کس یکی خوش منظر

عارف ضاله خود ست و موقنست
زین سبب که علم ضالهٔ مومنست

یا خود از اول ز مادر زاده
یا بطفلی در اسیری اوفتاد

از قفص آندر قفص دارد گذر
دایما محبوس عشقش در صُور

این سخن با انس و جان اندر نعوا
در بنی ان اسْتَطَعْتُم فانفذوا

همچو قاضی جوید اطلاق و رها
گر نشد غره بدین صندوقها

کی برآید یک دمی از حابس شاد
همچو قاضی باشد او در انتقاد

نایب قاضی چنین وارا زعش
که بخواهم سوخت این صندوق را

من نیم آدم فرو تر از نیاز — گفت شرمی دار ای گونه نماز — قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی روبت شری خود فاش تست — بر تو شایم گر نمی آرزد مخر — تا نباشد بر تو چینی ای پدر

گفت ای پشتیار بر بگشای راز — شتر کن تا با تو پشتیاری کنند — تا نه بینی ابنی بر کس مخند

بس درین صندوق چون تو مانده اند — آنچه بر خود خواهی و نپسندند — بر دگر کس آن کن از رنج و گزند

زانکه بر مرصاد حق واندر کمین — آن عظیم الوحش عرش او محیط — تخت دادش بر همه جانها بسیط

گوشه عرشش بتو پیوسته است — تو مراقب باش بر احوال خویش — گوش بین در داد و بعد از ظلم بین

گفت آری آنچه کردم از تمست — گفت تا پ تا پک پک ما بادیم — با سواد وجه اندر شادیم

همچو زنگی کو بود شادان و خوش — ما چو اسپیدار شد در من نپرید — داد صد دینار و آن از وی ندید

تفسیر این خبر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که من کنت مولاه فعلی علیه السلام مولاه

هر دمی صندوقیی ای بد پسند — این غم من علی مولای اوست — تا نتان و غیبتت می نخند

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — مومنان از آتش آزادند — نام خود و ان علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست — بی زبان چون گلستان خوش خصال — بند رغبت را زپایت برکند

چون ز آزادی نبوت یاد یافت — مست و رقصان و خوش و عشرت فشان — همچو سرو و سوسن آزادی کنند

حلقها پوشیده و دامن کشان — خامشان بی لاف و گفتاری فصیح — جز و جز و آبستن از عدل صحت

مریمان بی شوی آبستن ز مسیح — نطق آدم پرتوی زان دم بود — ماه مایی نطق خوش برنتافت

نطق عیسی از دم مریم بود — آن در ین طور ست غرض قصه مرو — تا زیادت کرد از سکر ثقافت

عکس آن اینجاست دل من نظم — در جوال نفس خود چندین مرو — بس نبات دیگر ست اندر نبات

بازآمدن زن جوحی بمجلهٔ قاضی سال دوم بر امید وظیفهٔ تازه سال

بعد سالی باز جوحی از محن — پیش قاضی از کله من کن سخن — وز خریداران خود غافل مشو

آن وظیفه یاد را تجدید کن — زن بر قاضی در آمد باز نان — زو بزن کر دو بگفت ای جان زن

تا بشناسد ز گوش قاضیش — یاد ناورد از بلای ماضیش — مرزنی را کرد آن زن ترجمان

چون نمی یارست آوازی بداشت — مست فتنه غره غماززن — لیک آن صد تو شود ز آواز زن

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود — غره تنهای زن سودی نداشت — تا دهم کار نرا با او قرار

گفت نغمه زن چو اندهی تمام — گفت قاضی رو تو خصمت را بیار — در شری و پیچ در نقص و فرون

زانکه وقت لعبه در صندوق خفت — او شنید و بود آوازش برون — مفلس این لعبم و شش نخ زن

گفت از جان شرح را پیغام غلام — لیک ار میرم ندارم من کفن

زین سخن قاضی مکر بشناختش — یاد آورد آن دغل دان باختش
نوبت من رفت آمسال آن تجار — باد گرگین باز بودست از من مزار
دست او از بخ حس و شش جهت — از ورای این همه گردآگهست
زین چه شش گوشه گر بود برون — چون برارد پوستینی را ز درون
یوسف آن چنگال در دلو شش زده — رسته از چاه و شه مصری شده
دلوها غواص آب از بهر حوت — دلو او قوت و حیات جان حوت
دلو چرخی و جبل چی و چرخ چی — این مثال بس رکیکست ای اخی
مار میت اذ رمیت فشه — صد هزاران خرمن اندر خفیه
آفتابی در یکی ذره نهان — تا کهان آن ذره بگشاید دهان
این چنین جانی چه در خورد تنست — هر دو دیش
ای هزاران جبرئیل اندر پرش — همین بشنو ای جان از این سخن
سجده گاه لامکانی در مکان — ای پسیجان نهان در جوف دکان
نیست صورت چشم را اینجا کمال — مر بلیسانرا ز تو ویران طلبن
بازآمدن بشرح قصه شه زاده و ملازمت او در حضرت پادشاه
شاه زاده پیش شه چیران این — منت گردون دیده در یک طلبن
آمده در خاطرش کین بیش چیست — این همه معنیست بس صورت ز چیست
ای دل اکنون دست خود از جان بشو — ور نمی شویی ز جان جانی بجو
پس مقام عشق جان صحبتست — رنجها بیش حسرت مر ترا
آن گدا از عاشقان باشد نمو — همچو مه اندر گدازش تازه رو
خوبتر زین سم ندیدم شربتی — زین مرض خوشتر نباشد صحتی
مدتی بد پیش آن شه زین نشد — دل کباب و جان نهاده بر طبق
من فقیر از زر و از سر تا نگرم — صد هزاران سر خلف دارد سرم
هر کسی را خود دو پا و یک سرست — با هزاران پا و سر تن نادرست
معدن کرمیت اندر لامکان — در بیان آنک قنطره صراط بر سر دوزخست که خبر باشد مومن خائف نوزک ناوک

گفت آن شش نیخ با من با خنی — یار اندر شش درم انداختی
از کجا آرم مثالی بی شکست — محتر زکشتست زین شش نیخ نرد
شد اشارانش اشارات ازل — جاوز الا و بام طرا و اغتزل
وارهی بالای چرخ بی سکن — جسم او چون دلو در چه جاره کن
دلوهای دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها و البته چرخ بلند — دلو او در اصبعین زور مند
صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر در چرخ ناوکی
صد هزاران خرمن اندر خفیه — کفو او نی آید و نی آمدست
از کجا آرم مثالی بی شکست — پیش آن خورشید چون حجت از یقین
ذره ذره گردد افلاک و زمین — چند تاند بحر در مشکی نشست
ای تن کشته و ثاق جان بست — ای غلط اندر غریبت و بلیس
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — صورتی را من لقب چون دین کنم
گر چو من خدمت این طین کنم — تا به پنهی شعشعه نور جمال
هیچ ممکن نی بر تجلی لب گشود — لیک جان با جان دمی خامش نبود
این همه معنیست بس صورت ز چیست — خفته را خفته کی داند ز خفت
صورت از بی صورتی پر ز ارزن — وان شتامت می جهاند از شتام
آن کلامت میر هاند از کلام — او از آن خورشید چون مه می گداخت
حاصل آن شه نیک او را می نواخت — نالد این رنجور کم آفرون کنید
جمله رنجوران دوا دارند امید — سالها نسبت بدین دم ساعتی
زین کنه بهتر نباشد طاعتی — من ز شه هر لحظه قربانم جدید
گفته شه از هر کسی یک سر برید — با یکی سر عشق نتوان تاختن
با دو پا در عشق نتوان تاختن — هست این هنگامه هر دم گرم تر
زین سبب هنگامها کل شد بذر — منت دوزخ از شر آرش یک دخان

زآتش عاشق ازین رُوای صنی — ورنه زآتشهای تو مُردآتشم
کز که گیرد دوزخ اوست پس — تا نه دوزخ برتو تازد نه شرار
گوید شش دوزخ کدرکن همچو ما — من بتی ام تو ولاتنهای چین
هست لرزان زو جحیم و همچنان — صبر پس سوزان بداد و جان ببر
تا تدانی دندان کنان این می گزید — رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبش کز شور و شیرین چیست — می خرام در نهایات وصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست — هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر آسب و زین بود — خاص آن دریا بیابد هر بحر
این خموشی مرکب چوبین بود — نعره های عشق آن سو میرسند
تو همی گویی عجب خاموش چراست — خمه خود آنست و گر زان شود
وان یکی گوش مرکب چوبین — حال او را در عبارت نام نیست
نی ازین دو هر دو هست النجب آن — لیک در محسوس ازین نبود نبود

گوید شش بگذر سبک ای مخنثم — من شدم عریان زتن او را خیال
زود گیرد بت بدین سودا سبار — در بکوبی در بکوشی صد هزار
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین — مرکب چوبین بخشکی ابتر است
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت — هر خموشی که ملولت می کند
صورت معشوق زو شد در نهفت — من زنم گر شدم او بیخبر
من شدم عریان زتن او را خیال — نه خموشست و نه گویا نادر است
این مثل آمد رکیک ولی ورود — شرح این هر دو برون است از مراد

گوید ش بگذر سبک ای مخنثم — ورنه زآتشهای تو مُرد آتشم
زود گیرد بت بدین سودا سبار — تا نه دوزخ برتو تازد نه شرار
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین — من بتی ام تو ولاتنهای چین
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت — صبر پس سوزان بداد و جان ببر
صورت معشوق زو شد در نهفت — رفت و شد با معنی معشوق جفت
من شدم عریان زتن او را خیال — می خرام در نهایات وصال
در بکوبی در بکوشی صد هزار — هست بیکار و نگردد آشکار
مرکب چوبین بخشکی ابتر است — خاص آن دریا بیابد هر بحر
هر خموشی که ملولت می کند — نعره های عشق آن سو میرسند
من زنم گر شدم او بیخبر — خمه خود آنست و گر زان شود
نه خموشست و نه گویا نادر است — حال او را در عبارت نام نیست
این مثل آمد رکیک ولی ورود — لیک در محسوس ازین نبود نبود

متوفی شدن برادر بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین بجنازه و رنجوری برادر کوچکین

حاصل آن شه زاده ارد نیاز — جانش پر آذر جگر پر سوز و تف
شاه دیدش گفت قاصد کین گیت — کز چگین رنجور بود و آن وسط
شه نوازیدش که هستی کارگر — کرد او را اسم بدان پرسش سگال
در دل خود دید عالی علغله — که نیاید صوفی اندر صد چله
دز دزع پیش او چون قبا — دم بدم میکرد صد گون فتح باب
در نظرها بس گنه و قند — پیش چشمش هر دمی خلق جدید
صد هزاران عیب پیشش شد بدید — آنچه چشم محرمان بیند پدید
از غبار مرکب آن شاه نیز — یافت او کحلی عزیزی در بصر
کلشنی کز نیل روید نیلگست — کلشنی کز غسل روید خوبست
علمهای با فره و اشتمان — زان گلستان نیک دو سه گل دوان

برجنازه آن بزرگ آمد فقط — این برادر زان برادر خورد تر
در تن خود غیر جان جانی بدید — مثل او چون نار می سنگافت
خاک گر گندم شدی و کاصلاح — از قضا بی سنگ چندین چشمش رسد
چشم را در صورت او بر کشود — جز و جز و خویش نعره زن بدل
کلشنی کز دل دمد وا فرحتا — کان در کلزار بر خود بسته ام

آنچنان مغتاحها مردم پیان — می فتند ای جان دریغا از زنان — وردی خود فارغ آرندت زنان
باز آستسقات چون شد موج زن — بلکه شهری بایدت پرنان بزن — ماربودی اژدها کشتی مکر
اژدهای مغت سر دوزخ بود — حرص تو دانست و دوزخ بی حدود — دام بر دان بسوزان دانه را
چون تو عاسی نیستی ای بی گمان — هیچ گویی باخبر داری صدا — گوه را گفتار کی باشد ز خود
گفت تو زان رو که عکس دیگرست — جمله احوالت بخم عکس نیست — خشم و ذوقت هست خصم دیگران
آن عوانز آن ضعیف آخر چه کرد — گود هد اورا بکینه زجر و درد — تا نگویی عکس و خیال لابه
تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود — صید گیرد نیز هم با پر غیر
باز صید آرد بخود از گو پسار — لاجرم شاهش خواند کبک و آر — منطقی گر وحی نبود از هواست
گر نماید خواجه را زین دم غلط — زآول و آنجم برخوان چند خط — تا که ما ینطق محمد عن هوا
آحمدا چون نیستت از وحی یاس — جسمیا نزادهٔ نخی و قیاس — گر ضرورت هست رو داری حلال
ای تخی و آجنها دانت هدی — هر که بدعت گیرد از راه هوا — همچو عادش بر برد باد و کشد
عاد را باد ست حمال خدول — همچو برّه در کف مرد اکول — همچو فرزندش نهاده بر کنار
عاد یا نزا باد ز استبنار بود — یا رخود پنداشت خود اغیار بود — چون بگرداند نا گه پوستین
باد را بشکن که بس قشه است باد — پیش ازان گت بشکند ما عاد — نمود دادی پند کای پر گر جهل
لشکر حقست باد و از نفاق — چند روزی با شما کرد اعتناق — او بسر با خالق خود راست
باد را آمد ز دین پیغمبر رهگذر — هر نفس آیان روان در گرو فر — حلق و دندانها ازو ایمن بود
گوه کرد دعوه با دو تغلیل — در دو دندان آردش زار و علیل — کین همان باد ست کاین میکند
دست آن گت دست بوسید نبی غبوس — وقت خشم آن دست میگردد عبوس — آن زجان یارب و یارب برارد داد
ای دهان غافل بدی زین باد رو — زین دو دندان در استغفار شو — چشم سحرش اشکها باران کند
چون دم مردان پند رفتی ز رود — وحی حق را همچو پدر اشو زرد — باد گوید پیکم از شاه بشر
زانک ما مورم امیر خود نیم — من چو تو غافل ز شاه خود کیم — گر سلیمان وار بودی حال تو
عار یه پیشم کشتی ملک گفت — کردی بر راز خود من واقفت — لیک چون تو باغیی من مستعار
پس چو عادت سرنگون بنهاد سم — زاسپه تو باغیانه برجهم — تا بغیب ایمان تو محکم شود

آن زمان خود جملگان مومن شوند — آن زمان خود سرکشان بر سر دوند — آن زمان زاری کنند و افتقار — همچو در دو راه زن در زیر دار

لیک کردار غیب کردی مستوی — مالک دارین و شحنهٔ خود توی — نی دو روزه و مستعارست و سقیم — سخرگی و پادشاهی مقیم

رستی از پیکار کار خود کنی — هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی — چون کلونگ آورد بر ما جهان — خاک خوردی گاشکی حلق دهان

این دهان خود اصل خاکی آمدست — لیک آن خاکی که او رنگین بدست — این کباب و این شراب و این نشست — خاک رنگینست و نقشین ای پسر

چونک خوردی و شدا نجا هم دو — رنگ لحمش داد و این خود خاک کو — همچو خاک تخمه بر کل منبرند — جمله را هم باد خاکی میکند

هندی و قفجاق و رومی و حبش — جمله یک رنگند اندر گور خوش — تا بدانی کین همه رنگ دغل — جمله روپوشست و رنگ مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس — غیر آن بر بسته دان همچون عروس — رنگ صدق و رنگ تقوی رنگ دین — تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ سنگ و رنگ کوه آن دغاست — تا ابد باقی بود بر جان عاق — چون بپیرد روی فرعون دغا — رنگ او باقی و جرم او فناست

برق و فر روی خوب صادقین — تن فنا و آن بقا تا یوم دین — زشت او زشتست و خوبش خوب خوب — دایم آن ضحاک و این اندر عنیب

خاک را رنگ و فن سنگی دهد — طفل خوبا نرا بدان جنگی دهد — از خمیری اشتر و شیری پزند — گودکان از حرص او کف می کنند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان — در نگیرد این سخن با گودکان — گودک اندر جهل و پندار و لعیست — سنگر باری قوت او اندکیست

طفل را استیزه و ضدیت — سنگر این که بی فن و بی قوتست — لنگ مورانند و پیری میکنند — وای ازان طفلان که پیری میکنند

وای ازان پیران طفل بی ادب — کشته او قوت بلای هر لیب — گشت فرعونی جهانسوز از بتم — گشت صلاح و جهل جمع آید بهم

سنگر کن ای مرد درویش از قصور — گر ز فرعونی رهیدی ور کفور — ایمن از فرعونی و شر فتنه — سنگر که مظلومی و ظالم نه

اشکم تی لاف الهی نزد — گاتش رانیست از بهر مدد — ای جوان دیو رای دروی عریو — اشکم خالی بود زندان دیو

تا جوان پیاو لاشی فروش — عقلها را تیز کرده از خروش — خم روان کرده ز سهی چون فرس — کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را بر می تنند — خاک در چشم تمیز می کنند — جندلی را رنگ عودی میدهند — بر کلوخیمان چو دی میدهند

پاک آن کو خاک را رنگی دهد — همچو گودک مان بدان جنگی دهد — دامن پر خاک ما چون طفلکان — در نظر مان خاک همچون زرکان

طفل را با بالغان نبود مجال — طفل را حق کی نشاند بار حال — پخته نبود غوره کو نبیدش نام — گر شود صد ساله آن خام و ترش

طفل و عورست او بر هر تیر جست — طفل و عورست او بر هر تیر جست — هم دران طفلی خو فتست و امید — که رسم یا نارسیده ماند دام

ای عجب با من کند لطف آن کریم — با چنین ناقابلی و دوری — بخشد این غوره را کو نبوری — نیستم امید وار از هیچ سو

وان کرم میگوید م لاتیأسوا — وایا خاقان ما کرد ست طو — گوش ما را میکشد لاتقنطوا — گرچه ما زان ناامیدی در گروم

چون صلا زد دست اندازیم چون — دست اندازیم چون ایشان بپس — در دویدن سوی مرعای انیس

کام آن‌داریم و آنجا کام نی — جام پرداریم و آنجا جام نی — زانکه آنجا جمله اشیا جانست — معنی آمد در معنی را بانیست

هست صورت سایه معنی افتاب — نور بی سایه بود آنجا خراب — چونکه آنجا خشت بوخشتی نماند — نور مه را سایه زشتی نماند

خشت اگر زرین بود بر کند نیست — چون بهای خشت وحی و رویست — کوه بهر دفع سایه مندکست — پاره کشتن بهر این نور اندکست

بر برون که چوزد نور صمد — پاره شد تا درونش هم زند — گرسنه چون بر کنش زد قرص نان — واسگا فد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره کشتن ارزد این — از میان خرخ برخیزد زمین — تا که نور حق کردد سایه سوز — شب زسایه تشت ای باغی روز

این زمین چون کاهواره کودکان — بالغانرا تنگ مپندار دمکان — بهر طفلان حق زمین را مهد خواند — شیر در کهواره بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد ازین کهوارها — طفلکانرا زود بالغ کن مها — این کهواره خانه را ضیقی مدار — تا نتواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاه زاده را حاصل شد از سبب استغنایی وکشتنی که از شاه دل در پیدا شد

چون مسلم کشت بی پیچ و شری — از درون شاه در جانش دری — قوت میخوردی ز نور جان شاه — ماه جانش همچو از خورشید ماه

رانبه جانی ز شاه بی ندید — دم بدم در جان مستش میرسید — آن نه کش نز سای و مشرک میخورند — زان غذایی که ملایک میخورند

آندرون خویش استغنا بدید — کشت طغیانی ز استغنا بدید — که نه من هم شاه و هم شه زاده ام — چون غنان خود بدین شه داده ام

چون مرا ماهی برآمد با ملیح — من چرا باشم غباری رانتیح — آب در جوی منست و وقت ناز — ناز غیر از چه کشم من بی نیاز

سر چرا بندم چو در دسر نماند — وقت روی زرد و چشم تر نماند — چون شکر لب کشته ام عارض چرا — باز باید کرد دکانی دکر

سرو قدی ماه رخساری مرا — همچو من شه زاده اکنون خود کجاست — شاه و هم شه زاده و سلطان منم — کامل و فرسانه و آنسان منم

زین منی چون نفس زائیدن کرفت — صد هزاران ژاژ خائیدن کرفت — صد بیابان سوی خود حاصل و جمع — تا بدانجا چشم بد هم میرسد

بیشه که مرجع مر آب اوست — چون نداند آنچه اندر سیل و جوست — تا سپاسی عطای بیکران او — تا نبیند در کف آخر ای عجب

کفت آخر ای حسین و ای ادب — این سزای داد من بود ای عجب — من چه کردم با تو زین کنج نفیس — تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار — که غذایش نیست نار و زمهریر — در جزای آن عطا و نور پاک — تو زدی در دیده ام خار هلاک

در جزای آن عطا و آن عرض — تو زدی در دیده ام خار و خلش — من ترا بر حج کشته نردبان — تو شده در حرب من تیر و کمان

در دغیرت آمد اندر ریشه بدید — عکس درد شاه اندر روی رسید — مرغ دولت در عقابش بر طپید — پرده آن کوشه کشته بر درید

چون درون خود بدید بدان پسر — از سیه کاری خود کرده اثر — آن وظیفه لطف و نعمتکم شده — خانه شادی او پر غم شده

با خود آمد اوز مستی عقار — زان کنه کشته سرش خانه خمار — خورده کندم حله زو بیرون شده — خلد بردی با دیه ماموس شده

دید کان شربت و را بیمار کرد — زهر آن ماو مینها کار کرد — جان چون طاوس از دستش در کذاز — همچو جغدی شد بویرانه جاز

همچو آدم از سر پرواز بهشت — در زمین میراند او کاوی بهشت — اشک میراند او که ای هندوی زار — شیر را کردی اسیر دنبکار
کرده ای نفس سر دبد نفس — ای حفاظی باش فریادرس — دام بگزیدی ز حرص کندمی — بر تو شد هر کندمی چون گزدمی
در سرت آمد هوای یاد من — قید بین بر پای خود بگذار من — نوحه می کرد این غط بر جان خویش — گه چرا کشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد — با ثبات چیز دیگر یار کرد — در دکان از وحشت ایمان بود — رحم کن کان در دلی درمان بود
در بشر را خود مبا جامه درست — چون رهید از صبر در چین صدر جست — در بشر را هیچ و ناخن مباد — کو نه دین آند پشد انکه نهاد
آدمی اندر بلا گشته بهست — نفس کافر نعمتست و نعمت — نفس کافر خود همی ندید امان — کشت طاغی چونک فارغ شد زنان
آدمی در ابتلا بهتر بود — خطاب حضرت حق جل جلاله بنوراییل که نزا بر که رحم پیشتر آمد ازین خلایق که جانشان قبض کردی — زانک زار و عاجز و مضطر بود
خبر دادن اسرافیل مبکیت ای نفس — لیک ترسم آمر را اهمال کرد — تا بگویم کاشکی پرد این مرد — بر که رحم آمد ترا از هر کیبت
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد — از که دل پر سوز و بریان تر شدست — گفت رو زی کشتی بر موج نیز — در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که پیشتر رحم آمدت — جز زنی و طفلکی اندر رمه — هر دوان بر تخته در ماندند — می شکستم ز آمر تو شد ز پرنیان
پس بگشتی قبض کن جان همه — طفل را بگذار تنها ز آمر کن — تخته را ان موجها میراندند
باز گشتی جان ما در قبض کن — نامی آن طفل از یادم نرفت — چون ز مادر بگسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای رفت — پشته پرسوسن و ریحان و گل — پر درخت میوه دار و خوش اکل — گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فکن در پیش او
صد هزاران مرغ شیرین خوش صدا — اندران روضه فکنده صد نوا — چشمهای آب شیرین و زلال — پرور یدم طفل را با صد دلال
گفته من خورشید را کو را مگیر — با در اگفته بر و آهسته وز — بشر شش کردم ز برگ نسترن — کردم او را ایمن از جمله فتن
زین چمن ای دی مبر ان اعتدال — کرامات شیخ شبلان راعی قدس الله سره — ابر را گفته بر و با ران مریز — برق را گفته بر و گه ای عزیز
همچو آن شبان که از کرکس بترسید — وقت جمعه بر رعا خطمی کشید — تا برون ناید از ان خط گوسفند — پنجه ای بهمن برین روضه ممال
بر مثال دایره بنمود خط — گاندران صحرا مان آن بود — هشت روزی اندرین خط بند بی — نی در اید گرگ و دزد باگزند
بر هوا بر دی فکندی یا بر حجر — تا در بدی لحم و عظم از همدگر — یک گره را در هوا بر هم زدی — وز برون مثله نمایی میکنید
آن سیاست را که لرزید اسمان — مثنوی اندر نگنجد شرح ان — گر بطبع این میکنی ای بادسرد — تا چو خشخاش استخوان بر زان شدی
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین — یا بپا و محو کن از مصحف این — گرد خط دایره آن مود کرد
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست — عجز تو تا بی از ان دو زخ فزاست — عجز تا داری تو در پیش ای لجوج — یا معلم را بمال و سهم ده
وقت شد پنهان بنا ترانک خروج

خوم آمد عجز و حیرت قوت اوست | مرد و عالم حشه اند ر ظل دو
چون زلیخا یوسفش پروی تمام | از عجوزی در جوانی راه یافت
مرده شد دین عجایز را گزید | هم در اول عجز خود را او بدید
آب حیوان او درون ظلمت | زندگی در مردن و در محنت

رجوع کردن بقصه پروردن حق عز و جل نمرود را بی واسطه مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان | از سموم و صرصر آمد در امان
پس بداد او شیر و خدمتها شکرد | تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
پرورش دادم مر او را در چمن | کی بگفت اندر بگنجد لطف من
داده کرمانرا بر و مهر ولد | بر پدر من اینت قدرت اینت مد
صد عنایت کردم و صد را بسط | تا به پیند لطف من بی واسطه
ور نه تا خود هیچ عذری بش نبود | شکوه نبود ز مر پا ریدش
شکر او آن بود ای بنده جلیل | که شد او نمرود و سوزنده خلیل
که چرا من تابع غیری شوم | چونک صاحب ملک و اقبال نوم
همچنان نمرود آن الطاف را | زیر پا نهاد از جهل و عما
رفته سوی آسمان با جلال | با سه کرکس تا کنند با من قتال
کان منجم گفت کاندر حکم سال | زاد خواهد شمنی بهر قتال
گوری او رست طفل وحی کش | ماند خونهای دگر در گردنش
دیگر انرا کرام و ایثار شد چنین | او ز ما پاید گوهرها کمین
در ضلالت مست صد کل را کله | نفس زشت گوز ناک پر سفه
کر معلم کشت این سبک سبکست | باش تا آن نفسه کان بدست
تا سهیلت وا ذود از نک پست | تا شوی چون موزه هم پای دوست
و کر نفس عادیان کالت بنا | در قتال اینها سوی شکافت

رجوع کردن بد ان قصه که شه زاده زخم خورد از خاطر شاه پیش از اسکال از دنیا برفت

شاه چون از محو شد سوی وجود | خشم و آتش آن خون کرد زود
چون ترکش بنگرید بدان بی نظیر | دید کم از ترکش یک چوبه تیر

عفو کرد آن شاه دریادل ولی — آمد بد نیز او بر مقبلی — کشته شد در نوحه او می گریست — اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نباشد مرد او بس کل نیست — هم کشنده خلق و هم ما هم کنیست — شکر میکرد آن شهید زرد خد — کان بزد بر جسم و بر معنی نرفت

جسم ظاهر عاقبت هم ریختست — تا ابد معنی نجوید شاد زیست — آن عتاب آرفت هم بر پوست رفت — دوست بی از ار سوی دوست رفت

گرچه او دفتر اگ شما منشی گرفت — آخر از عین کمال اوره گرفت — آن پسر هم کابل نزین هر دو بود — صورت و معنی بکلی او ربود

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش — وصیت آن شخص که سه پسر داشت و میراث خود بکاملترین پسر ایشان داد — گفته بود اندر وصیت پیش پیش

سه پسر بودش چو سه سرو روان — وقف ایشان کرد هم جان در روان — او بر د زین مرسه کو کابل ترست

گفت با قاضی دو پس اندر زگرد — بعد از ان جام شراب مرگ خورد — نگذریم از حکم او ما سر بتیم

سمع و طاعه می کنیم او را است دست — هر چه او فرمود بر ما ناخدست — ما چو اسماعیل زابر بهیم خود — سر نه پیچم ار چه قربان میکند

گفت قاضی هر یکی با قاضی بلبیش — تا بکوید قصه با کابلیش — تا به بینم کاملی هر یکی — تا بدانم حال هر یک بی شکی

عارفان از دو جهان همکانه اند — در جهان محسوس چون مردانه اند — عارفان از دو جهان کاملترند — بار خود در ابی خسرتن می برند

کاملی را کرده اند ایشان سند — کار ایشان را چو یزدان میکند — کار یزدانرا نمی بینند عام — می بیناسایند از کد صبح و شام

آنچنانک گفت مادر با پسر — تا بدانم حد آن از کشف راز — تا بدانم من بچه حد کاملید — تا بدانم حال خود کامل شید

با بکو رستان و جایی سهمگین — چون بجنبد پرده بر ما واصلست — می بپوشد صورت صد آفتاب

زانک بی ترسی بسوی بیش هر گز رفت — بی گمان که هر زبان پرده دلست — هست پیدا از نسیم کو لخن

حمله آرم افتد اندر گردنم — گر پیان نطق کاذب پیرهست — از مشام فاسد خود کن گله

بوی صدق و بوی کذب گول گیر — لیک بو از کذب و صدق خویش خبر — چون سرشک گیری بیدانی چیست راز

بانگ حیران و شجاعان دلیر — هست پیدا چون بیش رو باشد تو شیر — وقت بخریدن بیدا شکسته را

از بخار آن بداند تیز هش — آب شیرین را ز سبکیای ترش — ور نکوید دامش اندر سه روز

مهترین را گفت قاضی بار گو — قصه از کابلی ای مال جو — لب ببندد در خموشی در رود

وان دگر گفت ار بکوید دامش — ور نکوید در سخن پیمایش — گر خیالی آید ت شب خانه در

مثنوی

تو خیالی زشت بینی از یمین — دل قوی دار و بکن حمله بر و — نا بکرداند ز تو در حال رو

آن خیال دیو وش بگرفت نیست — گفت کو دل آن خیال دیو وش — گر بر و این گفته باشد مادرش

زآمر مادر پس من آنکه چون گیم — تو همی آموزیم که حبست ایست — آن خیال زشت را هم مادرست

ور بیابد او ز هر اندر کلام — حیله را داند نشنه باشد آن همام
ور بود مردم را ملقن یک خدا ست — غالب آید بر شهان زور گدا ست
صبر را تسلیم کن سوی درج — تا برآیم بر سر بام فرج
من بدانم کو فرستاد آن من — از ضمیری چون سهیلی در یمن
هست باقی شرح این لیکن درو — بسته شد دیگر نمی آید برون
قصهٔ شه زادگان نامدار — ماند ناشنفته در آن یک پسر
هم همی گوید شتر چون خفت او — وقت رحلت آمد و رفتن رجو
در جهان جان کنم جولان همی — بگذرم زین غم درآیم در بغی
چونک جان در خاک دنم زنده بود — در جهان غم به بینم تا چون شود
زین نمی گوید همی جانست اندر — در غم جانان که تا باقی بقا
تا ترا آنجا برد کو آمدست — جستن غم راز خاکی مهدست
پس زجان کن وصل جانان را طلب — بی لب و بی کام میگوید لب
نجمهای عمر را در شورهٔ خاک — می بکاری تا شوی آخر هلاک
حیف نابد مر ترا ای مرد کار — گل دهی از دست و بستانی تو خار
عمر معدود شمرده چون دهی — در ره حق کرد آن نامنتهی
هین تجارت کن درین بازار تو — صد نهاران گل بر از یک خار تو
خود شمار آنجا بود کاخر بود — بی شمارست آن طرف کان سر بود
در تن همچون سبو هستی چو آب — گفت و گو بهر صلحت چون حباب
یا چو کنی بر سر آب اندرون — تا شود پیدا ز بون تا پر برون
یا که شیری یا بتر شیطنت آن — می شود ظاهر بر پیر و جوان
جان او در مرتبت چون نفس تست — مومنست او یا که کافر یا درست
کآب ساکن بی مدد ناخوش بود — رنگ و بوی طعم خوش ازوی رود
بی بقیتی می زید در آبلهی — پر زبادی همچو انبان تهی

گفت من خامش نشینم پیش او — تا بر او را چون شناسی راست گو
الله الله رو نجویم زان سوی باش — تا کدامین سوی باشد آن نواش
ور بجوشد در حضورش از دلم — همچنست در دل من آن سخن زان
زانک از دل جانب دل روزنست — گوید اینک من دمان اینک منم
باقی این گفته آید بی زبان — باد رون آنک دارد زنده جان
گفت و گو آخر رسید و عمر هم — ثمرده گاه مدقوف آن کزین رهم
زانکه این عالم زنم زنده ست و خوش — از پی نم یافت زان خوست و کش
نم چو طمطم دان و بی اندازه نم — چون شهرست و چو دروازست این طم
چونک جان از بهر جانست این طلب — پس ز راه جان بجو تو این شرف
جز و هر خاکی بجا گستان رود — موج بهر جان سوی جانان رود
تا رهی از حبس این فانی جهان — در جهان جان بمانی جاودان
انچنین عمر عزیز بی بها — می دهی اش بی عوض هر دم هوا
عمر کان شد صرف در بیجا نماند — عمر کان شد صرف در عینی بماند
بی شمار و بی حد و بی عد بود — عمر ده روزه چو در طاعت رود
از یکی دانه که کاری صد هزار — دانه برگیری ز فضل کردگار
سوی کل خود روای خرد و خدا — از خودی بگذر زمانی با خدا
چون حبابست این تنوش و این صور — بر سر آب درون ای نامور
از کف و از تف و از بوی قدور — می نماید خورد و نیها در تنور
همچنین از فعل و قول مردمان — می شود پیدا که چه پنهانست جان
آب را اندر سبوی نم مدار — تا نگردد آب بتر زین ناگوار
گفت احمد مرد را دور و دراز — هست مغبون و گرش خوانی دراز
مرد می پس میرود عمرش چو صبح — میشود صافیش دردی همچو کبح

رنج او هر لحظه بد تر می شود
هر دمی او زشت و ابتر می شود

پیش ازان که کار تو ابتر شود
هر دمی غلت تر او پس تر برد

پای همت بر خور و بر مه نه
سر بران ایوان و آن درگاه نه

آب جانرا ریز اندر هر جان
قصه کوته کن که رفتم در حجاب

بی عذاب هر در نار و عذاب
سوی دوزخ میرود آن ردیاب

بگذر از استاره و برج
رو بسوی اصل خود چون خلیل

تا نمانی همچو ابلیسی جدا
این خودی را خوج کن اندر خدا

تا شوی دریای بی حد و کران
فهم کن والله اعلم بالصواب

تم الکتاب المثنوی
المعنوی من کلام سلطان
العارفین و مفخر اهل
لکین مولانا جلال الدین
رومی قدس الله
سره العزیز
فی شهور سنه
خمس اربعین و ثمانمائه
بخط العبد الضعیف
الفقیر الحقیر
حاکی درویشان سید حیدر
مرعشی شاه صراف

الحمد لله

غرض از یاد کردن نام بود
یاد کار این قدر تمام بود

دفتر هفتم از دفاتر مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید — دولتت پاینده فرخ بر مزید

چونکه از چرخ ششم کردی گذر — بر فراز آخر هفتم کن مقر

سعد الاعداد ست هفت ای خوش عروس — زانکه تکمیل عدد هست بس

کر شماری حرف شمس الحق هفت — انکه کار ما ازو بالا برفت

هم ضیاء الحق هفت اندر علوم — ایخنین هفتی دگر مولی روم

شمس مولی و ضیاء الحق عجیب — در میان شان یک سر مو فرق نیست

لفظ ما شتی و معنی واحد او — واحد ست او واحد او

جنس هفت و صور هفت و مار هفت — انس هفت و نور هفت و نار هفت

بحر هفت و نهر هفت و هم زمین — هفت اعضا هم حواس هفت باب

نکتهٔ سیروا فی الارض باز هم — نکتهٔ سیروا فی الانفس زد علم

هم سمارا افریده هفت طاق — قوله سبع سموات طباقا

ایخنین طاق و رواقی بی ستون — در نگر در نفس خود نکته بکن

اسم اول آزاب افریده — پس دوم از صوف و ثالث از حدید

چارم از سمست و پنجم از زرست — طوق سادس از ورهفت یاقوت احمر ست

کوکب سیاره هفت هفته هفت — هر یکی ازوی شده نامزد تفت

الذی جعل لکم کفت الجموم — در قدم بودش چنین صنع از علوم

هفت تن قطب رسولان الکمل — که مدار این جهان بوده بر اهل

هر رسولی را اشارت کوکبی — اینچنانکه طالبان اند طلب

ما از نور رسولی ما بنافت — از اشارات ش باین معنی شکافت

مه دو روز نیم هر برجی بود — در مهی قطع همه کردون کند

با نزده روز ست در هر برج جا — تیر را کوهست دیوان سما

بس بهر شش مه کند قطع فلک — بر فلک اینست او را سیر تک
بس سکون زهره بیست و پنج روز — هست در هر برج ای عالم فروز
تا بیاید مه سیر گردون می کند — بر بقر عود بقانون می کند
آفتاب عالم آرای همام — هست در هر برج یک ماهی تمام
تا بسالی می برد افلاک را — می کند روشن بساط خاکرا
بس چکر در تبغ زده مریخ را — هست پنجه روز در هر برج جا
او بسیزده سال گردون را برد — سیر او اخذ از حکم احد
شیر کیوان از بهر برجی دو طور — سی مهست ای فلیسوف انجمن
تا بسی سال او کند قطع فلک — است صنع صانع انس ملک
هفت چو قند است احد بدان — کز تز اهست الهی از ورد جان
نفس ان تبع خیل صد قرن بودند — بعد از ان تبع عالمان دین بودند
بعد از ان ابدال رب العالمین — بس شهیدان و سرافراز ان دین
بس مطیعا بعد و انکه ما بدان — هفت شد این جود شود قد ما بدان
دوزخ احد هفت ای ذی زمان — سبعة ابواب از قران بخوان
اولین باشد جهنم ای فلان — در بن ان جهنم ای فلان
تا نشش بشنو صلوة سعیر — ربنا غلبت علینا شقوتنا نفیر
تا لشش باشد سقر دز خیل آن — ربنا اخرجنا منها فعان
از جحیم چارمین قوم عجیب — ربنا اخرنا الی اجل قریب
از کروه پنجمین در حطمه — ربنا ابصرنا بیاید دمدمه
از ششم اندر لظی بی کاهها — هم یخفف عنا ایذ یا اله
قوم هفتم از درون هاویه — از بلا و درد و سقم و نا بیه
می زند افغان از ان قعر درک — از نبی بر خوان و نادو یا ملک
تو مکو با خود که دوزخ خود بدست — کو سر اعدای حق خواهد شکست

بیا انکه فیض القدس مخلوقه و ما هو ست شی و واحد ست دهر افرید بحسب قابلیت
ذات خویش از و چیزی اخذ میکند و اشیی که مخلوق و ما هو رست مثل نور
قدسی تشبیه می افتد

17282

1 1 3 1

Music poets of
col. of ser
dated
845
840
1435
A.D